دانلود
کتاب

# در جستجوی زمان از دست رفته

## ( جلد ۲ )

نویسنده : مارسل پروست

مارسل پروست

# در جستجوی زمان از دست رفته

# در سایه دوشیزگان شکوفا

ترجمه: مهدی سحابی

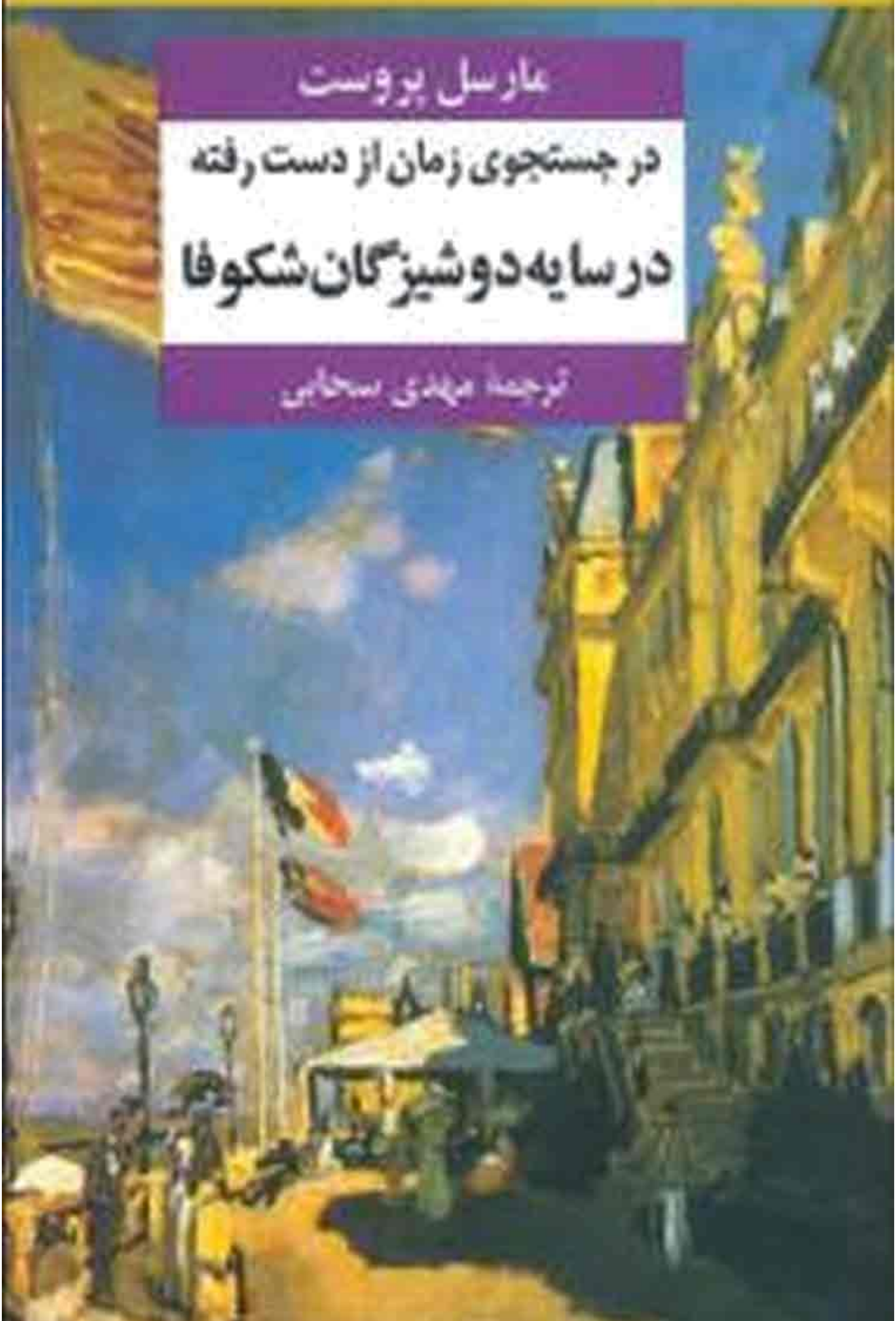

مارسل پروست

# در جستجوی زمان از دست‌رفته

## کتاب دوم

ترجمهٔ مهدی سحابی

# در جستجوی زمان از دست رفته

## کتاب دوم

مارسل پروست

ترجمهٔ مهدی سحابی

## زندگینامهٔ پروست

مارسل پروست در سال ۱۸۷۱ زاده شد. در دوران کودکی اغلب بیمار و بسیار حساس بود و این بیماری (آسم) و حساسیت شدید تا پایان عمر در او باقی ماند. از نوجوانی به فعالیت‌های ادبی روی آورد و به رفت‌وآمد به محافل اشرافی و ادبی پاریس پرداخت که در آنها با برخی شخصیت‌های هنری سرشناس، از جمله آناتول فرانس و روبر دومونتسکیو آشنا شد. حاصل این دوره مقاله‌ها و قصه‌هایی است که گزیده‌ای از آنها بعدها در کتاب **خوشی‌ها و روزها** چاپ شد. در سال ۱۸۹۵ پروست به نگارش رمان بزرگ ژان سنتوی پرداخت که چهار سال بعد آن را ناتمام رها کرد. ۱۸۹۹ سال آغاز علاقهٔ پروست به آثار جان راسکین، هنرشناس انگلیسی است که تا مدتها بر او اثر عمیق گذاشت. حاصل این علاقه، ترجمهٔ دو کتاب **نورات آمیین** و **کنجد و سوسنهای** راسکین است. نگارش آنچه بعدها در **جستجوی زمان ازدست‌رفته** شد احتمالاً از سال ۱۹۰۸ آغاز شده است. در سال ۱۹۱۳، پس از تلاش بسیار، پروست سرانجام **طرف خانهٔ سوان**، کتاب اول **جستجو** را به هزینهٔ خود چاپ کرد. این کتاب جایگاه واقعی پروست را در جامعهٔ ادبی فرانسه شناساند. در سال ۱۹۱۸، در سایهٔ **دوشیزگان شکوفا** منتشر شد که با دریافت جایزهٔ ادبی گنکور پروست را به شهرت رساند. در سالهای ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۲ **طرف گرمانت** و **سدوم و عموره**، منتشر شد. مارسل پروست در نوامبر ۱۹۲۲ درگذشت. کتابهای دیگر **جستجو**، پس از مرگ پروست به تدریج تا سال ۱۹۲۷ چاپ شد. از پروست همچنین کتاب ناتمام **علیه سنت‌بوو** و مجموعهٔ چندین جلدی **مکاتبات**، چاپ شده است.

(زندگینامهٔ مفصل پروست در آغاز **طرف خانهٔ سوان** آمده است).

# یادداشت مترجم

دربارهٔ محتوای اثری چون در جستجوی زمان از دست رفته، گونه گونی جنبه های آن، و بیشمار دیدگاههایی که از آنها می‌توان اثر پروست را دریافت و تفسیر کرد بسیار کتابها نوشته شده است. در کشور خودمان نیز، هرچند در مقیاس بس کوچک‌تری، بررسی‌هایی اینجا و آنجا در این باره انتشار یافته و در سالهای اخیر کتابها، یا بخشهایی از کتابهایی، مستقیماً دربارهٔ پروست و اثر او بوده است. این بررسی‌ها تاکنون از دیدگاههای صرفاً ادبی بود و تا پیش از انتشار ترجمهٔ فارسی کتاب نخست جستجو، **طرف خانهٔ سوان** حالت اشاراتی کلی به اثری پرآوازه امّا غایب را داشت. اکنون با چند چاپ پی‌در پی کتاب نخست و انتشار کتاب دوم، می‌توان امیدوار بود که کتاب‌شناسی اثر پروست هرچه مفصل‌تر و این اثر از دیدگاههای گوناگون دیگری کاویده شود.

در آغاز ترجمهٔ فارسی **طرف خانهٔ سوان** دیباچهٔ بسیار ژرف‌بین و روشنگری از یک پژوهشگر سرشناس ایتالیایی آورده شد. این کتاب نیز با دیباچهٔ موشکافانه‌ای از یک پروست‌شناس فرانسوی آغاز می‌شود. هدف مترجم از نگاشتن این یادداشت اضافی تأکید بر جنبه‌ای از جستجو است که در اندک بررسی‌های منتشرشده به فارسی به آن کم‌تر اشاره شده است درحالی‌که اهمیت بنیادی دارد و شاید جنبهٔ محوری آفرینش جستجو باشد. و این همان جنبه‌ای است که اثر پروست را پیش از هرچیز پژوهشی در شناخت چند و

چون خلق اثر هنری، مفهوم هنر، نقش هنرمند و زندگی او در تکوین و رشد «برداشت هنری» می‌سازد. از این دیدگاه **جستجو** یکی از کلاسیک‌های نقد هنری است و شگفتا که پس از هفتاد و چند سال هنوز تازگی و دقت آثاری را دارد که با بهره‌گیری از آخرین دستاوردها و نوترین تجربه‌های هنر و نقد هنری نگاشته می‌شوند.

این رویکرد هنرشناسانه، به معنی عام، با آن که یکی از پی‌های اصلی در **جستجوی زمان از دست رفته** و به شهادت کتاب آخر آن، **زمان بازیافته** انگیزهٔ اصلی خلق این اثر است اغلب به دلیل چربش جنبه‌های حسی و عاطفی اثر، که به ظاهر شور و سوز بیشتری را القا می‌کنند، یا جنبه‌های ادبی آن به عنوان یکی از ستونهای ستبر ادبیات معاصر جهان، در سایه می‌ماند. امّا برای شناخت اثر از هر جنبه‌ای که باشد باید بر آن تأکید کرد.

خود این رویکرد هنری را از دو زاویه باید دید. یکی آن که به انگیزه‌های آفرینش اثر می‌پردازد، یعنی مستقیماً با ذات و چگونگی شکل‌گیری آن کار دارد، و دیگری آن که به کاوش و پژوهش در گنجینهٔ مضمون‌های پروستی مربوط می‌شود، که با وام گرفتن از شؤونی دیگر می‌توان یکی را باستان‌شناسی و دیگری را کان‌شناسی **جستجو** نامید.

دیدگاه نخست شناخته‌تر است و شاید حق آن بهتر ادا شده باشد. **زمان بازیافته**، آن‌چنان که از همین عنوان برمی‌آید، تنها شرح بازیافت گوهر گم‌شده، یا به غفلت هدر داده، یا (به مفهوم فاجعه‌آمیزی که مرگ بر آن سنگینی می‌کند) به تاراج‌رفتهٔ زمان و زندگی به یاری خاطره (ارادی یا غیرارادی) نیست، پیروزی حس چیزها که «در پستوهای ذهن دست نخورده می‌ماند و بیشتر می‌پاید» و «سرزمین‌هایی را از زیر ماناب فراموشی بیرون می‌کشد» نیست. این کتاب، که همهٔ تک و پوی دردناک و پایان‌ناپذیر آدمها، و پیش از همه «راوی»، در آن یکباره در پرتو خیره کنندهٔ حقیقتی ناب روشن می‌شود، کتابی که یکباره چون کلید رمزی همهٔ مفهوم و اهمیت اثری به عظمت کمّی و کیفی جستجو را فاش می‌کند، شرح آفرینش اثری است که در

آن، «زمان»ی که در زندگی باطل انسان میرا آن گونه که آب جویی می‌گذرد و گذر عمر را نشان می‌دهد، در هیأت استوار اثر هنری مانا می‌شود، لحظه‌ها و روزهایش در سنگ‌سنگ بنایی تبلور می‌یابد که نه فراموشی که حتی مرگ را به سخره می‌گیرد، بنایی که نویسنده آن را همانند آمفیون اساطیر یونانی با نوای چنگش بر پا می‌کند، خرده‌خرده‌های آوار گذشته را روی هم می‌چیند و بارویی بلند یا کاخی بی‌گزند از باد و باران می‌سازد. در استعارهٔ آمفیون، و شاهنامهٔ حکیم طوس، و نیز **زمان بازیافته**، ابزار ساخت یا بازساخت بنای بی‌اعتنا به زمانِ فرساینده یکی، و آن آفرینش هنری است: باروی شهر تبس را آمفیون با موسیقی می‌افرازد، کنگره‌های کاخ بلند شاهنامه را شعر به عرش می‌رساند، و کلیسای جستجو را مارسل پروست با نثری بنا می‌کند که از همان زمان انتشارش دوران‌ساز بوده است.

استعارهٔ کلیسا، «با حجم‌های دانتل‌وار گوتیک، یا صخره‌گونه و برافراشته در میان توفان چون کلیسایی ایرانی»، مستقیماً با اندیشهٔ آفرینش هنری در رابطه است. چه از دیدگاه صرف تجسمی و چه از دیدگاه عاطفیِ انسان به عنوان «پدیدهٔ گذرای زمانی». در مقایسه با کلیسای اعظم شهر آمیین فرانسه، که جان راسکین به شرح «صفحه به صفحهٔ» آن همت می‌گمارد، صفحه به صفحهٔ جستجو کلیسایی را بر پا می‌کند که جاودانگی در سرشت آن است. بنایی که هم استواری پی‌ها و سنگهایش، و هم حرمتی که مفهوم و کاربردش به آن می‌دهند، آن را پایدار و ماندگار می‌کند. کلیسای آمیین کتابی است. بر یکی از نماهای آن عمدهٔ داستانهای کتاب مقدس به گونه‌ای تصویر شده است که مردمان عامی روزگار با تماشای آن تورات را خوانده و داستانهای پیامبران و پیشوایان را دانسته باشند. یعنی آن نما اثری آموزشی است. استادان معمار و پیکرتراش کاربرد تازه‌ای به کلیسا افزوده‌اند.

در برابر این «کلیسا-کتاب»، هنرمند «کتاب-کلیسا» را می‌نگارد، اثری که هنرمند (و به تبع او انسان عام) را در نبرد با مرگ پیروز می‌کند، بنای ماندگاری که در آن هم کوشش فردی نویسنده (= معمار) و هم رابطه‌ای

اجتماعی و آیینی (رابطهٔ در عمق دوطرفهٔ هنرمند با مخاطبانش و تودهٔ مردم همهٔ دوره‌ها) تبلور می‌یابد.

از سوی دیگر، از جملهٔ مضمون‌هایی که از کان بیکرانهٔ جستجو به فراوانی استخراج می‌شود، تحلیل و نقد هنری است که به‌ویژه به هنرهای تجسمی، و از همه بالاتر نقاشی، نظر دارد. در صفحات بیشماری از اثر پروست، پابه‌پای مضمون‌های ادبی و فلسفی زندگی، عشق، مرگ... بحث دریافت و شناخت آثار هنری با چنان پیگیری و دقتی پیش کشیده می‌شود که جداکردنش از آن مقولات محال است. آنچه به این بررسی‌ها وزنه‌ای استثنایی می‌دهد و اثر پروست را تا حد یک شاهکار کلاسیک تحلیل هنر بالا می‌برد از یک‌سو احاطهٔ کامل و ژرف نویسنده به موضوع و از سوی دیگر احساس و شوری است که با آن همراه می‌کند. این شور بیکرانه هیچگاه نباید مایهٔ شگفتی شود زیرا نویسندهٔ این صفحات همان نویسندهٔ بخش‌هایی است که در آنها مضمون‌های عاطفی جستجو با همهٔ سوزش و سنگینی فاجعه‌آمیز بیماری‌ای که انسان - نویسنده را به سوی مرگی زودرس می‌کشاند حس می‌شود (مقالهٔ **استعارهٔ توفان** در آغاز کتاب نخست را بخوانید). نویسنده به همان‌گونه که دربارهٔ گذشت مرگ‌آور زمان و مانداب فراموشی نه از دیدگاه انتزاعی یک انسان سالم عادی، بلکه از دیدگاه تب‌زده و بیتاب یک محکوم به مرگ می‌نویسد، در بحث دربارهٔ هنر نیز حتی یک لحظه «آماتور» نیست، همواره صلابت و جدیت، و گاه حتی خشکی و تلخی یک هنرمند اصیل در هنگام خلق اثر خود را دارد. چه همان‌گونه که گفته شد، بحث او یک تفنّن سادهٔ هنردوستانه، یا کنکاشی آسوده‌وار و کارشناسانه نیست. برای او هر دو مقوله در اصل یکی‌اند. مرگ را آفرینش هنری پس می‌زند، فراموشی را بازسازی واقعیت ذهنی، دوباره‌سازی جهان از هیچ و پوچ مرگ و فراموشی جبران می‌کند.

در سرتاسر کتاب، بجز فصل کوتاه **عشق سوان**، آنی که ماجرا را تعریف می‌کند «راوی» است که مارسل پروست هست و نیست. امّا قهرمان اصلی

کتاب، یا قهرمانان اصلی آن، سه هنرمندند که هر سه، علیرغم نامها و رشته‌های هنری متفاوتشان خود مارسل پروست‌اند. همهٔ آدمها، با همهٔ سرگذشت‌ها و سرنوشت‌هایشان، در نهایت سیاهی لشکرِ پیرامون سه شخصیت اصلی‌اند که هرچه در کتاب پیش آید سرانجام به آنان مربوط می‌شود، چرا که کلید درک همهٔ رویدادها در دست آنان است. و این سه تن ونتویِ موسیقیدان، برگوت نویسنده، و السْتیر نقاش‌اند. برای آفرینش هرکدام از این سه، عنصرهایی با اهمیت کم یا بیش از شخصیت‌هایی واقعی وام گرفته شده است و چهره‌های آشنایی را می‌توان در آنان بازشناخت. سن‌سان، رینالدو هان، دبوسی در ونتوی؛ بودلر و به‌ویژه آناتول فرانس در برگوت؛ ترنر، ویسلر، مونه (و انلکی رنوار) در السْتیر. امّا هرسه هنرمند، پیش از هرکسی، خود پروست‌اند. بیشتر ویژگی‌های آنان را در پروست می‌توان یافت، و می‌دانیم که در طرح‌های نخستین جستجو در ذهن پروست، این هر سه در یک نفر ادغام شده بودند.

امّا گذشته از این انگیزهٔ حیاتی آفرینش هنرمندانه، یک عامل دیگر اعتبار این صفحات شناخت و درک عالمانهٔ پروست از هنر، به‌ویژه هنرهای تجسمی است. سروکار ما با کسی است که به معنی واقعی بر همهٔ دستاوردهای هنرشناسی زمان خود آگاهی داشته است. این‌که پروست در تحلیل و نقد هنری سنگ تمام می‌گذارد، و بسیاری از حکم‌هایش هنوز حجت است، از آنجاست که هم بر اندوختهٔ عظیمی از متون گذشته اتکا داشته و هم با پیشرفته‌ترین گرایش‌های هنری زمان خود همراه بوده است. و چون به عنوان یک هنرمند اصیل «به هرچه دورتر جایی در قلب آینده» نظر داشته است، پس از هشتاد سال از زمان مرگش هنوز هنرمند و منقدی امروزی است. در کتاب حاضر، بررسی او از آثار السْتیر از نظر تازگی به‌راستی اعجاب‌آور است. آنچه او در تحلیل آثار این نقاش (ترنر + ویسلر + مونه) می‌نگارد هنوز دربارهٔ تازه‌ترین تجربه‌ها و گرایش‌های هنر تجسمی صدق می‌کند.

امّا بررسی هنری تنها یک جنبهٔ بحثی است که پروست دربارهٔ آثار السْتیر

پیش می‌کشد. درواقع، مفهوم‌های هنر و زمان و زندگی و فراموشی مرگ و ماندگاری چنان درهم تنیده است که مستقیم‌ترین جمله‌ها در تحلیل این یا آن ویژگی بصری و تکنیکی یک تابلو تعبیری در مقولهٔ زمان و زندگی و... نیز هست. «راوی» دربارهٔ تکچهره‌ای که الستیر سالها پیش از خانم سوان کشیده است می‌گوید: «تکچهرهٔ هنرمندانه نه‌تنها تیپ یک زن را ــ که خودنمایی و برداشت خودخواهانهٔ او از زیبایی به آن شکل داده است ــ برهم می‌زند، بلکه اگر قدیمی باشد فقط به این بسنده نمی‌کند که پیر شدن مدل را به شیوهٔ عکس نشان دهد که او را در لباسهای از مد افتاده می‌نمایاند. در تکچهرهٔ نقاشی شده، آنچه زمان بر آن گذشته تنها شیوهٔ لباس پوشیدن زن نیست، شیوهٔ نقاشی کردن هنرمند نیز هست. این شیوه... بدتر از هر شناسنامه ای سنّ اودت را نشان می‌داد.»

مقولهٔ دیگری هست که در آن ژرف‌نگری و دقت بیان پروست به حد اعجاز می‌رسد و بدون شک در ادبیات معاصر همانندی ندارد، شاید به این دلیل ساده که در او دو نقش اغلب متضاد هنرمند و منتقد درهم ادغام می‌شود، و آن مقولهٔ کشف و شرح مکانیسم ذهنی آفرینش هنری است. در صفحات بسیاری در **جستجو**، ماجرا و شرح آن تنها بهانه‌ای برای پرداختن به مبحث بنیادی چند و چون انگیزش و آفرینش هنری است: هنر موسیقی در **طرف خانهٔ سوان**، و نقاشی در کتاب حاضر. از همین‌رو به درستی می‌توان گفت که قهرمان اصلی این کتاب الستیر نقاش، و ماجرای اصلی کتاب کشف کارگاه اوست که به چشم «راوی» چون «کارگاه نوعی تازه از آفرینش جهان» می‌آید. «راوی» در این کارگاه می‌بیند که زیبایی هرکدام از چشم‌اندازهای دریایی بلبک که نقاش کشیده است «از نوعی دگردیسی چیزهایی برمی‌آید که آنها نشان می‌دهند و همانند آنی است که در ادبیات استعاره نامیده می‌شود، و این‌که اگر خداوند کتاب مقدس چیزها را با نامیدنشان آفرید، الستیر آنها را با گرفتن نامشان و دادن نام دیگری به آنها خلق می‌کند.»

شناخت و تحلیل هنر در **جستجو** طیف گسترده‌ای را هم در زمینهٔ ذهنی و

هم در زمینهٔ فنی و تخصصی دربر می‌گیرد. «راوی» در آرزوی نوشتن کتابی است که زمان مادی به بطالت یا به سستی و بیماری گذرانده، و نیز زمان درونی غرق در تاریکی فراموشی را بازگرداند. امّا علیرغم این اتکای حیاتی به ادبیات، این تکاپوی محتضرانه به بوی آن که واقعیتِ نوشته شده به صرف همین نوشتگی از کام مرگ بیرون آید، هنرهای دیگر نیز تقریباً با همین اهمیت در جستجو نقش دارند. کتاب حاضر با مکاشفهٔ لابرما، هنرمند والا، در تراژدی کلاسیک فرانسوی آغاز می‌شود و با آشنایی با الستیر پایان می‌گیرد. امّا در فاصلهٔ این دو مرحله، از بیشمار مرحلهٔ دیگر، به‌ویژه بر راه پر از شور و شادمانی مشاهدهٔ یکی از درخشان‌ترین دوره‌های هنر تاریخ، دورهٔ رنسانس، می‌گذریم، بارها و بارها به زیارت آثار استادان ایتالیایی به نمازخانه‌ها و پرستشگاههای این سرزمین می‌رویم، در آرنای شهر پادووا کوچک‌ترین حرکات آدمهای نمادی دیوار نگاره‌های جوتو در این نمازخانهٔ کوچک را بررسی می‌کنیم. «کتاب» کلیسای اعظم آمیین، و نیز کلیساهای کوچک و خودمانی کومبره و روستاهای فرانسوی را می‌خوانیم. «تکهٔ دیوار زرد» تابلو چشم‌انداز دلفت ورمیر را بارها و بارها تماشا می‌کنیم درحالی‌که سونات ونتوی هنوز در گوشمان طنین دارد. مجموعهٔ این هنرها، که پروست دربارهٔ هرکدامشان با آگاهی یک کارشناس بهوش و پیشرفته سخن می‌گوید، بحث هنری جستجورا از آنچه به ظاهر جولانگاه اصلی آن است، یعنی ادبیات، فراتر می‌برد و در مفهوم عام هنر متبلور می‌کند. چه آنی که به ابزار هنر در پی جاودانی کردن انسان میرای گذراست نه نویسنده یا شاعر یا نقاش، که همهٔ اینهاست. یعنی هنرمند، هم او که باید «کتاب-کلیسا»ی زمان بازیافته را بنویسد ــ بسازد.

تعبیر «کتاب-کلیسا»، با حرمتی که تداعی می‌کند، دربارهٔ اثر پروست که می‌دانیم نویسنده‌ای با گرایش خاص مذهبی از نوع پل کلودل نبوده است مفهومی بسیار ژرف می‌یابد. این تعبیر باری سخت اخلاقی دارد و جان کلام اینجاست. یک بار دیگر بر اصالت شخصیت محوری کتاب حاضر، الستیر

نقاش، تأکید کنیم. و یک بار دیگر به انگیزهٔ نتیجه‌گیری به آن‌دو تعبیر کان‌شناسی و باستان‌شناسی برگردیم. کلید این هر دو رشته همچنان در دست السّتیر است، «این نابغه، این خردمند، این تک‌روی گوشه‌گیر، این فیلسوف شیرین‌سخن که بر همه‌چیز و همه‌کس سر است». به نویسندهٔ جستجو یعنی مارسل ــ ونتوی ــ برگوت ــ السّتیر بیندیشیم و آنگاه به جان کلام، به قداست «کتاب-کلیسا» برسیم. به آن هالهٔ اخلاقی که هر هنرمند اصیلی را، علیرغم هرآنچه در زندگی کرده و حتی در آثار خود گفته باشد، چون آفرینندهٔ شاهنامه در «تربت پاک» هنرمندی جاودانه می‌کند.

«راوی» در نخستین دیدار با السّتیر، در پی کشف هویت مدل تابلو او (خانم سوان) به کشف دیگری از آن هم تکان‌دهنده‌تر می‌رسد که کشف هویت خود هنرمند است، و پرسشی می‌کند که پاسخش را از پیش حدس می‌زنیم. آیا السّتیر (این خردمند، این فیلسوف شیرین‌سخن...) «همان نقاش مسخره و هرزه‌ای است که در گذشته وردورن‌ها زیر بال و پر خود گرفته بودند؟» هنرمند «بی‌آن‌که هیچ جا بخورد» پاسخ مثبت می‌دهد، و آنچه در پی آن به «راوی» می‌گوید همانی است که هر استاد راستینی می‌گوید «تا از هر وضعیتی که به او و دیگران مربوط می‌شود حقیقتی را که می‌تواند برای جوانان درسی باشد بیرون بکشد و بیاموزد.» استاد به نوجوان می‌گوید: «هیچ آدمی ــ هرچقدر هم که عاقل باشد ــ پیدا نمی‌شود که در دوره‌ای از جوانی‌اش چیزهایی گفته و حتی زندگی‌ای کرده باشد که خاطره‌شان آزارش ندهد و دلش نخواهد آنها را از گذشته‌اش پاک کند. امّا به‌هیچ‌وجه نباید از آنها متأسف باشد، چون تنها در صورتی می‌تواند مطمئن باشد که عاقل شده... که همهٔ آن مراحل مسخره یا نفرت‌انگیزی را که باید پیش از آن مرحلهٔ نهایی بیاید پشت‌سر گذاشته باشد... زندگی‌هایی که ستایششان می‌کنیم، رفتارهایی که به نظرتان برجسته می‌آیند، از پدر یا لله به آدم نمی‌رسند، بلکه سابقهٔ خیلی متفاوتی پشت سرشان است، از همه چیزهای بد و ناشایست یا مبتذلی تأثیر گرفته‌اند که در پیرامونشان رواج داشته، نشان‌دهندهٔ مبارزه و پیروزی‌اند.

می‌فهمم که شاید تصویر دوره‌های اولیهٔ زندگی ما دیگر شناختنی نباشد و در هر حال ناخوشایند باشد. با این همه نباید انکارش کرد، چون گواه این است که واقعاً زندگی کرده‌ایم، و توانسته‌ایم بر اساس قوانین زندگی و ذهن انسان، از عناصر متداول و مشترک زندگی... چیزی فراتر از آنها بیرون بکشیم.»

این کیمیای آفرینش هنری است که السْتیر «مسخره و هرزه» را به مقام قدسی‌گونهٔ پیر خردمند و فیلسوف شیرین‌سخن می‌رساند، جایگاهی که نوجوان راوی نیز سرانجام در **زمان بازیافته** به آن می‌رسد. امّا گفتیم که «راوی» تا اندازه‌ای خود السْتیر است (یا خواهد شد)، و این را نیز می‌دانیم که پروست **زمان بازیافته** را پیش از همهٔ کتابهای جستجو به پایان برد و کامل کرد. یعنی که همهٔ این کتابها نمایندهٔ کوششی پیگیر، تلاشی قهرمانانه برای هموار کردن راه رسیدن به بنای استواری است که پیشاپیش در پایان راه افراشته شده بوده است.

**مهدی سحابی**
**اول دی ۱۳۷۰**

در سایهٔ دوشیزگان شکوفا از روی متن بسیار تازهٔ انتشارات روبر لافون (پاریس، ۱۹۸۷، به سرپرستی برنار رافالی) با نظری گهگاهی به متن کلاسیک انتشارات گالیمار (ویرایش پیر کلاراک و آندره فره، چاپ ۱۹٦۷) ترجمه شده است. تفاوت این دو متن عمدتاً در نقطه‌گذاری و پیرایش چاپی است که ما برای متن فارسی کتاب نخست را الگو گرفته‌ایم.

ضرورت مشورت و نظرخواهی دربارهٔ پیچیدگی‌ها و نکات گنگ، که در جستجو کم نیستند، و نیز وسواس مقابلهٔ ترجمه با مرجعی که، برپایهٔ مقایسهٔ تجربه‌هایی عملی و موجود، درستی کار را بنمایاند، مترجم را بر آن داشت که ترجمه‌هایی از اثر پروست به انگلیسی و ایتالیایی را نیز به کار بگیرد. دو مرجع معتبری که تقریباً دربارهٔ سطر به سطر ترجمهٔ فارسی با آنها «مشورت» شده است عبارتند از:

Within a Budding Grove

(ترجمهٔ اسکات مونکریف و ترنس کیلمارتین، مجموعهٔ کلاسیکها، انتشارات پنگوئن، لندن، ۱۹۸۵)

All'ombra delle fanciulle in fiore

(ترجمهٔ فرانکو کالاماندریی و نیکولتا نری، انتشارات اینادی، تورینو، ۱۹۸٤)

در بخش یادداشتهای پایان کتاب، دربارهٔ برخی نامهای ناشناس یا نکات گنگ، یا نکات درخور تفسیر یا تأکید، توضیح داده شده است. کتاب‌شناسی مفصل و فهرست نام آدمها و جاهای کتاب در پایان جلد آخر خواهد آمد.

# دیباچه

می‌دانیم که در **جستجوی زمان ازدست‌رفته**، در آغاز، در ذهن پروست، به سه کتاب بخش می‌شد: **طرف خانهٔ سوان**، **طرف خانوادهٔ گرمانت** (که سرانجام **طرف گرمانت شد**) و **زمان بازیافته**. پس عنوان در **سایهٔ دوشیزگان شکوفا** از کجا آمده است؟ ریشهٔ این نام اسرارآمیز و بسیار شاعرانه را، که بیانگر استقلال بیشتر این کتاب نسبت به کل اثر عظیم مارسل پروست است، در کجا باید جست؟

می‌توان عنوان کتاب را یادآور اشعـــار عاشقانهٔ پیر دورونـار (۱۵۲٤-۱۵۸۵)، پیشتاز «تاریخی» رومانتیک‌ها دانست، یا **دختران آتش** ژرار دونروال، یا کتاب بودلر، که واژهٔ mal در عنوانش، با مفهومهای چندگانه‌ای که دارد، برای پروست بیشتر از هرچیز به معنی رنج بود، که بیش از هرچیز درد دل انگیز نهفته در **گلهای رنج** را می‌ستود و دوست می‌داشت. امّا این نکته را نیز باید به خاطر داشت که دختران و گلها و ربطشان به تمنای عاشقانه یکی از مضمونهای درونی کتاب است. مگر نه این که دخترک سرخ‌موی کنار بوته‌های کویچ در **طرف خانهٔ سوان**، نخستین دوشیزهٔ شکوفای کتاب حاضر است؟

در واقع، فصل نخست کتاب به گونه‌ای ادامهٔ فصل پایانی کتاب پیشین، و شرح دلدادگی راوی به ژیلبرت سوان است که در کتاب حاضر نه دختربچه که دیگر نوجوانی است: عشقی که با شتاب به سردی می‌گراید و بیانگر

واقعیت تلخی می‌شود که یکی از مضمونهای بنیادی جستجو است: خوشبختی دست‌نیافتنی است، عاشق باید به کناره‌جویی و «خودکشی آن منی که در درون من ژیلبرت را دوست می‌داشت» تن دهد، تا روزی که سرانجام فراموشی و بی‌اعتنایی پیروز شود. پس از این فصل «پاریسی»، آکنده از گلهای داودی و بداغ محفل‌خانم سوان، به فصل درختان و «دریایی» نام جاها: جا می‌رسیم که، پس از چرخشها و فاصله‌هایی که در ساختار پیچاپیچ جستجو طبیعی است، فصل سوم کتاب اول را کامل می‌کند (ر. ک. یادداشت شمارهٔ ۱۷۲ طرف خانهٔ سوان). در این میان، دو سال گذشته است که هرگز به چگونگی آن پی نخواهیم برد و نخواهیم دانست که در این فاصلهٔ فراموشی‌زده، بر سر آدمها و چیزها چه آمد. اکنون راوی چند سال دارد؟ در بخش نخست تازه‌نوجوانی بیش نیست، و در جریان نخستین سفرش به بلبک، دیگر برای خود جوانی شده است، گو این که هنوز همچون نوباوه‌ای گوش به ضربه‌هایی دارد که مادربزرگش برای تسکین دل او به دیوار می‌کوبد. امّا همین پسر تازه‌بالغ، دو سال پیشتر اثاثه‌ای را که از عمه لئونی به او به ارث رسیده بود به مدیرهٔ یک خانهٔ بدنام فروخته بود!

بس خطاست اگر این چندگونگی لایه‌های زمانی را، که تنها در یک روایت «خطی» می‌توان آن را ناهمزمانی خواند، در اثری چون جستجو ناشی از لغزش نویسنده بدانیم. در کتاب پروست، این پدیدهٔ ناهمزمانی از آن قانون تکرار و ترجیعی پیروی می‌کند که در منظومه‌های سترگ حماسی دیده می‌شود — که جستجو نیز از چندین جنبه از جملهٔ آنهاست —؛ و در توجیه آن، همچنین می‌توان از یک اصل همیشگی فلسفهٔ ماجراهای بشری سخن گفت که برپایهٔ آن، «آدمی آنچه را که یک بار کرده است همواره تکرار می‌کند.»

در سایهٔ دوشیزگان شکوفا ساختار منسجم نیرومندی دارد. ژیلبرت جای خود را به دوشیزگانی می‌دهد که، در بخش دوم کتاب، آلبرتین از میانشان بیرون می‌آید. برگوت نویسنده، و الستیر نقاش، که در طرح نخستین اثر در وجود یک فرد ترکیب شده‌اند، به صورت دو شخصیت جداگانه درمی‌آیند که

هرکدام یکی از دو هنر نویسندگی و نقاشی را، در پاریس (شهر کلام) و بلبک (شهر تصویر) با همهٔ شکوهشان جلوه‌گر می‌کنند. در برابر این دو شخصیت نمادین، نویسنده در فصل آغازین کتاب، به جنگ همهٔ لفاظی‌هایی می‌رود که شخصیت آقای دونورپوا نمایندهٔ آنهاست: لفاظی‌هایی با ظاهر «علمی»، که به دستاویز بحثی سیاسی براساس عینیت جهان، مدعی تبیین دنیا و واقعیت است.

بدین گونه، محور رویدادهای کتاب یک نمایش تئاتری (فدر راسین، با اجرای لابرما)، و سپس سفری به شهر خیالی بلبک است که نامی شرقی و کلیسایی «ایرانی» دارد. محور دیگر کتاب، که رفته‌رفته عمده می‌شود، «هدف» راوی، یا «قریحهٔ» نویسندگی اوست. راوی هنوز عملاً دست به کار نوشتن رمان آرزویی خود نشده است، امّا روز به روز این رمان را با آلبرتین «زندگی می‌کند»، یا چنین می‌پندارد. در پایان کتاب، هنوز راوی به چیز قابل لمسی دست نیافته است، امّا آشنایی‌اش با برگوت و الستیر آغازگر جریانی است، که در درون او، در ژرفای او، بی‌آن‌که خود بداند تا پایان جستجو کشیده می‌شود و هرچه بیشتر بر او اثر می‌گذارد.

امّا پیش از آن‌که به بررسی ژرفاهای کتاب بپردازیم، این نکته را گذرا یادآوری کنیم که پروست، در عین ارائه چشم‌اندازی درونی و به تعبیری بی‌زمان، اثر خود را بر پایه‌های محکمی از رویدادهای تاریخی استوار می‌کند: دیدار تزار نیکلای دوم (با نام خیالی «تئودوزشاه») از فرانسه، در اوج مناسبات دوستانهٔ دو کشور فرانسه و روسیه (اکتبر ۱۸۹۶)؛ ماجرای دریفوس که افت و خیزها و تأثیرات عمیقش بر جامعهٔ فرانسوی و سیاست و ادب این کشور نیازی به بازگویی ندارد؛ سیاست آلمان و گرایشهای برتری‌جویانه‌اش که از ورای گفته‌های کارشناسانهٔ آقای دونورپوا توصیف می‌شود؛ امّا همچنین، پیش‌بینی غریزی رویدادهای مهمی که نویسنده آنها را به گونه‌ای هم گنگ و هم دقیق حس می‌کند: انقلاب‌های توده‌ای پرولتاریایی که در کتاب پروست هیچ حضور ندارند، امّا او نیروی بالقوه‌شان را نادیده نمی‌گیرد.

یکی از تکان‌دهنده‌ترین تصویرهای کتاب، گردآمدن دسته‌های بزرگ بینوایان و کنجکاوان، پیرامون «کندوی شیشه‌ای» گراند هتل بلبک در ساعت شام است. دریافت این هشدار، درک نیروی این «دسته‌های» رو به فزونی که زنبوروار «بر جداره‌های نورانی و لیز هتل گرد می‌آمدند» نباید چندان دشوار باشد...

شاید در این گونه صفحات **دوشیزگان شکوفا** بتوان پروست را وارث گرایش من‌سیمون و بالزاک در توصیف ریزه‌کاری‌های جامعهٔ پیچیدهٔ اشراف، و شرح دقیق تفاوتهای کاست‌ها و محفل‌های آن دانست. امّا پروست به شرح این مکانیسم‌ها، که گویی بر نظریهٔ تحول‌ناپذیری تاریخ متکی است، بسنده نمی‌کند. در اینجا نیز، مانند بسیاری جاهای دیگر که از زمان خود بس پیشتر است، فضای جعلی زمان تاریخی و رقابت ادعایی آن با زمان واقعی را مسخره می‌کند. تاریخی که در **دوشیزگان شکوفا** و همچنین همهٔ جستجو می‌خوانیم، پیش از هرچیز تاریخ ذهنیت‌ها، تاریخ سوداها و گرایشهاست، یعنی درست آنچه امروزه، در پیشروترین برداشت‌ها از علم تاریخ، بر «وقایع‌نگاری» رخدادهای تاریخی برتری دارد. از ورای گفته‌های الستیر، امپرسیونیسم، کوبیسم و فوتوریسم را به عنوان لحظه‌های مشخصی از تاریخ، و در ارتباط بسیار نزدیک با زندگی هرروزهٔ فرانسوی‌ها مرور می‌کنیم. محفل خانم سوان نیز بیانگر تاریخچهٔ ارزشمندی از سلیقه‌های زمانه است، با مفهوم ژرفی که «عقب‌نشینی خاور دور و هجوم قرن هجدهم» برای جامعهٔ فرانسوی دارد. خود شخصیت اودت، که اغلب با ریزه‌کاری‌های شیوهٔ لباس پوشیدنش توصیف می‌شود، به گونه‌ای استعاری مفهوم و اهمیت مُد را، به عنوان مجموعه‌ای از نشانه‌هایی گذرا می‌نمایاند که، به خطا، ظاهری و بی‌اهمیت تلقی می‌شوند، امّا از طریق ارائه گرایشها و سلیقه‌های تصویری یک دوره، از ضمیر ناخودآگاه مردم این دوره سخن می‌گویند.

بنابراین، آنچه در جستجو سَیَلان دارد، بیش از آن که تاریخ عرفی باشد، فراتاریخی است که مردمان طبقات بالای جامعه، «که بسیار

نزدیک بین اند»، آن را درنمی‌یابند؛ در اینجاست که نویسنده، تغییرات شگرف روحیهٔ سامی‌ستیزی را از طریق تناقض‌های رفتار اودت می‌نمایاند. موجودیت رخدادها تنها وابسته به آن است که چگونه دریافت و تفسیر شوند. سوان همچنان به جستجو برای دانستن چیزی که دیگر هیچ اهمیتی برایش ندارد ادامه می‌دهد «زیرا من گذشته‌هایش که دیگر به غایتِ زوال رسیده است همچنان ماشین‌وار عمل می‌کند.»

نخستین صفحات **دوشیزگان شکوفا** پر از استعاره است: با سوان دیگر، با اودت دیگر، با دکتر کوتار دیگری روبه رو می‌شویم... همه چیز در حال تغییر و جابه‌جایی در فضا و در پرسپکتیو است. به همین دلیل است که آهنگ خود اثر نیز همگام با این دستکاری‌های سخره‌آمیز تاریخ و زمان تغییر می‌کند، چون همه چیز در حرکت است، چون «دگرگونی های تازه کالئیدوسکوپ [جامعه] حاصل آن‌چیزی است که فیلسوف آن را تغییر الگوها می‌نامد».

در میانهٔ این کالئیدوسکوپ اجتماعی، راوی تنها خط مشترکی است که این همه عناصر ناهمگون را به هم می‌پیوندد؛ گواین که خود او هم، ندانسته، دستخوش وهم و دگردیسی است. شبکهٔ ظریف و حساب‌شده‌ای از خویشاوندی‌های سببی یا مناسبات اتفاقی او را به کومبره، به خانوادهٔ سوان، و حتی از طریق دوستی مادربزرگ راوی با خانم ویلپاریزیس به خاندان گرمانت می‌پیوندد. چه این خانم نیز از گرمانت‌هاست، همان‌گونه که شارلوس و سن‌لو نیز هستند، یعنی سه نمود از یک جوهرهٔ واحد اسرارآمیز، به همان گونه که گروهی دوشیزه نیز هستند که رفته رفته آلبرتین از میانشان بیرون می‌زند و برجسته می‌شود. اهمیت این کشفِ دیگران، و بطور کلی کشف جوهرهٔ متفاوت آدمها، پیش از هرچیز در بخشهای‌تاریک‌مانده، در نقطه‌های کوری است که راوی با آنها روبه‌رو می‌شود و نمی‌تواند به حقیقت آنها دست یابد. چه شد که سوان اودت را به زنی گرفت؟ نمی‌دانیم. چگونه است که راوی چهارده پانزده‌ساله، در اوج دلدادگی‌اش به ژیلبرت، ظاهراً به رفت وآمد با خانم و آقای سوان و گپ زدن خاله‌زنکانه با مادر ژیلبرت خوشتر

است؟ انگار که ژیلبرت تنها طرحی اولیه از آلبرتین باشد؛ انگار که هدف نویسنده این باشد که کشف چهرهٔ اودت را، که در کتاب اول جستجو نیز حضور دارد، در طول زمان تداوم دهد.

گفتنی است که شیوهٔ چهره‌پردازی پروست، چه دربارهٔ شخصیت های قدیمی و چه دربارهٔ آنها که تازه در کتاب ظاهر می‌شوند، شباهت چندانی به شیوهٔ بالزاک ندارد. معمولاً تنها یک عنصر، یک ویژگی، نظر راوی را جلب می‌کند: سرخی چهرهٔ یک خدمتکار، بوری سن‌لو همراه با حرکتهای عینک تک‌چشمی اش، عطر گونه های آلبرتین... اینها همه نشانه هایی اند که راوی می‌کوشد تعبیر کند، یا این که می‌گوید تنها در آینده می‌شود تعبیرشان کرد. و این را به بهترین شکل دربارهٔ شارلوس می‌توان دید که توصیف شخصیتش با خلل‌ها و ابهامهایی همراه است. سردی ظاهری شارلوس راوی را گیج می‌کند: خشکی حرکات و عادت او به فاصله گرفتن از مخاطبش چه مفهومی دارد، آیا یک عادت ساده است یا از رازی هنوز برملانشده خبر می‌دهد؟

امّا در حالی که نزد نویسنده‌ای چون داستایفسکی، حالت گنگ و پیش‌بینی‌نشدنی یک شخصیت از آنجاست که نویسنده برای او جنبه‌ای فرافیزیکی قائل است، در یک شخصیت پروستی چنین حالتی بیانگر آن است که هنوز، براساس نشانه های داده‌شده، نمی‌توان او را تعبیر کرد، یعنی که، شخصیت با همهٔ توانش آینده‌ای را برای خود طلب می‌کند.

شاید تنها با توجه به زبان شخصیت ها بتوان به ویژگی هایی از آنان پی برد، و برخی از اسرار درونی شان را دریافت. از همین روست که گفته های آدمهای جستجو، از زبان پروست، اغلب حالت نقل‌قول و بازگویی جمله هایی قالبی و تکیه‌کلام را به خود می‌گیرد: فرانسواز و جمله های عامیانه اش که اغلب با غلطهای دستوری آمیخته است، بلوک و گنده‌گویی های ادیبانه اش، آقای دونورپوا که گفته هایش آکنده از اصطلاحات و تکیه کلامهای حرفهٔ دیپلماتیک است، و اودت که نمی‌تواند جمله ای را بدون پراندن یکی دو کلمهٔ انگلیسی به زبان بیاورد. زبان هرکدام از این آدمها زبانی بسته، حاشیه‌ای

است که از یک‌سو تنهایی چاره‌ناپذیر آدمها را خاطرنشان می‌کند، و از سوی دیگر گویای هزلی است که ریشه‌هایش به مولیر می‌رسد.

امّا این‌گونه فاصله گرفتن از واقعیت (یا واقعیت‌ها؟)، یا به تعبیر درست‌تر، این‌گونه قرار دادن واقعیت در بیرون از وجود خویشتن، مفهومی اساسی دارد: راوی، نوجوان خیالباف، که در مشاهده و توصیف دیگران این همه شور و محبت به کار می‌برد، با آن فاصله‌گیری نشان می‌دهد که نقش ابتدایی و بنیادی یک رمان‌نویس به گونه‌ای نامحسوس در درونش شکل می‌گیرد. شاید نیازی به گفتن نداشته باشد که پروست، با ابداع این شخصیت راوی، او را بس بیشتر از شخص خودش در راه خلاقیت هنری پیش می‌راند و میان او و واقعیت‌های مستند زندگی فاصله می‌اندازد، در حالی که خودش، به عنوان یک فرد، بس طولانی‌تر از راوی همچنان در بند توهم مناسبات انسانی باقی خواهد ماند. در شیوهٔ نگارش پروست هرلحظه می‌توان این گرایش به نوعی واقعگرایی متعالی را دید که می‌کوشد، در مورد شخصیتی چون شارلوس، با کاوش در چگونگی زیر و بم شدن یک صدا، در یک خنده، به حقیقتی دست یابد و با بررسی پدیده‌هایی به این سادگی به «قانون»ی برسد.

نویسنده گاهی به تأمل دربارهٔ هنر خود، و این ادعایش می‌پردازد که می‌خواهد به یاری هوش خود همه چیز را تبیین کند، و از ناتوانی خِرَد و منطق در حل دشواری‌هایی سخن می‌گوید که «بعدها، زندگی، به راحتی آنها را حل می‌کند، بدون آن که بفهمیم چگونه توانست چنین کند»؛ گاهی، این شیوهٔ کاوش در کوچک‌ترین جزئیات را، که اغلب بر او خرده گرفته شده است، در معرض شک قرار می‌دهد و مثلاً می‌گوید: «بررسی خلقیات آدمها [در جزئیاتشان] بیهوده است، چون می‌توان آنها را به صورت قانونهای روان‌شناختی درآورد»، و گاهی جستجوی حقیقت انسانی را بکلّی پس می‌زند زیرا «یک انسان واحد، در دوره‌های پیاپی زندگی‌اش، در درجات مختلف سلسله مراتب اجتماعی قرار می‌گیرد».

امّا این نیز روشن است که عظمت نویسنده دقیقاً در همین ناخرسندی همیشگی است. پروست، که نویسنده‌ای فیلسوف است، علیرغم همهٔ علاقه‌ای که به «قانون»های بشری دارد، هیچگاه در دامی که خواه ناخواه بر سر راه نویسندهٔ نظریه‌پرداز گسترده است نمی‌افتد. و ما به راحتی می‌توانیم خود را به دست نویسندهٔ فیلسوفی رها کنیم که همچنین نویسندهٔ تمناها و آرزوهای برنیاورده نیز هست، و از یک لحظه دیدن چهرهٔ گلگون دختر شیرفروشی در یک ایستگاه راه‌آهن از خود بیخود می‌شود. برای پروست دیدن و تصاحب کردن هر دو در یک حرکت جمع می‌شود: «آرزویم نه تنها دستیابی به تن او، بلکه همچنین به انسانی بود که در درون او می‌زیست...»

بدون شک همین علاقهٔ پرشور به چهره‌های دیده و نادیده و گذرا، همین میل سوزان دستیابی به جسم و روح در یک زمان بود که آلبر کامو را شیفتهٔ پروست می‌کرد. نویسندهٔ **عصیان** اندوه پروست را در برابر دوشیزگان بلبک، که بر زمینهٔ چشم‌انداز دریا می‌خندند و لودگی می‌کنند، خوب درمی‌یابد. به ویژه که مرگ، یا به عبارت بهتر اندیشهٔ مرگ، اغلب از راه می‌رسد و پردهٔ زمان معلق، و شادکامی ای را که دستیابی به آن هرلحظه در زندگی شهر دریایی بلبک ممکن است، ازهم می‌درد. می‌دانیم که زمین می‌گردد، امّا دیگر به آن توجه نمی‌کنیم. «سرباز مطمئن است که پیش از آن که بمیرد مهلتی همواره تمدیدشدنی به او داده خواهد شد، و به همین گونه دزد پیش از آن که گرفتار شود، و همهٔ آدمیان پیش از آن که زمان مرگ فرا رسد». درک ابعاد واقعی شادکامی پروستی، که یکسره با عشقی واقعی به جهان و انسانها همراه است، بدون در نظر گرفتن اضطرابی که هرلحظه با آن آمیخته است محال خواهد بود، اضطراب این که نتوان به هیچ چیز دست یافت و آن را از آنِ خود کرد؛ دوره‌های مختلف زندگی ما برهم سوار می‌شوند، «زمانی که هرروزه در اختیار داریم انعطاف‌پذیر است؛ شورهایی که به دل داریم آن را کش می‌آورند، شورهایی که در دیگران می‌انگیزیم آن را جمع می‌کنند، و عادت آن را پر می‌کند.»

موانع دیگری نیز در کار است: واژه‌ها، که آن گونه که ما آرزو داریم راه خود را به سوی مخاطب نمی‌گشایند، و آن وضوح مقاومت‌ناپذیری را که ما دلمان می‌خواهد ندارند. تنگدستی، که راه عشق را سد می‌کند، چه به گفتهٔ ژان دولا بروير (۱۶۹۶-۱۶۴۵) «شادکامی در عشق را مایهٔ کلان باید». امّا این همه، از شدت آرزو و بلندپروازی نویسنده به دستیابی به همهٔ آنچه دلخواه اوست نمی‌کاهد، فقط، از آنجا که دریافت کامل آنچه او می‌خواهد محال است، باید برداشت خود را از آن یکسره تازه کند. دستیابی به چهرهٔ روشن و ثابتی از یک زن به همان گونه ناشدنی است که تصور جداگانگی فصل‌ها، زیرا «زمستان، بهار و تابستان را دیوارهایی آن‌چنان رخنه‌ناپذیر که بولوار گرد پاریسی می‌پندارد، از هم جدا نمی‌کند.» از این دیدگاه، هیچ چیز عبث‌تر از عکسی نیست که تنها یک لحظه، یک جنبهٔ آدمی را می‌نمایاند.

در سایهٔ **دوشیزگان شکوفا** با تصویری بسیار زیبا و شگفت‌آور از آلبرتین به اوج می‌رسد که او را از طریق تغییرات گونه‌گون روشنایی، و دگرگونی‌های یکی از ویژگی‌هایی که گویی مظهر شخصیت اوست، نشان می‌دهد: «به گونه‌ای که، چهره‌هایی که شاید به شیوه‌هایی هرچه ناهمگون‌تر ساخته شده بود[...] کشیده و پهن می‌شد، چیز دیگری می‌شد، مانند اشیایی که در باله‌های روسی به کار گرفته می‌شوند و گاهی [...] چیزی بیش از یک حلقهٔ کاغذ نیستند.»

طبیعی است که کسانی میان این‌گونه تصویرها، و **دوشیزگان آوینیون** پیکاسو شباهتی بدیهی حس کرده باشند. کسانی در تعبیر این‌گونه ازهم‌پاشیدگی خط‌ها، حجم‌ها و جان‌ها سخت دچار خطا شدند، و اندیشمندان بسیار برجسته‌ای چون پل کلودل، نویسندهٔ کاتولیک، نتوانستند دریابند که در چنین بخشهایی اثر پروست تا چه حد انقلابی است، به ویژه در ارائه آنچه می‌توان آن را، به تعبیر خود پروست، «روانشناسی متغیر در زمان و در فضا» خواند که از هندسه الهام گرفته است. کلودل می‌نویسد: «نگون‌بختانی را که از هرگونه اندیشهٔ الهام‌بخش عاری‌اند[...] تفنن‌جویان،

زیبایی‌پرستانی از نوع مارسل پروست، این سازمانهای ناتوان را که فقط بر محور احساسهای حاضر می‌چرخند، و یکپارچه در شرایط موجود غرقند، با چه چیزی جز پست‌ترین موجودات سلسله مراتب انسانی، با پست‌ترین جانوران دریایی می‌توان مقایسه کرد؟» (آثار منثور، پلیاد، ۱۹۶۵)

در حالی که نویسنده‌ای چون کلودل، سَیَلان گستردهٔ تخیل و زبان در جستجو را به سستی و ناتوانی تعبیر می‌کند، نویسنده‌ای چون هنری میلر، برعکس، آن را بیانگر نیروی عظیمی می‌داند که در ژرفاهای اثر جریان دارد: «درمانده، مثل روزی که سر به زیر سایهٔ دوشیزگان شکوفا بردم و در ناهارخوری آن دنیای عظیم بلبک نشستم[...] نیروی مکاشفه‌ای را حس کردم که به پروست امکان داده بود تصویر زندگی را چنان مسخ کند که فقط کسانی که، مثل خودش، به کیمیای حسّ و صدا حساسند بتوانند واقعیت منفی زندگی را تغییرشکل بدهند و آن را به قالب شکل‌های قابل لمس و پرمفهوم هنر درآورند.» (**مدار رأس السرطان**، انتشارات دونوئل، ۱۹۴۵)

سیستم پژواکها، دگردیسی ها و تداخل‌هایی که منظومهٔ ظاهراً پیچیدهٔ **دوشیزگان شکوفا** را تنظیم می‌کند از هوشی خارق‌العاده نشان دارد، و در عین حال، شعر نابی دربارهٔ عشق و دریاست. راوی، تحت حمایت زنانی که او را مادرانه تیمار می‌کنند (مادر در **طرف خانهٔ سوان**، مادربزرگ در **دوشیزگان شکوفا**، فرانسواز در **اسیر**)، پا به جهانی می‌گذارد که او را با زنان بزرگ اسطوره پیوند می‌دهد. آرزوی دستیابی بر سایهٔ زنان او را به اوریدیس و پسیشه می‌رساند، و ژیلبرت یادآور دافنه است که نمی‌تواند تحمل کند که دلداده او را بیش از حد دوست داشته باشد. نوجوان **دوشیزگان شکوفا** نیز مانند پرسوال کتاب کرتین دوتروا مادر خویش را رها می‌کند و به جستجوی ماجرا می‌رود. آیا دوباره او را بازخواهد یافت؟ و دراینجا، نقش بسیار مهم دریا را در بازتابانیدن ضمیر ناخودآگاه راوی نباید از یاد برد. بر چشم‌انداز دریا، دوشیزگان شکوفا همان پریان دریایی اودیسه‌اند که اولیس را می‌فریفتند. امّا این افسون نسبی است. در گرماگرم کاوش در ژرفاهای حس و عاطفهٔ عاشق،

پروست به ما یادآوری می‌کند که: «تصویر دلدار، که آن را قدیمی و اصل می‌پنداریم، در واقع بارها و بارها به دست خود ما بازنگاری شده است.»

پروست نیز، مانند پارک جوان پل والری، در شیوهٔ نگرش خویش می‌کاود و از هر فرصتی برای تأکید بر این نکته بهره می‌گیرد که آدمی تا چه حد آفریدهٔ احساسهای خویش است، مگر این که خود آفرینندهٔ اثری هنری باشد. و راوی در کار چنین آفرینشی است. همچون نقاشی که رو به دریا ایستاده باشد. در برابرش دریا، ومیان او و دریا گروه دوشیزگان: «جابه‌جایی مداوم یک زیبایی سیّال، جمعی و متحرک... که خط سَیَلان گلزار سبکشان را قطع می‌کند، انگار که بوته‌زاری از رزهای پنسیلوانیا، آذین باغچه‌ای بر بلندای پرتگاهی در کنارهٔ دریا». بدیهی است که در اینجا، زیبایی‌شناسی بر برداشت شهوانی می‌چربد، هرچند که راوی از عبور «دختر دوچرخه‌سواری با چشمان رخشنده» یا ظهور نورانی و گذرای شیرفروش یا زن ماهیگیر نیز سخن می‌گوید.

بس دقیق‌تر و غنی‌تر از تصویرهای دختران جوان، تصویر دریاست که به عواطف و تخیلات بنیادی می‌رسد. فضای کومبره در تسخیر آب است، همچنان که گراند هتل چیزی بیش از یک آکواریوم نیست: بعدها، همین تشبیه را دربارهٔ اوپرا نیز می‌بینیم. در **طرف خانهٔ سوان** رودهایی نمادی جریان داشت و رود ویوون را با دروازهٔ جهنم، با خانم گرمانت، با جستجوی منشاء، یکی می‌کرد. خانه‌ای در کنارهٔ آبگیر مونژوون نهانگاه عشق حرام مادموازل ونتوی بود. در **دوشیزگان شکوفا**، دریا برای راوی بیمار گوشه‌گیر دعوتی پرشور و خیره‌کننده به پا نهادن به زندگی‌ای در فراسوی تمنا، وعدهٔ وحدتی همه‌شمول، و سربرآوردنی شاید برتر از آنی است که بیداری صبحگاهان یا موسیقی عرضه می‌دارند. تاریخ بر دریا سلطه‌ای ندارد. بسیار پیش از نگارش جستجو، این تأثیر افسونی دریا بر پروست جوان را در صفحاتی از **خوشی‌ها و روزها** می‌بینیم. دریا به عنوان عنصری یگانه، که همواره در برابر رخنهٔ بشر مقاومت می‌کند. هر راهی بر دریا، هنوز نگشوده محو می‌شود. به نظر می‌رسد

که زمان هم در برابر خلوص دریا از حرکت می‌ایستد.

دریای بلبک، که پروست شاعر آن را به کوهستانی تشبیه می‌کند ــ هرچند که «نام ستیغ‌های آبی دریا در هیچ نقشه‌ای نیامده است» ــ با معجزهٔ ونیز نیز یکی است، شهری در مرز گنگ خاک و آب، جایگاه استعارهٔ غایی. در اینجا، از ورای چشم‌انداز دریا، تحول تفاوتهایی به چشم می‌آید که اثر هنری، به اقتضای وحدتی متعالی، اعمال می‌کند. امّا دریا، به عنوان مکان آمیزش عناصر، نمی‌تواند با اسطورهٔ خلوصی ازلی منطبق باشد. به همان‌گونه که چندین آلبرتین وجود دارد، دریا نیز چندگانه است، «زیرا هیچکدام از آن دریاها بیش از یک روز نمی‌ماند.»

خلوص وهمی بیش نیست، عنصر ملکوتی تنها ظاهری است. راوی در بازگشت از کارگاه الستیر نقاش دیگر هرگز نمی‌تواند همان نگاهی را بر قلمرو الههٔ دریا بیندازد که پیش از آن می‌انداخت: او نیز، به نوبهٔ خود، نشانه‌ای انسانی را در دریا جستجو خواهد کرد که بازتاب منظره‌های دریایی الستیر است. از این‌هم بیشتر، چشم‌انداز غروب آفتاب بر دریا برای او یادآور رازی مقدس خواهد شد، و «تابلو مذهبی» بازتابیده در شیشهٔ کتابخانهٔ اتاق گراند هتل به صورت نقش محراب درمی‌آید. بدین‌گونه دریا یک اثر هنری می‌شود. از این‌رو، مضمون در سایهٔ دوشیزگان شکوفا را نمی‌توان کشف جنسیت از طریق تماشای «گلزاری بر پهنهٔ دریا» دانست. همچنان‌که آخرین تصویری که در کتاب با گل همراه است، تصویر «بوته‌زاری از کویچ گُل ریخته» است. دیدارهای بلبک برای راوی جز نومیدی و تلخکامی چه دربر داشته است؟ در فردای نخستین اقامت او در بلبک از آلبرتین چه باقی است؟ «یکی دو چهره بر زمینهٔ دریا [...] چه در عشق آنچه از خود مایه می‌گذاریم بر آنچه از دلدار به ما می‌رسد غلبه می‌کند.» و دوستی از عشق نیز شوم‌تر است، چه عشق، دستکم، ما را به تمایز و بازشناختن چیزها ازهم یاری می‌کند. راوی، که در بخش نخست کتاب از قریحهٔ «نویسندگی»اش سخن می‌گوید در بخش دوم به مرحلهٔ آفرینش هنری نمی‌رسد. خوشبختانه وقت خود

را تلف می‌کند، خوشبختانه از آن رو که تحقق بیش از اندازه سریع و به ویژه بیش از حد ارادی یک اثر هنری می‌توانست برای او فاجعه‌آمیز باشد. پیش از رسیدن به زمان بازیافته هنوز باید زمان بسیاری از دست برود و تلف شود.

آنچه راوی در برابر منظرهٔ شگرف سه درخت اودیمنیل حس می‌کند ندای یک واقعیت اسیر است، ندایی که طبیعت، اثر هنری غایی به قول راسکین، سرمی‌دهد، ندای واقعیتی که آرزو و انتظار دارد که آن را کشف کنیم، به همان‌گونه که سونات ونتوی از شنوندهٔ خود می‌خواهد که آن را چون رمزی کشف کند. امّا راوی هنوز خواندن کتاب جهان را بلد نیست، در این راه گامهایی برمی‌دارد، از جمله درمی‌یابد که رازی در کار است و این خود نخستین گام است، امّا هرگونه کوشش هوش و خرد آدمی برای فراتر رفتن از این راز بیهوده است. راوی نوجوان، که هنوز بیش از اندازه گرفتار جاذبه‌های آنی جهانِ باز و حس کردنی است، هنوز نمی‌داند که مفهوم کتاب جهان از برخی تداعی‌های نشانه‌های بیرون از دسترس عقل برمی‌آید. ما بخشی از مادّهٔ جهانیم و اختیار این رابطهٔ اسرارآمیز در دست ما نیست. امّا راوی می‌داند که «بهترین بخش حافظهٔ ما در بیرون از ماست، در نسیمی بارانی [...]، آخرین و بهترین گنجینهٔ گذشته، آنی که، حتی وقتی همهٔ چشمه‌های اشکمان خشکیده می‌نماید، می‌تواند هنوز به گریه‌مان اندازد.»

مضمون واقعی **دوشیزگان شکوفا** مارسل تماشاگر است، تماشاگر تئاتر، تماشاگر استیر نقاش، تماشاگر برگوت نویسنده. امّا این تماشاگر بهوش و کنجکاو، که این دیدارهایش را با دقت بسیار و با کوچک‌ترین جزئیات، و به واسطهٔ پهنه‌های گستردهٔ زمانِ معلق تعریف می‌کند، هنوز نمی‌داند که این موجودات سترگی که تخیلش به آنها عظمت می‌دهد چیزی جز چهرهٔ خود او، یا آنچه او در آینده خواهد شد، نیستند.

در **دوشیزگان شکوفا** قریحهٔ نویسندگی راوی را تئاتر می‌انگیزد: مسأله این است که آیا او به تئاتر خواهد رفت یا نه. و این مسأله در محیط خانوادگی او بسیار حساس است، زیرا همه نگران سلامت او هستند. «مقامات»، یعنی

پدر راوی و آقای دونور پوا، سرانجام ممنوعیت پرداختن راوی به نویسندگی را برمی‌دارند و می‌پذیرند که نویسنده بشود. (به یاد بیاوریم که در **طرف خانهٔ سوان** نیز این پدر راوی بود که اجازهٔ بوسهٔ شب به‌خیر را به او داد و حتی کاری بس مهم‌تر از این را نیز مجاز دانست: این‌که مادر مارسل شب را دراتاق او بماند). در عین حال، آقای دونور پوا مایهٔ سرخوردگی مارسل می‌شود چون قطعه نثری را که نوجوان به او ارائه می‌کند تا در مجله‌ای به چاپ برساند بی ارزش می یابد. در آغاز، مارسل می‌پندارد که تئاتر باید بی هیچ واسطه‌ای عظمت یک اثر هنری را به تماشاگر منتقل کند. «برخی واقعیت‌های فراسویی توده‌های مردم را به هیجان می‌آورند.» هنر لابرمای بازیگر نیروی الهام متنی چون فدر را که بسیار شناخته‌شده نیز هست، دوچندان می‌کند.

بیهوده نیست که سرخوردگی راوی از دیدن نمایشی که آن‌همه مدت انتظار دیدنش را داشته است جای خود را به هیجان و ستایش در برابر غذایی می‌دهد که فرانسواز، «میکل آنژ آشپزخانه» تدارک دیده و هنگام پختنش دستخوش «شوری خلاقانه» بوده است.

در تئاتر، اثر هنرمند از طریق یک واسطهٔ ضروری به مخاطب می‌رسد؛ گفته‌های او با همهٔ وسایل وعناصر اجرای نمایش همراه است که ذاتاً فکربیننده را از کلمهٔ خالص و بیواسطه منحرف می‌کنند. بنابراین، احساسی که به بیننده دست می‌دهد خالص نیست: گاهی واکنشهای دیگران این احساس را برمی‌انگیزد. «جنبهٔ نبوغ‌آمیزی از بازی لابرما را هشت روز بعد در مقاله‌های منتقدان، یا در همان لحظهٔ نمایش از کف زدن‌های تماشاگران تالار درمی‌یابیم».

به نظر می‌رسد که نوعی ناراحتی وجدان، این نارسایی ادراک راوی یا قصور او در دریافت اثر تئاتری را با ناتوانی اش در آفرینش پیوند می‌زند. خوب گوش کردن، خوب نوشتن نوعی آفرینش بالقوه است، امّا مارسل نوجوان دچار گیری است که تحقق اندیشهٔ نوشتن را در او به تأخیر می‌اندازد.

در بلبک، یکسره تحت سلطهٔ اخلاقی و فرهنگی مادربزرگ است که

آرزو دارد او به «راه راست» برود و «آیندهٔ درستی» برای خود انتخاب کند. به عقیدهٔ مادربزرگ، شاهکار مطلق هنری نامه‌های مادام دوسوینیه (۱۶۹۶-۱۶۲۶، ر. ک. **طرف خانهٔ سوان**، یادداشت شمارهٔ ۱۲) است که در صفحات آن زندگی و اثر هنری با هم درآمیخته‌اند. آیا زندگی برای ساختن اثر هنری است یا اثر هنری برای بیان زندگی؟ مادام دوسوینیه این توانایی را دارد که در هر موردی، در هر وضعیتی، کلمهٔ مناسب با آن مورد و وضعیت را بیان کند، کلمه‌ای که از آن درست‌تر و بجاتر نمی‌توان یافت. از همین روست که اغلب از او نقل‌قول می‌شود و گفته‌هایش، بیرون از متن طبیعی زمان و مکان خود، برای توصیف یا تبیین موقعیت‌هایی اکنونی به کار می‌رود: بدین‌گونه، خواننده خاصیت عام و همه‌شمول گفته‌ای را که در اصل کاملاً خصوصی بوده است می‌شناسد، خاصیتی که یکی از ویژگیهای اثر هنری است. امّا کسی که مفهوم دقیق‌تری از جنبهٔ هنری نامه‌های مارکیز دوسوینیه را برای راوی فاش می‌کند آقای دوشارلوس است که شخصیتی در نقطهٔ مقابل شخصیت مادربزرگ دارد. شارلوس در نامه‌هایی که مادام دوسوینیه برای دخترش نوشته است اثری ضمنی از گرایشی عاشقانه می‌بیند که بر رابطهٔ عاطفی سادهٔ مادر و دختر ژرفایی تازه می‌افزاید و احساسهای بیان‌شده در نامه‌ها را تا حد احساسهایی هنری و خلاقانه بالا می‌برد. به عقیدهٔ شارلوس، محبت مادام دوسوینیه به دخترش بیشتر به عواطف قهرمانان راسین شبیه است تا به مهر کاملاً معمولی لاشام‌مله به فرزندش *. بعدها، در جستجو نظم غیرمنتظره‌ای که در اثر مادام دوسوینیه در یادآوری چیزها وجود دارد کشف خواهد شد، نظمی که یک شرط بنیادی شاهکارهای هنری است و نزد او، مثلاً، در توصیف معلول پیش از علت نمود می‌یابد، یعنی همان شیوه‌ای که داستایفسکی به کار می‌برد. ماجرای کشف و درک عمق اثر مادام دوسوینیه

* ماری دمار، معروف به لاشام‌مله La champmeslé هنرپیشهٔ تئاتر (۱۶۹۸-۱۶۴۲) معشوقهٔ راسین بود.

از طریق جستجو، شاهد گویایی بر یکی از ویژگی های عمدهٔ پروست و اثر اوست که با گذشت زمان هرچه بیشتر شناخته می‌شود و بر نوآوری، شهامت، تیزبینی، و آینده‌نگری او تأکید می‌گذارد: این که، پروست، از جمله در نقد ادبی استادی کم‌نظیر است.

امّا دربارهٔ برگوت، آن واسطهٔ ضروری که در تئاتر میان هنرمند و مخاطبش فاصله می‌گذارد، وجود ندارد. مانعی که آقای دونور پوا در صفحات آغازین کتاب حاضر میان مارسل و برگوت قرار می‌دهد مانعی موقتی است، و ندای پیامبرانهٔ برگوت بی اعتنا به آن سرانجام به راوی می‌رسد. چه اهمیتی دارد که پروست برای ساختن شخصیت نویسنده از آناتول فرانس الگو برداشته باشد یا نه (اغلب گفته می‌شود که برگوت عمدتاً براساس شخصیت آناتول فرانس، با مایه‌هایی از شخصیت ارنست رنان، هانری برگسون، پل بورژه و البته خود پروست، ساخته شده است). مهم این است که راوی، به عنوان کسی که در آینده نویسنده خواهد شد، نخست از طریق رابطهٔ غیرمستقیم با برگوت (از طریق نور پوا، و ژیلبرت سوان، واسطهٔ واسطه) و سپس دررابطهٔ مستقیم با او، به برخی از اساسی‌ترین اکتشافهای خود دست یافته باشد، از جمله این ضرورت مطلق که نویسنده لحن و صدای ویژهٔ خود را پیدا کند، کاری که نویسندهٔ جوان معمولاً پس از رهایی از افسون نویسندگان دیگری که بر او تأثیر می‌گذارند می‌کند و خود پروست نیز، با آگاهی کامل، پس از یک دورهٔ کوتاه تقلید و اداباری ادبی به آن رسید، دوره‌ای که کتاب Pastiches et Mélanges یادگار آن است. «آن تفاوت سبک از آنجا می‌آمد که «برگوت»، پیش از هرچیز عنصری ارجمند و راستین بود که در دل هرچیز نهفته بود، و نویسندهٔ بزرگ آن را به یاری نبوغ خود بیرون می‌کشید، و هدف خنیاگر مهربان همین بود و نه این که چیزی برگوتی بنویسد.» اکنون دیگر پروست می‌داند که نبوغ نویسنده، پیش از هرچیز در قدرت بازتابانیدن اوست. و همهٔ عمق و گسترهٔ این کشف در دیدار راوی با الستیر آشکار می‌شود، در آشوبی که بر مارسل، در برابر سه درخت اودیمنیل چیره می‌شود، هنگامی که،

به گفتهٔ خود او «پس از آن که ذهنم میان لحظهٔ حال و سالی در گذشته‌های دوردست نوسان کرد، حومه‌های بلبک متزلزل شد و با خود گفتم که شاید همهٔ آن گردش خیالی بود... وآن سه درخت پیر، واقعیتی که با سربرافراشتن از روی کتابی که در حال خواندن آنیم، بازمی‌یابیم...»

بیگمان، توصیف این سه درخت، قطعه‌ای با سبکی اندک تکلف‌آمیز که بعدها در طول کتاب هرچه نادرتر خواهد شد، برای نشان دادن نیروی بازتابانندهٔ اثر هنری آورده شده است و با توجه به آنچه بعدها در این‌باره خواهد آمد تا اندازه‌ای ناشیانه می‌نماید. امّا مارسل جوان از این صفحات با نیرویی سربرمی‌آورد که برای ارائه زیبایی‌شناسی ویژهٔ او ضروری است: آن حس عرفانی که اندیشهٔ زیبایی در او برمی‌انگیزد همان خاطرهٔ میهنی ازدست‌رفته است.

راوی می‌گوید که از خارق‌العاده هیچ چیز غایی پدید نمی‌آید و اصولاً خارق‌العاده وجود ندارد. او نیز، همانند الستیر، رموز زیبایی را در درون خویشتن می‌یابد. به همان‌گونه که «عقل را نمی‌توان از دیگری گرفت. باید خودمان، پس از گذشتن از مسیری که هیچ کس دیگر نمی‌تواند به جای ما بپیماید، به کشف آن برسیم.»

و بدین‌گونه است که هنرمند، برای رسیدن به خویشتن، باید از افتادن به دام اسطوره‌پرستی بپرهیزد. هرچند که «نویسندگان بزرگ کتابهای قدما را بیشتر می‌پسندند» (علیه سنت‌بوو)؛ بهتر است آنچه را که دوست می‌داریم فراموش کنیم، به همان‌گونه که در عشق باید سرانجام معشوق را فدا کرد. در چشم هنرمند، ساده‌ترین موضوعات نیز اهمیت دارند. الستیر به مارسل می‌آموزد که در آشناترین و پیش‌پاافتاده‌ترین چیزها هم می‌توان «حالتی شاعرانه» یافت. «...می‌کوشیدم زیبایی را در چیزها و جاهایی بیابم که هرگز تصور نکرده بودم آنجا یافت شود، در چیزهایی از همه عادی‌تر، در زندگی ژرف طبیعت بیجان».

فراتر از درس الستیر، پروست درس شاردن، استاد بزرگ نقاشی زندگی

هرروزه و چیزهای ساده (۱۷۷۹-۱۶۹۹)، و از آن نیز بیشتر، درس ورمیر را مرور کرد، نقاشی که پروست او را آفرینندهٔ زیباترین تابلو جهان (چشم‌انداز دلفت، موزهٔ لاهه) می‌دانست. و آن درس، که درآثار واقعگرای شاردن و در بالبداهگی خیره کننده این تابلو ورمیر دیده می‌شود این است که **هنرمند جان اشیاء را تا حد جان انسان تعالی می‌دهد.** نتیجه گیری این درس بزرگ، که اصل بنیادی درک مفهوم هنرهاست، بسیار بدیهی است: زندگی گنگ و اسرارآمیز چیزها در نهایت ما را به ژرف‌ترین جای درون خودمان می‌برد؛ از طریق جزء محدود فردی، به شناخت بینهایت می‌رسیم.

نباید بخشی جزئی از واقعیت را خودسرانه انتخاب و جدا کرد. در نزدیکی کلیسای بلبک، عناصر نامتجانس امروزی نیز جا و مفهوم ویژهٔ خودشان را دارند. مسابقه‌های قایقرانی، مراسم ورزشی نیز زیبا هستند، و «با همهٔ سادگی چیزهای دریایی»، از دیدگاه الستیر می‌توان شکوه و زیبایی یک تابلو کارپاچویا ورونزه را در آنها نیز دید.

یک‌بار دیگر، ارتباط هنر و عشق امکان می‌دهد ماجرای شگرف سیر درونی اندیشهٔ خلاق را نزد «مارسل» بهتر دریابیم. هم عشق و هم هنر از قانون تکرار پیروی می‌کنند. به همان‌گونه که «میان زنانی که دوست می‌داریم نوعی شباهت وجود دارد»، برخی تکرارهای همیشگی، یا به عبارت بهتر سلسله‌ای از تشبیهات در همهٔ آثار الستیر دیده می‌شود. «همین مقایسهٔ ضمنی، که به گونه‌ای خستگی‌ناپذیر در یک تابلو واحد تکرار می‌شد، آن وحدت نیرومند و چندگونه را در اثرش برقرار می‌کرد.»

بدین گونه، در فراسوی واریاسیون‌های درخشانی از تصویرهای شناخته‌شدهٔ شادکامی، کتاب به مضمون اصلی خویش می‌پردازد. برگوت، و پس از او الستیر، به راوی می‌آموزند که تجربهٔ زندگی تغییر نمی‌کند، و تنها و تنها هنر می‌تواند جهان دیگری را به روی آدمی بگشاید. بازیگران اصلی **دوشیزگان شکوفا**، بس بیشتر از دختران جوان کنارهٔ دریا، برگوت و الستیرند که می‌دانیم در طرح‌های اولیهٔ **جستجو** درهم ادغام شده بودند. یک رابطهٔ

دیالکتیک واقعی میان نقاش و نویسنده در ژرفاهای کتاب دوم **جستجو** جریان دارد. بر این رابطه می‌توان یاد ونتوی موسیقیدان را نیز افزود، زیرا جملهٔ برگوت، به دلیل کوشش همیشگی‌اش در جهت رسیدن به هماهنگی موسیقایی، همواره به موسیقی گرایش دارد. با توجه به قطعه‌های پروست دربارهٔ دریا، یا درختان اودیمنیل، شاید بتوان گفت که سبک پروست نیز، با ریزه‌کاری‌های زیبایش، با پرداخت‌هایی که به زودی آنها را بیش از اندازه زیبا خواهند دانست، از همان زیبایی‌شناسی برگوتی پیروی می‌کند. موسیقی لطیفی که با باوری ساده‌لوحانه و تا اندازه‌ای نوجوانانه آغاز می‌شود و به دوباره‌سازی اعجاب‌آور جهان می‌رسد. بدین‌گونه، هنگام مرگ برگوت در یکی از کتابهای آیندهٔ **جستجو**، نویسنده به همهٔ آنچه آثارش آنها را کم خواهد داشت پی می‌برد: در برابر تابلو **چشم‌انداز دلفت**، همان اثر ورمیر که پروست آن را سخت دوست می‌داشت، برگوت به فاصله‌ای پی می‌برد که میان آثار لطیف خود او و اثر نیرومند و پروقار نقاش هلندی وجود دارد: «یک تکه دیوار زرد» چشم‌انداز به تنهایی همهٔ راز «پرداخت استادانهٔ» بی‌همانند و تقلیدناشدنی ورمیر را در خود نهفته دارد. در **دختران شکوفا**، مارسل این احساس را به خواننده می‌دهد که گهگاه به بازی ادبی مورد علاقه‌اش در گذشته‌ها، یعنی تقلید سبک دیگران، می‌پردازد؛ به ویژه، هربار که تسلیم هیجانی می‌شود که او را به توصیف صحنه‌ای یا چیزی می‌کشاند، به نظر می‌رسد که از سبک برگوت، نویسندهٔ اسطوره‌ای، تقلید می‌کند که البته هیچکدام ما هیچ چیز از او نخوانده‌ایم. امّا پروست می‌داند که باید در جهتی غیر از آن توازن زیبای برگوتی گام بردارد. پروست نمی‌تواند اثر خود را آن ترکیب شگرف هنر و زندگی کند که **نامه‌های مادام دوسوینیه**، نویسندهٔ بیرون از هرگونه طبقه‌بندی و حتی شاید بیرون از ادبیات، نمونهٔ عالی آن است. پروست در درون ادبیات، و ندانسته به سوی بلندترین اوجهای آن، گام می‌زند. و برای کسی چون او آن توازن برگوتی کافی نیست. او باید پیش از هرچیز بت‌های خود را بسوزاند یا دستکم فراموش کند. این بت‌ها هنوز

نیرومندند، امّا نقششان فقط این است که به او بگویند برای هنرمند اصیل تنها یک قلمرو هست و آن قلمرو خود اوست، و همهٔ فرهنگ جهان باید در برابر فوران مقاومت‌ناپذیر آفرینش یک اثر یگانه و ماندگار محو شود.

چکیدهٔ مفهوم جستجو، همهٔ آنچه پروست در نزدیک به چهارهزار صفحهٔ اثر خود، در این هزارتوی زمانی و مکانی، با کوششی خستگی‌ناپذیر در راهش می‌کاود و می‌پوید همین اصالت و ماندگاری اثر هنری است، و رسیدن به جایگاه یگانه‌ای در فراسوی مرگ، که در آن، شادمانی پیروزی بر مرگ با اندوهی می‌آمیزد که شاید همزاد زندگی است، یا شاید خود جوهرهٔ زندگی است، و هیچ اثر ماندگاری را نمی‌توان یافت که از آن اثر نداشته باشد: «الستیر را فروتن پنداشته بودم، امّا فهمیدم که اشتباه می‌کنم چون یک‌بار که در یک جملهٔ سپاسگزاری کلمهٔ «افتخار» را به زبان آوردم، دیدم که چهره‌اش غمین شد. کسانی، مانند الستیر، که آثار خود را ماندگار می‌دانند، عادت می‌کنند آنها را در زمانی در نظر آورند که خودشان دیگر خاک شده‌اند. و بدین‌گونه، از اندیشهٔ افتخار، که آنان را به فکر پایان می‌اندازد، غمین می‌شوند. چون اندیشهٔ افتخار از اندیشهٔ مرگ جدانشدنی است.»

برنار رافالی

از دیباچهٔ **در سایهٔ دوشیزگان شکوفا**

(انتشارات روبر لافون، پاریس، ۱۹۸۷)

با افزوده‌هایی از مقالهٔ م. بونجووانی برتینی در

Redenzione e metafora

انتشارات فلترینلی، ۱۹۸۱

# بخش نخست

## پیرامون بانو سوان

هنگامی که قرار شد برای نخستین بار آقای دونور پوا را به شام دعوت کنیم، در پاسخ تأسف مادرم از این که دیگر هیچ رفت و آمدی با سوان نداشت، و که پروفسور کوتار در سفر بود، چون بیشک هر دوشان برای سفیر سابق جالب می‌بودند، پدرم گفت که حضور مهمان برجسته، دانشمند سرشناسی چون کوتار در مهمانی شام هیچگاه نمی‌تواند بیجا باشد، امّا سوان، با خودنمایی اش، با شیوهٔ جارزدنش دربارهٔ جزئی ترین آشنایی هایی که دارد، آدم متظاهر پیش پاافتاده ای است که مارکی دونور پوا بدون‌شک او را، به گفتهٔ خودش، «مستهجن» می یابد. امّا این پاسخ پدرم به توضیحی نیاز دارد، چه شاید برخی ها به یاد بیاورند که کوتار آدمی بسیار معمولی بود و سوان، در زمینهٔ مناسبات اشرافی، فروتنی و ملاحظه را به غایت ظرافت می‌رسانید. ولی، تا آنجا که دربارهٔ این یکی می‌توان گفت، چنین پیش آمد که دوست گذشته های پدر و مادر من، به شخصیت «پسر سوان» و سوان باشگاه سوارکاران، شخصیت تازه‌ای را هم (که نمی‌بایست آخرین باشد) افزوده بود: شخصیت شوهر اودت. او با همخوان کردن شمّ، خواست و مهارتی که همواره داشته بود با جاه‌طلبی های سادهٔ این زن، توانسته بود موقعیت تازه‌ای، بسیار فروتر از موقعیت گذشته، و مناسب با زنی که همراه با او در آن قرار می‌گرفت، برای خود بسازد. و در آن، خود را آدم دیگری می‌نمود. از آنجا که زندگی دومی را، با همسرش، در میان مردمان تازه‌ای آغاز می‌کرد (همچنان تنها به

رفت‌وآمد با دوستان خودش ادامه می‌داد که نمی‌خواست اودت را بر ایشان تحمیل کند مگر این که به میل خود خواسته باشند با او آشنا شوند)، می‌شد فهمید که برای سنجش جایگاه آن مردمان، و در نتیجه لذت خودستایانه‌ای که می‌توانست از پذیرفتن آنان حس کنـــد، به عنوان مبنای مقایسه نه برجسته‌ترین کسانی را که محیط زندگی او را در پیش از ازدواجش می‌ساختند، که آشنایان پیشین اودت را به کار گرفته باشد. امّا، حتی وقتی می‌دانستی که دلش می‌خواهد با کارمندانی نابرازنده، زنانی هرزه که مجلس‌های رقص وزارتخانه‌ها را می‌آرایند دوستی کند، باز در شگفت می‌شدی از این که چون او آدمی، که در گذشته و حتی هنوز امروز، دعوتی از تویکنهام[1] یا کاخ باکینگهام را با ظرافت از دیگران پنهان می‌داشت، به صدای بلند به گوش همه برساند که زن فلان معاون اداره از خانم سوان دیدن کرده است. شاید کسی بگوید این از آنجا می‌آید که بی‌پیرایگی آن سوانِ برازنده چیزی جز شکل ظریف‌تری از خودستایی نبود، و دوست گذشته‌های پدر و مادر من توانسته بود، مانند برخی کلیمیان، حالت‌هایی را که مردمان قومش یکی پس از دیگری پشت‌سر گذاشته بودند از ساده‌لوحانه‌ترین نوع استوبی و سخیف‌ترین گونهٔ سفلگی گرفته تا ظریف‌ترین نوع ادب، نوبه به نوبه از خود نشان دهد. امّا دلیل اصلی، که آن را دربارهٔ همهٔ بشریت نیز می‌توان گفت، این است که خوبی‌های ما به‌خودی خود چیزی آزاد و سیال نیستند که ما همواره در اختیار داشته باشیم؛ بلکه رفته رفته در ذهن ما چنان پیوندی با کارهایی می‌یابند که هنگام انجامشان کاربست آن خوبیها را وظیفهٔ خود کرده‌ایم، که اگر فعالیتی از گونه‌ای دیگر برایمان پیش آید، غافلگیرمان می‌کند و حتی به فکرمان هم نمی‌رسد که شاید انجامش کاربرد همان خوبیها را ایجاب کند. آن‌گونه که سوان به آشنایی های تازه‌اش پایبند بود و با غرور از آنها سخن می‌گفت به هنرمندان بزرگِ فروتن یا گشاده‌دستی می‌مانست که اگر در آخرهای زندگی به آشپزی یا باغبانی بپردازند، در برابر ستایش‌هایی که از خوراکها یا گل کاری‌هایشان بشود رضایتی ساده‌لوحانه از

خود نشان می‌دهند و تاب انتقادی را ندارند که اگر دربارهٔ شاهکارهای هنرشان باشد به آسانی می‌پذیرند؛ یا این که، یکی از تابلوهایشان را رایگان می‌دهند اما اگر در بازی دومینو چهل سو ببازند روترش می‌کنند.

امّا پروفسور کوتار؛ بسیار بعدها، او را دراززمانی نزد «خانم»، در کوشک راسپلیر، خواهیم دید. اینک، همین بس که پیش از هرچیز این نکته را درباره‌اش بگوییم: دگرگونی سوان در نهایت می‌توانست شگفت‌انگیز باشد، چرا که انجام یافته بود و من، هنگامی که پدر ژیلبرت را در شانزه‌لیزه می‌دیدم، به آن گمان نمی‌بردم، وانگهی چون او با من حرف نمی‌زد نمی‌توانست در برابر من از مناسبات سیاسی اش دم بزند (درست است که اگر چنین می‌کرد، شاید من درجا به خودستایی اش پی نمی‌بردم، چون تصوری که دیرزمانی از کسی داریم، چشم و گوش ما را می‌بندد؛ مادر من سه سال آزگار سرخابی را که یکی از برادرزاده‌هایش به لب می‌مالید به همان گونه نمی‌دید که اگر به حالتی ندیدنی در مایعی حل می‌شد؛ تا این که روزی، بخشی اضافی از آن، یا شاید دلیل دیگری، آن‌چیزی را پدید آورد که اشباع نامیده می‌شود؛ همهٔ سرخابِ نادیده متبلور شد، و مادرم در برابر این بدکاریِ رنگیِ ناگهانی به زبان آمد و به‌رسم مردمان کومبره آن را شرم‌آور خواند، و کمابیش با آن زن قطع رابطه کرد). امّا دربارهٔ کوتار، برعکس، از آن دوره‌ای که او را در آغازِ رفت‌وآمد سوان به خانهٔ وردورن‌ها دیدیم زمان درازی گذشته بود؛ و می‌دانیم که منزلت و مقام رسمی با گذشت زمان فراهم می‌آید. دوم این که، می‌شود آدم بیسواد باشد، شوخی های احمقانه بکند، امّا مهارت ویژه‌ای داشته باشد که هیچ فرهنگ عمومی نتواند جای آن را بگیرد، مثلاً سردار بزرگ یا پزشک بزرگی باشد. به‌راستی هم، همکاران کوتار او را فقط پزشک ناشناسی که با گذشت زمان در همهٔ اروپا شهرت یافته باشد نمی‌دانستند. هوشمندترین پزشکان جوان ــ دستکم برای چند سالی، چون مُد به همین دلیل که زادهٔ نیاز به دگرگونی است دگرگون می‌شود ــ می‌گفتند که اگر روزی بیمار شوند کوتار تنها استادی است که خودرا به دستش می‌سپارند. بدون شک همنشینی با

برخی پیشکسوتان فرهیخته‌تر، هنردوست‌تر را که می‌شد با ایشان دربارهٔ نیچه، واگنر، بحث کرد دوستتر می‌داشتند. در شبهایی که در خانهٔ خانم کوتار موسیقی نواخته می‌شد، در مهمانی هایی که او همکاران و شاگردان شوهرش را با این امید دعوت می‌کرد که او روزی سرپرست دانشکدهٔ پزشکی شود، کوتار خوش‌تر بود که به جای گوش دادن در تالار کناری ورق‌بازی کند. اما تیزی، ژرفا و دقت دید و تشخیصش زبانزد بود. سوم: دربارهٔ مجموع رفتارهایی که از پروفسور کوتار به چشم آدمی چون پدر من می‌آمد این نکته را بگوییم که سرشتی که ما در نیمهٔ دوم زندگی از خود نشان می‌دهیم همیشه (حتی اگر هم اغلب چنین باشد) همان سرشت نخستین ما نیست که بالیده یا سستی گرفته، حادتر شده یا به نرمی گراییده باشد؛ بلکه گاهی برعکس می‌شود، به معنی واقعی چون جامه‌ای که پشت ورو شود. گذشته از خانهٔ وردورن‌ها، که شیفتهٔ او بودند، حالت دودل کوتار، کمرویی و خوشرفتاری بیش از اندازه‌اش در جوانی همواره مایهٔ ریشخند او می‌شد. کدام دوست دلسوزی به او توصیه کرد حالتی یخین به خود بگیرد؟ اهمیت مقامش داشتن چنین حالتی را برایش آسان‌تر می‌کرد. در همه‌جا، جز در خانهٔ وردورن‌ها که به گونه‌ای غریزی دوباره خودش می‌شد، حالتی سرد، تا آنجا که می‌شد خموش، و اگر باید چیزی می‌گفت بی چون‌وچرا، به خود می‌گرفت، و گفتن چیزهای ناخوشایند را هم فراموش نمی‌کرد. این رفتار تازه را توانست در برابر مشتریانی آزمایش کند که چون هنوز با آن آشنا نبودند، نمی‌توانستند مقایسه‌ای بکنند و در شگفت می‌شدند اگر به آنان گفته می‌شد که او سرشت خشنی نداشت. به ویژه می‌کوشید خود را بی اعتنا نشان دهد، و در بخش بیمارستانی اش، وقتی یکی از آن لیچارهایی را می‌گفت که همه، از رئیس بخش گرفته تا تازه‌ترین کارآموز را می‌خنداندند، در چهرهٔ خودش، که از زمانی که ریش و سبیلش را تراشیده بود به دشواری بازشناخته می‌شد، حتی یک ماهیچه نمی‌جنبید.

این را هم بگوییم و تمام کنیم که مارکی دونورپوا که بود. او پیش از جنگ وزیر مختار و در شانزده مه[۲] سفیر بود و، با این همه، چندین بار در

مأموریت‌های فوق‌العاده نمایندگی فرانسه را به عهده گرفت که مایهٔ شگفتی خیلی‌ها شد ــ و حتی، در مصر، به عنوان بازرس دارایی،[۳] به دلیل توانایی‌های مالی بسیارش خدمتهای مهمی انجام داده بود ــ؛ این مأموریت‌ها را کابینه‌های رادیکالی به او می‌دادند که یک بورژوای مرتجع ساده با آنها کار نمی‌کرد، و گذشتهٔ آقای دونور پوا، مناسبات و عقایدش باید او را در نظرشان مشکوک می‌نمود. اما گویا این وزیران پیشرو می‌دانستند که با گماشتن چنین کسی نشان می‌دهند آنجا که منافع عالی فرانسه مطرح باشد تا چه اندازه آزاده‌اند، و بدین گونه فراتر از اهل سیاست قرار می‌گرفتند و شایستهٔ آن می‌شدند که حتی ژورنال دِ دبا روزنامه‌ای آنان را دولتمرد بنامد، هم از حیثیتی بهره‌مند می‌شدند که با یک نام اشرافی همراه است و هم از علاقه‌ای که یک انتخاب نامنتظر، همانند یک تحول تکان‌دهنده، برمی‌انگیزد. نیز می‌دانستند که با کار دادن به آقای دونور پوا می‌توانند از چنین امتیازهایی برخوردار شوند، بی آن که بیم آن باشد که از سوی او بی‌وفایی سیاسی ببینند که خاستگاه مارکی چنین خطری را برایشان پیش نمی‌آورد بلکه علیه آن بیمه‌شان می‌کرد. و دولت جمهوری در این باره اشتباه نمی‌کرد. پیش از هرچیز از آن‌رو که طبقه‌ای از اشراف، که از کودکی چنین بار آمده‌اند که نام خود را امتیازی درونی بدانند که هیچ چیز نمی‌تواند آن را از ایشان بگیرد (و همگنانشان، یا کسانی که از آنان نیز برجسته‌ترند، ارزشش را به دقت می‌شناسند)، می‌دانند که می‌توانند از کوششهایی ــ که هیچ چیز بر آنان نمی‌افزاید ــ بپرهیزند که بسیاری از بورژواها می‌کنند تا جز عقاید پسندیده چیزی به زبان نیاورند و جز با مردمان نیک‌اندیش همنشینی نکنند، اما به هیچ نتیجهٔ ارزشمندی دست نمی‌یابند. دربرابر، از آنجا که این طبقه می‌خواهد خود را به چشم خانواده‌های پرنسی و دوکی که از آن بالاترند بزرگ‌تر بنمایاند، می‌داند که این را تنها زمانی می‌تواند که بر نامش آنچه را که در آن گنجیده نیست، آنچه را که در صورت تساوی نامها وزین‌ترش می‌کند، بیفزاید: نفوذی سیاسی، شهرتی ادبی یا هنری، دارایی بسیار. و آنچه را

که از نیامیختن با اشراف خرده‌پای بی ارزش صرفه‌جویی می‌کند که بورژواها در پی شان‌اند و دوستی سترون ایشان را هیچ پرنسی بجا نمی‌داند، دست و دلبازانه هزینهٔ مردانی سیاسی، حتی اگر فراماسون باشند، می‌کند که می‌توانند آدم را به سفارت برسانند یا ازاو درانتخابات پشتیبانی کنند، یا هنرمندان یا دانشمندانی که با کمکشان می‌توان در زمینه‌هایی که آنان در آنها نام‌آورند نفوذ کرد، و خلاصه همه کسانی که می‌توانند آدم را از شهرت تازه‌ای برخوردار کنند یا وصلت ثروت‌آوری را به ثمر برسانند.

امّا تا آنجا که دربارهٔ آقای دونور پوا می‌توان گفت، پیش از هرچیز او در دورهٔ طولانی فعالیت دیپلماتیکش با آن روحیهٔ منفی، روزمره، محافظه کارانه‌ای اخت شده بود که «روحیهٔ دولتی» نامیده می‌شود و، در واقع، روحیهٔ همهٔ دولتها و به ویژه در همهٔ دولتها، روحیهٔ دبیرخانه هاست. دستاورد او از سالهای خدمت رویگردانی، بیم و نفرت از همهٔ شیوه‌های بیش و کم انقلابی، و دستکم نادرستی بود که شیوه‌های اپوزیسیون نامیده می‌شوند. گذشته از برخی بیسوادان عامی و اشرافی، که برایشان تفاوتِ گونه ها حرفی بی‌معنی است، آنچه آدمها را به هم نزدیک می‌کند نه اشتراک عقیده که خویشاوندی ذهنهاست. آکادمیسینی از نوع لوگووه، که طرفدار کلاسیکها هم باشد، مدح ویکتور هوگو از زبان ماکسیم دوکان یا مزیر را بیشتر می‌ستاید تا مدح بوآلو از زبان کلودل را. برای نزدیک کردن بارس به انتخابکنندگانش، که نباید چندان تفاوتی میان او و آقای ژرژ بری ببینند، ناسیونالیسم یگانه‌ای بسنده است، اما نه برای آن‌دسته از همکارانش در آکادمی که، همان عقاید سیاسی او ولی ذهنیتی از گونه‌ای دیگر دارند و حتی مخالفانی چون آقایان ریبو و دشانل را به او ترجیح می‌دهند که، از سوی دیگر، برخی سلطنت‌طلبان سرسخت خود را بسیار بیشتر به آنان نزدیک می‌دانند تا به مورا و لئون دوده که آنان نیز خواهان بازگشت شاه‌اند. آقای دونور پوا در سخن گفتن خست می‌کرد و این نه تنها از عادت حرفه‌ای به احتیاط و ملاحظه، که همچنین از آنجا می‌آمد که کلمات ارزش والا تر و بار

و مفهوم بیشتری در چشم کسانی دارند که کوششهای ده‌ساله‌شان برای نزدیک‌تر کردن دو کشور به هم در یک صفت ساده ــ در یک سخنرانی، یا تفاهم‌نامه ــ خلاصه می‌شود، ترجمه می‌شود، که به ظاهر پیش‌پا افتاده است اما آنان دنیایی را در آن می‌بینند، و در کمیسیونی که در آن کنار پدرم می‌نشست و به خاطر دوستی‌ای که به او نشان می‌داد همه به او تبریک می‌گفتند، آدم بسیار سردی دانسته می‌شد. دوستی‌اش پیش از همه مایهٔ شگفتی خود پدرم بود. چون از آنجا که معمولاً چندان خوشرویی نمی‌کرد، عادت نداشت در بیرون از حلقهٔ نزدیکانش از کسی توجه ببیند، و این را به سادگی اعتراف می‌کرد. می‌دانست که دوستی کردن دونورپوا با او مایه‌ای از آن دیدگاه کاملاً فردی دارد که هر کسی خود را در آن قرار می‌دهد تا دوستان خود را انتخاب کند، و از آن دیدگاه همهٔ توانایی‌های فکری یا حساسیت یک فرد، در نظر یکی از ماهایی که او مایهٔ ملال یا رنجش ماست، همان اعتباری را ندارد که صمیمیت یا شادمانی آدم دیگری که، به عقیدهٔ خیلی‌ها، تهی و سطحی و بی‌ارزش است. «دونورپوا دوباره به شام دعوتم کرد؛ خارق‌العاده است؛ در کمیسیون، که با هیچکس رابطهٔ خصوصی ندارد، همه هاج و واج مانده‌اند. مطمئنم که بازهم چیزهای حیرت‌انگیزی دربارهٔ جنگ هفتاد برایم تعریف می‌کند.» پدرم می‌دانست که آقای دونورپوا شاید تنها کسی بود که درباره قدرت رو به افزایش و گرایشهای جنگجویانهٔ پروس به امپراتور هشدار داد، و که بیسمارک به هوش او احترام ویژه‌ای می‌گذاشت. در همان اواخر، در اوپرا، در جشنی که به افتخار تئودوزشاه داده شد، روزنامه‌ها گفتگوی طولانی شاه با آقای دونورپوا را خاطرنشان کردند. پدرم که به سیاست خارجی علاقهٔ بسیار نشان می‌داد به ما گفت: «باید ببینم که این دیدار شاه واقعاً مهم است یا نه. می‌دانم که نورپوا خیلی تودار است، امّا با من خیلی خوب است و هیچ چیز را از من پنهان نمی‌کند.»

اما مادرم؛ شاید جناب سفیر آن نوع هوشی را که مادرم آن را از همه جذاب‌تر حس می‌کرد، نداشت. و باید بگویم که گفته‌های آقای دونورپوا

چنان مجموعهٔ کاملی از اصطلاحات کهنهٔ زبانی ویژهٔ یک حرفه، یک طبقه، یک دوره بود ــ دوره‌ای که، شاید برای آن حرفه و آن طبقه یکسره منسوخ نشده باشد ــ که گاهی پشیمان می‌شوم از این که چرا خیلی ساده چیزهایی را که از او شنیدم حفظ نکردم. بدین گونه می‌توانستم مایه‌ای از منسوخی را به همان راحتی و به همان شیوهٔ هنرپیشه‌ای ازپاله روایال به زبان بدهم که از او پرسیده شد کلاههای عجیب و غریبش را از کجا گیر می‌آورد، و او پاسخ داد: «کلاههایم را از جایی گیر نمی‌آورم، نگه می‌دارم.» در یک کلمه، فکر می‌کنم که مادرم آقای دونورپوا را کمی «قدیمی» می‌دانست، که البته از دیدگاه آداب و رفتار هیچ برایش ناخوشایند نبود، اما اگر نه در زمینهٔ عقیده ــ چون آقای دونورپوا بسیار امروزی فکر می‌کرد ــ که در شیوهٔ سخن گفتن، کم‌تر جذبش می‌کرد. فقط، حس می‌کرد که اگر دربارهٔ سفیر سابق که چنان علاقهٔ نادری به شوهرش نشان می‌داد با لحنی ستایش‌آمیز با او حرف بزند، به گونهٔ ظریفی خود او را ستوده است. می‌دانست که با تقویت برداشت خوبی که پدرم از آقای دونورپوا در ذهن خود داشت، و در نتیجه با انگیختنش به این که از خود نیز چنین برداشتی داشته باشد، یکی از وظایف زناشویی را که همان خوشایند کردن زندگی برای شوهر باشد، انجام می‌دهد، به همان گونه که هنگامی که مراقب بود آشپزخانه مرتب و پذیرایی بی‌سروصدا باشد. و از آنجا که نمی‌توانست به پدرم دروغ بگوید، پیش خود می‌کوشید از سفیر خوشش بیاید تا بتواند از او صمیمانه ستایش کند. وانگهی، به گونه‌ای طبیعی از خوشخویی او لذت می‌برد، و از ادب اندکی کهنه‌شده (وچنان رسمی اش که وقتی، قدم‌زنان با قامت افراشته، مادرم را می‌دید که با کالسکه می‌گذرد، پیش از آن که کلاه از سر بردارد سیگار تازه افروخته اش را به کناری می انداخت)؛ از سخن گفتنِ بسیار بقاعده اش که در آن هرچه کم‌تر از خودش حرف می‌زد و همواره مراقب آنی بود که مخاطبش را خوش می‌آمد؛ از سروقتی شگفت‌آورش در پاسخ دادن به نامه‌ها که وقتی پدرم تازه نامه‌ای برای او فرستاده بود و روی پاکتی که به دستش می‌رسید خط آقای دونورپوا را

می‌شناخت، نخستین واکنشش این بود که فکر کند بر اثر خللی نامه‌هایشان همزمان در راه بوده‌اند: گویی که در ادارهٔ پست نوبت‌هایی اضافی، و فوق‌العاده، برای رساندن نامه‌های او برقرار بود. مادرم در شگفت بود از این که او با همهٔ گرفتاری آن‌قدر دقیق، با همهٔ شهرت آن اندازه خوش‌رفتار است، و فکر نمی‌کرد که «با آن که» همیشه «زیرا که» ناشناخته‌ای است، و (به همان گونه که توان پیران نسبت به سنّشان شگفت‌آور است، و شاهان بسیار بی‌ریا و ساده‌اند، و شهرستانی‌ها از همه چیز خبر دارند) همان عادتها بود که به آقای دونورپوا امکان می‌داد به آن‌همه گرفتاری برسد و در پاسخ دادن به نامه‌ها دقیق، در میان اشراف دوست‌داشتنی و با ما مهربان باشد. از این گذشته، خطای مادرم، همانند همهٔ کسانی که بیش از اندازه فروتن‌اند، از آنجا می‌آمد که آنچه را که به خودش مربوط می‌شد فروتر، و در نتیجه در ورای چیزهای دیگر می‌گذاشت. پاسخی را که، به نظرش، دوست پدرم همت بسیار می‌کرد که به سرعت برای ما می‌فرستاد، چون هرروزه نامه‌های بسیار می‌نوشت، از چندین و چند نامهٔ او که آن فقط یکی از آنها بود، جدا می‌دانست؛ به همین گونه، برآن نبود که آمدن آقای دونورپوا به مهمانی شامی در خانهٔ ما یکی از بیشمار کارهای زندگی اجتماعی او باشد: فکر نمی‌کرد که جناب سفیر در حرفهٔ دیپلماتیکش در گذشته‌ها عادت کرده بود مهمانی‌های شام را بخشی از کار خود بداند، و خوش‌رفتاری در مهمانی‌ها چنان در او ریشه داشت که برایش بیش از اندازه دشوار بود که استثنائاً در خانهٔ ما آن را کنار بگذارد.

نخستین باری که آقای دونورپوا برای شام به خانهٔ ما آمد، که در سالی بود که هنوز به بازی به شانزه‌لیزه می‌رفتم، به یادم مانده است چون در بعدازظهر همان روز بود که سرانجام رفتم و صدای لابرما را، در نمایش «عصرانهٔ» فدر شنیدم، و نیز از آن رو که در گفتگو با آقای دونورپوا ناگهان، و به گونه‌ای تازه، متوجه شدم احساسهایی که همهٔ چیزهای مربوط به ژیلبرت سوان و پدر و مادرش به من می‌داد تا چه اندازه با آنچه همین خانواده در هرکس دیگری

می‌انگیخت تفاوت داشت.

بیگمان، با دیدن غصه‌ای که با نزدیک شدن تعطیلات عید سال نو مرا فرا می‌گرفت، چون همان‌گونه که خود ژیلبرت به من گفته بود نمی‌توانستم او را ببینم، روزی مادرم برای دلداری‌ام گفت: «اگر هنوزهم خیلی خیلی دلت می‌خواهد لابرما را ببینی، فکر می‌کنم شاید پدرت اجازه بدهد بروی: مادربزرگ می‌تواند ببردت.»

امّا از آنجا که آقای دونورپوا به پدرم گفته بود که باید اجازه دهد من صدای لابرما را بشنوم، که این خاطره‌ای بود که یک نوجوان باید در یاد نگه می‌داشت، پدرم که تا آن زمان بسیار مخالف بود که من بروم و برای آنچه بی‌اعتنا به حیرت و اعتراض مادربزرگم «بیفایده» می‌خواند وقت خودم را تلف کنم و شاید بیمار هم بشوم، چیزی نمانده بود که آن برنامهٔ توصیه‌شدهٔ جناب سفیر را کمابیش جزئی از مجموعهٔ دستورهایی ارزشمند برای موفقیت شایان حرفه‌ای بداند. مادربزرگم، که به خاطر من، از فایده‌ای که به اعتقاد او شنیدن لابرما برایم داشت گذشته، و بدین‌گونه چیز بسیار باارزشی را فدای سلامت من کرده بود، در شگفت بود از این‌که یک حرف آقای دونورپوا این‌همه را بی‌اهمیت کرده باشد. او که همهٔ امید خلل‌ناپذیر منطق‌گرایانه‌اش را به رژیم هوای آزاد و خواب زودی بسته بود که برایم تجویز کرده بودند، سرپیچی‌ای را که می‌خواستم از آن بکنم فاجعه می‌دانست و نکوهش می‌کرد، و با لحنی اسف‌آلود به پدرم می‌گفت: «چقدر ولنگارید.» که پدرم با خشم بسیار پاسخ می‌داد: «نفهمیدم، حالا شما با رفتنش مخالفت می‌کنید! عجبا، شما که هی می‌گفتید می‌تواند برایش خوب باشد.»

امّا آقای دونورپوا نیت پدرم را در موردی که برایم خیلی مهم‌تر بود تغییر داد. پدرم همواره خواسته بود که من دیپلمات شوم، و من تاب این فکر را نداشتم که، حتی اگر هم چندگاهی در خود وزارتخانه بمانم، این خطر برایم باشد که روزی به عنوان سفیر به شهری فرستاده شوم که ژیلبرت آنجا نباشد. دوستتر می‌داشتم دوباره به سراغ ادبیات بروم که در گذشته‌ها در گشت و

گذارم در طرف گرمانت طرحش را در سر پرورانده و سپس رها کرده بودم. امّا پدرم همواره مخالف آن بود که من ادبیات را حرفهٔ آیندهٔ خود کنم که به نظرش بسیار پست‌تر از دیپلماسی بود، و حتی آن را به عنوان حرفه نمی‌شناخت، تا روزی که آقای دونور پوا، که از دیپلماتهای تازه‌کار خیلی خوشش نمی‌آمد، به او اطمینان داد که به عنوان نویسنده می‌توان همان‌قدر از احترام برخوردار بود، همان اندازه فعالیت اجتماعی کرد که در سفارت، و استقلال بیشتری هم داشت.

پدرم به من گفت: «جالب است! فکرش را هم نمی‌کردم، نور پوا هیچ مخالفتی با این فکر که تو کار ادبی بکنی ندارد». و از آنجا که خودش به اندازهٔ کافی نفوذ داشت، و فکر می‌کرد هیچ کاری نیست که نتوان با گفتگو با آدمهای مهم به سامان رسانید و راه‌حل خوبی برایش پیدا کرد: «یک شب بعد از کمیسیون به شام دعوتش می‌کنم. کمی با او حرف بزن تا ببیند چه بلدی. یک چیز خوبی بنویس که بشود نشانش داد؛ با مدیر **مجلهٔ دوجهان** خیلی دوست است، دستت را آنجا بند می‌کند، ترتیبش را می‌دهد، خیلی زرنگ است؛ راستش، به نظر می‌رسد که، به عقیدهٔ او، دیپلماسی امروزه!...»

این خوشبختی که لازم نخواهد بود از ژیلبرت جدا شوم مرا مشتاق امّا نه توانای آن می‌کرد که چیز زیبایی بنویسم تا بتوان به آقای دونور پوا نشان داد. پس از چند صفحهٔ چرکنویس، از زور ملال قلم از دستم می‌افتاد، از خشم به گریه می‌افتادم و فکر می‌کردم که هیچگاه استعداد نوشتن نخواهم داشت، برای این کار ساخته نشده‌ام و حتی نمی‌توانم از امکانی که دیدار آینده آقای دونور پوا نصیبم می‌کند تا همیشه در پاریس بمانم استفاده کنم. تنها فکر این که می‌گذاشتند برنامهٔ لابرما را ببینم اندوهم را تسکین می‌داد. امّا به همان‌گونه که دلم نمی‌خواست توفانهای دریایی را جز در کناره‌هایی که توفانهای سهمگین‌تری داشت ببینم، نمی‌خواستم هنر پیشهٔ بزرگ را جز در یکی از آن نقشهای کلاسیکی که به گفتهٔ سوان اوج هنرش بود تماشا کنم.

زیرا هنگامی که به امید کشف ارزشمندی خواهان دستیابی به برخی برداشتها از طبیعت یا هنریم، حیفمان می‌آید بگذاریم روانمان به جای آنها به برداشتهای اندک‌تری بسنده کند که می‌توانند ما را دربارهٔ ارزش واقعی «زیبایی» دچار اشتباه کنند. بازی لابرما در **آندروماک**، در **هوسهای ماریان**، در فدر ازجمله چیزهای گزیده‌ای بود که تخیل من بسیار آرزویشان را داشت. اگر روزی این شعر:

**گویا که نابهنگام سفری دور می‌بردتان زینجا...**[۴]

را از زبان لابرما می‌شنیدم بیشک همان شادمانی را حس می‌کردم که روزی که در ونیز قایقی مرا به پای اثر تیسین در فراری[۵] یا کار پاچو در سن جورجو دی اسکیاوونی[۶] می‌برد. این شعر را تنها به آن صورت سیاه و سفیدی که متن‌های چاپی ارائه می‌کنند می‌شناختم؛ امّا دلم می‌تپید از این اندیشه که سرانجام، همانند زمانی که سفری تحقق می‌یابد، آنها را خواهم دید که به راستی در جوّ و در آفتاب صدای زرین لابرما غوطه‌ورند. اثری از کار پاچو در ونیز، لابرما در فدر، شاهکارهای هنر نقاشی یا تئاتر، که شوکتی که همراهشان بود چنان آنها را برای من زنده، یعنی بخش ناپذیر، می‌کرد که اگر به دیدن آثاری از کار پاچو به یکی از تالارهای لوور می‌رفتم یا لابرما را در نمایشنامه‌ای که نامش را هرگز نشنیده بودم می‌دیدم، همان شگفتی لذتناک هنگامی را حس نمی‌کردم که چشمانم سرانجام به روی چیز باورنکردنی و یگانه‌ای گشوده می‌شد که چندین هزار بار خوابش را دیده بودم. وانگهی، از آنجا که انتظار داشتم بازی لابرما مرا به کشف برخی جنبه‌های نجابت، درد، برساند چنین می‌اندیشیدم که عظمت، واقعیتی که در بازی او بود هرچه بیشتر می‌شد اگر او آن را در اثری به راستی ارزشمند می‌گنجانید به جای آن که، خلاصه، تار و پودی سطحی و مبتذل را با نقش و نگاری از حقیقت و از زیبایی بیاراید.

و سرانجام این که، اگر لابرما را در نمایشنامهٔ تازه‌ای می‌دیدم، داوری

دربارهٔ هنرش، شیوهٔ بیانش، برایم آسان نمی‌بود چون نمی‌توانستم متنی را که از پیش نمی‌شناختم از آهنگها و حرکتهایی که او بر آن می‌افزود و به نظر من جزئی از آن می‌آمدند، بازبشناسم؛ حال آن‌که آثار قدیمی، که از بر بودم، برایم به فضاهای گستردهٔ اختصاصی و آماده‌ای می‌مانستند که در آنها می‌توانستم با آزادی کامل از نوآوری هایی لذت ببرم که لابرما پیوسته در کار می‌کرد و خلاّقانه در آنها، آن گونه که در دیوارنگاره‌ای، به نمایش می‌گذاشت. متأسفانه، پس از آن‌همه سالها که تئاترهای بزرگ را ترک کرده و مایهٔ اقبال تئاتری بولواری شده بود که ستارهٔ آن بود، دیگر در نقشهای کلاسیک بازی نمی‌کرد، و هرچقدر هم که آگهی ها را نگاه می‌کردم، جز از نمایشهای تازه‌ای خبر نمی‌دادند که ویژهٔ او و به دست مؤلفان باب روز نوشته شده بود؛ در صبحی که آگهی برنامه‌های عصرانهٔ تئاترها در هفتهٔ اول سال نو را نگاه می‌کردم، برای نخستین بار ــ در پایان برنامه و پس از پردهٔ احتمالاً بی اهمیتی که عنوانش به نظرم گنگ می‌آید چون گویای ویژگی کاری بود که من نمی‌شناختم ــ چشمم به دو پرده از **فدر** با شرکت خانم برما، و در برنامهٔ عصرانهٔ بعدی به **دُمی‌موند**[۷]، **هوسهای ماریان** افتاد، نامهایی که، مانند **فدر** برای‌من شفاف، آکنده از روشنایی تنها بودند (بس که اثر برای من آشنا بود) و لبخندی از هنر تا ژرفاهایشان را روشن می‌کرد. حتی هنگامی که پس از برنامهٔ آن نمایشها در روزنامه ها خواندم که خود او بر آن شده بود که دوباره در برخی از نقشهای قدیمی اش ظاهر شود، به نظرم آمد که آن نامها بر شوکت خانم برما می‌افزودند. پس، هنرمند می‌دانست که در برخی نقشها اهمیتی هست که از تازگی نخستین نمایش یا موفقیت نمایش دوباره فراتر می‌رود، و آنها را، با اجرای خودش، چون شاهکارهایی موزه‌ای می‌دانست که دوباره نشان دادنشان به نسلی که آنها را پیشتر آنجا ستوده بود، یا به نسلی که آنها را ندیده بود، می‌توانست سازنده باشد. و بدین گونه، با آگهی کردن نام **فدر** در میان نمایشهایی که جُز برای گذراندن شبی نبودند، نامی که نه اندازه‌اش بزرگ‌تر از نام آنها و نه حروفش از قلم دیگری بود، کنایه‌ای را به همان گونه

همراهشان می‌کرد که خانم میزبانی که، هنگام معرفی شما به دیگران هنگام رفتن سر میز، درمیان نامهای مهمانانی که جز مهمان چیز دیگری نیستند، و درست با همان لحن که نام آنان را به زبان آورده است، بگوید: آقای آناتول فرانس.

پزشکی که درمانم می‌کرد ــ همانی که هرگونه سفری را برایم ممنوع کرده بود ــ پدر و مادرم را از فرستادنم به تئاتر برحذر داشت؛ به گفتهٔ او، تئاتر، شاید برای زمانی طولانی، حتماً بیمارم می‌کرد، و در نهایت بیش از آن که مایهٔ شادمانی ام شود رنجم می‌داد. این ترس می‌توانست بازم بدارد اگر آنچه از چنان نمایشی انتظار داشتم تنها لذتی بود که، در نهایت، رنجی که پس از آن می‌آمد می‌توانست خنثایش کند. امّا ــ به همان گونه که از سفر به بلبک، از سفر به ونیز که آن همه آرزویش را داشته بودم ــ آنچه از آن نمایش می‌خواستم، کاملاً چیز دیگری جز لذت بود: حقیقت هایی متعلق به دنیایی واقعی تر از آنی که در آن بودم. که اگر به آنها پی می‌بردم رویدادهای بی اهمیت زندگیِ بیکاره‌ام، هرچند هم که برای تنم دردناک می‌بود دیگر نمی‌توانست آنها را از من بگیرد. دست‌بالا، لذتی که هنگام تماشای نمایش حس می‌کردم، به نظرم شکل ضروری ادراک آن حقیقت ها می‌آمد؛ و همین بس بود تا آرزو کنم ناخوشی هایی که برایم پیش بینی می‌شد تنها پس از پایان نمایش آغاز شود، تا بر آن لذت اثری نگذارد و دگرگونش نکند. از پدر و مادرم، که پس از دیدار پزشک دیگر نمی‌خواستند اجازه دهند فدر را ببینم، التماس می‌کردم. پی در پی این جمله را پیش خود می‌خواندم:

**گویا که نابهنگام سفری دور می‌بردتان زینجا...**

و می‌کوشیدم همهٔ لحن هایی را که می‌شد به آن بدهم تا نامنتظریِ آنی را که لابرما در آن می‌یافت بهتر بیابم. «زیبایی» مینوی، که بازی لابرما باید بر من آشکار می‌کرد، پنهان چون قدس الاقداس در حجابی که از من دورش می‌داشت، و در پسش آن را هرلحظه به چهرهٔ تازه‌ای، به جامهٔ واژه‌های برگوت

ــ در جزوه‌ای که ژیلبرت برایم یافت ــ در نظر می‌آوردم که یکایک به ذهنم می‌آمدند: «نجابت تجسمی، زِبرین جامهٔ مسیحی[۸]، پریده‌رنگیِ ژانسنی[۹]، شهدخت‌ترزِن و کِلو[۱۰]، درام میسنی، نُماد دلفی، اسطورهٔ خورشیدی»، روز و شب، بر محرابی پیوسته روشن افروخته، بر اورنگی در ژرفای ذهنم جای داشت، ذهنی که به آری، یا نه ــ و برای همیشهٔ ــ پدر و مادر سختگیر و سبکسرم وابسته بود که نهانگاه زیبایی های «الهه» شود که در همان‌جا که پیکرهٔ نادیدنی‌اش افراشته بود از حجاب بیرون آید. و با چشمان خیره بر تصویر درنیافتنی، از بامداد تا شب با سدهایی که خانواده در برابرم می‌افراشت درمی‌افتادم. امّا وقتی برافتادند، هنگامی که مادرم ــ با آن که دیدارم از نمایش درست در همان روز تشکیل جلسهٔ کمیسیون بود که پس از آن پدرم باید آقای دونور پوا را برای شام به خانه می‌آورد ــ به من گفت: «خیلی خوب، نمی‌خواهیم آزارت بدهیم. اگر فکر می‌کنی این‌قدر خوشت بیاید، باید بروی و ببینی». هنگامی که آن روزِ دیدار از تئاتر، تا آن زمان ممنوع، دیگر جز به خود من بستگی نداشت، آنگاه بود که برای نخستین بار، چون نیازی نبود کاری بکنم تا محال نباشد، از خود پرسیدم که آیا خواستنی بود، آیا دلایل دیگری غیر از مخالفت پدر و مادرم نمی‌باید مرا از رفتن بازمی‌داشت. پیش از هرچیز، پس از نفرتی که از بیرحمی‌شان حس کرده بودم، موافقتشان آن دو را چنان برایم عزیز می‌کرد که فکر رنجاندنشان خودم را رنج می‌داد، رنجی که از ورایش هدف زندگی دیگر نه رسیدن به حقیقت، که به مهربانی، به نظرم می‌آمد، و خوبی و بدی‌اش جز به این وابسته نبود که پدر و مادرم شادمان یا ناشاد باشند. به مادرم گفتم: «اگر شما ناراحت می‌شوید، ترجیح می‌دهم نروم» و او، برعکس، می‌کوشید این گمان را که شاید او ناشاد باشد بزداید که، به گفته‌اش، لذتی را که می‌توانستم از فدر ببرم، و او و پدرم به خاطرش دست از مخالفت برداشته بودند، خراب می‌کرد. آنگاه بود که این اجبارگونه به لذت بردن به نظرم بسیار سنگین آمد. وانگهی، اگر بیمار می‌شدم، آیا بهنگام حالم خوب می‌شد که بتوانم پس از پایان تعطیلات و

بازگشت ژیلبرت، به شانزه‌لیزه بروم؟ فکر کمال لابرما را، نادیدنی در پس حجابش، در برابر همهٔ آن دلیل‌ها می‌گذاشتم تا ببینم کدامیک می‌چربد. در یک کفهٔ ترازو: «مبادا مامان ناراحت بشود، مبادا نتوانم به شانزه‌لیزه بروم» را می‌گذاشتم، در دیگری: «پریده‌رنگی ژانسنی، اسطورهٔ خورشیدی»؛ امّا رفته‌رفته خود این واژه‌ها هم در ذهنم به تیرگی می‌گراییدند، دیگر مفهومی برایم نداشتند، سنگینی‌شان را از دست می‌دادند؛ کم کم دودلی‌ام چنان دردناک می‌شد که اگر رفتن به تئاتر را انتخاب می‌کردم تنها برای پایان دادن به دودلی و برای همیشه رها شدن از دست آن بود. تنها برای کاستن از رنجم و نه دیگر به امید بهره‌ای فکری و تسلیم شدن به جاذبهٔ کمال بود که می‌گذاشتم مرا نه به سوی «الههٔ دانا» که به سوی بغ بی‌رحم بی‌چهرهٔ بی‌نامی ببرند که به نیرنگ به جای او در پس پرده‌اش نشانده شده بود. امّا ناگهان همه‌چیز دگرگون شد، میلم به رفتن و دیدن لابرما ضربهٔ تازیانهٔ تازه‌ای دریافت که امکان داد آن نمایش عصرانه را بیصبرانه و شادمانه انتظار بکشم: به ستون‌نشینی[11] هرروزه‌ام، که به تازگی آن اندازه دردناک شده بود، به پای ستون آگهی‌های تئاتر رفته بودم که چشمم به آگهی (هنوز نمناک) مفصل فدر افتاد که تازه برای نخستین بار چسبانیده بودند (و راستی را، نامهای بقیهٔ بازیگرانش هیچ جاذبهٔ تازه‌ای نداشت تا در تصمیم گرفتن یاری‌ام کند). اما به یکی از نقطه‌هایی که دودلی‌ام میانشان در نوسان بود شکل واقعی‌تری می‌داد، که از آنجا که آگهی تاریخ نه روزی را که می‌خواندمش، بلکه روز نمایش و حتی ساعت آغاز آن را، داشت، به نظرم تقریباً فوری و دیگر در حال تحقق می‌رسید، چنان‌که در برابر ستون از خوشحالی و از این فکر برجا جهیدم که در آن روز، دقیقاً در آن ساعت، خواهم توانست، نشسته در جایم، لابرما را تماشا کنم؛ و از ترس این که پدر و مادرم فرصت آن نداشته باشند که دو جای خوب برای مادربزرگم و من پیدا کنند، خودم را با یک جست به خانه رساندم، سرگشته از این واژه‌های جادویی که در ذهنم جای «پریده‌رنگی ژانسنی» و «اسطورهٔ خورشیدی» را گرفته بودند: «از پذیرش خانمها با کلاه در جایگاه

برنجانند ــ از آن شیوهٔ خودم، حتی مطلق‌تر از شیوهٔ لابرما، که از آن لحظه به بعد تالار و مردم و بازیگران و نمایشنامه و تن خودم را چیزی جز فضایی صوتی ندانم که تنها از آن رو اهمیت داشت که برای زیر و بم‌های آن صدا مساعد بود، فهمیدم که دو هنر پیشه‌ای که از چند دقیقه پیش می‌ستودم هیچ شباهتی با آنی که به دیدنش آمده بودم نداشتند. امّا در همین زمان همهٔ شادمانی‌ام پایان گرفته بود؛ هراندازه هم که چشمان، روان، گوشهایم را به سوی او تیز کرده بودم تا ذره‌ای از انگیزه‌هایی را که خود برای ستایشش به من می‌داد از دست ندهم، نمی‌توانستم حتی به اندکی از آن دست یابم. حتی نمی‌توانستم، آن گونه که دربارهٔ دو همکارش، آهنگهای هوشمندانه یا حرکات زیبایی را در شیوهٔ بیان یا بازی‌اش بازبشناسم. به گونه‌ای به او گوش می‌دادم که انگار خودم **فدر** را می‌خواندم، یا خود فدر در آن هنگام آنچه را که می‌شنیدم می‌گفت، بی آن که به نظر رسد هنر لابرما چیزی بر آن افزوده باشد. دلم می‌خواست هر واژهٔ هنرمند، هر حرکت تن او را زمان درازی در برابر خودم بایستانم، ساکن کنم، تا بتوانم به ژرفای آن بروم، تا بکوشم زیبایی‌اش را کشف کنم؛ دستکم، به زور چابکی ذهنی و با آختن و گماشتن همهٔ توجهم بر یک جمله، می‌کوشیدم کاری نکنم که بخشی از زمان یک واژه، یک حرکت، صرف آماده‌سازی‌ام برای آن شود، تا بتوانم به یاری شدت توجهم به همان اندازه به ژرفایشان راه ببرم که اگر ساعتهای درازی در اختیار داشتم. اما آن زمان چقدر کوتاه بود! هنوز آوایی به گوشم نرسیده دیگری جایش را می‌گرفت. در صحنه‌ای که لابرما با بازوانِ تا حد چهره افراشته، با نور پردازی ویژه‌ای غرق در روشنایی سبزرنگ، در برابر دکوری که دریا را نشان می‌داد لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد، تالار یکباره غرق کف زدن شد، اما بازیگر به همان زودی جابه‌جا شده بود و تابلویی که دلم می‌خواست بررسی کنم دیگر وجود نداشت. به مادربزرگم گفتم که خوب نمی‌بینم و او دوربینش را به من داد. امّا، هنگامی که واقعیت چیزها را باور داریم، کاربرد یک وسیلهٔ ساختگی برای دیدنشان کاملاً همسنگ آن که خود را نزدیکشان حس کنیم

نیست. فکر می‌کردم آنچه می‌بینم دیگر نه خود برما، که تصویرش زیر ذره‌بین است. دوربین را واگذاشتم؛ امّا شاید تصویری هم که چشمم می‌دید و دوری فاصله آن را کوچک می‌کرد، چندان دقیق‌تر نبود؛ کدامیک از آن دو برما واقعی بود؟ امّا دربارهٔ گفته‌های خطاب به هیپولیت؛ برپایهٔ مفهومهای بدیعی که دو همکار لابرما لحظه به لحظه در بخشهای با زیبایی کمتر برایم فاش می‌کردند، امید بسیار داشتم که در آن صحنه او الحانی شگفت‌آورتر از آنهایی به کار برد که، هنگام خواندن متن در خانه، کوشیده بودم مجسم کنم؛ امّا تا حدی هم که حتی انون یا آریسی ممکن بود برسند نرفت، قطعه را سرتاسر به رندهٔ آهنگی یکنواخت هموار کرد که در آن همهٔ تضادهایی که حتی یک بازیگر اندکی هوشمند، حتی دانش‌آموزان دبیرستانی، تأثیرشان را نادیده نمی‌گرفتند، درهم آمیخته بود؛ از این گذشته، همهٔ قطعه را آن‌چنان تند ادا کرد که تنها هنگامی که به آخرین جمله رسید ذهن من به یکنواختی عمدی‌ای پی برد که او بر جمله‌های نخستین تحمیل کرده بود.

سرانجام، برای نخستین بار حس ستایش چون انفجاری دربرم گرفت و انگیزه‌اش کف زدن دیوانه‌وار تماشاگران بود. من نیز همراهی کردم و کوشیدم بر آن دامن بزنم، تا شاید لابرما از سر قدرشناسی از خود فراتر رود و مطمئن شوم که او را در یکی از بهترین بازیهایش دیده‌ام. و شگفتا که، آن‌گونه که بعدها دانستم، این لحظهٔ زنجیرگسلی هیجان تماشاگران همانی بود که لابرما به یکی از زیباترین نوآوری‌هایش دست می‌زد. به نظر می‌رسد برخی واقعیت‌های فراسویی پرتوهایی پیرامون خود می‌پراکنند که تودهٔ مردم به آنها حساس است. از این‌روست که، مثلاً، وقتی حادثه‌ای رخ می‌دهد، هنگامی که ارتشی در مرز کشور در خطر است، یا شکست می‌خورد، یا پیروز می‌شود، از خبرهای گنگی که می‌رسد یک انسان فرهیخته چندان چیزی درنمی‌یابد، اما همان خبرها در میان تودهٔ مردم هیجانی برمی‌انگیزد که او را غافلگیر می‌کند، و پس از آن که کارشناسان او را از واقعیتِ وضعیتِ نظامی آگاه کردند، در آن هیجان ادراکی را بازمی‌شناسد که تودهٔ مردم از «هاله»ای

زیری که گفتی جز آن نمی‌کرد که جملهٔ آغازشدهٔ پدرم را به پایان ببرد که، منتها، ادامه‌اش به صدای دیگری واگذاشته شده بود، این کلمات به گوش رسید: «که البته باید بدون تأمل بخواهید تشکیل جلسه بدهد. بخصوص که یک یک اعضا را می‌شناسید و راحت می‌توانند بیایند.» بدیهی است که خود گفته‌اش هیچ چیز خارق‌العاده‌ای نداشت. امّا بی‌حرکتی پیش از گفته آن را با همان وضوح بلورین، همان غافلگیری کمابیش شیطنت‌آمیز جمله‌هایی برجسته می‌کرد که در یک کنسرتوی موتزارت، پیانو که تا آن زمان ساکت بوده است با آنها به ویولونسل پاسخ می‌دهد.

همچنان که به سوی میز می‌رفتیم، پدرم برای جلوه دادن من و با این فکر که علاقمندی‌ام بتواند نظر آقای دونورپوا را درباره‌ام مساعد کند گفت: «خوب، از برنامه امروزت راضی هستی؟» و رو به دیپلمات کرد و با همان لحن فنی و اسرارآمیزی که انگار به یکی از جلسه‌های گذشتهٔ کمیسیون اشاره داشت گفت: «امروز رفته و لابرما را دیده، خاطرتان هست که باهم درباره‌اش حرف زده بودیم؟»

«حتماً خیلی مجذوب شدید، بخصوص اگر اولین بارتان بوده که صدایش را می‌شنیده‌اید. جناب ابوی‌تان از اثر نامساعدی که این گردش کوچولو ممکن بود روی سلامت شما بگذارد خیلی نگران بودند، چون گویا یک کمی ضعیف و حساسید. امّا من به ایشان اطمینان دادم. تئاترهای امروزه دیگر آنی نیستند که همین بیست سال پیش بودند. صندلی‌ها کمابیش راحت است، محیط تئاترهانوسازی شده، گواین که هنوز خیلی مانده که به پای آلمان و انگلیس برسیم که از این جهت و از خیلی جهات دیگر از ما فوق‌العاده جلوترند. خانم برما را در فدر ندیده‌ام، امّا شنیده‌ام که عالی بوده. طبیعتاً شما هم حظ کردید، نه؟»

آقای دونور پوا، هزار بار از من باهوش‌تر، بیشک به آن حقیقتی که من نتوانسته بودم از بازی لابرما بیرون بکشم پی برده بود، و آن را برایم فاش می‌کرد؛ در پاسخ به سؤالش از او خواهش می‌کردم بگوید این حقیقت چیست؛

و او بدین گونه آرزویم را به دیدن لابرما توجیه می‌کرد. یک لحظه بیشتر در اختیار نداشتم، باید از آن بهره می‌گرفتم و پرسشهایم را به نکته‌های اساسی می‌کشاندم. امّا کدام نکته‌ها؟ در حالی که همهٔ توجهم را بر برداشتهای بس گنگم متمرکز کرده بودم، و هیچ دربند آن نبودم که آقای دونور پوا از من خوشش بیاید یا نه، بلکه می‌خواستم مرا به حقیقتی برساند که می‌جُستم، نمی‌کوشیدم به جای واژه‌هایی که نمی‌یافتم تعبیرهایی ازپیش آماده بنشانم، مِنّ و منّ می‌کردم، و سرانجام برای این که وادارمش بگوید چه چیز لابرما عالی است،اعتراف کردم که از او چندان خوشم نیامده بود.

پدرم، ناخشنود از اثر بدی که اعترافم به نفهمیدن می‌توانست بر آقای دونور پوا بگذارد به صدای بلند گفت: «نفهمیدم، چطور می‌توانی بگویی خوشت نیامده؟ مادربزرگت می‌گفت که حتی یک کلمهٔ لابرما را هم نشنیده نمی‌گذاشتی، که چشمهایت از حدقه بیرون زده بود، که در همهٔ تالار تو یکی این حالت را داشتی.»

«خوب بله، با دقت هرچه بیشتر گوش می‌کردم تا ببینم چه چیزش این‌قدر عالی است. بدون شک هنرمند خیلی خوبی است...»

«اگر خیلی خوب است، دیگر چه می‌خواهی؟»

آقای دونور پوا، برای این که مادرم را از بحث کنار نگذاشته باشد و نیز برای آن که به وظیفهٔ وجدانی اش در تعارف با خانم میزبان عمل کند با ادب رو به او کرد و گفت: «یکی از چیزهایی که مطمئناً در موفقیت خانم برما دخیل بوده، سلیقهٔ عالی ای است که در انتخاب نقش هایش به کار می‌برد و همیشه موفقیت قابل ملاحظه‌ای برایش همراه می‌آورد. به‌ندرت نقشهای کم ارزش بازی می‌کند. مثلاً می‌بینید، رفته سراغ فدر. همین سلیقه را در لباس پوشیدن، در شیوهٔ بازی اش هم دارد. با آن که برنامه‌های متعدد و خیلی هم موفقیت‌آمیزی در انگلیس و امریکا اجرا کرده، ابتذالِ نمی‌گویم جومبول[۲۰]، چون دستکم در مورد انگلیس دورهٔ ملکه ویکتوریا غیرمتصفانه است، امّا ابتذال عموسام در او اثری نگذاشته. هرگز نه رنگهای خیلی تند به تن می‌کند،

نه زیادی داد می‌زند. بعد هم، صدایش فوق‌العاده است و خیلی کمکش می‌کند و او هم به نحو دل‌انگیزی، حتی می‌خواهم بگویم مثل یک موسیقیدان، آن را به کار می‌گیرد!»

از زمان پایان گرفتن نمایش، علاقه‌ام به بازی لابرما پیوسته بیشتر شده بود، چون فشار و محدودیت‌های واقعیت را بیشتر تحمل می‌کرد؛ امّا نیاز داشتم که برایش توضیحی بیابم؛ از این گذشته، در حالی که لابرما بازی می‌کرد، علاقه‌ام با شدت یکسانی همهٔ آنچه را که او، در تفکیک‌ناپذیری زندگی، به چشمان و به گوشهایم عرضه می‌کرد، دربر گرفته بود؛ هیچ چیز را جدا و مشخص نکرده بود؛ از این‌رو، خوشحال بود از این که در ستایش‌هایی که از بی‌پیرایگی و خوش‌سلیقگی هنرمند می‌شد علتی منطقی برای وجود خود می‌یافت، به نیروی جذب آنها را به سوی خود می‌کشید، آنها را همان‌گونه از آنِ خود می‌کرد که خوشبینی مردی که، گیج از کارهای همسایه‌اش، در آنها علتی برای مهربانی می‌یابد. با خودم می‌گفتم: «راست است، چه صدای زیبایی، هیچ هم داد نمی‌زند، چه لباس‌های ساده‌ای، چقدر باهوش که فدر را انتخاب کرده! نه، هیچ هم دلسرد نشدم.»

خوراک گوساله سرد با هویج، که میکل آنژ آشپزخانهٔ ما آن را روی بلورهای عظیمی از ژله انگار که تخته‌هایی از کوارتز شفاف خوابانده بود، سر رسید.

آقای دونور پوا گفت: «آشپزتان درجهٔ یک است، خانم. و این کم‌چیزی نیست. منی که در خارج مجبور بودم در کیفیت پذیرایی خانه دقت کنم می‌دانم که پیدا کردن یک سرآشپز بی‌نقص چقدر مشکل است. از قرار معلوم، باید مواظب انگشتهایمان باشیم.»

به راستی هم، فرانسواز، بیتاب از هیجان این جاه‌طلبی که برای مهمان برجسته‌ای خوراکی بپزد که سرانجام دشواریهایی در حد هنر او داشته باشد، زحمتی به خود داده بود که دیگر هنگامی که تنها بودیم نمی‌داد و دوباره اسلوب بی‌همتایش در کومبره را بازیافته بود.

آقای دونورپوا، در حالی که با حرکتی نشان می‌داد که بازهم ژله می‌خواهد گفت: «این از آن چیزهایی است که در کاباره، حتی در بهترین‌هایش هم پیدا نمی‌شود: خوراک گوساله‌ای که ژله‌اش بوی چسب نمی‌دهد، و گوشتش عطر هویج را به خودش گرفته، تحسین‌برانگیز است. اجازه بدهید دوباره خدمت برسم. برایم جالب است که کار واتل[۲۱] شما را در مورد خوراک کاملاً متفاوتی ببینم، مثلاً دلم می‌خواهد ببینم با بیف استروگانف چکار می‌کند.»

آقای دونورپوا برای آن که به سهم خود به خوشایندی شام بیفزاید داستانهای گوناگونی برایمان تعریف کرد که اغلب همکارانش را با آنها می‌خندانید، گاه صحنهٔ مسخره‌ای را از زبان سیاستمداری می‌گفت که با آن قضیه آشنا بود و آن را به تفصیل و پُر از تصویرهای ناهمگون بیان می‌کرد، گاه نکتهٔ موجزی را به شیوهٔ دیپلماتی سرشار از ظرافت به زبان می‌آورد. امّا، راستی را، ضابطه‌ای که برای او این دو گونه سخن گفتن را ازهم بازمی‌شناسانید هیچ شباهتی به آنچه من دربارهٔ ادبیات قائل بودم نداشت. بسیاری از ظریفه‌هایش را درنمی‌یافتم؛ واژه‌هایی که با قهقهه به زبان می‌آورد به نظرم چندان تفاوتی با آنهایی نداشت که نغزشان می‌دانست. از آن‌دسته آدمهایی بود که دربارهٔ آثاری که من دوست داشتم می‌گفتند: «شما اینها را می‌فهمید؟ من که راستش هیچ سر درنمی‌آورم، وارد نیستم،» اما من نیز می‌توانستم همین را به خود او بگویم، چون زیرکی یا حماقت، شیوایی یا زمختی ای را که او در یک جمله یا یک سخنرانی می‌دید درنمی‌یافتم، و نبود هیچ گونه دلیل درک کردنی برای این که چه چیز خوب و چه چیز بد است، موجب می‌شد که این گونه ادبیات به نظرم هرچه اسرارآمیزتر، هرچه گنگ‌تر از بقیه بیاید. تنها این دستگیرم شد که در سیاست، تکرار آنچه همه می‌دانند نه نشانهٔ فرودستی که برتری است. هنگامی که آقای دونورپوا برخی اصطلاحاتی را به کار می‌برد که در روزنامه‌ها ریخته بود و آنها را با صلابت به زبان می‌آورد، حس می‌شد که تنها به همان دلیل که او به کارشان برده بود

رسمیت می‌یافتند و می‌بایست تفسیر می‌شدند.

مادرم به سالاد قارچ و آناناسش خیلی امیدوار بود. امّا جناب سفیر پس از آن که یک لحظه با نگاه کاونده‌اش آن را بررسی کرد در لاک ملاحظه کاری دیپلماتیک فرورفت و بی آن که نظرش را به ما بگوید به خوردن پرداخت. مادرم با پافشاری دوباره از آن به او داد، و آقای دونور پوا پذیرفت امّا به جای گفتهٔ ستایش‌آمیزی که انتظارش می‌رفت فقط گفت: «اطاعت می‌کنم، خانم، چون می‌بینم که امر مطاع سرکار است.»

پدرم به او گفت: «در مطبوعات خواندیم که دیدار خیلی طولانی ای با تئودوزشاه داشته اید.[۳۲]»

«بله، چون ایشان حافظهٔ بی نظیری در مورد چهرهٔ آدمها دارند، با دیدن من در ردیف ارکستر لطف کردند و به خاطر آوردند که در دربار باواریا چند روزی افتخار دیدار با ایشان را داشتم، در زمانی که ایشان دربند تخت شرقی‌شان نبودند (می‌دانید که یک کنگرهٔ اروپایی از ایشان خواست بر این تخت بنشینند، و ایشان با تردید بسیار قبول کردند، چون معتقد بودند که این مسند، برای دودمان ایشان که از نظر سابقهٔ اشرافی در اروپا از همه برجسته‌تر است، کمی نامناسب است). یک آجودانی آمد و گفت که برای عرض سلام به حضور اعلیحضرت بروم. که طبعاً فی الفور اطاعت کردم.»

«از نتایج سفرشان راضی هستید؟»

«بینهایت خوشوقتم! در مورد چگونگی اقدام شاهی به این جوانی در این مرحلهٔ مشکل، خصوصاً در این شرایط بسیار حساس، حقاً نگرانی هایی وجود داشت. من به‌نوبهٔ خودم، به درک سیاسی ایشان اطمینان داشتم. امّا باید اعتراف کنم که نتیجه خیلی بیشتر از آنی بود که من امید داشتم. نطقی که ایشان در مهمانی الیزه ایراد کردند، که از قرار اطلاعی که از منابع کاملاً ذیصلاح به من رسیده از کلمهٔ اول تا آخرش نوشتهٔ خود ایشان بود، اهمیتی را که در همهٔ محافل به آن داده شد کاملاً توجیه می‌کرد. واقعاً که استادانه بود؛ قبول می‌کنم که یک کمی جسارت درش به کار رفته بود، امّا جسارتی که، در

مجموع، واقعه کاملاً توجیهش کرد. سنت‌های دیپلماتیک یقیناً جنبه‌های مثبتی دارند، امّا در این مورد خاص موجب شده بودند که کشور ایشان و کشور ما در یک جو بسته‌ای که دیگر قابل‌تنفس نبود بسر ببرند. خوب! یکی از راههای تأمین هوای تازه، که البته برای همه قابل توصیه نیست، امّا تئودوزشاه می‌توانست به خودش اجازهٔ انجامش را بدهد، شکستن شیشه‌هاست. و این را با چنان حُسن سلوکی کردند که مایهٔ خوشوقتی همه شد، و با چنان شیوهٔ درستی که همه فوراً نژاد شاهزاده‌های ادیبی را که مادرشان از زمرهٔ آنهاست در ایشان دیدند. بدیهی است که وقتی ایشان به «همسانی‌هایی» اشاره کردند که کشورشان را با فرانسه پیوند می‌دهد، این اصطلاح که در عرف دبیرخانه‌ها چندان مورد استفاده نیست تأثیر بینظیری گذاشت.» و خطاب به من: «می‌بینید که ادبیات حتی در دیپلماسی، حتی برای یک شاه، هیچ ضرری ندارد. تصدیق می‌کنم که از مدتها پیش این مسأله درک شده بود، و مناسبات دو قدرت عالی بود. امّا باید عنوان می‌شد. حرفی بود که همه انتظارش را داشتند، و به عالی‌ترین وجه بیان شد، که اثرش را هم ملاحظه کردید. من که، به‌نوبهٔ خودم، به اصطلاح با هر دو دست کف زدم.»

«دوستتان، آقای دووگوبر، که از سالها پیش این نزدیکی را تدارک می‌دید، باید خیلی خوشحال شده باشد.»[۲۳]

«بخصوص که اعلیحضرت، همان‌طور که عادتشان است، خواسته بودند غافلگیرش کنند. واقعاً هم همه کاملاً غافلگیر شدند، و اول از همه وزیر امور خارجه که شنیدم از این قضیه خوشش نیامده. گویا به کسی که در این‌باره با او حرف می‌زده خیلی صریح و به صدایی که دوروبری‌ها هم بشنوند جواب داده: «با من مشورت نشده، خبرش را هم به من نداده بودند.» یعنی که به وضوح هرنوع مسئولیتی را در این ماجرا از خودش سلب می‌کند.» و با لبخندی شیطنت‌آمیز: «باید گفت که ماجرا خیلی سروصدا کرده و نمی‌توانم بگویم که آرامش بعضی از همکاران مرا که به نظرشان بالاترین قانون همان کوشش هرچه کم‌تر است، به‌هم نزده باشد. امّا ووگوبر، می‌دانید که او را به خاطر

سیاست نزدیکی با فرانسه خیلی مورد حمله قرار می‌دادند، و این باید خیلی او را رنجانده باشد چون آدم حساسی است، دل‌نازک است. در این مورد می‌توانم خوب اظهارنظر کنم چون گرچه خیلی از من جوان‌تر است، خیلی با هم بوده‌ایم، دوستان قدیمی ایم و خیلی خوب می‌شناسمش. اصلاً مگر می‌شود نشناختش؟ طبعش انگار از بلور است. حتی شاید تنها عیبی که بشود از او گرفت همین باشد. ضرورتی ندارد که قلب یک دیپلمات این‌قدر مثل قلب او شفاف باشد. امّا این مانع از آن نمی‌شود که او را به رم بفرستند که ارتقاء فوق‌العاده‌ای است، و البته وزنهٔ سنگینی هم هست. خودمانی بگویم، به نظر من ووگوبر، با آن‌که هیچ جاه‌طلبی ندارد، از این سمت خیلی خوشحال خواهد شد و به هیچ وجه از زیر این کار شانه خالی نخواهد کرد. شاید هم آنجا عالی کار کند؛ مورد تأیید وزارت خارجهٔ ایتالیاست و، به نظر من، کاخ فرنزه و تالار کاراش[۲۴] جای همچو آدم هنرمندی است. دستکم درباره‌اش می‌شود گفت که ظاهراً هیچکس نباید از او بدش بیاید، اما در میان اطرافیان اعلیحضرت تئودوز یک باند کم‌وبیش وابسته به ویلهلم شترامه[۲۵] هست که بی‌چون‌وچرا خط آنجا را دنبال می‌کند و به هر وسیله‌ای سعی کرده چوب لای چرخ او بگذارد. سر و کار ووگوبر فقط با دسیسه‌های پشت‌پرده نبوده، بلکه اهانت‌های نویسنده‌های خودفروخته‌ای را هم تحمل کرده که بعداً، به حکم این‌که بزدلی شیوهٔ هر روزنامه‌نویس قلم‌به‌مزدی است، اول از همه آمدند و امان خواستند، امّا قبل از آن بدون هیچ ابایی هرچه از دهنشان درآمد علیه نمایندهٔ ما گفتند و چه اتهام‌ها که به او نبستند. یک ماه تمام، دشمنان ووگوبر دور او رقص اسکالپ[۲۶] می‌کردند. (این را آقای دونورپوا با تأکید بسیار به زبان آورد) اما آدم هوشیار غافلگیر نمی‌شود؛ ووگوبر همهٔ این ناسزاها را با پا پس زد (این را با تأکید بازهم بیشتر گفت، و با نگاهی چنان چموش که ما لحظه‌ای از خوردن بازایستادیم.) یک ضرب‌المثل عربی چه خوب می‌گوید که: «مه فشاند نور و سگ عوعو کند». با گفتن این مَثَل، آقای دونورپوا ساکت شد و نگاهی به ما انداخت تا اثر آن را برما ببیند. و این اثر عظیم

بود، مَثَل را می‌شناختیم: در آن سال، نزد شخصیت‌های برجسته جانشین یکی دیگر: «کلوخ انداز را پاداش سنگ است» شده بود که نیاز به استراحت داشت، چون به سرزندگی و خستگی ناپذیری «آب در هاون کوبیدن» نبود. زیرا فرهنگ این مردمان برجسته فرهنگی متناوب، و معمولاً سه‌سالانه بود.[۲۷] البته، جمله‌هایی از این گونه، که آقای دونور پوا با آنها به مقالاتش در مجلهٔ دوجهان رنگ و جلا می‌داد، برای نشان دادن وزنه و اعتبار این مقالات هیچ ضروری نبودند، حتی بدون آرایهٔ آنها بسنده بود که آقای دونور پوا در نقطهٔ مناسبی بنویسد ــ کاری که البته او می‌کرد ــ: «کابینهٔ سنت‌جیمس[۲۸] دیرتر از دیگران به خطر پی نبرد»، یا «در پونت دوشانتر[۲۹] هیجان شدیدی حکمفرما بود و سیاست خودخواهانه و در عین حال ماهرانهٔ دودمان دوسر با نگرانی دنبال می‌شد،» یا این که «آژیر خطر از مونته‌چیتوریو[۳۰] به صدا درآمد،» یا «این دو دوزه‌بازی که شیوهٔ همیشگی بال‌پلاتز[۳۱] است»، در برابر این تعبیرها خوانندهٔ ناوارد درجا درمی‌یافت که با دیپلماتی حرفه‌ای سر و کار دارد و او را به این عنوان می‌ستود.[۳۲] اما انگیزهٔ این که گفته می‌شد او از این فراتر است، که فرهنگی برتر دارد، کاربرد منطقی جمله‌هایی بود که الگوی کاملشان در آن زمان می‌توانست این باشد: «همان‌طور که بارون لویی[۳۳] اغلب می‌گفت، شما سیاست خوب ارائه بدهید، من مالیه را درست می‌کنم.» (هنوز این گفته را از خاور دور وارد نکرده بودند که: «به قول ژاپنی‌ها، پیروزی نصیب حریفی می‌شود که بتواند یک ربع بیشتر طاقت بیاورد.») این شهرت به فرهیختگی، همراه با نبوغی واقعی در دسیسه‌بازی که در پس نقاب بی‌اعتنایی پنهان بود، آقای دونور پوا را عضو فرهنگستان علوم اخلاقی کرد. و حتی کسانی او را درخور عضویت در فرهنگستان فرانسه دانستند در روزی که بی‌هیچ تردیدی نوشت: «باید (که دورسه) این را بداند، باید در همهٔ کتابهای جغرافیا که از این لحاظ ناقص‌اند نوشته شود، باید بیرحمانه از اعطای درجهٔ دیپلم به هر دانش‌آموزی که این را نداند خودداری شود که: اگر همهٔ راهها به رم ختم می‌شود، راهی که از پاریس به لندن می‌رود لزوماً از

پترزبورگ می‌گذرد» تا نشان دهد که تنها با تحکیم همبستگی با روسیه می‌توانیم به تفاهمی با انگلیس دست یابیم.

آقای دونورپوا رو به پدرم کرد و گفت: «خلاصه این‌که، ووگوبر به پیروزی بزرگی رسیده که خودش هم تا این حد انتظارش را نداشت. در واقع، به چیزی بیشتر از بیاناتی معتدل در سر میز شام رسمی امید نداشت (که همین هم، بعد از کدورتهای چند سال اخیر، برای خودش خیلی بود). چند نفر از کسانی که دراین مراسم حاضر بودند خاطرنشان می‌کنند که با خواندن متن این بیانات نمی‌شود به اثری که گذاشت پی برد، چون اعلیحضرت که در سخنرانی استادند، کوچک‌ترین زیر و بم‌ها و اشاره‌های آن را به عالی‌ترین وجه مورد تاکید قرار می‌دادند. در این مورد نکتهٔ بسیار گیرایی شنیدم که بازهم مؤید حسن سلوک جوانانه‌ای است که ایشان دارند و این‌همه جلب محبت می‌کند. گفته شد که دقیقاً موقع ادای این کلمهٔ ( همسانی‌ها ) که خلاصه می‌شود گفت بزرگ‌ترین نوآوری بیانات ایشان است و خواهید دید که تا مدتها همچنان موضوع تفسیر دبیرخانه‌ها خواهد بود، اعلیحضرت با پیش‌بینی شعف سفیر ما که این مراسم را پیروزی حقانی زحماتش، یا شاید حتی بشود گفت تحقق رؤیاهایش، و خلاصه سند افتخار خودش می‌داند، صورتشان را تا نیمه به طرف ووگوبر برگرداندند، نگاه بسیار اوتینگنی[۳۴]شان را به او دوختند و کلمهٔ ( همسانی‌ها ) را که خیلی خوب انتخاب شده و یک نوآوری واقعی است با چنان تأکیدی ادا کردند که به همه نشان داد به قصد و با درک کامل شرایط به کار برده شده. گویا ووگوبر به زحمت توانسته جلو هیجان خودش را بگیرد و من می‌توانم بگویم که تا اندازه‌ای حال او را می‌فهمم. حتی یک شخص کاملاً موثق به من گفت که گویا بعد از شام، اعلیحضرت موقعی که همه را به حضور پذیرفتند، به ووگوبر نزدیک شدند و آهسته به او گفتند: ( از شاگردتان راضی هستید، مارکی عزیز؟»

آقای دونورپوا در پایان گفت: «بدیهی است که یک چنین بیاناتی در سر میز شام، بیشتر از بیست سال مذاکره برای تحکیم هرچه بیشتر

( همسانی ها )ی دو کشور، به تعبیر واقعاً زیبای تئودوز دوم، مؤثر بوده، البته، خواهید گفت که فقط یک کلمه است، امّا ببینید چه اقبالی پیدا کرده، چطور همهٔ مطبوعات اروپا تکرارش می‌کنند، چه هیجانی بپا کرده، چه مفهوم تازه‌ای بیان کرده. اتفاقاً این درست شیوهٔ اعلیحضرت است. البته نمی‌خواهم بگویم که هر روز موفق می‌شوند همچو جواهری پیدا کنند. امّا به‌ندرت دیده می‌شود که در نطق های حساب‌شده، یا از این هم بهتر، در بیانات بالبداهه، چند کلمهٔ کوبنده‌ای را به عنوان مشخصه‌شان ــ یا شاید بتوانم بگویم به عنوان امضای خودشان ــ نگنجانند. اینها را من می‌توانم بدون هیچ شائبه جانبداری بگویم چون خودم دشمن نوآوری‌هایی از این نوعم. از هر بیست مورد، نوزده موردش خطرناک است.»

پدرم گفت: «بله، فکر می‌کردم که تلگرام اخیر امپراتور آلمان را نباید خیلی پسندیده باشید.»

آقای دونور پوا به حرکتی که یعنی «امان از این یکی!» نگاهی به بالا انداخت و گفت: «قبل از هرچیز، کارش حق‌ناشناسی است. از جنایت هم بدتر است، اشتباهی است احمقانه، به نظر من به بزرگی اهرام! این را هم باید گفت که اگر کسی پا پیش نگذارد، آدمی که بیسمارک را کنار گذاشته می‌تواند کم کم همهٔ سیاست بیسمارکی را هم طرد کند، آن‌وقت همه‌چیز به هم می‌ریزد.»

«از شوهرم شنیدم که شاید در یکی از تابستانهای آینده او را با خودتان به اسپانیا ببرید، خیلی برای او خوشحالم، آقا.»

«بله، برنامهٔ بسیار جذابی است که مرا هم خوشحال می‌کند. خیلی خوشحال خواهم شد که در این سفر خدمت شما باشم، دوست عزیز. شما، خانم، برای تعطیلات برنامه ای دارید؟»

«نمی‌دانم، شاید با پسرم به بلبک بروم.»

«آه! بلبک جای خوبی است. چند سال پیش آن‌طرفها بودم. دارند ویلاهای قشنگی آنجا می‌سازند: فکر کنم از آنجا خوشتان بیاید. امّا می‌توانم

بپرسم چطور شد که به فکر بلبک افتادید؟»

«پسرم خیلی دلش می‌خواهد بعضی کلیساهای ناحیه، بخصوص کلیسای بلبک را ببیند. به خاطر سلامتش، یک کمی از خستگی راه و بخصوص از اقامت در آنجا می‌ترسیدم. امّا شنیدم تازگی هتل عالی‌ای آنجا ساخته‌اند که شرایط رفاهی مناسب حال او را تأمین می‌کند.»

«آها! لازم است این خبر را به اطلاع خانمی برسانم که از این چیزها بدش نمی‌آید.»

بر اندوه ناشی از این خبر که یکی از جاذبه‌های بلبک ویلاهای قشنگ آن است چیره شدم و پرسیدم: «کلیسای بلبک خیلی زیباست. نه، آقا؟»

«نه، بد نیست، امّا، خوب، قابل مقایسه با جواهرهایی مثل کلیسای بزرگ رنس، یا شارتر، یا سنت‌شپل پاریس که به نظر من مروارید همه است، نیست.»

«امّا کلیسای بلبک قسمتی اش به سبک رومان است.»

«درست است، به سبک رومان است که به‌خودی‌خود سبک سردی است و هیچ اثری از برازندگی و خیال‌پردازی معماری گوتیک که سنگ را مثل دانتل می‌تراشد درش دیده نمی‌شود. کلیسای بلبک، اگر آدم در محل باشد، به دیدنش می‌ارزد، ساختمان عجیبی دارد؛ اگر در یک روز بارانی ندانید کجا بروید، می‌توانید سری به آن بزنید و مزار تورویل[۳۵] را در آن تماشا کنید.»

پدرم پرسید: «دیروز در مهمانی وزارت خارجه تشریف داشتید؟ من نتوانستم بروم.»

آقای دونورپوا با لبخندی پاسخ داد: «نخیر. اعتراف می‌کنم که به خاطر مهمانی متفاوتی ازش گذشتم. شام را مهمان خانم زیبایی بودم که شاید اسمش را شنیده باشید، خانم سوان.» مادرم یکه‌ای خورد اما خودش را مهار کرد. چون از آنجا که زودتر از پدرم حساسیت نشان می‌داد، از پیش به خطری که او تنها لحظه‌ای بعد درمی‌یافت پی می‌برد. آنچه را که مایهٔ ناراحتی او

می‌شد اول مادرم حس می‌کرد، همچون خبرهای بد فرانسه که در خارج آن را زودتر از خود ما می‌فهمند. امّا، با این کنجکاوی که بداند چگونه کسانی با خانوادهٔ سوان رفت‌وآمد می‌کنند، از آقای دونور پوا دربارهٔ آدمهایی پرسید که آنجا دیده بود.

جناب سفیر نگاهی به پیرامون خود انداخت که آرامش و مدارایش آن را نرم می‌نمایانید و ماهرانه بر شیطنتش می‌افزود، و با ظرافتی به‌ظاهر خوشدلانه گفت: «راستش... منزلی است که به نظرم بیشتر... آقایان آنجا می‌روند. چند تایی مرد زندار بودند، امّا خانمهایشان آن‌شب ناخوش بودند و نیامده بودند.»

سپس: «به عبارت دقیق‌تر، باید بگویم که البته خانمهایی هم بودند، امّا... بیشتر متعلق به، چطور بگویم، دنیای جمهوریخواهان بودند تا محیط سوان. از کجا معلوم، شاید این خانه روزی یک محفل سیاسی یا ادبی بشود. وانگهی، به نظر می‌رسد که همه از این وضع راضی‌اند. حتی به نظر من، سوان این را زیادی به رخ می‌کشد. اسم آدمهایی را که او و خانمش در هفته بعد مهمانشان بودند و خودمانی بودن با آنها هیچ افتخاری هم ندارد، با چنان صراحت و بی‌سلیقگی، حتی بی‌ملاحظگی، به زبان می‌آورد که از آدمی با این ظرافت تعجب‌آور است. مدام می‌گفت: یک شب هم آزاد نیستیم، انگار که این افتخار داشت، آن‌هم با لحن یک آدم واقعا تازه به‌دوران‌رسیده، که می‌دانیم نیست. چون سوان دوستان زیادی داشت، از جمله میان خانمها، و بدون این که بخواهم زیاده‌روی کرده باشم یا حرف نسنجیده‌ای بزنم، می‌توانم راحت بگویم که، شاید نه همهٔ این خانمها، نه حتی بیشترشان، امّا، دستکم یکی‌شان که خانم بسیار برجسته‌ای است، شاید کاملاً با این فکر مخالفت نداشته باشد که با خانم سوان آشنا بشود، که در این صورت، به احتمال قوی، کسان دیگری هم گوسفندوار پیروی می‌کردند. امّا به نظر می‌رسد که در این‌باره از طرف سوان هیچ قدمی پیش گذاشته نشده. این چیست؟ یک پودینگ نِیلرودی![۳۶] بعد از این مهمانی لوکولوس وار[۳۷] فکر می‌کنم سفری به

کارلسباد[۳۸] برایم بد نباشد! شاید سوان حس کرده که با مقاومت زیادی روبه‌رو خواهد شد. شکی نیست که ازدواجش را نپسندیدند. بعضی ها بحث ثروت خانم را پیش کشیدند که از آن اشتباههای گنده است. در هر صورت، کل قضیه خیلی خوشایند نبود. بعد هم، سوان عمه‌ای دارد بی اندازه ثروتمند و خیلی خیلی موقر، که خانم مردی است که از نظر مالی قدرتی محسوب می‌شود. این خانم نه تنها خودش خانم سوان را نپذیرفت، بلکه دست به فعالیت دامنه‌داری زد که دوستان و آشنایانش هم از او پیروی کنند. منظورم از این حرفها این نیست که هیچ پاریسی فهمیده‌ای به خانم سوان بی احترامی کرده باشد. نه! اصلاً و ابداً! شوهرش هم آدمی نیست که همچو چیزی را بی جواب بگذارد. امّا در هر صورت، یک چیزی خیلی عجیب است: که سوان آدمی، که این‌همه آشنا دارد و آن‌هم از میان برجسته‌ترین آدمها، به جماعتی علاقه نشان بدهد که حداقل چیزی که درباره‌اش می‌شود گفت این است که خیلی درهم برهم است. منی که قدیم‌ترها سوان را می‌شناختم، باید اعتراف کنم وقتی دیدم آدمی این‌قدر مؤدب، با این‌همه خواهان در برجسته‌ترین محافل، با شور و شوق از رئیس دفتر وزیر پُست تشکر می‌کند که به خانه‌اش آمده و ازش می‌پرسد که آیا خانم سوان می‌تواند به خودش اجازه بدهد که به دیدن خانمش برود، هم تعجب کردم و هم خنده‌ام گرفت. در حالی که باید در این محیط که محیط همیشگی‌اش نیست احساس غریبی کند. با این‌همه، فکر نمی‌کنم سوان ناراضی باشد، گو این که، در سالهای قبل از ازدواجش، زنش از راههای خیلی زشتی او را تحت فشار می‌گذاشت؛ هربار که چیزی از سوان می‌خواست و او نمی‌داد، نمی‌گذاشت دخترش را ببیند. سوان بینوا، که در عین ظرافت خیلی هم ساده‌لوح است، هربار خیال می‌کرد که دخترش تصادفی غیبش می‌زند و نمی‌خواست حقیقت را قبول کند. از طرف دیگر، خانم چنان دائماً با او در حال دعوا بود که آدم فکر می‌کرد اگر بالاخره به هدفش برسد و سوان او را بگیرد، دیگر هیچ چیز جلودارش نیست و زندگی زناشویی‌شان وحشتناک خواهد بود. امّا نه! درست عکس این شده.

شیوهٔ حرف زدن سوان از زنش مایهٔ خنده و قهقههٔ خیلی هاست. البته کسی از او که کمابیش می‌داند چیز است (منظورم آن کلمهٔ مولیر است) توقع ندارد که دوره بیفتد و این را جار بزند؛ امّا وقتی هم که می‌گوید زنش همسر عالی‌ای است به نظر می‌رسد اغراق می‌کند. در حالی که حرفش آن‌قدرها هم که تصور می‌شود بی ربط نیست. شکی نیست که خانم سوان، چون که، خودمانیم، من که مشکل می‌دانم که سوان که او را از مدتها پیش می‌شناخته و آدم احمقی هم نیست، ندانسته باشد چه چیزی در انتظارش است، بله، شکی نیست که خانم به سبک خودش که همانی نیست که همهٔ شوهرها می‌پسندند، او را دوست دارد. نمی‌خواهم بگویم زن بوالهوسی نیست و خود سوان هم از این عیب مبرّاست، کما این که می‌توانید حدس بزنید پشت سرش چه چیزها می‌گویند. امّا قدر چیزهایی را که سوان در حقش کرده می‌داند، و برخلاف آنچه همه ازش می‌ترسیدند، به نظر می‌رسد که مثل یک فرشته مهربان شده. این تغییر شاید آن اندازه هم که آقای دونور پوا می‌پنداشت شگفت‌آور نبود.[۳۹] اودت نمی‌دانست که سوان سرانجام او را به زنی خواهد گرفت؛ هربار که به کنایه به او می‌گفت فلان مرد خوب با معشوقه‌اش ازدواج کرده است، می‌دید که او به سردی سکوت می‌کند و در نهایت، اگر بی‌پرده از او می‌پرسید: «راستی، فکر نمی‌کنی این کارش، در حق زنی که جوانی‌اش را فدای او کرده، کار خیلی خوب و قشنگی است؟» سوان به خشکی پاسخ می‌داد: «من که نگفتم کار بدی کرده، هرکسی یک‌جور عمل می‌کند.» حتی بعید نمی‌دانست که سوان، آن‌گونه که هنگام خشم به او می‌گفت، یکسره رهایش کند، چون بتازگی از زن پیکرتراشی شنیده بود: «از مردها هرچه بگویی برمی‌آید، بس که نفهم‌اند،» و در شگفت از ژرفای این حکم بدبینانه، آن را از آنِ خود کرده بود و در هر فرصتی با حالتی دلزده به زبان می‌آورد که انگار می‌خواست بگوید: «در نهایت، هیچ چیز محال نیست، بختم این است.» و از آن پس، دیگر هیچ کرامتی در حکم خوشبینانه‌ای نماند که تا آن زمان راهنمای اودت در زندگی بود و می‌گفت: «با مردهایی که آدم را دوست دارند

هر کاری می‌شود کرد، بس که خرند،» و در چهرهٔ او با همان چشمکی همراه بود که با جمله‌هایی از این گونه می‌توانست بیاید: «نترسید، هیچ چیز را نمی‌شکند.» و در انتظار، رنج می‌کشید از آنچه ممکن بود فلان دوستش، که زن مردی شده بود که زمان کوتاه‌تری از آنچه او و سوان با هم بودند با او بود، و بچه هم نداشت، و دیگر برای خودش خانمی شده بود، و به مجلس های رقص الیزه دعوتش می‌کردند، دربارهٔ رفتار سوان فکر کند. یک پزشک ژرف بین‌تر از آقای دونورپوا، بیشک می‌توانست تشخیص دهد که همین حس خواری و شرمساری اودت را بدخلق کرده بود، که کردار وحشتناکی که از خود نشان می‌داد در سرشت او نبود، بیماری درمان‌ناپذیری نبود، و می‌شد آنچه را که پس از آن رخ داد به آسانی پیش‌بینی کرد، یعنی این که یک رژیم تازه، رژیم زناشویی، با سرعتی تقریباً جادویی آن اختلال های دردناک، هرروزه امّا نه به هیچ وجه ذاتی را، برطرف می‌کرد. کمابیش همه از این ازدواج شگفت‌زده شدند، و این خود شگفت‌آور بود. بدون شک کم‌تر کسانی ویژگی صرفاً ذهنی پدیدهٔ عشق را درک می‌کنند، و نیز آنچه را که به نوعی آفرینش آدمی است اضافی و جدا از آن کسی که همان نام او را در واقعیت دارد، و بیشتر عنصرهایش از خود ما گرفته شده است. به همین گونه، کم‌اند کسانی که بتوانند ابعاد عظیمی را که رفته رفته کسی در چشم ما به خود می‌گیرد که همانی نیست که آنان می‌بینند، طبیعی بیابند. اما دربارهٔ اودت؛ به نظر می‌رسد می‌شد فهمید که گرچه هوش سوان را هرگز به گونه‌ای کامل درک نکرد، دستکم موضوع و همهٔ جزئیات کار او را می‌دانست، تا جایی که نام ورمیر به اندازهٔ نام دوزنده‌اش برایش آشنا بود: از منش سوان، آن ویژگی هایی را که دیگران نمی‌شناسند یا مسخره می‌کنند و تنها یک معشوقه، یک خواهر، تصویر درست و مهرآمیزی از آنها دارد، عمیقاً می‌شناخت. و به این ویژگی ها، حتی آنهایی که بیش از همه دلمان می‌خواهد درستشان کنیم، آن‌چنان پایبندیم که چون سرانجام زنی به آنها همان گونه مدارا‌آمیز و دوستانه سُخره‌آلود عادت می‌کند که خودمان، یا پدر و مادرمان، رابطه‌های قدیمی

برایمان مایه‌ای از شیرینی و نیروی محبت‌های خانوادگی دارند. پیوندهایی که ما را با کسی یکی می‌کند زمانی تقدس می‌یابد که او از همان دیدگاه خود ما یکی از عیب‌هایمان را داوری کند. و در میان این ویژگی‌ها آنهایی هم بودند که هم از هوش سوان و هم از منش او مایه می‌گرفتند. ولی چون خواسته نخواسته در این منش ریشه داشتند، اودت به آسانی بیشتری بازشان شناخته بود. شکوه داشت از این‌که وقتی سوان به حرفهٔ نویسندگی می‌پرداخت، هنگامی که پژوهش‌هایش را منتشر می‌کرد، آن ویژگی‌هایش به اندازهٔ هنگامی که نامه می‌نوشت یا حرف می‌زد فراوان دیده نمی‌شدند. و به او توصیه می‌کرد بیشترین فضا را به آنها بدهد. چنین می‌خواست چون ویژگی‌هایی از او بودند که از همه بیشتر می‌پسندید، امّا چون از آن‌رو دوست‌ترشان می‌داشت که بیشتر از آنِ سوان بودند، شاید این خواستش خطا نبود که بتوان آنها را در آنچه او می‌نوشت بازیافت. نیز شاید فکر می‌کرد که نوشته‌هایی زنده‌تر، که سرانجام سوان را به شهرت برساند، به خود او امکان برپا کردن آن‌چیزی را خواهد داد که در خانهٔ وردورن‌ها آموخته بود از هرچیزی بالاتر بداند: یک محفل.

بیست سال پیشتر خود سوان هم از جمله کسانی می‌بود که چنان ازدواجی را مسخره می‌یافتند، کسانی با آن نوع ایدآل اجتماعی که پیش خود می‌گفتند: «وقتی دوشیزه دومونمورانسی را بگیرم آقای دوگرمانت چه فکر می‌کند، برئوته چه می‌گوید؟» سوانی که زحمت بسیار کشیده بود تا به عضویت در باشگاه سوارکاران پذیرفته شود و در آن زمان دلش می‌خواست ازدواج پرسروصدایی بکند که، با محکم کردن موقعیتش، سرانجام او را به صورت یکی از سرشناس‌ترین مردان پاریس درآورد. امّا، تصویرهایی که خواهان چنین ازدواجی از آن در ذهن دارد، مانند همهٔ تصویرهای دیگر، برای آن‌که یکسره رنگ نبازد و فرونمیرد، باید از بیرون خوراک بگیرد. بزرگ‌ترین آرزویتان این است که مردی را که به شما اهانت کرده است خوار کنید. امّا اگر هیچ خبری از او نباشد، اگر به کشور دیگری رفته و مانده باشد، دشمنتان

رفته رفته برایتان یکسره بی اهمیت می‌شود. اگر بیست سال کسانی را که به خاطرشان دلمان می‌خواست عضو باشگاه سوارکاران یا انستیتو[۴۰] بشویم، ندیده باشیم، فکر عضویت در این یا آن دیگر هیچ وسوسه‌مان نمی‌کند. یک رابطه طولانی به اندازهٔ بازنشستگی، بیماری، یا گروش به دینی تازه، تصویرهای دیگری را به جای تصویرهای قدیمی می‌نشاند. نه این که سوان هنگامی که با اودت ازدواج کرد، جاه‌طلبی های اشرافی اش را کنار گذاشته باشد: دراززمانی بود که اودت او را، به مفهوم معنوی کلمه، از آن جاه‌طلبی ها فارغ کرده بود. گو این که اگر هم سوان چنین نشده بود، ارزش کارش نه کمتر که بیشتر می‌شد. ازدواجهای بدنامی آور، از آنجا که فدا کردن وضعیتی کمابیش آبرومندانه در راه خوشی ای صرفاً خصوصی را ایجاب می‌کنند، معمولاً از همه ارزشمندترند (در واقع، ازدواجهایی را که برای پول می‌شود نمی‌توان بدنامی آور دانست، چون هیچ نمونه‌ای از ازدواجی نمی‌توان آورد که زن، یا شوهر، خود را فروخته باشند و سرانجام، چه به دلیل سنت و به خاطر بسیاری نمونه های پیشین، چه برای آن که مبادا گفته شود که یک بام و دو هوایی در کار است، پذیرفته نشده باشند). از دیگرسو، شاید به انگیزه‌ای هنرمندانه، اگرنه بداندیشانه، سوان در هر حال گونه‌ای لذت حس می‌کرد از این که، در یکی از آن پیوندهای نژادی که مندلی ها[۴۱] می‌کنند، یا در اسطوره‌ها آمده است، با کسی از تخمه‌ای دیگر، آرشیدوشسی یا بدکاره‌ای، جفت شود، با شاهزاده‌ای یا با کسی بس پایین‌تر از خود، وصلت کند. هربار که سوان به احتمال ازدواجش با اودت می‌اندیشید، در همهٔ جهان تنها یک نفر بود که به‌راستی و نه از سر اسنوبی، نگرانش می‌کرد، و او دوشس دو گرمانت بود. امّا اودت برعکس، هیچ دربند او نبود، چون تنها به کسانی می‌اندیشید که یک پله از خودش بالاتر بودند و نه آنان که در چنان عرش ناشناخته‌ای جایشان بود. ولی هنگامی که سوان، در ساعتهای خیال‌پروری، اودت را می‌دید که زن او شده است، پیوسته لحظه‌ای را در نظر می‌آورد که او، و به ویژه دخترش را، به دیدن پرنسس دلوم (که تازگی بر اثر مرگ پدرشوهرش دوشس گرمانت

هم شده بود) می‌برد. دلش نمی‌خواست آن دو را به کسان دیگری معرفی کند، امّا دلش پر از مهر می‌شد هنگامی که، پیش خود همهٔ کلماتی را می‌ساخت و به زبان می‌آورد که دوشس باید به اودت، و اودت به خانم گرمانت، می‌گفت، محبتی که دوشس به ژیلبرت نشان‌می‌داد، نازش می‌کرد، او را از داشتن چنان دختری سرفراز می‌کرد. صحنهٔ معرفی را پیش خودش با همان دقت در جزئیات خیالی مرور می‌کرد که کسانی که مجسم می‌کنند اگر در یک لاتاری، مبلغی را ببرند که از پیش خود برای آن تعیین کرده‌اند، با آن چه خواهند کرد. از آنجا که تصویری که با تصمیم ما همراه است آن را برمی‌انگیزد، می‌توان گفت که ازدواج سوان با اودت برای این بود که او و ژیلبرت را، بدون حضور کس دیگری، حتی بی‌آن که کسی خبردار شود، به دوشس دو گرمانت معرفی کند. خواهیم دید که چگونه همین تنها جاه‌طلبی اشرافی که او برای همسر و دخترش داشت درست همانی بود که تحققش را وتویی چنان مطلق‌نشدنی کرد که سوان تا دم مرگ هم گمان نمی‌برد که دوشس هرگز با آن دو آشنا شود. نیز خواهیم دید که، برعکس، دوشس دو گرمانت پس از مرگ سوان با اودت و ژیلبرت دوست شد. و شاید او ــ با همهٔ اهمیتی که می‌توانست به چنین اندک‌چیزی بدهد ــ عاقل‌تر می‌بود اگر در این‌باره آینده را بیش از اندازه تیره نمی‌دید، و این امکان را هم در نظر می‌آورد که آشنایی دلخواه او بتواند در زمانی که او نباشد تا از آن لذت ببرد، صورت بگیرد. کار اتفاق، که کمابیش همهٔ چیزهای شدنی، و در نتیجه آنهایی را هم که از همه کم‌احتمال‌تر می‌دانستیم، عملی می‌کند، گاهی کار کُندی است، و کُندی‌اش را آرزوی ما ــ که در کوشش برای شتاب دادن به آن راهش را می‌بندد ــ و حتی خود وجود ما، بازهم بیشتر می‌کند، و تنها زمانی انجام می‌یابد که دیگر آرزو را، و گاهی زندگی را، ترک گفته باشیم. سوان این را خود به تجربه نمی‌دانست؟ مگر ازدواجش با اودت در زندگی ــ همانند پیش‌بینی آنچه باید پس از مرگش رخ می‌داد ــ خود خوشی پس از مُردن نبود، اودتی که او شیدایش بود ــ هرچند که در آغاز از او خوشش

نیامد ــ و زمانی او را به زنی گرفت که دیگر دوستش نمی‌داشت، و در درون سوان مرده بود آنی که با آن همه شور و سرگشتگی آرزو داشت همهٔ عمر با او زندگی کند؟

حرف کنت پاریس را پیش کشیدم و پرسیدم که با سوان دوست است یا نه، چون می‌ترسیدم بحث از سوان به جای دیگری بکشد. آقای دونورپوا رو به من کرد و نگاه چشمان آبی اش را، که توانایی کار بسیار و روحیهٔ سازگاری در آن نگاه، انگار که در عنصر حیاتی شان، غوطه‌ور بودند به منِ ناقابل دوخت و گفت: «بله، با هم دوست‌اند» و دوباره رو به پدرم «بله، و راستش فکر نمی‌کنم اگر نکتهٔ جالبی را که در این باره می‌دانم برایتان تعریف کنم پا را از حد احترامی که برای شازده قائلم فراتر گذاشته باشم (بدون این که البته با او رابطهٔ شخصی داشته باشم که همچو رابطه ای، موقعیت یک خُرده رسمی ام را مشکل می‌کند)، نکته این است که همین چهار سال پیش، در یک ایستگاه کوچک قطار اروپای مرکزی بود که شازده خانم سوان را دید. البته، هیچکدام از نزدیکان به خودش اجازه نداد از آقا بپرسد که نظرش دربارهٔ او چه بود. صورت خوشی نداشت. امّا هربار که در بحثی اسم او آورده می‌شد، به نظر می‌رسید که شازده بدش نمی‌آید به وسیلهٔ بعضی نشانه‌های به‌اصطلاح نامحسوس، امّا خطاناپذیر، بفهماند که خلاصه نظرش هیچ نامساعد نیست.»

پدرم پرسید: «مگر این امکان نبود که او را به کنت پاریس معرفی کنند؟»

آقای دونورپوا در پاسخ گفت: «خوب، نمی‌دانیم؛ کار شازده‌ها را هیچوقت نمی‌شود فهمید؛ برجسته‌ترینشان، آنهایی که بهتر از همه می‌توانند آنچه را که حقشان است بخواهند، گاهی که فقط جبران بعضی علاقه‌ها مطرح باشد، همان‌هایی‌اند که کم‌تر از همه به آرای عمومی، ولو موجه‌ترینشان، اعتنا نشان می‌دهند. حالا، آنچه مسلم است این است که کنت پاریس همیشه در قبال وفاداری سوان، که واقعاً جوان باهوشی است، نظر خیلی مساعدی به او نشان داده.»

مادرم از سر ادب و کنجکاوی پرسید: «جناب سفیر، برداشت خود شما چه بود؟»

آقای دونور پوا، با تأکید خبرگانه‌ای که با شیوهٔ سخن گفتن ملایم معمولی اش ناسازگاری داشت پاسخ داد: «کاملاً عالی!»

و چون می‌دانست که سخن گفتن از تأثیر بسیاری که یک زن بر آدم گذاشته است، شکل خیلی پسندیده‌ای از خوش‌سخنی است به شرطی که با شوخ‌طبعی همراه باشد، قهقههٔ ریزی زد که چند لحظه‌ای ادامه یافت، چشمان آبی دیپلمات پیر را نمناک کرد و پرده‌های بینی اش را که از مویرگهای سرخی پوشیده بود لرزانید.

«زن کاملاً جذابی است!»

در کوشش برای آن که بحث همچنان دربارهٔ خانوادهٔ سوان باشد خجولانه پرسیدم: «نویسنده‌ای به اسم برگوت هم در این مهمانی بود، آقا؟»

آقای دونور پوا گفت: «بله، برگوت هم بود» و با این گفته سرش را مؤدبانه به سوی من خم کرد، انگار که چون می‌خواست با پدرم مهربان باشد، به همهٔ آنچه به او مربوط می‌شد و حتی پرسش های پسری به سنّ من که عادت نداشت از نزدیکان خودش آن‌همه ادب ببیند، به‌راستی اهمیت می‌داد. آنگاه نگاه روشنی را که بیسمارک نفوذش را می‌ستود به من دوخت و پرسید: «شما می‌شناسیدش؟»

مادرم گفت: «پسرم او را از نزدیک نمی‌شناسد، امّا خیلی دوستش دارد.»

آقای دونور پوا (که مرا دربارهٔ هوش خودم دچار شکی بسیار وخیم‌تر از آنی کرد که معمولاً گرفتارش بودم، چون می‌دیدم دربارهٔ کسی که من هزاران بار از خودم برتر می‌دانستم کم‌ترین ستایش را نشان می‌دهد) گفت: «راستش، من با این نقطه نظر موافق نیستم. برگوت را من چیزی شبیه یک نی‌نواز می‌دانم؛ واقعاً هم باید گفت که خوب می‌زند، هرچند که خیلی تکلف و ادا دارد. امّا جز این چیزی ندارد، و این هم چیزی نیست. هیچکدام از کارهایش

استخوان‌بندی و بافت محکمی ندارد. نه ماجرایی در آنها هست ــ یا اگر باشد خیلی کم است ــ و نه بخصوص کششی. کتابهایش مبنای سستی دارد، یا اصلاً مبنا ندارد. در دوره‌ای مثل دورهٔ ما، که پیچیدگی روزافزون زندگی وقتی برای کتاب خواندن باقی نمی‌گذارد، و از طرف دیگر نقشهٔ اروپا تغییرات عمیقی به خودش دیده و شاید در آستانهٔ تغییراتی از این هم بزرگ‌تر باشد، و این همه مسایل تازه و خطیر در همه‌جا مطرح می‌شود، قبول کنید که حق داریم از نویسنده بخواهیم چیزی بیشتر از یک آدم نازک‌طبع باشد که با بحثهای بیهوده و عجیب و غریب دربارهٔ محسنات فرم ناب از یادمان ببرد که هرلحظه ممکن است مورد هجوم موج مضاعفی از بربرها، از خارج و از داخل، قرار بگیریم. می‌دانم که این حرف کفرگویی به مکتب مقدسی است که این آقایان اسمش را گذاشته‌اند هنر برای هنر، امّا در دوران ما، کارهایی فوری‌تر از کنارهم گذاشتن کلمات به شیوهٔ خوش‌آهنگ وجود دارد. من هم موافقم که شیوهٔ برگوت گاهی برای خودش جاذبه‌ای دارد، امّا در مجموع زیادی نرم و نازک است و صلابت مردانه ندارد. حالا که علاقهٔ کاملاً اغراق‌آمیز شما را به برگوت می‌بینم، چند سطری را که کمی پیش به من نشان دادید و بی‌لطفی خواهد بود اگر آنها را به دیدهٔ اغماض نگاه نکنم، چون خودتان در کمال سادگی گفتید که چیزی جز سیاه‌مشق بچگانه نبود، بهتر می‌فهمم. (درست است که من این را گفته بودم، امّا خودم یک کلمه‌اش را هم قبول نداشتم.) چه گناهی بخشودنی‌تر از گناه جوانی. از این گذشته، کسانی غیر از شما هم از این گناهها مرتکب شده‌اند و شما اولین کسی نیستید که زمانی خودش را شاعر دانسته باشد. امّا در آن‌چیزی که به من نشان دادید تأثیر بد برگوت دیده می‌شود. البته، حرف تعجب‌آوری نیست اگر بگویم که در نوشتهٔ شما هیچکدام از امتیازهای او دیده نمی‌شد، چون او را استاد سبک بخصوصی که خیلی هم سطحی است می‌دانند که شما در این سنّ نمی‌توانید حتی مبتدی آن باشید. امّا همان اشتباه او، همین کار غیرمنطقی را که کلمات خوش‌آهنگی را کنارهم بگذاریم و بعداً فکری هم برای معنی‌اش بکنیم، شما هم مرتکب

شده‌اید. حتی در کتابهای برگوت هم این کار یعنی زدن شیپور از سر گشادش. همهٔ این بازی‌های پیچیده با فرم، همهٔ این ریزه‌کاری‌های روشنفکرانهٔ منحط، به نظر من بیهوده است. نویسنده با بی‌خیالی چند تا نقشه هوا می‌کند و فریاد شاهکار شاهکار از هر طرف بلند می‌شود. به این راحتی که مرتب شاهکار بیرون نمی‌دهند! بین همهٔ کتابهای برگوت، در به‌اصطلاح مجموعهٔ آثارش، حتی یک رمان که عظمتی داشته باشد، یکی از آن کتابهایی که در بهترین جای کتابخانه مان می‌گذاریمشان، پیدا نمی‌شود. من حتی یکی هم سراغ ندارم. با این‌همه، باید گفت که آثارش بینهایت از خودش بهترند. آها! در مورد او حرف آن فاضلی که مدعی بود نویسنده را باید فقط از طریق کتابهایش شناخت، درست درمی‌آید. محال بتوان آدمی این‌قدر بی‌تناسب با کتابهایش، این‌قدر پُرمدعا، این‌قدر متفرعن، این‌قدر زمخت پیدا کرد. آدمی که گاهی بددهن است، گاهی مثل کتاب حرف می‌زند، آن‌هم نه کتابهای خودش، بلکه کتابهای خسته‌کننده، که مال خودش دستکم این‌طور نیستند. آدمی است با ذهنی بسیار آشفته، بسیار پیچیده، از آنهایی که قدیمی‌ها چیستانگو می‌گفتند که شیوهٔ حرف زدنش آنچه را که می‌گوید از بد هم بدتر می‌کند. نمی‌دانم لومنی[۴۲] یا سنت‌بوو[۴۳] است که تعریف می‌کند که وینیی هم همین عیب را داشته. امّا برگوت نه مثل ـ مارس[۴۴] را نوشته، نه مُهر سرخ را که بعضی صفحه‌هایشان از شاهکارهای ادبیات است.»

درهم‌شکسته از گفتهٔ آقای دونور پوا دربارهٔ قطعه‌ای که به او نشان داده بودم، نیز در اندیشهٔ دشواری‌هایی که هرگاه می‌خواستم مقاله‌ای بنویسم، یا فقط به تفکری جدی بپردازم، دچارشان می‌شدم، یک بار دیگر حس کردم که از دیدگاه فکری هیچم و برای نویسندگی زاده نشده‌ام. بیشک در گذشته در کومبره، برخی برداشتهای بسیار ساده، یا خواندن نوشته‌های برگوت، مرا دستخوش حالتی خیال‌پرورانه کرده بود که بسیار ارزشمندش پنداشته بودم. امّا این حالت را تنر من بازمی‌تابانید: شکی نبود که آقای دونور پوا توانست درجا به گُنه آنچه خود من تنها بر اثر سرابی یکسره فریب‌آمیز زیبا می‌یافتم پی

ببرد و آن را برملا کند، چون کسی نبود که گول آن را بخورد. برعکس، نشانم می‌داد که جایگاهم تا چه اندازه ناچیز بود (هنگامی که کاردانی از همه صالح‌تر و هوشمندتر بیطرفانه، و از بیرون، درباره‌ام داوری می‌کرد). خود را دژم و خُرد حس می‌کردم؛ و روانم، چون مایعی که تنها ابعاد ظرفی را دارد که در آن ریخته می‌شود، به همان‌گونه که در گذشته ازهم باز شده بود تا در فضای عظیم نبوغ جا بگیرد، اکنون، در حالت فشردگی، یکپارچه در ظرف تَنگ ابتذالی که آقای دونور پوا ناگهان در آن چپانده بودش می‌گنجید.

رو به پدرم کرد و گفت: «اولین ملاقات بنده و برگوت، نمی‌توانست چاشنی تند و تیزی نداشته باشد (که به تعبیر دیگری می‌شود گفت که زهرآگین بود). برگوت چند سال پیش، سفری به وین کرد. من آنجا سفیر بودم، توسط پرنسس مترنیخ به من معرفی شد، آمد و دفتر سفارت را امضا کرد و مایل بود که دعوتش کنم. به عنوان نمایندهٔ فرانسه، کشوری که او به هر حال، با نوشته‌هایش، تا اندازه‌ای، یا اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم تا اندازهٔ بسیار محدودی، به آن خدمت می‌کند، حاضر بودم نظر نامساعدی را که دربارهٔ زندگی خصوصی‌اش دارم ندیده بگیرم. امّا تنها سفر نمی‌کرد و از این گذشته توقع داشت که خانم همراهش را هم دعوت کنم. فکر نمی‌کنم از بقیهٔ آدمها بیشتر حجب و حیا داشته باشم و به عنوان یک عَزَب، شاید می‌توانستم بیشتر از کسی که همسر و فرزند داشت در سفارت را به روی این و آن باز کنم. با این همه، اعتراف می‌کنم که درجه‌ای از شقاوت هست که برایم غیرقابل تحمل است، و آنچه از این هم تهوع‌آورترش می‌کند لحن اخلاقی، یا به عبارت صحیح‌تر، اخلاق‌آموزی است که برگوت در کتابهایش به کار می‌برد که تنها چیزی که در آنها یافت می‌شود تحلیل دائمی و در ضمن، بین خودمان، یک کمی سوزناک وسواسهای دردناک و پشیمانی‌های مریضانه است، آن‌هم برای گناههای کوچک و بی‌اهمیت؛ این همه وعظ و وعظ (که می‌دانیم به هیچ دردی هم نمی‌خورد) در حالی که در زندگی خصوصی‌اش این‌قدر بی‌ملاحظه و خودخواه است. خلاصه، از جواب طفره رفتم، پرنسس

دوباره قضیه را مطرح کرد امّا من به روی خودم نیاوردم. بطوری که فکر نمی‌کنم این شخص نظر خیلی خوشی نسبت به بنده داشته باشد و نمی‌دانم از این که سوان من و او را با هم دعوت کرده بود تا چه حد خوشش آمد. مگر این که خود او این را خواسته باشد. نمی‌شود دانست، چون واقعیت این است که آدم بیماری است. تنها عُذرش هم همین است.»

در حالی که به مهمانخانه می‌رفتیم، و بهتر از هنگام سکون سر میز و در روشنایی آن می‌توانستم هیجانم را پنهان بدارم، از فرصت بهره گرفتم و از آقای دونور پوا پرسیدم: «دخترِ خانم سوان هم در این مهمانی حضور داشت؟»

آقای دونور پوا پنداری لحظه‌ای فکر کرد تا به خاطر بیاورد. و گفت:

«بله، یک دخترخانم چهارده پانزده ساله است، نه؟ یادم هست که قبل از شام به عنوان دختر میزبان به من معرفی شد. باید بگویم که او را خیلی کم دیدم. زود رفت و خوابید، یا شاید هم به دیدن دوستانش رفت، خوب به خاطر نمی‌آورم. امّا ظاهراً شما خانوادهٔ سوان را خیلی خوب می‌شناسید.»

«با مادموازل سوان در شانزه‌لیزه بازی می‌کنم. دختر دلنشینی است.»

«آها! آها! در واقع به نظر من دختر جذابی آمد. امّا، بدون این که به احساس حادی از جانب شما بَربخورد باید اعتراف کنم که فکر نمی‌کنم هیچ وقت به پای مادرش برسد.»

«من قیافهٔ مادموازل سوان را ترجیح می‌دهم، اما مادرش را هم فوق‌العاده جذاب می‌دانم. برای گردش به جنگل می‌روم فقط به این امید که او را ببینم.»

«آها! این را به هر دوشان می‌گویم، خیلی خوشحال می‌شوند.»

آقای دونور پوا در حالی که این جمله را می‌گفت هنوز، برای چند ثانیه، در وضعیت همهٔ کسانی بود که چون می‌شنیدند من سوان را مردی فهمیده، خانواده‌اش را یک خانوادهٔ شرافتمند دلال بورس و خانه‌اش را خانه‌ای زیبا می‌دانم، می‌پنداشتند که می‌شد من مرد دیگری را همین اندازه فهمیده، دلالان دیگری را همین‌قدر شرافتمند، خانهٔ دیگری را این‌چنین زیبا بدانم؛

لحظه‌هایی که آدم سالمی که با یک دیوانه حرف می‌زند هنوز به دیوانگی او پی نبرده است. آقای دونورپوا می‌دانست که بسیار طبیعی است که آدم از تماشای زنان زیبا لذت ببرد، شرط ادب است که چون کسی با علاقه از زنی زیبا سخن بگوید وانمود کنیم که می‌پنداریم عاشق اوست، در این باره با او شوخی کنیم و به او قول کمک بدهیم. امّا با گفتن این که از من یا ژیلبرت و مادرش خواهد گفت (که بدین گونه، چون خدایی الهی که میلان نسیمی را به خود گرفته یا به شکل پیرمردی درآمده باشد که میترو به قالب او درمی‌آید[۴۵]، به من امکان می‌داد خودم، نادیده، به خانهٔ خانم سوان پا بگذارم، توجهش را به سوی خود بکشانم، در ذهن او جا بگیرم، قدردانی اش را از ستایشم برانگیزم، در نظرش دوست یک آدم مهم جلوه کنم، به نظرش کسی بیایم که در آینده شایستهٔ آن باشد که او دعوتش کند و به خلوت خانوادهٔ خود راهش دهد)، این شخصیت مهم که می‌خواست حیثیت عظیمی را که در چشم خانم سوان داشت به نفع من به کار بگیرد یکباره چنان مهری در من انگیخت که به زحمت توانستم خود را مهار کنم و دستان نرم و سفید و چروکیده‌اش را، که پنداری زمان بس درازی در آب مانده بودند، نبوسم. حتی حرکتش را کمابیش کردم، که پنداشتم تنها خودم متوجهش شدم. به‌راستی، برای هرکدام از ما سنجش این که گفته‌ها و حرکتهایمان دقیقاً تا چه اندازه به چشم دیگران می‌آید دشوار است؛ هراسان از این که مبادا دربارهٔ اهمیت خود اغراق کنیم، به گستره‌ای که خاطرات دیگران باید در طول زندگی‌شان دربر بگیرد ابعادی عظیم می‌دهیم و می‌پنداریم که بخشهای جزئی گفته‌ها و کرده‌های ما به دشواری در شعور مخاطبانمان رخنه می‌کند، تا چه رسد به آن که در یادشان بماند. برپایهٔ این گونه گمانی است که بزهکاران کلمهٔ دیگری را به جای آنی که به زبان آورده‌اند می‌گذارند و می‌پندارند که این دگرگونی را نمی‌توان با هیچ روایت دیگری مقابله کرد. امّا بسیار ممکن است که، حتی در آنجا که زندگی هزاران‌سالهٔ بشریت مطرح است، فلسفهٔ پاورقی‌نویسی که همه‌چیز را فراموش‌شدنی می‌داند کم‌تر از فلسفهٔ مخالفش

که چیزها را ماندنی می‌انگارد حقیقت داشته باشد. مگر اغلب، در همان روزنامه‌ای که اجتماعی نویس «پاریس اشرافی» در آن دربارهٔ فلان رویداد، یا شاهکار، یا از آن بیشتر دربارهٔ آوازخوانی که «زمانی شهرت داشته است» می‌گوید: «ده سال دیگر چه کسی اینها را به یاد خواهد داشت؟»، در صفحهٔ سوم، در گزارش آکادمی باستان‌شناسی، از رویدادی که به خودی خود چندان اهمیتی ندارد، از شعری کم ارزش از دوران فراعنه که هنوز کامل حفظ شده است سخن گفته نمی‌شود؟ شاید این را نتوان به همین اطمینان دربارهٔ زندگی کوتاه آدمی گفت. امّا چند سال بعد، در خانه‌ای که آقای دونورپوا از آن دیدن می‌کرد، و به نظرم استوارترین تکیه‌گاهی آمد که می‌توانستم آنجا بیابم، چون دوست پدرم بود، و بخشاینده، و آمادهٔ آن که همه‌مان را دوست بدارد، و به دلیل حرفه و خاستگاهش به ملاحظه و رازداری عادت داشت، هنگامی که پس از رفتن جناب سفیر شنیدم که او به شبی در گذشته‌ها اشاره کرده بود که «در لحظه‌ای نزدیک بود که من دست او را ببوسم» نه تنها تا بناگوش سرخ شدم بلکه ماتم برد از این که نه فقط شیوهٔ سخن گفتن آقای دونورپوا دربارهٔ من، که ترکیب خاطراتش هم با آنچه من می‌پنداشتم بسیار تفاوت داشت. این «غیبت» ابعاد نامنتظر حواس‌پرتی و حضور ذهن، فراموشی و یاد را که ذهن بشر را می‌سازد برایم روشن کرد؛ و دچار همان شگفتی باورنکردنی روزی شدم که برای نخستین بار در کتابی از ماسپرو[۴۶] خواندم که سیاههٔ دقیق شکارگرانی که آشور بانیپال، ده سده پیش از میلاد مسیح، به نخجیر دعوتشان می‌کرد، شناخته شده است.

چون آقای دونورپوا گفت که علاقه‌ام به ژیلبرت و مادرش را به گوش آن دو خواهد رسانید به او گفتم: «آه، آقا! اگر این کار را بکنید، اگر دربارهٔ من با مادموازل سوان حرف بزنید، همهٔ زندگی‌ام هم برای نشان دادن قدردانی‌ام بس نیست و زندگی‌ام متعلق به شماست! امّا باید خدمتتان بگویم که با خانم سوان آشنایی ندارم و تا حال به او معرفی نشده‌ام.»

جملهٔ آخر را از سر ملاحظه و برای آن گفته بودم که به نظر نرسد لاف

روابطی را می‌زنم که ندارم. امّا در همان هنگام ادایش حس می‌کردم که دیگر بیهوده است، چون از همان آغاز سپاسگزاری‌ام، که با شوری منجمدکننده همراه بود، در چهرهٔ جناب سفیر حالتی دودلانه و ناخرسند، و در چشمانش آن نگاه عمودی، تیز و مورب (همانند خط گریز یکی از پهلوهای جسمی در یک طرح پرسپکتیو)، آن نگاهی را دیدم که به مخاطبی نادیده در درون خود، و هنگامی می‌اندازیم که به او چیزی دربارهٔ مخاطب دیگر، آقایی که تا آن لحظه با او حرف می‌زدیم ــ در این مورد یعنی من ــ می‌گوییم که خود او نباید بشنود. درجا دریافتم که جمله‌هایی که به زبان آورده بودم، و در برابر موج قدرشناسی که مرا فراگرفت هنوز نارسا بود، و به گمانم باید بر آقای دونورپوا اثر می‌گذاشت و او را به پادرمیانی ای مصمم می‌کرد که برای خودش زحمت بسیار اندک و برای من شادمانی بسیار می‌داشت، شاید (درمیان همهٔ جمله‌هایی که ممکن بود کسانی که بد مرا بخواهند ددمنشانه جستجو کنند) تنها جمله‌هایی بود که می‌توانست او را از آن کار بازبدارد. به‌راستی هم، هنگام شنیدن آنها، همانند لحظه‌ای که ناشناسی که با او خوشدلانه دربارهٔ جلفی رهگذرانی بحث می‌کرده‌ایم و می‌پنداشته‌ایم که با او هم‌عقیده‌ایم ناگهان در جیب خود می‌کاود و با گفتن این که «حیف که تپانچه‌ام همراهم نیست، وگرنه یکی‌شان را هم زنده نمی‌گذاشتم» نشان می‌دهد که ورطهٔ جنون‌آمیزی میان ما و اوست، آقای دونورپوا که می‌دانست هیچ چیز پیش‌پاافتاده‌تر و راحت‌تر از این نیست که آدم به خانم سوان معرفی شود و به خانهٔ او راه بیابد، و می‌دید که برای من، برعکس، آن اندازه ارزشمند است و در نتیجه حتماً دشوار نیز هست، پنداشت که درپسِ خواست به‌ظاهر عادی ای که من به زبان آورده بودم انگیزهٔ متفاوتی، نیت مشکوکی، پیشینهٔ بدی نهفته است که به خاطر آن هیچکس تا آن زمان حاضر نشده است از من حرفی با خانم سوان بزند چون یقین دارد که او را خوش نمی‌آید. و فهمیدم که او هرگز این کار را نخواهد کرد، که شاید سالهای سال او را هرروز ببیند، بی‌آن که حتی یک‌بار دربارهٔ من چیزی به او بگوید. با این‌همه، چند روز بعد،

موضوعی را که می‌خواستم بدانم از او پرسید و به پدرم گفت تا به من بگوید. امّا لازم ندانسته بود به خانم سوان بگوید که آن را از سوی چه کسی می‌پرسید. در نتیجه او باخبر نمی‌شد من آقای دونورپوا را می‌شناختم و آن همه مشتاق رفتن به خانهٔ او بودم؛ و این بدبختی شاید به آن بزرگی که من می‌پنداشتم نبود. چون خبر دوم احتمالاً اثر چندانی بر کارایی اولی، که پا در هوا هم بود، نمی‌گذاشت. برای اودت، تصور زندگی و خانهٔ خودش با هیچ مسأله اسرارآمیزی همراه نبود، آدمی که او را می‌شناخت، و به خانه‌اش می‌رفت، موجودی آن‌چنان افسانه‌ای نبود که به نظر منی می‌رسید که اگر می‌توانستم روی سنگی می‌نوشتم که آقای دونورپوا را می‌شناسم و آن را به پنجرهٔ خانهٔ سوان می‌زدم؛ شک نداشتم که چنین پیامی، حتی با چنین خشونتی فرستاده، بسیار بیش از آن‌که خانم خانه را از من برنجاند بر آبرویم در نظر او می‌افزاید. امّا حتی اگر می‌توانستم دریابم که مأموریتی که آقای دونورپوا انجام نداد بیهوده بود، و از آن بیشتر، می‌توانست در خانوادهٔ سوان به زیانم باشد، باز یارای آن نداشتم که، اگر جناب سفیر موافقت نشان می‌داد، او را از آن مأموریت معاف بدارم و از این خواست (علیرغم همهٔ پیامدهای شومش) که نامم و وجودم بدین گونه چند لحظه‌ای در کنار ژیلبرت، در خانه و در زندگی ناشناخته‌اش حضور داشته باشد، چشم بپوشم.

پس از رفتن آقای دونورپوا پدرم نگاهی به روزنامهٔ عصر انداخت؛ من دوباره به لابرما فکر کردم. لذتی که از تماشایش برده بودم به ویژه از آن‌رو نیاز به کامل شدن داشت که به پای آن‌که نویدش را به خود داده بودم نمی‌رسید؛ از این‌رو، بیدرنگ با همهٔ آنچه می‌توانست به آن دامن بزند یکی می‌شد، مثلاً با ستایش‌هایی که آقای دونورپوا از لابرما کرد و ذهن من آنها را چون کشتزار خشکی‌زده‌ای که به آن آب داده شود یکباره به کام کشید. در همین حال پدرم روزنامه را به دستم داد و مطلب کوتاهی را به من نمایاند که چنین بود: «نمایش **فدر**، که در برابر تماشاگران مشتاق، از جمله جمعی از برجسته‌ترین شخصیت‌های عالم هنر و منتقدان به نمایش درآمد، برای خانم

برما، ایفا کنندهٔ نقش فدر، پیروزی درخشانی همراه آورد که در زندگی هنری پرافتخار ایشان کم‌نظیر بوده است. دربارهٔ این نمایش، که یک رویداد مهم تئاتری است، به تفصیل خواهیم نگاشت. فعلاً به همین بسنده می‌کنیم که زبدهٔ اهل فن به یک زبان اذعان دارند که چنین اجرایی تصویر کاملاً تازه‌ای از نقش فدر را، که یکی از زیباترین و عمیق‌ترین شخصیت‌های راسین است، ارائه می‌دهد و بیانگر ناب‌ترین و عالی‌ترین جلوهٔ هنر در دوران ماست.» همین که ذهنم با ایدهٔ تازهٔ «ناب‌ترین و عالی‌ترین جلوهٔ هنر» آشنایی یافت، این اندیشه به لذت ناقصی که در تئاتر حس کرده بودم نزدیک شد، اندکی از آنچه را که کم داشت به آن افزود و به‌هم پیوستشان چیزی چنان هیجان‌آور پدید آورد که به صدای بلند گفتم: «چه هنرمند بزرگی!» بی هیچ شکی می‌توان گفت که من مطلقاً صادق نبودم. امّا به بسیار نویسندگانی بیاندیشید که، ناخرسند از قطعه‌ای که تازه نوشته‌اند، اگر نوشته‌ای در ستایش از نبوغ شاتوبریان بخوانند، یا هنرمند بزرگی را در نظر آورند که آرزوی هم‌ترازی با او را داشته‌اند، و مثلاً جمله‌ای از بتهوون را پیش خود بنوازند که اندوه نهفته در آن را با آنی که خود می‌خواسته‌اند در نوشته‌شان بدمند مقایسه می‌کنند، آن‌چنان از این فکر نبوغ انباشته می‌شوند که آن را با بازاندیشی دربارهٔ آثار خودشان بر آنها می‌افزایند، و دیگر آنها را آن‌گونه که در آغاز به چشمشان آمده بود نمی‌بینند، و حتی با ایمان آوردن به ارزش اثرشان پیش خود می‌گویند: «خوب که فکرش را می‌کنم!» بی‌توجه به این که، در حاصل جمعی که خرسندی نهایی‌شان را می‌انگیزد، خاطرهٔ صفحات دل‌انگیزی از شاتوبریان را هم به حساب می‌آورند که با نوشته‌های خودشان یکی می‌دانند، امّا بدیهی است که آنها را خودشان ننوشته‌اند؛ بسیار مردانی را در نظر آورید که به دلباختگی معشوقه‌ای ایمان دارند که تنها خیانت‌هایش را دیده‌اند؛ نیز همهٔ کسانی را که، به‌تناوب، گاه به زندگی محال پس از مرگ امید دارند هنگامی که، شوهرانی تسلی‌ناپذیرند و به زنی می‌اندیشند که از دست داده‌اند امّا هنوز دوستش می‌دارند، یا هنرمندانی اند و به موفقیتی که در

آینده به دست خواهند آورد، و گاه امیدشان به عدمی اطمینان‌بخش است هنگامی که خِرَدشان، برعکس، خطاهایی را به یادشان می‌آورد که اگر آن نبود باید پس از مرگ تاوانشان را پس می‌دادند؛ همچنین جهانگردانی را در نظر آورید که در کل شیفتهٔ زیبایی سفری‌اند که از روز به روزش چیزی جز ملال ندیده‌اند، و بگویید که آیا در زندگی مشترکی که اندیشه‌ها در درون ذهن ما با هم دارند، آیا می‌توان حتـــی یکی از آنهایی را که بیش از همه مایهٔ شادمانی مایند یافت که در آغاز، به راستی انگل‌وار، نیروی بهتری را که خود نداشته است از اندیشهٔ غریبهٔ همسایه‌ای طلب نکرده باشد؟

مادرم چندان خرسند نمی‌نمود از این که پدرم دیگر در فکر «منصب» من نباشد. به گمانم از آنجا که پیش از هرچیز در اندیشهٔ زندگی بقاعده‌ای بود که به نابسامانی‌های اعصاب من نظمی بدهد، تأسفش بیشتر از این بود که من دیپلماسی را کنار بگذارم تا این که به ادبیات بپردازم. پدرم به صدای بلند گفت: «ولش کن، قبل از هرچیز مهم این است که آدم از کارش خوشش بیاید. این که دیگر بچه نیـــست، الآن دیگر می‌داند از چه خوشش می‌آید، احتمال این که عوض بشود کم است، این را هم می‌تواند بفهمد که در زندگی چه چیزی مایهٔ خوشبختی‌اش می‌شود.» در انتظار آن که آزادی‌ای که گفته‌های پدرم به من می‌بخشید مایهٔ خوشبختی‌ام در زندگی بشود یا نه، آن‌شب آن گفته‌ها مرا سخت دژم کرد. مهربانی‌های نامنتظری که گاه به گاه از او سرمی‌زد، همواره چنان میلی در من می‌انگیخت که گونه‌های سرخ از زیر ریش بیرون‌زده‌اش را ببوسم که تنها از ترس این که خوشش نیاید چنین نمی‌کردم. امروز، همانند نویسنده‌ای که در هراس می‌شود از دیدن این که خیال‌پردازی‌هایش، که به چشم او چندان ارزشمند نمی‌آیند چون نمی‌تواند از خود جدایشان کند، ناشری را به انتخاب کاغذ و حروفی وامی‌دارد که شاید برای آنها زیادی خوبند، از خود می‌پرسیدم که آیا گرایشم به نوشتن آن چنان اهمیت داشت که پدرم به خاطرش آن‌قدر خوبی مایه بگذارد؟ امّا او به ویژه، با سخن گفتن از این که گرایشهایم دیگر تغییر نمی‌کند، و نیز از آنچه باید مایهٔ

خوشبختی‌ام در زندگی بشود، گمان‌هایی به دلم می‌نشانید که وحشتناک دردآور بود. نخست این که، زندگی من از مدتها پیش آغاز شده بود و، از این بدتر، آنچه از آن پس می‌آمد چندان فرقی با گذشته‌ها نداشت (حال آن که من هر روز خود را در آستانهٔ زندگی دست‌نخورده‌ای تصور می‌کردم که تنها از صبح فردا آغاز می‌شد). گمان دوم، که راستی را فقط شکل دیگری از اولی بود، این بود که من در ورای زمان بسر نمی‌بردم، بلکه تابع قانونهای آن بودم، درست همانند شخصیت‌های رمانهایی که وقتی در کومبره، در کنج اتاقک حصیری‌ام، سرگذشتشان را می‌خواندم به همین دلیل سخت غمگین می‌شدم. در تئوری می‌دانیم که زمین می‌چرخد، امّا در عمل این را نمی‌بینیم و آسوده زندگی‌مان را می‌کنیم، چون زمینی که رویش گام می‌زنیم نمی‌جنبد. زمانِ زندگی نیز چنین است. و برای نشان دادن گریزش قصه‌نویسان ناگزیر به چرخش عقربه‌ها شتابی دیوانه‌وار می‌دهند، ده بیست، سی سال را در دو دقیقه به خواننده می‌نمایانند، در بالای صفحه‌ای عاشقی را سرشار از امید می‌بینیم، در پایین صفحهٔ بعد او را هشتادساله مردی می‌یابیم که در ساعت هواخوری هرروزه به دشواری در حیاط نوانخانه گام برمی‌دارد، به زحمت به گفته‌های دیگران پاسخی می‌دهد چون گذشته را به یاد نمی‌آورد. پدرم با گفتن این که من «دیگر بچه نیستم، که گرایشهایم دیگر عوض نمی‌شود...» ناگهان مرا در درون زمان نشان می‌داد، و مرا دچار همان گونه اندوهی می‌کرد که اگر نه هنوز ازپا افتاده در بیمارستان، بلکه یکی از آن شخصیت‌هایی بودم که نویسنده، با لحن بی‌اعتنایی که سخت بیرحمانه است، در پایان کتاب درباره‌شان می‌گوید: «دیگر هرچه کم‌تر از روستا به شهر می‌آید. رفته رفته برای همیشه آنجا ماندگار شده است...».

در این حال، پدرم با پیش‌بینی انتقادهایی که می‌توانستیم از مهمانمان بکنیم به مادرم گفت:

«باید قبول کرد که دونورپوا، موقعی که گفت سؤال کردن از کنت پاریس (صورت خوشی ندارد)، یک کمی به قول شما (قالبی) حرف زد.

ترسیدم مبادا به خنده بیفتید.»

مادرم در پاسخ گفت: «به هیچ وجه. من که خیلی دوست دارم آدمی در این سنّ و با این اهمیت، این نوع سادگی را که نشان می‌دهد خمیره‌اش نجیب و با ادب است حفظ کرده باشد.»

پدرم، خوشحال از این که مادرم از آقای دونور پوا خوشش آمده بود، و به این قصد که به او بپذیراند که دوستش از آنی هم که مادرم می‌پنداشت بهتر است (چون نیکدل به همان اندازه از بالا بردن آدمها لذت می‌برد که بد دل از پایین آوردنشان) به صدای بلند گفت: «البته! امّا این به آن‌معنی نیست که آدم ظریف و هوشمندی نباشد. می‌دانم چه می‌گویم چون در کمیسیون می‌بینم که آدم کاملاً متفاوتی است. درباره شازده‌ها چه گفت: کارشان را هیچوقت نمی‌شود فهمید؟»

«درست است، درست است. من هم متوجه شدم، خیلی ظریف است. معلوم است که تجربهٔ خیلی عمیقی از زندگی دارد.»

«اما عجیب است که مهمان سوان بوده و کسانی که در مهمانی دیده آدمهای در مجموع عادی، صاحب‌منصب، بوده‌اند. ببینی خانم سوان اینها را از کجا گیر آورده؟»

«متوجه شدی با چه شیطنتی گفت: خانه‌ای است که بیشتر محل رفت‌وآمد مردهاست؟»

و هر دو می‌کوشیدند شیوه‌ای را که آقای دونور پوا هنگام گفتن این جمله به کار برده بود به همان گونه تکرار کنند که اگر می‌خواستند ادای سبک بیان برسان[۴۷] یا تیرون[۴۸] را در **زن ماجراجو** یا **داماد آقای پوار** به درآورند. امّا از همه گفته‌هایش دلنشین‌تر آنی بود که دربارهٔ فرانسواز گفت که تا سالها بعد، اگر به یادش آورده می‌شد که جناب سفیر او را «آشپز درجهٔ یک» خوانده است «نمی‌توانست حالت جدی خودش را حفظ کند». آن گفته را مادرم به حالت وزیر جنگی که خوشامد شاه‌میهمانی را پس از مراسم «سان» ابلاغ کند به فرانسواز بازگفت. ازقضا من هم پیش از او به آشپزخانه رفته بودم. چون از

فرانسواز، که صلحجو امّا بیرحم بود، قول گرفته بودم خرگوشی را که باید سر می‌برید خیلی زجر ندهد، و از مردنش خبری نداشتم. فرانسواز اطمینان داد که این کار به بهترین صورت و به سرعت انجام شده بود: «به عمرم همچو حیوانی ندیده بودم: مُرد بدون این که یک کلمه از دهنش بیرون بیاید. انگاری لال بود.» منی که چندان آشنایی با زبان دام نداشتم گفتم که شاید خرگوش، مثل مرغ، سروصدا نمی‌کند. فرانسواز ناخشنود از جهل من گفت: «خرگوش به اندازهٔ مرغ سروصدا نمی‌کند؟ کجایش را دیده‌اید، صدایش حتی از مرغ هم بلندتر است.» فرانسواز خوشامد آقای دونورپوا را با فروتنی غرورآمیز، نگاه شادان و ــ هرچند موقتاً ــ هوشمندانهٔ هنرمندی پذیرا شد که از هنرش با او سخن گفته شود. مادرم در گذشته‌ها او را به برخی رستورانهای بزرگ فرستاده بود تا ببیند آنجا چگونه آشپزی می‌کنند. آن‌شب از شنیدن این که معروف‌ترین آنها را فکسنی می‌نامید همان‌گونه لذت بردم که در گذشته‌ها از پی بردن به این که درجهٔ شهرت هنرمندان تئاتر تناسبی با میزان استعدادشان ندارد. مادرم به او گفت: «آقای سفیر می‌گفت که در هیچ جا خوراک گوسالهٔ سرد و سوفله به خوبی مال شما پیدا نمی‌شود». فرانسواز، با آمیزه‌ای از فروتنی و از ستایشِ حقیقت، تعارف را پذیرفت بی آن که، در ضمن، از عنوان سفیر جاخورده باشد؛ دربارهٔ آقای دونورپوا، با خوشدلی سزاوار کسی که او را «درجهٔ یک» خوانده بود، می‌گفت: «مثل من پیر است.» کوشیده بود هنگام آمدنش او را ببیند، امّا چون می‌دانست مادرم بسیار بدش می‌آید که پشت پنجره یا در کسی باشد و خدمتکاران دیگر یا دربان به گوشش می‌رسانیدند که فرانسواز دزدانه نگاه کرده بود (چون همه کس را در پیرامون خود در کار «بدگویی» و «حسادت»ی می‌دانست که در تخیلش همان نقش شوم و دائمی را بازی می‌کردند که، برای آدم‌های دیگری، توطئه یسوعیان یا یهودیان)، به نگاه انداختنی از پس آفتابگیر آشپزخانه بسنده کرده بود «تا خانم ازش ایراد نگیرد»، و برپایهٔ همان اندکی که دیده بود آقای دونورپوا را، به خاطر «چاوکی»اش «به جای آقای لوگراندن گرفته بود»

هرچند که شباهتی به هم نداشتند. مادرم پرسید: «آخر، چطور می‌شود که هیچ‌کس نمی‌تواند ژله را به خوبی شما درست کند (البته وقتی که بخواهید)؟» و فرانسواز پاسخ داد: «نمی‌دانم چطوری این‌طوری می‌شود.» تا اندازه‌ای راست می‌گفت، و در بیان رمز برتری ژله‌ها و کِرِم‌هایش همان‌گونه ناتوان ــ یا تودار ــ بود که خانم خوشپوشی دربارهٔ جامه‌ها یا خوانندهٔ بزرگی دربارهٔ صدایش. توضیح‌های اینان چندان چیزی را برای ما روشن نمی‌کند؛ به همین‌گونه بود آنچه آشپز ما دربارهٔ خوراکهایش می‌گفت. با اشاره به رستورانهای بزرگ گفت: «گوشت را زیادی تند می‌پزند. بعد هم همه چیز را با هم نمی‌پزند. گوشت گاو باید مثل یک اسفنج بشود. آن‌وقت است که آب خورش را تا ته به خودش می‌کشد. امّا یکی از این کافه‌ها بود که به نظرم یک کمی در آشپزی وارد بودند. البته نمی‌توانم بگویم که عین ژلهٔ من بود، امّا آهسته آهسته می‌پختند و سوقله‌هایشان پر از کِرِم بود». «رستوران هانری نبود؟» این را پدرم پرسید که خودش را به ما رسانده بود و از این رستوران میدان گایون، که در تاریخ‌های معینی اهل حرفه‌اش آنجا جمع می‌شدند خوشش می‌آمد. فرانسواز با نرمشی که اکراه ژرفی در پسش نهفته بود گفت: «نخیر! منظورم یک رستوران کوچک بود. هانری البته جای خیلی خوبی است، امّا رستوران که نیست، بیشتر یک... آش درهم‌جوش است.» ــ «وبر نبود؟» ــ «نه آقا! منظورم یک رستوران خوب بود. وبر در خیابان روایال است، رستوران نیست، آبجوفروشی است. نمی‌دانم اصلاً آداب خدمت دارند یا نه، فکر می‌کنم حتی رومیزی هم ندارند. غذا را همین‌جوری می‌اندازند روی میز و دِ برو.» ــ «سیرو نبود؟» فرانسواز با لبخندی گفت: «نه! آنجا فکر می‌کنم به جای آشپزی خوب محلّ خانمهای سرشناس باشد (که منظورش خانمهای بد بود)، این چیزها مال جوانهاست.» دستگیرمان می‌شد که فرانسواز، با همهٔ ظاهر ساده‌اش، برای «همکارانش» در رستورانهای بزرگ از حسودترین و ازخودراضی‌ترین هنر پیشه‌ها هم سختگیرتر است. با این‌همه حس کردیم که دربارهٔ هنرش و دربارهٔ پایبندی به سنتها

احساس درستی دارد. چون بعد گفت: «نه، منظورم رستورانی است که گویا آشپزی بورژوای خوبی داشت. جایی که هنوز هم برای خودش آبرویی دارد. درآمدشان هم خیلی خوب بود. بعله! خوب پولی درمی‌آوردند. خانم خوب می‌شناسند، آنجا، سمت راست بولوار بزرگ، یک کمی عقب.» رستورانی که فرانسواز با این انصاف آمیخته با غرور و نیکخواهی از آن حرف می‌زد کافه آنگله بود.

با فرارسیدن اول ژانویه، همراه با مادرم نخست به دیدن خویشاوندان رفتم که، برای این که من خسته نشوم، آنان را (به کمک مسیری که پدرم تعیین کرد) برپایهٔ محله‌ها و نه ترتیب دقیق خویشاوندی‌شان دسته‌بندی کرده بود. اما همین که پا به مهمانخانهٔ خویشاوند خیلی دوری گذاشتیم که خانه‌اش از خانهٔ ما چنین نبود و به این دلیل اول به دیدنش رفته بودیم، مادرم با دیدن مردی (شکلات یا شیرینی به‌دست) که بهترین دوست زودرنج‌ترین عمویم بود و حتماً به گوش او می‌رسانید که دیدارهایمان را از او آغاز نکرده بودیم، خود را باخت. این عمو بدون شک می‌رنجید؛ به نظرش طبیعی می‌آمد که اول از مادلن به خانهٔ او در محلهٔ ژاردن دپلانت و بعد به سنت اگوستن و آنگاه به خیابان «دانشکدهٔ پزشکی» برویم.

پس از پایان دیدارها (مادربزرگم ما را از عیددیدنی معاف می‌کرد چون شام را به خانهٔ او می‌رفتیم)، به دو خودم را به شانزه‌لیزه رساندم تا نامه‌ای را به زن مغازه‌داری بدهم تا آن را به کسی بدهد که هفته‌ای چند بار از خانهٔ سوان می‌آمد تا برایشان نان زنجبیلی بخرد، نامه‌ای که از همان روزی که دوستم آن همه مایهٔ رنجم شد تصمیم گرفتم در روز عید سال نو برایش بفرستم و در آن بنویسم که دوستی گذشته‌مان با سال کهنه می‌رفت، و من رنجش‌ها و سرخوردگی‌هایم را فراموش می‌کردم و از اول ژانویه دوستی نویی پی می‌ریختم، آن‌چنان استوار که هیچ چیز نابودش نمی‌کرد، و چنان شگرف که امیدوار بودم ژیلبرت با کمی دلبری همهٔ زیبایی آن را پایدار نگه دارد، و همان گونه که من هم قولش را می‌دادم، همین که آن را در خطر کوچک‌ترین

آسیبی دید، مرا بهنگام خبر کند. در بازگشت به خانه، فرانسواز مرا در نبش خیابان روایال در برابر بساطی در هوای آزاد نگه داشت و عکس هایی از پاپ پی نهم و راسپای[۴۹] برای خودش عیدی خرید و من هم، برای خودم، عکسی از لابرما خریدم. بیشمار ستایش هایی که این هنرمند برمی‌انگیخت به تنها چهره‌ای که برای پاسخ دادن به آنها داشت حالتی اندک فقیرانه می‌داد، چهره‌ای همیشه یکسان و بیدوام چون جامهٔ کسانی که جز آن رخت دیگری ندارند، که هرگز در آن چیزی به نمایش نمی‌توانست گذارد جز چین کوچک بالای لب، افراشتگی ابروان، و دو سه ویژگی بدنی همواره یکسانی که، در نهایت، سرنوشتشان به سوختگی یا ضربه‌ای بسته بود. وانگهی، آن چهره به‌خودی‌خود نمی‌توانست به چشم من زیبا بیاید، امّا به خاطر همهٔ بوسه هایی که به خود دیده بود، و هنوز پنداری با لبخند ساده‌دلانهٔ ساختگی و نگاه دلبرانه مهربانش از آن سوی کاغذ عکس آنها را می‌جست، این فکر و در نتیجه این میل را در من می‌انگیخت که او را ببوسم. چون لابرما باید هم به‌راستی آن میل به مردان بسیار را که در جامهٔ شخصیت فدر به آن اعتراف می‌کرد، می‌داشت، که همه چیز و حتی نام پُرآوازه‌اش که بر زیبایی اش می‌افزود و جوانی اش را پایدار می‌کرد باید برآوردنش را برایش بسیار آسان می‌ساخت. شب فرا می‌رسید. در برابر ستونی از تئاتر ایستادم که برنامهٔ اول ژانویهٔ لابرما رویش آگهی شده بود. بادی نرم و نمناک می‌وزید. هوا و زمانی بود که می‌شناختم؛ حس کردم که روز اول سال نو فرقی با روزهای دیگر ندارد، و نخستین روز جهان نویی نیست که در آن بتوانم، با اقبالی هنوز دست‌نخورده، دوباره با ژیلبرت آن‌گونه آشنا بشوم که در آغاز آفرینش، انگار که هنوز گذشته‌ای در کار نباشد، که جفاهایی که گهگاه از او دیده بودم، با آنچه از آنها می‌شد دربارهٔ آینده نتیجه گرفت، نابود شده باشد: جهان تازه‌ای که از دنیای کهنه هیچ چیز در آن بجا نمانده باشد... هیچ چیز جز یکی: این آرزویم که ژیلبرت دوستم بدارد. فهمیدم که آرزوی دلم به نو شدن جهانی که از آن خرسند نبود از آنجا می‌آمد که دلم دگرگون نشده بود، و با خود گفتم

که پس دلیلی نداشت که دل ژیلبرت هم تغییر کرده باشد؛ حس کردم که این دوستی تازه همانی است که بود، به همان گونه که میان سالهای دیگر و سالهای تازه‌ای که خواست ما، بی‌توانایی دستیابی به آنها و عوض کردنشان، به آنها خودسرانه نامهای دگرگونه می‌دهد، هیچ ورطه‌ای نیست. می‌توانستم سال تازه را به نام ژیلبرت کنم، و به همان گونه که دینی را بر قانونهای کورکورانهٔ طبیعت برتری می‌دهیم بکوشم تا شاید برداشت ویژه‌ای را که از او داشتم بر روز اول سال نو بدمم، امّا بیهوده بود؛ حس می‌کردم که این روز نمی‌داند که آن را روز عید می‌نامیم، و در شامگاه به گونه‌ای پایان می‌گیرد که برایم تازگی ندارد: در نسیمی که پیرامون ستون آگهی ها می‌وزید شیوهٔ ازلی و یکاهنگ، نمناکیِ آشنا، سیلان بیخبرانهٔ روزهای کهنه را بازمی‌شناختم و حس می‌کردم.

به خانه برگشتم. اول ژانویهٔ پیرمردانی را سپری کرده بودم که تفاوت این روزشان با جوانان نه از آن است که دیگر عیدی نمی‌گیرند، بل از این که دیگر سال نو را باور ندارند.[۵۰] من، عیدی‌ها گرفته بودم، امّا نه آنی را که تنها همان می‌توانست مایهٔ شادمانی‌ام باشد و آن نامه‌ای از ژیلبرت بود. با این همه من هنوز جوان بودم، چون توانسته بودم برایش نامه‌ای بنویسم و با سخن گفتن از رؤیاهای مهربانی یک سره‌ام امیدوار باشم که در او نیز مهری بیانگیزم. اندوه مردان پیرشده از این است که حتی به نوشتن چنین نامه‌هایی نمی‌اندیشند، چه به بیهودگی شان پی برده‌اند.

چون به بستر رفتم، سر و صدای خیابان که در آن روز عید دیرتر می‌پایید، بیدارم داشت. به همهٔ کسانی می‌اندیشیدم که شب را با کامجویی به پایان می‌بردند، به معشوق لابرما، به دستهٔ عیاشانی شاید، که پس از پایان نمایشی که من آگهی اش را دیده بودم به سراغ او می‌رفتند. نمی‌توانستم، حتی برای تسکین بی‌تابی‌ای که این اندیشه در آن‌شب بیخوابی در من می‌انگیخت، با خود بگویم که شاید لابرما در فکر عشق نبود، چون متنی که اجرا می‌کرد، و زمان درازی آن را آموخته بود، هرلحظه به یادش می‌آورد که عشق دلنشین

است، همچنان که خود نیز این را چنان خوب می‌دانست که رنجهای شناخته‌شده‌اش را ــ البته با شدتی تازه و با شیرینی‌ای نامنتظر ــ به تماشاگران شگفت‌زده‌ای می‌نمایانید که خودشان هم آنها را حس کرده بودند. شمع را روشن کردم تا یک‌بار دیگر چهره‌اش را تماشا کنم. از فکر این که در آن هنگام، مردانی که نمی‌توانستم لابرما را بی‌آنان مجسم کنم، بیشک آن چهره را نوازش می‌کردند و او به آنان خوشی هایی فرا انسانی و ناشناخته ارزانی می‌داشت، تب و تابی حس می‌کردم که بیش از آن که شهوی باشد دردناک بود، و حسرتی که نوای کرنایی آمد و به آن دامن زد. نوایی از آن گونه که در شب «نیمهٔ چلهٔ پرهیز» و اغلب عیدهای دیگر شنیده می‌شود و چون شعری همراهی اش نمی‌کند و نه «شبا هنگام از ژرفای بیشه ها»[۵۱] که از دکان می‌فروش می‌آید، بس غم انگیزتر است. در چنان هنگامی شاید نامه‌ای از ژیلبرت دیگر همانی نبود که به کارم می‌آمد. آرزوهای ما درهم می‌دوند و، در آشوب زندگی، کم‌تر خوشی‌ای است که درست با همان آرزویی که می‌طلبیدش جفت شود.

در روزهایی که هوا خوب بود همچنان به شانزه‌لیزه می‌رفتم و از خیابانهایی می‌گذشتم که خانه‌های فاخر و گلگونشان، از آنجا که در گرماگرم نمایشگاه‌های آبرنگ کاران بودیم، در آسمانی جنبان و سبک غوطه می‌خورد. دروغ است اگر بگویم که در آن زمان کاخهای گابریل[۵۲] از ساختمانهای کناری به‌چشمم بسیار زیباتر می‌آمدند یا حتی آنها را از دورهٔ دیگری می‌دانستم. اگر نه «کاخ صنعت»، که دستکم کاخ تروکادرو[۵۳] را از آنها برازنده‌تر و شاید حتی قدیمی‌تر می‌یافتم. نوجوانی ام، غوطه‌ور در خوابی آشفته، همهٔ محله را در درون رؤیاهای یگانه‌ای می‌نهاد و آن را در آن می‌پلکانید، و هیچگاه به فکر من نرسید که می‌شد در خیابان روایال ساختمانی از سدهٔ هجدهم یافت، به همان گونه که در شگفت می‌شدم اگر می‌شنیدم که دروازهٔ سن‌مارتن و دروازهٔ سن‌دنی، دو شاهکار دورهٔ لویی چهاردهم، با تازه‌ترین ساختمانهای این دو محلهٔ نکبت‌آلود همزمان نبودند.

تنها یک بار یکی از کاخهای گابریل مرا زمان درازی از رفتن بازداشت؛ شب فرا رسیده بود، مهتاب حالت مادی ستونهایش را از آنها گرفته بود و مقوایی می‌نمودند، دکور اوپرت اورفه در دوزخ را به یادم می‌آوردند و برای نخستین بار به چشمم زیبا می‌آمدند.

در این حال، در شانزه‌لیزه از ژیلبرت خبری نبود که نبود. امّا من نیاز داشتم او را ببینم، چون دیگر حتی چهره‌اش را هم به یاد نمی‌آوردم. شیوهٔ کاونده، نگران، پُرتوقعمان در نگریستن کسی که دوست می‌داریم، انتظارمان که چیزی بگوید که به دیدار فردا امیدوار، یا از آن نومیدمان کند، و تناوب (اگر نه همزمانیِ) شادمانی و درماندگی در خیالمان تا زمانی که هنوز آن را به زبان نیاورده است، این همه ذهن ما را در برابر دلدار آن‌چنان لرزان می‌کند که نمی‌تواند از او تصویری دقیق بگیرد. همچنین شاید این فعالی همهٔ حواس با هم، فعالیتی که می‌کوشد با نگاهِ تنها به همهٔ آنچه در ورای آنهاست پی ببرد، در برابر هزار شکل و رنگ و حرکت آدم زنده‌ای که معمولاً (اگر عاشق نباشیم) ثابتشان می‌کنیم، بیش از اندازه مدارا نشان می‌دهد. مدل محبوب، برعکس، ثابت نیست و حرکت می‌کند؛ هرچه عکس از او داریم همه خراب است. به راستی نمی‌دانستم خطوط چهرهٔ ژیلبرت چگونه بود، بجز در لحظه‌هایی ملکوتی که آنها را برای من ازهم می‌گشود: تنها لبخند او را به یاد می‌آوردم. و چون با همهٔ کوششی که می‌کردم نمی‌توانستم آن چهرهٔ عزیز را به یاد بیاورم، از این که صورتهای بیهوده و زنندهٔ زن آب‌نبات‌فروش و مردک اسبهای چوبی با دقت بسیار در خاطرم بود خشمگین می‌شدم: بدین گونه کسانی که محبوبی را ازدست داده‌اند و هیچگاه او را در خواب نمی‌بینند، درمی‌مانند از این که در رؤیاهایشان پی‌درپی آدمهای ستوه‌آوری را می‌بینند که همان شناختنشان در دنیای بیداری برایشان زیادی است. و از آنجا که نمی‌توانند آنی را که مایهٔ اندوهشان است در نظر آورند، کمابیش خود را به بی‌اندوهی متهم می‌کنند. و من، چون نمی‌توانستم چهرهٔ ژیلبرت را به یاد بیاورم، چیزی نمانده بود بپندارم که فراموشش کرده‌ام، و دیگر دوستش ندارم.

سرانجام، ژیلبرت برگشت و کمابیش هر روز برای بازی می‌آمد، و مرا در برابر چیزهای تازه‌ای می‌گذاشت که آرزو کنم، که برای فردا از او بخواهم، و بدین‌گونه هر روز از مهربانی من مهربانی تازه‌ای می‌ساخت. امّا چیزی یک‌بار دیگر و به گونه‌ای ناگهانی حالتی را که مسألهٔ عشق من هر روز بعدازظهر در طرفهای ساعت دو به خود می‌گرفت دگرگون کرد. آیا آقای سوان به نامه‌ای که برای دخترش نوشته بودم، دست یافته بود، یا این‌که ژیلبرت بسیار بعدها، و برای این‌که من احتیاط بیشتری در کار کنم، آنچه را که دیگر کهنه شده بود تازه برایم فاش می‌کرد؟ چون به او گفتم که از پدر و مادرش خیلی خوشم می‌آید همان حالت گنگ، پُر از اکراه و راز زمانی را به خودش گرفت که با او دربارهٔ کارهایی که باید می‌کرد، به خرید یا به مهمانی رفتنش، حرف می‌زدی، و یکباره به من گفت: «می‌دانید، چشم دیدن شما را ندارند!» و پیچان و خزان مانند یک پری دریایی ــ چنین دختری بود ــ قهقهه زد. اغلب چنین می‌نمود که خنده‌اش، که با گفته‌اش نمی‌خواند، همانند موسیقی سطحی نامرئی را بر صفحهٔ دیگری رقم می‌زند. آقا و خانم سوان از ژیلبرت نمی‌خواستند که با من بازی نکند، امّا، به گمان او، دوستتر می‌داشتند که چنین چیزی پیش نیامده باشد. دربارهٔ رابطهٔ من با او نظر خوشی نداشتند، مرا چندان صالح نمی‌دانستند و تصور می‌کردند که من فقط می‌توانم تأثیر بد روی دخترشان بگذارم. نوع نوجوانان ولنگاری را که سوان مرا شبیه آنان می‌انگاشت به شکل کسانی در نظر می‌آوردم که از پدر و مادر دختری که دوست می‌دارند متنفرند، پیش رویشان چاپلوسند امّا با دخترشان آن دو را مسخره می‌کنند، او را به نافرمانی از پدر و مادر وامی‌دارند، و پس از آن‌که او را از آنِ خود کردند آن دو را حتی از دیدن دخترشان بازمی‌دارند. در برابر این ویژگی‌ها (که حتی دژخوترین کسان هم خود را از آنها بری می‌داند) دل من با چه حدتی حسی را پیش می‌نهاد که دربارهٔ سوان داشت، حسی، برعکس، چنان پُرشور که شک نداشتم که اگر سوان به‌آن پی می‌برد از داوری‌اش دربارهٔ‌ام به همان‌گونه که از یک خطای دادرسی پشیمان می‌شد! دلی به دریا

زدم و همهٔ آنچه را که دربارهٔ او حس می‌کردم در نامهٔ بلندی نوشتم و از ژیلبرت خواهش کردم به دست او برساند. و او پذیرفت. افسوس! پس سوان مرا حتی نابکارتر از آنی می‌دانست که می‌پنداشتم، پس دربارهٔ احساساتی که، فکر می‌کردم با آن‌همه صداقت، در شانزده صفحه، به بیان کشیده بودم شک داشت: نامه‌ای که برایش نوشتم و همان اندازه پُرشور و صمیمی بود که آنچه به آقای دونورپوا گفته بودم، کاری از پیش نبرد. در فردایش ژیلبرت مرا به گوشه‌ای در پشت بوته‌های خرزهره برد و پس از آن‌که هرکدام روی صندلی‌ای نشستیم برایم تعریف کرد که پدرش، با خواندن نامه (که برایم پیش آورده بود) شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «همهٔ اینها بی‌معنی است. خوب هم نشان می‌دهد که کاملاً حق با من بود.» منی که به پاکی نیت و صفای باطنم ایمان داشتم، بسیار آزرده شدم از این‌که گفته‌هایم کوچک‌ترین اثری بر خطای شگرف سوان نگذاشته باشد. چون، در آن زمان، شکی نداشتم که پای خطا در میان بود. حس می‌کردم برخی ویژگی‌های انکارناپذیر احساسات پاکم را با چنان دقتی برشمرده بودم که، اگر سوان برپایهٔ آنها بیدرنگ به کُنه احساساتم پی نبرده و نیامده بود تا از من پوزش بخواهد و به خطای خود اعتراف کند، این بدان معنی بود که خود او این احساسات پاک را هرگز نداشته بود و در نتیجه نمی‌توانست آنها را نزد دیگران درک کند.

حال آن‌که شاید سوان خوب می‌دانست که احساس پاک اغلب چیزی جز حالتی درونی نیست که احساسات خودخواهانهٔ ما زمانی به خود می‌گیرند که هنوز نامی به آنها نداده و دسته‌بندی‌شان نکرده‌ایم. شاید علاقه‌ای را که می‌گفتم به او دارم پیامد ساده ــ و گواهی پُرشور ــ دلدادگی‌ام به ژیلبرت می‌دانست که هرآنچه در آینده می‌کردم ناگزیر از آن پیروی می‌کرد و نه از ستایشی که به سوان نشان می‌دادم و ثانوی بود. من نمی‌توانستم مانند او این‌گونه پیش‌بینی کنم، چون نتوانسته بودم عشقم را از خودم مجرّد کنم، به آن چون بقیه جنبهٔ عام بدهم، و پیامدهایش را بر پایهٔ تجربه بسنجم؛ درمانده

بودم. بناچار ژیلبرت را چند لحظه‌ای ترک کردم چون فرانسواز صدایم زد. ناگزیر شدم او را تا اتاقکی با شبکه‌بندی سبزرنگ، شبیه باجه‌های متروک عوارض در پاریس کهنه، همراهی کنم که از اندکی پیشتر چیزی را در آنها کار گذاشته بودند که در انگلیس **لاوابو** نامیده می‌شود و در فرانسه، بر اثر انگلیسی‌زدگی ناآگاهانه آن را **واترکلوست** می‌نامند. از دیوارهای کهنه و نمناک درگاهی که در آنجا منتظر فرانسواز ایستاده بودم بوی خنک نموری شنیده می‌شد که مرا یکباره از دلشوره‌ای که با شنیدن گفته‌های سوان از زبان ژیلبرت دچارش شده بودم رها کرد، خوشی‌ای در من انگیخت که از نوع آنهای دیگری نبود که آدم را بیتاب‌تر می‌کنند و ناتوان از آن که نگاهشان بدارد و از آنِ خود کند، بلکه برعکس خوشی پایداری بود که می‌توانستم به آن تکیه کنم، دلنشین، آرام، سرشار از حقیقتی ماندگار، وصف‌ناشده و حتمی. دلم می‌خواست، مانند گذشته‌ها هنگام گردش در طرف گرمانت، بکوشم به افسون حسی که مرا فراگرفته بود پی ببرم، و بی‌حرکت بمانم و در آن بوی کهنگی بکاوم که مرا نه به لذت بردن از خوشی‌ای که به رایگان به من ارزانی می‌داشت، که به ژرف شدن در واقعیتی که بر من آشکار نکرده بود فرامی‌خواند. امّا گردانندهٔ محل، که خانم پیری با گونه‌های بزک کرده و کلاه‌گیس سرخ بود، به حرف افتاد. فرانسواز او را «کاملاً از طرفهای خودش» می‌دانست. دخترخانمش با کسی عروسی کرده بود که به گفتهٔ فرانسواز «جوان خانواده‌دار» و در نتیجه به باور او همان‌قدر با یک کارگر متفاوت بود که به عقیدهٔ سن‌سیمون یک دوک با مردی «برخاسته از منجلاب توده». بدون شک گرداننده آبریزگاه پیش از آن که به آنجا برسد در زندگی دشواریها دیده بود. امّا فرانسواز می‌گفت که مارکیز و از خانوادهٔ سن‌فرئول است. مارکیز به من توصیه کرد در خنکا نایستم و حتی درِ مستراحی را باز کرد و گفت: «نمی‌خواهید بروید؟ خیلی تمیز است، برای شما مجانی است.» شاید این را همان‌گونه می‌گفت که دختران فروشندهٔ قنادی گواش، هنگامی که برای دادن سفارشی آنجا می‌رفتیم، یکی از آب‌نبات‌هایی را که

روی پیشخوان زیر حبابهای بلوری بود تعارفم می‌کردند و متأسفانه مادرم نمی‌گذاشت بگیرم؛ شاید هم آن‌قدرها بی‌نظرانه نبود، مانند پیرزن گلفروشی که مادرم پر کردن گلدانهایمان را به او سفارش می‌داد و با چشمان پر از غمزه گل سرخی به من پیشکش می‌کرد. در هر حال، اگر «مارکیز» از نوجوانها خوشش می‌آمد و در سردابیِ آن مکعب‌های سنگی را که در آنها مردان چون ابوالهول[۵۴] روی پا می‌نشینند، به رویشان می‌گشود، شاید انگیزه سخاوتش بیشتر نه امیدی به از راه بدر بردنشان که لذتی بود که از نشان دادن بخشندگی بی‌ثمر در برابر آنچه دوست داریم، می‌بریم، چون هیچگاه در کنار او جز یک پیرمرد باغبان پارک کس دیگری را ندیدم.

لحظه‌ای بعد از «مارکیز» خداحافظی کردم و با فرانسواز از او جدا شدم تا پیش ژیلبرت برگردم. دیدم که ژیلبرت روی صندلی پشت بوته‌های خرزهره نشسته است. می‌خواست دوستانش او را نبینند چون قایم‌باشک بازی می‌کردند. رفتم و کنارش نشستم. کلاه پختی به سر داشت که تا روی چشمانش پایین می‌آمد و همان نگاه «سرپایین»، گنگ و مزورانه‌ای را به او می‌داد که نخستین بار از او در کومبره دیده بودم. از او پرسیدم که آیا می‌شود با پدرش رودررو گفتگو کنم. ژیلبرت گفت که چنین چیزی را به پدرش پیشنهاد کرده بود امّا او این را بیهوده می‌دانست. سپس گفت: «بیایید، نامه‌تان پیش من نماند، باید برگردیم پیش بچه‌ها چون پیدایم نکردند.»

اگر سوان در آن هنگام سرمی‌رسید و مرا پیش از گرفتن نامه‌ای می‌دید که ایمان نیاوردنش به صداقت آن را بسیار باورنکردنی می‌دانستم، شاید می‌دید که حق با خود او بود. چون با نزدیک شدن به ژیلبرت که روی صندلی خم شده بود و می‌گفت نامه را بگیرم امّا آن را به دستم نمی‌داد چنان کششی به سوی تن او حس کردم که گفتم:

«راستی، یک کاری بکنید که نتوانم بگیرمش، ببینم کداممان قوی‌تریم.»

نامه را در پشتش گذاشت. دستم را پس گردنش بردم، رشته‌های بافتهٔ

موهایش را بلند کردم که روی شانه‌هایش می‌آویخت، یا از آن‌رو که هنوز با سنش سازگاری داشت؛ یا این که مادرش می‌خواست او را هرچه طولانی‌تر بچه بنمایاند تا خودش جوان‌تر جلوه کند؛ پاها فشرده بر زمین کلنجار می‌رفتیم؛ می‌کوشیدم به سوی خود بکشمش واو پایداری می‌کرد؛ بالای گونه‌هایش از تلاش گداخته و چون گیلاس گرد و سرخ شده بود؛ چنان می‌خندید که گفتی قلقلکش می‌دادم؛ او را چون درختچه‌ای که بخواهم از آن بالا بروم میان پاهایم می‌فشردم، و در گرماگرم ورزشی که می‌کردم، بی آن که نفس‌تنگی‌ام از تلاش ماهیچه‌ها و هیجان بازی هیچ بیشتر شود، لذتم چون چند قطرهٔ عرق که حاصل تقلا باشد پراکنده شد بی آن که حتی فرصت آن یافته باشم که طعم آن لذت را بشناسم؛ بیدرنگ نامه را گرفتم. ژیلبرت به نرمی گفت:

«می‌دانید، اگر بخواهید می‌توانیم یک کم دیگر کشتی بگیریم.»

شاید کمابیش بو برده بود که بازی من هدفی جز آنی داشت که به زبان آورده بودم، امّا نتوانسته بود بفهمد که به آن رسیده‌ام. و من که می‌ترسیدم فهمیده باشد (و نوعی حالت پس‌نشینندهٔ خوددارانهٔ شرم‌آمیزی که لحظه‌ای بعد به خود گرفت مرا به این فکر انداخت که ترسم بیجا نبود)، پذیرفتم که باز درهم بپیچیم، چون از این بیم داشتم که خیال کند هدفی جز همانی نداشته بودم که به دنبالش فقط می‌خواستم آسوده کنار او بمانم.

در بازگشت به خانه، ناگهان تصویرِ تا آن‌زمان نهفته‌ای را به یاد آوردم و به چشم دیدم که خنکای ساختمان شبکه‌ای، که انگار بوی دوده می‌داد، مرا به آن نزدیک کرده امّا نگذاشته بود به یاد بیاورم و بشناسم. این تصویر، اتاق کوچک عموآدولف در کومبره بود که به‌راستی همان عطر نمور از آن بیرون می‌زد. امّا نتوانستم بفهمم چرا یادآوری تصویر چنین بی اهمیتی آن اندازه شادمانی به من داده بود، و کاوش در این‌باره را به بعد انداختم. در آن‌حال به نظرم آمد که به راستی سزاوار تحقیر آقای دونورپوا هستم: تا آن زمان نویسنده‌ای را از همه دوستتر داشته بودم که به عقیدهٔ او یک «نی‌نواز» ساده

بود، و نه از یک اندیشهٔ مهم که از بوی نایی به‌راستی در کیف شده بودم.

چند گاهی بود که، در برخی خانواده‌ها، اگر مهمانی از شانزه‌لیزه نام می‌برد، مادران همان واکنش ناخرسندی را نشان می‌دادند که با شنیدن نام پزشک سرشناسی که به ادعای آنان آن‌قدر در تشخیص‌هایش اشتباه کرده باشد که دیگر نتوان به او اعتماد کرد؛ می‌گفتند که این پارک به بچه‌ها نمی‌سازد، و چه بسیار موارد گلودرد، سرخک و تب که از آنجا مایه گرفته است. برخی از دوستان مادرم، بی آن که آشکارا دربارهٔ مهربانی او که هنوز مرا آنجا می‌فرستاد شک نشان بدهند، دستکم از غفلتش خرده می‌گرفتند.

بیماران عصبی شاید، برخلاف آنچه رواج دارد، کسانی اند که کم‌تر از همه «به خود گوش می‌دهند»؛ در درون خود آن‌قدر چیزها می‌شنوند که بعد به بیهودگی نگرانی‌شان دربارهٔ آنها پی می‌برند، که سرانجام دیگر به هیچکدام از آنها اعتنا نمی‌کنند. دستگاه اعصابشان آن‌قدر فریاد «کمک! کمک!» سرداده است (مانند زمانی که پنداری بیماری وخیمی در میان بوده است حال آن که تنها می‌خواسته برف ببارد یا تغییر خانه مطرح بوده است) که به همان گونه به بی اعتنایی به این هشدارها عادت می‌کنند که سربازی که، در گرماگرم کارزار، هشدارها را چنان کم درمی‌یابد که می‌تواند، در حالت روبه‌مرگی هنوز چند روزی چون آدمی سالم زندگی کند. یکی از روزها، همچنان که ناخوشی های همیشگی ام را با خود داشتم که ذهنم را از گردش پیوسته و اندرونی آنها همان گونه دور می‌داشتم که از گردش خونم، شادمانه به ناهارخوری دویدم که پدر و مادرم آنجا سر میز نشسته بودند و ــ چون همیشه با خود می‌گفتم که اگر آدم سردش باشد معنی اش نه این که باید خود را گرم کند بلکه شاید این است که مثلاً سرزنشش کرده‌اند و اگر گرسنه نباشد به این معنی است که باران خواهد آمد و نه این که نباید چیزی بخورد ــ سر میز نشستم، و تا خواستم نخستین لقمهٔ کتلت اشتها انگیز را فروبدهم حالت تهوع و رخوتی مرا از خوردن بازداشت، واکنش تب‌آلود بیماری تازه آغازشده‌ای که، سردی بی اعتنایی من آن را پنهان نگه داشته و عارضه هایش را به تأخیر

انداخته بود، امّا سرسختانه خوراکی را که توانایی فرودادنش را نداشتم پس می‌زد. در همان ثانیه، فکر این که اگر بدانند بیمارم نخواهند گذاشت از خانه بیرون بروم، این نیرو را، همانند غریزهٔ زنده‌مانی یک زخمی، به من داد که خود را به اتاقم برسانم (که در آنجا دیدم چهل درجه تب دارم) و برای رفتن به شانزه‌لیزه آماده شوم. فکر خندانم، از ورای تن رنجور و آسیب‌پذیری که دربرش می‌گرفت، لذت شیرین یک دور بازی قلعه‌گیری با ژیلبرت را می‌خواست و جستجو می‌کرد، و یک ساعت بعد، به زحمت سرپا ایستاده امّا خوشبخت از این که در کنار او بودم، رمق این را داشتم که هنوز آن را بچشم.

در بازگشت، فرانسواز گفت که «من حالم خوش نبود»، و شاید «چاییده بودم»، و پزشکی که بیدرنگ فراخوانده شد گفت که «ترجیح می‌دهد مسأله را جدی بگیرد» و از «شدت» تبی سخن گفت که با احتقان ششهایم همراه بود و تنها «حمله‌ای ناگهانی» از بیماری‌ام بود که می‌توانست شکلهای «مخفی»تر و «مزمن»تری داشته باشد. دیرزمانی بود که دچار نفس‌تنگی می‌شدم و پزشکمان، علیرغم مخالفت مادربزرگم که مرا از همان زمان قربانی الکلیسم مجسم می‌کرد، توصیه کرده بود گذشته از کافئین، که برای کمک به نفس کشیدن برایم تجویز شده بود، هربار که می‌خواستم دچار گرفتگی شش شوم آبجو، شامپانی یا کنیاک بخورم. می‌گفت که «کیف» الکل جلو بحران را خواهد گرفت. اغلب، برای آن که مادربزرگ اجازه دهد که به من الکل بدهند ناگزیر بودم نفس‌تنگی‌ام را پنهان نکنم، و حتی آن را کمابیش به نمایش بگذارم. وانگهی، همین که نزدیک شدنش را حس می‌کردم، از آنجا که همیشه از ابعادی که به خود می‌گرفت بیخبر بودم، نگرانی ام به خاطر غصهٔ مادربزرگم بود که از آن بسیار بیشتر از رنج خودم می‌ترسیدم. امّا در همین حال تنم، یا از آن‌رو که سست‌تر از آن بود که راز رنجم را پیش خود نگه دارد، یا این که می‌ترسید دیگران بیخبر از نزدیکی دردم از من کوششی بخواهند که برای بدنم ناشدنی یا خطرناک باشد، این نیاز را به من می‌داد که مادربزرگم را با چنان دقتی از ناراحتی‌ام آگاه کنم که رفته رفته آن را با نوعی وسواس

بدنی همراه می‌کردم. اگر در خود به عارضه‌ای برمی‌خوردم که هنوز نمی‌شناختم، تا زمانی که آن را به مادربزرگم نگفته بودم تنم در تب و تاب بود. او وانمود می‌کرد که هیچ توجهی به مسأله ندارد و عارضه از من می‌خواست که پافشاری کنم. گاهی زیاده‌روی می‌کردم؛ و در چهرهٔ عزیزش، که نمی‌توانست مانند گذشته‌ها همواره احساسات خود را مهار کند، حس ترحمی، درهم‌پیچش دردناکی، دیده می‌شد. آنگاه بود که دلم، از دیدن دردی که او می‌کشید، دچار عذاب می‌شد: خودم را در آغوشش می‌انداختم، گویی که بوسه‌هایم می‌توانست آن درد را آرام کند، گویی مهربانی‌ام می‌توانست به اندازهٔ خوش بودنم او را شادمان کند. و چون از سوی دیگر خیالم راحت بود، چه مطمئن بودم که او ناخوشی‌ام را می‌شناسد، تنم مخالفتی نداشت که مادربزرگم را دلداری بدهم. به اعتراض به او می‌گفتم که ناراحتی‌ام هیچ دردی ندارد، که هیچ نباید برای من دل بسوزاند، که می‌تواند مطمئن باشد که من خوشم، تنم خواسته بود دقیقاً همهٔ ترحمی را که سزاوارش بود دریافت کند، و همین برایش بس بود که دانسته شود در طرف راستش دردی دارد و دیگر کاری به این نداشت که من بگویم دردش نشانهٔ بیماری نیست و نمی‌تواند مانع شادمانی من باشد؛ چون تنم لاف فلسفه نمی‌زد، کارش این نبود. در دورهٔ نقاهت تقریباً هر روز دچار این حمله‌های خفگی می‌شدم. یک‌شب که مادربزرگم حالم را خوب دید و رفت، وقتی دیرگاه به اتاقم برگشت و مرا در حالت نفس‌تنگی دید، با چهرهٔ درهم‌فشرده گفت: «وای خدا! چه زجری می‌کشی.» بیدرنگ از اتاق بیرون رفت ، صدای در بزرگ آمد، و اندکی بعد با شیشهٔ کنیاکی برگشت که رفته و خریده بود چون در خانه نداشتیم. چیزی نگذشت که حس کردم خوشم. مادربزرگم کمی سرخ شده بود و ناراحت می‌نمود، و درچشمانش حالتی از خستگی و دلسردی دیده می‌شد. یکباره به سوی در رفت و گفت:

«ترجیح می‌دهم تو را تنها بگذارم تا یک‌خرده از بهبودت استفاده کنی.»

او را بوسیدم و روی گونه‌های خنکش نمی حس کردم که ندانستم از رطوبت

هوای شبانهٔ بیرون است یا چه. در فردای آن روز، تنها شامگاه به دیدنم آمد چون، می‌گفت، ناگزیر شده بود بیرون برود. به نظرم آمد که با این کارش به من بسیار بی اعتنایی می‌کند، امّا خود را مهار کردم و به رویش نیاوردم.

از آنجا که نفس تنگی ام همچنان ادامه داشت و دیگر نمی‌شد آن را از احتقان سینه ام دانست که مدتها بود خوب شده بود، پدر و مادرم پروفسور کوتار را به بالینم خواندند. برای پزشکی که به بیماری از این گونه برمی‌خورد، درس خواندگی کافی نیست. در برابر نشانه هایی که می‌تواند از آنِ سه یا چهار بیماری گوناگون باشد، آنچه در نهایت به او می‌گوید که، علیرغم ظواهر کمابیش یکسان، با کدامین بیماری سروکار دارد، شمّ و نگاه است. این استعداد اسرارآمیز به معنی برتری در دیگر بخشهای هوش نیست و آدم بسیار جلفی که بدترین موسیقی و زشت‌ترین نقاشی را بپسندد، آدمی بدون کوچک‌ترین پویایی ذهنی، می‌تواند کاملاً از آن برخوردار باشد. در مورد من، آنچه به‌ظاهر دیده می‌شد، می‌توانست ناشی از پیچش هایی عصبی، یا آغاز بیماری سل، یا آسم، یا نفس‌تنگی مربوط به مسمومیت غذایی همراه با نارسایی کلیوی، یا برونشیت مزمن، یا وضعیت پیچیده‌ای باشد که چند تا از این بیماری‌ها در آن آمیخته باشند. امّا، چارهٔ پیچش های عصبی بی اعتنایی است، در حالی که سل را باید با توجه بسیار و نوعی تغذیهٔ غنی درمان کرد که برای وضعیتی التهابی چون آسم بد است و می‌تواند در مورد نفس‌تنگی ناشی از مسمومیت غذایی خطرناک باشد که این‌یکی رژیمی را ایجاب می‌کند که برای بیماری سل خطر دارد. امّا دودلی کوتار چندان طول نکشید و دستورهایش بسیار قاطع بود: «مسهل قوی و کارساز، چند روز شیر و فقط و فقط شیر. نه گوشت، نه الکل.» مادرم مِن و مِن کنان گفت که آخر من باید جانی بگیرم، که به‌خودی‌خود خیلی عصبی ام و آن مسهل درخور یک اسب و آن رژیم غذایی کارم را می‌سازد. در چشمان کوتار، که همان‌گونه بیتاب بود که انگار می‌ترسید به قطاری نرسد، دیدم که از خود می‌پرسد آیا به ملایمت ذاتی اش میدان نداده است. می‌کوشید به یاد بیاورد که آیا قیافهٔ سردی به خود

گرفته بود یا نه، به همان‌گونه که آینه‌ای می‌جوییم تا ببینیم که مبادا گرهٔ کرواتمان را فراموش کرده باشیم. در حالت دودلی، و برای آن‌که در هر صورت محکم کاری کرده باشد، بی‌ادبانه گفت: «عادت ندارم تجویزهایم را دوباره تکرار کنم. یک قلم به من بدهید. از همه مهم‌تر: شیر. بعداً، وقتی که حمله‌ها و بیخوابی‌ها را خوب کردیم، می‌گذارم سوپ و بعد پوره بخورید. امّا از همه مهم‌تر شیر است، شیر. می‌دانم که خوشتان می‌آید، چون این روزها اسپانیا مُد شده، اوله! اوله![۵۵] (شاگردانش این شوخی او را خوب می‌شناختند، چون در بیمارستان هربار که برای بیماری قلبی یا کبدی شیر تجویز می‌کرد آن را بازمی‌گفت). بعدش، به‌تدریج به زندگی عادی برمی‌گردید. امّا هربار که سرفه و نفس‌تنگی شروع شد مسهل، شست‌وشوی روده، استراحت، شیر.» با نگاهی یخین آخرین اعتراضهای مادرم را گوش کرد بی‌آن‌که پاسخی بدهد، و چون بدون دادن توضیحی دربارهٔ دلیل چنین رژیمی گذاشت و رفت پدر و مادرم آن را با بیماری من بی‌رابطه و بیهوده ضعف‌آور دانستند و آن را درباره‌ام به کار نگرفتند. بدیهی است که کوشیدند نافرمانی‌شان را از پروفسور پنهان بدارند و برای اطمینان بیشتر، از رفتن به هر خانه‌ای که ممکن بود او را آنجا ببینند خودداری کردند. سپس حال من بدتر شد و برآن شدند که دستورهای کوتار را موبه‌مو به کار ببندند؛ سه روز نگذشته نفس کشیدنم خوب شد و دیگر نه سرفه می‌کردم و نه سینه‌ام صدا می‌کرد. آنگاه بود که فهمیدیم کوتار، در همان حال که (آن‌گونه که خود بعدها گفت) مرا آسمی و به ویژه «کمی خل» یافته بود، تشخیص داد که در آن زمان مسألهٔ اصلی من مسمومیت است، و با پاک شدن کبد و کلیه‌هایم شش‌هایم بازمی‌شد، به خوبی نفس می‌کشیدم، خوب می‌خوابیدم و نیرو می‌گرفتم. و فهمیدیم که آن احمق پزشک بزرگی بود. سرانجام توانستم بستر را ترک کنم. امّا بحث آن بود که دیگر نگذارند به شانزه‌لیزه بروم. می‌گفتند که به خاطر هوای بد است؛ من فکر می‌کردم که با این بهانه می‌خواهند من دیگر دوشیزه سوان را نبینم و، مانند شکست‌خوردگانی که می‌کوشند زبان

مادری‌شان را حفظ کنند تا میهنی را که دیگر نخواهند دید از یاد نبرند، به خود فشار می‌آوردم تا نام ژیلبرت را همواره بازبگویم. گاهی مادرم دستی به پیشانی‌ام می‌کشید و می‌گفت:

«پس این‌طور. دیگر آقاپسرها درد دلشان را با مامانشان در میان نمی‌گذارند؟»

فرانسواز هر روز به من نزدیک می‌شد و می‌گفت: «آقا چه رنگ و رویی دارد! قیافهٔ خودتان را نگاه نکرده‌اید، انگار مرده!» گو این‌که اگر سرماخوردگی ساده هم داشتم فرانسواز همان حالت مرگ‌آلود را به خودش می‌گرفت. آن آه و ناله‌ها بیشتر به «طبقه»اش مربوط می‌شد تا به حال من. در آن زمان نمی‌فهمیدم که آن نومیدی فرانسواز دردآلود است یا رضایت‌آمیز. پس موقتاً نتیجه گرفتم که اجتماعی و حرفه‌ای است.

روزی، در ساعت نامه‌رسان، مادرم نامه‌ای را روی تختم گذاشت. سربه‌هوا بازش کردم چون محال بود تنها امضایی که می‌توانست مرا شادمان کند، امضای ژیلبرت که در بیرون از شانزه‌لیزه هیچ رابطه‌ای با او نداشتم، پای آن باشد. امّا در پایین کاغذ، که به مُهری نقره‌ای با نقش سواری خود به سر آراسته بود که زیر پایش شعار **ره راستی پیشه کن** خوانده می‌شد، پای نامه‌ای با خط درشت، که به نظر می‌رسید کمابیش زیر همهٔ جمله‌هایش خط کشیده شده باشد، چون نقطه‌های ت‌ها نه روی آنها، بلکه خیلی بالاتر، به شکل خطی زیر واژه‌های سطر بالایی نوشته شده بود، چشمم به امضای ژیلبرت افتاد. ولی از آنجا که چنان امضایی را در نامه‌ای خطاب به خودم محال می‌دانستم، دیدنش که با باور همراه نبود، شادم نکرد. برای یک لحظه، کاری جز آن نکرد که هرآنچه را که در پیرامونم بود غیرواقعی کند. آن امضای باورنکردنی، با سرعتی سرگیجه‌آور با تخت، شومینه و دیوار اتاقم گرگم‌به‌هوا بازی می‌کرد. همچون کسی که از اسب افتاده باشد همه چیز را در تکان می‌دیدم و از خود می‌پرسیدم که آیا هستی دیگری جز آنی که می‌شناختم، در تضاد با آن، وجود نداشت که هستی حقیقی همان بود و چون

ناگهان به چشمم آمده بود مرا سرشار از همان شکی می‌کرد که پیکرتراشان در تصویر روز محشر در چهرهٔ مردگان برخاسته در آستانهٔ آن‌دنیا نشان می‌دهند. در نامه نوشته شده بود: «دوست عزیزم، خبر یافتم که بسیار بیمار هستید و دیگر به شانزه‌لیزه نخواهید آمد. من هم دیگر به آنجا نمی‌روم چون آنجا پُر از بیمار است. امّا دوستانم دوشنبه‌ها و جمعه‌ها برای عصرانه به خانهٔ ما می‌آیند. مادرم از من خواست به شما بگویم که بسیار خوشحال خواهیم شد اگر شما هم بعد از بهبود به خانهٔ ما بیایید. و می‌توانیم بگویخندمان در شانزه‌لیزه را در خانه ادامه بدهیم. خداحافظ دوست عزیزم، امیدوارم که والدین شما اجازه بدهند هرچه بیشتر به دیدن ما بیایید. دوست صمیمی شما. ژیلبرت.»

در حالی که این واژه‌ها را می‌خواندم، دستگاه عصبی‌ام با هوشیاری ستایش انگیزی این خبر را که خوشی بزرگی در انتظارم است دریافت می‌کرد. امّا روانم، یعنی خودم، خلاصه طرف اصلی، هنوز بیخبر بود. شادکامی، شادکامی از سوی ژیلبرت، چیزی بود که همواره به آن اندیشیده بودم، چیزی که یکسره فکری، یا به گفتهٔ لئوناردو دربارهٔ نقاشی، چیزی ذهنی[۵۶] بود. کاغذی پُر از نوشته را فکر آدم بیدرنگ ذهنی نمی‌کند. امّا همین که نامه را به پایان بردم به آن فکر کردم، مضمونی برای خیال‌پروری‌ام شد، نامه هم چیزی ذهنی شد و به همان زودی دلبسته‌اش شدم و هر پنج دقیقه یک‌بار آن را می‌خواندم، می‌بوسیدم. آنگاه بود که به خوشی‌ام پی بردم.

زندگی پُر از معجزه‌هایی است که دلدادگان همواره می‌توانند به آنها امید ببندند. می‌شد که این یکی، به گونه‌ای ساختگی، کار مادر من باشد: چون می‌دید از چندی پیش از زندگی دل بریده‌ام، شاید از ژیلبرت خواسته بود نامه‌ای برایم بنویسد، به همان‌گونه که در نخستین بارهایی که به دریا می‌رفتم، برای تشویقم به فرورفتن در آب که از آن بدم می‌آمد چون نفسم را می‌برید، پنهان‌ازمن جعبه‌های زیبایی از صدف و شاخه‌هایی از مرجان را که من خیال می‌کردم خودم از کف دریا پیدا می‌کنم به مربی شنایم می‌داد. اصولاً، دربارهٔ همهٔ رویدادهایی که در زندگی و نشیب و فرازهایش به عشق

مربوط می‌شوند، بهتر آن است که دربند فهمیدن نباشیم، چون حالت وصف‌ناپذیر و نامنتظرشان چنان است که پنداری از قانونهایی نه منطقی که جادویی پیروی می‌کنند. میلیاردری که مرد جذابی هم هست، و زن تهیدست دل‌ناپسندی که با او زندگی می‌کرده عذرش را خواسته است، و در درماندگی همهٔ ثروت‌های زمین را به یاری می‌خواند و همهٔ قدرتهای زمان را به کار می‌گیرد و باز معشوقه جوابش می‌کند، در برابر یکدندگی چاره‌ناپذیر او بهتر است به جای جستجوی توجیهی منطقی گمان ببرد که سرنوشت با او سرِ جنگ دارد و می‌خواهد او را دق کش کند. سدهایی که دلدادگان باید با آنها درافتند، و بیهوده می‌کوشند با تخیلی که نامرادی آن را بیش از اندازه برانگیخته است چگونگی‌شان را دریابند، گاهی از یک ویژگی زنی که نمی‌توانند دلش را به دست آورند، یا حماقت او، یا تأثیر هراسهایی که کسانی به او القا کرده‌اند که دلداده نمی‌شناسد، یا نوع خوشی هایی برمی‌آید که زن در آن زمان از زندگی انتظار دارد و نه دلداده و نه دارایی اش توان برآوردنشان را ندارند. در هر حال، عاشق در وضعیتی نیست که بتواند چگونگی مانع هایی را بشناسد که زن به نیرنگ از او پنهان می‌دارد، و عقل خودش که عشق آن را گمراه کرده است نمی‌تواند به دقت دریابد. این سدها به غده‌هایی می‌مانند که پزشک سرانجام ازپس درمانشان برمی‌آید، بی آن که فهمیده باشد از کجا می‌آیند. این موانع هم چون آنها اسرارآمیز امّا موقت‌اند. منتها، معمولاً بیش از خود عشق طول می‌کشند. و از آنجا که عشق سودایی بی‌چشمداشت نیست، دلداده‌ای که دیگر معشوقه‌اش را دوست ندارد، نمی‌کوشد بفهمد چرا زن تهیدست سبکی که دوست می‌داشت، سالها سرسختانه از پذیرفتن این که او به نشاندنش ادامه دهد خودداری می‌کرد.

امّا، همان رمزی که اغلب علت فاجعه‌ها را از نظر پنهان می‌دارد، در عشق نیز یکبارگیِ برخی چاره‌های خوش، همچون آنی را که نامهٔ ژیلبرت برای من دربر داشت، ناشناخته می‌گذارد. چاره‌هایی خوش، یا دستکم به‌ظاهر چنین، چون در آنجا که پای احساسی از آن گونه در میان است که هرگونه ارضای آن

معمولاً کاری جز جابه‌جا کردن درد نمی‌کند، چارهٔ به‌راستی خوشی نمی‌تواند باشد. امّا گهگاه مهلتی برقرار می‌شود و چندگاهی خیال می‌کنیم خوب شده‌ایم.

امّا دربارهٔ نامه، که فرانسواز نمی‌پذیرفت نام پای آن ژیلبرت باشد، چون حرف اول پُرنقش و نگارش که به یک i بدون نقطه چسبیده بود به A بیشتر شباهت داشت تا به G ، و هجای آخرش با خط دندانه‌دندانه‌ای تا بینهایت ادامه می‌یافت، اگر بخواهیم برای تحولی که از آن نامه برمی‌آمد و آن اندازه مایهٔ شادمانی من بود توجیهی منطقی پیدا کنیم، شاید بتوانیم بگوییم که، تا اندازه‌ای، آن را مدیون رویدادی بودم که می‌پنداشتم برعکس مرا برای همیشه از چشم خانوادهٔ سوان بیندازد. اندکی پیشتر، بلوک به دیدنم آمده بود در حالی که پروفسور کوتار، که پس از پیروی‌مان از دستورهایش دوباره به بالینم خوانده شده بود، در اتاقم حضور داشت. معاینه‌اش پایان گرفته امّا مانده بود، چون پدر و مادرم به شام دعوتش کرده بودند، و بلوک وارد شد. همچنان که گفتگو می‌کردیم، بلوک گفت که از کسی که دیشب با او شام خورده بود و رابطهٔ بسیار نزدیکی با خانم سوان داشت شنیده بود که خانم سوان مرا خیلی دوست دارد، و من خواستم در پاسخش بگویم که بیشک اشتباه می‌کند و بر اثر همان ملاحظه‌ای که در گفتگو با آقای دونورپوا به کار برده بودم، و نیز این ترس که مبادا خانم سوان مرا دروغگو بپندارد، بگویم که خانم سوان را نمی‌شناسم و هرگز با او حرف نزده‌ام. امّا دلم نیامد خطای بلوک را تصحیح کنم، چون فهمیدم که عمدی دارد و اگر از چیزی دم می‌زند که خانم سوان نگفته است، تنها برای این است که بفهماند با یکی از دوستان او در میهمانی شامی حضور داشته است، چیزی که به نظرش افتخارآمیز می‌آمد و البته حقیقت نداشت. امّا، در حالی که آقای دونورپوا با شنیدن این‌که خانم سوان را نمی‌شناختم امّا دوست داشتم با او آشنا شوم از سخن گفتن با او دربارهٔ من چشم پوشیده بود، کوتار، که پزشک خانم سوان بود، و از شنیدن گفته‌های بلوک چنین نتیجه گرفت که او مرا خوب می‌شناسد و دوست دارد، فکر کرد

که هنگام دیدن خانم سوان اگر به او بگوید که من پسر خیلی خوبی‌ام و او مرا می‌شناسد هیچ نفعی برای من نخواهد داشت امّا به سود خود او خواهد بود و به همین دو دلیل، در اولین فرصتی که پیش آمد با اودت از من سخن گفت.

آنگاه، به آپارتمانی که عطری که خانم سوان به خود می‌زد در پلکانش هم می‌پیچید، و از آن بیشتر، از عطر افسون خاص دردناکی آکنده بود که از زندگی ژیلبرت می‌تراوید، راه یافتم. دربان سخت‌سر، که اومنید[۵۷] نیکخواهی شده بود، عادت کرد که هربار که از او اجازهٔ ورود بخواهم کلاهش را با دستی مساعد بردارد و نشانم دهد که درخواستم را برمی‌آورد. پنجره‌هایی که از بیرون نگاهی رخشان، دورادور و سطحی را، که به نظرم همان نگاه خانوادهٔ سوان می‌آمد، میان من و گنجینه‌هایی که قسمت من نبود حایل می‌کردند، برایم پیش آمد که همین پنجره‌ها را هنگامی که در فصل گرما همهٔ بعدازظهری را با ژیلبرت در اتاقش گذرانده بودم به دست خودم باز کنم تا هوایی بیاید، و حتی در روز مهمانی مادرش، در کنار او از آنها به بیرون خم شوم تا مهمانانی را ببینم که اغلب، هنگام پیاده شدن از کالسکه سر بلند می‌کردند و به خیال آن‌که خویشاوند خانم میزبانم برایم دست تکان می‌دادند. در چنین هنگامی رشته‌های بافتهٔ گیس ژیلبرت به گونه‌ام می‌خورد. نازکی علف وارشان که هم طبیعی و هم فراطبیعی بود، و نیرومندی پیچ و تاب هنری‌شان، آنها را به چشمم اثری یگانه می‌آورد که در ساختنش چمن بهشت به کار رفته بود. ذره‌ای هرچه کوچک‌تر از آنها را در کدامین باغ ملکوتی جا نمی‌دادم؟ امّا چون امیدی نداشتم که تاری از آن بافته‌ها به‌راستی به دستم آید، کاش دستکم عکسی از آنها می‌داشتم که برایم بس گرانبهاتر از گلهایی می‌بود که وینچی کشیده است! برای داشتن عکسی از او چه نیرنگها به دوستان خانواده سوان و حتی به این و آن عکاس نزدم که مرا به آنچه می‌خواستم نرساندند، امّا مرا برای همیشه با مردمان بسیار ملال‌انگیزی پیوند زدند.

پدر و مادر ژیلبرت، که آن‌همه مدت مرا از دیدن او بازداشته بودند، اکنون

ــ هنگامی که پا به سرسرای تاریکی می‌گذاشتم که امکان دیدنشان، شگرف‌تر و آرزویی‌تر از دیدن شاه در ورسای قدیم، همواره در آن پراکنده بود و معمولاً پس از آن که به رخت‌آویز بزرگ هفت‌شاخه‌ای شبیه شمعدان تورات می‌خوردم گیجانه به سلام و احوال‌پرسی با مرد خدمتکاری می‌پرداختم که با پیشبند بلند خاکستری‌اش روی صندوق چوبی نشسته بود و در تاریکی او را خانم سوان پنداشته بودم ــ اگر یکی‌شان هنگام ورودم آنجا بود نه تنها روترش نمی‌کرد بلکه دستم را لبخندزنان می‌فشرد و می‌گفت:

«چطور است حال شما؟ (که هر دوشان به همین گونه فعل جمله را در وسط آن می‌آوردند و می‌توان حدس زد که من هم در بازگشت به خانه این شیوه را بی‌وقفه و با لذت تمرین می‌کردم) ژیلبرت می‌داند که آمده‌اید؟ پس شما را تنها می‌گذارم.»

از این بیشتر، خود عصرانه‌هایی که ژیلبرت دوستانش را به آنها دعوت می‌کرد و زمان درازی به نظر من ناپیمودنی‌ترین سدی می‌آمدند که مرا از او جدا می‌کرد، اکنون فرصتی برای دیدارمان شده بودند که ژیلبرت مرا با نامه‌ای (چون هنوز برایش آشنای تازه‌ای بودم) از آنها باخبر می‌کرد که هربار روی کاغذ متفاوتی نوشته شده بود. یک بار آراسته به تصویر برجستهٔ آبی‌رنگ سگ پشمالویی که جملهٔ خنده‌داری به انگلیسی و با یک علامت تعجب زیرش خوانده می‌شد، باردیگر با مُهری آبی‌رنگ، یا دو حرف ژ و م، دراز و درهم پیچیده در درون چهارگوشی که همهٔ بلندی کاغذ را می‌پوشانید، یا با نام «ژیلبرت» که کج و به رنگ طلایی در گوشه‌ای از کاغذ چاپ شده و به همان شکلِ امضای او خطی به دنبالش بود، وچتربازی به رنگ سیاه بالایش دیده می‌شد، یا در درون نشانی به شکل کلاهی چینی که همهٔ حروف نامش را، همه بزرگ، دربر می‌گرفت بی‌آن‌که بتوان ازهم بازشان شناخت، سرانجام، از آنجا که سری نامه کاغذهای ژیلبرت با همهٔ بزرگی نامحدود نبود، پس از چند هفته‌ای دوباره آنی به دستم رسید که، مانند نخستین باری که برایم نامه نوشت، شعار ره راستی پیشه کن را زیر نقش سواری خود به سر و

در دوره‌ای به رنگ نقرهٔ رو به قهوه‌ای با خود داشت. و در آن زمان پنداشتم که هرکدام از آنها به پیروی از برخی آیین‌ها برای این یا آن روز انتخاب شده بود، امّا اکنون بیشتر برآنم که بدین گونه می‌کوشید آنهایی را که پیشتر فرستاده بود به خاطر بیاورد، تا برای مخاطبانش، یا دستکم آنهایی که چنان هزینه کردنی برایشان می‌ارزید، فاصلهٔ دو کاغذ یک‌شکل را هرچه طولانی‌تر کند. از آنجا که برخی از دوستان ژیلبرت، به خاطر تفاوت ساعتهای درسشان، ناگزیر زمانی مهمانی‌های او را ترک می‌کردند که دیگرانی تازه از راه می‌رسیدند، از همان پلکان همهمه‌ای را می‌شنیدم که از سرسرا می‌آمد و با هیجان مراسم باشکوهی که به زودی در آن شرکت می‌کردم، ناگهان و بس پیش از آن که به درگاه رسیده باشم پیوندهایی را که هنوز با زندگی پیشین داشتم می‌گسست و حتی یاد لزوم برداشتن شال‌گردنم را هنگامی که به جای گرم می‌رسیدم و نگاه کردن به ساعت را تا دیر به خانه برنگردم از من می‌گرفت. این پلکان، که به رسم برخی خانه‌های پیرو سبک هانری دوم آن‌زمان، که دیرزمانی ایدآل اودت بود و به زودی از آن دل می‌کند، از چوب ساخته شده بود، و نوشته‌ای در آن دیده می‌شد که خانهٔ ما نداشت و می‌گفت: «استفاده از آسانسور برای پایین رفتن ممنوع است»، به نظرم چیزی چنان فاخر می‌آمد که به پدر و مادرم گفتم که راه‌پله‌ای قدیمی بود و آقای سوان آن را از جای بسیار دوری آورده بود. چنان دلباختهٔ حقیقت بودم که حتی اگر می‌دانستم چنان چیزی دروغ است از گفتنش به آنان پرهیز نمی‌کردم، چون تنها همان می‌توانست آن دو را به اندازهٔ من به ستایش شکوه پلکان خانهٔ سوان وادارد. به همین‌گونه است که می‌پنداریم کار خوبی می‌کنیم اگر در برابر جاهلی که نمی‌تواند بفهمد نبوغ فلان پزشک سرشناس در چیست، به زبان نیاوریم که او نمی‌تواند زکام را خوب کند. امّا از آنجا که من هیچ تیزبین نبودم، و معمولاً نه نام و نه نوع چیزهایی را که در برابر چشمان داشتم می‌دانستم، و فقط همین را می‌فهمیدم که اگر با خانوادهٔ سوان ربطی داشتند باید شگرف می‌بودند، مطمئن نبودم که با سخن گفتن از ارزش هنری آن پلکان و این که از جای دوری آورده شده

بود، به پدر و مادرم دروغ می‌گویم. مطمئن نبودم؛ امّا گویا گمان می‌بردم، چون حس کردم که بسیار سرخ شدم هنگامی که پدرم میان حرفم دوید و گفت: «آن خانه‌ها را می‌شناسم؛ یکی‌شان را دیده‌ام امّا همه عین هم‌اند؛ فقط سوان چند طبقه را در اختیار دارد. خانه‌هایی است که برلیه ساخته.» سپس گفت که زمانی خواسته بود یکی از آنها را اجاره کند، امّا چنین نکرده بود چون به نظرش جای راحتی نمی‌آمد و ورودی‌اش روشن نبود. پدرم این را گفت؛ اما من به گونه‌ای غریزی حس کردم که ذهنم باید در برابر آبروی خانوادهٔ سوان و شادکامی خودم ازخودگذشتگی کند، و به حکم اقتداری درونی و علیرغم آنچه شنیده بودم، این فکر ناشایست را که خانه‌شان خانه‌ای معمولی بود و ما نیز می‌توانستیم در آن نشسته باشیم برای همیشه، به همان گونه که مؤمنی کتاب **زندگی عیسی** رُنان[۵۸] را، طرد کردم.

به هر حال، در آن روزهای مهمانی، همچنان که از آن پله‌ها یکی یکی بالا می‌رفتم، و دیگر هیچ اندیشه‌ای و هیچ یادی در سر نداشتم و یکسره بازیچهٔ خوارترین واکنش‌های بدنی بودم، به جایی می‌رسیدم که عطر خانم سوان شنیده می‌شد. از همان‌جا انگار شکوه شیرینی شکلاتی را، با حلقه‌ای از بشقابهای شیرینی‌خوری‌ودستمالهای گلدار خاکستری پیرامونش آن‌گونه که رسم پذیرایی و ویژهٔ خانوادهٔ سوان بود، به چشم می‌دیدم. امّا این مجموعهٔ تغییرناپذیر و سامان‌داده، همانند کائنات ضروری کانت، پنداری به یک حکم غایی آزادی وابسته بود. چون در حالی که همه در مهمانخانهٔ کوچک ژیلبرت بودیم او یکباره نگاهی به ساعت می‌انداخت و می‌گفت:

«راستی، از ناهار خیلی گذشته و زودتر از ساعت هشت هم به من شام نمی‌دهند. خیلی دلم می‌خواهد یک چیزی بخورم. شماها چطور؟»

و همه‌مان را به ناهارخوری می‌برد که چون اندرون پرستشگاهی به قلم رمبراند تاریک بود، و کیکی کاخ‌وار و به همان اندازه خوب و خودمانی که باشکوه پنداری در آن به تخت نشسته بود، به حالتی انگار تصادفی و هرروزی تا اگر ژیلبرت دلش خواست تاج کنگره‌های شکلاتی‌اش را ازسرش بردارد

و باروی پُرشیب و شکنش را که گفتی چون دیوارهای کاخ داریوش[۵۹] در تنور پخته بود خراب کند. از این هم بهتر، برای ویران کردن آن شیرینی نینوایی تنها از گرسنگی خویش نظر نمی‌خواست؛ به فکر گرسنگی من هم بود هنگامی که از آوار آن بنا سرتاسر دیواری برساخته از میوه‌های ارغوانی، به سلیقهٔ شرقی، را برای من بیرون می‌کشید. حتی ساعت شام خوردن پدر و مادرم را هم از من می‌پرسید، انگار که هنوز آن را به یاد می‌آوردم، انگار که آن بی‌تابی که بر من چیره بود جایی برای حس سیری یا گرسنگی، اندیشهٔ شام یا تصویر خانواده در ذهن تهی و شکم ازکارافتادهٔ من می‌گذاشت. بدبختانه این ازکارافتادگی زودگذر بود. زمانی می‌رسید که باید شیرینی‌هایی را که بی‌پروا فرومی‌بردم هضم کنم. امّا این زمان هنوز دور بود. در انتظارش، ژیلبرت «برای من» چای می‌ساخت. از آن پی درپی می‌نوشیدم حال آن که حتی یک فنجانش برای بیست و چهار ساعت بیخوابی‌ام بس بود. از این رو مادرم عادت داشت بگوید: «عجیب است. یک بار نشد که این بچه به خانهٔ سوان برود و مریض نشود.» امّا مگر من، هنگامی که در خانهٔ سوان بودم، می‌دانستم که آنی که می‌خورم چای است؟ اگر هم می‌دانستم باز می‌نوشیدم، چون حتی به فرض آن که می‌توانستم برای یک لحظه بر زمان حال آگاه شوم، این به معنی بازیافتن اختیار گذشته و پیش‌بینی آینده نبود. تخیلم توان رسیدن به زمان دوردست هنگامی را که می‌شد به فکر خفتن و نیازمند خواب باشم نداشت.

همهٔ دوستان ژیلبرت دچار این خلسه که تصمیم‌گیری را محال می‌کند نمی‌شدند. برخی‌شان.از پذیرفتن چای تن می‌زدند! و ژیلبرت جمله‌ای را که در آن زمان بسیار رواج داشت به زبان می‌آورد: «مثل این که چایم خیلی طرفدار ندارد!» و برای این که حالت رسمی مهمانی را هرچه کم‌تر کند ترتیب صندلی های پیرامون میز را به‌هم می‌ریخت و می‌گفت: «انگار عروسی است. وای که خدمتکارها چقدر نفهم‌اند.»

روی صندلی‌ای به شکل چلیپا که کج گذاشته شده بود یک‌وری

می‌نشست و شیرینی اش را می‌خورد. حتی، به حالتی که گفتی می‌توانست آن همه شیرینی خامه ای را دراختیار داشته باشد بی نیاز به آن که از مادرش اجازه بگیرد، هنگامی که خانم سوان ــ که «روز مهمانی»اش اغلب با مهمانی های ژیلبرت همزمان بود ــ پس از بدرقهٔ مهمانی به شتاب (گاهی در جامهٔ مخمل آبی، بیشتر در پیرهنی از ساتن سیاه و پوشیده از توری سفید) برمی‌گشت و با لحنی شگفت‌زده می‌گفت:

«به به، چه چیزهای خوبی دارید می‌خورید. کیک خوردنتان آدم را به هوس می اندازد.»

ژیلبرت می‌گفت: «خوب، بخور مامان، مهمان ما بشو.»

«نه، عزیزم، مهمانهایم را چه کنم. هنوز خانم ترومبر، خانم کوتار و خانم بونتان هستند، می‌دانی که خانم بونتان عزیزم زود نمی‌رود و تازه هم از راه رسیده. همهٔ این خانمهای خوب اگر ببینند پیششان برنگشته ام چه می‌گویند؟ اگر اینها رفتند و دیگر کسی نیامد می‌آیم و با شماها می‌گویم و می‌خندم (که برایم خیلی جالب‌تر است). فکر می‌کنم سزاوار یک کمی استراحت باشم. چهل و پنج تا مهمان داشتم که از این چهل و پنج نفر، چهل و دوتاشان دربارهٔ تابلوی ژروم[۶۰] حرف زدند!» و به من گفت: «یکی از این روزها بیایید و با ژیلبرت چای بخورید. چای را همان‌طور که شما دوست دارید و در «استودیو»ی کوچکتان می‌خورید برایتان درست می‌کند.» همچنان که به شتاب به سراغ میهمانانش می‌رفت این را به حالتی می‌گفت که پنداری من به جستجوی چیزی به شناختگی عادت‌هایم به آن دنیای اسرارآمیز رفته بودم (عادتی چون چای نوشیدن، اگر به‌راستی چنین عادتی داشتم. و امّا دربارهٔ «استودیو»، مطمئن نبودم که چنین چیزی داشتم یا نه). می‌گفت «کی می‌آیید؟ فردا؟ برایتان تست‌هایی[۵] می‌سازیم از مال کولومبن بهتر. نمی‌آیید؟ خیلی بدید.» چون از زمانی که او هم رفته رفته برای خود سالنی می‌داشت، از

۵. toast

همان شیوه‌های خانم وردورن، همان لحن مستبدانهٔ ساختگی و دلبرانهٔ او تقلید می‌کرد. امّا از آنجا که نان تُست هم به اندازهٔ مغازهٔ کولومبن برایم ناشناس بود، این گفتهٔ آخرش نمی‌توانست مرا بیش از پیش وسوسه کند. امروزه که همه، و شاید حتی در کومبره، به این شیوه حرف می‌زنند، شاید شگفت‌آورتر به نظر رسد که هنگامی که خانم سوان به ستایش از «نرس»* پیرمان پرداخت در دقیقهٔ نخست نفهمیدم از چه کسی سخن می‌گوید. انگلیسی نمی‌دانستم، امّا چیزی نگذشته فهمیدم که آن واژه را دربارهٔ فرانسواز می‌گوید. منی که، در شانزه‌لیزه، از اثر بدی که ممکن بود او بگذارد بیمناک بودم، از خانم سوان شنیدم که علاقهٔ او و شوهرش به من به خاطر همهٔ چیزهایی بود که ژیلبرت دربارهٔ «نرس» من برایش تعریف کرده بود. «آدم حس می‌کند که به شما خیلی وفادار است، خیلی زن خوبی است.» (با شنیدن این گفته، نظرم یکسره دربارهٔ فرانسواز دگرگون شد. در نتیجه، داشتن پرستاری با بارانی کائوچو و کلاه پَردار دیگر به نظرم چندان ضروری نیامد.) دیگر این که، از چند کلمه‌ای که از دهن خانم سوان دربارهٔ خانم بلاتن پرید که او را زن خیرخواهی می‌دانست امّا وحشت داشت از این که به دیدنش بیاید دستگیرم شد که رابطهٔ نزدیک با این خانم آن اندازه که پنداشته بودم برایم ارزشمند نبود و به هیچ‌رو موقعیتم را نزد خانوادهٔ سوان بهتر نمی‌کرد.

امّا اگر تا همان زمان توانسته بودم این گونه لرزان از احترام و شادمانی کشف سرزمین جادویی را آغاز کنم که راههای تا آن‌زمان بسته‌اش را برخلاف انتظارم به رویم گشوده بود، این را تنها از آن داشتم که دوست ژیلبرت بودم. کشوری که به آن پذیرفته شده بودم خود در درون یکی از آن‌هم اسرارآمیزتر جای داشت که زندگی فراطبیعی سوان و همسرش در آن می‌گذشت، و پس از فشردن دست من و پیمودن سرسرا همزمان با من، امّا در جهت دیگر، به سوی آن می‌رفتند. امّا چیزی نگذشت که پای من نیز به قلب

* nurse

حرم رسید. مثلاً، ژیلبرت در خانه نبود، آقا یا خانم سوان بودند. می‌پرسیدند کیست که زنگ می‌زند، و چون می‌دیدند که من ام خواهش می‌کردند لحظه‌ای پیششان بروم چون می‌خواستند در این یا آن‌باره، برای این یا آن‌چیز، نفوذم را بر دخترشان به‌کار بگیرم. نامهٔ بسیار مفصل، بسیار مجابکننده‌ای را به یاد می‌آوردم که در گذشته‌ها برای سوان نوشتم و او آن را حتی قابل پاسخ دادن ندانست. لذت می‌بردم از ناتوانی ذهن، خِرَد و دل در کاربست کوچک‌ترین تدبیری، در حل حتی یکی از آن دشواری‌هایی که زندگی، بعدها، به آسانی چاره می‌کند بی آن که بفهمیم چکار کرد. مقام تازه‌ام به عنوان دوست ژیلبرت و دارندهٔ نفوذی عالی بر او، اکنون مرا از همان عنایتی برخوردار می‌کرد که اگر در مدرسه همواره شاگرد اول می‌بودم و پسر شاهی را همشاگردی می‌داشتم و به یاری این تصادف اغلب به «کاخ» می‌رفتم و بار می‌یافتم؛ سوان با لطفی بیکران و انگار نه انگار که بیشمار کار شاهانه داشت، مرا به کتابخانه‌اش می‌برد و یک ساعت تمام می‌گذاشت که با تته‌پته، با سکوتهای شرماگینی که گهگاه جهش‌های جسورانهٔ کوتاه و بی‌مفهومی میانشان می‌دوید، به گفته‌هایی پاسخ بدهم که هیجانم نمی‌گذاشت حتی یک کلمه‌شان را بفهمم؛ آثار هنری و کتاب‌هایی رانشانم می‌داد که می‌پنداشت برایم جالب است و من پیشاپیش مطمئن بودم که زیبایی‌شان از همهٔ آنچه در لوور و «کتابخانهٔ ملی» یافت شود فراتر می‌رود امّا دیدنشان برایم محال بود. در چنان هنگامی، خوشحال می‌شدم اگر سرخدمتکار از من می‌خواست که ساعت، سنجاق کراوات و نیم‌چکمه‌هایم را به او بدهم و با امضای سندی او را وارث خودم بکنم: چون، بنا بر اصطلاح خوبِ مردمانه‌ای که همانند بزرگ‌ترین حماسه‌ها، گوینده‌اش را نمی‌شناسیم، امّا همچون آنها و برخلاف نظریهٔ ولف[۶۱] بدون‌شک آفریننده‌ای داشته است (یکی از آن ذهن‌های بارآور و فروتنی که هرساله دیده می‌شوند، از آنها که تعبیرهای نوآورانه‌ای چون «نامی به چهره دادن» پیدا می‌کنند امّا نام خودشان را نمی‌شناسانند) خودم هم نمی‌دانستم دارم چکار می‌کنم. در نهایت، هنگامی که این دیدارها به درازا

می‌کشید، شگفت‌زده می‌شدم که چرا آن ساعتهای گذرانده در خانهٔ جادویی به هیچ نتیجه‌ای، به هیچ پایان خوشی نمی‌رسد. امّا سرخوردگی من نه از نابسندگی شاهکارهایی بود که نشانم داده می‌شد، و نه از این که نتوانم نگاه سربه‌هوایم را به آنها بدوزم. چون آنچه بودنم در اتاق کار سوان را به چشمم معجزه می‌نمایانید نه زیبایی ذاتی چیزها، که آمیختگی‌شان با حس ویژه، غم‌آلود و لذتناکی بود که از سالها پیش در آنها ــ که می‌توانستند زشت‌ترین چیزهای جهان هم باشند ــ می‌دیدم و هنوزهم با آن عجین بودند؛ به همین گونه، بسیاریِ آینه‌ها، برس‌های نقره‌ای، محرابچه‌های سنت‌آنتوان پادوا که بهترین هنرمندان، دوستان او، حجاری و نقاشی کرده بودند، هیچ اثری در احساسی نداشت که من از خواری خودم و لطف شاهانهٔ خانم سوان هنگامی داشتم که او مرا لحظه‌ای در اتاقی به حضور می‌پذیرفت که در آن سه موجود زیبا و شکوهمند، خدمتکار اول، دوم و سومش، لبخندزنان جامه‌هایی جادویی را برایش آماده می‌کردند و من، به دستور پیشخدمتی با شلوار چسبان کوتاه که می‌گفت خانم با من فرمایشی دارند، از راه پُرپیچ و خم راهرویی می‌گذشتم و به آن می‌رفتم که دورادور از عطرهای گرانبهایی آکنده بود که موجهای خوشبویشان را پیاپی از جامه‌خانه بیرون می‌افشاندند.

پس از آن که خانم سوان نزد مهمانانش برمی‌گشت، صدای گفتن و خندیدنش همچنان به گوشمان می‌رسید، چون حتی در برابر تنها دو نفر، به گونه‌ای که انگار همهٔ «دوستان» را رویارو داشت، صدایش را بلند می‌کرد، داد می‌زد، به همان گونه که اغلب دیده بود که «خانم» در آن محفل کوچک می‌کرد هنگامی که «ادارهٔ بحث را به دست می‌گرفت». از آنجا که، دست‌کم برای چندگاهی، به کار بردن تعبیرهای تازه‌فراگرفته را از همه بیشتر دوست می‌داریم، خانم سوان گاه آنهایی را به زبان می‌آورد که از مردمان برجسته‌ای آموخته بود که شوهرش نتوانسته بود با او آشنایشان نکند (و شیوهٔ تکلف‌آمیز حذف حرف تعریف از برابر صفت را از آنان داشت)، و گاه تعبیرهایی از همه جلف‌تر (مثلاً: «بیخود است!») را که تکیه‌کلام یکی از دوستانش بود

و می‌کوشید آن را در شرح همهٔ ماجراهایی بگنجاند که، به عادتی که از «محفل کوچک» گرفته بود، خوش داشت تعریف کند. سپس با علاقه می‌گفت: «خیلی از این موضوع خوشم می‌آید»، «آه! قبول کنید که موضوع قشنگی است!»؛ و این را، از طریق شوهرش، از خانوادهٔ گرمانت داشت که خود نمی‌شناخت.

خانم سوان از ناهارخوری رفته بود، امّا شوهرش نیز، که از بیرون می‌آمد، میان ما پدیدار می‌شد. «ژیلبرت، نمی‌دانی مادرت تنهاست یا نه؟» ــ «نه، پاپا، هنوز مهمان دارد» ــ «چطور، تا این وقت؟ ساعت هفت! وحشتناک است. طفلک باید خُرد شده باشد. نفرت‌انگیز است.» (در خانهٔ خودمان هنگام گفتن نفرت‌انگیز الف به زبان نمی‌آمد، امّا آقا و خانم سوان بر آن تکیه می‌گذاشتند.) رو به من می‌کرد و می‌گفت: «فکرش را بکنید. از ساعت دو بعدازظهر تا حالا! کامی می‌گفت که بین ساعت چهار و پنج دوازده‌تا مهمان آمدند. نه، چه دارم می‌گویم، فکر می‌کنم گفت چهارده نفر. شاید هم دوازده. درست نمی‌دانم. وقتی آمدم، یادم نبود که امروز روز مهمانی اوست، با دیدن آن همه کالسکه جلو در فکر کردم که توی این خانه عروسی است. و در همهٔ این مدتی که توی کتابخانه‌ام بودم هی صدای زنگ می‌آمد؛ باور کنید، سرم درد گرفته. هنوز خیلی مهمان پیشش هست؟» ــ «نه، فقط دو نفر.» ــ «می‌دانی کی اند؟» ــ «خانم کوتار و خانم بونتان.» ــ «آها! خانم رئیس دفتر وزیر راه و ساختمان.» ژیلبرت حالتی کودکانه به خود می‌گرفت و می‌گفت: «می‌دانم که شوهرش توی یک وزارتخانه کار می‌کند، امّا درست نمی‌دانم چکاره است.»

«نفهمیدم، احمق‌جان، طوری حرف می‌زنی که انگار بچهٔ دوساله‌ای. توی یک وزارتخانه کار می‌کند یعنی چه؟ رئیس دفتر است، رئیس همهٔ دم و دستگاه، حتی، چه دارم می‌گویم، گیجم، من هم مثل تو حواسم پرت است، رئیس دفتر نیست، مدیرکل است.»

ژیلبرت، که از هر فرصتی برای نشان دادن بی‌اعتنایی‌اش به همهٔ آنچه

مایهٔ نازش پدر و مادرش بود بهره می‌گرفت گفت: «چه می‌دانم. حالا، مدیرکل بودن خیلی مهم است؟» (از طرفی می‌شد پنداشت که با وانمودن بی اعتنایی در برابر چنین آشنایی مهمی، آن را هرچه جلوه گرتر می‌کند).

سوان، که بیان رک‌تری را به این گونه زبان فروتنانه ترجیح می‌داد که شاید مرا دچار شک می‌کرد، به صدای بلند می‌گفت: «خوب، بله که مهم است! بعد از وزیر مقامش از همه بالا تر است! حتی از خود وزیر هم مهم‌تر است چون همهٔ کارها به دست اوست. شنیده‌ام که مرد خیلی قابل و درجهٔ یکی است، آدم واقعاً برجسته‌ای است. نشان افسری لژیون دونور دارد. مرد جذابی است، خیلی هم خوش قیافه است.»

گویا همسرش هم علیرغم همهٔ مخالفت‌ها زن او شده بود، چون واقعاً «آدم جذابی» بود. ویژگی هایی داشت که در او در مجموعه‌ای کمیاب و ظریف گرد آمده بودند: ریش بور و ابریشم‌وار، چهرهٔ زیبا، صدای تودماغی، دهان بدبو و یک چشم مصنوعی.

سوان باز رو به من می‌کرد و می‌گفت: «باور کنید که از دیدن همچو آدمهایی در دولت فعلی خیلی خوشم می‌آید، چون اینها از خاندان بونتان - شنو هستند، نمونهٔ کامل بورژواهای کاتولیک مرتجع تنگ‌نظر. پدربزرگ مرحوم شما، دورادور هم که شده، شنوی پیر را می‌شناخت که به مهترها بیشتر از یک سو انعام نمی‌داد، در حالی که در زمان خودش ثروتمندی بود و عنوان بارون برتو- شنو را داشت. همهٔ آن ثروت در قضیهٔ ورشکستگی شرکت اونیون ژنرال به‌باد رفت ــ که البته شما کوچک‌تر از آنید که این چیزها را دیده باشید ــ، بعدش به هر ترتیبی بود دوباره سرپا بلند شدند.»

«شوهرخالهٔ دختری است که به مدرسهٔ ما می‌آمد. همان آلبرتین معروف که از من چند کلاس پایین‌تر بود. حتماً بعدها خیلی فَست[۵] می‌شود، امّا فعلاً که یک‌جور عجیبی است.» ــ «عجیب است، ها، این دختر من همه را

۵ fast تیز، زرنگ، استوار، متکی به خود.

می‌شناسد» ــ «نمی‌شناسمش. فقط می‌دیدمش که رد می‌شد و از این‌ور و آن‌ور صدای آلبرتین آلبرتین بلند می‌شد. امّا خانم بونتان را می‌شناسم، که از او هم خوشم نمی‌آید.»

«خیلی خیلی اشتباه می‌کنی. زن جذاب، قشنگ، باهوشی است. حتی زن خیلی فهمیده‌ای است. می‌روم به او سلامی بکنم و بپرسم که آیا به نظر شوهرش جنگی در انتظارمان هست و می‌توانیم به کمک تئودوزشاه امیدی داشته باشیم یا نه. او که دستش به بالا بالاها بند است باید این چیزها را بداند، مگر نه؟»

در گذشته سوان این‌گونه سخن نمی‌گفت؛ امّا کیست که شهزاده خانمهای بسیار بی‌ریایی را ندیده باشد که، ده سال پس از آن‌که پیشخدمتی آنان را برداشته و برده است، اگر بخواهند دوباره همگنانشان را ببینند و حس کنند که آنان میلی به رفتن نزد ایشان ندارند، بالبداهه لحن پیرزن پُرچانه‌ای را به خود نگیرند و با شنیدن نام یک دوشس سرشناس نگویند: «دیشب خانهٔ من بود»، و: «خیلی خودم را کنار کشیده‌ام»؟ از همین‌رو بررسی رسمها و عادتها بیهوده است، چه می‌توان آنها را از قانونهای روانشناختی نتیجه گرفت.

آقا و خانم سوان هم گیر کسانی را داشتند که کم‌تر کسی به خانه‌شان می‌رود؛ دیدار، دعوت، یک کلمهٔ دوستانهٔ آدم اندک برجسته‌ای برایشان رویداد مهمی بود که دوست داشتند آن را جار بزنند. اگر از بخت بد هنگامی که اودت مهمانی مجللی داده بود وردورن‌ها در لندن بودند، ترتیبی می‌دادند تا خبر آن از طریق دوست مشترکی به آن‌سوی مانش مخابره شود حتی نمی‌توانستند نامه‌ها، تلگرامهای ستایش‌آمیزی را که برای اودت فرستاده می‌شد پیش خود نگه دارند. آنها را با دوستانشان در میان می‌گذاشتند، دست به دست می‌گرداندند. بدین‌گونه محفل آقا و خانم سوان به هتل‌های شهرهای تفریحی می‌مانست که در آنها نامه‌ها را به نمایش می‌گذارند.

از این گذشته، کسانی که سوانِ گذشته‌ها را نه تنها در بیرون از محافل،

آن‌گونه که من می‌شناختم، بلکه از درون آنها، از حلقهٔ خاندان گرمانت می‌شناختند که در آن، گذشته از شاهزاده‌ها و دوشس‌ها، از دیگران بینهایت توقع ظرافت و جاذبه می‌رفت، و مردانِ حتی برجسته اگر ملال‌آور یا جلف بودند از آن طرد می‌شدند، آن کسان در شگفت می‌شدند از این که سوانِ گذشته‌ها نه‌تنها دیگر هنگام سخن گفتن از مناسباتش رازداری نمی‌کرد، بلکه در انتخاب آنها هم دیگر مشکل‌پسند نبود. چگونه بود که خانم بونتان با همهٔ پیش‌پا افتادگی، با همهٔ بدجنسی اش، او را از کوره درنمی‌برد؟ چگونه می‌توانست او را زنی خوشایند بداند؟ به نظر می‌آمد که یاد محفل گرمانت باید سوان را از داشتن چنین نظری بازبدارد، حال آن که در واقع تشویقش می‌کرد. درست است که نزد خاندان گرمانت، برخلاف سه‌چهارم محافل اشرافی دیگر، سلیقه و حتی ظرافت یافت می‌شد، امّا اسنوبی هم بود، و در نتیجه این امکان هم بود که ظرافت موقتاً به کناری گذاشته شود. اگر پای کسی در میان بود که این محفل نیاز ناگزیری به او نداشت، مثلاً یک وزیر امور خارجه، یا جمهوری‌خواهی اندکی باطنطنه، یا فرهنگستانی ای پُرچانه، نهایت سلیقه را علیه او به کار می‌بردند، سوان برای خانم دوگرمانت دل می‌سوزانید از این که باید با چنین آدمهایی در یک سفارتخانه شام می‌خورد ، و مردی برازنده، یعنی از حلقهٔ گرمانت، بیکاره، امّا برخوردار از ذهنیت گرمانت، کسی از دستهٔ خودشان را، هزاربار بر او ترجیح می‌دادند. امّا اگر گراندوشسی، شاهزادهٔ اصیلی، اغلب به مهمانی خانم دوگرمانت می‌آمد، بدون داشتن هیچ حقی و بی هیچ برخورداری از آن ذهنیت خود به خود از دسته دانسته می‌شد. امّا با ساده‌لوحی مردمان محفلی، به همین دلیل که او را پذیرفته بودند می‌کوشیدند خوشایندش بیابند، چه نمی‌توانستند با خود بگویند که او را می‌پذیرفتند چون خوشایند یافته بودند. سوان به کمک خانم دوگرمانت می‌شتافت و پس از رفتن علیاحضرت به او می‌گفت: «در نهایت زن خوبی است، حتی تا اندازه‌ای اهل طنز است. البته فکر نمی‌کنم که تا عمق نقد خرد ناب رفته باشد، امّا زن ناخوشایندی نیست.» دوشس در

پاسخش می‌گفت: «کاملاً با شما هم‌عقیده‌ام. تازه، کمرویی می‌کرد. خواهید دید که حتی می‌تواند زن جذابی باشد.» ــ «خیلی کم‌تر از خانم ایکس ژ (همـــر همان فرهنگـستانی پُرحرف که زن برجسته‌ای بود) حوصلهٔ آدم را سر می‌برد که مدام از این کتاب و آن کتاب حرف می‌زند.» ــ «اصلاً قابل مقایسه نیستند.» تواناییِ گفتن، و صمیمانه گفتنِ چنین چیزهایی را سوان از محفل دوشس فرا گرفته و نگه داشته بود. و اکنون آن را دربارهٔ کسانی به کار می‌گرفت که در خانه می‌پذیرفت. می‌کوشید در آنان خوبی هایی را بازبشناسد و دوست بدارد که نزد هر انسانی، اگر او را با پیشداوری مساعد و نه با چندش مشکل‌پسندانه بررسی کنیم، یافت می‌شود؛ امتیازهای خانم بونتان را به همان گونه برجسته می‌کرد که در گذشته آنهایی را که پرنسس دوپارم داشت، زنی که باید از محفل گرمانت بیرون گذاشته می‌شد اگر این محفل برای برخی شاهزاده‌ها ورودی ارفاقی نداشت، و اگر، حتی دربارهٔ چنین کسانی، تنها ذهنیت و نوعی جاذبه ملاک بود. وانگهی در گذشته دیدیم که سوان این گرایش را (که فقط اکنون به گونه‌ای پیوسته‌تر به کار می‌گرفت) داشت که موقعیت خود در محافل اشرافی را با موقعیت دیگری که در برخی شرایط بیشتر به سودش بود عوض کند. تنها کسانی که نمی‌توانند، در ادراک خود، آنچه را که در آغاز بخش ناپذیر می‌نماید تجزیه کنند، بر این باورند که وضعیت یک آدم با خود او یکی است. موجود یگانه‌ای در دوره‌های پیاپی زندگی اش، به درجات گوناگونی از مقیاس اجتماعی در محیط هایی بسر می‌برد که الزاماً یکی بالاتر از دیگری نیستند؛ و هربار که، در یکی از دوره‌های زندگی مان، با محیطی پیوند، یا پیوند دوباره، می‌یابیم که در آن خود را نازکرده حس می‌کنیم، به گونه‌ای بس طبیعی به آن دل می‌بندیم و در آن ریشه هایی انسانی می‌دوانیم.

امّا دربارهٔ خانم بونتان، نکتهٔ دیگر این که به گمان من، سوان که با آن همه پافشاری از او سخن می‌گفت، بدش نمی‌آمد که پدر و مادر من بفهمند او به دیدن همسرش می‌رود. راستی را که در خانهٔ ما، نام کسانی که خانم

سوان رفته‌رفته با آنان آشنا می‌شد بیشتر نه ستایش که کنجکاوی می‌انگیخت. با شنیدن نام خانم ترومبر مادرم می‌گفت:

«آها! یک عضو تازه که اعضای دیگری را هم برایش می‌آورد.»

و به گونه‌ای که گفتی شیوهٔ اندکی سرسری، خشن و شتابناک خانم سوان در دوست‌یابی را به جنگی مستعمراتی مانند می‌کند، می‌گفت:

«حالا که ترومبرها تسلیم شده‌اند، طایفه‌های مجاور هم به زودی سپر می‌اندازند.»

اگر خانم سوان را در خیابان دیده بود، در بازگشت به خانه به ما می‌گفت:

«خانم سوان را در وضعیت جنگی دیدم. به گمانم در تدارک تک موفقیت‌آمیزی علیه قبایل ماسشوتو، سینگاله یا ترومبرها بود.»[۶۲]

و بیدرنگ خاستگاه همهٔ آدمهای تازه‌ای را که به او می‌گفتم که در آن محیط اندکی ساختگی و ترکیبی دیده‌ام و اغلب هم به دشواری و از دنیاهای بسیار متفاوتی به آن آورده شده بودند، حدس می‌زد و درباره‌شان به زبانی سخن می‌گفت که انگار غنیمت‌های جنگی بسیار گران‌خریده‌ای بودند:

«غنیمت حمله‌ای به خانهٔ فلانی‌ها.»

دربارهٔ خانم کوتار، پدرم در شگفت بود از این که خانم سوان در آن زن بورژوای نه‌چندان برازنده امتیازکی سراغ کرده باشد، و می‌گفت: «علیرغم موقعیتی که پروفسور دارد، باز باید بگویم که سردرنمی‌آورم.» برای مادرم، برعکس، قضیه خوب روشن بود؛ او می‌دانست که بخش بزرگی از لذتهایی که زنی از راه یافتن به محیطی می‌برد که با آنی که در گذشته داشت تفاوت دارد، نصیب او نخواهد شد اگر نتواند آشنایان گذشته‌اش را از آشنایی‌های به‌نسبت برجسته‌تری که به جای ایشان نشانده است باخبر کند. این کار به شاهدی نیاز دارد که او را، به همان سان که حشره‌ای وزوزو و گریز پا را به درون گلی، به این دنیای تازه و لذتناک رخنه می‌دهی که سپس، در دید و بازدیدهایش اینجا و آنجا خبر را، گردهٔ نهان در غلاف غبطه و ستایش را می‌پراکند، یا دستکم امید این است. خانم کوتار، که برای چنین نقشی

ساخته شده بود، یکی از آن دستهٔ ویژهٔ مهمانانی بود که مادر من، برخوردار از برخی نکته‌سنجی‌های پدرش، آنان را «بیگانه، به اسپارت بگو!»[۶۳] می‌نامید. وانگهی ــ گذشته از دلیل دیگری که سالهای سال بعد دانستیم ــ خانم سوان بیم آن نداشت که با دعوت این دوست نیکدل، سربه‌زیر و ملاحظه‌گر به مهمانی‌اش، خائنی یا رقیبی را به خانه راه داده باشد. و از شمارِ عظیم کاسبرگ‌های بورژوایی که این کارگر کوشا می‌توانست در یک بعدازظهرِ تنها، مسلح به پرکلاه و کیف دستی‌اش، به آنها سربزند آگاه بود. نیروی پراکنش او را می‌دانست و برپایهٔ حساب احتمالات می‌توانست حدس بزند که بدون کم‌ترشکی، فلان مهمان همیشگی خانهٔ وردورن‌ها همان پس‌فردا می‌فهمد که فرماندار پاریس کارتی به خانهٔ او فرستاده است، یا به گوش خود آقای وردورن می‌رسد که آقای لوئودوپرسانیی، رئیس مسابقات اسب‌دوانی، او و سوان را به مهمانی رسمی تئودوزشاه برده است؛ گمان نمی‌کرد که جُز این دو رویداد نازش‌انگیز برای او، خبر دیگری هم به گوش وردورن‌ها برسد. زیرا شکلهای ویژه‌ای که ما برای تحقق افتخار در نظر می‌آوریم و می‌جوییم اندک‌اند و این از ناکارایی ذهن ماست که نمی‌تواند در یک زمان همهٔ شکلهایی را مجسم کند که، البته ــ در کل ــ امیدواریم برای ما همزمان به همهٔ آنها درآید.

وانگهی، خانم سوان تنها در زمینه‌ای که «دنیای رسمی» نامیده می‌شد به نتیجه‌هایی دست یافته بود. خانم‌های برازنده به خانه‌اش نمی‌رفتند. آنچه تارانده بودشان حضور مقامات جمهوریخواه نبود. در دوران کودکی من، همهٔ آنچه از آنِ جامعهٔ محافظه‌کار بود اشرافی بود، و یک محفل آبرومند نمی‌توانست جمهوریخواهی را به خود راه دهد. مردمانی که در چنین محیطی می‌زیستند، می‌پنداشتند که محالیِ دعوت از یک «فرصت‌طلب»، و از آن هم بدتر، یک «رادیکال» نابکار، به همان گونه همیشگی است که چراغ نفتی و امنیبوس اسبی. امّا جامعه چون کالئیدوسکوپی که گهگاه بچرخد، عنصرهایی را که تغییرناپذیر انگاشته می‌شده پی درپی به شیوه‌های گونه گونی جابه‌جا می‌کند و

شکلهای دیگری می‌سازد. من هنوز آیین تعمیدم را انجام نداده بودم که خانمهای جاسنگین مات می‌ماندند از این که در مهمانی‌ها زن یهودی برازنده‌ای هم دیده می‌شد. این شکلهای تازهٔ کالئیدوسکوپ فراوردهٔ چیزی است که شاید فیلسوف آن را دگرگونی معیار بنامد. در دوره‌ای اندکی پس‌تر از آنی که پای من به خانهٔ خانم سوان باز شده بود، ماجرای دریفوس دگرگونی تازه‌ای پیش آورد، و لوزی‌های کوچک رنگی کالئیدوسکوپ یک‌بار دیگر برهم ریخت. هرآنچه یهودی بود، حتی آن خانم برازنده، ورافتاد و ناسیونالیست‌های گمنامی سربرآوردند و جای آنان را گرفتند. محفل یک شازدهٔ خشکه کاتولیک اتریشی برجسته‌ترین محفل پاریس شد. اگر به جای ماجرای دریفوس جنگی با آلمان پیش می‌آمد، کالئیدوسکوپ به سوی دیگری می‌گشت. از آنجا که یهودیان، در برابر شگفتی همگان، نشان داده بودند که میهن‌پرستند، در آن‌صورت موقعیت خویش را حفظ می‌کردند و دیگر کسی نمی‌ماند که بخواهد به خانهٔ شازدهٔ اتریشی برود یا حتی اعتراف کند که هرگز رفته بوده است. با این همه، هربار که جامعه برای کوتاه‌زمانی ساکن است، کسانی که در آنند می‌پندارند که هیچ دگرگونی رخ نخواهد داد، به همان گونه که با دیدن آغاز کار تلفن، نمی‌خواهند تحول بعدی یعنی هواپیما را باور کنند. در این حال، فیلسوفانِ روزنامه‌نگاری دورهٔ پیشین را محکوم می‌کنند: نه تنها نوع خوشی‌هایی را که در آن زمان باب بود و به نظرشان بدترین نمونهٔ فساد می‌رسد، بلکه حتی آثار هنرمندان و فیلسوفانی را که از دید آنان کوچک‌ترین ارزشی ندارند، انگار که آن آثار پیوند جدایی‌ناپذیری با دگرگونی‌های پیاپی هوسهای محفلی داشته باشد. تنها چیزی که تغییر نمی‌کند این است که هربار به نظر می‌رسد «در فرانسه تغییری رخ داده است».
در زمانی که به خانهٔ خانم سوان می‌رفتم، ماجرای دریفوس هنوز پیش نیامده بود و برخی کلیمیان سرشناس بسیار قدرتمند بودند. از همه نیرومندتر سِر روفوس اسرائیل بود که همسرش، لیدی اسرائیل، عمهٔ سوان بود. این خانم، خود دارای آن دوستان برازنده‌ای نبود که برادرزاده‌اش داشت که، در ضمن،

چندان از او خوشش نمی‌آمد و هیچگاه با او رفت‌وآمد چندانی نکرده بود، گواین که به نظر می‌رسید وارث او باشد. امّا او تنها خویشاوند سوان بود که از موقعیت اشرافی او آگاهی داشت، چه دیگران همواره در این باره همان‌گونه بی‌خبر مانده بودند که دیرزمانی ما بودیم. هنگامی که عضوی از خانواده‌ای به جامعهٔ نخبگان هجرت می‌کند ــ کاری که به چشم خودش پدیده‌ای بی همتا می‌آید، امّا پس از ده‌سالی می‌بیند که بیش از یکی از جوانانی که با او بزرگ شده بودند نیز، به شیوه و به انگیزه‌های دیگری، همان کرده‌اند ــ ناحیه‌ای تاریک، گمنامستانی به گِرد خویش رقم می‌زند که برای همهٔ کسانی که ساکن آن باشند با کوچک‌ترین ریزه‌کاری‌هایش به چشم می‌آید، امّا برای آنانی که پا به آن نمی‌گذارند و در کنارش‌اند بی آن‌که ازوجودش بو ببرند، چیزی جز تیرگی و هیچی نیست. از آنجا که هیچ خبرگزاری هاواسی[۶۱] دخترعموهای سوان را از کسانی که او همنشینشان بود باخبر نمی‌کرد، در مهمانی‌های خانوادگی (البته پیش از ازدواج ناپسندش) با لبخندهایی لطف‌آمیز برای هم تعریف می‌کردند که روز یکشنبه «کار خیری» کرده و به دیدن «پسرعمو شارل» رفته بودند که، چون او را هم اندکی غبطه‌ای و هم خویشاوند نداری می‌دانستند به قرینهٔ عنوان رمان بالزاک «پسرعمو بت» می‌خواندند. امّا لیدی روفوس اسرائیل خیلی خوب می‌دانست آدمهایی که سوان را از دوستی‌ای برخوردار می‌کردند که او خود به آن رشگ می‌برد، چه کسانی اند. خانوادهٔ شوهرش، که کمابیش همتای خانوادهٔ روتشیلد بود، از چندین نسل پیش کارهای مالی شاهزادگان اورلئان را اداره می‌کرد. لیدی اسرائیل، بی اندازه توانگر، نفوذ بسیار داشت و آن را به کار گرفته بود تا هیچکدام از کسانی که می‌شناخت اودت را به خود راه ندهد. تنها یک نفر، پنهانی، نافرمانی کرده بود: کنتس دومرسانت. امّا از بخت بد، روزی که اودت به دیدن خانم دومرسانت رفته بود، لیدی اسرائیل هم کمابیش در همان زمان سررسید. خانم دومرسانت انگار روی آتش نشسته بود. با بزدلی آدمهایی که ازقضا هرچه بخواهند از دستشان برمی‌آید، حتی یک کلمه هم با اودت حرف

نزد، و از آن پس اودت دیگر دلگرمی پیشروی بیشتر در دنیایی را نداشت که هیچ هم آنی نبود که دلش می‌خواست به آن پذیرفته شود. اودت، با این بی‌علاقگی کامل به فوبور سن‌ژرمن، همچنان زن سبکی باقی می‌ماند بیسواد و بسیار متفاوت با بورژواهایی که در کوچک‌ترین ریزه‌کاری‌های دودمان‌شناسی واردند و عطش مناسبات اشرافی را که در زندگی واقعی خودشان ناشدنی است با خواندن خاطرات قدیمی فرومی‌نشانند. و، از سوی دیگر، سوان بیشک همچنان معشوقی مانده بود که همهٔ این غرابت‌های یک معشوقهٔ سابق به چشمش خوشایند یا بی‌زیان می‌رسید، چون اغلب از زبان همسرش چیزهایی شنیدم که برای محافل بالا کفر بود و او (بر اثر ته‌ماندهٔ محبتی، یا دل‌بریدگی، یا تنبلی در این که بخواهد اودت را فهمیده‌تر کند)، نکوشید او را از اشتباه درآورد. شاید هم این شکلی از آن سادگی بود که دیرزمانی در کومبره ما را دچار خطا می‌کرد، و اکنون مایهٔ آن می‌شد که سوان، حتی اگر دستکم خودش به‌تنهایی همچنان مردمان بسیار برجسته‌ای را می‌شناخت، دربند آن نباشد که گفتگوهای محفل همسرش نشان دهد آنان را دارای اهمیتی می‌دانند. به‌راستی هم، کم‌تر از هر زمان دیگری برای سوان اهمیت داشتند، چون گرانیگاه زندگی‌اش جابه‌جا شده بود. در هر حال، بی‌خبری اودت از چیزهای اشرافی چنان بود که اگر در بحثی نام پرنسس دوگرمانت پس از نام دوشس، دخترعمویش، به میان می‌آمد، می‌گفت: «اهه، پرنس شده‌اند، پس ترقی کرده‌اند.» اگر کسی با اشاره به دوک دوشارتر می‌گفت: «پرنس»، اودت گفتهٔ او را تصحیح می‌کرد که: «دوک. دوک دوشارتر است، نه پرنس.» دربارهٔ دوک دورلئان، پسر کنت دوپاریس: «عجیب است، پسر از پدر بالا تر است.» و با گرایش انگلیسی‌پرستانه‌اش می‌افزود: «با این همه رویالتیز* آدم گیج می‌شود.» و به کسی که می‌پرسید خاندان گرمانت از کدام استان بودند پاسخ می‌داد: «استان اِن**».

* Royalties شاهزادگان ** Aisne

هرچه بود، سوان نه تنها ناآگاهی های اودت، که هوشِ اندک او را هم به روی خود نمی‌آورد. از این هم بیشتر، هربار که همسرش چیز ابلهانه‌ای تعریف می‌کرد با خوشامد، شادمانی، و حتی شاید ستایشی به او گوش می‌سپرد که باید بازمانده‌ای از لذت نیز در آن می‌بود؛ در حالی که در همان گفت‌وگو، هرچیز ظریف و حتی ژرفی را که ممکن بود خود او بگوید اودت معمولاً بی هیچ‌علاقه‌ای و چیزی نگذشته با ناشکیبایی، گوش می‌کرد و گاهی هم به‌تندی با آن درمی‌افتاد. و در پایان بگوییم که این خاکساریِ گزیدگی در برابر ابتذال نزد بسیاری زن و شوهرها رسم است، همچنان‌که، از سوی دیگر، بسیار زنان برجسته‌ای نیز هستند که دل به زمخت مردی می‌سپرند که نغزترین گفته‌هایشان را بیرحمانه خفه می‌کند حال آن‌که خود، با مدارای بیکرانهٔ مهربانی، بدترین مزخرف‌گویی های او را می‌ستایند. به انگیزه‌هایی که در این دوره مانع راهجویی اودت به فوبورسن‌ژرمن شدند برگردیم و این را هم بگوییم که تازه‌ترین چرخش کالئیدوسکوپ محافل اشرافی را یک‌سلسله رسوایی برانگیخته بود. زنانی که همه با اعتماد کامل به خانه‌شان می‌رفتند هرجایی، جاسوس انگلیس از آب درآمده بودند. برای چندگاهی قرار بود همه متین و موقر باشند، یا دستکم چنین پنداشته می‌شد... اودت درست نمایندهٔ همهٔ آن‌چیزهایی بود که تازه از خود رانده، و البته بیدرنگ با آن دوباره آشتی کرده بودند (چون آدمها، که یک‌شبه دگرگون نمی‌شوند، در هر نظم تازه ادامهٔ نظم سابق را می‌جویند)، امّا آن را در شکل متفاوتی می‌جُستند تا بتوانند خود را گول بزنند و بیانگارند که همان جامعهٔ پیش ازبحران نیست. و اودت‌بیش از اندازه به زنان «سوختهٔ» این جامعه شبیه بود؛ اشرافیان سخت نزدیک‌بین‌اند؛ در همان هنگام که هرگونه رابطه‌ای را با زنان کلیمی که پیشتر می‌شناختند می‌بُرند، در همان حالی که در فکرند جای خالی آنان را چگونه پُر کنند، زن تازه‌ای را، که گویی دست تصادف در شبی رگباری در سر راهشان گذاشته است در کنار خود می‌یابند که او نیز کلیمی است؛ امّا به دلیل تازگی‌اش، او را در ذهن خود با قبلی‌ها، با آنانی که می‌پندارند باید از ایشان نفرت داشته

باشند، یکی نمی‌دانند. زن از آنان نمی‌خواهد که به خدای او احترام بگذارند. او را به دوستی می‌پذیرند. در دوره‌ای که پای من به خانهٔ اودت باز شد، سامی‌ستیزی در میان نبود. امّا اودت به همان چیزی می‌مانست که همه می‌خواستند چند گاهی از آن بگریزند.

خود سوان، اغلب به دیدن برخی از کسانی می‌رفت که از گذشته‌ها می‌شناخت و، در نتیجه، همه از بالا ترین محفلهای اشرافی بودند. امّا، وقتی با ما از کسانی سخن می‌گفت که از دیدنشان برگشته بود، می‌دیدم که انگیزهٔ او در گزینش آنان از میان کسانی که در گذشته می‌شناخت، همان گرایش نیمی هنری نیمی تاریخی بود که او را به مجموعه‌داری علاقمند می‌کرد. و با دیدن این که چنین کسی اغلب فلان یا بهمان خانم اشراف‌زادهٔ به‌انحطاط گراییده‌ای بود که علاقهٔ سوان به او از آنجا می‌آمد که معشوقهٔ لیست بوده یا بالزاک یکی از رمانهایش را به مادربزرگ او پیشکش کرده بود (به همان گونه که طرحی را به دلیل توصیف شاتوبریان از آن، می‌خرید)، به شک افتادم که شاید ما در کومبره این خطا را، که گویا سوان یکی از برازنده‌ترین مردان پاریس است، جایگزین خطای دیگری، یعنی این باور کرده بودیم که او بورژوایی است که به محافل اشرافی نمی‌رود. دوستِ کنت پاریس بودن هیچ معنایی ندارد. چند تا از این «دوستان شازده‌ها» می‌توان یافت که به محفلی اندکی بسته راه داده نمی‌شوند؟ شازده‌ها از شازدگی خود خبر دارند، اسنوب نیستند، و از این گذشته خود را چنان از همهٔ آنچه هم‌نَسَبشان نباشد بالا تر می‌دانند که، اشراف و بورژواهای فرودست خود را کمابیش هم‌تراز یکدیگر می‌بینند.

وانگهی، سوان به همین بسنده نمی‌کرد که در جامعه، آن گونه که هست، و با دل بستن به نامهایی که گذشته بر جامعه نگاشته است و هنوز می‌توان بر آن خواندشان، به یک خوشی سادهٔ ادیبانهٔ هنرمندانه برسد. بلکه از گرد آوردن عنصرهای ناهمگون، از به‌هم‌پیوستن آدمهایی از اینجا و آنجا گرفته، و ساختنِ، به‌اصطلاح، دسته‌گل‌های اجتماعی، لذتی مبتذل می‌برد. این

تجربه‌های جامعه‌شناختیِ سرگرم‌کننده (یا به گمان سوان چنین،) بر همهٔ دوستان همسرش ــ دستکم به گونه‌ای پیوسته ــ یکسان اثر نمی‌گذاشت. با خنده، و به حالت لذتناک آدم خوشخواری که می‌خواهد از سر آزمایش در یک چاشنی به جای قرنفل فلفل بریزد، به خانم بونتان می‌گفت: «قصد دارم آقا و خانم کوتار را با دوشس دووااندوم باهم دعوت کنم.» امّا این قصد که به‌راستی به چشم آقا و خانم کوتار خوشایند می‌آمد، خانم بونتان را پریشان می‌کرد. سوان و همسرش به‌تازگی او را به دوشس دووااندوم معرفی کرده بودند و این به نظرش هم خوشایند و هم طبیعی آمده بود. و فخرفروشی نزد خانم و آقای کوتار هنگام تعریف این ماجرا برای آنان، بخش بزرگی از شیرینی لذتی بود که برده بود. امّا همانند آدمهای تازه‌نشان‌گرفته‌ای که تا آن را گرفتند دلشان می‌خواهد که شیر مدالها بسته شود، خانم بونتان هم آرزو می‌کرد که پس از او دیگر هیچکس از آشنایانش به پرنسس معرفی نشود. در درون خود گرایش هرزه‌وار سوان را لعنت می‌کرد که فقط برای آن‌که یک کار جالبِ عجیب و غریب احمقانه کرده باشد، با یک حرکت همهٔ دِقی را که او با سخن گفتن از دوشس دووااندوم به دل خانم و آقای کوتار نشانده بود، بیرون می‌کشید. چگونه و با چه رویی می‌توانست به شوهرش بگوید که پروفسور و زنش هم، به‌نوبهٔ خود، از لذتی برخوردار می‌شدند که او به لاف آن را به شوهرش بی همتا نمایانده بود؟ کاش می‌شد خانم و آقای کوتار بدانند که آن دو را نه به خاطر خودشان، که برای سرگرمی دعوت کرده بودند! درست است که خانم و آقای بونتان هم به همین انگیزه دعوت شدند، امّا سوان، که این دون‌ژوان‌بازی همیشگی را از اشراف آموخته بود که آدم به هرکدام از دو زنی که هیچ اهمیتی برایش ندارند بباوراند که تنها او را به‌راستی دوست می‌دارد، در گفتگو با خانم بونتان دوشس دووااندوم را زنی نمایانده بود که شام خوردن با او برایش کاملاً مناسب بود. چند هفته پس از آن خانم سوان گفت: «بله، قصد داریم پرنسس را با خانم و آقای کوتار دعوت کنیم. شوهرم معتقد است که همچو ترکیبی شاید بامزه باشد،» چون در همان حال که برخی عادت‌های

«محفل کوچک» را حفظ کرده بود که خانم وردورن دوستشان می‌داشت (ازجمله، عادت داد زدن را تا همهٔ یاران حرف آدم را بشنوند)، برخی تعبیرها ــ مانند «ترکیب» ــ را هم به کار می‌برد که ویژهٔ محفل گرمانت بود، محفلی که او، ندانسته، به همان‌گونه که دریا از ماه، از جاذبه‌اش تأثیر می‌گرفت بی‌آن‌که به گونهٔ محسوسی به آن نزدیک شود. سوان گفت: «بله، کوتارها و دوشس دووراندوم. فکر نمی‌کنید خیلی بامزه بشود؟» خانم بونتان خشمگینانه پاسخ داد: «من که فکر می‌کنم خیلی بد می‌شود و فقط مایهٔ دردسر شما خواهد شد، نباید با آتش بازی کرد.» او و شوهرش، و همچنین پرنس داگریژانت هم به این شام دعوت شدند که پس از آن، خانم بونتان و کوتار هرکدام روایتی دگرگونه از آن را، به فراخور مخاطبانشان، تعریف کردند. به برخی از آنان، در پاسخ این که غیر از آنان چه کس دیگری در آن شام حضور داشت، خانم بونتان و آقای کوتار هرکدام از سویی، ولنگارانه می‌گفتند: «فقط پرنس داگریژانت. شام خیلی خودمانی ای بود.» امّا برخی دیگر، می‌توانستند به خبرهای بیشتری دست یابند. (حتی یک بار کسی ناشیگری کرد و به کوتار گفت: «ببینم، مگر بونتان و زنش هم نبودند؟» و او در پاسخ غرّید که: «چرا، یادم رفته بود» و از آن پس او را در دستهٔ فضول ها جا داد). برای این آدمهای فضول، بونتان ها و کوتارها بی‌آن‌که باهم مشورتی کرده باشند روایتی را از آن مهمانی سرهم کردند که صحنه‌اش عیناً یکی بود و تنها نقش خود آنان در آن جابه‌جا می‌شد. کوتار می‌گفت: «بله، گذشته از میزبان ها، دوک و دوشس دووراندوم بودند و ــ» با لبخندی فخرآمیز: «پروفسور کوتار و خانمشان، و بعد هم، وای خدا، آقا و خانم بونتان که هیچوقت نفهمیدم چرا، چون در آن جمع وصلهٔ ناجور بودند». خانم بونتان هم درست همین را می‌گفت، امّا نامی که با تأکیدی خودستایانه میان دوشس دووراندوم و پرنس داگریژانت می‌آورد نام آقا و خانم بونتان بود، و دو وصلهٔ ناجوری که در نهایت متهمشان می‌کرد که خودشان خود را دعوت کرده بودند خانم و آقای کوتار بودند.

سوان اغلب اندکی پیش از وقت شام از دید و بازدیدهایش به خانه برمی‌گشت. در آن ساعتِ شش شامگاه که در گذشته‌ها خود را آن‌قدر درمانده حس می‌کرد، اکنون دیگر از خود نمی‌پرسید که اودت به چه کاری می‌توانست باشد، و چندان دربند آن نبود که مهمانی داشت یا بیرون رفته بود. گاهی به یاد می‌آورد که سالیان سال پیشتر، روزی کوشیده بود نامهٔ اودت به فورشویل را از پس پاکت بخواند. امّا این خاطره خوشایندش نبود و به جای دامن زدن به شرمی که حس می‌کرد، دوستتر می‌داشت با گوشهٔ لبش ادایی دربیاورد که در صورت لزوم آن را با سرتکان‌دادنی به معنی «به من چه!» همراه می‌کرد. البته، اکنون بر آن بود که گمانی که اغلب به دل راه داده بود و برپایهٔ آن گویا زندگیِ براستی بیگناهانهٔ اودت را فقط تصورات حسودانهٔ خود او تیره می‌نمایانید (و از این رو، در نهایت، نیک اثر بود زیرا تا زمانی که بیماری دلدادگی اش ادامه داشت از رنجهای او می‌کاست چون آنها را خیالی نشان می‌داد) گمان درستی نبود، و حق با حسادتش بود، و اگر اودت او را بیش از آنی دوست داشته بود که او می‌پنداشت، بیش از آنی هم که می‌انگاشت به او خیانت کرده بود. در گذشته، در هنگامی که بسیار رنج می‌کشید، با خود عهد کرده بود که اگر زمانی رسید که دیگر اودت را دوست نداشته باشد، و دیگر نترسد از این که او را برنجاند یا به او بباوراند که بیش از اندازه دوستش دارد، تنها و تنها از سر حقیقت دوستی و انگار که برای روشن کردن نکته‌ای تاریخی، سرانجام این رضایت را به خود بدهد و از اودت بپرسد که آیا در روزی که او زنگ خانه اش را زد و به شیشه کوفت و کسی در را باز نکرد، و اودت برای فورشویل نوشت که عمویش به دیدنش آمده بود، با فورشویل عشقبازی می‌کرد یا نه. امّا مسأله‌ای با این اهمیت که فقط منتظر بود حسادتش پایان بگیرد تا آن را روشن کند، درست از زمانی که دیگر حسودی نمی‌کرد برایش هیچ اهمیتی نداشت. امّا پایان حسادتش یکباره نبود. پس از آنی هم که دیگر دربارهٔ اودت حسادتی حس نمی‌کرد، یاد بعدازظهر روزی که در خانه کوچک کوچهٔ لاپروز را کوفته و کسی در به رویش نگشوده بود

همچنان مایهٔ حسودی‌اش می‌شد. انگار که حسودی هم، در این مورد اندکی همانند بیماری‌هایی که پنداری خاستگاه و منشأ سرایتشان نه برخی آدمها که بعضی جاها و خانه‌هاست، نه چندان از خود اودت که از آن روز، از آن ساعت گذشتهٔ ازدست‌رفته‌ای مایه می‌گرفت که سوان همهٔ درهای خانهٔ اودت را زد. می‌شد گفت که تنها آن روز و آن ساعت آخرین بازمانده‌های سرشت عاشقانه‌ای را که سوان زمانی داشته بود و اکنون جُز در همان روز و همانِ ساعت بازش نمی‌یافت، در خود نگه داشته بودند. دیرزمانی بود که دیگر به این که اودت به او خیانت کرده باشد یا هنوز هم بکند اعتنایی نداشت. امّا کنجکاویِ دردناکِ پی بردن به این که، در آن روزِ بسیار دور، در ساعت شش، اودت با فورشویل عشقبازی کرده بود یا نه چنان در او پایدار بود که تا سالها از خدمتکاران سابق اودت پرس‌وجو می‌کرد. سپس خود این کنجکاوی نیز پایان گرفت، بی آن که او از جستجو دست کشیده باشد. همچنان در پی دانستن چیزی بود که دیگر علاقه‌ای به آن نداشت، زیرا من گذشته‌اش، گرچه به‌غایت سستی رسیده، هنوز ماشین‌وار با دغدغه‌هایی انگیخته می‌شد که دیگر وجود نداشت، تا جایی که سوان نمی‌توانست حتی چگونگی دلشوره‌ای را به یاد بیاورد که در گذشته چنان سهمگین بود که می‌پنداشت هرگز از آن رهایی نخواهد یافت، و تنها مرگ کسی که دوست می‌داشت می‌توانست راهِ یکسره بستهٔ زندگی‌اش را برایش بگشاید (مرگی که، بعدها در همین کتاب، شاهد بیرحمی نشان خواهد داد که هیچ نمی‌تواند درد حسادت را فرو بنشاند).

امّا تنها آرزوی سوان این نبود که روزی گوشه‌هایی از زندگی اودت را که مایهٔ رنج او شده بودند روشن کند؛ این‌را نیز در دل می‌پرورانید که در روزی که دیگر نه از اودت بیمی داشته باشد و نه به او مهری، از او انتقام بگیرد. و فرصت برآوردِ این آرزوی دوم اکنون پیش آمده بود چون سوان زن دیگری را دوست می‌داشت، زنی که به او انگیزهٔ حسادت نمی‌داد، امّا مایهٔ حسادتش می‌شد، زیرا سوان دیگر نمی‌توانست شیوهٔ مهرورزی‌اش را تازه کند و همانی

را که زمانی برای اودت داشته بود اکنون برای دیگری به کار می‌گرفت. لازم نبود که این زن به او خیانت کند تا حسادتش دوباره زنده شود، همین که به هر دلیلی، مثلاً برای رفتن به مهمانی، از او دور باشد و به نظر رسد که آنجا خوش است، برایش بس بود. همین کافی بود تا دلشورهٔ قدیمی‌اش زنده شود، تا غده دردناک پرتناقض عشقش سربرآورد که او را از آنچه در آن بسان نوعی نیاز به دریافتن بود دور می‌کرد (دریافتن واقعیت حتی که آن زن جوان به او داشت، تمنای نهانی روزهایش، راز دلش)، چون آن دلشوره تودهٔ عایقی از بدگمانی‌های پیشین را میان سوان و معشوقه‌اش حایل می‌کرد که برانگیزنده‌شان اودت، یا شاید زن دیگری پیش از اودت بود که معشوق پا به‌سن گذاشته را وامی‌داشت که دلدار امروزی‌اش را تنها از ورای شبح قدیمی و مشترک «زنی که حسادتش را برمی‌انگیخت» ببیند که عشق تازه‌اش را نیز خودسرانه به قالب آن درآورده بود. با این همه، سوان اغلب این حسادت را به باوراندن خیانت‌های خیالی به او متهم می‌کرد: امّا آنگاه به یاد می‌آورد که همین استدلال را، به خطا، به سود اودت هم کرده بود. از این‌رو دیگر هیچکدام از آنچه معشوقهٔ جوانش در ساعتهای دوری از او می‌کرد، به چشمش بیگناهانه نمی‌آمد. امّا در حالی که در گذشته‌ها با خود عهد کرده بود که اگر روزی از زنی (که گمان نمی‌برد در آینده همسرش شود) دل برید، بی‌اعتنایی سرانجام صمیمانه‌اش را بی‌هیچ رحمی به او نشان بدهد، تا انتقام غرورش را که زمان درازی پایمال شده بود بگیرد، اکنون که دیگر می‌توانست بی‌هیچ‌خطری چنین کند (چون دیگر چه باکی داشت از این که گفته‌اش به‌جدّ گرفته شود و از تنها ماندن با اودت که زمانی برایش آن‌همه ضروری بود محروم بماند؟) دیگر دربند این انتقام نبود. همراه با عشقش، این خواست هم که نشان دهد دیگر عاشق نیست ناپدید شده بود. هم‌او که، وقتی از دست اودت رنج می‌کشید، آن‌همه آرزو داشت که روزی به او بفهماند که عاشق زن دیگری شده است، اکنون که چنین می‌توانست به هزار وسیله می‌کوشید کاری کند که همسرش از این عشق تازه بونبرد.

نه تنها در این مهمانی های عصرانه شرکت داشتم که درگذشته ها غمین می‌شدم از این که ژیلبرت به خاطرشان ترکم می‌کرد و زودتر به خانه می‌رفت، بلکه هنگامی هم که او و مادرش، برای گردش یا یک مهمانی بامدادی، بیرون می‌رفتند، که در گذشته نمی‌گذاشتند او به شانزه‌لیزه بیاید و من محروم از او در کنار زمین چمن یا در برابر اسبهای چوبی تنها می‌ماندم، همراهشان بودم، چون اکنون آقا و خانم سوان مرا در این گردشها شرکت می‌دادند، در کالسکه‌شان جایی برای خود داشتم و حتی از من می‌پرسیدند که بیشتر دوست می‌داشتم به تئاتر بروم، یا به درس رقصی در خانهٔ یکی از دوستان ژیلبرت، یا به محفل یکی از دوستان خانم سوان (که او آن را «یک میتینگ کوچک» می‌خواند) یا دیداری از مزارهای سن‌دنی.

در روزهایی که باید با خانوادهٔ سوان بیرون می‌رفتم، ناهار را که خانم سوان لانچ می‌نامید با آنان می‌خوردم؛ از آنجا که مرا برای ساعت دوازده و نیم دعوت می‌کردند و در آن زمان پدر و مادرم ساعت یازده و ربع ناهار می‌خوردند، پس از پایان غذایشان راهی محلهٔ مجللی می‌شدم که همیشه خلوت بود، به ویژه در ساعتی که همه به خانه هایشان رفته بودند. حتی در زمستان و هوای یخبندان، اگر آفتاب بود، در انتظار ساعت دوازده وبیست وهفت دقیقه در خیابانها پرسه می‌زدم و گهگاه نگاهی به کراوات عالی شاروه‌ام می‌انداختم، یا به نیم‌چکمه های ورنی ام که مبادا کثیف شده باشند. از دور آفتاب را در باغچهٔ کوچک خانهٔ سوان می‌دیدم که درختان برهنه را چون شبنم یخ‌زده می‌درخشانید. درست است که آن باغچه دو درخت بیشتر نداشت. ساعت نامعمول منظره را به چشمم تازه می‌نمایانید. فکر خوردن ناهار در خانهٔ خانم سوان با آن لذتهایی که از طبیعت می‌بردم (و ترک عادت، و حتی گرسنگی بر آنها دامن می‌زد) می‌آمیخت، از آنها نمی‌کاست، امّا بر آنها می‌چربید، چیره می‌شد، و آنها را به صورت ملزومات زندگی مجلسی درمی‌آورد؛ به گونه‌ای که اگر، در آن ساعتی که معمولاً توجهی به آنها نداشتم، به نظرم می‌آمد که هوای آفتابی، سرما، روشنایی زمستانی را کشف می‌کنم، این همه برایم نوعی

پیش‌درآمد بر خوراک تخم‌مرغ با خامه، گونه‌ای پرداخت و لعاب سرد و صورتیِ افزوده بر رنگِ نمای آن نمازخانهٔ پُراسرار، یعنی خانهٔ خانم سوان بود که اندرونش، برعکس، گرم و عطرآگین و گُل‌آکنده بود.

در ساعت دوازده و نیم، سرانجام می‌رفتم تا پا به خانه‌ای بگذارم که می‌پنداشتم چون کفش بزرگی در شب عید میلاد، برای من پُر از لذت‌هایی فراطبیعی خواهد بود. (خانم سوان و ژیلبرت «عید میلاد» را نمی‌شناختند و به جای آن واژهٔ «کریسمس» را به کار می‌بردند، و پیاپی از پودینگِ کریسمس، هدیه‌هایی که برای کریسمس به آن دو داده شده بود، و رفتنشان به سفر کریسمس ــ که مرا از غصه دیوانه می‌کرد ــ حرف می‌زدند. حتی در خانهٔ خودمان هم «عید میلاد» را مایهٔ آبروریزی می‌دانستم و دیگر من هم کریسمس می‌گفتم، کاری که به نظر پدرم بینهایت مسخره بود).

در آغاز فقط خدمتکاری را می‌دیدم که مرا از چند اتاق بزرگ می‌گذراند و به اتاقی بسیار کوچک، خالی، می‌رسانید که به همان زودی رؤیای بعدازظهر آبی را در پنجره‌هایش می‌پرورید؛ با ارکیده‌ها، رُزها و بنفشه‌ها تنها می‌ماندم ــ که چون آدمهایی که در کنارت انتظار می‌کشند امّا تو را نمی‌شناسند ــ سکوتی پیش می‌گرفتند که فردیّتشان، به عنوان چیزهای زنده، آن را مؤثرتر می‌کرد، و سرمایی وار با آتش فروزندهٔ زغالی گرم می‌شدند که ارجمندانه در پس شیشه‌نمایی از بلور، در آتشدانی از مرمر سفید نهاده شده بود و گاه به گاهی لعل‌های خطرناکش در آن ازهم می‌پاشید.

نشسته بودم، امّا با شنیدن صدای بازشدنِ در از جا می‌جهیدم؛ خدمتکار دوم، و سپس سومی، بود و حاصلِ ناچیزِ رفت‌وآمدهای بیهوده هیجان‌آورشان فقط همین که زغالی بر آتش بگذارند یا آبی به گلدانها بدهند. می‌رفتند، و با بسته شدن دری که خانم سوان باید سرانجام می‌آمد و می‌گشود من دوباره تنها می‌ماندم، و، شکی نیست که در مغاکی جادویی کم‌تر بیتاب می‌بودم تا در آن اتاق انتظار کوچک که آتشش، همان‌گونه که در کارگاه کلینگسور[۶۵]، به نظرم در کارِ کیمیا بود. صدای پای تازه‌ای می‌آمد، بلند نمی‌شدم، شاید بازهم

یکی از خدمتکاران؛ نه، آقای سوان بود. «چطور، تنهایید؟ چه می‌شود کرد. این خانم بینوای من هنوز نفهمیده ساعت یعنی چه. یکِ ده دقیقه کم، روز به روز دیرتر. خواهید دید که سلانه سلانه از راه می‌رسد و فکر هم می‌کند که زود آمده» و از آنجا که همچنان التهاب عصبی داشت و حالتش اندکی مسخره شده بود، داشتن همسری چنان وقت‌ندان که آن‌قدر دیر از «جنگل» برمی‌گشت، یا پیش دوزنده‌اش می‌ماند و همه چیز را از یاد می‌برد، و هیچگاه سر وقتِ ناهار نمی‌آمد، سوان را نگران سلامت معده‌اش می‌کرد امّا از سوی دیگر مایهٔ ارضای خودخواهی اش می‌شد.

آثاری را که تازه خریده بود نشانم می‌داد و برایم از اهمیتشان سخن می‌گفت، امّا هیجان، و نداشتِ این عادت که تا چنان ساعتی گرسنه مانده باشم، در همان حال که ذهنم را می‌آشفت آن را تهی می‌کرد، به گونه‌ای که می‌توانستم حرف بزنم امّا شنیدن نه. وانگهی، دربارهٔ آثاری که سوان در مجموعهٔ خود داشت، برای من همین بس بود که آنها در خانهٔ او، و بخشی از ساعتِ لذت‌انگیز پیش از ناهار باشند. اگر خودِ **ژوکوند** هم آنجا بود بیشتر از یک پیرهن خانم سوان یا شیشه‌های نمکِ او شادمانم نمی‌کرد.

همچنان منتظر می‌ماندم، تنها، یا با سوان و اغلب ژیلبرت، که می‌آمد و با ما می‌ماند. فرارسیدن خانم سوان، که آن‌همه آمدن‌های شاهانه زمینه‌اش را می‌چید، به نظرم باید رویدادی بس شکوهمند می‌بود. امّا هیچ کلیسایی هرگز به آن بلندی که امیدش را داشته‌ایم نیست، و هیچ موجی در توفان، و پرش هیچ رقصنده‌ای؛ خانم سوان هم، که پالتو خز به تن، توری کلاه افتاده روی بینی سرخ از سرما، به شتاب از پی خدمتکارانی از راه می‌رسید که در لباس یک‌شکل، به دستهٔ پیشاهنگی می‌مانستند که، در تئاتر، از فرارسیدن نهایی ملکه خبر می‌دهد امّا همچنین از شکوه آن می‌کاهد، امیدی را که خیالم در انتظارش پروریده بود برنمی‌آورد.

امّا اگر همهٔ بامداد را در خانه مانده بود، با خانه جامه‌ای از کرپ دوشین روشن به ناهارخوری می‌آمد که به چشم من از همهٔ پیرهن هایش فاخرتر بود.

گاهی خانم و آقای سوان بر آن می‌شدند که همهٔ بعدازظهر را در خانه بمانند. و آنگاه، از آنجا که ناهار را بس دیر خورده بودیم، به زودی بر دیوار باغچهٔ کوچک فرونشستن آفتابِ روزی را می‌دیدم که غیر از همهٔ روزهای دیگر انگاشته بودم، و با همهٔ چراغهایی از هر شکل و اندازه که خدمتکاران آورده بودند، و هرکدام بر محراب مقدس چیزی، گنجه‌ای، سه‌پایه‌ای، «گوشه»ای، انگار که به اجرای آیینی ناشناخته، می‌سوختند، از گفتگوها هیچ چیز شگرفی زاده نمی‌شد و من سرخورده به خانه می‌رفتم، به همان حالتی که اغلب در کودکی پس از نیایش نیمه‌شب کلیسا دست می‌دهد.

امّا این سرخوردگی تنها و تنها روحی بود. از شادی در پوست نمی‌گنجیدم در خانه‌ای که ژیلبرت، اگر هنوز با ما نبود، به زودی پیدایش می‌شد، و در یک لحظه، برای ساعتها، مرا از گفته‌هایش و از نگاه بهوش و خندانی برخوردار می‌کرد که نخستین بار در کومبره دیده بودم. در نهایت، اندکی حسودی می‌کردم از این که اغلب در اتاقهای بزرگی ناپدید می‌شد که از راه‌پله‌ای اندرونی به آنها می‌رفتند. من، ناگزیر از ماندن در مهمانخانه، چون عاشق هنر پیشه‌ای که تنها جایی در ردیف جلو تالار دارد و نگران خیال می‌بافد که ببینی در پس پرده، در اتاق بازیگران، چه می‌گذرد، دربارهٔ آن بخشِ دیگر خانه از سوان پرسشهایی کردم که ماهرانه درپرده بود، امّا لحنی داشت که نتوانسته بودم نگرانی ام را از آن بزدایم. گفت اتاقی که ژیلبرت به آن می‌رفت جامه‌خانه بود، پیشنهاد کرد آن را نشانم بدهد و قول داد که هر بار که ژیلبرت آنجا رفت او را وادارد که مرا هم با خود ببرد. با این آخرین کلمه‌ها، و با آرامشی که از آنها بر من چیره شد، سوان یکباره یکی از آن فاصله‌های دهشتناک درونی را که دلدار را بس دور می‌نمایانند از سر راه من برداشت. در آن لحظه، محبتی به او حس کردم که در نظرم ژرف‌تر از مهری آمد که به ژیلبرت داشتم. زیرا او، که آقای دخترش بود، او را به من می‌داد امّا ژیلبرت، خودش، گاهی چموشی می‌کرد. همان سلطه‌ای را که نامستقیم از راه سوان بر او داشتم، مستقیم بر خودش نداشتم. دیگر این که، دلدادهٔ او

بودم و از این رو نمی‌توانستم او را ببینم و دچار آن بیتابی، آن آرزوی چیزکی بیشتر نشوم که وقتی در کنار دلداری احساس دوست داشتن را از تو می‌گیرد.

امّا بیشتر وقتها در خانه نمی‌ماندیم، به گردش می‌رفتیم. گاهی خانم سوان، پیش از آن که برود و جامه بپوشد، دستی به پیانو می‌زد. دستان زیبایش از آستین‌های صورتی، یا سفید، یا اغلب به رنگهای بسیار تندِ خانه‌جامهٔ کرپ‌دوشینش بیرون می‌زد، و انگشتانش را با همان اندوهی که در چشمانش بود و در دلش نه روی شستی‌ها می‌دوانید. در یکی از همین روزها آن بخش سونات ونتوی را برایم نواخت که جمله کوچکی که سوان بسیار دوست داشته بود در آن بود. امّا اغلب، هنگامی که موسیقی اندک بغرنجی را برای نخستین بار می‌شنویم چیزی درنمی‌یابیم. با این همه، بعدها پس از آن که دو سه بار سونات را شنیدم، به نظرم آمد که آن را کامل می‌شناسم. از این رو، خطا نیست هنگامی که می‌گوییم «برای اولین بار دریافتیم.» اگر، همان گونه که می‌پنداریم، از نخستین شِنَوش هیچ چیز درنمی‌یافتیم، دومین و سومین بار هم مانند بار اول می‌بود و دلیلی نداشت که در بار دوم چیز بیشتری بفهمیم. احتمالاً آنچه در نخستین بار کم داشته‌ایم نه ادراک که حافظه بوده است. چرا که حافظهٔ ما، به نسبتِ انبوه پیچیدهٔ برداشتهایی که هنگام گوش دادن با آن روبه‌روییم، ناچیز است، به همان کوچکی که حافظهٔ آدمی که در حال خفتن به هزار چیز می‌اندیشد و درجا فراموششان می‌کند، یا آدمی دستخوش حالت کودکی شده که نتواند آنچه را که به او گفته می‌شود یک دقیقه بعد به خاطر آورد. حافظه توان آن ندارد که یاد این برداشتهای چندگانه را بیدرنگ به ما ارائه کند. امّا این یاد اندک اندک در آن شکل می‌گیرد و در برابر آثاری که دو یا سه بار شنیده‌ایم به شاگردی می‌مانیم که درسی را که می‌پنداشته نمی‌داند پیش از خوابیدن چند بار خوانده است و فردا می‌تواند آن را ازبر بازگوید. امّا من تا آن روز آن سونات را نشنیده بودم، و جملهٔ مشخصی که سوان و همسرش در جایی از آن می‌شنیدند از فهم من به همان گونه دور بود که نامی که می‌کوشیم به یاد بیاوریم و به جایش چیزی جُز خلاء نمی‌یابیم،

خلائی که یک ساعت بعد، بی‌آن‌که فکر کنیم، هجاهایی که پیشتر می‌جستیم و نمی‌یافتیم از آن خود به‌خود و با یک جهش بیرون می‌زنند. و نه‌فقط نمی‌توانیم آثارِ به‌راستی کمیاب را بیدرنگ به خاطر بسپاریم، بلکه حتی از درون این گونه آثار، آن گونه که برای من دربارهٔ سونات ونتوی پیش آمد، بخشهایی را که ارزش کم‌تری دارند زودتر درمی‌یابیم. به گونه‌ای که خطایم تنها در این نبود که می‌پنداشتم آن اثر دیگر چیزی برای من در خود نهفته ندارد (همچنان‌که زمان درازی در پی آن برنیامدم که دوباره بشنومش) چرا که خاتم سوان معروف‌ترین جمله‌اش را برایم نواخته بود (در این‌باره همان اندازه کوته‌فکر بودم که کسانی که دیگر هیچ انتظار احساس نامنتظری از دیدن کلیسای سن‌مارک ونیز ندارند چون شکل گنبدهای آن را در عکس دیده‌اند). بلکه از این‌هم بدتر، حتی پس از آنی هم که سونات را از آغاز تا پایانش شنیدم، برایم کمابیش به همان‌گونه یکسره نادیده ماند که بنایی تاریخی که دوری یا مِه تنها اندکی از آن را بنمایاند. اندوهی که با شناخت چنین آثاری همراه است، و نیز با شناخت همهٔ آنچه در زمان ساخته می‌شود، از همین است. هنگامی که آنچه در سونات ونتوی از همه نهان‌تر بود بر من آشکار می‌شد، به همان زودی آنی که پیش از همه دریافته و گزیده بودم از دستم می‌رفت، می‌گریخت، چه عادت آن را از دسترس حساسیتم بیرون می‌کشید. چون تنها به‌تدریج توانسته بودم همهٔ آنچه را که سونات به من می‌داد دوست بدارم، هیچگاه همه‌اش یکپارچه از آنِ من نشد: به زندگی می‌مانست. امّا، شاهکارهای بزرگ، کم‌تر از زندگی دلسرد می‌کنند، چه آنچه را که در آنها از همه بهتر است اول نمی‌دهند. در سونات ونتوی، زیبایی هایی که زودتر کشف می‌کنیم همانهایی اند که زودتر از همه از آنها سیر می‌شویم، بدون شک به همین دلیل که کم‌تر از همه با آنچه پیشتر می‌شناختیم تفاوت دارند. امّا پس از آن‌که اینها رفتند، آنچه به‌جا می‌ماند تا دوستش بداریم جمله‌ای است که نظمش، چنان تازه که جز آشوب چیزی به ذهن ما نمی‌آورد، آن را برایمان دست‌نیافتنی کرده و دست‌ناخورده نگه داشته بود؛

پس، همانی که هر روز ندانسته از برابرش می‌گذشتیم و برای ما در پرده بود، و به نیروی تنها زیبایی‌اش نادیدنی شده و ناشناس مانده بود، پس از همه به سوی ما می‌آید. امّا ما نیز او را آخر از همه ترک می‌کنیم. و او را زمانی درازتر از همه دوست خواهیم داشت، چه درازتر زمانی را به دوست داشتنش گماشته‌ایم. وانگهی، این زمانی که یک فرد برای راه یافتن به اثری اندک ژرف به آن نیاز دارد ــ آن گونه که من برای آن سونات داشتم ــ چیزی جز راه میان‌بُر، یا نُمادِ سالها و گاهی قرنهایی نیست که باید بگذرد تا مردم یک شاهکار به‌راستی تازه را دوست بدارند. از این‌رو نابغه به جبران بی‌مهری مردم شاید با خود بگوید که چون هم‌عصران از فاصلهٔ بسنده برخوردار نیستند، آثاری را که برای آیندگان نوشته شده است تنها خود اینان باید بخوانند. همان‌گونه که برخی نقاشی‌ها از نزدیک خوب دیده نمی‌شوند. امّا در واقع، هرگونه احتیاط ترسوار برای پرهیز از داوریهای نابجا بیهوده است، چه از آنها گزیری نیست. دشوار است که اثر نابغه‌ای بیدرنگ اقبال بیابد و دلیل آن این‌که نویسنده‌اش خارق‌العاده است، و کمتر کسی به او می‌ماند. و همین اثر اوست که با بارآور کردن نادر هوشمندانی که به درک آن توانایند، بر توان و شمار آنان می‌افزاید. این کوارتت‌های بتهوون (کوارتت‌های دوازدهم، سیزدهم، چهاردهم و پانزدهم) بود که در طول پنجاه سال گروهٔ دوستداران کوارتت‌های بتهوون را پدید آورد و گسترش داد، و بدین‌گونه مانند همهٔ شاهکارها پیشرفتی را اگرنه در ارزش هنرمندان، که دستکم در جامعهٔ اندیشمندان درپی آورد که امروزه بخش عمدهٔ آن را کسانی می‌سازند که در زمان پیدایش آن شاهکار نایاب بودند، یعنی کسانی که توانایی دوست داشتنش را دارند. آنچه آینده می‌نامیم، آیندهٔ اثر هنری است باید که خود اثر آیندگانش را پدید آورد (بی‌آن‌که، برای ساده کردن کار، نوابغی را به حساب آورد که می‌توانند در همان عصر و همگام با او هنردوستان بهتری را برای آینده آماده کنند که نوابغ دیگری نیز از آنان بهره‌مند خواهند شد). بنابراین، اگر اثر در پرده بماند و تنها آیندگان آن را بشناسند، اینان برای آن اثر آیندگان

نیستند، بلکه جرگه‌ای از هم‌عصرانی‌اند که فقط پنجاه سال دیرتر زندگی می‌کنند. از این‌رو، هنرمندی که بخواهد اثرش پایدار بماند، باید آن را به سوی هرچه ژرف‌تر جایی، به قلب آیندهٔ دوردست، پرواز دهد (و این همانی است که ونتوی کرده بود). با این‌همه، هرچند به حساب نیاوردن این زمان آینده ــ این چشم‌انداز راستین اثر هنری ــ خطای ناشی از بدداوری است، به حساب آوردنش هم گاهی ملاحظهٔ خطرناکی است که از داوران خوب سر می‌زند. بیگمان، در توهمی شبیه آنی که همهٔ چیزها را در افق یک‌شکل می‌نمایاند، می‌توان به آسانی مجسم کرد که همهٔ انقلابهایی که تاکنون در نقاشی و در موسیقی رخ داده‌اند به هرحال به برخی قاعده‌ها پایبند بودند و آنچه ما اکنون پیش رو داریم، یعنی امپرسیونیسم، جستجوی ناهماهنگی در موسیقی، کاربرد انحصاری گام‌چینی، کوبیسم و فوتوریسم به گونهٔ زننده‌ای با آنچه پیش از آنها بود تفاوت دارد. این از آنجا می‌آید که، دربارهٔ آنچه گذشته است، دورهٔ درازی را به حساب نمی‌آوریم که آن‌همه را جا انداخته و برای ما به شکل ماده‌ای البته گونه‌گون، امّا در نهایت همگون درآورده است که در آن هوگو و مولیر کنار هم‌اند. مجسم کنید که به چه اختلافهای تکان‌دهنده‌ای برخواهیم خورد اگر، بی‌توجه به زمان آینده و دگرگونی هایی که با خود خواهد آورد، زایچه‌ای از دورهٔ پابه‌سن‌گذاشتگی‌مان را هنگام نوجوانی بررسی کنیم. امّا زایچه‌ها همه راست نمی‌گویند و اجبار اثر هنری در این‌که عامل زمان را هم در کلّ زیبایی خود بگنجاند، داوری ما را با چیزی همان‌گونه اتفاقی (و در نتیجه عاری از اهمیت واقعی) همراه می‌کند که هرگونه پیشگویی که تحقق نیافتنش به هیچ‌رو بیانگر کوته‌فکری پیشگو نخواهد بود، زیرا آنچه شدنی‌ها را به عالمِ وجود می‌آورد یا از آن طردشان می‌کند الزاماً در صلاحیت نابغه نیست؛ می‌شود کسی نبوغ داشته امّا آیندهٔ راه‌آهن، یا هواپیما را باور نداشته بوده باشد، یا کسی، هرچند هم که روانشناس بزرگی، به نابکاری معشوقه‌ای یا دوستی پی نبرد در حالی که آدمهایی معمولی‌تر خیانت‌های او را پیش‌بینی کرده باشند.

گرچه سونات را نفهمیدم، از شنیدن موسیقی نواختن خانم سوان لذت بردم. به چشم من، ساز زدنش، به همان گونه که پیرهنِ خانه، عطر پراکنده در پلکان، مانتوها و داودی‌هایش بخشی از کلّی یگانه و اسرارآمیز، از درون دنیایی جلوه می‌کرد که بینهایت از آنچه عقل می‌توانست امکاناتش را گمان زند برتر بود. سوان به من گفت: «این سونات وِنتوی زیباست، مگرنه؟ وقتی که زیر درختها شب می‌شود، و زخمه‌های ویلن خنکا را روی زمین پهن می‌کند. قبول کنید که خیلی زیباست. همهٔ جنبهٔ ایستای مهتاب را، که جنبه‌ای اساسی هم هست، در آن می‌شود یافت. عجیب نیست که یک دورهٔ نوردرمانی، آن‌طوری که خانم من دارد طی می‌کند، روی ماهیچه‌ها اثر بگذارد، چون می‌دانیم که مهتاب نمی‌گذارد برگ درختها تکان بخورد. و این درست همان چیزی است که در این جملهٔ کوچک به خوبی ترسیم شده: جنگل بولونی در حالت جمود عضلانی. این حالت در کنار دریا خیلی بیشتر به چشم می‌زند، چون در برابرش سر و صدای آرام موجها را داریم که طبعاً خیلی خوب شنیده می‌شود، چون بقیه چیزها تکان نمی‌خورد. در پاریس برعکس است؛ همهٔ آنچه بفهمی نفهمی به چشم می‌آید این پرتوهای غریب روی بناهای تاریخی، این آسمانی است که انگار یک آتش‌سوزی بیرنگ و بی‌خطر روشنش کرده، این حادثهٔ عظیم که آدم جزئیاتش را حدس می‌زند. امّا در جملهٔ کوچک وِنتوی، و همین‌طور در همهٔ سونات، ماجرا این نیست، ماجرا در جنگل بولونی می‌گذرد، و از لابه‌لای گروپتو[۶۶] می‌شود به وضوح صدای کسی را شنید که می‌گوید: «اگر آدم بخواهد می‌تواند حتی روزنامه‌اش را هم بخواند.» این گفته‌های سوان می‌توانست، برای بعدها، درک من از سونات را دچار خلل کند، چون موسیقی آن اندازه اختصاصی نیست که بتوانیم آنچه را که به گفتهٔ دیگران می‌توان در آن یافت یکسره کنار بگذاریم. امّا از دیگر گفته‌های سوان دستگیرم شد که آن شاخسارانِ شب‌زده چیزی جز آنهایی نبود که او، بسیار شبها، در زیر انبوهشان در بسیاری از رستورانهای پیرامون پاریس، جملهٔ کوچک سونات را شنیده بود. به جای مفهوم ژرفی که

سوان اغلب در سونات جستجو کرده بود، آنچه اکنون از آن درمی‌یافت آن شاخ و برگهایی بودند که سونات را پُشته پُشته دربر می‌گرفتند و در پیرامونش نقاشی شده بودند (و سونات او را به هوس دوباره دیدنشان می‌انداخت، چون به نظرش می‌آمد که چون روحی در درون آنها دمیده شده است)، آنچه درمی‌یافت همهٔ بهاری بود که در گذشته نتوانسته بود از آن لذت بَرَد، چه آن‌همه تب و تاب و غصه‌ای که داشت خوشبود بسنده برای حس کردنش را از او می‌گرفت، لذتی که سونات برای او حفظ کرده بود به همان‌گونه که خوراکهای خوبی را که بیماری نتواند بخورد برایش نگه می‌داریم. سوان دربارهٔ زیبایی‌هایی که در برخی شبها در جنگل بولونی حس کرده بود، و سونات ونتوی از آنها با او سخن می‌گفت، نمی‌توانست از اودت چیزی بپرسد، هرچند که او هم مانند جملهٔ کوچک سونات با آنها همراه بود. امّا اودت فقط در کنار او بود (و نه در درون او، آن‌گونه که قطعهٔ ونتوی) و از این‌رو، حتی اگر هزار بار بهوش‌تر هم می‌بود، آنچه را که نزد هیچ کس نمود بیرونی نمی‌یابد نمی‌دید (دستکم من تا مدتها می‌پنداشتم که این قاعده استثنایی ندارد). سوان گفت: «راستی هم، خیلی زیباست که صدا هم،مثل آب، مثل آینه، چیزها را بازبتاباند، مگرنه؟ فکرش را بکنید که جمله ونتوی فقط چیزهایی را نشانم می‌دهد که در آن زمان به‌اشان توجه نمی‌کردم. غصه‌ها، عشق‌های آن‌زمانم را دیگر به یادم نمی‌آورد، چیزهای دیگری را به جایشان گذاشته.» ــ «شارل، فکر می‌کنم این چیزهایی که دارید می‌گویید خیلی در حق من دوستانه نیست.» ــ «چطور دوستانه نیست؟ زنها فوق‌العاده‌اند! قصدم فقط این بود که به این آقاپسر بگویم که آنچه موسیقی به ما ــ دستکم به من ــ نشان می‌دهد به هیچ وجه «نفس اراده»[۶۷] و «چکیدهٔ لایتناهی» نیست، بلکه، مثلاً، آن یارو وردورن را پالتو به تن در پالماریوم باغ وحش نشان می‌دهد. هزاربار، بدون این‌که از این اتاق بیرون بروم، این جمله مرا با خودش برای شام به رستوران ارمنونویل برده. باور کنید که در هر حال، با او خیلی خوشایندتر است تا با خانم کامبرمر». خانم سوان به خنده افتاد و به من

گفت: «خانمی است که گویا خیلی خاطر شارل را می‌خواسته.» و این را با همان لحنی گفت که اندکی پیشتر، در بحث دربارهٔ ورمیر و در پاسخ من که در شگفت شدم از این که او می‌شناختش، گفته بود: «چون که، عرض کنم، آقا در آن زمانی که از من دلبری می‌کردند خیلی دربارهٔ این نقاش کار می‌کردند. مگر نه شارل عزیزم؟» سوان که در ته دل بسیار خرسند بود گفت: «پای خانم کامبرمر را بیخودی به میان نکشید.» ــ «من فقط چیزهایی را که شنیده‌ام می‌گویم. وانگهی، گویا زن خیلی باهوشی است، من که نمی‌شناسمش. فکر می‌کنم خیلی **پوشینگ**° باشد که از یک زن باهوش فهمیده عجیب است. امّا همه می‌گویند که عاشق دلخستهٔ شما بوده، این که دلخوری ندارد.» سوان به حالتی ناشنواوار ساکت ماند که به‌گونه‌ای نشانهٔ تأیید و همچنین خودستایی بود.

خانم سوان، که از سر شوخی خود را رنجیده می‌نمود، گفت: «حالا که از قطعه‌ای که می‌زنم به یاد باغ وحش جنگل بولونی می‌افتید، می‌توانیم امروز، اگر این آقاپسر خوشش بیاید، برای قدم زدن به آنجا برویم. هوا خیلی خوب است و شما می‌توانید خاطرات عزیزتان را زنده کنید. راستی، دربارهٔ همین باغ وحش، هیچ می‌دانید که این آقاپسر فکر می‌کرده که ما یک آدمی را که من، برعکس، تا آنجا که بتوانم از دستش درمی‌روم، خیلی دوست داریم: خانم بلا تن! به نظر من، برای ما خیلی افت دارد که او را دوست ما بدانند. فکرش را بکنید که حتی دکتر کوتار که هیچوقت از کسی بد نمی‌گوید او را زن کثیفی می‌داند.» ــ «خدا نصیب نکند! تنها چیزی که به نفعش می‌شود گفت این است که خیلی به ساوونارول شبیه است. درست عین چهره‌ای است که فرابارتولومئو[۶۸] از ساوونارول کشیده.» این پافشاری سوان در یافتن شباهت‌هایی میان آدمها و تابلوهای نقاشی قابل دفاع بود، چه حتی آنی که ما حالت خاص یک فرد می‌دانیم، حالتی عام است و ممکن است در دورانهای

° Pushing (به انگلیسی): فعال، زرنگ، جاه‌طلب، پشت هم انداز.

گوناگون دیده شده باشد (چیزی که در زمانی هم که عاشقیم و دلمان می‌خواهد دلدار را وجودی یگانه بدانیم به آن پی می‌بریم و بس غمین می‌شویم). امّا، با شنیدن گفته های سوان، دستهٔ شاهان مجوسی که در همان زمان هم بس غریب بود چون بنوتزو گوتزولی آنان را با چهرهٔ کسانی از خاندان مدیچی کشیده بود، غریب‌تر هم می‌شد چون چهرهٔ انبوهی از آدمهایی را دربر می‌گرفت که نه با گوتزولی، بلکه با سوان هم‌عصر بودند، یعنی نه فقط متعلق به پانزده سده پس از میلاد که همچنین چهار قرن پس از دورهٔ خود نقاش. به گمان سوان، حتی یک پاریسی سرشناس نبود که در آن دسته حضور نداشته باشد، به همان گونه که در پرده‌ای از نمایش ساردو، همهٔ نخبگان پاریس، از پزشکان نامدار و سیاستمداران گرفته تا وکیلان، هم از سر دوستی با نویسنده و هنر پیشهٔ اول نمایش، و هم به خاطر مد، هرکدام یک‌شب شوخی شوخی به صحنه رفتند.[۶۹]

«نمی‌فهمم او چه ربطی به باغ وحش دارد؟» ــ «خیلی هم دارد» ــ «چطور، می‌خواهید بگویید که نشیمنش مثل مال میمونها آبی آسمانی است؟» ــ «چه حرفها می‌زنید، شارل! نه، داشتم به حرفی فکر می‌کردم که آن سینگالی به‌اش گفته بود، واقعاً خیلی بامزه است، تعریف کنید.» ــ «احمقانه است. می‌دانید که خانم بلاتن دوست دارد هرکسی را که می‌بیند مخاطب قرار بدهد و آن‌هم با لحنی که خودش فکر می‌کند دوستانه است امّا بیشتر حالت ملاطفت اربابانه دارد» ــ اودت به میان گفته‌اش آمد که: «همان حالتی که همسایه‌های کنار رود تیمز ما می‌گویند **پاترونایزینگ**[*].» ــ «این اواخر رفته بوده به باغ وحش که سیاهپوستانی هم، یا به قول خانمم که در مردم‌شناسی خیلی از من واردتر است: سینگالی هایی هم آن‌طرفها پیدا می‌شوند.» ــ «خواهش می‌کنم شارل، مرا دست نیندازید.» ــ «من کی شما را دست انداختم. خلاصه، به یکی از این سیاهپوستها رو می‌کند و

* Patronizing

می‌گوید: سلام کاکاسیاه!» ــ «همین‌طوری!» ــ «در هر حال، سیاهپوسته از این عنوان خوشش نمی‌آید و برافروخته به خانم بلاتن می‌گوید: من کاکاسیاه، تو میمون!» ــ «به نظر من که خیلی بامزه است، از این ماجرا کیف می‌کنم. زیباست، مگرنه؟ خانم بلاتن را مجسم کنید که یکی به‌اش می‌گوید: «من کاکاسیاه، تومیمون!» من گفتم که خیلی دلم می‌خواهد به دیدن سینگالی هایی بروم که یکی‌شان خانم بلاتن را میمون خوانده بود. هیچ علاقه‌ای به دیدن خودشان نداشتم، امّا فکر می‌کردم که برای رفتن به باغ‌وحش و بازگشتن از آنجا باید از «خیابان اقاقیاها» می‌گذشتیم که در گذشته از دیدن خانم سوان در آنجا بسیار لذت برده بودم، و شاید آن دوست دورگهٔ کوکلن[۷۰] که هیچگاه نتوانسته بودم خود را در حال سلام کردن به خانم سوان به او نشان بدهم سرانجام مرا نشسته در کنار او در کالسکه‌ای می‌دید.

در چند دقیقه‌ای که ژیلبرت می‌رفت تا آماده شود و با ما نبود، آقا و خانم سوان خوش داشتند مرا با نادر خوبیهای دخترشان آشنا کنند. و پنداری همهٔ آنچه من می‌دیدم درستی گفته‌هایشان را ثابت می‌کرد! دیدم که، همان‌گونه که مادرش گفته بود، ژیلبرت نه‌فقط در حق دوستانش که در رفتار با خدمتکاران، تنگدستان، مهربانی‌هایی از خود نشان می‌داد که دراززمانی درباره‌شان فکر کرده بود، خوشامد آنان را می‌خواست و از ناخشنودی‌شان بیم داشت، و این‌همه را با چیزهای کوچکی نشان می‌داد که اغلب برای خودش زحمت بسیار داشت. برای زن فروشندهٔ شانزه‌لیزه که دوست ما بود گلدوزی‌ای کرده و خود در زیر برف آن را برایش برده بود تا مبادا کار به فردا بیفتد. پدرش می‌گفت: «شما نمی‌دانید چه بچهٔ مهربانی است، چون بروز نمی‌دهد.» با همهٔ بچگی، به نظر می‌رسید که از پدر و مادرش پخته‌تر است. هنگامی که سوان از آشنایان سرشناس همسرش حرف می‌زد او روبرمی‌گردانید و سکوت می‌کرد، امّا نه آن‌که در حرکتش نشانه‌ای از سرزنش باشد، چون به نظر می‌رسید که کوچک‌ترین انتقادی را به پدرش روا نمی‌داند. یک‌بار که با او از مادموازل ونتوی حرف زدم به من گفت:

«محال است با او آشنا بشوم، به یک دلیل، و آن‌هم این که می‌گویند با پدرش مهربان نبوده، به او بدی می‌کرده. شما هم نمی‌توانید مثل من از همچو کاری، سردربیاورید، مگرنه، شمایی که مطمئناً نمی‌توانید بدون پدرتان زندگی کنید همان‌طور که من هم نمی‌توانم و خیلی هم طبیعی است. چطور می‌شود آدم کسی را که همیشه دوست داشته فراموش کند؟»

و یک بار که بیش از معمول با پدرش مهربانی کرده بود، در پاسخ من که پس از دور شدن سوان این نکته را به رخش کشیده بودم گفت:

«آره، طفلک پاپا، این روزها سالِ مرگ پدرش است. می‌توانید بفهمید چه می‌کشد. شما این را می‌فهمید، هردومان این چیزها را یک جور حس می‌کنیم. این است که سعی می‌کنم کم‌تر از همیشه دختر بدی باشم» ــ «امّا به نظر او دختر بدی نیستید. خیلی خوبید» ــ «برای این که خودش زیادی خوب است، طفلک پاپا».

آنچه از آقا و خانم سوان می‌شنیدم تنها وصف خوبیهای ژیلبرت نبود ــ همان ژیلبرتی که، حتی پیش از آن که هرگز دیده باشمش، در برابر یک کلیسا، در منظره‌ای از منطقهٔ ایل دوفرانس به چشمم می‌آمد و بعدها، هنگامی که دیگر نه رؤیاها که خاطراتم را به یادم می‌آورد، همچنان در برابر پرچین کوپچ های صورتی و بر سراشیبی که برای رفتن به طرف مزگلیز از آن بالا می‌رفتم دیده می‌شد. یک بار، به عنوان دوست خانواده و کسی که فقط می‌خواهد گرایشهای یک کودک را بداند کوشیدم لحن بیتفاوتی به خود بدهم و از خانم سوان پرسیدم که ژیلبرت کدامیک از یارانش را بیشتر دوست دارد، و او در پاسخم گفت:

«شما که خودتان بهتر از من از ته دل او خبر دارید. چون هرچه باشد، برای او از همه عزیزتر و، به قول انگلیسی ها، کرَک[۵] اویید.»

بیگمان، در این گونه تقارن های یکسره مساعد، هنگامی که واقعیت به

۵. Crack

هم برمی‌آید و با آنچه دراززمانی آرزویش را داشته‌ایم جفت می‌شود، آن چیز را یکپارچه می‌پوشاند و همانند دو تصویر یکسان و روی هم افتاده با آن یکی می‌شود، حال آن‌که ما برعکس، درست در همان لحظه‌ای که بر این نقطه‌های آرزویی دست می‌یابیم دلمان می‌خواهد برای آن‌که شادکامی‌مان را از همهٔ مفهومش برخوردار کنیم ــ و نیز مطمئن‌تر شویم که آن نقطه‌ها به راستی خودشانند ــ آنها منزلت لمس‌ناپذیری‌شان را حفظ کنند. و اندیشه نمی‌تواند حتی وضعیت پیشین را بازسازی کند تا به مقایسهٔ آن با وضعیت تازه بپردازد، زیرا دیگر آزادی عمل ندارد: شناختی که پیدا کرده‌ایم، یاد نخستین دقیقه‌هایی که انتظارشان را نداشتیم، گفته‌هایی که شنیده‌ایم، همه راه ورود ضمیرمان را سد می‌کنند، و بس بیشتر بر راههای حافظه‌مان حاکم می‌شوند تا بر آنهایی که از آنِ تخیلمان است، و بیشتر بر گذشته‌مان ــ که یادآوری‌اش، بدون منظور داشتن آنها، دیگر در اختیار ما نیست ــ اثر می‌گذارند تا بر شکل آینده‌مان، که آزاد مانده است. شاید سالها پنداشته بودم که رفتن به خانهٔ خانم سوان خیالی واهی است که هرگز به آن دست نخواهم یافت؛ پس از آن‌که پانزده دقیقه‌ای را در خانهٔ او گذراندم، آن زمانی که او را نمی‌شناختم به صورت خیالی واهی درآمد، همانند چیز محتملی که تحقق یک محتمل دیگر آن را نیست می‌کند. چگونه می‌توانستم هنوز خیال آن ناهارخوری را، به صورت جایی درنیافتنی، در سر بپرورانم در حالی که ممکن نبود در ذهنم حرکتی بکنم و به پرتوهایی ناشکستنی برنخورم که خوراک خرچنگ امریکایی که تازه در آنجا خورده بودم پیوسته به پیش از خود، و تا دورترین گذشته‌های من، می‌پراکنید؟ و سوان نیز، تا آنجا که به خودش مربوط می‌شد، به چنین چیزی برخورده بود: زیرا می‌شد آپارتمانی را که مرا در آن می‌پذیرفت جایی دانست که نه تنها آپارتمانِ آرمانیِ زادهٔ تخیل من، بلکه یکی دیگر نیز با آن می‌آمیخت و یکی می‌شد، و آن آپارتمانی بود که عشق حسادت‌زدهٔ او، با همان تخیل نیرومند که من در خیالبافی‌هایم، اغلب برای او وصف کرده بود ، همان آپارتمان اودت و خودش که در شبی که اودت او و

فورشویل را برای خوردن شربت پرتقال به آنجا برد به نظرش بسیار دست‌نیافتنی رسید. و آنچه، برای او، با نقشهٔ ناهارخوری‌ای درآمیخته بود که در آن ناهار می‌خوردیم، آن بهشت نامنتظری بود که در گذشته، از تجسم این که در آنجا به پیشخدمتشان بگوید «خانم حاضر است؟» دستخوش بیتابی می‌شد، کلماتی که اکنون می‌شنیدم که با اندکی ناشکیبایی آمیخته با گونه‌ای خشنودی خودستایانه به زبان می‌آورد. نمی‌توانستم میزان خوشبختی ام را بدانم به همان‌گونه که بیگمان سوان هم نمی‌توانست، و هنگامی که خود ژیلبرت به صدای بلند می‌گفت: «باورتان می‌شد که دختربچه‌ای که بدون حرف زدن با او بازی کردنش را تماشا می‌کردید روزی دوست جانجانی شما بشود و هر روزی که دلتان بخواهد به خانه‌اش بروید؟» از تحولی سخن می‌گفت که ناگزیر بودم آن را در بیرون از خود بپذیرم، امّا در درونم وجود نداشت، چه از دو حالت جداگانه ساخته شده بود که نمی‌توانستم در یک آن به هر دو بیندیشم، مگر این که دیگر نتوان از هم بازشان شناخت.

با این همه، بر پایهٔ برداشت منی که هنوز آن آپارتمان را از همهٔ حالت اسرارآمیزش تهی نمی‌دانستم، آنجا باید هنوز برای سوان شیرینی‌ای می‌داشت، زیرا در گذشته با آن همه شور آرزویش را در دل پرورانده بود. و من، با راه یافتن به خانهٔ آنان، آن افسون ویژه‌ای را که درازمانی زندگی سوان‌ها را آغشته به آن می‌پنداشتم، از آنجا یکسره بیرون نینداخته بودم؛ آن را پس زده بودم، و رام منی شده بود که غریبه و پاریا بودم و اکنون خانم سوان از سر لطف صندلی دل‌انگیز چموش بهت‌زده‌ای را تعارفم می‌کرد که بنشینم؛ امّا در پیرامونم، در یادم، این افسون را هنوزهم حس می‌کنم. آیا از آن‌رو که در روزهایی که آقا و خانم سوان مرا به ناهار دعوت می‌کردند تا سپس با آن دو و ژیلبرت بیرون برویم، در هنگام انتظار با نگاههایم این فکر حک شده در درون خودم را که خانم سوان، یا شوهرش، یا ژیلبرت به زودی پیدایشان خواهد شد روی قالی، روی مبل‌ها، روی میزها، روی پاراوانها، روی تابلوها می‌نگاشتم؟ آیا از آن‌رو که این چیزها از آن پس در حافظهٔ من در کنار خانوادهٔ

سوان زندگی کرده و رفته رفته اثری از آنان را به خود گرفته اند؟ آیا از آن‌رو که چون می‌دانستم آنان در میان آن چیزها زندگی می‌کنند، همهٔ آنها را به صورت نُماد زندگی ویژهٔ آنان و آدابشان درآوردم، یعنی همهٔ چیزهایی که چنان دراززمانی به آنها راه نداشتم که حتی هنگامی هم که محرمشان شدم همچنان برایم غریبه ماندند؟ هرچه هست، هربار که به مهمانخانه‌ای می‌اندیشم که سوان آن را بس ناهماهنگ می‌دانست (بی‌آن که چنین انتقادی از سوی او با کوچک‌ترین قصدی به مخالفت با سلیقه‌های همسرش همراه باشد)ــ ناهماهنگ از آن‌رو که گرچه هنوز حالت نیمی گلخانه ونیمی کارگاهِ آن آپارتمانی را داشت که در آنجا باهم آشنا شده بودند، اودت کم‌کم از میان انبوه اثاثهٔ آنجا برخی از اشیاء چینی را که دیگر به نظرش کمی «کهنه» و «اُتُلی» می‌رسیدند برمی‌داشت و به جایشان مبلهای ریز و درشتی می‌گذاشت که ابریشم‌های قدیمی لویی شانزدهمی رویشان کشیده شده بود (که البته شاهکارهایی هم که سوان از خانهٔ که دورلئان آورده بود به آن همه افزوده می‌شد) ــ همان مهمانخانهٔ درهم‌برهم، برعکس، در حافظهٔ من یکپارچگی و انسجام و زیبایی یگانه‌ای دارد که حتی دست‌نخورده‌ترین مجموعه‌هایی هم که از گذشته برایمان به‌یادگار مانده است، یا زنده‌ترین مجموعه‌هایی که از یک شخص نشان داشته باشند، هرگز ندارند؛ چرا که تنها ماییم که می‌توانیم با این باور که برخی چیزهایی که می‌بینیم موجودیتی ویژهٔ خود دارند، روحی را در آنها بدمیم که سپس آن را حفظ می‌کنند و در درون ما نیز پرورش می‌دهند. همهٔ تصوراتی که من از ساعتهایی داشتم که خانوادهٔ سوان در آپارتمانی می‌گذرانید که برای زمانِ زندگی هرروزهٔ ایشان همان حکمی را داشت که جسم برای روح دارد، و باید بیانگر بی همتایی آن‌زمان می‌بود ــ ساعتهایی که با همهٔ ساعتهای دیگر آدمیان فرق داشت ــ، همهٔ آن تصورات در جای مبلها، در ضخامت قالی‌ها، در جهت پنجره‌ها و در چگونگی خدمت کارکنان خانه پخش و با همهٔ اجزای آنها به گونه‌ای گیج کننده و وصف‌ناپذیر عجین شده بودند. هنگامی که پس از ناهار، به کنار پنجرهٔ بزرگ مهمانخانه می‌رفتیم تا

قهوه‌مان را در آفتاب بنوشیم، وقتی خانم سوان از من می‌پرسید که با قهوه‌ام چند قند می‌خواهم و چار پایهٔ ابریشم‌پوشی را تعارفم می‌کرد، فقط آن چار پایه نبود که، همراه با جاذبهٔ دردناکی که در گذشته ــ زیر کوپچ صورتی و سپس در کنار بوته‌های خرزهره ــ با شنیدن نام ژیلبرت حس کردم، خصومتی را می‌پراکنید که پدر و مادر او به من نشان داده بودند، خصومتی که پنداری چار پایهٔ کوچک هم چنان از آن خبر داشت، وچنان دربارهٔ من حس می‌کرد، که خود را قابلِ نشستن بر آن نمی‌دانستم و به نظرم تا اندازه‌ای ناجوانمردانه می‌آمد که پاهایم را بر پوشش بیدفاعش تحمیل کنم؛ روحی شخصی آن را پنهانی به روشناییِ ساعتِ دو بعدازظهر می‌پیوست که، در خلیجی که موجهای زرینش را در برابر پاهایمان می‌رقصانید و کاناپه‌های آبی‌گون و پرده‌های بُخاروار از لابه‌لایشان چون جزیره‌هایی جادویی سر می‌کشیدند، با روشنایی هر جای دیگری تفاوت داشت؛ و حتی تابلو روبنس آویخته بالای شومینه نیز همان ویژگی و همان نیروی افسونگر پوتین‌های بندی آقای سوان و بالاپوش باشلق‌داری را دارا بود که آن‌همه آرزو کرده بودم شبیهشان را داشته باشم، و اودت از شوهرش می‌خواست هنگامی که من افتخار می‌دادم و با آنان بیرون می‌رفتم بالاپوش دیگری را به جایش بپوشد تا برازنده‌تر باشد. خود او هم می‌رفت تا لباس بپوشد، گرچه من به اعتراض می‌گفتم که هیچ جامهٔ «بیرون»ی نمی‌توانست به گرد پای خانه‌جامهٔ دل‌انگیز کرپ دوشین، یا ابریشم صورتی کدر، یا آلبالویی، یا صورتی تیه‌پولویی[۷۱]، یا سفید، یا کبود، یا سبز، یا سرخ، یا زرد ساده یا گلداری برسد که خانم سوان هنگام ناهار به‌تن داشت و می‌رفت تا درش آورد. چون می‌گفتم که بهتر است با همان جامه بیرون بیاید به خنده می‌افتاد که یا برای دست انداختن نادانی من یا از سرِ خشنودی از تعارفی بود که کرده بودم. از داشتن آن‌همه خانه‌جامه پوزش می‌خواست، چون می‌گفت که تنها وقتی آنها را به‌تن دارد راحت است، و می‌رفت تا یکی از آن پیرهن‌های ملکه‌واری را بپوشد که خود را بر همه‌چیز تحمیل می‌کردند امّا گاهی از من خواسته می‌شد از میانشان یکی را برگزینم

که بیشتر می‌پسندیدم او بپوشد.

در باغ وحش، هنگامی که از کالسکه پیاده شده بودیم، چقدر می‌نازیدم به این که در کنار خانم سوان بودم! همچنان که ولنگارانه گام می‌زد و مانتویش را تکان می‌داد، من نگاههایی ستایش‌آمیز به او می‌انداختم که با لبخند طولانی غمزه‌آمیزی به آنها پاسخ می‌داد. اگر در آن هنگام به یکی از دختران یا پسران دوست ژیلبرت برمی‌خوردیم که از دور سلاممان می‌کرد، نوبت من بود که به عنوان یکی از کسانی نگاهم کنند که در گذشته آن همه به آنان غبطه می‌خوردم، یکی از جملهٔ دوستان ژیلبرت که خانواده‌اش رامی‌شناختند و در آن بخش دیگر زندگی او که در شانزه‌لیزه نمی‌گذشت شرکت داشتند.

اغلب در خیابانهای جنگل بولونی یا در باغ وحش به این یا آن خانم اشرافی دوست سوان برمی‌خوردیم که به ما سلام می‌کرد، و پیش می‌آمد که سوان او را ندیده باشد و همسرش او را متوجه کند. «شارل، ببینید، خانم مونمورانسی!» و سوان لبخند دوستانه‌ای می‌زد که از آشنایی نزدیک و بسیار طولانی نشان داشت و با حالت برازنده‌ای که ویژهٔ خودش بود کلاه از سر برمی‌داشت. گاهی آن خانم می‌ایستاد و مشتاقانه با خانم سوان خوش و بشی می‌کرد که دنباله‌ای نداشت و می‌دانستیم که اودت نخواهد کوشید بعدها از آن استفاده‌ای بکند، بس که سوان او را به ملاحظه عادت داده بود. با این همه، خانم سوان همهٔ شیوه‌های رفتار اشرافی را به خود گرفته بود و همواره با هر سر و وضع اشرافیانه‌ای هم که آن خانم دیگر داشت برابری می‌کرد؛ اندکی در کنار خانمی که شوهرش به او برخورده بود می‌ایستاد، با چنان راحتی من و ژیلبرت را به او معرفی می‌کرد، و خوش و بش کردنش چنان بی‌پیرایه و آسوده بود که به دشواری می‌شد گفت از میان همسر سوان و خانم اشرافی که می‌گذشت کدامیک اشراف‌زاده بودند. روزی که به دیدن سینگالی ها رفته بودیم، در بازگشت چشممان به خانم سالخورده امّا هنوز زیبایی افتاد که به سوی ما می‌آمد و دو تن دیگر، که پنداری در التزام او بودند، به دنبالش

می‌آمدند؛ مانتو تیره‌رنگی به تن و کلاه کوچکی به سر داشت که با دو باریکه به زیر گلویش گره شده بود. سوان به من گفت: «آها! یک کسی که برایتان جالب است». خانم سالخورده که دیگر به سه قدمی ما رسیده بود با نرمشی نوازش‌آمیز به ما لبخند می‌زد. سوان کلاه از سر برداشت، خانم سوان کرنشی کرد و خواست دست خانم را که به یکی از نقاشی‌های وینترهالتر[۷۲] می‌مانست ببوسد، امّا او بلندش کرد و چهره‌اش را بوسید و به حالتی خودمانی، با صدایی درشت و اندکی خشمگین به سوان گفت: «چه کارها، کلاهتان را بگذارید سرتان.» سوان به من گفت: «الآن به علیاحضرت معرفی‌تان می‌کنم.» در حالی که خانم سوان با علیاحضرت دربارهٔ خوبی هوا و حیواناتی حرف می‌زد که تازه به باغ وحش آورده بودند سوان مرا به کناری کشید و گفت: «پرنسس ماتیلد است[۷۳]، می‌دانید، دوست فلوبر و سنت‌بوو و دوما. فکرش را بکنید، برادرزادهٔ ناپلئون اول است! ناپلئون سوم و امپراتور روسیه خواستگارش بوده‌اند، جالب نیست؟ یک کمی با او حرف بزنید، امّا خوش ندارم که یک ساعت تمام ما را اینجا سرپا نگه دارد.» سپس به او گفت: «هیپولیت‌تن را دیدم که می‌گفت پرنسس با او قهر کرده‌اند.» ــ و او با لحن تندی گفت «رفتارش خیلی بد بود، مثل یک خوک! (این کلمه را چنان به زبان آورد که گفتی همان نام اسقف زمان ژان‌دارک است.[۷۴]) بعد از مقاله‌ای که دربارهٔ امپراتور نوشت، یک کارت برایش فرستادم با این سه حرف: ع.خ.ن.[۷۵]» دچار همان شگفتی بودم که از خواندن نامه‌های دوشس دورلئان، پرنسس پالاتین[۷۶] دست می‌دهد. و به راستی، پرنسس ماتیلد، که آن‌همه احساسات فرانسوی داشت، آنها را با همان خشونت صادقانه‌ای بیان می‌کرد که در گذشته‌ها در آلمان دیده می‌شد و او بدون شک آن‌را از مادر وورتمبرگی‌اش به ارث برده بود. صراحتِ اندکی زمخت و کمابیش مردانه‌ای داشت که، همین که می‌خندید، با غمزه‌ای ایتالیایی‌وار نرم می‌شد. و پیکرش در جامه‌ای آن‌چنان هماهنگ با مُد امپراتوری دوم پیچیده بود که گرچه بیگمان او فقط از سر دلبستگی به دوره آن را می‌پوشید، به نظر می‌رسید

قصدش این باشد که خطایی تاریخی از او سرنزند و توقع کسانی را برآورد که از او می‌خواهند یادآور دورانی دیگر باشد. در گوش سوان گفتم که از او بپرسد در گذشته موسه را می‌شناخت یا نه. به لحن رنجیدهٔ ساختگی به سوان گفت: «خیلی کم، آقا (سوان را به شوخی آقا می‌خواند، چه با او بسیار خودمانی بود). یک بار شام مهمان من بود. برای ساعت هفت دعوتش کرده بودم. در ساعت هفت و نیم هنوز نیامده بود و ما هم به سر میز رفتیم. ساعت هشت آمد، سلامی به من کرد، نشست، لب از لب باز نکرد، بعد از شام هم گذاشت و رفت بی آن که من حتی صدایش را شنیده باشم. مستِ مست بود. چندان میلی برایم نماند که دوباره دعوتش کنم». من و سوان اندکی از او دور بودیم. و او به من گفت: «امیدوارم که این جلسه بیشتر از این طول نکشد، کف پاهایم درد گرفته، نمی‌فهمم چرا خانمم این‌قدر کشش می‌دهد. بعد خودش هم خواهد گفت که خیلی خسته است و من هم دیگر تحمل این سرپا ماندن ها را ندارم.» در واقع، خانم سوان خبری را که از خانم بونتان شنیده بود برای پرنسس نقل می‌کرد که گویا دولت سرانجام به حماقت خودش پی برده و تصمیم گرفته بود از او دعوت کند که در مراسم دیدار تزار نیکلا از انوالید در پس‌فردای آن‌روز، حضور داشته باشد، امّا پرنسس، که علیرغم ظواهر، و علیرغم پیرامونیانش که بیشتر هنرمند و ادیب بودند، همچنان و هربار که حرکتی لازم می‌شد، برادرزادهٔ ناپلئون باقی مانده بود، گفت: «بله خانم، امروز صبح به دستم رسید و من هم برای وزیر پیش فرستادم که الآن دیگر باید رسیده باشد. به او گفتم که برای رفتن به انوالید احتیاجی به دعوتنامه ندارم. اگر دولت دلش می‌خواهد، می‌روم، امّا نه به جایگاهِ مراسم، بلکه به مقبرهٔ خودمان، همان‌جایی که مزار امپراتور است. برای این کار احتیاجی به کارت دعوت نیست. خودم کلید آنجا را دارم. هروقت دلم بخواهد می‌روم. دولت فقط می‌تواند به من خبر بدهد که می‌خواهد آنجا باشم یا نه. امّا اگر بروم، فقط و فقط به مقبره می‌روم.» در این هنگام جوانی بی آن که بایستد به خانم سوان و من سلام کرد، بلوک بود. نمی‌دانستم که خانم سوان او را

می‌شناسد. در جواب پرسشم در این باره گفت که خانم بونتان به او معرفی اش کرده است، گفت که در دفتر وزیر کار می‌کند که این را نمی‌دانستم. به نظر می‌رسید که خانم سوان او را خیلی ندیده بود، چون گفت که نامش آقای مورول است ــ یا شاید هم نخواست نام بلوک را به زبان بیاورد چون به نظرش «شیک» نمی‌آمد ــ. گفتم که اشتباه می‌کند و نام او بلوک است. پرنس دنبالهٔ پیرهنش را که خانم سوان با ستایش نگاهش می‌کرد صاف کرد و گفت: «اتفاقاً پوستی است که امپراتور روسیه برایم فرستاده بود، و چون چند ساعت پیش به دیدنش رفته بودم، این را پوشیدم تا نشانش بدهم که ازش یک مانتو دوختم.» خانم سوان که ناشکیبایی شوهرش را نمی‌دید گفت: «می‌گویند پرنس لویی[۷۷] وارد ارتش روسیه شده‌اند. شاهزاده‌خانم حتماً از دوری‌شان ناراحتند.» پرنس گفت: «همین یک کارش مانده بود! به اش گفتم چون در خانواده‌ات یک نظامی بوده دلیل نمی‌شود که تو هم کار او را بکنی.» با این بی‌ریایی ناگهانی به ناپلئون اول اشاره می‌کرد. سوان دیگر تاب ایستادن نداشت و گفت: «علیاحضرت، حالا من از شما اجازهٔ مرخصی می‌خواهم، چون خانمم تازگیها خیلی مریض بوده و نمی‌خواهم بیشتر از این سر پا بماند.» خانم سوان دوباره به کرنش خم شد و پرنس لبخندی ملکوتی نثار همه‌مان کرد که گفتی آن را از گذشته، از زیبایی های جوانی اش، از شبهای کومپینی فراز آورده است، و نرم و بی هیچ کاستی روی چهره‌اش که اندکی پیشتر اخم‌آلود بود پخش شد، و پیشاپیش دو ندیمه‌ای به راه افتاد که همانند مترجمان، یا بچه های باتربیت، یا پرستاران، در طول گفتگوی ما فقط گهگاه جمله هایی بی اهمیت و توضیحاتی بیهوده به زبان آوردند. خانم سوان به من گفت: «حقش است که در یکی از روزهای این هفته به خانه اش بروید و اسمتان را بنویسید؛ نمی‌شود در خانهٔ این، به قول انگلیسی ها، «رویالتیز» کارت ویزیت گذاشت، امّا اگر اسمتان را در دفترش بنویسید دعوتتان می‌کند.»

گاهی در آن واپسین روزهای زمستان، پیش از رفتن به گردش سری به

نمایشگاههای کوچکی می‌زدیم که در آن روزها گشوده می‌شدند و صاحبان نمایشگاهها به سوان، که مجموعه‌دار برجسته‌ای بود، احترام ویژه‌ای نشان می‌دادند. و در آن هوای هنوز سرد، آرزوی قدیمی ام به رفتن به جنوب فرانسه و ونیز در آن تالارها دوباره زنده می‌شد که در آنها، بهاری از دیرباز فرارسیده و خورشیدی فروزان بر چشم‌اندازهای صورتی آلپی بازتابهایی بنفش‌گون می‌دواندند و کانال بزرگ ونیز را به شفافی تیرهٔ زمرد می‌کردند. اگر هوا بد بود به کنسرت یا تئاتر می‌رفتیم و سپس در یک «چایخانه» عصرانه می‌خوردیم. هرگاه خانم سوان می‌خواست به من چیزی بگوید که آدمهای میزهای کنارمان، یا حتی پیشخدمتهایی که سر میزمان آمده بودند، نفهمند، به انگلیسی می‌گفت، به حالتی که گفتی این زبان را فقط من و او می‌دانستیم. امّا همه انگلیسی می‌دانستند جُز من که هنوز آن را نیاموخته بودم و ناگزیر می‌شدم این را به خانم سوان بگویم تا از نکته‌پرانی دربارهٔ آدمهایی که در پیرامونمان چای می‌نوشیدند، یا کارکنانی که آن را می‌آوردند، دست بردارد، نکته‌هایی که من نمی‌فهمیدم امّا حدس می‌زدم برخورنده باشد، امّا کسی که نکته درباره‌اش بود تا آخرین کلمه‌اش را می‌فهمید.

یک‌بار، که باید به یک نمایش تئاتری عصرانه می‌رفتیم، ژیلبرت مرا دستخوش شگفتی ژرفی کرد. روزی بود که از پیش درباره‌اش به من گفته بود و سالروز مرگ پدربزرگش هم به آن می‌افتاد. بنا بود من و او، همراه پرستارش، به شنیدن تکه‌هایی از یک اوپرا برویم، ژیلبرت به قصد رفتن به این کنسرت لباس پوشیده بود و همان حالت بیتفاوتی را داشت که معمولاً در برابر کاری که باید می‌کردیم نشان می‌داد، و می‌گفت که آن کار برایش اهمیتی ندارد و همین بس است که من از آن خوشم بیاید و برای پدر و مادرش خوشایند باشد. پیش از ناهار، مادرش من و او را به کناری کشید و گفت که پدرش ناراحت خواهد شد اگر در چنان روزی ما به کنسرت برویم. به نظر من کاملاً طبیعی بود. ژیلبرت حرکتی نکرد امّا رنگ رخش از زور خشمی که نتوانسته بود پنهان بدارد پرید، و دیگر لب از لب باز نکرد. چون آقای سوان

آمد، همسرش او را به طرف دیگر مهمانخانه برد و در گوشش چیزی گفت. آقای سوان ژیلبرت را خواند و به اتاق کناری برد. صداهای بلندی به گوش رسید. باورم نمی‌شد که ژیلبرتِ به آن رامی و مهربانی و عاقلی، در چنان روزی و برای چیزی به آن بی اهمیتی با پدرش رویارویی کند. سرانجام سوان بیرون آمد و به او گفت:

«فهمیدی چه گفتم. حالا، هر کاری دلت می‌خواهد بکن.»

در همهٔ مدتی که ناهار می‌خوردیم چهرهٔ ژیلبرت برآشفته بود، سپس به اتاق او رفتیم. و ناگهان، بی هیچ دودلی و به حالتی که انگار پیش از آن هم یک لحظه تردید نکرده بود به صدای بلند گفت: «ساعت دو! می‌دانید که کنسرت ساعت دو و نیم شروع می‌شود.» و به پرستارش گفت که شتاب کند.

به او گفتم: «ببینم، مگر پدرتان ناراحت نمی‌شود؟»

«به هیچ وجه.»

«امّا، می‌ترسید که به خاطر آن سالروز صورت خوشی نداشته باشد.»

«به من چه که بقیه چه فکر می‌کنند؟ خیلی مسخره است که دربارهٔ مسایل احساسی آدم ببیند مردم چه می‌گویند. آدم باید برای خودش حس کند، نه برای مردم. مادموازل که خیلی سرگرمی ندارد، خیلی از رفتن به این کنسرت خوشحال است، من که نمی‌توانم او را از این خوشی محروم کنم تا مردم خوششان بیاید.»

کلاهش را برداشت.

بازویش را گرفتم و گفتم: «آخر، ژیلبرت، بحث خوشامد مردم نیست، بحث این است که پدرتان ناراحت نشود.»

به تندی خودش را به کناری کشید و داد زد: «نبینم که بخواهید از من ایراد بگیرید.»

بس پُرارج‌تر از لطفی که سوان‌ها به من داشتند و مرا با خود به باغ وحش یا کنسرت می‌بردند، این بود که مرا حتی از روابط دوستانه‌شان با برگوت نیز کنار نمی‌گذاشتند. یعنی همان کسی که منشاء افسونی بود که من، حتی پیش از شناختن ژیلبرت، در آنان می‌دیدم و می‌اندیشیدم که دوستی‌اش با پیرمرد ملکوتی می‌توانست او را بهترین و شورانگیزترین دوست من کند اگر بدآمدی که در او نسبت به خودم می‌انگیختم می‌گذاشت امید روزی را در دل بپرورانم که مرا با برگوت به دیدن شهرهایی ببرد که پیرمرد دوست می‌داشت. روزی از روزها خانم سوان مرا به مهمانی بزرگ ناهاری دعوت کرد. نمی‌دانستم مهمانان کیستند. از راه که رسیدم، در سرسرای خانه‌شان مسأله‌ای پیش آمد که دستپاچه‌ام کرد. خانم سوان از هر فرصتی برای پیروی از آدابی بهره می‌گرفت که برای دوسه ماهی برازنده جلوه می‌کنند امّا چون پایدار نمی‌مانند به زودی منسوخ می‌شوند (به همان گونه که سالها پیشتر او هم یک هنسوم کب[۷۸] برای خودش خریده بود یا می‌داد روی کارت دعوتش برای یک مهمانی ناهار چاپ کنند که مهمانی برای میت[۵] کردن یک شخصیت کمابیش مهم است.) این آداب اغلب هیچ چیز اسرارآمیزی نداشتند و لازم نبود که آدم به جزئیاتشان وارد باشد. بدین گونه، به پیروی از نوآوری کوچکی که در آن سالها از انگلیس آمده و باب شده بود، اودت هم کارت‌هایی برای شوهرش چاپ کرده بود که روی آنها، جلو نام شارل سوان، دو حرف مخفف Mr. خوانده می‌شد. پس از نخستین دیداری که از خانم سوان کردم، او یکی از این به‌قول خودش «کارتن»ها را به خانه‌ام فرستاد. تا آن زمان هیچکس برای من کارت نفرستاده بود؛ آن‌چنان دستخوش غرور، هیجان و حس قدرشناسی شدم که همهٔ پولی را که داشتم به خرید یک سبد بسیار زیبای کاملیا دادم و آن را برای آقا و خانم سوان فرستادم. از پدرم خواهش کردم هرچه زودتر کارت‌هایی با عنوان Mr. برای خودش چاپ کند و یکی از آنها

۵ to meet

را برای خانم سوان بفرستد. پدرم هیچکدام از این دو خواهش را برنیاورد، چند روزی دژم بودم و سپس با خود گفتم که شاید حق با او بود. امّا کاربرد .M!، اگر هم بیهوده بود دستکم روشن بود. درست برخلاف رسم دیگری که در آن روز مهمانی با آن آشنا شدم بی آن که بدانم مفهومش چیست. هنگامی که از سرسرا به مهمانخانه می‌رفتم، سر پیشخدمت پاکت نازک درازی به دستم داد که نامم رویش نوشته بود. شگفت‌زده از او تشکر کردم و نگاهی به پاکت انداختم. امّا به همان‌گونه از کاربرد آن پاکت بیخبر بودم که بیگانه‌ای از چگونگی استفاده از ابزارهای کوچکی که در مهمانی‌های چینی به دست مهمانان می‌دهند. دیدم که پاکت بسته است، فکر کردم که اگر آن را به همان زودی بگشایم بی ادبی کرده‌ام و از این‌رو به حالتی کارآشنا آن را در جیب گذاشتم. خانم سوان چند روز پیشتر با نامه‌ای مرا به آن «مهمانی کوچک خودمانی» دعوت کرده بود. امّا شانزده نفر حاضر بودند که هیچ نمی‌دانستم برگوت نیز در میانشان است. خانم سوان که، به گفتهٔ خودش، مرا با چند تنی از آنان «شناسایی» می‌داد، ناگهان به دنبال نام من و به همان صورتی که آن را ادا کرده بود (و به حالتی که گفتی فقط ما دو میهمان بودیم که باید به یک‌اندازه از آشنایی با یکدیگر خوشوقت می‌شدیم) نام رامشگر مهربان سپیدمو را به زبان آورد. نام برگوت همانند نفیر تپانچه‌ای که به من شلیک شده باشد تکانم داد، امّا به گونه‌ای غریزی و از سر ادب سلام کردم؛ در برابرم، همانند شعبده‌بازی که کت سیاه به‌تن از لابه‌لای غبار و دود آتش تپانچه‌ای که کبوتری را به هوا فرستاده است سالم سربرآورد، مردی جوان، زمخت، کوتاه‌قامت، خپل، نزدیک‌بین، با ریش بزی سیاه و بینی سرخی به شکل لاک حلزون به سلامم پاسخ داد. بینهایت غمگین شدم، چون آنچه یکباره نیست و نابود شد تنها پیرمرد رنجوری نبود که دیگر چیزی از او بجا نماند، بلکه همچنین زیبایی کتابهای سترگی بود که من در ذهن خود آن را در تن نحیف و مقدسی جای داده بودم که چون پرستشگاهی برای آن ساخته بودم. زیبایی ای که در بدن خپل آکنده از رگ و پی و استخوان و غدهٔ کوتوله

مرد بینی خمیدهٔ ریش بزی سیاهی که در برابرم می‌دیدم هیچ جایی نداشت. همهٔ برگوتی که من آهسته آهسته و نرم نرمک، قطره به قطره چون استالاکتیت، با زیبایی زلال کتابهایش به دست خود ساخته بودم، یکباره دیگر به هیچ کاری نمی‌آمد چون باید آن بینی حلزون‌وار را در نظر می‌آوردی و ریشک سیاه را به کار می‌گرفتی، ــ به همان‌گونه که به هیچ کاری نمی‌آید جواب مسأله‌ای که صورتش را ناقص خوانده و توجه نکرده باشیم که حاصل جمعش باید فلان عدد باشد. آن بینی و آن ریش عنصرهایی گزیرناپذیر و به‌ویژه از آن‌رو مزاحم بودند که مرا وامی‌داشتند شخصیت برگوت را یکسره ازنو بسازم، و از این گذشته به نظر می‌رسید آنها بیانگر نوعی روحیهٔ فعال و خرسند از خویشتن باشند که پیوسته از آنها فرا می‌آمد و می‌تراوید، و این کار مرا خراب می‌کرد، چه این روحیه هیچ ربطی به آن نوع خِرَد پراکنده در کتابهایی نداشت که من به خوبی می‌شناختم و دانایی ملکوتی و شیرینی در آنها نهفته بود. اگر آن کتابها را مبنا می‌گرفتم محال بود به چنان بینی حلزون‌واری برسم؛ امّا بر مبنای آن بینی که پنداری ککش هم نمی‌گزید، و هوسبازانه هرچه دلش می‌خواست می‌کرد، به جهت دیگری برخلاف آثار برگوت راه می‌بردم، گویا به روحیه‌ای شبیه مهندسی همیشه شتابزده از آن‌گونه آدمهایی می‌رسیدم که وقتی سلامشان می‌کنی، شرط ادب می‌دانند که پیش از آن‌که حالشان را پرسیده باشی بگویند: «متشکرم، شما چطورید؟» و اگر بگویی «از آشنایی با شما خوشوقتم» با اختصاری که به نظرشان برازنده، هوشمندانه و امروزی می‌رسد (چون نمی‌گذارد وقت ارزشمندی صرف تعارفهای بیهوده شود) پاسخ می‌دهند: «بهمچنین». بدون شک، نامها طراحان خیال‌پردازی‌اند، چه طرحهایشان از آدمها و جاها چنان شباهت اندکی به آنها دارد که اغلب دچار حیرت می‌شویم هنگامی که به جای دنیای خیالی در برابر دنیای دیدنی قرار می‌گیریم (که، البته، این هم دنیای واقعی نیست، زیرا حواس ما خیلی بیشتر از تخیلمان استعداد شبیه‌سازی ندارند، در نتیجه طرحهای تقریبی که در نهایت از واقعیت فراهم می‌آوریم، دستکم به همان اندازه با دنیای دیده

تفاوت دارند که این یکی با دنیای خیالی داشته است). امّا دربارهٔ برگوت، مشکلی که شناخت قبلی نامش مرا دچار آن می‌کرد، در برابر آنی که از شناخت آثارش برمی‌آمد هیچ بود، آثاری که ناگزیر بودم مرد ریش‌بزی‌دار را به آنها، آن‌گونه که به بالُنی، وصل کنم بی‌آن‌که بدانم آیا بازهم توان آن خواهد داشت که به هوا بلند شود یا نه. با این‌همه، به نظر می‌رسید که نویسندهٔ کتابهایی که آن‌همه دوست داشته بودم به‌راستی هم‌او بود، چون هنگامی که خانم سوان لازم دید علاقه‌ام به یکی از آنها را با او در میان بگذارد او هیچ تعجبی نکرد از این‌که چنین چیزی به او، و نه به مهمان دیگری، گفته می‌شد، و به نظر نیامد که این را ناشی از سوءتفاهمی بداند؛ امّا، در حالی که در درون بالاپوشی که به افتخار همهٔ مهمانان پوشیده بود بدنش ولع ناهار را داشت، و فکرش پی واقعیت‌های مهم دیگری بود، در اشاره به کتابهایش به گونه‌ای لبخند زد که گفتی آنها تنها به دوره‌ای سپری‌شده از زندگی گذشته‌هایش مربوط می‌شوند، و انگار به لباسی از دوک دوگیز اشاره می‌شد که او در فلان سال در یک مهمانی رقصِ با لباس مبدل به تن کرده بود، و آنگاه بود که کتابهایش یکباره برای من تا حد سرگرمی های مرد ریش‌بزی سقوط کرد (و همراه با خود همهٔ ارزش زیبایی، کائنات و زندگی را نیز فروپاشید). پیش خود می‌گفتم که البته سر آن کتابها زحمت کشیده بود، امّا اگر در جزیره‌ای زندگی می‌کرد که در پیرامونش صدف فراوان یافت می‌شد، به جای نویسندگی به فروش مروارید می‌پرداخت و موفق هم می‌بود. آثارش دیگر به نظرم آنقدرها گزیرناپذیر نمی‌آمد. و آنگاه بود که از خود پرسیدم آیا نوآوری به‌راستی نشان‌دهندهٔ آن است که نویسندگان بزرگ خدایانی اند که هرکدام در قلمرو خاص خود فرمان می‌رانند، یا این که شاید در این‌همه چیزکی از مَجاز نیز هست، و تفاوت میان آثار نویسندگان نه نتیجهٔ کار، که بیانگر تفاوتی بنیادی در سرشت شخصیتهای مختلف است.

در این حال، به سر میز رفتیم، در کنار بشقابم میخکی دیدم که ساقه‌اش در کاغذی نقره‌ای پیچیده شده بود. از آن کم‌تر جا خوردم تا از پاکتی که در

سرسرا به دستم داده شد و یکسره فراموشش کرده بودم. کاربرد میخک، گرچه برایم به همان اندازه تازگی داشت، روشن‌تر بود چون دیدم که همهٔ مردان مهمان گل مشابهی را که کنار بشقابشان بود برداشتند و به یقهٔ کتشان زدند. من نیز با همان حالت طبیعی آزاداندیشی از آنان پیروی کردم که در کلیسا، گرچه آیین نیایش را نمی‌داند، همراه با همهٔ حاضران ازجا برمی‌خیزد، و اندکی پس از آن‌که همه زانو زدند او نیز به زانو می‌افتد. از یک رسم ناشناس دیگر، که به اندازهٔ گل زدن به سینه گذرا نبود، بیشتر بدم آمد. در طرف دیگر بشقابم، بشقاب کوچک‌تری پر از چیز سیاه‌رنگی بود که نمی‌دانستم خاویار است. نمی‌دانستم باید با آن چه کرد، امّا مصمم بودم که به آن لب نزنم.

برگوت از من دور نبود، گفته‌هایش را خوب می‌شنیدم. آنگاه بود که به نظر آقای دونورپوا پی بردم. به‌راستی هم صدای شگرفی داشت؛ کیفیت مادی صدای آدم را هیچ چیز به اندازهٔ اندیشه‌ای که همراه آن است دگرگون نمی‌کند: اندیشه حتی بر آهنگِ اصوات ترکیبی، بر قدرت صداهای لبی اثر می‌گذارد. و نیز بر شیوهٔ بیان. به نظرم می‌رسید که شیوهٔ بیان برگوت بکلی با شیوهٔ نگارشش، و همچنین آنچه می‌گفت با آنچه آثارش آکنده از آنها بود، تفاوت دارد. امّا صدا از پس نقابی برمی‌آید که در ورای آن، تنها صدا برای بازشناساندنِ فوری چهره‌ای که سبک نگارش بی هیچ نقابی به ما نمایانده است، بسنده نیست. مدتی طول کشید تا در بخش هایی از گفتگوی برگوت، که در آنها عادت داشت به شیوه‌ای سخن بگوید که تنها به چشم آقای دونورپوا تکلف‌آمیز و ناخوشایند نمی‌آمد، رابطهٔ مستقیمی با بخشهایی از کتابهایش کشف کنم که بیانش آنجا بسیار شاعرانه و آهنگین بود. در این بخشها، در آنچه می‌گفت زیبایی ای تجسمی و مستقل از مفهوم جمله می‌دید، و چون گفتهٔ آدمی با روانش در رابطه است امّا نمی‌تواند آن را آن گونه بیان کند که سبک نگارش می‌تواند، به نظر می‌رسید که برگوت کمابیش مهمل می‌گوید، کلماتی را وردوار به زبان می‌آورد و اگر در ورای آنها در جستجوی

یک تصویر تنها بود آنها را با یکنواختی ستوه‌آوری، بی هیچ مکث و به شکل یک صوت واحد، پشت‌هم قطار می‌کرد. به گونه‌ای که شیوهٔ سخن گفتن پُرمدعا، تأکیدآمیز و یکنواختش نشان‌دهندهٔ کیفیت زیبایی‌شناختی گفته‌هایش بود و، هنگام بحث، از همان قدرتی برمی‌آمد که در کتابهایش سلسلهٔ تصویرها و خوشاهنگی لحن را پدید می‌آورد. دریافت این نکته در آغاز به ویژه از آن‌رو برایم دشوار بود که آنچه در آن هنگام می‌گفت، درست به همین دلیل که به‌راستی از آنِ برگوت بود به نظرم مال برگوت نمی‌آمد. انبوهی از ایده‌های دقیقی بود که در آن «طرز برگوتی» که بسیاری از گزارشگران از آنِ خود کرده بودند جایی نداشت؛ و این ناهمگونی ــ که از ورای گفت‌وگو به همان‌گونه گنگ دیده می‌شد که تصویری در پس شیشهٔ دودی ــ شاید جنبهٔ دیگری از این واقعیت بود که صفحه‌ای که ازبرگوت می‌خواندی هرگز شباهتی با آنی نداشت که مقلدان بیمایه‌اش در کتابها و روزنامه‌ها می‌نوشتند و بسیاری تصویرها و اندیشه‌های «برگوتی» را آرایهٔ نثرشان می‌کردند. این تفاوت سبک از آنجا می‌آمد که برگوت، پیش از هرچیز، عنصری ارجمند و راستین و نهفته در دل چیزها بود که نویسندهٔ بزرگ با نبوغش آن را از درون آنها بیرون می‌کشید، و هدف رامشگر مهربان بیرون کشیدن آن عنصر بود و نه این که چیزی برگوتی بنویسد. امّا حقیقت این است که خواسته نخواسته این کار را هم می‌کرد، چون در هر حال برگوت بود، و از این نظر هر زیبایی تازه‌ای که در اثرش دیده می‌شد اندکی از برگوتی بود که از نهانخانهٔ چیزی بیرون آورده بود. ولی هرکدام از آن زیبایی‌ها گرچه با زیبایی‌های دیگر خویشاوندی داشت و شناختنی بود، همچنان ویژگی خودش را داشت (به همان‌گونه که کشفی هم که آن را آشکار کرده بود ویژه بود)؛ و تازگی داشت، در نتیجه متفاوت بود با آنچه «طرز برگوتی» نامیده می‌شد و ترکیب گنگی از برگوت‌هایی بود که او پیشتر یافته و نگاشته بود، و هیچگاه این توانایی را به آدمهای بی‌نبوغ نمی‌داد که کشف بعدی او را حدس بزنند. همهٔ نویسندگان بزرگ چنین‌اند، زیبایی جمله‌هایشان به همان‌گونه گمان‌نزدنی

است که زیبایی زنی که هنوز نمی‌شناسیم؛ این زیبایی آفرینش است چون چیزی بیرونی را دربر می‌گیرد که آنان به آن ــ و نه به خودشان ــ می اندیشند امّا هنوز بیانش نکرده‌اند. یک خاطره‌نویس امروزی که بخواهد، بی آن که چندان به چشم بزند، به طرز سن‌سیمون بنویسد، در نهایت می‌تواند سطر اول توصیف ویلار را چنین آغاز کند: «مردی بلندبالا و سیه‌چرده بود... با سیمایی سرزنده، باز، گویا»، امّا کدام قانون جبری می‌تواند او را هم به یافتن سطر دوم توانا کند که چنین آغاز می‌شود: «و به‌راستی اندکی خُل‌وار»؟ نوآوری راستین در این فراوانی عنصرهای واقعی و نامنتظر است، در شاخه‌ای پر از گلهای آبی که برخلاف انتظار از لابه‌لای بوته‌هایی بهاری بیرون می‌زند که در اوج شکوفایی پنداشته می‌شوند، حال آن که تقلید صرفاً صوری نوآوری (و بر همین قیاس همهٔ ویژگیهای دیگر سبک) چیزی جز پوچی و یکنواختی نیست، یعنی آنچه بیش از هر چیز دیگر با نوآوری منافات دارد، و تنها برای کسانی توهم و یادآور نوآوری است که خود آن را در آثار استادان درک نکرده باشند.

از این رو، به همان گونه که شیوهٔ بیان برگوت بدون شک جذاب می‌بود اگر از زبان او به عنوان فقط آماتوری شنیده می‌شد که از برگوت ادعایی نقل‌قول می‌کرد و نه آن که از طریق روابطی حیاتی، که گوش فوراً درنمی‌یافت، با اندیشهٔ برگوت در هنگام کار و فعالیت پیوند داشته باشد، به این دلیل هم که این اندیشه را با دقت بر واقعیت دلخواه خودش منطبق می‌کرد زبانش چیزکی ایجابی، بیش از اندازه مقوی داشت که مایهٔ دلسردی کسانی می‌شد که دلشان می‌خواست از او فقط چیزهایی چون «سَیَلان ازلی ظواهر» یا «لرزهای اسرارآمیز زیبایی» بشنوند. دیگر این که، حالت همواره نادر و نوی آنچه می‌نوشت، در سخن گفتنش این گونه بازتاب می یافت که یک مسأله را به شیوه‌ای چنان ظریف پیش می‌کشید، و همهٔ جنبه‌های پیشترشناخته شده‌اش را به کناری می‌گذاشت، که به نظر می‌رسید آن را از جنبه‌ای فرعی مطرح می‌کند، و دچار خطا و تناقض است، و بدین گونه اغلب افکارش پریشان

می‌نمود، چه هرکس افکاری را روشن می‌نامد که میزان پریشانی‌شان به اندازهٔ افکار خود اوست. وانگهی، از آنجا که شرط هرگونه نوآوری کنار گذاشتن الگوهایی است که به آنها عادت کرده‌ایم و آنها را خودِ واقعیت می‌پنداریم، هـــربحث نوآورانه‌ای هم، مانند نقاشی و موسیقی تازه، همواره پیچیده و خسته کننده می‌نماید. نوآوری بر تعبیرهایی استوار است که به آنها عادت نداریم، پس می‌پنداریم که گوینده استعاره می‌گوید و همین گفته‌هایش را خسته کننده و دور از حقیقت می‌نمایاند. (در نهایت، تعبیرهای قدیمی زبان هم در گذشته‌ها، هنگامی که شنونده هنوز دنیایی را که آنها توصیف می‌کردند نمی‌شناخت، دشوار و درنیافتنی بودند. امّا درازمانی است که دیگر می‌پنداریم آن دنیا واقعی بوده است، و بر آن تکیه می‌کنیم). بدین‌گونه، هنگامی که برگوت کوتار را «رقاصک شناوری در جستجوی تعادل» می‌نامید، یا دربارهٔ بریشو می‌گفت که «بیشتر از خانم سوان دغدغهٔ آرایش سرش را دارد، چون هم به قیافه‌اش فکر می‌کند و هم به شهرتش، و همیشه دلش می‌خواهد که شکل موهایش به او همزمان ظاهر یک شیرنر و یک فیلسوف را بدهد»، شنونده از این تعبیرها که امروزه خیلی هم ساده جلوه می‌کنند زود خسته می‌شد، و دلش می‌خواست چیز قابل لمس‌تری بشنود که منظورش چیز آشناتری بود. نه، گفته‌های ناآشنای بیرون‌آیان از پس نقابی را که در برابر خود می‌دیدم، به‌راستی باید از آنِ نویسنده‌ای می‌دانستم که دوست می‌داشتم، نمی‌شد آنها را به همان‌گونه بخشی از کتابهایش دانست که تکهٔ پازلی که در میان تکه‌های دیگر جا بگیرد، بلکه از پلان دیگری بود و انتقالی را ایجاب می‌کرد که به وسیلهٔ آن، یک روز که جمله‌هایی را پیش خود تکرار می‌کردم که از برگوت شنیده بودم، همهٔ استخوان‌بندی سبک نگارشش را در آنها هم یافتم، و توانستم اجزاء گوناگون این سبک را در سخن گفتنش نیز ــ که در آغاز آن‌قدر متفاوت پنداشته بودم ــ ازهم بازبشناسم.

از یک دیدگاه فرعی‌تر، شیوهٔ خاص و اندکی بیش از اندازه دقیق و شورآمیز او در ادای برخی واژه‌ها، برخی صفت‌هایی که اغلب در بحث تکرار

می‌کرد و همواره نوعی تأکید بر آنها می‌گذاشت، و همهٔ هجاهایشان را ازهم جدا و آخری را آهنگین می‌کرد (آن گونه که در واژهٔ «سیما» که همیشه به جای «چهره» به کار می‌برد و بر س و م و الف آن چنان تأکیدی می‌گذاشت که گفتی از درون دستش که در چنین هنگامی گشوده بود با انفجاری بیرون می‌جهیدند)، این شیوه دقیقاً با جایگاه زیبای ویژه‌ای می‌خواند که در نثرش به آن واژه‌های محبوب می‌داد تا در آن جلوه کنند، و آنها را با نوعی حاشیه همراه می‌کرد و در کل جمله به گونه‌ای جا می‌داد که بناچار باید آنها را با همهٔ «کمیت»شان به حساب می‌آوردی وگرنه وزن و بار جمله به‌هم می‌خورد. امّا از آن روشنایی خاصی که در کتابهای او و برخی نویسندگان دیگر اغلب ظاهر واژه‌ها را در جملهٔ نوشته‌شده دگرگون می‌کند، در سخن گفتنش اثری نبود. بیشک از آن‌رو که این روشنایی از دورترین ژرفاها می‌آید و در هنگامی که با سخن گفتن با دیگران خود را به روی آنان گشوده و، به تعبیری، به روی خویشتن بسته‌ایم، پرتوهایش به گفته‌هایمان نمی‌رسد. از این دیدگاه، در نثر او لحن و آهنگ بیشتری بود تا در سخن گفتنش: لحنی مستقل از زیبایی سبک، که بدون شک خود نویسنده هم به آن پی نبرده است زیرا از درونی‌ترین شخصیت او جداشدنی نیست. همین لحن بود که در کتابهایش، هنگامی که برگوت کاملاً طبیعی بود، واژه‌های اغلب بی‌اهمیتی را که می‌نوشت آهنگین می‌کرد. این لحن در متن مشخص نشده است، هیچ اشاره‌ای به آن وجود ندارد. با این‌همه خودش بر جمله‌ها افزوده می‌شود و آنها را نمی‌توان به گونه‌ای دیگر خواند، چیزی است که نزد نویسنده از هرچیز دیگری گذراتر امّا ژرف‌تر است، و همین است که از سرشت او خبر می‌دهد، و معلوم می‌کند که او علیرغم همهٔ سختی‌هایی که بیان کرده است، علیرغم همهٔ نفسانیت‌ها احساساتی است.

برخی ویژگیهای زبانی، که به صورت نشانه‌های نامحسوسی در شیوهٔ سخن گفتن برگوت وجود داشت از آنِ خود او نبود، چه بعدها که برادران و خواهران او را شناختم آنها را به حالت بارزتری نزد آنان نیز یافتم. حالتی بود

که به آخرین واژه‌های یک جملهٔ شاد آهنگی تند و خشن می‌داد و پایان یک جملهٔ غمناک را رخوت‌آمیز و دردآلود می‌کرد. سوان، که استاد را از بچگی می‌شناخت به من گفت که از همان زمان این تغییر لحنِ به نوعی خانوادگی، گاهی فریادهای تند شادمانه و گاه نجواهای کند غم‌آلود، از او و برادران و خواهرانش شنیده می‌شد، و در اتاقی که همه با هم در آن بازی می‌کردند برگوت بهتر از هرکس دیگری نقش خود را در کنسرت‌های گاه کرکننده و گاه ناله‌وارشان بازی می‌کرد. همهٔ سر و صدایی که از آدمیان برمی‌آید، هراندازه هم که خاص باشد گذراست و پس از آنان نمی‌ماند. امّا لهجهٔ خانوادهٔ برگوت چنین نبود. چون گرچه همواره به دشواری می‌توان دریافت که، حتی در اثری چون **استادان آوازخوان**[۷۹]، چگونه یک هنرمند بتواند با شنیدن چهچهه پرندگان موسیقی بیافریند، برگوت آن شیوهٔ تکیه روی واژه‌هایی را که به صورت آوای شادمانی تکرار می‌شوند یا به شکل ناله‌های غم‌آلود ازهم می‌گسلند در نثرش دمیده و در آن ماندگار کرده بود. در کتابهای او، در پایان برخی از جمله‌ها، تراکم آواها به همان گونه ادامه می‌یابد که آخرین ضرب‌های یک پیش‌درآمد اوپرا که پایان نمی‌پذیرد و پیش از آن که رهبر ارکستر چوبش را پایین بگذارد آهنگ دل‌انگیزش را چندین بار تکرار می‌کند، جمله‌هایی که بعدها در پایانشان معادل موسیقایی آن آواهای «برنجی» لهجهٔ خانواده برگوت را بازیافتم. امّا خود او، پس از آن که اینها را در کتابهایش گنجانید، ناخودآگاه از به‌کار بردنشان در گفت‌وگو دست کشید. از روزی که به نوشتن پرداخت، صدایش برای همیشه از ارکستر خارج شد، و این بعدها، هنگامی که من او را شناختم بس بیشتر شده بود.

این جوانانِ خانوادهٔ برگوت ــ نویسندهٔ آینده و خواهران و برادرانش ــ بدون شک برتر از جوانان ظریف‌تر و فرهیخته‌تری نبودند که آنان را پُرسروصدا، حتی اندکی زمخت، و شوخی‌هایشان را که نمایندهٔ شیوهٔ نیمی پُرمدعا و نیمی بُله‌آمیز رفتار خانواده بود ناخوشایند می‌یافتند، بلکه برعکس. امّا نبوغ، و حتی استعداد عظیم، بیش از آن که زاییدهٔ عنصرهای فکری و

پالودگی های اجتماعی برتر از دیگر آدمیان باشد، از توانایی تبدیل و جابه‌جا کردن آنهاست. برای گرم کردن مایعی با یک لامپ الکتریکی، نیازی به داشتن قوی‌ترین لامپ ممکن نیست، بلکه کافی است یکی باشد که بتوان جریان روشنایی اش را قطع، و آن را به گونه ای تبدیل کرد که جای نور گرما بدهد. برای گردش در فضا نه به نیرومندترین خودرو، بلکه به آنی نیاز است که بتواند از پیشروی روی زمین بازایستد، مسیری را که می‌پیمود در خطی عمودی قطع کند و شتاب افقی اش را به شکل نیرویی بالارو درآورد. به همین گونه، آنان که آثار نبوغ‌آمیزی می‌آفرینند کسانی نیستند که در فرهیخته‌ترین محیط ها زندگی می‌کنند، و از درخشان‌ترین گفتگوها برخوردارند، و دارای گسترده‌ترین فرهنگ اند، بل کسانی که توانسته اند یکباره از زندگی کردن برای خودشان دست بردارند و شخصیتشان را به صورت آینه ای درآورند[۸۰]، به گونه ای که زندگی شان، هرچقدر هم که می‌توانست از نظر اجتماعی و حتی به تعبیری، از نظر فکری، پیش پا افتاده باشد، در آن آینه بازبتابد، چه نبوغ در توانایی بازتابانیدن نهفته است و نه در کیفیت ذاتی نمایشی که بازتابانده می‌شود. روزی که برگوت جوان توانست اتاق بدسلیقه آراسته ای را که کودکی اش را در آن گذرانده بود، یا حرفهای نه‌چندان بامزه اش با برادرانش را برای خوانندگان توصیف کند، در آن روز از دوستان خانوادگی اش که ظریف‌تر و فرهیخته‌تر بودند فراتر رفت: اینان می‌توانستند سوار بر رولزرویس های زیبایشان به خانه برگردند و جلفی برگوت ها را تحقیر کنند؛ امّا او، با ماشین ساده اش که سرانجام «از زمین کنده شده بود»، بر فراز آنان پرواز می‌کرد.

برخی دیگر از ویژگی های شیوهٔ سخن گفتنش دیگر نه با افراد خانواده، که با بعضی از نویسندگان زمانش مشترک بود. جوانانی که رفته رفته به او پشت می‌کردند و مدعی بودند که هیچگونه پیوند فکری با او ندارند، با به کار بردن همان قیدها و حرفهای اضافه ای که او پیاپی تکرار می‌کرد، با ساختن جمله هایی به سبک او، با سخن گفتن به همان لحن کند و رخوت‌آلود او (در

مقابله با زبان رسا و روانِ یک نسل پیشتر) ناخواسته چنان پیوندی را نشان می‌دادند. شاید این جوانان برگوت را از نزدیک ندیده بودند (خواهیم دید که چنین کسانی هم بودند). امّا شیوهٔ اندیشیدن او در ایشان رخنه کرده، آن دگرگونی های جمله‌بندی و لحن را که با نوآوری فکری رابطهٔ ضروری دارند، پدید آورده بود. رابطه‌ای که نیازمند تفسیر است. بدین گونه، برگوت که در شیوهٔ نوشتن مدیون هیچکس نبود، شیوهٔ سخن گفتنش را از یکی از دوستان قدیمی اش داشت که بسیار خوش سخن بود، از این دوست تأثیر گرفته بود و در گفتگو ناخواسته از او تقلید می‌کرد، حال آن که این دوست، که استعداد او را نداشت، هیچگاه نتوانسته بود کتابهای واقعاً عالی بنویسد. در نتیجه، اگر نوآوری در سخن گفتن مطرح بود، برگوت دنباله‌رو و نویسنده‌ای درجه دو به شمار می‌آمد، حال آن که با همهٔ تأثیری که در حرف زدن از دوستش گرفته بود، در نویسندگی نوآور و خلاق بود. بیگمان باز برای فاصله گرفتن از نسل پیشین، که بیش از اندازه دوستدار افکار انتزاعی و قالب‌های عوامانه بود، هنگامی که می‌خواست از کتابی تعریف کند، همیشه بر نکته‌ای از آن تأکید می‌گذاشت و بخشی را نقل می‌کرد که دربردارندهٔ تصویری، چشم‌اندازی بدون مفهوم منطقی بود. می‌گفت: «آها! بله! خوب است! دخترکی هست که یک شال نارنجی دارد! خوب است!» یا این که: «بله، بله! در جایی از کتاب هنگی از وسط یک شهر رد می‌شود. آه! خیلی خوب است.» دربارهٔ سبک، خیلی با زمان خودش هماهنگ نبود (و فقط هم به کشور خودش توجه داشت، از تولستوی، جورج الیوت، ایبسن و داستایفسکی متنفر بود)، چون هنگامی که می‌خواست از سبکی ستایش کند، واژه‌ای که اغلب تکرار می‌کرد واژهٔ «مطبوع» بود. «بله، می‌توانم بگویم که سبک شاتوبریان را در آتالا بیشتر می‌پسندم تا در رانسه، چون به نظرم مطبوع‌تر است.» این واژه را به حالت پزشکی می‌گفت که بیماری به یقین به او بگوید که شیر دلش را به درد می‌آورد و او پاسخ بدهد که: «امّا شیر که خیلی مطبوع است.» و درست است که در سبک برگوت نوعی هماهنگی شبیه آنی وجود داشت که

پیشینیان برخی از سخنوران خود را به خاطر آن ستایش می‌کردند و درک چگونگی آن برای ما دشوار است، چه به زبان‌های امروزی‌مان عادت کرده‌ایم که جایی برای این گونه بازی‌های ندارند.

همچنین، دربارهٔ صفحه‌هایی از آثار خودش که در حضورش از آنها ستایش می‌شد با لبخندی خجولانه می‌گفت: «فکر می‌کنم که حقیقت دارد، دقیق است. می‌تواند سودمند باشد»، امّا این را تنها از سر فروتنی می‌گفت، مانند زنی که از زیبایی پیراهن، یا دخترش تعریف کنند و او دربارهٔ اولی بگوید: «راحت است» و دربارهٔ دومی: «اخلاق خوبی دارد.» امّا غریزهٔ سازندگی در برگوت آن‌قدر ژرف بود که نمی‌توانست نداند که تنها یک چیز بر سودمندی و حقیقت‌جویی ساخته‌هایش گواهی می‌دهد، و آن شادمانی‌ای است که آثارش نخست به خود او و سپس به دیگران داده‌اند. فقط سالهای سال بعد، هنگامی که دیگر استعدادی نداشت، هربار که چیزی می‌نوشت که از آن راضی نبود، برای آن که آن را پاک نکند که باید می‌کرد، برای منتشر کردنش، این گفته را (این‌بار خطاب به خودش) تکرار می‌کرد که «هرچه باشد، دقیق است، برای کشورم بیفایده نیست.» یعنی که، جمله‌ای را که پیشترها در برابر ستایشگرانش با ته‌مانده‌ای از فروتنی زمزمه می‌کرد، در پایان کار، در نهانخانهٔ دلش، در پاسخ نگرانیهای غرورش به زبان می‌آورد. و همان واژه‌هایی که برگوت زمانی به کار می‌برد تا به خاطر ارزش آثار نخستینش عُذر بخواهد (که لزومی نداشت)، وسیله‌ای شد تا خود را به خاطر بدی آخرین کارهایش تسکین دهد (که بسنده نبود).

سختگیری و مشکل‌پسندی، و این عزمش که تنها و تنها چیزهایی بنویسد که بتواند درباره‌شان بگوید: «مطبوع است»، که چندین سال او را هنرمندی سترون، متکلف و ریزه‌پرداز نمایانده بود، برعکس رمز قدرت او بود، چرا که سبک نویسنده هم مانند منش آدم زاییدهٔ عادت است، و نویسنده‌ای که چندین‌بار به همین خرسند بوده است که با بیان افکار خود به نوعی لذت دست یابد، با این کار گسترهٔ استعداد خود را برای همیشه محدود می‌کند، به

همان‌گونه که اگر آدم اغلب تسلیم خوشی و تنبلی شود، یا از ناکامی بترسد، بر منش خود چنان انگی از عیب‌های خویش می‌زند، و حُسن‌های خود را در آن محدود می‌کند، که رفته رفته درست کردنش محال می‌شود.

شاید یکسره در خطا نبودم که علیرغم بسیاری همانندی‌ها که بعدها میان برگوتِ نویسنده، و او به عنوان یک آدم، دیدم، در آغاز در خانهٔ خانم سوان باورم نشد که او همان برگوت، نویسندهٔ آن‌همه کتابهای ملکوتی باشد، چون خود او هم (به معنی واقعی کلمه) این را «باور» نمی‌کرد. باور نمی‌کرد چون در برابر اشرافیان (بی‌آن‌که واقعاً اسنوب باشد)، در برابر ادیبان، در برابر روزنامه‌نگاران، که خیلی از او فروتر بودند، بسیار ملاحظه نشان می‌داد. البته، دیگر برپایهٔ تأییدهای دیگران دریافته بود که دارای نبوغ است، چیزی که در برابرش منزلت برجستهٔ اجتماعی و مقام‌های رسمی هیچ‌اند. دریافته بود که نبوغ دارد امّا این را باور نمی‌کرد چرا که همچنان به نویسندگانی متوسط احترام نشان می‌داد تا شاید به زودی فرهنگستانی شود، حال آن‌که فرهنگستان با فوبور سن‌ژرمن به همان اندازه با آن بخش روح ازلی (که آفرینندهٔ کتابهای برگوت است) بی‌رابطه‌اند که با اصل علیّت یا با اندیشهٔ خداوند. او این را هم می‌دانست، به همان‌گونه که یک دزد این آگاهی بیهوده را دارد که دزدی کار بدی است. و آن مرد ریش‌بُزی بینی خمیده برای نزدیک شدن به کرسی آرزویی فرهنگستان، یا فلان دوشسی که تکلیف چند رأی گزینش‌ها به دست او بود، نیرنگ‌های جنتلمنی را به کار می‌برد که از چنگال دزدی ابایی ندارد، امّا کوششش این بود که هیچیک از کسانی که ممکن بود تلاش در راه چنین هدفی را ناشایست بدانند از نیرنگهایش بونبرند. در این کار چندان موفق نبود، به تناوبِ گفته‌های برگوت راستین، گفته‌های برگوتِ خودخواه و جاه‌طلب را هم می‌شنیدی که فقط دلش می‌خواست از این یا آن آدم بانفوذ، اشرافی یا ثروتمند حرف بزند تا خودش را مهم جلوه دهد، هم‌اویی که در کتابهایش، هنگامی که خودِ خودش بود، به چه خوبی نشان داده بود که تهیدستان جاذبه‌ای زلال چون آب چشمه دارند.

امّا دربارهٔ آن عیب‌های دیگری که آقای دونور پوا به آنها اشاره کرده بود، آن عشقی که بویی از زنای با محرم داشت و حتی گفته می‌شد که به شائبه برخی بی‌ظرافتی‌های پولی نیز آلوده است، گرچه این عیب‌ها به گونهٔ تکان‌دهنده‌ای با گرایش رمان‌های اخیرش تناقض داشت که آکنده از جستجوی بسیار وسواس‌آمیز و دردناک نیکی بودند، و این نیکی‌جویی کوچک‌ترین خوشی‌های قهرمانان آنها را زهرآگین می‌کرد و حتی به خواننده نیز حس دلشوره‌ای می‌داد که تحمل شیرین‌ترین زندگی را هم در نظرش دشوار می‌نمایانید، با این همه آن عیبها، حتی به فرض این که بتوان آنها را به راستی به برگوت بست، ثابت نمی‌کرد که آثار او دروغین و آن همه حساسیت او ظاهرسازی باشد. به همان گونه که در آسیب‌شناسی، به حالتهای به‌ظاهر یکسانی برمی‌خوریم که برخی از زیادی فشار خون، ترشحات غددی وغیره و برخی دیگر از کمی آنها ناشی می‌شوند، حساسیت بیش از اندازه نیز می‌تواند مانند بی‌احساسی آدمی را دچار کژی کند. شاید تنها در زندگی‌های به‌راستی کژی‌آلوده مسألهٔ اخلاق با همهٔ نیروی نگرانکننده‌اش مطرح باشد. و هنرمند برای این مسأله راه‌حلی پیش می‌نهد که نه بر زندگی شخصی او، بلکه بر آنی متکی است که زندگی واقعی اوست، راه‌حلی کلّی، ادبی. به همان گونه که حکیمان بزرگ کلیسا اغلب، درعین نکوکاری، راه خود را با تجربه کردن گناهان همهٔ آدمیان آغاز کردند، و از این راه به قداست رسیدند، هنرمندان بزرگ نیز اغلب، با همهٔ بدکاری، از کژی‌های خود برای دست یافتن به ضابطه‌های اخلاق همگان بهره می‌گیرند. آنچه نویسندگان اغلب در نوشته‌های خود به آن می‌تازند همان کژی‌ها (یا فقط ضعف‌ها و جنبه‌های مسخرهٔ) محیط زندگی خودشان، یاوه‌گویی‌ها، زندگی عبث و رسوایی انگیز دخترشان، خیانت‌های همسر یا خطاهای خودشان است، بی‌آن که با این همه در شیوهٔ زندگی هرروزهٔ خود، و در وضع ناخوشایندی که در خانه‌شان حکمفرماست تغییری بدهند. امّا این تناقض در زمان برگوت بیشتر به چشم می‌زد تا در گذشته‌ها، چون از یک سو، هرچه جامعه فاسدتر می‌شد برداشتهای

اخلاقی خلوص بیشتری می‌یافت، و از سوی دیگر مردم بیشتر از گذشته از زندگی خصوصی نویسندگان آگاهی داشتند؛ و برخی شبها در تئاتر، همه نویسنده‌ای را که من آن‌همه در کومبره دوست داشته بودم نشسته در ته لُژی به هم نشان می‌دادند که همان ترکیب آدمهای حاضر در آن لُژ به صورت تفسیری سخت خنده‌آور یا نیشدار، یا ردیه‌ای بی‌پروا بر نظریه‌ای جلوه می‌کرد که به تازگی در آخرین کتابش مطرح کرده بود. از آنچه از این و آن شنیدم آگاهی چندانی دربارهٔ خوبی یا بدی برگوت به دست نیاوردم. یکی از نزدیکانش شواهدی از تندخویی او به دست می‌داد، ناشناسی نشانه‌ای از حساسیت ژرف او ارائه می‌کرد (نشانه‌ای تأثرانگیز چون بنا بر این بود که به زبان آورده نشود). با همسرش بدرفتاری کرده بود. امّا در مهمانخانه‌ای روستایی که می‌خواست شب را در آنجا بگذراند بر بالین زن درمانده‌ای که کوشیده بود خود را غرق کند بیدار مانده بود، و چون ناگزیر از رفتن شد پول کلانی به مهمانخانه‌دار داد تا زن بدبخت را بیرون نیندازد و تیمارش کند. شاید هرچه شخصیت نویسندهٔ بزرگ در درون برگوت بیشتر شکل گرفت و مرد ریش بُزی را پس زد، زندگی فردی‌اش هم بیش از پیش در جریان زندگی‌هایی که او مجسم می‌کرد حل شد، و دیگر به نظرش نیامد که آن زندگی تکلیف‌هایی عاطفی را بر او تحمیل کند که در مورد او، جای خود را به تکلیفِ مجسم کردن آن زندگی‌های دیگر داده بود. امّا در همین حال، از آنجا که احساس‌های دیگران را به همان خوبی مجسم می‌کرد که انگار از آنِ خود او بودند، هربار که فرصتی پیش می‌آمد که به انسان نگون‌بختی، دستکم به گونه‌ای گذرا، رو کند، این کار را نه از دیدگاه شخصی خودش که از دیدگاه همان کسی می‌کرد که رنج می‌کشید، دیدگاهی که زبان کسانی را که در برابر رنج دیگران همچنان به منافع کوچک‌خویشتن می‌اندیشند، نفرت‌انگیز می‌کند. از همین رو، در پیرامون خود کینه‌های حقانی و قدرشناسی هایی فراموش‌نشدنی انگیخته بود.

پیش از هرچیز، آدمی بود که به‌راستی فقط به برخی تصویرها عشق

می‌ورزید، و به این که (همانند مینیاتوری در ته یک صندوقچه) آن تصویرها را به وسیله واژه‌ها ترسیم و تصنیف کند. برای بی اهمیت‌ترین چیزهایی که به او داده می‌شد (اگر با همهٔ بی اهمیتی می‌توانستند او را در ترسیم چنان تصویرهایی یاری کنند) بی اندازه سپاسگزاری می‌کرد، امّا برای هدیه‌ای گرانبها هیچ قدردانی نشان نمی‌داد. و اگر بنا بود در دادگاهی از خود دفاع کند، کلماتش را ناخواسته نه برپایهٔ اثری که می‌توانستند بر دادرس بگذارند، بل براساس تصویرهایی برمی‌گزید که بدون شک به ذهن دادرس نمی‌رسیدند.

در آن نخستین روزی که برگوت را در خانهٔ پدر و مادر ژیلبرت دیدم، به او گفتم که بتازگی لابرما را در فدر دیده بودم؛ به من گفت که در صحنه‌ای که لابرما با بازوانِ تا شانه افراشته می‌ایستد ــ یعنی یکی از همان صحنه‌هایی که برایش بسیار کف زده شد ــ با هنرمندی بسیار فاخری شاهکارهایی را تداعی می‌کند که شاید خود هرگز آنها را ندیده است، مانند هسپریدی[۸۱] که روی یکی از افریزهای المپیا با همین حرکت نقش بسته است، و نیز باکرگان زیبایی که در ارکتیون[۸۲] کهن دیده می‌شوند.

«شاید فقط الهام باشد، گو این که فکر می‌کنم آدمی باشد که از موزه‌ها دیدن کند. (ردیابی) این قضیه باید جالب باشد.» (ردیابی یکی از تعبیرهایی بود که برگوت اغلب به کار می‌برد و برخی جوانانی که هیچگاه او را ندیده بودند از او وام گرفته بودند، و بر اثر نوعی تلقینِ دورادور به شیوهٔ او حرف می‌زدند.)

سوان پرسید: «منظورتان کاریاتیدهاست؟»

برگوت گفت: «نه نه، شاید فقط در صحنه‌ای که به عشقش به انون اعتراف می‌کند و به دستش همان حرکتی را می‌دهد که هژسو در سنگ‌قبر «سرامیک»[۸۳] دارد. نه، لابرما دارد هنر خیلی قدیمی‌تری را زنده می‌کند. منظورم کورایی[۸۴]های ارکتیون قدیم بود، و البته این را هم باید بگویم که شاید هیچ چیز تا این اندازه با هنر راسین فاصله نداشته باشد، امّا، خوب، در فدر آن‌قدر چیزها هست که... یکی کم‌تر یا بیشتر!... چرا، این فدر

قرن ششمی، خیلی هم قشنگ است، آن بازوی عمودی، آن حلقه‌های زلفی که «به مرمر می‌زند»، ابداع همهٔ اینها خیلی هنر می‌خواهد. بیشتر از خیلی از کتابهایی که امسال «عتیقه» نامیده می‌شوند اصالت باستانی دارد.»

از آنجا که برگوت در یکی از کتابهایش خطابهٔ معروفی برای آن مجسمه‌های باستانی سروده بود، چیزهایی که در آن گفت‌وگو می‌گفت برای من بسیار روشن بود و انگیزهٔ تازه‌ای به من می‌داد که به بازی لابرما علاقمندتر شوم. می‌کوشیدم او را، به همان حالتی که در صحنه‌ای داشت که بازوانش را تا شانه می‌افراشت، به یاد بیاورم. و با خود می‌گفتم: «این است هسپرید اولمپیا؛ این است خواهر یکی از نیایشگران زیبای آکروپل؛ هنر والا یعنی این.» امّا برای این که این اندیشه‌ها حرکت لابرما را به چشمم زیبا بنمایاند، لازم بود که برگوت آنها را پیش از دیدن نمایش به من آموخته باشد. دراین صورت، در حالی که آن حرکت بازیگر به‌راستی در برابر من وجود داشت، (در لحظه‌ای که آنچه رخ می‌دهد هنوز یکپارچگی واقعیت را با خود دارد)، می‌توانستم بکوشم تا در آنها به اندیشهٔ پیکره‌های باستانی پی ببرم. امّا آنچه من از لابرما در آن صحنه به یاد داشتم، خاطره‌ای دیگر تغییرناپذیر بود، خاطره‌ای تُنُک چون تصویری عاری از زمینه‌های ژرف زمان حال که در آنها می‌توان کاوید و به‌راستی چیز تازه‌ای از آنها بیرون کشید، تصویری که دیگر با گذشت زمان نمی‌توان بر آن تفسیری که قابل وارسی و تأیید عینی باشد اعمال کرد. خانم سوان برای آن‌که در گفت‌وگو شرکت کرده باشد از من پرسید که آیا ژیلبرت آنچه را که برگوت دربارهٔ فدر نوشته بود به من داد یا نه. گفت: «دخترم آن‌قدر سر به‌هواست.» برگوت فروتنانه لبخندی زد و گفت که نوشتهٔ بی‌اهمیتی است. خانم سوان: «نخیر، این جزوهٔ کوچک، یا تراکت کوچک، خیلی هم قشنگ است.» این را گفت تا میزبان خوبی به نظر رسد، تا وانمود کند که جزوه را خوانده است، امّا همچنین برای آن‌که فقط دلش نمی‌خواست که به برگوت تعارفی کرده باشد، بلکه می‌خواست با انتخاب میان چیزهایی که او می‌نوشت هدایتش کند. و راستی را که، از راه دیگری که

خود نیز به فکرش نرسید، الهام‌بخش او شد. امّا در نهایت، میان آنچه به سالن خانم سوان برازندگی می‌داد، و یکی از جنبه‌های آثار برگوت، چنان مناسباتی وجود دارد که، برای سالخوردگانِ امروز، هرکدام از آنها به تناوب می‌تواند تفسیر دیگری باشد.

همچنان از برداشتهایم سخن می‌گفتم. برگوت اغلب آنها را درست نمی‌دانست امّا می‌گذاشت که حرفم را بزنم. گفتم که از نور سبزرنگی که هنگام بازو افراشتن فدر در صحنه بود خوشم می‌آید. گفت: «آها! این حرف شما مایهٔ خوشحالی صحنه‌پرداز می‌شود که هنرمند بزرگی است، این را برایش نقل خواهم کرد چون خودش از آن نور خیلی راضی است. راستش، من خیلی خوشم نمی‌آید، به همهٔ چیزها یک حالت آبکی می‌دهد، فدر بینوا در آن وسط به یک شاخهٔ مرجان در ته آکواریوم شبیه است. ممکن است بگویید که به این وسیله آن جنبهٔ کائناتی درام تشدید می‌شود. درست است. با این همه، همچو نوری برای صحنه‌ای در قلمرو نپتون مناسب‌تر است. می‌دانم که پای انتقام نپتون هم در میان است. البته، حرف من این نیست که فقط باید به پور روآیال[۸۵] فکر کرد و بس، امّا هرچه باشد، نوشتهٔ راسین که دربارهٔ عشق خارپوست‌های دریایی نیست. در هر حال، دوست من این‌طوری دلش خواسته و در نهایت چیز جالب و قشنگی از آب درآمده. پس، شما هم ازش خوشتان آمده و آن را فهمیده‌اید؛ فکر می‌کنم که، در نهایت، هر دو در این باره یک نظر داریم؛ کاری که کرده، به نظر من، یک کمی غیرمنطقی است، امّا در نهایت خیلی هوشمندانه است.» و هنگامی که نظر برگوت این گونه خلاف رأی من بود، به هیچ رو همانند آقای دونورپوا مرا به وضعی نمی‌انداخت که سکوت کنم و نتوانم پاسخی بدهم. امّا این بدان معنی نیست که عقاید برگوت از عقاید جناب سفیر کم‌ارج‌تر بود، بلکه برعکس. عقیدهٔ محکم اندکی از نیروی خود را به کسی که با آن مخالف است منتقل می‌کند. و با مشارکت در اعتلای عام ذهنها، در ذهن کسی که با آن مخالف است راه می‌جوید و با آن پیوند می‌یابد، در میان اندیشه‌های نزدیک به همی جای

می‌گیرد که آن کس، به کمک آنها و با گرفتن نیرویی اضافی، آن عقیده را کامل می‌کند، اصلاح می‌کند؛ به گونه‌ای که در بحثی میان دو نفر، حکم نهایی به تعبیری کار هر دو نفر است. در برابر اندیشه‌هایی که به معنی واقعی اندیشه نیستند، اندیشه‌هایی که چون به چیزی پایبند نیستند نقطهٔ اتکایی هم ندارند و در ذهن طرف مخالف از هیچ پایگاه مساعدی برخوردار نیستند، این مخالف که جز خلاء آنها چیزی رویارو ندارد هیچ پاسخی برایشان نمی‌یابد. گفته‌های آقای دونور پوا (دربارهٔ هنر) پاسخی نداشت چون واقعیت نداشت.

از آنجا که برگوت ایرادهای مرا رد نمی‌کرد، به او گفتم که آقای دونور پوا آنها را مسخره کرده بود. و او گفت: «از آن پیرسگ‌هاست؛ گازتان گرفته چون مدام فکر می‌کند سروکارش با یک‌تکه استخوان یا یک لقمه نان است.» سوان از من پرسید: «چطور؟ مگر نور پوا را می‌شناسید؟» خانمش، که نظر برگوت را بسیار صائب می‌دانست و بیشک می‌ترسید که آقای دونور پوا از خود او نزد ما بدگویی کرده باشد، گفت: «آه! عجیب آدم خسته‌کننده‌ای است. خواستم بعد از شام با او گپی بزنم، نمی‌دانم به خاطر بالا رفتن سن است یا این که غذایم سنگینی می‌کرد، در هر حال به نظرم خیلی بیمزه آمد. گویا حتماً باید به او چاشنی‌ای زده می‌شد!» برگوت گفت: «همین‌طور است، مگرنه؟ اغلب مجبور است سکوت کند تا ذخیرهٔ حماقتی که پیرهن سفید و دستمال گردنش را آهاری می‌کند و جلیقهٔ سفیدش را صاف نگه‌می‌دارد تا آخرشب تمام نشود.» سوان، که در خانهٔ خود «نقش» انسانی منطقی و منصف را به عهده گرفته بود گفت: «به نظر من هم برگوت و هم زنم خیلی سخت می‌گیرند. من هم قبول دارم که نور پوا نمی‌تواند برای شما خیلی جذاب باشد، امّا از یک نقطه‌نظر دیگر (چون سوان دوست داشت به زیبایی های «زندگی» توجه کند) آدم جالبی است. به عنوان «عاشق» خیلی جالب است.» و پس از آن که مطمئن شد صدایش به گوش ژیلبرت نمی‌رسد: «زمانی که در رم دبیر سفارت بود، معشوقه‌ای در پاریس داشت که خیلی خاطرش را می‌خواست و به هر ترتیبی بود هفته‌ای دوبار خودش را به او

می‌رساند تا دوساعتی با او باشد. در آن زمان زن خیلی فهمیده و زیبایی بود، الآن بیوه‌ای است که با ارثی که از شوهرش به او رسیده زندگی می‌کند. نور پوا در این مدت خیلی از این جور زنها داشته. من که دیوانه می‌شدم اگر بنا بود خودم در رم بمانم و زنی که دوست داشتم در پاریس باشد. آدم‌های عصبی باید، به قول عوام، عاشق زنی «از خودشان دست‌پایین‌تر» بشوند تا منافع مادی موجب بشود که معشوقه همیشه در اختیارشان باشد.» در این لحظه سوان حس کرد که شاید من می‌توانستم رابطهٔ خود او با اودت را مصداق چنین گفته‌ای بدانم. و از آنجا که حتی نزد انسانهای برجسته، در هنگامی هم که به نظر می‌رسد همراه با شما در جایگاهی فراتر از زندگی معمولی سیر می‌کنند، خودخواهی همچنان با فرومایگی همراه است، از من سخت دلگیر شد. امّا این فقط در حالت برآشفتهٔ نگاهش نمود یافت. در آن لحظه به من هیچ نگفت. این نباید چندان مایهٔ شگفتی شود. بنا بر داستانی که البته ساختگی است امّا مضمونش هرروزه در زندگی پاریس تکرار می‌شود، هنگامی که راسین در حضور لویی چهاردهم به اسکارون اشاره کرد، قدرتمندترین شاه جهان در همان شب به شاعر چیزی نگفت، بلکه در فردای آن روز بود که او مغضوب شد.[۸۶]

امّا از آنجا که هر نظریه‌ای را باید کامل بیان کرد، سوان در پی آن یک دقیقهٔ برآشفتگی، و پس از آن که تک‌چشمی اش را پاک کرد، اندیشه‌اش را با کلماتی کامل کرد که باید بعدها در حافظهٔ من ارزش هشداری پیامبرانه را به خود می‌گرفتند و من نتوانستم به اهمیت آنها پی ببرم. گفت: «امّا خطر این نوع عشقها این است که فرمانبرداری زن تا یک‌مدتی حسادت مرد را تسکین می‌دهد، ولی در عین حال آن را حادتر می‌کند، کار مرد به آنجا می‌رسد که زندگی معشوقه‌اش را به صورت زندگی زندانیهایی در می‌آورد که شب و روز جایشان را روشن نگه می‌دارند تا از آنها بهتر مراقبت کنند. و این وضع معمولاً به درام می‌انجامد.»

دوباره به آقای دونور پوا گریز زدم. خانم سوان گفت: «مبادا به او

اعتماد کنید، آدم خیلی بدگویی است» و این را با لحنی گفت که پنداری آقای دونورپوا از او بد گفته بود، چون سوان هم با حالتی سرزنش‌آمیز همسرش را نگاه کرد که گفتی می‌خواست نگذارد او بیش از آن چیزی بگوید.

در این حال، ژیلبرت که دوبار از او خواسته شده بود برود و خود را برای بیرون رفتن آماده کند، میان پدر و مادرش نشسته بود و گوش می‌کرد، و سرش را به ناز به شانهٔ پدر تکیه داده بود. در نگاه اول، هیچکس به اندازهٔ او، که گیسوان سرخ و پوست طلاگون داشت، با خانم سوان که سبزه و سیاه‌مو بود، متفاوت به نظر نمی‌آمد. امّا پس از چند لحظه‌ای می‌دیدی که بسیاری از اجزاء چهرهٔ ژیلبرت ــ مثلاً بینی اش، که پیکرتراش نامرئی که روی چندین نسل کار می‌کند آن را با یک ضربهٔ ناگهانی و خطاناپذیر تراشیده بود ــ و همچنین حالت چهره و حرکاتش از آنِ مادرش است؛ یا با استفاده از تعبیرهای هنر دیگری، چهرهٔ ژیلبرت به تکچهره‌ای از خانم سوان می‌مانست که هنوز به او خیلی شبیه نباشد، و نقاش، برای بازی با رنگها، از او خواسته باشد که به لباس نیمه‌مبدل و به چهرهٔ زنی ونیزی درآید که برای رفتن به جشنی با نقاب آماده شده باشد. و از آنجا که نه فقط کلاه گیسش بور بود، بلکه پوستش نیز ذره‌ای سبزگی نداشت و بدون تورهای تیره‌اش برهنه‌تر می‌نمود، و تنها پرتوهای افشاندهٔ خورشیدی درونی آن را می‌پوشانید، نقابش فقط سطحی نبود، جان داشت؛ پنداری ژیلبرت جانوری افسانه‌ای را به نمایش می‌گذاشت، یا جامهٔ مبدلی اسطوره‌ای به تن داشت. پوست طلایی اش از آنِ پدرش بود، تا آنجا که گفتی هنگام آفرینش ژیلبرت، طبیعت باید این مسأله را چاره می‌کرد که چگونه با تنها مادهٔ دردسترسش، پوست آقای سوان، خرده خرده خانم سوان دیگری بسازد. و طبیعت این ماده را به کمال به کار گرفته بود، همچون استاد صندوق‌سازی که به عمد همهٔ دانه‌ها و گره‌های چوب را روی کار نمایان بگذارد. در چهرهٔ ژیلبرت، در کنار بینی ای که عین بینی اودت ساخته شده بود، پوست اندکی برجستگی می‌یافت تا دو خال صورت آقای سوان

دست‌نخورده بماند. در نتیجه گونهٔ تازه‌ای از خانم سوان در کنار او پدید آمده بود، مانند یاس سفیدی کنار یاس بنفش. با این‌همه، نباید مرز میان دو شباهت را یکسره واضح انگاشت. گهگاه، زمانی که ژیلبرت می‌خندید، در چهرهٔ او ترکیبِ گونهٔ بیضی پدرش را با رخسار مادرش می‌دیدی، انگار این دو را با هم گذاشته بود تا ببینند ترکیبشان چگونه می‌شود؛ آن بیضی، مانند جنینی که شکل بگیرد، رفته رفته مشخص می‌شد، کج کج درازا می‌یافت، پهن می‌شد، پس از لحظه‌ای ناپدید می‌شد. چشمان ژیلبرت نگاه نرم و بی‌پیرایهٔ پدرش را داشت؛ همین نگاه را داشت آن روزی که تیلهٔ عقیقی را به من داد و گفت: «به یاد دوستی‌مان نگهش دارید.» امّا اگر از او دربارهٔ آنچه کرده بود چیزی می‌پرسیدی، همان چشمان حالت دستپاچه، دودل، پنهانکار و اندوهگین نگاهی را می‌یافت که اودت در گذشته‌ها، هنگامی داشت که سوان از او می‌پرسید کجا رفته بود، و او یکی از آن پاسخهای دروغینی را می‌داد که سوانِ عاشق را درمانده می‌کردند و اکنون او را، به عنوان شوهری ملاحظه‌کار و بی‌کنجکاوی، وا می‌داشتند موضوع بحث را یکباره عوض کند. اغلب، در شانزه‌لیزه، با دیدن این نگاه ژیلبرت دچار نگرانی شده بودم. امّا بیشتر وقتها اشتباه می‌کردم. زیرا نزد او، که ادامهٔ صرفاً فیزیکی مادرش بود، این نگاه ــ دستکم این‌یکی ــ دیگر هیچ چیزی را بیان نمی‌کرد. هنگامی که می‌گفت به کلاسش رفته بود، هنگامی که باید برای درسی خصوصی به خانه می‌رفت، نی‌نی‌های ژیلبرت همان حرکتی را می‌کرد که در چشمان اودت ناشی از ترسی بود که مبادا دانسته شود یکی از عاشقانش را در آن روز دیده است یا شتاب دارد که به دیداری برود. بدین‌گونه، در تن آن ملوزین[۸۷]، دو سرشت آقا و خانم سوان به تناوب موج می‌زد، پس می‌نشست، یکی بر دیگری چیره می‌شد.

بیشک خوب می‌دانیم که فرزند از پدر و مادر نشان دارد. امّا چگونگی انتقال خوبی‌ها و عیب‌هایی که او به ارث می‌برد چنان شگرف است که از دو حُسنی که نزدِ یکی از والدین او جدایی‌ناپذیر می‌نمودند تنها یکی در او

دیده می‌شود. و این نیز با یکی از عیب‌های یکی دیگر از والدین پیوند می‌یابد که به نظر می‌رسید با آن حُسن آشتی ناپذیر باشد. حتی، اغلب، یکی از اصول شباهت فرزندی، جسمیت یافتن یک حُسن اخلاقی در یک عیب بدنی ناهمخوان با آن است. از دو خواهر، یکی قامت افراشتهٔ پدر را با فرومایگی مادر به ارث می‌برد؛ خواهر دیگر، با همهٔ هوشی که از پدر به او رسیده است، بر و بالای مادر را به خود می‌گیرد؛ بینی پهن، شکم فربه، و حتی صدای مادر نزد او به صورت قالب ظاهری حُسن‌هایی درمی‌آید که پیشتر آنها را در قالب بسیار زیبایی می‌شناختیم. نتیجه آن که دربارهٔ هریک از دو خواهر می‌توان به درستی گفت که او بیش از دیگری به یکی از والدینش شبیه است. درست است که ژیلبرت یکی یکدانه بود، امّا می‌شود گفت که، دستکم، دو ژیلبرت وجود داشت. دو سرشت جداگانهٔ پدر و مادرش در او فقط ترکیب نمی‌شدند، بلکه می‌کوشیدند او را از چنگ یکدیگر بیرون کشند، و تازه این گفته هم نادرست است و این گمان را پیش می‌آورد که گویا در این میان ژیلبرت سومی هم بود که از گرفتاری در دست آن دوتای دیگر رنج می‌کشید. امّا، حقیقت این است که ژیلبرت گاهی این و گاهی آن، و در یک آن تنها یکی از آن دو بود، یعنی مثلاً هنگامی که دختر خوبی نبود از این حالت خود رنجی نمی‌برد، زیرا ژیلبرتِ خوب‌تر چون موقتاً غایب بود بدشدنش را نمی‌دید. از این رو، ژیلبرتِ بدتر می‌توانست آزادانه از خوشی هایی نه‌چندان شایسته لذت ببرد. هنگامی که یکی از آن دو با قلب پدرش سخن می‌گفت، دیدگاههایی پهناور داشت، دلت می‌خواست با او دست به کاری خوب و سودبخش بزنی، این را با او در میان می‌گذاشتی، امّا تا بیایی و دربارهٔ کار با او توافق کنی قلب مادرش بر او چیره شده بود، و او بود که به تو پاسخ می‌داد؛ و تو سرخورده و خشمگین ــ و تقریباً شگفت‌زده انگار که در برابرت دو آدم جابه‌جا شده باشند ــ ایرادی رذیلانه، پوزخندی تزویرآمیز می‌شنیدی که خود ژیلبرت را خوش می‌آمدند، چون از کسی سرمی‌زدند که او در آن لحظه به قالبش رفته بود. حتی گاهی این اختلاف میان دو ژیلبرت آن‌قدر بزرگ بود که از خود

می‌پرسیدی مگر با او چه کرده‌ای که چنین دگرگونه‌اش می‌بینی، پرسشی که البته بیهوده بود. نه تنها بر سر قرار دیداری که خود گذاشته بود نمی‌آمد و بعد پوزش هم نمی‌خواست، بلکه بی اعتنا به هر انگیزه‌ای که ممکن بود عزمش را تغییر داده باشد، خود را از آن پس چنان متفاوت نشان می‌داد که، اگر از ورای بدخلقی‌ای که با تو می‌کرد نمی‌فهمیدی که خود را گنهکار می‌داند و می‌خواهد از هرگونه توضیحی بپرهیزد، می‌پنداشتی که دچار اشتباهی شبیه آنی شده‌ای که مضمون کمدی مِنِکم‌ها[۸۸] را می‌سازد، و او همان کسی نیست که مهربانانه خواسته بود تو را ببیند.

مادرش به او گفت: «زود باش، برو، ما را معطل می‌کنی.»

ژیلبرت سرش را زیر بازوی پدرش پنهان کرد به مهربانی انگشتانش را میان گیسوان بور او فرو برد. گفت: «کنار بابای خوبم خیلی خوشم. می‌خواهم یک کم دیگر همین‌طور بمانم.»

سوان از آن‌دسته مردانی بود که زمان درازی را با توهم عشق بسر برده و دیده‌اند که خوشبودی که به بسیاری از زنان داده‌اند بر شادکامی‌شان افزوده امّا در عوض، از سوی آنان هیچ قدردانی و هیچ محبتی در پی نیاورده است؛ ولی نزد فرزندان خود محبتی را حس می‌کنند که در همان نام آنان جسمیت یافته است و مایه تداوم آنان پس از مرگشان خواهد بود. در زمانی که دیگر شارل سوانی بجا نمانده باشد، دوشیزه سوان یا بانو فلان ی با نام دختری سوان خواهد بود که همچنان پدر ازدست‌رفته‌اش را دوست بدارد. شاید هم، آن‌گونه که سوان بیگمان می‌پنداشت، او را بیش از اندازه دوست خواهد داشت، چون در پاسخ ژیلبرت گفت: «دختر خوبی هستی»، و این را با لحن مهربان ناشی از نگرانی‌ای گفت که دیدن محبت بیش از اندازه پرشور کسی که بناست پس از ما زنده بماند، نسبت به آینده‌اش در ما برمی‌انگیزد. برای پنهان کردن هیجانش، پا به بحثی گذاشت که ما دربارهٔ لابرما می‌کردیم. با لحنی البته بی‌هیجان، ملال‌آمیز (انگار که می‌خواست به نوعی در آنچه می‌گفت دخالتی نداشته باشد)، توجهم را به این نکته جلب کرد که لابرما با چه

هوشمندی، با چه دقت نامنتظری به انون می‌گفت: «تو خبر داشتی!»[۸۹] راست می‌گفت: دستکم این گفتهٔ او ارزشِ واقعاً قابل درکی داشت و از این رو باید نیاز مرا به یافتن دلایل انکارناپذیری برای دوست داشتن لابرما برمی‌آورد. امّا به دلیل همین وضوحش ناکامم می‌گذاشت. لحن گفته‌اش چنان ابتکاری، نیت و مفهومش چنان مشخص بود که پنداری به‌خودی‌خود وجود داشت و هر هنرمند باهوشی می‌توانست به آن دست یابد. فکر درخشانی بود؛ امّا هرکس دیگری هم‌که به همان کمال آن را به ذهن می‌آورد به همان‌گونه از آنِ خود می‌کردش. مال لابرما بود که آن را پیدا کرده بود، امّا آیا می‌توان واژهٔ «پیدا کردن» را دربارهٔ چیزی به کار برد که اگر هم به آدم داده می‌شد همان بود، چیزی که الزاماً به وجود آدم بستگی ندارد چون کس دیگری هم می‌تواند بعداً آن را بازآفرینی کند؟

سوان، که این عادت را از محفل گرمانت گرفته بود که در پذیرایی از هنرمندان بزرگ آن‌گونه رفتار کنی که گویی فقط می‌خواهی برای دوست نزدیکی خوراکی را که دوست دارد بپزی، امکان بازی و سرگرمی، و در روستا امکان پرداختن به ورزش دلخواهش را برای او فراهم کنی، به حالتی که از برگوت عذر بخواهد به من گفت: «وای خدا، چقدر در حضور شما **سطح بحث می‌رود بالا!** به نظرم داریم واقعاً دربارهٔ هنر بحث می‌کنیم.» خانم سوان گفت: «خیلی خوب است، خیلی خوشم می‌آید» و نگاهی قدرشناسانه به من انداخت که هم از محبت و هم از این بود که هنوز میل قدیمی‌اش به بحثهای روشنفکرانه‌تر را در دل داشت. سپس، برگوت با کسان دیگر و به ویژه با ژیلبرت گفتگو کرد. همهٔ آنچه را که در دل داشتم با چنان آزادی به او گفتم که مایهٔ شگفتی خودم شد، و از آنجا می‌آمد که چون از سالها پیش (در طول ساعتها و ساعتها تنهایی و کتابخوانی که در آنها او برای من چیزی جز بهترین بخش وجود خودم نبود) عادت کرده بودم که با او صمیمی و صریح و محرم باشم، کمتر از آدمی که برای نخستین بار با او سخن می‌گفتم دستپاچه‌ام می‌کرد. امّا به همین دلیل هم سخت نگران بودم که ببینی چه اثری بر او

گذاشته‌ام، چون ترس از واکنش تحقیرآمیزی که می‌پنداشتم او در برابر افکار من نشان دهد مال آن روز نبود، بلکه پیشینه‌ای طولانی از زمانی داشت که در باغچه‌مان در کومبره خواندن کتابهایش را آغاز کرده بودم. امّا شاید باید به خود می‌گفتم از آنجا که، با رها کردن خودم به دست اندیشه‌ام، هم در آن همه علاقه‌ام به آثار برگوت صمیمی بودم و هم در سرخوردگی‌ای که در تئاتر حس کرده بودم و دلیلش را نمی‌دانستم، این دو حرکت غریزی که مرا به دنبال خود کشیده بودند نمی‌بایست چندان تفاوتی با هم می‌داشتند، بلکه باید از قانونهای واحدی پیروی می‌کردند؛ و آن ذهنیت برگوتی که من در کتابهای او دوست داشته بودم نمی‌توانست چیزی کاملاً بیگانه و مخالف با سرخوردگی من و ناتوانی‌ام در بیان آن باشد. زیرا هوش من باید یکی می‌بود، و شاید هم که فقط یک هوش وجود دارد که همه در آن مشترک‌اند، هوشی که هرکسی از ژرفای وجود خودش چشم به سوی آن دارد به همان‌گونه که در تئاتر هرکسی دارای جای ویژهٔ خود است در حالی که یک صحنه بیشتر در کار نیست. بدون شک، اندیشه‌هایی که من کوشش برای پی بردن به کنهشان را خوش می‌داشتم همانهایی نبودند که برگوت معمولاً در کتابهایش می‌کاوید. امّا، اگر هم من و او هوش یگانه‌ای در اختیار داشتیم، بیشک او هنگام شنیدن اندیشه‌هایی که به زبان می‌آوردم آنها را به یاد می‌آورد، دوست می‌داشت، به آنها لبخند می‌زد، و احتمالاً، علیرغم آنچه من گمان می‌کردم، بخش متفاوتی از هوش را در برابر چشم درونی خود می‌گرفت: بخشی مغایر با آنی که جزئی از آن در کتابهایش گنجانده شده بود و من برپایه‌اش همهٔ دنیای ذهنی او را مجسم می‌کردم. به همان‌گونه که کشیشان، با داشتن شناخت بیشتری از کار دل، بهتر می‌توانند گناهانی را که خود مرتکب نمی‌شوند بر دیگران ببخشایند، تابغه‌ای هم که تجربهٔ بیشتری از هوش دارد، بهتر می‌تواند اندیشه‌هایی را درک کند که از همه بیشتر با اندیشه‌هایی که اساس آثار خود اویند منافات دارند. باید این همه را به خود می‌گفتم (که البته چندان هم خوشایند نیست، چون نیکخواهی اندیشمندان برجسته بَدَلی دارد که

همان ناهمدلی و دشمنی آدمهای معمولی است؛ و مسأله این است که خوشحالی ما از همدلی نویسندهٔ بزرگی، که در نهایت می‌شود آن را در کتابهای او هم یافت، بس کمتر است از رنجی که از دشمنی زنی می‌کشیم که او را به خاطر هوشش انتخاب نکرده‌ایم، امّا نمی‌توانیم دوستش نداشته باشیم ). باید این همه را به خود می‌گفتم، امّا نمی‌گفتم، مطمئن بودم که به چشم برگوت احمق آمده‌ام، تا این که ژیلبرت در گوشم گفت:

«خیلی خیلی خوشحالم، چون دوست بزرگم برگوت از شما خیلی خوشش آمده. به مامان گفته که به نظرش فوق العاده باهوشید.»

از ژیلبرت پرسیدم: «کجا می‌رویم؟»

«هرجا که باشد، من که، می‌دانید، این طرف یا آن‌طرف...»

امّا پس از آن ماجرای روز سال مرگ پدربزرگش، با خود می‌گفتم که نکند شخصیت ژیلبرت غیر از آنی باشد که پنداشته بودم، نکند که بی اعتنایی اش در برابر آنچه باید کرد، متانت، آرامش و آن نرمش و فرمانبرداری همیشگی اش سرپوشی بر خواستهایی برعکس بسیار پُرشور باشد که از سر خودخواهی نمی‌گذارد دیده شوند و تنها هنگامی که تصادفاً با آنها مخالفت می‌شود با مقاومت ناگهانی اش آشکارشان می‌کند.

از آنجا که برگوت در همان محلهٔ پدر و مادرم می‌نشست، با هم به راه افتادیم؛ در کالسکه دربارهٔ سلامت من حرف زد: «از دوستانمان شنیدم که حالتان خوب نیست. خیلی متأسفم. ولی با این همه، نه این که بیش از حد متأسف باشم، چون می‌بینم که از لذتهایی که هوش در اختیار آدم می‌گذارد برخوردارید و احتمالاً این برایتان از همه چیز مهم‌تر است، همان‌طور که برای همهٔ کسانی که آن لذتها را می‌شناسند.»

افسوس! چقدر حس می‌کردم که آنچه او می‌گفت دربارهٔ منی که به هرگونه تعقلی، هرچقدر هم برجسته، بی اعتنا بودم، چندان صدق نمی‌کند، منی که تنها در لحظه‌های بیکارگی و ولنگاری احساس شادمانی و خوشبود می‌کردم؛ حس می‌کردم چقدر آنچه در زندگی می‌خواهم یکسره مادی است، و

چه راحت حاضرم از خیر هوش بگذرم. از آنجا که در میان لذتها، آنهایی را که از منشاء های مختلف و کم یا بیش ژرف و پایدار نصیبم می‌شدند ازهم بازنمی‌شناختم، در لحظهٔ پاسخ دادن به برگوت اندیشیدم که دلم زندگی ای را می‌خواهد که در آن با دوشس دوگرمانت دوست باشم و اغلب، به همان‌گونه که در جایگاه سابق عوارض شانزه‌لیزه، بوی خنکایی را حس کنم که مرا به یاد کومبره بیندازد. و در این زندگی آرمانی که جرأت نمی‌کردم با او در میان بگذارم، خوشی های هوشمندانه هیچ جایی نداشت.

«نه آقا، خوشی های هوشمندانه برایم چندان مفهومی ندارند، در جستجوی آنها نیستم، حتی نمی‌دانم آیا هیچوقت آنها را چشیده‌ام یا نه.»

در پاسخم گفت: «واقعاً این‌طور فکر می‌کنید؟ ببینید، در هر حال، به نظر من این چیزی است که بیشتر از همه دوست دارید، واقعاً این‌طور فکر می‌کنم.»

البته نمی‌توانست قانعم کند؛ امّا خودم را خوش‌تر و در تنگنای کمتری حس می‌کردم. به خاطر آنچه آقای دونورپوا به من گفته بود، لحظه‌های خیالبافی، شورورزی، اعتماد به خودم را لحظه‌هایی صرفاً ذهنی و عاری از حقیقت پنداشته بودم. امّا، به عقیدهٔ برگوت، که به نظر می‌رسید وضع مرا خوب می‌شناسد، گویا عارضه‌هایی که می‌شد ندیده گرفت، برعکس، همان شکها و نفرت من از خودم بودند. به ویژه، آنچه برگوت دربارهٔ آقای دونورپوا گفت، سنگینی محکومیتی را که بی‌استیناف پنداشته بودم بس سبک‌تر کرد.

برگوت پرسید: «خوب به شما می‌رسند؟ پزشکتان کیست؟» گفتم که کوتار مرا دیده بود و بدون‌شک بازهم می‌دید. در پاسخم گفت: «امّا آخر این آنی نیست که به درد شما بخورد! من او را به عنوان پزشک نمی‌شناسم. امّا در خانهٔ خانم سوان دیده‌امش. آدم احمقی است. حتی به فرض این که بشود یک احمق پزشک خوبی باشد، که البته من باورم نمی‌شود، در هر حال نمی‌تواند پزشک خوبی برای هنرمندها و آدمهای هوشمند باشد. آدمهایی مثل

شما به پزشکهایی مناسب خودشان، و حتی می‌توانم بگویم به رژیم و داروی خاص خودشان احتیاج دارند. کوتار حوصله‌تان را سر می‌برد و خود همین ملال نمی‌گذارد که معالجه‌اش مؤثر باشد. از این گذشته، معالجهٔ شما باید با معالجهٔ یک آدم معمولی فرق کند. سه‌چهارم ناراحتی آدمهای هوشمند از خودِ هوششان است. به پزشکی احتیاج دارند که دستکم این ناراحتی را بشناسد. چطور می‌توانید توقع داشته باشید که کوتار شما را خوب کند؟ کوتار دربارهٔ بیمارش مشکل هضم چاشنی‌ها، رودل و این‌جور چیزها را پیش‌بینی کرده، امّا تأثیر خواندن شکسپیر را نه... بنابراین، محاسباتش دربارهٔ شما درست درنمی‌آید، تعادل به‌هم خورده، خوره‌ای در وجودتان است که ول کن نیست. تشخیص خواهد داد که شکمتان ورم کرده، امّا این‌که احتیاج به بررسی ندارد چون این ورم پیشاپیش در چشم خودش هست. شما هم می‌توانید ببینیدش، بازتابش روی عینکش دیده می‌شود.» این شیوهٔ حرف زدن بسیار خسته‌ام می‌کرد، با حماقت نهفته در منطق عُرفی با خودم می‌گفتم: «چطور می‌شود بازتاب ورم شکم را در عینک پروفسور کوتار دید، همان‌طور که نمی‌شود جلیقهٔ سفید آقای دونور پوا هم آکنده از حماقت باشد.»

برگوت گفت: «توصیه می‌کنم به دکتر دوبولبون مراجعه کنید که آدم بسیار هوشمندی است.» در پاسخش گفتم: «از دوستداران سرسخت آثار شماست.» دیدم که برگوت این را می‌داند و چنین نتیجه گرفتم که همدلان زود به هم می‌رسند، و کم‌اند دوستان واقعی که برای هم ناشناس بمانند. از آنچه برگوت دربارهٔ کوتار گفت شگفت‌زده شدم، هرچند که مخالف تصور خودم بود. برای من هیچ مهم نبود که پزشکی ملال‌آور باشد یا نه؛ از او می‌خواستم که با بهره‌گیری از هنری که قانونهایش برایم مجهول بود، امعا و احشایم را بخواند و دربارهٔ سلامتم غیبگویی بی‌چون‌وچرا کند، و هیچ دربند آن نبودم که او، به یاری هوشی که شاید من هم بتوانم با آن رقابت کنم، بکوشد چگونگی هوش مرا درک کند که من آن را فقط به صورت وسیله‌ای مجسم می‌کردم که خودبه‌خود اهمیتی نداشت و برای دستیابی به حقایقی

بیرونی به کار می‌رفت. شک بسیار داشتم که میان بهداشت هوشمندان و سفیهان تفاوتی باشد، و یکسره آماده بودم که از بهداشتِ اینان پیروی کنم. برگوت گفت: «کسی که واقعاً به یک پزشک خوب احتیاج دارد همین سوان خودمان است.» و چون پرسیدم که مگر او بیمار است پاسخ داد: «خوب، آدمی است که با یک روسپی وصلت کرده، آدمی که باید روزی صد تا زخم‌زبان از زنهایی که نمی‌خواهند با زنش رفت‌وآمد کنند، یا مردهایی که با او بوده‌اند، بشنود. به چشم. می‌شود دید که چطور به خودش می‌پیچد. یک روز، موقعی که از بیرون می‌آید، ببینید چطور ابروهایش تاب برمی‌دارد، می‌خواهد ببیند چه کسی در خانه‌اش است.» بدگویی برگوت با منِ غریبه، دربارهٔ دوستانی که از دیرباز به خانه‌شان رفت و آمد داشت، برای من به همان اندازه تازگی داشت که لحن کمابیش محبت‌آمیزی که همواره در خانهٔ سوان با این خانواده به کار می‌برد. البته، آدمی چون، مثلاً، عمه بزرگ من، هرگز نمی‌توانست با هیچکدام از ما آن مهربانی هایی را بکند که شنیده بودم برگوت با سوان می‌کرد. عمه خوش داشت که حتی به آدمهایی که دوستشان می‌داشت چیزهای ناخوشایند بگوید. امّا پشت سرشان، حتی کلمه‌ای از آن گونه که نتواند در حضورشان بگوید به زبان نمی‌آورد. هیچ چیز به اندازهٔ جامعهٔ کوچک ما در کومبره با جامعهٔ اشرافی فاصله نداشت. در حالی‌که، جامعه‌ای که خانوادهٔ سوان در آن می‌زیست به سوی آن، به سوی آبهای متغیرش رو کرده بود. هنوز خودِ دریا نبود، امّا دیگر به تالاب رسیده بود. جلو در خانه‌مان، برگوت در حال خداحافظی گفت: «این چیزها بین خودمان بماند». چند سالی بعد، در جواب چنین گفته‌ای پاسخ می‌دادم: «من که هیچ وقت به کسی چیزی نمی‌گویم». این همان جملهٔ مرسوم در میان آدمهای محفلهای اشرافی است که به وسیلهٔ آن به دروغ به غیبت‌کننده اطمینان‌خاطر می‌دهند. همان جمله‌ای که من می‌توانستم در همان روز هم در پاسخ برگوت به زبان بیاورم، چون همهٔ آنچه آدم می‌گوید از خودش نیست، به ویژه هنگامی که دارد به عنوان یک شخصیت اجتماعی عمل می‌کند. امّا هنوز آن را

نمی‌شناختم. از سوی دیگر، مادربزرگ من در چنین موقعیتی ممکن بود بگوید: «اگر نمی‌خواهید این حرف جایی گفته شود پس چرا می‌گویییدش؟» این پاسخ آدمهای غیراجتماعی و «آدم‌بدور» است. من چنین نبودم: چیزی نگفتم و سر پایین انداختم.

ادیبانی که به نظر من شخصیت های مهمی بودند سالها دسیسه می‌کردند تا بتوانند با برگوت رابطه‌ای برقرار کنند که همواره بفهمی نفهمی ادبی باقی می‌ماند و هیچگاه از دفتر کار او فراتر نمی‌رفت، در حالی که من، راحت و بی هیچ مقدمه‌ای، توانسته بودم از جملهٔ دوستان نویسندهٔ بزرگ بشوم، مانند کسی که چون همهٔ مردم در صف نایستد تا جایی، آن هم بد، در تماشاخانه به دست آورد، بلکه از راهرویی که به روی دیگران بسته است بگذرد ودر بهترین جاها بنشیند. این که سوان بدین‌گونه این راه را به روی من گشود بدون شک یک دلیل داشت: به همان‌گونه که برای یک شاه طبیعی است که دوستان فرزندانش را به اُژ سلطنتی، کِشتی سلطنتی دعوت کند، پدر و مادر ژیلبرت هم از دوستان دخترشان در میان چیزهای پُرارزشی که داشتند و یارانِ از آن هم پُرارزش‌تری که به خانه‌شان می‌رفتند، پذیرایی می‌کردند. امّا در آن زمان فکر کردم که خوشرفتاری سوان با من غیرمستقیم خطاب به پدر و مادرم بود، و شاید خطا نمی‌کردم. گویا پیشترها در کومبره شنیده بودم که، با دیدن علاقه‌ام به برگوت، به پدر و مادرم پیشنهاد کرده بود که مرا به شام به خانه‌اش ببرد و آن دو نپذیرفته و گفته بودند که برای چنان مهمانی ای بیش از اندازه جوان و عصبی‌ام. بدون‌شک پدر و مادر من در نظر برخی کسان، و درست همان کسانی که من از همه دلپذیرتر می‌دانستم، آدمهایی یکسره متفاوت با آنچه می‌پنداشتم جلوه می‌کردند، به گونه‌ای که مانند زمانی که آن خانم صورتی‌پوش از پدرم ستایشی کرد که او هیچ سزاوارش نبود، دلم می‌خواست پدر و مادرم بفهمند که چه هدیهٔ گرانبهایی دریافت داشته‌ام، و سپاسگزار ادب و بخشایش سوان باشند که آن هدیه را به من، به آن دو، پیشکش کرده بود و به نظر می‌رسید به همان اندازه به ارزش آن بی‌اعتنا باشد که شاه مجوس

دوست‌داشتنی‌ای که با بینی خمیده و موهای بور در دیوارنگارهٔ لوبینی[۹۰] دیده می‌شود و گویا در گذشته‌ها سوان بسیار شبیه او بود.

بدبختانه، از لطفی که سوان در حق من کرده بود و در خانه، حتی پیش از درآوردن بالاپوشم، آن را با این امید به اطلاع پدر و مادرم رساندم که دل آنان را نیز چون دل من پُر از مهر کند و آن دو را به «تعارف» مهم و سرنوشت‌سازی برای نزدیکی به خانوادهٔ سوان برانگیزد، چندان استقبال نشد. پدرم به طعنه داد زد: «سوان تو را با برگوت آشنا کرد؟ به‌به، چه آشنایی عالی و چه آشنای برجسته‌ای! فقط همین را کم داشتیم!» متأسفانه، هنگامی هم که گفتم برگوت هیچ از آقای دونورپوا خوشش نمی‌آید باز گفت: «طبیعی است! همین نشان می‌دهد که چه آدم نادرست و بدخواهی است. پسرکم، قبل از این هم ذهن خیلی عادی‌ای نداشتی، متأسفم که سر و کارت به محیطی افتاده که دیگر پاک از راه به درت می‌برد.»

پدر و مادر من حتی همان رفت‌وآمد ساده‌ام به خانهٔ سوان را خوش نمی‌داشتند. آشنایی‌ام با برگوت به نظرشان پیامد شوم، امّا طبیعی خطایی آمد که در آغاز مرتکب شده بودند. پیامد ضعفی که از خود نشان داده بودند و پدربزرگم ممکن بود آن را «عدم مآل‌اندیشی» بخواند. حس کردم که برای تکمیل ناخشنودی‌شان فقط همین مانده است که بگویم مرد هرزه‌ای که از آقای دونورپوا هم خوشش نمی‌آید مرا بی‌اندازه باهوش می‌داند. در واقع، وقتی پدر من برآن بود که کسی، مثلاً یکی از دوستان من، دارد از راه راست منحرف می‌شود ــ آن گونه که من در آن لحظه بودم ــ اگر کسی که پدرم از او خوشش نمی‌آمد آن کس را تأیید می‌کرد، پدرم همین را اثبات‌کنندهٔ نظر نامساعد خودش می‌دانست. چنین چیزی، مشکل را به نظرش دوچندان می‌کرد. پیشاپیش صدایش را می‌شنیدم که می‌خواست داد بزند: «البته، همهٔ اینها به هم ربط دارد!» جمله‌ای که به وحشتم می‌انداخت چه از یک‌سو گنگ بود و از سوی دیگر خبر از عظمت اصلاحاتی می‌داد که گویا به زودی در زندگی راحت و آسودهٔ من رخ می‌دادند. امّا، حتی اگر هم نمی‌گفتم برگوت

درباره‌ام چه گفته بود، باز هیچ چیز نمی‌توانست احساس بدی را که به پدر و مادرم دست داده بود محو کند، بنابراین، اندکی بدتر شدن آن چندان اهمیتی نداشت. از این گذشته، داوری‌شان به نظرم چنان نابحق و نادرست می‌آمد که نه تنها امیدی نداشتم که بتوانم نظرشان را مساعدتر کنم، که حتی چنین میلی را هم نداشتم. با این همه، در لحظه‌ای که کلمات را به زبان می‌آوردم حس کردم چقدر این فکر برایشان ناگوار خواهد بود که کسی از من خوشش آمده باشد که آدمهای هوشمند را احمق می‌داند، همهٔ مردمان شریف از او نفرت دارند، و ستایشش از من چون به‌نظرم‌غبطه‌انگیز می‌آید مرا به بدکاری ترغیب خواهد کرد؛ از این رو به صدای آهسته و اندکی شرم‌زده، این جمله را در حسن ختام آوردم که: «به سوان گفته که به نظرش من بی‌اندازه باهوشم.» همچون سگ زهرخورده‌ای که در کشتزاری ندانسته خود را به علفی برساند که درست همان پادزهر سمّی باشد که خورده است، من هم بی‌آن که بدانم، یگانهٔ جملهٔ جهان را که می‌توانست پیشداوری پدر و مادرم دربارهٔ برگوت را خنثی کند به زبان آورده بودم، پیشداوری‌ای که بهترین استدلالهایم و همهٔ ستایشی که می‌توانستم دربارهٔ او به زبان آورم در برابرش کاری از پیش نمی‌برد. در همان آن ورق برگشت. مادرم گفت:

«آه!... پس گفته که به نظرش باهوشی؟... خیلی خوشحالم چون آدم با استعدادی است.»

و پدرم: «واقعاً همچو چیزی گفته؟... من که به هیچ وجه منکر مقام ادبی او که همه هم ستایشش می‌کنند، نیستم. تأسفم فقط از زندگی نه‌چندان شرافتمندانهٔ اوست که نور پوا در لفافه به آن اشاره کرد»، این را گفت و متوجه نبود که در برابر کرامت بی‌چون وچرای کلمه‌های جادویی که من به زبان آورده بودم، سستی اخلاق برگوت و نادرستی داوری خود او دیگر چندان تاب مقاومت نداشتند.

مادرم میان حرف او دوید که: «آخر، دوست من، از کجا معلوم که این حرف‌ها درست باشد. مردم چه حرفها که نمی‌زنند. وانگهی، آقای دونور پوا

البته مرد خیلی خیلی خوبی است، امّا خیلی هم پاکدل نیست، بخصوص دربارهٔ آدمهایی که از قماش خودش نیستند.»

پدرم گفت: «درست است، من هم متوجه این نکته شده بودم.»

مادرم، همچنان که موهایم را با انگشتانش نوازش می‌کرد نگاه اندیشناکی به من دوخت و گفت: «بعد هم، می‌شود خیلی چیزها را به برگوت بخشید، چون گفته که پسرکم بچهٔ خوبی است.»

مادرم برای گفتن این که می‌توانم ژیلبرت را هم با دوستانم به عصرانه دعوت کنم منتظر حکم برگوت نمانده بود. امّا من به دو دلیل جرأت این کار را نداشتم. اول این که، در خانهٔ ژیلبرت، فقط و فقط چای داده می‌شد، حال آن که در خانهٔ ما، برعکس، مادرم حتماً چای را با کاکائو همراه می‌کرد. می‌ترسیدم ژیلبرت این را اُمّلی بداند و به خاطرش خیلی تحقیرمان کند. دلیل دیگر، یک دشواری «تشریفاتی» بود که هرگز نتوانستم حلش کنم. هربار که به خانهٔ خانم سوان می‌رفتم، می‌پرسید:

«حال مادرتان چطور است؟»

زمینه‌چینی هایی کرده بودم تا ببینم که اگر روزی ژیلبرت به خانه‌مان بیاید، مادرم چنین پرسشی از او خواهد کرد یا نه، مسأله‌ای که به نظرم از مسألهٔ کاربرد «سرور من» در دربار لویی چهاردهم بغرنج‌تر می‌آمد. امّا مادرم هیچ تن نداد و گفت:

«چرا بپرسم، من که خانم سوان را نمی‌شناسم.»

«خوب، او هم تو را نمی‌شناسد.»

«حرفی نیست، امّا مجبور نیستیم که عین کارهای همدیگر را تکرار کنیم. من می‌توانم برای ژیلبرت آداب دیگری به‌جا بیاورم که خانم سوان برای تو نمی‌آورد.»

امّا قانع نشدم و بهتر دانستم که ژیلبرت را دعوت نکنم.

از پدر و مادرم جدا شدم و رفتم تا لباس عوض کنم، و هنگام خالی کردن جیب هایم ناگهان پاکتی را دیدم که سرخدمتکار سوان پیش از راهنمایی ام به

مهمانخانه به دستم داده بود. دیگر تنها بودم، پاکت را باز کردم. کارتی در آن بود که رویش نوشته شده بود هنگام رفتن به سر میز بازویم را به کدامیک از خانمهای مهمان بدهم.

در همین زمانها بود که بلوک برداشت مرا از دنیا زیرورو کرد، و راههای تازه‌ای را برای شادکامی (که البته بعدها به شکل راههای تلخکامی درآمدند) به رویم گشود، چون مدعی شد که برخلاف آنچه در زمان گشت و گذارهایم در طرف مزگلیز می‌پنداشتم، برای زنان هیچ چیز مهم‌تر از کامجویی نیست. بلوک این «خدمت» را با یکی دیگر کامل کرد که مدتها بعد باید به اهمیتش پی می‌بردم: هم او بود که برای نخستین بار مرا به‌یکی ازآن‌خانه‌ها برد. البته او به من گفته بود که بسیاری زنان زیبا هستند که می‌شود تصاحبشان کرد. امّا آن زنان برای من چهرهٔ گنگی داشتند که آن خانه‌ها به من امکان می‌دادند چهره‌هایی مشخص را جایگزینشان کنم. به گونه‌ای که هرچند به بلوک ــ به خاطر این «مژده»اش که خوشی و تصاحب زیبایی چیزهایی دست‌نیافتنی نیستند و کناره‌جویی از آنها برای همیشه کارعبثی است ــ دِینی به همان‌گونه داشتم که به فلان پزشک یا فیلسوف خوشبینی که به ما امید دهد که در این جهان زندگی دراز خواهیم داشت، و اگرهم به جهان دیگر برویم بکلّی از این یکی جدا نخواهیم بود، خانه‌هایی که چند سال بعد به آنها رفت وآمد کردم ــ که نمونه‌هایی از شادکامی در اختیارم می‌گذاشتند، به من فرصت می‌دادند که بر زیبایی زنان آن عنصری را بیافزایم که خود نمی‌توانیم بیافرینیم، و فقط چکیدهٔ زیبایی‌های گذشته نیست، هدیه‌ای به‌راستی ملکوتی است، تنها هدیه‌ای که خود به خویشتن نمی‌توانیم داد، و در برابرش همهٔ آفریده‌های منطقی هوش ما رنگ می‌بازند و آن را تنها از واقعیت می‌توان خواست: یعنی عنصر جاذبهٔ فردی ــ آن مکان‌ها سزاوار بودند که در کنار این چیزهای نیکویی جایشان دهم که از آن تازه‌تر امّا به همان‌گونه سودمندند: کتابهای مصور تاریخ نقاشی، کنسرت‌های سمفونیک و پژوهشهای «شهرهای هنر»[۹۱] (که پیش از آنها

جاذبه‌های مانتیا، واگنر، سیتا را بی‌هیچ شوری از طریق نقاشان دیگر، موسیقیدانان دیگر و شهرهای دیگر مجسم می‌کردیم.) امّا خانه‌ای که بلوک مرا به آن برد، و البته خودش مدتها بود که دیگر به آنجا نمی‌رفت، از درجه‌ای بسیار پست‌تر بود، کارکنانش بسیار معمولی بودند و به‌ندرت عوض می‌شدند، در نتیجه نمی‌توانستم آنجا کنجکاوی‌های قدیمی‌ام را ارضا یا کنجکاوی‌های تازه‌ای پیدا کنم. خانم این خانه هیچکدام از زنهایی را که از او می‌خواستی نمی‌شناخت و همیشه کسانی را پیشنهاد می‌کرد که نمی‌خواستی. به ویژه از یکی‌شان بسیار تعریف می‌کرد، یکی که خودش، با لبخندی پر از نوید (انگار که چیز کمیاب و نابی باشد) درباره‌اش می‌گفت: «یهودی است! دلتان نمی‌خواهد؟» (بیگمان به همین دلیل بود که راشل نامیده می‌شد.) و با هیجانی ابلهانه و ساختگی که امیدوار بود به من هم سرایت کند، با لحنی انگار در اوج لذت می‌گفت: «فکرش را بکنید، پسرم، یک یهودی، به نظر من باید خیلی کیف داشته باشد! آخ آخ!» این راشل، که دورادور دیدمش، موی سیاه داشت و زیبا نبود، امّا باهوش می‌نمود، و در حالی که زبانش را روی لبهایش می‌کشید بی‌پروا به یاروهایی که به او معرفی می‌شدند و می‌شنیدم که سر گفتگو را با او باز می‌کردند لبخند می‌زد. چهرهٔ کوچک کشیده‌اش را موهایی سیاه و چین‌چین دوره می‌کرد، موهایی نامنظم انگار که روی طرحی آبرنگی با هاشورهایی مرکبی کشیده شده باشد. خانم هربار با پافشاری بسیار و با ستایش از هوش سرشار و فهمیدگی اش او را به من پیشنهاد می‌کرد و هربار قول می‌دادم که روزی فقط به قصد آشنایی با راشل، که او را «راشل آنگه که خدا»[۹۲] لقب داده بودم نزدش بروم، امّا در روز اول، شنیدم که راشل هنگام رفتن به خانم گفت:

«پس قرارمان این شد، فردا من آزادم، اگر کسی بود یادتان نرود که بفرستید دنبالم.»

و این گفته نگذاشت که من آن زن را به چهرهٔ یک شخص ببینم، چون بیدرنگ او را در طبقهٔ عام زنانی جا داد که همه یک عادت مشترک داشتند:

این که شبها سری به آنجا بزنند تا شاید پولی درآورند. او تنها شکل جمله‌اش را تغییر می‌داد و می‌گفت: «اگر به من احتیاج داشتید» یا «اگر به کسی احتیاج بود.»

خانم که اوپرای آلوی را نمی‌شناخت نمی‌دانست چرا عادت کرده بودم راشل را «راشل آنگه که خدا» بنامم. امّا نفهمیدن یک شوخی هیچگاه مایهٔ آن نمی‌شود که آن را بیمزه بدانیم، و هربار با خنده‌ای از ته‌دل به من می‌گفت:

«خوب، امشب هم نمی‌خواهید شما را با ‹ راشل آنگه که خدا › دست به دست بدهیم؟ چطور می‌گویید: ‹راشل آنگه که خدا!› واقعاً که خیلی بامزه است. بالاخره نامزدتان می‌کنم. پشیمان نمی‌شوید.»

یک بار نزدیک بود تسلیم بشوم، امّا راشل «زیر کار» بود، یک بار دیگر با «سلمانی» بود، یعنی آقای سالخورده‌ای که کارش با زنها فقط این بود که موهایشان را باز کند و روغن بزند و سپس شانه کند. و حوصله‌ام از انتظار سر رفت، گو این که چند زن خیلی ساده، به اصطلاح کارگر، امّا همیشه بیکارِ خانه آمدند و برایم دَم کرده‌ای آوردند و سر بحثی طولانی را باز کردند که برهنگیِ کم یا بیشِ مخاطبانم به آن ــ علیرغم جدی بودن موضوع ــ سادگی خوشایندی می‌داد. دیگر هم به آن خانه نرفتم، چون برای نشان دادن حسن نیتم به خانمی که آنجا را اداره می‌کرد و به مبل و اثاثه نیاز داشت، چند مبلی ــ از جمله کاناپهٔ بزرگی ــ را که از عمهٔ لئونی به من رسیده بود به او دادم. هیچگاه آنها را نمی‌دیدم چون پدر و مادرم به خاطر کمبود جا آنها را به خانه‌مان نیاوردند و در انباری روی هم تل شده بودند. امّا همین که آنها را در آن خانه زیر دست و پای آن زنان دیدم، همهٔ آن نیکی هایی را که عطرشان در اتاق عمه‌ام در کومبره به مشام می‌رسید، در برابر چشمانم دیدم که چه زجری می‌کشیدند از تماس ظالمانه‌ای که من آنها را بیدفاع دچارش کرده بودم! اگر باعث تجاوز به زنی مرده شده بودم آن‌قدر رنج نمی‌کشیدم که آن روز کشیدم. دیگر به خانهٔ آن زنک برنگشتم، چون به نظرم می‌آمد که آن اثاث زنده‌اند و به

من التماس می‌کنند، همانند چیزهای به‌ظاهر بیجان در یک قصهٔ ایرانی، که ارواحی در آنها اسیرند و زجر می‌کشند و برای رهایی استغاثه می‌کنند. وانگهی، از آنجا که حافظه معمولاً خاطرات را نه به ترتیب زمانی‌شان، بل به شکل بازتابی به یاد آدم می‌آورد که نظم اجزای آن باژگونه شده است، مدتها بعد به خاطر آوردم که درست روی همان کاناپه بود که سالها پیشتر برای نخستین بار لذت عشق را با یکی از دخترعموهایم چشیده بودم که چون نمی‌دانستم او را کجا ببرم این پیشنهاد خطرناک را کرد که از یک ساعتی که عمه لئونی سرپا بود بهره بگیریم و به اتاق او برویم.

بخش دیگری از اثاثه، به ویژه یک‌دست ظرف نقرهٔ عالی عتیقهٔ عمه لئونی را، علیرغم نظر مخالف پدر و مادرم، فروختم تا پول بیشتری داشته باشم و بتوانم برای خانم سوان گلهای بیشتری بفرستم، و او هنگام دریافت سبدهای بسیار بزرگ اورکیده به من می‌گفت: «اگر من به جای جناب پدر شما بودم، اداره مالتان را به دست یک وکیل می‌دادم.» از کجا می‌دانستم که روزی به ویژه حسرت آن ظرفهای نقره را خواهم خورد، و برخی لذتها را از لذت هدیه دادن به پدر و مادر ژیلبرت، که شاید بکلی بی‌معنی می‌شد، مهم‌تر خواهم دانست؟ به همین گونه، به خاطر ژیلبرت بود که تصمیم گرفتم پا به کار دیپلماتیک نگذارم، چون نمی‌خواستم از او دور بمانم. همواره چنین است که تصمیم‌های قطعی و همیشگی را به خاطر حالتی می‌گیریم که خود بنا نیست دوامی داشته باشد. به زحمت می‌توانستم تصور کنم که آن جوهرهٔ شگرفی که در ژیلبرت نهفته بود، و در پدر و مادر و در خانه‌اش هم بازمی‌تابید و مرا به هرآنچه جز آنها بود بی اعتنا می‌کرد، بتواند رها بشود و در وجود دیگری جا بگیرد. به‌راستی همان جوهره، که منتهی باید بر من تأثیرهایی دگرگون می‌گذاشت. چون بیماری واحدی می‌تواند تحول یابد؛ و زهر دلنشینی را دیگر نمی‌توان به خوبی تحمل کرد هنگامی که گذشت سالها، از مقاومت دل کاسته است.

در این حال، پدر و مادرم آرزو می‌کردند هوشی که برگوت در من سراغ

کرده بود در کار برجسته‌ای نمود بیابد. تا زمانی که خانوادهٔ سوان را نمی‌شناختم می‌پنداشتم که بیتابی‌ام از این که نمی‌توانم ژیلبرت را آزادانه ببینم نمی‌گذارد کار کنم. امّا پس از آن که درِ خانه‌شان به رویم گشوده شد، هنوز پشت میزم ننشسته بلند می‌شدم و به دو خودم را به آنجا می‌رساندم. و پس از آن هم که از آنان جدا می‌شدم و به خانه برمی‌گشتم، تنهایی‌ام فقط ظاهری بود، چون فکرم دیگر نمی‌توانست در خلاف جهت جریان گفته‌هایی که ساعتهای پیاپی خود را بی‌اراده به دست آنها سپرده بودم برگردد. فقط به سرهم کردن جمله‌هایی که می‌توانستند سوان‌ها را خوش بیایند ادامه می‌دادم و برای گرم‌تر کردن این بازی، خود به نقش آن همبازیان غایب درمی‌آمدم، از خودم چیزهایی خیالی می‌پرسیدم و این پرسشها را به گونه‌ای برمی‌گزیدم که جوابم به آنها بسیار نغز و نشانهٔ هوش سرشارم باشد. این کار، اگرچه در سکوت انجام می‌شد، نه تفکر که گفت‌وگو بود، چه زندگی تنهایی‌ام یک زندگی محفلی ذهنی بود که در آن، گفته‌های مرا نه خودم که مخاطبان خیالی‌ام هدایت می‌کردند و من، به جای پرداختن به اندیشه‌هایی که فکر می‌کردم واقعی‌اند، اندیشه‌هایی را می‌پروریدم که بدون زحمت، بدون برگشت از بیرون به درون، به ذهنم می‌آمدند و از این کار همان لذت یکسره منفعلانه‌ای را می‌بردم که آدمی سنگین‌شده از سوءهاضمه از بی‌حرکت ماندن می‌برد.

شاید اگر عزمم کم‌تر جزم بود که دیگر دست به کار شوم، کوششی می‌کردم تا کار را بیدرنگ آغاز کنم. امّا چون تصمیمم قطعی بود، و می‌توانستم در کم‌تر از بیست و چهار ساعت (در چارچوب خالی روز آینده که همه چیز در آن به خوبی جا می‌گرفت چون من هنوز در آن نبودم) نیّتم را به‌راحتی به اجرا بگذارم، بهتر می‌دانستم شبی را که حالم خیلی خوش نبود برای شروع کار انتخاب نکنم، که متأسفانه، روزهای بعدش هم از آن مساعدتر نبودند. امّا این فکرم منطقی بود. کودکانه است که کسی سالها صبر کرده باشد و تأخیری سه روزه را نپذیرد. از آنجا که مطمئن بودم که تا پس‌فردا

چند صفحه‌ای خواهم نوشت، دیگر دربارهٔ تصمیمم حتی یک کلمه هم به پدر و مادرم نمی‌گفتم؛ دوستتر می‌داشتم چند ساعتی صبر کنم و آنگاه چند صفحه‌ای از کارِ آغازشده را برای مادربزرگم ببرم تا خیالش راحت و دلگرم شود. بدبختانه، فردا آن روز بیرونی و پهناوری نبود که تب‌زده انتظارش را کشیده بودم. در پایانش، نتیجه فقط این بود که تنبلی من و نبرد ستوه‌آورم با برخی مانع‌های درونی بیست و چهار ساعت دیگر کش یافته بود. و پس از چند روزی، چون طرحهایم به اجرا درنیامده بود، دیگر آن امید را که بیدرنگ و یکباره اجرا شود نداشتم، و همتی را هم که همه چیز را وقف آن کنم از دست داده بودم؛ دوباره شبها تا دیرگاه بیدار می‌ماندم، چون دیگر این تصور قطعی را که فردا شروع کارم را خواهم دید نداشتم تا به خاطر آن ناگزیر زود به بستر بروم. برای آن که دوباره خیز بردارم به چند روز آرامش نیاز داشتم، و در تنها باری که مادربزرگم جرأت کرد با لحنی مهربان و امیدباخته از من خرده بگیرد که: «پس این کارِت چه شد، دیگر حرفش را هم نمی‌زنی؟» از او دلگیر شدم، می‌دیدم که نتوانسته است ببیند که تصمیمم قطعی است، و با بیتابی‌ای که حرف نابحقش در من می‌انگیزد و میل به آغاز کار را از من می‌گیرد، دوباره و شاید برای زمانی طولانی اجرای آن را عقب می‌اندازد. خودش هم حس کرد که بدبینی‌اش ناآگاهانه با اراده‌ای رویارو شده است. پوزش خواست، دستپاچه به من گفت: «معذرت می‌خواهم، دیگر چیزی نمی‌گویم.» و برای این که دلسرد نشوم به من اطمینان داد که همین که حالم خوب شود شوق کار هم خودبه‌خود به سراغم می‌آید.

وانگهی، با خود می‌گفتم که با گذراندن همهٔ روزهایم در خانهٔ سوان مگر نه همان کاری را می‌کردم که برگوت هم می‌کرد؟ به نظر پدر و مادرم کمابیش چنین می‌آمد که من، با همهٔ تنبلی، زندگی‌ای می‌کنم که برای استعدادم از همه مناسب‌تر است، چون در محفلی است که نویسندهٔ بزرگی هم به آن می‌رود. امّا این که کسی بتواند چنین استعدادی را از دیگران دریافت دارد و خود از پروراندن آن در درون خویشتن معاف باشد به همان

اندازه محال است که کسی بخواهد (با بدترین زیاده‌روی‌ها و بدون هیچ اعتنایی به مقررات بهداشت)، به صِرف این که اغلب با پزشکی در بیرون شام می‌خورد، تندرست بماند. از قضا، کسی که بیش از همه گول این توهم من و پدر و مادرم را خورده بود خانم سوان بود. وقتی به او می‌گفتم که نمی‌توانم به خانه‌اش بروم و باید در خانه بمانم و کار کنم، پنداری فکر می‌کرد که دارم بهانه می‌گیرم و گفته‌ام اندکی بوی حماقت و خودستایی می‌دهد. می‌گفت:

«مگر برگوت نمی‌آید؟ نکند می‌خواهید بگویید که چیزهایی که می‌نویسد خوب نیست؟ به زودی کارش از این هم بهتر می‌شود، چون زبانش در روزنامه تیزتر و فشرده‌تر است، در حالی که در کتاب یک کمی شل است. قول گرفته‌ام که از این ببعد لیدر آرتیکل* فیگارو را او بنویسد. که تازه می‌شود دِ رایت من این د رایت پلیس.**»

سپس می‌گفت:

«بیایید، بهتر از هرکسی می‌تواند به شما بگوید چکار کنید.»

و به حالتی که سرباز داوطلبی را با سرهنگش دعوت کنند، به خاطر منافع حرفه‌ای‌ام، و انگار که شاهکارها «از طریق رابطه» نوشته می‌شوند از من می‌خواست که حتماً فردا به خانه‌اش بروم و با برگوت شام بخورم.

بدین گونه، نه خانم و آقای سوان و نه پدر و مادر خودم (همهٔ کسانی که در زمانهای مختلفی به نظر می‌رسید مانع من باشند) دیگر هیچ مخالفتی با زندگی شیرینی نداشتند که در آن می‌توانستم ژیلبرت را به هر نحوی که می‌خواستم، با شور و شوق، هرچند نه با آرامش، ببینم. در عشق آرامش نمی‌تواند بود، چه همواره آنچه به دست آورده‌ای چیزی جز نقطهٔ آغازِ آرزوی بیش از آن نیست. تا زمانی که نتوانسته بودم به خانهٔ او بروم، و چشمانم بر آن خوشبختی دست‌نیافتنی خیره بود، حتی نمی‌توانستم تصور کنم که چه عوامل

* leader article ــ سرمقاله

** The right man in the right place ــ کار را به دست کاردان سپردن.

شده‌اند» ــ به زن همان حالت سرمایی گل سرخ‌هایی را می‌داد که می‌توانستند، علیرغم زمستان، در کنار او در آن اتاقها همان سرخگونی برهنگی بهاری‌شان را داشته باشند. از آنجا که فرشها صداها را گنگ می‌کرد، و خانم خانه در گوشهٔ دِنجَش مانند این روزها از سررسیدن آدم باخبر نمی‌شد، در حالی که رفته و دیگر به نزدیکی او رسیده بودی همچنان کتابش را می‌خواند، و این بر حالت خیال‌انگیز، بر افسونِ ناشی از نوعی غافلگیرکنندگی پنهانی می‌افزود که امروزه در خاطرهٔ پیرهن هایی می یابیم که در همان زمان هم از مُد افتاده بودند، و شاید خانم سوان تنها کسی بود که هنوز کنارشان نگذاشته بود، و به این فکر می‌اندازندمان که زنی که آنها را می پوشید باید قهرمان یک رمان بوده باشد، چون بیشترمان آنها را فقط در برخی رمانهای هانری گِروی[۹۶] دیده‌ایم. اودت اکنون در تالارش، در آغاز زمستان، داودی هایی بسیار درشت و با رنگهایی چنان گوناگون داشت که سوان در گذشته‌ها در خانهٔ او ندیده بود. هنگامی که برای یکی از آن دیدارهای غم‌انگیزی نزد خانم سوان می‌رفتم که، به خاطر غصهٔ دلم، همهٔ شاعرانگی اسرارآمیز مادر ژیلبرت را در او بازمی‌یافتم، ژیلبرتی که مادرش فردا به او می‌گفت: «دوستت به دیدنم آمده بود»، شیفتگی‌ام به آن داودی‌ها از آنجا می‌آمد که، چه صورتی کمرنگ چون رنگ ابریشم لویی پانزدهمی مبلهایش، چه سفید برفگون چون خانه‌جامهٔ کرپ‌دوشینش، و چه سرخ فلزی چون سماورش، آذینی تازه را بر آرایش تالارش می‌افزودند، آذینی بسیار رنگارنگ، بسیار فاخر، امّا زنده که بیش از چند روزی نمی‌پایید. امّا آن‌چیزی از آن داودی‌ها بر من اثر می‌گذاشت که، در مقایسه، کم‌تر گذرا و ماندنی‌تر از رنگمایه‌هایی به همان اندازه گلگون یا مسی بود که خورشید فرونشسته با همهٔ شکوه در مهِ شامگاهان آبان‌ماه می‌گسترانید و پس از آنکه فرومردنشان را در آسمان، پیش از پا نهادن به خانهٔ خانم سوان می‌دیدم، دوباره آنها را جابه‌جا شده و گسترده بر پالت گُرگرفته گلها بازمی‌یافتم. همچون آتش‌هایی که نقاشی چیره‌دست از دمبدمی هوا و خورشید گرفته و آورده باشد تا کاشانهٔ انسانی را به آنها بیاراید،

آن داودی‌ها، علیرغم همهٔ غصه‌ام، دعوتم می‌کردند تا در آن ساعت چای، خوشی‌های گذرا و کوتاه آبان را حریصانه بچشم که شکوهِ خاص و اسرارآمیزشان را خود در برابرم شعله‌ور می‌کردند. افسوس، آن شکوه را نمی‌توانستم در گفتگوهایی بیابم که می‌شنیدم؛ چه هیچ به آن نمی‌مانستند. خانم سوان حتی به خانم کوتار هم (در حالی که دیگر دیرگاه بود) با لحنی نوازش‌آمیز می‌گفت: «نخیر، دیر نشده، به ساعت نگاه نکنید، درست کار نمی‌کند، خراب است؛ با این همه عجله مگر می‌خواهید چکار کنید؟» و یک تکهٔ دیگر شیرینی به همسر پروفسور تعارف می‌کرد که کیفش را به دست گرفته بود.

خانم بونتان به خانم سوان می‌گفت: «آدم از این خانه دل نمی‌کند.» و خانم کوتار، غافلگیر از شنیدن آنچه خودش هم حس کرده بود به صدای بلند می‌گفت: «من هم، در عمق ضمیرم، بی‌رودربایستی همیشه همین را به خودم می‌گویم!» که چند آقای باشگاه سوارکاران تأییدش می‌کردند. اینها، هنگامی که خانم سوان به او معرفی‌شان کرد، به حالتی انگار آکنده از افتخار با این خرده‌بورژوای دوست‌نداشتنی خوش و بش کردند که در برابر دوستان برجستهٔ اودت حالتی خوددار یا حتی به قول خودش «دفاعی» به خود می‌گرفت، چون همیشه برای گفتن ساده‌ترین چیزها هم زبانی اشرافی به کار می‌برد. خانم سوان به خانم کوتار می‌گفت: «بین خودمان باشد، سه چهارشنبه پشت‌هم غیبت داشتید.» و او می‌گفت: «راست می‌گویید اودت، انگار سالیان سال و قرنهاست که شما را ندیده‌ام. می‌بینید که دارم به جرم خودم اعتراف می‌کنم، امّا باید بدانید که گرفتاری‌ها و بدبختی‌های زیادی داشتم،» و این را با حالتی شرماگین و گیج می‌گفت (چون گرچه همسر یک پزشک بود، جرأت نمی‌کرد دربارهٔ روماتیسم یا درد کلیه بی‌پرده حرف بزند) «کیست که نداشته باشد. بعد هم، با بخش مردانهٔ خدمتکارانم بحران داشتم. بدون این که بیشتر از بقیه در بندِ اقتدار خودم باشم مجبور شدم برای عبرت بقیه واتلم[۹۷] را بیرون کنم که فکر هم می‌کنم دنبال کار پُردرآمدتری بود. امّا با رفتنش نزدیک بود

همهٔ وزارتخانه استعفا بدهند. زنک خدمتکارم هم نمی‌خواست بماند که با او هم کلنجارهای هومری داشتم. امّا با همهٔ اینها سکان را محکم نگه داشتم، و واقعاً از این قضیه چیزهایی یاد گرفتم که محال است فراموش کنم. با حرف کلفت و نوکر سرتان را درد می‌آورم، امّا خودتان بهتر از من می‌دانید تغییر و تحول پرسنل چه دردسری دارد. راستی، دخترخانم خوشگلتان را امروز نمی‌بینم؟» خانم سوان می‌گفت: «نه، دخترخانم خوشگلم مهمان یکی از دوستانش است» و رو به من: «فکر می‌کنم نامه‌ای برایتان گذاشته و خواسته که فردا به دیدنش بیایید» و باز رو به همسر پروفسور: «بیبی°هایتان چطورند؟» نفس بلندی می‌کشیدم. آن گفتهٔ خانم سوان، که ثابت می‌کرد که می‌توانم هرگاه دلم بخواهد ژیلبرت را ببینم، درست همان مرهمی بود که به جستجویش آمده بودم، و در آن زمان‌ها دیدار خانم سوان را برایم بسیار ضروری می‌کرد. می‌گفتم: «نه، امشب برایش نامه‌ای می‌نویسم. امّا، من و ژیلبرت دیگر نمی‌توانیم همدیگر را ببینیم،» به حالتی که گفتی جدایی‌مان علتی اسرارآمیز داشت، و این همچنان توهمی از عشق را در من می‌انگیخت که شیوهٔ مهربانانهٔ سخن گفتن من از ژیلبرت و او از من به آن دامن می‌زد. خانم سوان به من می‌گفت: «می‌دانید که بینهایت دوستتان دارد. واقعاً نمی‌خواهید فردا بیایید؟» ناگهان شادی ازجا بلندم می‌کرد. با خود می‌گفتم: «راستی هم، چرا که نه، مگر نه این که خود مادرش از من می‌خواهد؟» امّا دوباره در اندوه فرومی‌رفتم. می‌ترسیدم که ژیلبرت با دیدنم بپندارد که بی‌اعتنایی آن روزهایم ساختگی بوده است و بهتر می‌دانستم جدایی را ادامه دهم. در این حال که من با خودم حرف می‌زدم خانم بونتان ازناراحتی اش از دست زنان سیاستمداران شکوه می‌کرد، چون دوست داشت نشان دهد که همه به نظرش مسخره و ملال‌آورند، و از موقعیت شوهرش متأسف است. به خانم کوتار، که برعکس، با همه خوشدل و به همهٔ تعهدات پایبند بود می‌گفت:

° babies

«پس، شما می‌توانید همین‌طور پشت‌سرهم از پنجاه تا زنِ دکتر پذیرایی کنید. واقعاً که چه همتی! من، در وزارتخانه، البته مجبورم. امّا، چه کنم، دست خودم نیست، می‌دانید، نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و برای زنهای صاحب‌منصب‌ها شکلک درنیاورم. آلبرتین، خواهرزاده‌ام هم، مثل خودم است. نمی‌دانید چه دختر پُررویی است. هفته پیش، در مهمانی ام، زن معاون مدیرکل دارایی هم آمده بود که می‌گفت از آشپزی سررشته ندارد. در جوابش، آلبرتین با لبخندی که از آن شیرین‌تر نمی‌شد گفت: امّا، خانم، شما که باید آشپزی بلد باشید چون پدرتان شاگرد آشپز بوده.»

خانم سوان می‌گفت: «آه! خیلی از این تکّه خوشم می‌آید، به نظرم خیلی بامزه است.» و به خانم کوتار: «دستکم برای روزهایی که دکتر مریض‌هایش را می‌بیند، باید برای خودتان یک هوم° کوچولو، با گلها و کتابها و چیزهایی که دوست دارید، تدارک ببینید.»

«بله، همین‌طوری، نه گذاشت و نه برداشت و راست توی رویش گفت. دخترهٔ بلا قبلش یک کلمه هم به من نگفته بود، مثل روباه موذی است. خوش به‌حال شما که می‌توانید جلوی خودتان را بگیرید، به آدمهایی که می‌توانند فکرشان را پنهان نگه دارند غبطه می‌خورم.»

خانم کوتار به نرمی پاسخ می‌داد: «احتیاجی ندارم، خانم: آدم پُرتوقعی نیستم. اول از همه، من آن امتیازهایی را که شما دارید ندارم.» این را با صدایی کمی بلندتر گفت، کاری که هربار، به نشانهٔ تأکید، هنگام به زبان آوردن یکی ازآن تعارف‌های ظریف و تملق‌های ماهرانه‌ای می‌کرد که مایهٔ ستایش شوهرش بودند و به ترقی حرفه‌ای او کمک می‌کردند، «بعد هم، هرکاری را که برای پروفسور مفید باشد با کمال میل انجام می‌دهم.»

«امّا خانم، به شرطی که آدم بتواند. احتمالاً شما عصبی نیستید. من، وقتی می‌بینم که زنِ وزیر جنگ شکلک درمی‌آورد، من هم فوراً همان کار را

° Home

می‌کنم. خیلی بد است که آدم این‌طوری باشد.»

مادام کوتار: «آها، بله، شنیده‌ام که تیک دارد؛ شوهر من هم یکی از مقامات خیلی بالا را می‌شناسد، و طبیعتاً موقعی که آقایان بین خودشان گپ می‌زنند...»

«بله، خانم، بشنوید از مدیرکل تشریفات که پشتش قوز دارد، بله دیگر، هنوز پنج دقیقه از آمدنش به خانهٔ ما نگذشته که می‌روم و به قوزش دست می‌کشم. شوهرم می‌گوید که با این کارم از کار برکنارش می‌کنم. به من چه! گور پدر وزارتخانه! بله، گور پدر وزارتخانه! می‌خواستم این را به عنوان شعار روی سرکاغذهایم چاپ کنم. مطمئنم که از این حرفهایم تعجب می‌کنید چون خودتان خوبید. امّا من، باور کنید از هیچ چیز به اندازهٔ موذیگری لذت نمی‌برم. اگر این نباشد که زندگی خیلی یکنواخت می‌شود.»

و همواره چنان یکسره از وزارتخانه حرف می‌زد که انگار المپ بود. خانم سوان برای عوض کردن بحث به خانم کوتار گفت:

«خوب خوشگل شده‌اید. عمل ردفرن؟»

«نه، می‌دانید که من طرفدار پروپاقرص رودنیتزم. بعد هم، تازه نیست، دوباره‌دوز است.»

«باشد، شیک است!»

«فکر می‌کنید چند؟ نه، رقم اولش را عوض کنید.»

«جدی می‌گویید؟ مفت است. شنیده بودم سه برابر این است.»

خانم دکتر گفت: «تاریخ را هم این‌جوری می‌نویسند» و با نشان دادن گردنبندی که خانم سوان به او هدیه کرده بود: «نگاه کنید، اودت، می‌شناسیدش؟»

از لای شکاف پرده چهره‌ای با حالتی احترام‌آمیز و تشریفاتی نمایان می‌شد که به شوخی وانمود می‌کرد می‌ترسد مزاحم باشد: سوان بود. «اودت، پرنس داگریژانت توی دفتر من است و می‌خواهد ببیند که می‌تواند بیاید و به شما سلامی بکند. چه جوابش بدهم؟» اودت با خرسندی در پاسخ می‌گفت:

«البته، خیلی خوشوقت می‌شوم» بی آن که آرامشش را از دست دهد، و این به ویژه از آن رو برایش آسان بود که همواره، حتی به عنوان هرجایی، با مردان برازنده سر و کار داشته بود. سوان می‌رفت تا اجازه را ابلاغ کند، و همراه با شازده به نزد همسرش برمی‌گشت. مگر این که در این فاصله خانم وردورن از راه رسیده باشد. سوان هنگام ازدواج با اودت از او خواسته بود که دیگر با گروه کوچک رفت‌وآمد نکند (برای این خواست دلایل بسیار داشت و اگرهم نمی‌داشت، به پیروی از یک قانونِ حق‌ناشناسی که استثنا برنمی‌دارد و آینده‌تانگری یا بی‌چشمداشتی همهٔ «واسطه»ها را خاطرنشان می‌کند، به هر حال چنان می‌کرد). فقط به اودت اجازه داده بود که سالی دوبار خانم وردورن را ببیند، که به نظر برخی از یاران همین‌هم زیادی بود، چه آزرده بودند از اهانتی که به «خانم» شده بود که آن‌همه سالها با اودت، و حتی سوان، به صورت سوگلی های محفل رفتار می‌کرد. چون که در گروه کوچک، اگرهم یاران دروغینی بودند که برخی شبها درمی‌رفتند و پنهانی سر از مهمانی اودت درمی‌آوردند، و حاضر بودند که در صورت گیر افتادن این عذر را بیاورند که انگیزه‌شان فقط کنجکاویِ دیدنِ برگوت بوده است (هرچند که «خانم» مدعی بود که او به خانهٔ سوان نمی‌رود، و استعداد نویسندگی ندارد، و با این همه خودش می‌کوشید تا، به تعبیری که اغلب به کار می‌برد، او را جذب کند)، یارانی «افراطی» هم عضو بودند. و اینان، بی‌خبر از ملاحظات ویژه‌ای که اغلب مانع از آن می‌شود که آدمها آن رفتار افراطی ای را بکنند که ما دلمان می‌خواهد برای رنجاندن کسی بکنند، این توقع را (که برنیامده بود) داشتند که خانم وردورن یکسره با اودت قطع رابطه کند، و در نتیجه این فرصت را به اودت ندهد که بتواند خرسند و خندان بگوید: «بعد از انشعاب به‌ندرت به خانهٔ «خانم» می‌رویم. تا وقتی که شوهرم عَزَب بود باز می‌شد این کار را کرد، امّا برای یک زن و شوهر همیشه ممکن نیست.... راستش را بخواهید آقای سوان چشم دیدن زنک را ندارد و خوشش نمی‌آید که من با او رفت‌وآمد مرتب داشته باشم. من هم، به عنوان یک همسر باوفا...» سوان در

مهمانی های رسمیِ خانم وردورن همسرش را همراهی می‌کرد، امّا هنگامی که او به دیدن اودت می‌آمد از او دوری می‌جست. در نتیجه، اگر «خانم» در مهمانخانه حضور داشت، پرنس داگریژانت تنها می‌آمد. و در ضمن، تنها کسی هم بود که اودت معرفی اش می‌کرد. چون ترجیح می‌داد که خانم وردورن نامهای ناشناس نشنود و با دیدن بیش از یک چهرهٔ غریبه در پیرامونش خیال کند که با جمعی از اشراف سرشناس سر و کار دارد، و این شگردِ اودت چنان کارا بود که همان شب خانم وردورن با چندش به شوهرش می‌گفت: «واقعاً که چه محفلی! همهٔ سران ارتجاع آنجا جمعند!» اودت دربارهٔ خانم وردورن عکس این توهم را داشت. نه این که در آن زمان آن محفلی که روزی خواهیم دید حتی شروع به شکل گرفتن کرده باشد. نه، خانم وردورن حتی به آن دورهٔ کُرچی نرسیده بود که در آن، از دادن مهمانی های بزرگی که تک و توک عنصر برجستهٔ تازهٔ به‌دست‌آورده در شلوغی گم می‌شوند خودداری می‌کنیم، و ترجیح می‌دهیم منتظر بمانیم تا نیروی زایندهٔ ده‌تا آدم درستی که توانسته‌ایم جلب کنیم آن ده را هفتاد برابر کند. از آنجا که اودت به زودی چنین می‌کرد، خانم وردورن هم البته «محافل اشرافی» را به عنوان هدف در نظر گرفته بود، امّا نقاط حمله‌اش هنوز آن‌قدر محدود و همچنین دور از نقاطی بود که اودت اندک شانسی داشت که در آنها به نتیجهٔ مشابهی برسد، و پیش برود، که اودت یکسره از طرحهای استراتژیکی که «خانم» می‌ریخت بی‌خبر بود. از همین رو، هنگامی که به اودت گفته می‌شد که خانم وردورن اسنوب است، به‌راستی در کمال صداقت می‌خندید و می‌گفت: «درست برعکس. اول از همه این که امکاناتش را ندارد، خیلی کم آدم می‌شناسد. بعد هم، باید انصاف داشت و گفت که این جوری خوش است. نه، چیزی که او دوست دارد همان چهارشنبه های خودش است و آدمهای خوش‌صحبت.» و در نهان به خاطر هنرهایی (که البته نومید نبود از این که خودش هم سرانجام در چنان مکتب بزرگی آنها را فرابگیرد) به خانم وردورن غبطه می‌خورد، هنرهایی که «خانم» به آنها اهمیت بسیار می‌داد گرچه کارشان فقط دادن

جلایی به هیچی، حجاریِ پوچی، و به معنی واقعی کلمه «هنر نیستی» اند: هنرِ (خانمِ خانه) در توانایی «دور هم جمع کردن»، «گرد آوردن»، «جلوه گر کردن»، «خود را به رخ نکشیدن»، نقش «حرف ربط» را بازی کردن.

در هر حال، دوستان خانم سوان در شگفت می‌شدند از این که زنی را که معمولاً فقط در محفل خودش، میان حلقهٔ جدانشدنی مهمانان و گروه کوچکش مجسم می‌شد در خانهٔ او می‌دیدند. گروهی که به گونهٔ شگرفی در یک صندلی تنها، در وجود «خانم» خلاصه و چکیده و متبلور می‌شد که اکنون، خود به صورت مهمان درآمده بود و مانتویی با آستر پر اسفرود، به همان نرمی خزهای سفیدی به‌تن داشت که آن محفل را که خانم وردورن خودش محفلی در آن بود، می‌آراستند. زنانِ از همه کمروتر از سر ملاحظه به فکر رفتن می‌افتادند، و مانند زمانی که می‌خواهیم به دیگران بفهمانیم که بهتر است بیماری را که تازه برای نخستین بار بلند شده است خیلی خسته نکنیم، به صیغهٔ جمع می‌گفتند: «خوب، اودت، دیگر با شما خداحافظی می‌کنیم.» به خانم کوتار غبطه می‌خوردند که «خانم» او را با نام کوچکش می‌خواند. خانم وردورن، که تحمل این فکر را نداشت که یکی از یاران بعد از او هم در مهمانی بماند و با او نرود به خانم کوتار می‌گفت: «می‌آید که شما را ببرم؟» و او، که به خاطر یک شخصیت معروف‌تر، می‌خواست نشان دهد که پیشنهاد خانم بونتان را برای سوار شدن به کالسکهٔ وزارتی اوفراموش نکرده‌است، در پاسخ می‌گفت: «نه، ایشان لطف می‌کنند و مرا می‌رسانند. باید بگویم که خیلی از دوستانی که لطف می‌کنند و مرا با وسیله‌شان می‌رسانند سپاسگزارم. برای منی که وسیله در اختیار ندارم نعمتی است.» «خانم»، که نمی‌خواست خیلی پافشاری کند چون خانم بونتان را تا اندازه‌ای می‌شناخت و در همان روز به مهمانی چهارشنبه‌هایش دعوتش کرده بود، می‌گفت: «بخصوص که خانه‌تان تا خانهٔ خانم دو کره‌سی خیلی دور است. وای خدا! هیچوقت عادت نمی‌کنم بگویم خانم سوان». در «محفل کوچک»، برای آدمهایی که خیلی هوشمند نبودند این به صورت شوخی درآمده بود که وانمود کنند هنوز

نمی‌توانند عادت کنند و اودت را خانم سوان بنامند. «باز نزدیک بود اشتباه کنم، ازبس عادت کرده بودم بگویم خانم دوکره‌سی». فقط خانم وردورن بود که هنگام گفتگو با اودت به قصد اشتباه می‌کرد، نه این که نزدیک باشد. «راستی، اودت، از نشستن در این محلهٔ دورافتاده نمی‌ترسید؟ من که فکر می‌کنم شبها، موقع برگشتن به خانه، خیالم خیلی راحت نبود. بعد هم خیلی مرطوب است. نباید برای اگزمای شوهرتان خیلی خوب باشد. امیدوارم که دستکم موش نداشته باشید» ــ «وای، نه، پناه بر خدا!» ــ «خدا را شکر. این را از دیگران شنیده بودم، خوشحالم که حقیقت ندارد، چون از موش به طرز وحشتناکی می‌ترسم و اگر داشتید دیگر به خانه‌تان نمی‌آمدم. خداحافظ، عزیزم، می‌دانید که چقدر از دیدنتان خوشحال می‌شوم.» و همچنان که می‌رفت، و خانم سوان بلند می‌شد تا بدرقه‌اش کند، می‌گفت: «طرز آرایش داودی را بلد نیستید. داودی از ژاپن آمده، باید آن را به شیوهٔ ژاپنی ها مرتب کرد.» پس از آن که «خانم» در را پشت‌سر خود می‌بست، خانم کوتار می‌گفت: «با این حرف خانم وردورن موافق نیستم، هرچند که حرفهایش همیشه برایم وحی مُنزَل است. امّا، اودت، فقط شما می‌توانید داودی‌هایی به این قشنگی پیدا کنید.» خانم سوان به نرمی در پاسخ می‌گفت: «خانم وردورنِ عزیز ما هیچوقت گلهای دیگران را خیلی نمی‌پسندد.» خانم کوتار، برای این که انتقاد از «خانم» خیلی طول نکشد، می‌پرسید: «اودت، گل‌فروشتان کیست... لومتر؟ باید بگویم که چند روز پیش جلو مغازهٔ لومتر یک بوتهٔ بزرگ رُز دیدم که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و عقلم را زیرپا گذاشتم.» امّا از سر حیا حاضر نشد بهای دقیق آن بوته را بگوید و فقط گفت که پروفسور، «که خیلی هم اهل دعوا نیست» از کوزه دررفت و به او گفت که ارزش پول را نمی‌فهمد. «نه، گلفروشی که همیشه پیشش می‌روم دوباک است.» خانم کوتار می‌گفت: «من هم همین‌طور. امّا اعتراف می‌کنم که گاهی به او خیانت می‌کنم و به سراغ لاشوم می‌روم.» و اودت، که می‌کوشید شوخ باشد و در خانهٔ خودش، که خود را در آن راحت‌تر از «محفل کوچک»

وردورن حس می‌کرد، بحث را هدایت کند، می‌گفت: «آها، پس با لاشوم به او خیانت می‌کنید، اگر به‌اش نگفتم. امّا خودمانیم، قیمتهای لاشوم دارد واقعاً خیلی گران می‌شود؛ زیادی گران است، ناشایست است!» و می‌خندید.

در این حال، خانم بونتان که صد بار گفته بود نمی‌خواهد به خانهٔ وردورن برود، بسیار خوشحال از این که به مهمانی چهارشنبه‌ها دعوت شده بود با خود حساب می‌کرد که چگونه چهارشنبه‌های هرچه بیشتری را به آنجا برود. نمی‌دانست که خواستِ خانم وردورن این بود که هیچکس هیچ روزی غیبت نداشته باشد؛ از این گذشته، از جملهٔ آدمهایی بود که چندان خواهان ندارند و وقتی خانم خانه‌ای به مهمانی‌های «دوره‌ای» دعوتشان می‌کند، همانند کسی که می‌داند هرگاه که بخواهد و بتواند آنجا برود، از دیدنش خوشحال می‌شوند به آن دوره نمی‌روند، بلکه برعکس، فقط شبهای مثلاً دوم و چهارم را می‌روند و اول و سوم را، به این خیال که غیبتشان نمود کند، از رفتن خودداری می‌کنند؛ مگر این که خبر شوند که شب سوم از همه بهتر است، در این صورت به ترتیب عکسِ بالا عمل می‌کنند و عذر می‌آورند که «متأسفانه در آخرین دفعه گرفتار بوده‌اند.» بدین گونه خانم بونتان حساب می‌کرد تا ببیند که تا پیش از عید پاک چند چهارشنبهٔ دیگر هست و چگونه می‌تواند یک چهارشنبه بیشتر به خانهٔ وردورن برود بی آن که مزاحم به نظر رسد. امیدش به خانم کوتار بود که با هم برمی‌گشتند، تا از او چیزهایی بپرسد. خانم سوان می‌گفت: «آه! خانم بونتان، می بینم که دارید بلند می‌شوید. این جور فرمان فرار دادن خیلی بد است. به خاطر پنجشنبهٔ گذشته که نیامدید به من بدهکارید... خواهش می‌کنم یک کم دیگر بنشینید. نکند می‌خواهید قبل از شام به یک مهمانی دیگر هم بروید.» و در حالی که یک بشقاب شیرینی تعارف می‌کرد: «واقعاً یکی دیگر نمی‌خواهید؟ می‌دانید که این آشغالها خیلی هم بد نیستند. ظاهرشان تعریفی ندارد، امّا مزه‌شان خیلی خوب است.» خانم کوتار می‌گفت: «برعکس، خیلی هم خوشمزه به نظر می‌رسند؛ اودت، در خانهٔ شما، هیچوقت خوراکی کم نمی‌آید. احتیاجی نیست که اسم کارخانه‌اش را

ازتان بپرسم، می‌دانم که همه چیز را به روباته سفارش می‌دهید. باید بگویم که من بیشتر دنبال تنوعم. نان‌خامه‌ای و تنقلات را اغلب از بوربونو می‌گیرم. امّا قبول دارم که بستنی اش هیچ تعریفی ندارد. روباته، بستنی هایش واقعاً شاهکار است. به قول شوهرم نِک پلوس اولترا[۱۸] است». «امّا این کارِ همین‌جاست. واقعاً میل ندارید؟» خانم بونتان در پاسخ می‌گفت: «آن وقت دیگر نمی‌توانم شام بخورم، امّا یک کم دیگر می‌نشینم، می‌دانید، خیلی خوشم می‌آید که با خانم فهمیده‌ای مثل شما حرف بزنم.» «شاید فکر کنید فضولم، اودت، امّا دلم می‌خواهد بدانم نظرتان دربارهٔ کلاه خانم ترومبر چیست. می‌دانم که کلاه بزرگ مُد است. امّا فکر نمی‌کنید که دارند زیاده‌روی می‌کنند؟ تازه، در کنار کلاهی که آن روز در خانهٔ ما به سرش گذاشته بود، کلاه امروزیش میکروسکوپی بود.» اودت به تعارف می‌گفت: «نه، من فهمیده نیستم. خوب که فکرش را بکنید صاف و ساده‌ام، هرچه را که به من بگویند باور می‌کنم و برای کوچک‌ترین چیزها غصه می‌خورم.» و می‌خواست بفهماند که در آغاز، از ازدواج با مردی چون سوان که زندگی خاص خودش را داشت و به او خیانت می‌کرد بسیار رنج کشیده بود. در این حال، پرنس داگریژانت، که «من فهمیده نیستم» اودت را شنیده بود، وظیفهٔ خود می‌دانست که به این گفته اعتراض کند، امّا جملهٔ مناسبی پیدا نمی‌کرد. خانم بونتان به صدای بلند می‌گفت: «هه هه! چه حرفها، که یعنی شما فهمیده نیستید!» که پرنس با استفاده از این فرصت باد آورده می‌گفت: «اتفاقاً من هم داشتم با خودم می‌گفتم که این چه بود که شنیدم؟ حتما گوشهایم اشتباه شنیده‌اند.» اودت می‌گفت: «نه بخدا، باور کنید، من در نهایت یک خرده بورژوای خیلی صاف و ساده و پُر از پیشداوری‌ام، آدمی که در دنیای تنگ خودش زندگی می‌کند و خیلی هم ناآگاه است.» و برای این‌که از پرنس دربارهٔ بارون دوشارلوس خبر بگیرد می‌پرسید: «بارونک عزیزمان را تازگی‌ها دیده‌اید؟» خانم بونتان داد می‌زد: «شما، ناآگاه؟ پس دربارهٔ آدمهای محافل رسمی، دربارهٔ همهٔ زنهای عالیجناب‌ها که غیر از حرفهای

خاله‌زنکی چیزی بلد نیستند چه می‌گویید؟... آها، خانم، همین هشت روز پیش، در بحث با زن وزیر آموزش حرف را به **لوهنگرین** کشاندم. می‌دانید در جوابم چه گفت: (**لوهنگرین؟** آها، تازه‌ترین نمایش فولی برژر، شنیده‌ام معرکه است). خوب، معلوم است دیگر، خانم، وقتی آدم همچوچیزی به گوشش می‌خورد جوش می‌آورد. دلم می‌خواست بزنم زیر گوشش. چون که، می‌دانید. اخلاقم این‌جوری است.» رو به من می‌کرد و می‌پرسید: «شما بگویید، آقا، راست نمی‌گویم؟» خانم کوتار می‌گفت: «ببینید، خیلی عیب ندارد که وقتی از آدم این‌طور بی‌مقدمه، ناگهانی، چیزی می‌پرسند جواب عوضی بدهد. من این را خوب می‌دانم چون خانم وردورن عادت دارد این‌جوری آدم را غافلگیر کند.» خانم بونتان از خانم کوتار می‌پرسید: «راستی، حالا که حرف ایشان شد، می‌دانید چهارشنبه کی‌ها در خانه‌اش هستند؟... آه! الآن یادم آمد که این چهارشنبه یک‌جایی دعوت داریم. چطور است چهارشنبهٔ بعد برای شام به خانهٔ ما بیایید؟ بعد با هم به خانهٔ خانم وردورن می‌رویم. تنهایی خجالت می‌کشم بروم. نمی‌دانم چرا همیشه از این خانم برجسته می‌ترسیده‌ام.» خانم کوتار می‌گفت: «بگذارید بگویم چرا. آن‌چیزی‌اش که شما رامی‌ترساند صدایش است. چه می‌شود کرد؟ همه که صدایی به قشنگی صدای خانم سوان ندارند. امّا، همان‌طور که خود خانم می‌گوید، همین که وارد دور بشوید یخها آب می‌شود. چون واقعیت این است که زن خیلی خونگرمی است. امّا می‌فهمم شما چه حسی دارید، رفتن برای اولین بار به یک جای غریبه خیلی خوشایند نیست.» خانم بونتان به خانم سوان می‌گفت: «شما هم می‌توانید شام را با ما باشید. بعد از شام همه با هم می‌رویم به خانهٔ وردورن، می‌رویم وردورن‌بازی؛ بعدهم، هرسه‌مان کنارهم می‌نشینیم و با هم گپ می‌زنیم، چون حس می‌کنم که از این کار بیشتر از هرچیزی خوشم می‌آید، حتی اگر خانم به این خاطر به من چشم‌غرّه برود و دیگر هم دعوتم نکند.» امّا به نظر می‌رسید این گفته‌های خانم بونتان چندان حقیقت ندارد، چون بعد می‌پرسید: «به نظر شما، در آن یکی چهارشنبه کی‌ها

خواهند بود؟ چه خبر است؟ نکند جمعیت زیاد باشد؟» اودت می‌گفت: «من که مطمئناً نمی‌آیم. فقط در چهارشنبهٔ آخری خودمان را یک نشانی می‌دهیم. اگر برایتان فرقی نمی‌کند که تا آن‌وقت صبر کنید...» امّا به نظر می‌آمد که این پیشنهاد چندان دلخواه خانم بونتان نیست.

گرچه امتیازهای معنوی یک محفل معمولاً با برازندگی آن نسبت معکوس و نه مستقیم، دارد، از این واقعیت که سوان خانم بونتان را خوشایند می یافت باید چنین نتیجه گرفت که پیامد هرگونه انحطاط پذیرفته‌شده‌ای این است که آدمها دربارهٔ کسانی که به خود قبولانده‌اند از همنشینی‌شان خرسند باشند کم‌تر سختگیری کنند، و چه با ذهنیات و چه با هرچیز دیگر آنان بیشتر مدارا نشان دهند. و اگر این گفته درست باشد، انسانها هم، مانند ملتها، روزی می‌بینند که فرهنگ و حتی زبانشان همراه با استقلالشان نابود شده است. یکی از پیامدهای این سهل‌انگاری، تشدید گرایشی است که از سنّی به بعد در آدمی پا می‌گیرد: از گفته‌هایی خوشش می‌آید که در ستایش از ذهنیات و تمایلات او به زبان آورده می‌شود و او را به تسلیم شدن به آنها تشویق می‌کند؛ این همان سنّی است که یک هنرمند برجسته، به جای همنشینی با نوابغ اصیل مصاحبت شاگردانی را ترجیح می‌دهد که تنها نقطهٔ اشتراکشان با او دنباله‌روی از نظریات اوست و مجیزش را می‌گویند و به حرفهایش گوش می‌دهند؛ سنی که مرد یا زن برجسته‌ای که دربند عشق است، در یک گردهم‌آیی کسی را از همه هوشمندتر می‌یابد که، شاید هم فرودست‌تر باشد، امّا با یک جمله نشان می‌دهد که می‌فهمد زندگی را وقف عشق‌ورزی کردن یعنی چه و با آن موافق است، و بدین گونه گرایش شهوانی آن مرد یا زن را به نحو خوشایندی می‌جُنباند؛ نیز این همان سنی است که سوان، به این عنوان که شوهر اودت شده بود، خوش داشت از خانم بونتان بشنود که مسخره است که آدم فقط دوشس‌ها را به خانه‌اش دعوت کند (و از این گفته، برخلاف آنچه ممکن بود در گذشته‌ها در خانهٔ وردورن بکند، چنین نتیجه بگیرد که خانم بونتان زن خوب و خیلی فهمیده‌ای است و اسنوب نیست)، و همچنین

خوش داشت چیزهایی را برای او تعریف کند که او را «از خنده روده‌بُر می‌کردند»، چون چیزهایی بودند که نمی‌دانست و در ضمن خیلی زود درمی‌یافت، چون خوشامدگویی و بگوبخند را دوست داشت.

خانم سوان از خانم کوتار می‌پرسید: «پس این‌طور، آقای دکتر مثل شما عاشق گل و گیاه نیستند؟» ــ «نه، می‌دانید که شوهرم آدم معقولی است، در هرکاری میانه‌رو است. امّا چرا، عاشق یک‌چیز است.» خانم بونتان، با چشمان رخشنده از بدخواهی، خوشحالی و کنجکاوی می‌پرسید: «چه، خانم؟» و خانم کوتار به سادگی پاسخ می‌داد: «کتاب خواندن» خانم بونتان خنده‌ای شیطانی را فرومی‌خورد و به صدای بلند می‌گفت: «آها! هیچ ضرری ندارد که شوهر آدم همچو عشقی داشته باشد!» ــ «هیچ معلوم نیست، وقتی دکتر سرش را می‌کند توی یک کتاب...» ــ «باشد، خانم، این که خیلی ترس ندارد...» ــ «چرا!... می‌ترسم چشمش خراب شود. من دیگر بروم به سراغ شوهرم، اودت، بعد در اولین فرصت به دیدنتان می‌آیم. راستی، حرف چشم شد، شنیده‌اید که خانم وردورن می‌خواهد به خانه‌ای که تازه خریده برق بکشد؟ این را از یک منبع دیگری غیر از پلیس خصوصی خودم شنیده‌ام: خود برق کش، میلده، این را به من گفته. می‌بینید منبعم چقدر موثق است! حتی در اتاق خواب‌هایشان هم چراغ برق می‌گذارند؛ با آباژور، برای این که نورش زننده نباشد. البته چیز تجملی جالبی است. بگذریم که مردمان امروز به هر قیمتی دنبال چیزهای تازه‌اند، هرچه می‌خواهد باشد. خواهرشوهر یکی از دوستانم در خانه‌اش تلفن گذاشته! می‌تواند هرچه را که می‌خواهد سفارش بدهد بدون این که از خانه بیرون برود! راستش را بخواهید، چه کلک‌ها که نزدم برای این که یک روز این امکان را به من بدهند که با دستگاه صحبت کنم. خیلی وسوسه‌ام می‌کند، امّا بیشتر دوست دارم در خانهٔ یکی از دوستانم باشد تا در خانهٔ خودم. فکر می‌کنم از داشتن تلفن در خانهٔ خودم خوشم نیاید. چون بعد از گذشتن دورهٔ بازی بازی اولیه، باید واقعاً مایهٔ دردسر باشد. خوب، اودت، من دیگر باید بروم، دیگر خانم بونتان را نگه ندارید چون می‌خواهند مرا

هم برسانند، دیگر باید حتماً زحمت را کم کنم. مرا وادار به چه کارهایی می‌کنید: بعد از شوهرم به خانه می‌رسم!»

و من هم باید به خانه می‌رفتم، بی‌آن‌که هنوز آن لذتهای زمستانی را چشیده باشم که پنداشته بودم داودی‌ها پوشش درخشانی برای آنهایند. از این لذتها خبری نشده بود امّا به نظر می‌آمد که خانم سوان دیگر منتظر چیزی نیست. اجازه می‌داد خدمتکاران چای بیاورند، به حالتی که انگار می‌گفت: «داریم تعطیل می‌کنیم!» و سرانجام به من می‌گفت: «پس واقعاً دارید می‌روید؟ خیلی خوب، **گود بای.**» حس می‌کردم که می‌توانم آنجا بمانم بی‌آن‌که لذتهای ناشناخته را ببینم، و آنچه مرا از آنها محروم می‌کرد تنها اندوه خودم نبود. پس آنها نه در راه کوفتهٔ ساعتهایی که همواره با چه شتابی به لحظهٔ رفتن می‌رسند، بلکه بر کوره‌راهی یافت می‌شدند که من نمی‌شناختم و باید از آنها میان‌بُر می‌زدی؟ دستکم به هدف دیدارم رسیده بودم، ژیلبرت باخبر می‌شد که در غیاب او به خانهٔ پدر و مادرش رفته بودم و، به همان گونه که خانم کوتار پیاپی تکرار کرد: «درجا و در یک‌آن خانم وردورن را شیفتهٔ خودم کرده بودم». (همسر دکتر، که هرگز ندیده بود خانم وردورن «این همه از خودش مایه بگذارد» می‌گفت که «شما دوتا، حتماً اتم‌هایتان همدیگر را می‌گیرند.») باخبر می‌شد که از او به همان زبانی که می‌بایست، یعنی مهربانانه، حرف زده بودم، امّا دچار آن ناتوانی نبودم که نتوانم بدون دیدن او زندگی کنم که می‌پنداشتم آزردگی‌اش از همنشینی با من در آن اواخر ناشی از آن بود. به خانم سوان گفته بودم که دیگر نمی‌توانم با ژیلبرت باشم. این را به لحنی گفته بودم که انگار می‌خواستم هرگز او را نبینم. و نامه‌ای را که می‌خواستم برای ژیلبرت بفرستم به همین‌گونه می‌نوشتم. امّا پیش خود، و برای دلگرمی‌ام، می‌گفتم که باید فقط به یک کوشش بسیار سنگین امّا کوتاه دست بزنم که چند روزی بیشتر طول نمی‌کشد. با خود می‌گفتم: «این آخرین قرار دیدار اوست که رد می‌کنم، قرار بعدی را قبول می‌کنم.» برای این که از دشواری جدایی‌مان بکاهم آن را همیشگی در نظر نمی‌آوردم. امّا خوب حس

می‌کردم که چنین خواهد بود.

اول ژانویهٔ آن سال برایم بسیار دردناک بود. در ناکامی، بیشک، هر روز عید و سالگردی چنین است. امّا اگر مثلاً سالروز ازدست‌دادن عزیزی باشد، دردمان فقط از مقایسهٔ حادتری است که با گذشته می‌کنیم. در مورد من، آنچه بر آن افزوده می‌شد این امید نهانی نیز بود که ژیلبرت، که برداشتن نخستین قدم در راه آشتی را به عهدهٔ من گذاشته و دیده بود که چنین نمی‌کنم، فقط منتظر بهانهٔ اول ژانویه مانده باشد تا برایم بنویسد: «آخر مگر چه شده است؟ من شیدای شما هستم، بیایید که باهم بی‌پرده گفتگو کنیم، نمی‌توانم بدون دیدار شما زندگی کنم.» در آخرین روزهای سال به نظرم آمد که احتمال دریافت چنین نامه‌ای هست. شاید هم نبود، امّا آرزو، و نیاز آدم به آن، برای باوراندنش به او کافیست. سرباز شکی ندارد که پیش از آن که به خاک افتد قُرجه‌ای همواره تمدیدشدنی خواهد داشت، و دزد پیش از آن که گرفتار شود، و همهٔ آدمها پیش از آن که زمان مردن فرارسد، این است آن حرزی که آدم ــ و گاهی ملتها ــ را نه از خطر که از ترس خطر، یا در واقع از باور خطر ایمن می‌دارد، همانی که گاه امکان می‌دهد با آن نبرد کنند بی‌آن که تَبَرده باشند. اطمینانی از همین نوع و به همین بی‌پایگی عاشق امیدوار به آشتی، به یک نامه، را دلگرم نگه می‌دارد. برای این که منتظر چنان نامه‌ای نباشم همین بس بود که آرزویش نکنم. هراندازه هم که بدانی آنکه هنوز دوست می‌داری به تو بی‌اعتناست، باز می‌پنداری که درباره‌ات اندیشه‌هایی ــ ولو دربارهٔ بی‌اعتنایی ــ و نیز قصد نشان دادن آنها را، در سر می‌پروراند، و در آشوب زندگی درونی‌اش شاید از تو بدش بیاید، امّا توجهی دائمی هم به تو دارد. امّا برعکس، برای تجسم آنچه در درون ژیلبرت می‌گذشت، کافی بود فقط بتوانم در همان اول ژانویهٔ آن سال حسی را پیش‌بینی کنم که در اول ژانویهٔ یکی از سالهای آینده می‌داشتم که در آن به توجه، یا سکوت، یا مهربانی، یا سردی ژیلبرت کمابیش هیچ اعتنایی نمی‌کردم و به فکر نمی‌افتادم (حتی نمی‌توانستم به فکر بیفتم) که برای مسایلی که دیگر برایم وجود نداشتند

چاره‌ای پیدا کنم. هنگام دلدادگی، عشق بزرگ‌تر از آن است که بتوان همه‌اش را در درون خود گنجانید؛ به سوی دلدار پرتو می‌افشاند، در درون او به سطحی می‌رسد که آن را می‌ایستاند، و وادارش می‌کند که به نقطهٔ آغاز برگردد، و ما همین بازتاب مهربانی خودمان را مهر دلدار می‌نامیم و بیش از هنگام تابیدنش شیفته‌اش می‌شویم، چون نمی‌دانیم که از خود ما به ما برمی‌گردد.

اول ژانویه[۹۹] ساعت به ساعت گذشت و از ژیلبرت نامه‌ای نیامد. و از آنجا که چند نامهٔ تبریک هم که با تأخیر فرستاده شده، یا در شلوغیِ آن روزهای پست گیر افتاده بود، به دستم رسید، در روزهای سوم و چهارم ژانویه هم هنوز امیدی داشتم، هرچند کم‌تر و کم‌تر. در روزهای پس از آن خیلی گریه کردم. البته این از آنجا می‌آمد که چون در چشم‌پوشی از ژیلبرت آن اندازه که خود می‌پنداشتم صادق نبودم، امید دریافت نامه‌ای از او برای سال نو را در دل نگه داشته بودم. و چون می‌دیدم پیش از آن که امید دیگری را به پیشگیری در خود پرورانده باشم آن‌یکی فرومی‌میرد، به همان‌سان رنج می‌کشیدم که بیماری که بی‌داشتن کپسول مورفین دومی اولی را خالی کرده باشد. امّا شاید این امید که سرانجام نامه‌ای به دستم برسد تصویر ژیلبرت را به من نزدیک کرده، و هیجانهایی را که در گذشته انتظار دوباره بودن با او، دیدنش و شیوهٔ رفتارش با من برمی‌انگیخت، زنده کرده بود ــ این دو توجیه یکدیگر را نفی نمی‌کنند چون گاهی یک احساس واحد از چیزهای متناقض ساخته شده است ــ. امکان فوری آشتی آن‌چیزی را که هیچگاه به عظمتش پی نمی‌بریم از میان برداشته بود: تسلیم و رضا. بیماران عصبی نمی‌توانند گفتهٔ کسانی را باور کنند که می‌گویند اگر آنان بی دریافت نامه یا خواندن روزنامه در بستر بمانند رفته رفته آرام خواهند شد. تصور می‌کنند که چنین کاری بیماری‌شان را بدتر خواهد کرد. به همین گونه، دلدادگان نیز، که تسلیم را از جایگاه حالتی مخالف با آن می‌نگرند، و هنوز به تجربه کردنش نپرداخته‌اند، باور نمی‌کنند چه نیروی شفابخشی دارد.

به خاطر تپش شدید قلبم از مقدار کافئینی که می‌خوردم کاستند، و تپش آرام شد. آنگاه با خود گفتم که نکند آن دلشوره‌ای که هنگامِ (کمابیش) قهر کردنم با ژیلبرت حس کرده بودم تا اندازه‌ای از کافئین بود، دلشوره‌ای که هربار تکرار می‌شد آن را ناشی از رنجِ ندیدن دوستم، یا از این بیم می‌دانستم که اگر هم او را ببینم دستخوش همان بدخلقی پیشین باشد. امّا، اگر هم این دارو منشاء رنجهایی بود که تخیل من می‌بایست آنها را بنادرستی تفسیر کرده باشد (که البته هیچ جای شگفتی نداشت چون اغلب، نزد عشق‌ورزان، سخت‌ترین دردهای روانی ناشی از عادت فیزیکی به زنی است که با او زندگی می‌کنند)، به همان گونه عمل می‌کرد که مِهر دارویی که تا مدتها پس از خوردنش همچنان تریستان و ایزوت را به هم می‌پیوست. چون بهبود بدنی که کمابیش بلافاصله پس از کاهش مقدار کافئین در خود حس کردم به پیشرفت اندوهی که مصرف داروی سمی اگرهم در من پدید نیاورده، دستکم آن را حاد کرده بود، پایان نداد.

امّا، با نزدیک شدن نیمهٔ ژانویه، پس از آن‌که امیدهایم به دریافت نامه‌ای برای روز عید به نومیدی گرایید، و درد اضافی هم که همراه با نومیدی حس کرده بودم فروکش کرد، غصهٔ پیش از «تعطیلات»م دوباره آغاز شد. و شاید آنچه دردناک‌ترش می‌کرد این بود که خودم آن را با آگاهی و عمد، با بیرحمی و بردباری پدید می‌آوردم. تنها چیزی را که پایبندش بودم، یعنی رابطه‌ام با ژیلبرت، خودم با دست خودم غیرممکن می‌کردم، چون رفته رفته، با طولانی کردن جدایی‌ام با دوستم، نه به سردی او که به سردی خودم دامن می‌زدم که در نهایت همان نتیجه را داشت. آنچه با پشتکار، با روشن‌بینی در راهش تلاش می‌کردم خودکشی طولانی و دردناک آن منی بود که در درونم ژیلبرت را دوست می‌داشت، روشن‌بینی نه‌فقط دربارهٔ آنچه در زمان حال می‌کردم بلکه همچنین دربارهٔ نتیجه‌ای که در آینده به دنبال می‌آورد: نه‌فقط می‌دانستم که پس از چند گاهی دیگر ژیلبرت را دوست نخواهم داشت، بلکه این را هم می‌دانستم که او پشیمان خواهد شد، و کوششهایی که برای دیدنم

بکند به اندازهٔ کوششهای امروزی بیهوده خواهد بود، نه به این خاطر که او را بیش از اندازه دوست خواهم داشت، بلکه چون بدون شک به زن دیگری دل می‌بندم که ساعتها در آرزو و در انتظارش خواهم بود و یارای آن نخواهم داشت که اندکی از آن ساعتها را به ژیلبرت بپردازم که دیگر برایم هیچ شده است. و (از آنجا که مصمم بودم دیگر او را نبینم، مگر این که او رسماً از من توضیح بخواهد و بطور کامل به عشقش به من اعتراف کند که دیگر هیچکدام از این دو امکان تحقق نداشت)، بدون شک در همان زمان که دیگر ژیلبرت را از دست داده بودم، و بیش از پیش دوستش داشتم، همهٔ مفهومی را که او برایم داشت بیشتر از سال پیش و هنگامی حس کردم که همهٔ بعدازظهرها را، اگر دلم می‌خواست، با او می‌گذراندم و فکر می‌کردم هیچ چیز دوستی‌مان را تهدید نمی‌کند؛ بدون شک در آن زمان از این فکر که روزی همین حس‌ها را برای زن دیگری خواهم داشت متنفر بودم، چون این فکر، گذشته از ژیلبرت، عشقم و رنجم را هم از من می‌گرفت: عشقم، رنجم، که با آنها گریه‌کنان می‌کوشیدم دریابم که به‌راستی مفهوم ژیلبرت چه بود، و باید می‌پذیرفتم که فقط از آنِ ژیلبرت نبودند و دیر یا زود نصیب زن دیگری می‌شدند. چنین است که ــ دستکم در آن زمان چنین می‌پنداشتم ــ همیشه از آدمها جداییم: وقتی عاشق می‌شویم، حس می‌کنیم این عشق به نام آنان نیست. می‌تواند در آینده دوباره زاییده شود، یا حتی می‌توانست، در گذشته، نه برای این زن که برای دیگری زاده شده باشد. و هنگامی که عاشق نیستیم، مدارای فیلسوفانه‌مان با تناقض‌های عشق از آنجاست که عشقی را که با آسودگی درباره‌اش حرف می‌زنیم در آن زمان حس نمی‌کنیم، پس نمی‌شناسیم، چون شناخت این گونه چیزها حالت متناوب دارد و همراه با پایان گرفتنِ احساس پایان می‌یابد. البته هنوز می‌شد به ژیلبرت هشدار داد که آن آینده‌ای که در آن دیگر او را دوست نمی‌داشتم (و به یاری رنجم آن را حدس می‌زدم بی‌آن که تخیلم هنوز بتواند به روشنی مجسمش کند)، خرده‌خرده شکل می‌گرفت، و اگر خود او به کمکم نمی‌آمد و بی‌اعتناییِ آیندهٔ مرا در نطفه نمی‌کشت، فرارسیدنش اگر نه آنی

دستکم ناگزیر بود. چه بارها که نزدیک بود برای ژیلبرت بنویسم یا بروم و به او بگویم: «مواظب باشید، من تصمیم خودم را گرفته‌ام، دیگر قدم نهایی را برمی‌دارم. این آخرین باری است که شما را می‌بینم. به زودی دیگر دوستتان نخواهم داشت!» امّا چه سود؟ به چه حقی می‌توانستم بی‌اعتنایی ای را به ژیلبرت خرده بگیرم که خودم به هرآنچه جز او بود نشان می‌دادم، بی‌آن که خود را در آن گنهکار بدانم؟ آخرین بار! این به نظرم چیزی عظیم می‌آمد، چون ژیلبرت را دوست داشتم. و بدون شک بر ژیلبرت همان اندازه اثر می‌گذاشت که نامه‌هایی که دوستانی می‌نویسند تا پیش از جلای وطن با آدم دیداری بکنند، دیداری که نمی‌پذیریم همان‌گونه که از دیدن زنان ملال‌آوری هم که دوستمان دارند تن می‌زنیم، چون خوشی هایی در انتظارمان است. وقتی که هر روزه در اختیار داریم انعطاف‌پذیر است؛ شورهایی که در دل داریم آن را کِش می‌آورد، شورهایی که در دیگران می‌انگیزیم آن را درهم می‌فشرد، و عادت آن را پُر می‌کند.

وانگهی، اگر هم با ژیلبرت حرف می‌زدم، گفته‌هایم را نمی‌شنید. همیشه، هنگام سخن گفتن، تصور می‌کنیم شنونده گوشها و ذهن خود ماست. اگر با او حرف می‌زدم گفته‌هایم تنها به صورتی انحرافی به گوش دوستم می‌رسید. انگار که پیش از رسیدن به او از میان پردهٔ جنبان آبشاری گذشته باشد، گفته‌هایی می‌شد ناشناختنی، با طنینی مسخره، که دیگر هیچ معنایی نداشت. حقیقتی که در واژه‌ها می‌نهیم راه خود را مستقیم نمی‌پوید، به گونه‌ای مقاومت‌ناپذیر مسلم نیست. باید بسنده زمانی بگذرد تا حقیقتی از همان نوع بتواند در آنها شکل بگیرد. آنگاه سیاست‌بازی که، علیرغم همهٔ استدلالها و همهٔ شواهد، طرفدار مشرب مخالف خود را خائن می‌دانست، با نظریه‌ای که از آن نفرت داشت موافق می‌شود در حالی که آن کسی که بیهوده می‌کوشید آن‌را رواج دهد دیگر اعتقادی به آن ندارد. آنگاه، شاهکاری که به چشم ستایشگرانش (که آن را به صدای بلند می‌خواندند) خود دلیل عظمت خودش بود، و در نظر آنهایی که گوش می‌کردند تنها تصویری ابلهانه یا

پیش‌پاافتاده داشت، برای این دسته نیز شاهکار می‌شود، امّا بس دیرتر از آن‌که این خبر به نویسنده‌اش برسد. به همین‌گونه، در عشق، با همهٔ کوششها، دلداده نمی‌تواند موانعی را که سرگشته‌اش می‌کنند از بیرون درهم شکند؛ امّا هنگامی که دیگر در فکر آنها نیست، ناگهان، بر اثر کاری که از طرف دیگری انجام گرفته، یا در درون دلداری که دوستش نمی‌داشت رخ داده است، موانعی که در گذشته نمی‌شد بر آنها چیره شد بیهوده فرو می‌ریزد. اگر می‌رفتم و با ژیلبرت از بی‌اعتنایی‌ام به او در آینده، و از چگونگی پیشگیری از آن سخن می‌گفتم، از این کارم چنین نتیجه می‌گرفت که عشق و نیازم به او بس بیشتر از آنی است که خود می‌پندارد. و ملالش از دیدن من بیشتر می‌شد. و راستی را، خود عشق بود که، با برانگیختن حالتهای ذهنی متفاوت و متناوب در من، بهتر از ژیلبرت یاری‌ام می‌کرد تا پایان آن عشق را پیش‌بینی کنم. با این همه، شاید چنین هشداری را می‌توانستم، با نامه یا به زبان، هنگامی به ژیلبرت بدهم که زمان درازی گذشته و، طبعاً، از اهمیت او برای من کاسته، و همچنین بر او روشن شده باشد که برایم اهمیتی ندارد. بدبختانه، کسانی، با نیت خوب یا بد، از من به گونه‌ای با او حرف زدند که گویا پنداشت که به خواهش من چنان می‌کنند. هربار که باخبر می‌شدم کوتار، خود مادرم، یا حتی آقای دونورپوا، با گفته‌های ناشیانه‌ای، همهٔ فداکاری‌ام را بی‌ثمر می‌کردند، و همهٔ نتیجهٔ خویشتن‌داری‌ام را با القای این تصور غلط که آن را به کناری گذاشته‌ام برباد می‌دادند، اندوهم دوچندان می‌شد. پیش از هرچیز، ناچار می‌شدم دورهٔ کناره‌جویی دردناک و ثمربخشم را که آن مزاحمان بدون اطلاع خودم آن را قطع و در نتیجه نابود کرده بودند، دوباره از سر به‌شمار آورم. امّا، از این بدتر، دیدار دوبارهٔ ژیلبرت برایم لذت کم‌تری داشت چون دیگر به چشمش آدمی نبودم که شرافتمندانه خویشتن‌داری کرده باشد، بل کسی بودم که پنهانی دسیسه می‌چید تا به دیداری که به او اعطا نشده بود نایل شود. لعنت می‌کردم ور زدن‌های بیهودهٔ کسانی را که اغلب، بدون هیچ قصد آسیب زدن یا خدمتی کردن، برای هیچ

و پوچ، برای این که فقط چیزی گفته باشند، گاهی هم به این دلیل که خود ما نتوانسته‌ایم در حضور آنان از پُرگویی خودداری کنیم و آنان نیز چون ما بی‌ملاحظه‌اند، چه بدبختی‌هایی که بر سرمان نمی‌آورند. درست است که نقش این کسان در کارِ شوم انهدام عشق، به پای دو نفری نمی‌رسد که عادتشان است در لحظه‌ای که همه چیز رو به سامان می‌رود، یکی با خوبی و دیگری با بدسگالی بیش از حد همه چیز را خراب کنند. امّا از این دو تن، آن گونه که از فضولی های کوتاه دلگیر نمی‌شوی، چون یکی‌شان همانی است که دوست می‌داری، و دیگری خود تویی.

در این حال، از آنجا که کمابیش مانند هرباری که به دیدن خانم سوان می‌رفتم از من می‌خواست برای خوردن عصرانه با دخترش به خانه‌شان بروم، و می‌گفت که پاسخم را به خودِ ژیلبرت بدهم، اغلب برای ژیلبرت نامه می‌نوشتم. و در این نامه‌ها جمله‌هایی را نمی‌گنجاندم که گمان می‌کردم بتوانند او را رام کنند، بلکه فقط می‌کوشیدم نرم‌ترین بستر را برای سَیَلان اشکهایم بگشایم. چون پشیمانی هم، مانند تمنا، برآورده شدن را می‌خواهد و نه به تحلیل درآمدن را؛ هنگامی که عاشقی آغاز می‌کنیم، وقتمان نه به دانستن این که عشق چیست، که به آماده کردن امکانهای دیدار فردا می‌گذرد. و هنگامی که از آن کناره می‌گیریم، نه به شناخت غصهٔ خود که بر این می‌کوشیم که آن را به زبانی که به گمانمان از همه مهربانانه‌تر است، برای برانگیزندهٔ غصه بیان کنیم. چیزهایی را می‌گوییم که نیاز گفتنشان را داریم، و او آنها را نخواهد فهمید، تنها برای خودمان می‌گوییم. می‌نوشتم: «پنداشته بودم که چنین چیزی ممکن نیست. افسوس، می‌بینم که چندان دشوار نیست.» نیز می‌گفتم: «شاید دیگر شما را نبینم.» و همچنان از نشان دادن سردی‌ای که او بتواند آن را ساختگی بپندارد پرهیز می‌کردم، و از این واژه‌ها همچنان که می‌نوشتمشان به گریه می‌افتادم چون حس می‌کردم نه آنچه را که من دلم می‌خواست باور کنم، بل آنی را بیان می‌کردند که به‌راستی پیش می‌آمد. زیرا در بار بعدی که مرا وامی‌داشت از او دیداری درخواست کنم، باز

چون این‌بار یارای آن می‌داشتم که تسلیم نشوم، و رفته‌رفته با این خودداری‌های پیاپی به جایی می‌رسیدم که از بس او را ندیده بودم به دیدنش میلی نداشتم. گریه می‌کردم امّا این شهامت را داشتم، و لذت می‌بردم از این که، شادکامیِ با او بودن را فدای این امکان کنم که شاید روزی به چشم او خوشایند بیایم، روزی که، افسوس، خوشایندی‌ام در چشم او دیگر برایم اهمیتی نداشت. حتی این فرضِ البته بعید هم، که در همان هنگام، آن‌گونه که در آخرین دیدار وانمود کرده بود، مرا دوست داشته باشد، و آنچه من آن را ملالِ بودن با کسی می‌پنداشتم که از او خسته شده‌ایم حاصل رنجش حسودانه و بی‌اعتنایی ساختگی همانند بی‌اعتنایی خودم باشد، اثری جز این نداشت که از دردناکیِ عزمم بکاهد. آنگاه به نظرم می‌آمد که چند سال بعد، پس از آن که همدیگر را فراموش کرده باشیم، اگر بتوانم با نگاه به گذشته به او بگویم که نامه‌ای که در آن لحظه درحال نوشتن برای او بودم هیچ صادقانه نبود، او خواهد گفت: «پس، پس شما مرا دوست داشتید؟ اگر بدانید چقدر منتظر این نامه بودم، چقدر امیدوار بودم همدیگر را ببینیم، چقدر به خاطر این نامه گریه کردم!» در حالی که، بیدرنگ پس از بازگشت از خانهٔ مادرش، برای او نامه می‌نوشتم این اندیشه که شاید داشتم درست همین سوءتفاهم را عملی می‌کردم، به همین دلیل که اندیشهٔ غم‌انگیزی بود، به دلیل لذت تجسم این که ژیلبرت دوستم داشت، تشویقم می‌کرد که به نوشتن نامه ادامه دهم.

اگر، پس از پایان چای خانم سوان و هنگام ترک او، من به آنچه می‌خواستم برای دخترش بنویسم می‌اندیشیدم، خانم کوتار با اندیشه‌هایی یکسره متفاوت از آنجا می‌رفت. هنگامِ، به قول خودش، «بازرسی کوچولویش» فراموش نکرده بود که مبل‌های تازه، «خرید»های تازهٔ خانم سوان برای مهمانخانه‌اش را به او تبریک بگوید. گواین که، در میان آنها چندتایی هرچند اندک از چیزهایی هم یافت می‌شد که اودت پیشترها در خانه‌اش در کوچهٔ لا پروز داشت، از جمله جانورهایی از سنگهای قیمتی، بُت‌هایش.

امّا، از آنجا که خانم سوان از دوستی که بسیار شیفته‌اش بود واژهٔ «مزخرف» را فرا گرفته بود ــ که افق‌های تازه‌ای را در برابرش گشود چون دقیقاً به چیزهایی گفته می‌شد که چند سالی پیشتر به نظر او «شیک» می‌آمدند ــ همهٔ این چیزها رفته رفته بازنشسته شده و به توری طلایی رنگی که داودی‌ها را سرپا نگه می‌داشت، چندین و چند آب‌نبات‌خوری ژیرو، و سرکاغذهای دارای نقش تاج پیوسته بودند (و البته سکه‌هایی مقوایی که روی لبهٔ شومینه‌ها پخش می‌کرد و خیلی پیشتر از زمان آشنایی‌اش با سوان مرد باسلیقه‌ای به او توصیه کرده بود که از خیرشان بگذرد). از این گذشته، در آشفتگی هنرمندانه و بی‌نظمی آتلیه‌وار اتاقهایی که هنوز دیوارهایشان به رنگ تیره بود، و یکسره با اتاقهای سفیدی که خانم سوان اندکی بعدتر می‌داشت متفاوت بودند، خاوردور هرچه بیشتر در برابر هجوم قرن هجدهم عقب می‌نشست؛ و بالشتک‌هایی که خانم سوان پشت من می‌گذاشت تا «راحت»تر باشم نه چون گذشته به نقش اژدهاهای چینی که به دسته‌گل‌های لویی پانزدهمی آراسته بود. در اتاقی که اغلب آنجا بود و درباره‌اش می‌گفت: «بله، خیلی ازش خوشم می‌آید، اینجا زیاد می‌آیم، نمی‌توانم میان اسباب اثاثهٔ زمخت و پُرزرق و برق زندگی کنم، اینجا کار می‌کنم» (بدون این که بگوید دقیقاً کارش چه بود: نقاشی می‌کرد یا شاید کتابی می‌نوشت، چون زنانی که دلشان می‌خواست کاری بکنند و بیهوده وقت نگذرانند رفته‌رفته به نوشتن رو می‌آوردند)، در آن اتاق چندین چینی ساکس داشت (این نوع چینی را دوست می‌داشت و نامش را با ته‌لهجهٔ انگلیسی به زبان می‌آورد، و دربارهٔ هرچیزی می‌گفت: قشنگ است، به گلهای ساکس می‌ماند)؛ و از گزند دستهای نادانِ خدمتکاران بر آنها بس بیشتر از آسیبشان بر آن مجسمه‌ها و گلدانهای گذشته‌ها می‌ترسید و به تلافی دلهره‌هایی که بر سر آنها به او می‌دادند سرکوفت‌هایی بر آنان می‌زد که سوان، ارباب مؤدب و مهربان، بی‌اعتنا تماشا می‌کرد. آشکار دیدن برخی حقارت‌ها البته هیچ از مهربانی نمی‌کاهد؛ حتی، برعکس، مهربانی موجب می‌شود آن

فرودستی ها جذاب به نظر رسند. اکنون، اودت هنگام پذیرایی از دوستان نزدیکش به‌ندرت در خانه جامهٔ ژاپنی دیده می‌شد، بلکه پیرهن های واتوی روشنی از ابریشم موّاج می پوشیـــد که با دستهایش کف گل آکند آنها را بر روی سینه هایش نوازش می‌کرد، و در درون آنها به حالتی چنان سرخوش، شاداب، سبک نفس غوطه می‌خورد و تن می‌آسود و می‌خرامید که پنداری آنها را نه تزیینی همانند یک پوشش، بلکه چیزی همان اندازه ضروری که «تاب» و «فوتینگ»* می‌دانـست که برای برآورد نیازهای بدنی و ظرافت های بهداشتی اش لازم بود. عادت داشت بگوید که برایش گذشتن از نان راحت تر است تا از هنر و پاکیزگی، و از دیدنِ سوختن ژوکوند بیشتر اندوهگین می‌شد تا سوختنِ «هزارهزار» آدمی که می‌شناخت. گفته هایی که به نظر دوستانش تناقض آمیز می‌آمد، امّا او را در چشمشان زنی برتر می‌نمایاند و مایهٔ آن می‌شد که وزیر مختار بلژیک هفته ای یک بار به دیدنش برود، به گونه ای که در دنیای کوچکی که او خورشیدش بود همه بسیار شگفت‌زده می‌شدند. اگر می‌شنیدند که در جای دیگری، مثلاً در خانهٔ وردورن، او را احمق می‌دانند. به دلیل همین سرزندگی ذهنی بود که خانم سوان همنشینی با مردان را از زنان دوستتر می‌داشت. امّا در خرده گرفتن از زنان این کار را همواره از دیدگاه یک هرجایی می‌کرد، عیب هایی از آنان را به رخ می‌کشید که می‌توانستند آنان را نزد مردان بَدِه کنند؛ از زمختی مفصل ها، بدرنگی پوست، غلطهای املایی، پاهای پشمالو، بوی بد تن و ابروهای مصنوعی شان حرف می‌زد. امّا برعکس، با زنی که در گذشته ها با او مدارا و خوشرویی کرده بود، به ویژه اگر دچار نامرادی بود، مهربانی می‌کرد. به گرمی از او دفاع می‌کرد و می‌گفت: «به او ظلم می‌شود، باور کنید زن خیلی خوبی است.»

خانم کوتار و همهٔ کسانی که در گذشته با خانم دوکره‌سی رفت‌وآمد داشتند، اگر پس از دراززمانی او را دوباره می‌دیدند، نه تنها از تغییر آرایش

* tub (وان حمام، شست‌وشو)، footing (پیاده‌روی).

مهمانخانه‌اش بلکه از خود او هم شگفت‌زده می‌شدند که بازشناختنش دشوار بود. از گذشته‌ها چندین سال جوان‌تر می‌نمود! بیگمان این تا اندازه‌ای از آنجا می‌آمد که چاق شده، تندرست‌تر بود و در نتیجه آرام‌تر، شاداب‌تر و آسوده‌تر می‌نمود، و از سوی دیگر آرایش تازه با موهای صاف چهره‌اش را که سرخابی هم زنده‌ترش می‌کرد بازتر می‌نمایانید، و چشمان و نیمرخش که در گذشته‌ها بیش از اندازه کشیده بود اکنون جمع‌تر شده بود. امّا یک دلیل دیگر این دگرگونی آن بود که اودت، در نیمه راه زندگی، سرانجام توانسته بود یک سیمای مشخص، یک «منش» تغییرناپذیر، یک «نوع زیبایی» ویژه برای خودش کشف یا ابداع کند، و این «تیپ» ثابت را همچون جوانی فناناپذیری با خطوط ازهم گشودهٔ چهره‌اش اُخت کرده بود ــ خطوطی که سالهای سال، گرفتار شلختگی های خطرآمیز و بیهودهٔ گوشت، بر اثر کوچک‌ترین خستگی در یک آن سالها پیرتر می‌شدند، نوعی پیری گذرا به خود می‌گرفتند، و به فراخور خلق و خو و وضعیت سلامتش او را کم یا بیش دارای چهره‌ای نامرتب، دگرگون‌شونده، بی‌شکل و جذاب کرده بودند.

سوان در اتاقش، به جای عکس‌های زیبایی که در آن روزها از همسرش می‌گرفتند، و در آنها علیرغم هر کلاه یا پیرهنی که داشت، از حالت یگانهٔ معمایی و فاتحانه‌ای می‌شد هیکل و چهرهٔ پیروزمندش را بازشناخت، یک عکس داگروتیپ کوچک قدیمی خیلی ساده داشت که مالِ پیش از شکل گرفتن آن «تیپ» اودت بود، و زیبایی و جوانی ای که او هنوز برای خود پیدا نکرده بود در آن دیده نمی‌شد. امّا بدون شک سوان از سرِ وفاداری یا از این رو که به برداشت متفاوتی رسیده بود، در آن زن جوانِ لاغر که چشمانی اندیشناک، چهره‌ای خسته، حالتی معلق میان حرکت و سکون داشت، زیبایی بوتیچلی‌وار بیشتری می‌دید و آن را بیشتر دوست می‌داشت. در واقع، هنوز دلش می‌خواست همسرش را شبیه یک کار بوتیچلی ببیند. برعکس، اودت که می‌کوشید آنچه را که خود از وجود خود دوست نمی‌داشت، آنچه را که شاید برای یک هنرمند «منش» او بود امّا او به عنوان یک زن عیب

می‌دانست، نه تنها به نمایش نگذارد بلکه خنثی یا پنهان کند، نمی‌خواست حتی حرف بوتیچلی را بشنود. سوان یک شال بسیار زیبای شرقی، به رنگ آبی و صورتی داشت که به این دلیل خریده بود که درست شبیه شال **عذرای ماگنیفیکات** بود. امّا خانم سوان نمی‌خواست آن را به دوش بیندازد. تنها یک بار به شوهرش اجازه داد برایش پیرهنی پُر از نقش بنفشه، گل مروارید، گل گندم و اخیلیا شبیه پیرهن پریماورای **بهار** سفارش دهد. گاهی، شبها، هنگامی که خسته بود، سوان زیرلب به من می‌گفت به دستهای اندیشناکش نگاه کنم که چگونه، بی‌آن‌که خود بداند، به آنها حرکت آزاد و اندکی رنجناک مریم را می‌داد که قلم را در دواتی که فرشته نگه داشته است فرو می‌کند تا روی کتاب مقدسی که واژهٔ «ماگنیفیکات» بر آن دیده می‌شود بنویسد. ولی زود می‌گفت: «مبادا به خودش بگویید، اگر بفهمد حرکتش را تغییر می‌دهد.»

بیرون از این گونه لحظه‌های رخوت غیرارادی، که سوان می‌کوشید در آنها آن آهنگ غم‌آلود بوتیچلی‌وار را بازیابد، هیکل اودت اکنون نقش پیکرهٔ واحدی را داشت که «خط»ی آن را یکپارچه در میان می‌گرفت، خطی که برای پیمودن محیط تن زن همهٔ راههای پست و بلند، فرورفتگی‌ها و برآمدگی‌های ساختگی، شبکه‌ها و زوائد پیچیدهٔ مُدهای قدیم را رها کرده بود، امّا همچنین، در آنجاهایی هم که آناتومی به‌خطا حجم‌هایی بیهوده را در بیرون یا درون خط ایده‌آل رقم می‌زد، با خطی جسورانه اشتباه‌های طبیعت را تصحیح و در بخش بزرگی از مسیر خود عیب‌های تن و پارچه را برطرف می‌کرد. بالشتک‌ها، «طاقچه»هایی که در مُد وحشتناک «تورنور» به بدن زن برجستگی می‌داد منسوخ شده بود، و همچنین تنه‌بندهای چین‌داری که از دامن فراتر می‌رفت و با مغزی‌های سختی شکل می‌گرفت، و سال‌های سال برآمدگی‌های ساختگی بر شکم اودت می‌افزود و به بدن او حالت ترکیبی از چند تکهٔ ناهمگون می‌داد که هیچ هویت ویژه‌ای آنها را به هم نمی‌پیوست. خط عمودی شرابه‌ها و منحنی حاشیه‌های چین‌چین جای خود را به

خمش های بدنی داده بود که ابریشم را به همان گونه به تپش درمی‌آورد که پری دریایی موجها را، و به آستر کتانی جامه، که دیگر همچون شکلی بسامان و زنده از آشوب طولانی و تنگناهای پیچاپیچ مُدهای منسوخ رها شده بود، حالتی انسانی می‌داد. امّا خانم سوان، با این‌همه، توانسته بود به میل خود برخی بازمانده‌های آن مُدها را، همراه با آنهایی که جایگزینشان شده بودند، حفظ کند. در شبهایی که نمی‌توانستم کار کنم و مطمئن از این که ژیلبرت با دوستانش به تئاتر رفته است سرزده به خانهٔ پدر و مادرش می‌رفتم، اغلب خانم سوان را در خانه‌جامهٔ برازنده‌ای می‌دیدم با دامنی به یکی از آن رنگهای تیرهٔ زیبا، سرخ سیر یا نارنجی، که پنداری مفهوم ویژه‌ای داشتند چون دیگر از مُد افتاده بودند، و روی آنها نوار دراز پهنی از توری سیاه، یادآور پلیسه های قدیم، کج دوخته شده بود. وقتی، در یکی از روزهای هنوز سرد بهار، پیش از قهر کردنم با دخترش، مرا با خود به باغ وحش برد، در زیر کتش که بر اثر گرمای راه رفتن دگمه‌هایش را کم یا بیش بازمی‌کرد، آن بخش از حاشیهٔ دندانه دندانهٔ پیرهنش که بیرون می‌زد یادآور لبهٔ جلیقه‌هایی بود که دیگر نمی‌پوشید، همانند یکی از آنهایی که چند سال پیش به تن می‌کرد و دوست داشت لبه‌هایشان اندکی بریده‌بریده باشد؛ و کراواتش ــ که از همان چهارخانه‌های «اسکاتلندی» بود که به آنها وفادار مانده بود، امّا به رنگهایی چنان نرم‌شده (صورتی به جای سرخ و بنفش کمرنگ به جای آبی) که کمابیش آن را از پارچهٔ تافتهٔ رنگ به رنگ شونده می‌پنداشتی که تازه باب می‌شد ــ به حالتی زیر چانه‌اش گره خورده بود که نمی‌شد دید به کجا بسته است، و بیننده را بی‌اختیار به یاد نوار کلاههایی می‌انداخت که دیگر کسی به سر نمی‌گذاشت. اگر اندکی دیگر به همین گونه ادامه می‌داد، جوانانی که می‌کوشیدند حال و هوای لباسهای او را دریابند می‌گفتند: «خانم سوان برای خودش نمایندهٔ دوره‌ای است، مگرنه؟» همانند سبک هنری زیبایی که فرم‌های گوناگونی را باهم تلفیق و سنّتی نهانی را تقویت می‌کند، لباس پوشیدن خانم سوان با آن خاطره‌های گنگ جلیقه‌ها یا قلابهای گذشته،

گاهی گرایشی به «مُد ملوانی» که زود هم کنار گذاشته می‌شد، یا حتی اشاره‌ای بفهمی نفهمی به «جوان به دنبالم بیا»[۱۰۰]، شکل موجود قابل لمس را با شباهت‌هایی ناقص با شکلهایی قدیمی‌تر همراه می‌کرد که دوزنده یا کلاهدوز در عمل آنها را به اجرا درنمی‌آوردند، امّا همواره به آنها فکر می‌کردیم، و به خانم سوان ظاهری فاخر می‌دادند ــ شاید همان بیهودگی آن جامه‌ها چنان می‌نمایانید که به نیازی فراتر از کاربرد عملی پاسخ می‌دهند، یا شاید این به‌خاطر یادگار سالهای گذشته بود که در آنها باقی مانده بود، یا نوعی فردیتِ پوشاکیِ ویژهٔ آن زن که به گونه‌گون‌ترین جامه‌هایش یک حالت یگانهٔ خودمانی می‌داد. حس می‌کردی که او تنها برای راحت یا برای آرایش بدنش لباس نمی‌پوشد؛ جامه‌هایش همان گونه او را دربر می‌گرفت که ساخت و ساز ظریف و معنوی‌شدهٔ یک تمدن.

هنگامی که ژیلبرت (که عصرانه‌هایش را در همان روز مهمانیِ مادرش می‌داد) به دلیلی در خانه نبود، و من می‌توانستم در «شوفلوری» خانم سوان شرکت کنم، او را در پیرهن زیبایی می‌دیدم گاهی از تافته، گاهی دیگر از ابریشم درشت‌بافت، یا مخمل، یا کرپ‌دوشین، یا ساتن، یا ابریشم، که مانند خانه‌جامه‌هایی که اغلب در خلوت می‌پوشید شل وگشاد نبود، بلکه حالت جمع‌وجور لباس بیرونی را داشت و در آن بعدازظهرها، به بیکاری و در خانه ماندنش حالتی چالاک و فعال می‌داد. و بیگمان سادگی جسورانه‌ای که در دوخت آنها به کار رفته بود با قامت و حرکتهای او تناسب داشت، حرکاتی که گفتی رنگ آستینها، که هر روز به رنگی بود، از چگونگی آنها خبر می‌داد؛ می‌شد گفت که مخمل آبی از عزمی ناگهانی، یا تافتهٔ سفید از خُلقی خوش نشان داشت، و ملاحظهٔ غایی و سرشار از فخری که در شیوهٔ پیش آوردن بازویش نهفته بود، برای آن که به چشم بیاید به جامهٔ کرپ‌دوشین سیاهی. رخشنده از لبخند فداکاری‌های بزرگ، درمی‌آمد. امّا در همان حال، آن جامه‌های آن اندازه زنده را، بغرنجیِ «افزوده»های بدون کاربرد عملی، بدون دلیلِ دیده شدن، دارای حالتکی مستغنی، اندیشناک، درخود فرورفته می‌کرد

که با اندوهی که خانم سوان هنوز دستکم در حلقهٔ پیرامون چشمان و در بندهای انگشتانش حفظ کرده بود سازگاری داشت. زیر انبوه طلسم‌های یاقوتی، شبدرهای چهاربرگ مینایی، آویزه‌های نقره، مدالیون‌های طلا، حرزهای فیروزه، زنجیرهای عقیق و بلوطهای زبرجد، روی خود پیرهن، طرح رنگارنگی بود که بر یک تکه‌دوزی به زندگی گذشته‌هایش ادامه می‌داد، یا ردیفی از دگمه‌های کوچک ساتن که برای بستن جایی به کار گرفته نشده بودند و بازهم نمی‌شدند، یا رشتهٔ بافته‌ای که با دقت و ملاحظهٔ یک یادآوری دوستانه می‌خواست چشم را خوش بیاید، همهٔ چیزهایی که مانند آن جواهرات، این حالت را ــ که بدون آن هیچ توجیهی برایشان ممکن نبود ــ داشتند که پنداری فاش کنندهٔ نیتی، گروگان محبتی، حافظ رازی، بیانگر خرافه‌ای، نگهدارندهٔ خاطرهٔ شفایی، نذری، عشقی یا شرطِ یاد است مرا تو را فراموشی بودند. و گاهی، در مخمل آبی تنه‌بند اشاره‌ای به شکاف سبک هانری دوم، در پیراهن ساتن سیاه اندک برجستگی ای یا در بالای آستین که یادآور «ژیگو»های ۱۸۳۰ بود، یا برعکس در زیر دامن، و یادآور «سبد»های لویی پانزدهمی، به جامهٔ او حالت گنگی از یک لباس مبدل می‌داد، به بازماندهٔ نامحسوسی از گذشته در زندگی حال اشاره می‌کرد، و افسون برخی قهرمانان تاریخی یا داستانی را بر چهرهٔ خانم سوان می‌افزود. و اگر این را به او می‌گفتم در پاسخ می‌گفت: «من مثل خیلی از دوستانم گلف بازی نمی‌کنم. بهانه‌ای ندارم که مثل آنها سویترز* بپوشم.»

در شلوغی مهمانخانه، در بازگشت از بدرقه مهمانی یا در حال تعارف بشقاب شیرینی به مهمانی دیگر، خانم سوان از کنارم می‌گذشت و مرا لحظه‌ای به کناری می‌کشید و می‌گفت: «ژیلبرت از من مخصوصاً خواهش کرده که شما را برای پس‌فردا ناهار دعوت کنم. چون مطمئن نبودم که شما را ببینم، می‌خواستم اگر نیامدید برایتان نامه بنویسم.» من همچنان مقاومت

* Sweaters

می‌کردم. و دشواری این مقاومت برایم هرچه کم‌تر می‌شد. چون هراندازه هم که زهری را که رنجت می‌دهد دوست داشته باشی، باز اگر به ضرورتی از آن محروم شوی، پس از چندگاهی، نمی‌توانی دست‌یابی به آسودگی ای را که دیگر به یاد نمی‌آوردی و پایان گرفتن تکان و درد را خوش نداشته باشی. اگر در گفتن این که دیگر هرگز نمی‌خواهی دلدار را ببینی یکسره صادق نباشی، در گفتن این هم که دیدارش را می‌خواهی نیستی. چون، بیگمان، تنها در صورتی تاب دوری‌اش را می‌آوری که آن را کوتاه پیش‌بینی کنی، و به روزی که دوباره او را خواهی دید بیندیشی، امّا از سوی دیگر حس می‌کنی که دردِ این آرزوهای هرروزهٔ دیداری نزدیک و پیاپی به بعد انداخته تا چه اندازه کم‌تر از دیداری است که شاید حسادتی را در پی داشته باشد، به گونه‌ای که خبر رفتن به دیدار آنی که دوست می‌داری تو را دستخوش حالی نه‌چندان خوشایند کند. اکنون، آنچه هر روز به روز دیگر می‌افکنی دیگر نه پایان دلشورهٔ ستوه‌آور ناشی از جدایی، که ازسرگیری هراس‌آور هیجانهای بیهوده است. وه که به جای چنین دیداری چه بیشتر این خاطرهٔ رام را، که خود رفته رفته در خیال می‌پروری، دوست می‌داری که آنی که در واقعیت دوستت ندارد، در تنهایی‌ات برعکس به عشقش به تو اعتراف می‌کند! این خاطره را، که می‌توانی هراندازه بخواهی شیرین کنی اگر بسیاری از آنچه را که آرزو می‌کنی اندک اندک با آن بیامیزی، چه بیشتر از دیدارِ به‌بعد انداخته‌ای دوست می‌داری که با کسی رودررویت می‌کند که دیگر نمی‌توانی گفته‌هایی را که آرزویشان را داری بر او بخوانی، بلکه باید سردی‌های تازه، پرخاشهای نابیوسیده‌اش را تحمل کنی! همه هنگامی که دیگر عاشق نیستیم می‌دانیم که فراموشی، و حتی خاطرهٔ گنگ، به اندازهٔ عشق ناکام رنج‌آور نیست. آنچه من دوستتر می‌داشتم، بی‌آن‌که در دل به آن اعتراف کنم، شیرینی آرامش‌آور این فراموشی آینده بود.

از این گذشته، سختی دردِ این شیوهٔ درمان با دوری گزینی و کناره‌جویی، به یک دلیل دیگر هم کم‌تر و کم‌تر می‌شود، و آن این است که

چنین شیوه‌ای، عشق را که وسوسه‌ای مدام است رفته رفته سست می‌کند تا سرانجام علاجش کند. عشق من هنوز آن اندازه نیرومند بود که بخواهم دوباره همهٔ حیثیتم را نزد ژیلبرت بازیابم، حیثیتی که می‌پنداشتم با دوری خودخواسته‌ام از او رفته رفته بیشتر می‌شود، به گونه‌ای که یکایک آن روزهای آرام و غم‌آلودی که ژیلبرت را نمی‌دیدم، و یکی پس از دیگری، بی‌وقفه، بی‌محدودیت (اگر فضولی در کارم دخالت نمی‌کرد) می‌گذشتند، به نظرم روزهایی نه باخته که بُرده بودند. شاید بیهوده بُرده شده، چون به زودی می‌شد مرا شفایافته دانست. تسلیم، که شرط عادت است، به برخی نیروها امکان می‌دهد بی‌اندازه رشد کنند. نیروی بسیار اندکی که من در نخستین شب قهرم با ژیلبرت برای تحمل غصه داشتم، از آن زمان به نحو شمارش‌ناپذیری افزایش یافته بود. فقط، آن گرایش به ادامهٔ وجود را که در همهٔ چیزها هست گاهی انگیزش‌هایی ناگهانی دچار وقفه می‌کند که ما، به ویژه از آن‌رو بی‌هیچ پروایی تسلیمشان می‌شویم که می‌دانیم چند روز، چند هفته توانستیم از آنها بپرهیزیم و بازهم می‌توانیم. و اغلب، درست در هنگامی که کیف پس‌اندازمان می‌خواهد پُر شود آن را یکباره خالی می‌کنیم، یا معالجه‌ای را که به آن عادت هم کرده‌ایم کنار می‌گذاریم و منتظر نتیجه‌اش نمی‌مانیم. و یک روز که خانم سوان باز چون همیشه گفت که ژیلبرت از دیدنم خوشحال می‌شود، و بدین گونه پنداری شادکامی‌ای را که من آن همه مدت خودم را از آن محروم می‌کردم در دسترسم گذاشت، از دانستن این که هنوز می‌شود آن را چشید درشگفت شدم؛ و انتظار فردا برایم دشوار شد؛ برآن شده بودم که فردا بروم و ژیلبرت را پیش از شام غافلگیر کنم.

آنچه یاریم کرد تا یک روز تمام شکیبایی کنم طرحی بود که ریختم. از آنجا که گذشته‌ها فراموش شده بود و با ژیلبرت آشتی کرده بودم، می‌خواستم دیدارهایم با او عاشقانه باشد و بس. هر روز زیباترین گلهایی را که یافت می‌شد برایش می‌فرستادم. و اگر خانم سوان، که البته حق نداشت مادر بیش از اندازه سختگیری باشد، نمی‌گذاشت هر روز گل بفرستم، گاه به گاه

هدیه‌هایی با ارزش بیشتر می‌فرستادم. پدر و مادرم پول بسنده برای خرید چیزهای گران به من نمی‌دادند. به فکر یک گلدان بزرگ قدیمی ساخت چین افتادم که از عمه لئونی به من رسیده بود و مادرم هر روز انتظار داشت که فرانسواز بیاید و بگوید «افتاد و تکه‌تکه شد»، و دیگر چیزی از آن نماند. پس آیا بهتر نبود که آن را بفروشیم، آن را بفروشیم تا من بتوانم هرچقدر بخواهم ژیلبرت را خوشحال کنم؟ گمان می‌کردم هزار فرانکی از آن به دست آورم. آن را در چیزی بستم، عادت نگذاشته بود که هیچگاه آن را ببینم؛ جدا شدنم از آن دستکم این فایده را داشت که با آن آشنا بشوم. در راهِ رفتن به خانهٔ سوان آن را با خود بردم، نشانی آنجا را به کالسکه‌ران دادم و گفتم که از شانزه‌لیزه برود، چون در نبش آن مغازهٔ یک چینی‌فروش بزرگ بود که پدرم را می‌شناخت. شگفتا که درجا برای آن گلدان نَه یک هزار که ده هزار فرانک به من داد. شادمانه اسکناسها را از او گرفتم؛ می‌توانستم یک سال تمام هر روز به ژیلبرت گل سرخ و یاس هدیه کنم. پس از آن‌که از پیش چینی‌فروش برگشتم و سوار کالسکه شدم، راننده طبعاً ناگزیر شد به جای راه همیشگی خیابان شانزه‌لیزه را بپیماید، چون خانهٔ سوان نزدیک جنگل بولونی بود. از نبش خیابان بِری گذشته بود که، در روشنی شامگاهی، در نزدیکی خانهٔ سوان، پنداری ژیلبرت را دیدم که در جهت عکس خانه می‌رفت و از آن دور می‌شد، آهسته امّا با گامهای مصمم پابه‌پای جوانی می‌رفت که با او حرف می‌زد و نتوانستم چهره‌اش را ببینم. در کالسکه بلند شدم، خواستم آن را بایستانم، امّا دودل ماندم. آن دو دیگر دور شده بودند، و دو خط موازی نرمی که راه رفتنشان می‌کشید به زودی در سایهٔ الیزه‌ای محو می‌شد.[۱۰۱] پس از لختی به خانهٔ ژیلبرت رسیدم. خانم سوان مرا پذیرفت، گفت: «آه! اگر بفهمد خیلی ناراحت می‌شود، نمی‌فهمم چرا در خانه نیست. سر یکی از درسهایش خیلی گرمش شده بود، گفت که می‌خواهد با دختری از دوستهایش برود و کمی هوا بخورد.» ــ «فکر می‌کنم در خیابان شانزه‌لیزه دیدمش». «گمان نکنم او بوده، در هر حال، به پدرش نگویید، خوشش نمی‌آید که در همچو وقتی بیرون

برود. **گود ایونینگ**». به راه افتادم، به راننده گفتم از همان راهی که آمده بودیم برگردد، امّا دو پیاده را نیافتم. کجا رفته بودند؟ در شامگاه، با آن حالت دوستانه، به همدیگر چه می‌گفتند؟

به خانه برگشتم، نومیدانه ده‌هزار فرانک بادآورده را که با آنها می‌توانستم بارها و بارها ژیلبرت را خوشحال کنم در دست داشتم، ژیلبرتی که دیگر مصمم بودم هرگز دوباره نبینم. بیگمان، رفتن به مغازهٔ چینی‌فروش خوشحالم کرده بود، چون این امید را به من داده بود که پس از آن دومتم را همواره فقط در حالتی ببینم که از من خرسند و سپاسگزار باشد. امّا اگر به آنجا نمی‌رفتم، اگر کالسکه از خیابان شانزه‌لیزه نمی‌گذشت، ژیلبرت و آن جوان را نمی‌دیدم. بدین گونه، یک رخداد یگانه پیامدهای متناقض دارد. و تلخکامی ناشی از آن شادکامی‌ای را که پدید آورده است خنثی می‌کند. خلاف آنچه اغلب پیش می‌آید بر سر من آمده بود. شادکامی‌ای را آرزو می‌کنیم، امّا وسیلهٔ مادی دستیابی به آن را نداریم. لابرویر گفته است: «غم انگیز است عاشقی، اگر توانگر نباشی.» کاری جز این نمی‌ماند که آرزوی شادکامی را خرده خرده در خود بکُشی. امّا من، برعکس، وسیلهٔ مادی را به دست آورده بودم، ولی در همان زمان، اگرنه پیامد منطقی این موفقیت، دستکم یک نتیجهٔ تصادفی اش شادکامی را از من گرفته بود. امّا، گویا شادکامی باید همیشه این گونه از دست برود. البته، معمولاً، نه در همان شب دستیابی به آنچه آن را ممکن کرده است، اغلب، چندگاهی همچنان به کوشش ادامه می‌دهیم و امیدوار می‌مانیم. امّا خوشبختی هرگز به دست نمی‌آید. اگر بتوان بر دشواریها چیره شد، طبیعت نبرد را از بیرون به درون می‌کشاند و رفته رفته دل آدم را چنان دگرگون می‌کند که چیزی جز آنچه به دست خواهد آورد آرزو کند. و اگر ماجرا چنان زود بگذرد که دل فرصت دگرگون شدن نیافته باشد، طبیعت نومید نخواهد شد از این که به شیوه‌ای ظریف‌تر و البته دیرتر، امّا همچنین کاراتر، بر ما پیروز شود. آنگاه است که شادکامی در آخرین ثانیه از چنگ آدم بیرون کشیده می‌شود، یا شاید طبیعت با نیرنگی اهریمنی، خود دستیابی به

شادکامی را وسیلهٔ نابودی آن می‌کند. و پس از ناکامی اش در همهٔ آنچه در قلمرو عمل و زندگی بود، واپسین مانع را بر سر راه آدمی می‌گذارد که همان امکان‌ناپذیری روانیِ شادکامی است. پدیدهٔ شادکامی در وجود نمی‌آید، یا این که تلخ‌ترین واکنشها را برمی‌انگیزد.

ده‌هزار فرانک را در جای مطمئنی گذاشتم. امّا دیگر به هیچ دردم نمی‌خورد. از همین رو آن را بس زودتر از آنی خرج کردم که اگر هر روز برای ژیلبرت گل می‌فرستادم، چون با فرارسیدن شامگاه چنان دلتنگ می‌شدم که نمی‌توانستم در خانه بمانم و می‌رفتم و در آغوش زنانی گریه می‌کردم که دوستشان نداشتم. دیگر هم دربندِ آن نبودم که کاری کنم که ژیلبرت را خوش بیاید، رفتن به خانهٔ ژیلبرت برایم تنها رنج داشت و بس. حتی دوباره دیدن ژیلبرت که تا همان‌دیشب آن‌همه لذتناکش می‌دانستم دیگر برایم بس نبود. چون در همهٔ مدتی که در کنار او نمی‌بودم دستخوش آشفتگی می‌شدم. بدین‌گونه است که یک زن، با هر رنج تازه‌ای که، اغلب ندانسته، بر سرت می‌آورد، به سلطه‌اش بر تو امّا همچنین توقع تو از خودش، می‌افزاید. با این بدی که به تو کرده است، بیشتر و بیشتر گرفتارت می‌کند، زنجیرهایت را دوچندان می‌کند، امّا همچنین آنهایی را که تا آن زمان می‌پنداشتی برای دربند کشیدن او بسنده است تا خود آسوده باشی. تا همان شب پیش هم، اگر بیم آن نداشتم که ژیلبرت را بیازارم، به خواستن دیدارهایی گهگاهی قناعت می‌کردم که اکنون دیگر برایم بس نبودند و بسیاری شرطهای، دیگر را جایگزینشان می‌کردم. چون در عشق، برخلاف آنچه پس از جنگ پیش می‌آید، هرچه شکست‌خورده‌تر باشیم شرایطی سنگین‌تر و دشوارترمی‌گذاریم، اگر در وضعیت تحمیل آنها باشیم. وضع من با ژیلبرت چنین نبود. پس در آغاز بهتر دانستم دیگر به خانهٔ مادرش نروم. همچنان با خود می‌گفتم که ژیلبرت مرا دوست ندارد، و این را از مدتها پیش می‌دانستم، و می‌توانستم اگر دلم خواست او را ببینم، و اگر نخواست رفته‌رفته فراموشش کنم. امّا این اندیشه‌ها، همچون دارویی که بر برخی بیماریها اثر نداشته باشد، هیچگونه

تأثیر کارآمدی بر آن دو خط موازی ژیلبرت و جوان همراهش نداشت که آهسته آهسته در خیابان شانزه‌لیزه پیش می‌رفتند، و من گهگاه آنها را دوباره در نظر می‌آوردم. درد تازه‌ای بود، که آن‌هم سرانجام فروکش می‌کرد، تصویری بود که روزی یکسره تهی از همهٔ بارهای سمّی‌اش دوباره به ذهنم می‌آمد، چون زهرهای کشنده‌ای که بی خطری با آنها وَرمی‌رویم، چون اندکی از دینامیت که می‌توانیم سیگارمان را بدون بیم انفجاری با آن روشن کنیم. در انتظار آن روز، در درونم نیروی دیگری بود که با همهٔ توان با نیروی پلیدی نبرد می‌کرد که تصویر قدم زدن ژیلبرت در غروب را پیوسته یکسان به رخم می‌کشید: برای درهم شکستن حمله‌های تازه‌تازهٔ خاطره‌ام، تخیلم در جهت مخالف آن تلاشی کارساز می‌کرد. درست است که نیروی نخست تصویر آن دو پیادهٔ خیابان شانزه‌لیزه را پیاپی به من نشان می‌داد، و تصویرهای ناخوشایند دیگری از گذشته را نیز بر آن می‌افزود، مثلاً شانه بالا انداختن ژیلبرت را در هنگامی که مادرش از او می‌خواست با من بماند. امّا نیروی دوم، نقش بافان بر تار و پود امیدهایم، آینده‌ای بس خوش‌نقش و نگارتر از گذشتهٔ تُنُک بی‌مایه‌ام رقم می‌زد. در برابر یک دقیقه که ژیلبرت را ترش‌رو در نظر می‌آوردم، چه بسیار دقیقه‌هایی که او را در حال کوشش برای آشتی‌مان، شاید حتی برای نامزدی‌مان، مجسم می‌کردم! درست است که تخیل این نیرویی را که به سوی آینده هدایت می‌کرد، در هر حال از گذشته فراهم می‌آورد. همچنان که اندوهم از این که ژیلبرت شانه بالا انداخته باشد فروکش می‌کرد، خاطرهٔ جاذبهٔ او، خاطره‌ای که مرا خواستار آشتی با او می‌کرد نیز رنگ می‌باخت. امّا هنوز بسیار مانده بود تا به این مرگ گذشته برسم. هنوز آنی را که به‌راستی می‌پنداشتم از او متنفرم دوست می‌داشتم. هربار که به من گفته می‌شد سر و رویم مرتب است، و سرحال به نظر می‌آیم، دلم می‌خواست او هم آنجا باشد. به خشم می‌آمدم از این که در آن زمان خیلی ها خواستار آن بودند که من به مهمانی هایشان بروم. و نپذیرفتم. در خانه یک بار بگومگو شد چون نخواستم با پدرم به شامی رسمی بروم که در آن خانم و آقای بونتان هم،

با آلبرتین، خواهرزادهٔ خانم که هنوز دختربچه‌ای بود، حضور داشتند. بدین گونه دوره‌های مختلف زندگی ما برهم سوار می‌شوند. به خاطر کسی که اکنون دوست داریم و روزی برایمان بس بی‌اهمیت خواهد بود، از دیدن کسی تن می‌زنیم که امروز برایمان بی‌اهمیت است امّا فردا دوستش خواهیم داشت، کسی که اگر دیدنش را می‌پذیرفتیم شاید زودتر دل به او می‌بستیم. و بدین گونه رنجهای کنونی‌مان تسکین می‌یافت، که البته رنجهای دیگری جایشان را می‌گرفت. رنجهای من دگرگون می‌شدند. در شگفت می‌شدم از این که در درون خودم روزی به یک حس و در فردایش به حس دیگری برمی‌خوردم که معمولاً برخاسته از ترس یا امیدی وابسته به ژیلبرت بود. ژیلبرتی که من در درون خود داشتم. باید با خود می‌گفتم که آن‌یکی، ژیلبرت واقعی، شاید یکسره با آن متفاوت بود، هیچ از پشیمانی هایی که من او را دچارشان می‌پنداشتم خبر نداشت، به احتمال نه تنها بسیار کم‌تر از آنچه من به او می‌اندیشیدم، بلکه حتی کم‌تر از آنی هم به من فکر می‌کرد که می‌پنداشتم ژیلبرت خیالی ام می‌کند هنگامی که با او تنها بودم، و می‌کوشیدم نیت واقعی اش را دربارهٔ خودم بدانم، و بدین گونه ذهن او را همواره مشغول به خودم تصور می‌کردم.

در دوره‌هایی که غصه، با همهٔ سستی گرفتنش، پابرجاست، باید غصه‌ای را که فکر دائمی خود شخص برمی‌انگیزد از آن دیگری بازشناخت که برخی خاطره‌ها، فلان جملهٔ بدخواهانه گفته، فلان فعل در یکی از نامه‌ها آمده، در ما زنده می‌کنند. تا عشق دیگری در آینده فرصت توصیف شکلهای گوناگون غصه را پیش آورد در اینجا همین‌قدر بگویم که درد غصهٔ نخستین بینهایت از دومی کم‌تر است. این از آنجا می‌آید که برداشت ما از کسی که با ما و در درون ما زندگی می‌کند، به زیبایی هاله‌ای آراسته است که ما رفته رفته به او می‌دهیم، و اگرنه از شیرینی های مدام امید که دستکم از آرامش اندوهی همیشگی نشان دارد. (وانگهی، باید دانست که در عارضه‌هایی که درد عشق را وخیم می‌کنند و به درازا می‌کشانند، و از درمانش جلو می‌گیرند، تصویر کسی

که برانگیزندهٔ درد است چندان نقشی ندارد، همان‌گونه که در برخی بیماریها هیچ تناسبی میان علت بیماری و تبی که در پی آن می‌آید، و کُندی بهبود، نمی‌توان یافت). امّا اگر بتوان گفت که اندیشهٔ کسی که دوست می‌داریم بازتابی از هوشی را که عموماً خوشبین است به خود می‌گیرد، این را نمی‌توان دربارهٔ خاطره‌هایی خاص، این گفته‌های بدخواهانه وآن نامهٔ دشمنانه نیز گفت (از نامه‌هایی که از ژیلبرت داشتم تنها یکی چنین بود)، گویی خود او در این تکه‌های بسیار کوچک گنجیده و در آنها به چنان توانی رسیده است که برداشت معمولی ما از کل وجود او نمی‌تواند به پایش برسد. زیرا که نامه را، همانند تصویر دلدار، در آرامش غم‌آلود حسرت تماشا نکرده‌ایم؛ بلکه آن را در چنگ اضطراب وحشتناک یک بدبختی نابیوسیده خوانده‌ایم، کلمه به کلمه بلعیده‌ایم. این نوع غصه‌ها شکل گیری دیگری دارند؛ از بیرون می‌آیند، و از راه سهمگین‌ترین دردها می‌گذرند و به دل ما می‌رسند. تصویر دوست را، که خیال می‌کنیم قدیمی و اصل است، در واقع بارها و بارها بازسازی کرده‌ایم. امّا خاطرهٔ دردناک با این تصویر ترسیم‌شده هم‌دوره نیست، مال زمان دیگری است، یکی از نادر گواهان یک گذشتهٔ دهشتناک است. امّا از آنجا که این گذشته همچنان پابرجاست (مگر در درون ما که دوست داشته‌ایم عصری طلایی و فرخنده، یا بهشتی را که همه در آن به آشتی می‌رسند جایگزینش کنیم)، آن خاطره‌ها، آن نامه‌ها، یادآور واقعیت‌اند، و با دردی که ناگهان می‌انگیزند باید به ما بفهمانند که در انبوه امیدهای انتظار هر روزی‌مان چقدر از واقعیت دور شده‌ایم. نه این که این واقعیت باید همواره یکسان بماند، گواین که گاه چنین می‌شود. در زندگی‌مان زنان بسیاری‌اند که هرگز در پی دوباره دیدنشان نبوده‌ایم و طبعاً سکوت بی‌عمد ما را با سکوتی همسان پاسخ گفته‌اند. امّا نکته اینجاست که چون دلدادهٔ این زنان نبوده‌ایم، سالهای دور از آنان گذرانده را به حساب نیاورده‌ایم، و هنگام استدلال دربارهٔ تأثیر کارساز دوری این مثال را که نفی‌کنندهٔ آن است به همان‌گونه ندیده می‌گیریم که کسانی که به الهام غیبی معتقدند و موردهایی

را که پیش بینی شان درست از آب درنمی‌آید به حساب نمی‌آورند.

امّا دوری می‌تواند سرانجام کارساز باشد. تمنا و میل دوباره دیدنت روزی در دل کسی که اکنون تو را خوب نمی‌شناسد زنده می‌شود. امّا این نیازمند زمان است. و ما در خواستهایمان دربارهٔ زمان همان اندازه سختگیریم که دل در شرطهایی که برای دگرگون شدن می‌گذارد. نخست آن که، زمان درست همان چیزی است که دادنش برایمان از همه دشوارتر است، چون دردمان جانکاه است و ناشکیباییم که زودتر پایان بگیرد. دیگر آن که، دل ما هم از همان زمانی که دل دیگری برای دگرگون شدن می‌خواهد بهره می‌گیرد تا خود نیز تغییر کند، به گونه‌ای که هدفی که برای خود در نظر آورده بودیم همین که دست‌یافتنی شد دیگر هدف نیست. گواین که، خود همین فکر که آن هدف دست‌یافتنی خواهد بود، و شادکامی‌ای نیست که وقتی که دیگر برای ما شادکامی نیست، سرانجام بر آن دست نیابیم، تا اندازه‌ای حقیقت دارد، امّا فقط تا اندازه‌ای. شادکامی زمانی به سراغمان می‌آید که به آن بی اعتنا شده‌ایم. امّا نکته همین است که این بی اعتنایی از توقع ما کاسته است و به ما امکان می‌دهد با نگاه به گذشته بپنداریم که شادکامی، در دوره‌ای که شاید به نظرمان بس ناقص می‌رسید، ما را خوش می‌آمد. در داوری برای آنچه پایبندش نیستیم نه چندان سختگیریم و نه چندان نرم‌دل. مهربانی کسی که دیگر دوست نمی‌داریم و در برابر بی اعتنایی خود ما گزاف می‌نماید، شاید هیچ برای عشقمان بس نباشد. در برابر این گفته‌های مهرآمیز، این وعدهٔ دیدار، به لذتی می‌اندیشیم که می‌شد از آنها نصیبمان شود، و نه به همهٔ گفته‌ها و وعده‌هایی که دلمان می‌خواست بیدرنگ به دنبالشان بیایند و به دلیل همین اشتیاق شاید مانع تحققشان می‌شدیم. به گونه‌ای که نمی‌توان با اطمینان گفت که شادکامی دیربه‌دست‌آمده، هنگامی که دیگر نمی‌توان از آن خوش بود، هنگامی که دیگر عاشق نیستیم، درست همان شادکامی ای است که پیشترها نبودش آن اندازه رنجمان می‌داد. تنها یک تن می‌تواند در این باره حکم کند، و او همان «من» پیشترهای ماست؛ امّا او دیگر نیست، و

بیگمان کافی است که، به همان شکل گذشته یا نه، برگردد، تا شادکامی محو شود.

در انتظار این گونه تحقق یافتن پسهنگام آرزویی که دیگر پایبندش نباشم، از بس پیش خود، مانند زمانی که تازه ژیلبرت را شناخته بودم، گفته ها و نامه‌هایی را مجسم می‌کردم که او با آنها خواهش می‌کرد او را ببخشم، و اعتراف می‌کرد که جز من هیچکس را دوست نداشته است و می‌خواست که با او ازدواج کنم، یک سلسله تصویرهای خوشِ پیاپی بازسازی‌شده سرانجام در ذهن من بیش از تصویر ژیلبرت و جوان همراهش (تصویری که دیگر هیچ چیز به آن خوراک نمی‌رساند) جا گرفت. از آن پس، شاید می‌توانستم دوباره به خانهٔ خانم سوان بروم اگر خوابی را ندیده بودم که در آن، یکی از دوستانم، که البته از جملهٔ دوستانی که می‌شناختم نبود، بزرگ‌ترین نامردی را در حق من می‌کرد و می پنداشت که من نیز چنین می‌کنم. از دردی که این کابوس بر دلم نشاند از خواب پریدم، و چون دیدم که فروکش نمی‌کند به آنچه دیده بودم اندیشیدم، کوشیدم دوستی را به خاطر بیاورم که در خواب دیده بودم و نام اسپانیایی اش به همان زودی برایم گنگ شده بود. هم یوسف و هم فرعون شدم و به تعبیر خوابم پرداختم.[۱۰۲] می‌دانستم که در بسیاری از خوابها نباید به ظاهر آدمها توجه داشت چه شاید تغییرشکل داده یا چهره‌هایشان را با یکدیگر عوض کرده باشند، مانند پیکره‌های شکستهٔ قدیسان کلیساها که باستانشناسان ناآگاه آنها را بازسازی کرده، سر یکی را روی تن دیگری گذاشته، ویژگی ها و نامهای آنان را درهم آمیخته اند. نام و نشان آدمهایی که در خواب می بینیم می‌تواند گمراه کننده باشد. کسی را که دوست می‌داریم باید تنها از شدت دردی که حس می‌کنیم بشناسیم. درد من به من فهماند که آنی که در خوابم به شکل مرد جوانی درآمده بود که نامردی تازه اش هنوز دلم را به درد می‌آورد ژیلبرت بود. آنگاه به یاد آوردم که در آخرین روزی که او را دیدم، و مادرش نگذاشت او به یک برنامهٔ رقص برود، به حالتی که نمی‌دانم صمیمانه بود یا ساختگی، خندهٔ شگرفی به لب آورد و گفت که باور نمی‌کند

من دربارهٔ او حسن‌نیت داشته باشم. این خاطره، خاطرهٔ دیگری را در ذهنم تداعی کرد. بسیار پیشتر از آن، این سوان بود که صداقتم را باور نمی‌کرد و مرا دوست خوبی برای دخترش نمی‌دانست. بیهوده نامه‌ای برایش نوشته بودم که ژیلبرت آن را برایم پس آورد و با همین خندهٔ نامفهوم به دستم داد. نامه را فوراً به دستم نداد، همهٔ آن صحنهٔ پشت بوته‌های خرزهره را به یاد آوردم. تا بلایی به سرمان می‌آید اخلاقی می‌شویم. گمان کردم که بدآمد ژیلبرت از من کیفری است که زندگی به خاطر رفتارم در آن روز بر سرم می‌آورد. می‌پنداریم که می‌توان از کیفر در امان ماند، چون هنگام گذر از خیابان مراقب خودروها هستیم، و از خطر می‌پرهیزیم. امّا کیفرهای درونی هم هست. سانحه از جایی سرمی‌رسد که فکرش را نمی‌کردیم، از درون، از دل. گفتهٔ ژیلبرت که «اگر می‌خواهید بازهم کشتی بگیریم» تکانم داد. او را در همین حالت، شاید در خانهٔ خودشان، در جامه‌خانه، با جوانی مجسم کردم که در خیابان شانزه‌لیزه همراه او دیده بودم. بدین گونه، به همان اندازه که در خطا بودم آن زمان (چند گاهی پیشتر) که می‌پنداشتم آسوده برخوردار از شادکامی ام، اکنون نیز، که از شادکامی ام چشم پوشیده بودم، به خطا دلخوش بودم که به آسودگی رسیده‌ام و می‌توانم چنین بمانم. چون تا زمانی که دل ما تصویر کس دیگری را به گونه‌ای همیشگی در خود نهفته دارد، این تنها شادکامی ما نیست که هر لحظه می‌تواند نابود شود، هنگامی که این شادکامی رخت برمی‌بندد، هنگامی که رنج کشیده و، سپس، توانسته‌ایم رنجمان را فروبنشانیم، آرامشی هم که می‌ماند همان اندازه فریب‌آمیز و گذراست که خود شادکامی بود. آرامش من سرانجام بازآمد، چون آنچه هم که با دگرگون کردن حالت روحی و آرزوهای ما، به یاری یک رؤیا در ذهن‌مان رخنه می‌کند، رفته رفته محو می‌شود، چه هیچ چیز، حتی درد و رنج، ثبات و پایداری ندارد. وانگهی، کسانی که دچار درد عشق‌اند، به همان گونه که دربارهٔ برخی بیماران گفته می‌شود، خود پزشک خویش‌اند. از آنجا که هیچکس جز کسی که مایهٔ دردشان است آنان را تسکین نمی‌تواند داد، و این درد از

اوست، سرانجام تسکین را در خود درد می‌یابند. این را روزی خودِ درد برایشان فاش می‌کند، چه همچنان که رفته رفته آن را در درون خود بازمی‌یابند، جنبهٔ دیگری از کسی را که حسرتش را می‌خورند به آنان نشان می‌دهد، کسی گاه چنان نفرت‌انگیز که دیگر میل دوباره دیدنش را نداری، چون پیش از آن که با او خوش باشی باید رنجش دهی، و گاه چنان شیرین که شیرینی ای را که به او نسبت می‌دهی حُسن خود او می‌دانی و آن را دلیلی برای امیدواری می‌کنی. امّا گرچه رنجی که در دلم سر برآورده بود سرانجام آرام شد، دیگر دلم نخواست (مگر به‌ندرت) به خانهٔ خانم سوان بروم. نخست از آن رو که نزد عاشقی که دلدار رهایش کرده است، حس انتظار، حتی انتظارِ اعتراف نکرده‌ای که در آن بسر می‌برد به‌خودی‌خود دگرگون می‌شود، و گرچه به ظاهر یکی است حالت دومی کاملاً متضاد با حالت اول را به خود می‌گیرد. حالت نخست ادامه و بازتاب رویدادهای دردناکی بود که آدم را پریشان کرده بودند. انتظارِ آنچه ممکن است رخ دهد با ترس آمیخته است، به ویژه که آرزو داریم در این زمان، اگر از دلدار کاری سرنزند، خود دست به کار شویم، و به خوبی نمی‌دانیم کاری که شاید پس از آن آغازیدن کار دیگری ممکن نباشدچه اندازه موفق خواهد بود. امّا به زودی، بی آن که خود دریابیم، انتظارِ ما را که همچنان ادامه دارد، به همان گونه که دیدیم، نه خاطرهٔ گذشته ای که تحمل کرده‌ایم، بلکه امید آینده‌ای خیالی تعیین می‌کند. از این پس، انتظار تقریباً خوشایند می‌شود. از این گذشته، حالت اول با اندکی ادامه ما را به انتظار کشیدن عادت داده است. رنجی که در آخرین دیدارهایمان حس کرده‌ایم هنوز در ما زنده، امّا دیگر دچار رخوت است. چندان شتابی در تازه کردنش نداریم، به ویژه که دیگر به درستی نمی‌دانیم اکنون خواستمان چیست. تصاحب اندکی بیشترِ زنی که دوست می‌داریم فقط آنچه را که در تصاحب ما نیست برایمان ضروری‌تر خواهد کرد، چیزی که، با این همه، کاستی ناپذیر باقی می‌ماند، چون نیازهای ما از خرسندی هایمان زاده می‌شوند.

و سرانجام، دلیل دیگری هم بعدها بر این افزوده شد و یکسره به دیدارهایم

از خانم سوان پایان داد. این دلیل، که دیرتر پیش آمد، این نبود که دیگر ژیلبرت را از یاد برده باشم، بل این که می‌کوشیدم زودتر فراموشش کنم. بیگمان، پس از آن که رنج بزرگم پایان گرفت، دیدارهایم از خانم سوان دوباره برای اندوهی که در دلم باقی مانده بود مایهٔ تسکین و فراموشی ای شد که در آغاز برایم بسی ارزشمند بودند. امّا همانی که علت کارایی تسکین بود به زیان فراموشی هم تمام می‌شد، یعنی که این دیدارها با یاد ژیلبرت آمیختگی بسیار داشت. فراموشی تنها هنگامی برایم مفید می‌بود که اندیشه‌ها، علاقه‌ها، شورهایی را که ژیلبرت در آنها هیچ نقشی نداشت به نبرد با احساسی می‌گماشت که حضور ژیلبرت دیگر به آن دامن نمی‌زد. در آن صورت، این حالت‌های شعور که دلدار در آنها نقشی ندارد، جایی را اشغال می‌کنند که هراندازه هم که در آغاز کوچک باشد، به هر حال از دست عشق که جان را یکپارچه در اشغال دارد بیرون کشیده شده است. در حالی‌که حسی که دیگر بیش از یک خاطره نیست زوال می‌یابد باید کوشید و آن اندیشه‌ها را پرورد و رشد داد. تا عنصرهای تازه‌ای که به ذهن رخنه کرده‌اند بخشهایی هرچه بزرگ‌تر از جان را از دست ذهن بیرون بکشند و از آنِ خود کنند، و در نهایت همهٔ آن را از چنگش درآورند. می‌فهمیدم که این تنها راه کشتن یک عشق است، و هنوز آن اندازه جوان و بیباک بودم که بتوانم دست به چنین کاری بزنم، بتوانم رنجی از همهٔ رنجها دردناک‌تر را تحمل کنم که از این اطمینان زاده می‌شود که، زمانش هراندازه باشد، سرانجام در آن کار موفق خواهیم شد. دلیلی که، در نامه‌هایم به ژیلبرت، برای ندیدن او می‌آوردم، اشاره‌ای به یک سوءتفاهم اسرارآمیز، کاملاً ساختگی، بود که گویا میان ما پیش آمده بود و در آغاز امیدوار بودم که ژیلبرت از من درباره‌اش توضیح بخواهد. امّا در واقع، حتی در بی اهمیت‌ترین رابطه‌های زندگی، کسی که می‌داند یک جملهٔ گنگ، دروغ آمیز، تهمت‌آلود به عمد در نامه آمده است تا او اعتراض کند، و بسیار خوشحال است از این حس که بدین گونه مهار و ابتکارعمل در دست اوست ــ و می‌تواند آن را در دست خود نگه

دارد ــ هرگز توضیح نمی‌خواهد. به دلیلی از این هم بالاتر این گفته دربارهٔ رابطه‌های مهرآمیزتر نیز صادق است که در آنها عشق بسیار گویاست، و بی‌اعتنایی چندان کنجکاوی ندارد. این سوءتفاهم، از آنجا که ژیلبرت درباره‌اش شک نکرد و نکوشید آن را دریابد، برای من چیزی واقعی شد که در همهٔ نامه‌هایم به آن اشاره می‌کردم. و در این گونه وضعیت‌های ساختگی، در وانمود سردی، افسونی است که آدمی را به پافشاری تشویق می‌کند. از بس نوشته بودم «از هنگامی که دل‌های ما ازهم جدا شده‌اند» تا شاید ژیلبرت پاسخ دهد «نه، جدا نشده‌اند، بیایید بحث کنیم» رفته رفته مطمئن شده بودم که جدا شده‌اند. از بس تکرار کرده بودم که «زندگی ما شاید دگرگون شده است، امّا احساسی را که به‌هم داشتیم نخواهد زدود» به این امید که سرانجام بشنوم «نه، هیچ چیز دگرگون نشده است، این حس اکنون از هر زمانی نیرومندتر است» به این فکر خو کرده بودم که زندگی به‌راستی تغییر کرده است، و از حسی که دیگر در میان نیست فقط خاطره‌ای با ماست، مانند برخی بیماران عصبی که به بیماری‌ای وانمود می‌کنند و سرانجام همیشه دچارش می‌مانند. دیگر، هربار که برای ژیلبرت نامه می‌نوشتم، به این دگرگونی خیالی اشاره می‌کردم که رفته‌رفته میان ما برقرار می‌شد، چون ژیلبرت در نامه‌هایش، با سکوت دربارهٔ آن، بطور ضمنی وجودش را می‌پذیرفت. سپس، زمانی رسید که ژیلبرت دست از تجاهل برداشت. او نیز دیدگاه مرا پذیرفت، و همانند میهمانی‌های رسمی که رهبر میهمان در پاسخ بیانات رهبر میزبان کمابیش همان اصطلاحات او را به کار می‌برد، هربار که برای ژیلبرت می‌نوشتم: «اگر هم زندگی ما را از هم جدا کرده باشد، خاطرهٔ زمانی که یکدیگر را می‌شناختیم بجا خواهد ماند»، او در پاسخم می‌نوشت: «اگر هم زندگی ما را جدا کرده باشد، نمی‌تواند ساعتهای خوشی را از یادمان ببرد که برای ما همواره عزیز خواهند ماند.» (اگر از ما پرسیده می‌شد چرا «زندگی» ما را از هم جدا کرده، و چه تغییری رخ داده است، بیگمان نمی‌دانستیم چه بگوییم). دیگر چندان رنج نمی‌کشیدم. امّا روزی که در

نامه‌ای برایش نوشتم که از مرگ پیرزن آب‌نبات‌فروشمان در شانزه‌لیزه باخبر شده‌ام، پس از نوشتن این کلمه‌ها: «فکر کردم که شاید این خبر دلتان را به درد آورده باشد، چون برای خودم یادآور بسیاری خاطره‌ها بود» نتوانستم خودم را مهار کنم و به گریه افتادم، چون می‌دیدم که دارم دربارهٔ عشقی که، برخلاف میلم، آن را همواره چیزی زنده، یا دستکم دوباره زنده‌شونده، پنداشته بودم، به زمان گذشته حرف می‌زنم، انگار که مرده‌ای باشد که به همان زودی کمابیش از یاد رفته است. هیچ چیز مهرآمیزتر از این گونه نامه‌نگاری دو دوست نبود که دیگر نمی‌خواستند یکدیگر را ببینند. نامه‌های ژیلبرت همان ظرافت نامه‌هایی را داشت که من برای کسانی می‌نوشتم که برایم اهمیتی نداشتند، و همان نشانه‌های ظاهری محبت را به من ارائه می‌کردند که دریافتشان از او برایم بس شیرین بود.

امّا رفته رفته، از این که به دیدنش نمی‌رفتم کم‌تر و کم‌تر غمین می‌شدم. و چون برایم هرچه کم‌تر عزیز می‌شد، خاطره‌های دردناکم در پَسرَوی بی‌وقفه‌شان آن اندازه نیرو نداشتند که با شکل‌گیری لذتی که فکر فلورانس، یا ونیز، در من می‌انگیخت مبارزه کنند. درآن هنگام پشیمان می‌شدم که چرا به حرفهٔ دیپلماتی نپرداخته و زندگی ساکنی در پیش گرفته بودم تا مبادا از دختری دور شوم که دیگر او را نمی‌دیدم و حتی کمابیش فراموشش کرده بودم. زندگی‌مان را چون خانه‌ای برای کسی می‌سازیم، و هنگامی که می‌توانیم او را سرانجام در آن جای دهیم نمی‌آید، سپس برایمان می‌میرد و خود زندانی جایی می‌شویم که تنها برای او بود. اگر به گمان پدر و مادرم ونیز برای من بسیار دور و تب‌خیز بود، دستکم می‌شد آسان و بی‌خستگی به بلبک رفت و آنجا ماند. امّا برای این کار باید پاریس را ترک می‌کردی، و از دیدارهایی چشم می‌پوشیدی که هراندازه هم که نادر بودند، گهگاه این امکان را پیش می‌آوردند که خانم سوان با من از دخترش بگوید. وانگهی، رفته رفته از این دیدارها لذتهایی می‌بردم که هیچ ربطی به ژیلبرت نداشت.

هنگامی که بهار نزدیک شد و با خود سرما آورد، در روزهای قدیسان

یخ[۱۰۳] و رگبار و تگرگ «هفتهٔ مقدس»، از آنجا که خانم سوان خانهٔ خودش را زمهریر می‌دانست، اغلب او را می‌دیدم که هنگام پذیرایی خز به تن داشت، دستها و شانه‌های سرمایی‌اش در پس فرش سفید و رخشان یک دستپوش بسیار بزرگ پخت و یک جلیقه، هر دو از قاقم، پنهان می‌شد که پس از بازگشت به خانه آنها را از تن درنیاورده بود، و به آخرین لکه‌های برف زمستانی می‌مانستند که از همه دیرپاتر بودند و گرمای آتش و گذشت فصل هنوز نتوانسته بود آبشان کند. و حقیقت ناب آن هفته‌های یخبندان امّا دیگر شکوفا را، در آن مهمانخانه که به زودی دیگر آنجا نمی‌رفتم، سفیدی‌های خلسه‌آورتر دیگری به یادم می‌آورد، مثلاً سفیدی گلهای بداغ که گلوله‌های برفی کوچک پراکنده امّا یکسانشان را، به سفیدی فرشتگان بشارت‌آور و پیچیده در هاله‌ای از بوی لیمو، در نوک ساقه‌های بلندشان گرد می‌آوردند که چون درختچه‌های خطیِ پیش از رافائلیان[۱۰۴] برهنه بود. زیرا کوشک نشین تانسونویل می‌دانست که فروردین، هرچند هم یخبندان، بی‌گل نیست، و میان زمستان، بهار و تابستان دیوارهایی آن‌چنان رخنه‌ناپذیر نیست که بولوار گردِ پاریسی می‌پندارد، که تا زمانی که نخستین روزهای گرما فرانرسیده است جهان را فقط تنگ جایی با خانه‌های برهنه در باران مجسم می‌کند. سرآن ندارم که ادعا کنم خانم سوان به همان گلهایی که باغبانش از کومبره می‌فرستاد بسنده می‌کرد و نمی‌کوشید از طریق گلفروش «مخصوص»ش، و با وام‌گیری از گرمای پیشهنگام مدیترانه، نارسایی‌های بازگشتی نابسنده را جبران کند، چنین ادعایی ندارم و دربندِ آن هم نبودم. برای این که حسرت روستا به دلم بیفتد همین بس بود که در کنار برف دیر پای دستپوشی که خانم سوان با خود داشت، گلوله‌های کوچک برفی بداغ را ببینم (که شاید در ذهن خانم خانه به کاری جز این نمی‌آمدند که، به توصیهٔ برگوت، همراه با اثاثهٔ خانه و جامهٔ او یک «سمفونی در سفید ماژور» بسازند) و آنها به یادم بیاورند که «افسون جمعهٔ مقدس»[۱۰۵] نمایشگر معجزه‌ای طبیعی است که اگر پسر خوبی باشی می‌توانی هرسال تماشایش کنی، و همراه با عطر ترش و

گیجی‌آور گلهای دیگری که نامشان را نمی‌دانستم و بارها در گردشهایم در کومبره از رفتن بازم ایستاندند، مهمانخانهٔ خانم سوان را همان‌گونه دوشیزگانه، همان‌سان ساده‌دلانه شکوفا بی‌هیچ برگی، همان اندازه آکنده از عطرهای اصیل کنند که آن باریکه راه سربالایی تانسونویل بود.[۱۰۶]

امّا یادآوری این باریکه راه هنوز برایم سنگین بود. این خطر بود که خاطره‌اش آن اندک بازماندهٔ عشق ژیلبرت را در دلم نگه دارد. از این رو، گرچه هنگام دیدار خانم سوان دیگر هیچ رنجی حس نمی‌کردم، میان این دیدارها هرچه بیشتر فاصله انداختم و کوشیدم او را هرچه کم‌تر ببینم. در نهایت، چون همچنان در پاریس ماندگار بودم، گاهی در برخی گردشها همراهش می‌رفتم. هوا سرانجام خوش و گرم شده بود. چون می‌دانستم که خانم سوان پیش از ناهار یک‌ساعتی از خانه بیرون می‌رود و در خیابان جنگل بولونی، نزدیک میدان اتوال و در جایی گردش می‌کند که در آن زمان، به خاطر کسانی که به تماشای ثروتمندانی می‌آمدند که تنها به نام می‌شناختند «باشگاه آس‌وپاس‌ها» نامیده می‌شد، از پدر و مادرم اجازه گرفتم که یکشنبه‌ها ــ چون در روزهای دیگر در آن ساعت آزاد نبودم ــ ناهار را خیلی دیرتر از آنان، ساعت یک و ربع، بخورم و پیش از آن گردشی بکنم. در آن ماه مه این کار همیشگی‌ام بود، چون ژیلبرت نزد دوستانش به روستا رفته بود. نزدیک ظهر به «طاق پیروزی» می‌رسیدم. سر خیابان به‌پاس می‌ایستادم و چشم از نبش کوچه‌ای برنمی‌داشتم که خانم سوان از آنجا می‌آمد و تا خانه‌اش چندمتری بیشتر نبود. چون ساعتی بود که بسیاری کسان از گردش به خانه برمی‌گشتند تا ناهار بخورند، کسانی که می‌ماندند اندک، و بیشترشان مردمانی برازنده بودند. ناگهان، روی شنهای خیابان، خانم سوان دیرهنگام و بی‌شتاب و باشکوه چون زیباترینِ گلها که تنها در نیمروز بشکفد پدیدار می‌شد، جامه‌ای در پیرامونش موج‌زنان که هربار یکی دیگر بود امّا به یاد می‌آورم که بیشترشان بنفش بودند؛ سپس، در لحظهٔ اوج درخشندگی‌اش، درفش ابریشم چتر بزرگی به همان رنگِ ریزش گلبرگهای دامنش را بر دستهٔ

بلندی بالا می‌برد و می‌گشود. گروه بزرگی را در التزام داشت: سوان، چهار یا پنج نفر از مردان باشگاه که صبح به دیدنش رفته بودند یا در خیابان دیده بود؛ و تودهٔ سیاه یا خاکستری فرمانبردارشان، که در پیرامون اودت به حالت کمابیش مکانیکی یک چارچوب بیجان حرکت می‌کرد، به او که تنها هم او نگاه ژرف و زنده داشت، حالت زنی را می‌داد که از میان آن مردان، آن گونه که از پنجره‌ای که به آن نزدیک شده باشد، به روبه‌رو نگاه می‌کرد، توده‌ای که او را، چابک و بی‌ترس، در برهنگی رنگهای نرمش، چون پدیدایی موجودی از نوعی دیگر می‌نمایانید، از نژادی ناشناخته، و با نیرویی انگار جنگاورانه، که به یاری‌اش خود به تنهایی کار همهٔ همرکابانش را می‌کرد. خندان، شاد از هوای خوش، و از آفتاب که هنوزش نمی‌آزرد، با سیمای خرسند و آسودهٔ آفریننده‌ای که اثرش را به پایان برده باشد و دیگر به هیچ چیز نیندیشد، مطمئن که جامه‌اش از همه برازنده‌تر است ــ چه باک اگر رهگذران عامی آن را نمی‌پسندیدند ــ آن جامه را برای خود و دوستانش به تن داشت، به گونه‌ای طبیعی، بی‌توجه بیش از حد، امّا همچنین بدون بی‌اعتنایی کامل، و نه آن‌که نگذارد گره‌های کوچک تنه‌بند و دامنش پیشاپیش او سبکبالانه تاب بخورند، همچون موجوداتی که از حضورشان خبر داشته باشد و به مدارا فرصتشان دهد که به آهنگی که خود می‌خواهند جست‌وخیز کنند، به شرطی که پیرو گامهای او باشند، و حتی برچتر بنفشش هم، که وقتی از راه می‌رسید اغلب هنوز بسته بود، گهگاه نگاهی آن گونه می‌انداخت که بر دسته‌ای از بنفشهٔ پارم، نگاهی سرخوش و چنان مهربان که وقتی هم که نه دیگر به دوستانش بل به چیزی بیجان دوخته می‌شد انگار هنوز می‌خندید. بدین گونه، خانم سوان آن فاصلهٔ برازندگی را که مردانی که بیشتر با آنان خودمانی سخن می‌گفت فضا و ضرورتش را، با نوعی احترام نامحرم‌وار، نوعی اعتراف به نادانی خود، محترم می‌داشتند برای جامهٔ خود ذخیره و اشغال می‌کرد، فاصله‌ای که آن مردان حق و حاکمیت دوستشان را بر آن به همان گونه می‌شناختند که چگونگی ادامهٔ درمان ویژه‌ای را برای

بیماری، یا تربیت فرزندان را برای مادری. خانم سوان، نه‌فقط به خاطر گروهی که در التزام او بود و پنداری رهگذران را نمی‌دید، بلکه همچنین به دلیل ساعت دیر تشریف‌فرمایی اش خانه‌ای را تداعی می‌کرد که بامدادی به آن درازی را در آن گذرانده بود و باید به زودی به ناهار به آنجا برمی‌گشت؛ گویی که با حالت آسوده و ولنگار گام زدنش، آن گونه که آدم در باغچهٔ خانهٔ خودش می‌پلکد، از نزدیکی آن خانه خبر می‌داد؛ گویی که سایهٔ خنک و اندرونیِ آن خانه را هنوز در پیرامون داشت. امّا، با همهٔ همین، دیدنش هرچه بیشتر مرا دستخوش حس گرما و هوای باز می‌کرد. به ویژه که، چون می‌دانستم به حُکم آیین و مناسکی که خانم سوان سخت پیروشان است، جامه‌اش با فصل و ساعت پیوندی واجب و یگانه دارد، گلهای کلاه حصیری نرمش، و نوارهای باریک پیرهنش، به نظرم حتی بیشتر از گلهای باغچه‌ها و بیشه‌ها زادهٔ طبیعی اردیبهشت می‌آمد؛ و برای دانستن دگرگونیهای تازهٔ فصل نگاهم را به بالاتر از چترش نمی‌افراشتم که، باز و گسترده چون آسمانی نزدیک‌تر، گِرد، آرام و صاف، گَردان و آبی بود. چه آن آیین‌ها، با همهٔ بی‌چون و چرایی، شکوهشان و در نتیجه شکوه خانم سوان در تمکین و فرمانبرداری از بامداد، از بهار، از آفتاب بود که به نظرم هیچکدام آن اندازه که باید سرفراز نبودند از این که زنی به برازندگی او آنها را نادیده نمی‌گرفت، و به خاطر آنها پیرهنی با پارچه‌ای نازک‌تر، سبک‌تر می‌پوشید که گشادی گریبان و آستینهایش یادآور نمناکی گردن و مچ‌ها بود، و برای آنها همهٔ ازخودگذشتگی‌های بزرگ بانویی را می‌کرد که گرچه خوشدلانه خود را سبک می‌کند و به روستا به دیدن مردمانی معمولی می‌رود که همهٔ مردم، حتی پست‌ترینشان، آنان را می‌شناسند، باز پایبند آن است که برای آن روز یک جامهٔ ویژهٔ صحرا به تن کند. چون از راه می‌رسید به او سلام می‌کردم، مرا می‌ایستاند و با لبخندی می‌گفت: «**گود مورنینگ**». چند گامی با هم می‌رفتیم. و من می‌فهمیدم که او از آن شیوه‌های جامه پوشیدن تنها برای دل خودش پیروی می‌کند، آن گونه که از خِرَد برتری که خود کاهن بزرگ آن

باشد: چون اگر گاهی پیش می‌آمد که گرمش می‌شد و ژاکتش را که پنداشته بود باید بسته باشد باز می‌کرد، یا حتی درش می‌آورد و به من می‌داد تا برایش ببرم، در پیرهنچه‌اش هزار ریزه‌کاری می‌دیدم که همان‌گونه می‌شد نادیده بمانند که آن بخش از نت‌های ارکستری که آهنگساز با همهٔ دقت نوشته است امّا بنا نیست به گوش شنوندگان برسند؛ یا در آستین ژاکتی که روی دستم تا شده بود، چشمم به نقش زیبایی می‌افتاد، یا دراززمانی به لذت یا از سر تعارف تماشایش می‌کردم، که باریکه‌ای به رنگی دل‌انگیز، ساتنی بنفش کمرنگ و معمولاً پنهان از چشم همگان بود، امّا به همان‌گونه با ظرافت کار شده که بخشهای بیرونی، چون پیکره‌های گوتیک کلیسایی پنهان در پشت یک طارمی دربلندای هشتادپایی، به همان دقت و کمال که حجاری‌های سردر، امّا هرگز به چشم هیچکس نیامده تا آن‌که هنرمندی، از اتفاق در سفری، اجازه یافته باشد به آن بالا رود و میان دو ناقوسخانه بر فراز همهٔ شهر، میان زمین و آسمان گام بزند.

آنچه به این برداشت ــ در چشم کسانی که از عادت خانم سوان به «**فوبینگ**» خبر نداشتند ــ دامن می‌زد که او در خیابان جنگل بولونی به همان‌گونه گام می‌زند که در باغچهٔ خانهٔ خودش، این بود که پیاده می‌آمد بی‌آن‌که کالسکه‌ای به دنبالش باشد، هم اویی که از همان ماه مه اغلب می‌دیدیش که آسوده و شاهانه چون الهه‌ای، در ولرمای جایگاه باز کالسکهٔ عظیم هشت‌فنره‌ای لمیده بود و مرتب‌ترین اسبها و آراسته‌ترین مهترهای پاریس را داشت. خانم سوان پیاده، به ویژه هنگامی که گرما راه رفتنش را کند می‌کرد، چنان می‌نمود که تسلیم یک کنجکاوی شده باشد، یا به گونه‌ای برازنده مقررات تشریفات را زیرپا گذارد، چون شاهانی که بی رایزنی با کسی، در میان ستایشِ اندکی شگفت‌زدهٔ همراهانی که یارای خرده‌گیری ندارند، در مراسمی رسمی از جایگاه خود در تماشاخانه بیرون می‌روند و چند لحظه‌ای را در تالار انتظار میان دیگر تماشاگران می‌گذرانند. بدین گونه، مردم میان خود و خانم سوان مرزهای نوعی از توانگری را حس می‌کردند که برایشان

از همه دست‌نیافتنی‌تر است. فوبور سن‌ژرمن هم برای خود مرزهائی دارد، امّا با نگاه و تخیل «آس وپاس‌ها» کم‌تر بازی می‌کند. اینان در برابر یک بزرگ‌بانوی ساده‌تر، که اشتباه گرفتنش با یک زن خرده‌بورژوا آسان‌تر است، و به مردم نزدیک‌تر می‌نماید، به این حس نابرابری خودشان، یا حتی ناقابلی خودشان که در برابر کسی چون خانم سوان حس می‌کنند، نمی‌رسند. بیگمان زنانی از این نوع، خود همانند مردم از تجملی که آنان را دربر گرفته است شگفت‌زده نمی‌شوند، دیگر به آن توجه نمی‌کنند، امّا این از آنجاست که به آن عادت کرده‌اند؛ یعنی به جایی رسیده‌اند که این همه برایشان هرچه طبیعی‌تر، هرچه ضروری‌تر شده است، و دیگران را نیز براساس میزان آشنایی‌شان با این عادتهای تجملی می‌سنجند: به گونه‌ای که (چون شکوهی که این زنان به نمایش می‌گذارند، و نزد دیگران می‌بینند، یکسره مادی و مشاهده‌اش آسان، به دست آوردنش نیازمند زمان دراز، و جبرانش دشوار است)، رهگذر را به همان شیوه از خودشان پایین‌تر می‌نمایانند که خود از او بالاتر جلوه می‌کنند، یعنی شیوه‌ای آنی، در همان نگاه اول، بی‌چون و چرا. شاید این طبقهٔ اجتماعی ویژه، که در آن زمان دربرگیرندهٔ زنانی بود چون لیدی‌اسرائیل، که با زنان اشراف آمیخته بود، و خانم سوان، که روزی با آنان می‌آمیخت، این طبقهٔ میانیِ، پایین‌تر از فوبور سن‌ژرمن، چراکه از آن دلبری می‌کرد، امّا بالاتر از آنچه غیر از فوبورسن‌ژرمن بود، این طبقه با این ویژگی که گرچه از دنیای ثروتمندان واکنده شده بود، هنوز نمایندهٔ ثروت بود، امّا ثروتی که انعطاف‌پذیر شده بود و از هدفی، از یک اندیشهٔ هنری پیروی می‌کرد، (سیم و زری نرم و چکش‌خوار و شاعرانه کنده‌کاری‌شده که لبخند زدن را بلد بود)، شاید این طبقه، دستکم با همان منش و همان جاذبه، دیگر وجود نداشته باشد. وانگهی، زنانی که از آن طبقه بودند امروز چگونه می‌توانند آنچه را که نخستین شرط مَروَری‌شان بود، داشته باشند، چه کمابیش همه‌شان، با گذشت زمان، زیبایی از دست داده‌اند. امّا خانم سوان، نه تنها در اوج ثروت نجیبانه که در چکاد شکوهمند تابستانِ رسیدگیِ هنوز دل‌انگیزش شاهانه، لبخندزنان و

مهربان در خیابان جنگل بولونی گام می‌زد و چون هیپاتی[۱۰۷]، گذر دنیاها را زیر گامهای کُندش نظاره می‌کرد. جوانان رهگذر نگران نگاهش می‌کردند، دودل که آیا رابطهٔ گنگشان با او آن اندازه هست که بتوانند به او سلام بگویند یا نه (به ویژه که چون تنها یک بار به سوان معرفی شده بودند، می‌ترسیدند آنان را نشناسد). و با بیم از پیامدها بود که سرانجام تصمیم خود را می‌گرفتند، از خودپرسان که مبادا حرکتِ جسورانه تحریک‌آمیز و حرمت‌شکنشان، که تجاوزی بر زعامت خدشه‌ناپذیر یک کاست بود، بلاها بپا کند یا پادافره خدایی را فرود آورد. امّا این کار فقط، همانند به راه انداختن یک وسیلهٔ کوکی، حرکاتی را در آدمک‌های سلام‌کننده‌ای برمی‌انگیخت که همان پیرامونیان اودت بودند، و اول از همه خود سوان که کلاه بلند استوانه‌ای‌اش را، که آستر چرم سبز داشت، با لبخندی و حرکتی ظریف برمی‌داشت که در فوبور سن‌ژرمن آموخته بود، امّا دیگر با بی‌اعتنایی گذشته‌هایش همراه نبود. از آنجا که پیشداوریهای اودت تا اندازه‌ای در سوان رخنه کرده بود، اکنون جای آن بی‌اعتنایی را از یک سوملالِ پاسخ دادن به آدمی بدلباس می‌گرفت و از سوی دیگر این خرسندی که زنش آن‌همه آدم می‌شناخت، حس تناقض‌آمیزی که سوان آن را با گفتن این جمله به دوستان برازندهٔ همراهش بیان می‌کرد: «باز یکی دیگر! به جان خودم نمی‌فهمم اودت این همه آدم را از کجا می‌شناسد!» در این حال، خانم سوان پس از سرتکان دادنی برای رهگذر هراسیده‌ای که دیگر دور شده بود امّا همچنان دلش می‌تپید، رو به من می‌کرد و می‌گفت: «پس این‌طور، دیگر تمام شد؟ دیگر هیچوقت نمی‌آیید ژیلبرت را ببینید؟ خوشحالم که دربارهٔ من استثنا قائل شده‌اید ومرا کاملاً دراپ* نکرده‌اید. دوست دارم شما را ببینم، امّا از نفوذی که روی دخترم داشتید خوشم می‌آمد. فکر می‌کنم که خود او هم خیلی متأسف است. امّا خوب، نمی‌خواهم به شما زور بگویم، چون در آن صورت ممکن است به فکر

* drop

بیفتید که دیگر به دیدن من هم نیایید!» که سوان یکباره به همسرش می‌گفت: «اودت، ساگان دارد به شما سلام می‌کند.» به‌راستی هم، شازده ساگان، که سر اسبش را آن گونه که در یک صحنهٔ نهایی تئاتر، یا سیرک، یا در یک تابلو قدیمی، به سوی اودت برگردانده بود، به او سلامی پُرطمطراق و تئاتری، انگار نُمادی، می‌کرد که در آن همهٔ ادب شوالیه‌ای بزرگ نجیب‌زاده‌ای که در برابر «زن» سرِ کرنش فرود می‌آورد به نمایش گذاشته می‌شد، حتی اگر کسی نمایندهٔ «زن» بود که خواهر یا مادرش نمی‌توانستند با او رفت‌وآمد کنند. و به‌راستی، خانم سوان را، که چهره‌اش در ژرفای شفافیت سیال و جلای تابان سایه‌ای که چتر آفتابی‌اش بر او می‌بارید شناخته می‌شد، لحظه به لحظه واپسین سواران دیرآمده‌ای سلام می‌گفتند که پنداری در تاخت بر سفیدنای آفتابی خیابان فیلمبرداری می‌شدند، مردان باشگاهی با نامهایی پُرآوازه برای مردم ــ چون آنتوان دو کاستلان، آدالبر دومونمورانسی و بسیاری دیگر ــ که برای خانم سوان نامهای خودمانی دوستانش بود. و از آنجا که میانگین دورهٔ زندگی ــ طول عمر نسبیِ ــ خاطرهٔ احساسهای شاعرانه بسیار درازتر از آنی است که یاد رنجهای دل سپری می‌کند، از پس آن همه سالیانی که دیگر از غصه‌ای که ژیلبرت آنگاه به دلم می‌نشاند اثری نمانده است، هنوز لذتی برجاست که هربار، هنگامی حس می‌کنم که بخواهم، انگار بر ساعتی آفتابی، دقیقه‌هایی را بخوانم که در ماه مه، میان ربع بعدازظهر و ساعت یک می‌گذرد، لذت یادآوری آن گونه گپ زدنم با خانم سوان، زیر چترش، انگار زیر سایهٔ رنگین آلاچیقی از گلیسین.

# بخش دوم

# نام جاها: جـا

(نخستین اقامت در بلبک، دختران کنار دریا)

دو سال بعد که با مادربزرگم به بلبک رفتم، بی‌اعتنایی‌ام به ژیلبرت کمابیش کامل شده بود. هنگامی که دچار افسون چهرهٔ تازه‌ای می‌شدم، هنگامی که امیدوار می‌شدم به یاری دختر دیگری کلیساهای گوتیک، کاخها و باغهای ایتالیا را بشناسم، غمگینانه با خود می‌گفتم که عشق ما، از آنجا که عشق به آدم خاصی است، شاید چندان واقعیتی ندارد چون گرچه تداعی خیالهایی خوشایند یا دردناک می‌تواند چندگاهی آن را چنان به زنی ربط دهد که بپنداریم او لزوماً آن را برانگیخته است، اگر به عمد یا ندانسته خود را از آن تداعی ها رها کنیم، همان عشق به حالتی که گویی خودانگیخته باشد و تنها از درون خود ما بجوشد، برای زن دیگری سر برمی‌آورد. با این همه، هنگام آغاز این سفر به بلبک و در نخستین روزهای اقامت بی اعتنایی ام هنوز متناوب بود. اغلب (از آنجا که زندگی ما نظم زمانی چندانی ندارد و بسیار ناهمزمانی ها با ترتیب روزها می‌آمیزد) در روزهایی قدیمی تر از دیروز و پریروز زندگی می‌کردم، روزهایی که ژیلبرت را دوست می‌داشتم. آنگاه، ندیدن او ناگهان برایم به همان گونه دردآور می‌شد که در آن زمان بود. آن منی که او را دوست داشته بود، و منِ دیگری کمابیش یکسره جایش را گرفته بود، سر برمی‌آورد، و زنده شدنش بس بیشتر بر اثر چیزی بی اهمیت بود تا چیزی که مهم باشد. مثلاً، برای آن که پیشاپیش از اقامتم در نورماندی سخن گفته باشم، روزی در بلبک از ناشناسی که روی موج‌شکن از کنارم می‌گذشت

شنیدم: «خانوادهٔ مدیرکل وزارت پست». از آنجا که در آن زمان نمی‌دانستم این خانواده بعدها چه اثری بر زندگی ام خواهد گذاشت، باید آن گفته به نظرم بی اهمیت می‌آمد، امّا برعکس دلم را سخت به درد آورد، دردی که آن منی که بخش بزرگی اش از مدتها پیش از میان رفته بود از جدایی ژیلبرت می‌کشید. چون دیگر هیچگاه به بحثی فکر نکرده بودم که روزی ژیلبرت، در حضور من، با پدرش دربارهٔ «خانوادهٔ مدیرکل پست» کرده بود. امّا، خاطرات عشق از قانونهای عام حافظه، که خود پیرو قانونهای عام‌تر عادت‌اند، مستثنی نیستند. از آنجا که عادت همه چیز را سست می‌کند، آنچه ما را بهتر به یاد کسی می‌اندازد درست همانی است که از یاد برده بودیم (چون بی اهمیت بوده است و در نتیجه گذاشته‌ایم که همهٔ نیرویش را حفظ کند). از همین روست که بهترین بخش یاد ما در بیرون از ماست، در نسیمی بارانی، در بوی نای اتاقی یا بوی آتشی تازه‌افروخته، در هرآنچه آن بخشی از خویشتن را در آن بازمی‌یابیم که هوش، چون به کاریش نمی‌آمد، نادیده گرفته بود، واپسین گنجینهٔ گذشته، بهترین، همانی که وقتی چشمه همهٔ اشکهایت خشکیده می‌نماید، باز می‌تواند تو را بگریاند. بیرون از ما؟ به بیان بهتر در درون ما، امّا از چشممان پنهان، در پردهٔ فراموشی ای بیش و کم دیر پاییده. تنها به یاری همین فراموشی است که گهگاه می‌توانیم آنی را که زمانی بودیم بازیابیم، در برابر چیزها همانی بشویم که در گذشته بودیم، و دوباره رنج بکشیم، چون دیگر نه خودمان که آن آدم گذشته‌هاییم، و او کسی را دوست می‌داشت که ما اکنون به او بی‌اعتناییم. در روشنای تند حافظهٔ عادت‌آمیز، تصویرهای گذشته رفته رفته رنگ می‌بازد، محو می‌شود، و از آنها چیزی به‌جا نمی‌ماند، دیگر نمی‌توان بازشان یافت. یا شاید دیگر بازشان نمی یافتیم اگر کلمه هایی (مانند «مدیرکل وزارت پست») آنها را به دقت در درون فراموشی حفظ نمی‌کرد، به همان گونه که کتابی، که اگر نسخه ای از آن را به کتابخانهٔ ملی ندهند این خطر هست که نایاب شود.

امّا این رنج و این سر برآوردن عشق ژیلبرت بیشتر از آنچه در رؤیا حس

می‌کنیم نپایید، و این بار برعکس از آن رو که در بلبک، آن «عادت» قدیمی دیگر وجود نداشت تا به آن تداوم دهد. و این که تأثیرهای «عادت» متناقض می‌نماید از آنجاست که از قانونهایی چندگانه پیروی می‌کند. در پاریس، به یاری «عادت»، هرچه بیشتر به ژیلبرت بی‌اعتنا شده بودم. هنگامی که به بلبک رفتم تغییر عادت، یعنی قطع موقت «عادت»، کار «عادت» را کامل کرد. عادت همه چیز را ضعیف، امّا تثبیت می‌کند، مایهٔ ازهم‌پاشیدگی می‌شود، امّا به این حالت تداوم می‌دهد. سالها بود که من هر روز، حالت روحی ام را کم و بیش از روی حالت دیروزی ام رونگاری می‌کردم. در بلبک، تخت تازه‌ای که هر روز در کنارش برای من صبحانه‌ای متفاوت با صبحانهٔ پاریس آورده می‌شد، دیگر نمی‌بایست تکیه‌گاه فکر و خیالی می‌شد که به عشق من به ژیلبرت خوراک می‌رسانید: مواردی (البته کمابیش کمیاب) هست که چون ماندن در یک جا روزها را از حرکت می‌اندازد، جابه‌جایی بهترین راه بهره‌گیری بیشتر از زمان است. سفر من به بلبک مانند نخستین گردش یک بیمار رو به بهبود بود که تنها منتظر همین بیرون رفتن مانده باشد تا بفهمد حالش خوب شده است.

این سفر را بیشک امروزه با اتومبیل می‌کنند، با این گمان که خوشایندتر می‌شود. خواهیم دید که سفری با این وسیله، حتی به تعبیری حقیقی‌تر است زیرا بدین گونه درجات گوناگون تغییر چهرهٔ زمین را از نزدیک‌تر، به حالتی بی‌واسطه و خودمانی‌تر، دنبال می‌کنیم. امّا در نهایت، لذت خاص سفر در این نیست که آدم بتواند هرگاه خسته شد بایستد و پیاده شود، بل در این که تفاوت میان هنگام آغاز سفر و هنگام رسیدن نه هرچه نامحسوس‌تر، که هرچه ژرف‌تر باشد، و آن را با همهٔ کلیّت و یکپارچگی اش، به همان گونه حس کنیم که در ذهن ما داشت هنگامی که تخیلمان ما را با یک جهش از جایی که در آن زندگی می‌کردیم به قلب یک جای دلخواه می‌برد، جهشی که به چشم ما بیشتر نه از آن رو معجزه‌وار می‌آمد که مسافتی را می‌پیمود بلکه چون دو جای مشخص زمین را، با دو فردیّت جداگانه، به هم می‌پیوست، و ما را از

نامی به نامی دیگر می‌برد؛ و این جهش (بهتر از گردشی که چون در هر کجا که دلمان بخواهد می‌ایستیم، در آن دیگرمقصدی وجود ندارد) چکیده و نمایندهٔ کار اسرارآمیزی است که در ایستگاههای راه‌آهن می‌شود، این مکانهای خاص که شاید بخشی از شهر نباشند، امّا جوهرهٔ شخصیت آن را در خود دارند آن گونه که نام شهر نیز در آنها بر تابلویی دیده می‌شود.

امّا در هر زمینه‌ای، در زمانهٔ ما این گرایش وسوسه‌آمیز هست که چیزها را فقط با آنچه در واقعیت آنها را دوره می‌کند نشان دهند، و بدین گونه آنچه را که اهمیت اساسی دارد، یعنی کار ذهن را که جدا کردن آن چیز از واقعیت پیرامونش بوده است، حذف کنند. تابلویی را در میان مبلها، اثاثه و پرده‌های متعلق به همان زمان آن «به نمایش می‌گذارند»، در میان دکور بیروحی که خانم خانه‌ای که تا دیروز از همه ناآگاه‌تر بود و اکنون همهٔ روزهایش را در بایگانی‌ها و کتابخانه‌ها می‌گذراند، در ساختنش استاد شده است و در آن دکور، شاهکاری که در حال شام خوردن تماشا می‌کنیم همان شادمانی سکرآوری را به ما نمی‌دهد که تنها در موزه می‌توان از آن انتظار داشت، چه موزه، با برهنگی و نداشتِ هیچ گونه ویژگی، آن فضاهای درونی را که هنرمند برای آفرینش اثر خود در آنها گوشه گرفته است بهتر می‌نمایاند.

بدبختانه ایستگاههای راه‌آهن، این مکانهای شگرف و دل‌انگیز که از آنها به مقصدهای دوردست می‌رویم، همچنین مکانهایی فاجعه‌آلودند، زیرا گرچه در آنها معجزه‌ای رخ می‌دهد که بر اثرش، سرزمینهایی که هنوز فقط در ذهن ما وجود داشتند سرانجام از جملهٔ آنهایی می‌شوند که در میانشان زندگی خواهیم کرد، به همین دلیل در خروج از تالار انتظار ایستگاه نیز باید از بازیافتن اتاق آشنایی که تا لحظه‌ای پیش در آن بودیم چشم بپوشیم. باید هرگونه امیدی به بازگشتن و خفتن در خانهٔ خود را وابگذاری اگر بر آن شده‌ای که پا به مغاک بویناکی بگذاری که از آن به سوی راز می‌روند، یکی از آن کارگاههای بزرگ شیشه پوشیده، چون ایستگاه سن‌لازار که در آن سوار قطار بلبک شدم، که بر سر شهرِ شکم‌دریده آسمان سختِ عظیمی می‌گسترانید که

آبستن تهدیدهایی آکنده از فاجعه بود، آن‌سان که برخی آسمانهای مانتنیا یا ورونزه، که حالت امروزیِ انگار پاریسی دارند، و در زیر آنها تنها چیزی دهشتناک و باشکوه چونَ آغاز سفری با قطار یا افراشتن صلیب مسیح رخ دادنی بوده است.

تا زمانی که به همین بسنده کرده بودم که کلیسای ایرانی بلبک را در میان کف توفان از درون تختخوابم در پاریس تماشا کنم، بدنم هیچ مخالفتی با این سفر نشان نداده بود. مخالفتش زمانی آغاز شد که فهمید او نیز همراه ما خواهد بود و شب در مقصد اتاقی به «من» داده می‌شود که برای او ناشناس است. آنچه بر ژرفای شورشش می‌افزود این بود که از همان شب پیش از سفر دانستم که مادرم با ما نخواهد آمد، چون پدرم که تا هنگام سفرش به اسپانیا با آقای دونورپوا، در وزارتخانه گرفتار بود، بهتر دیده بود خانه‌ای در حومهٔ پاریس اجاره کند. امّا این همه هیچ از اشتیاقم به دیدن بلبک نمی‌کاست، چون این دیدار را باید به بهای زحمتی می‌خریدم که برعکس، به نظرم، واقعیت احساسی را که به زودی از آن دیدار درمی‌یافتم پیش‌بینی و ضمانت می‌کرد، احساسی که هیچ نمایشی که مدعی همسانی با آن باشد، هیچ «چشم‌انداز»ی که بتوانم به دیدنش بروم امّا این مانع از آن نشود که برگردم و در رختخواب خودم بخوابم، نمی‌توانست جایش را بگیرد. این نخستین باری نبود که حس می‌کردم دوست داشتن و خوش بودن یکی نیست. می‌پنداشتم که به همان شدت آرزوی بلبک را دارم که پزشکی که درمانم می‌کرد و در صبح روز سفر، شگفت‌زده از حالت ناخرسندم به من گفت: «در جوابتان باید بگویم که اگر فقط می‌توانستم هشت روز دست از کار بکشم و برای هواخوری به کنار دریا بروم، معطلش نمی‌کردم. می‌روید و کلی مسابقه، مسابقهٔ قایق‌رانی تماشا می‌کنید، خیلی جالب است.» امّا من، حتی خیلی پیشتر از دیدن لابرما در تئاتر، آموخته بودم که به هرآنچه دوست داشته باشم تنها و تنها در پایان تکاپوی دردناکی خواهم رسید که در جریانش باید اول، به جای آن که شادکامی ام را در آن خواستهٔ غایی بجویم، آن را در راهش قربانی

کنم.

بدیهی است که مادربزرگم از سفرمان برداشت دیگری داشت، و چون همچنان مانند گذشته دلش می‌خواست که هدیه‌هایی که به من داده می‌شد جنبهٔ هنری داشته باشد، بر آن شد که از این سفر «نمونه»ای به من بدهد که تا اندازه‌ای عتیقه باشد، یعنی همان راهی را که مادام دوسوینیه از پاریس به قصد «مشرق»، از راه «شون» و «پون اودمر»[۱۰۸] پیموده بود، ما نیمی با قطار و نیمی با کالسکه طی کنیم. امّا ناگزیر این طرح را بر اثر مخالفت پدرم کنار گذاشت که می‌دانست وقتی مادربزرگ سفری را با این هدف سازماندهی می‌کند که بتوان بیشترین بهرهٔ فکری را از آن برد، چنین سفری با چه اندازه چمدان گم کردن‌ها و به قطار نرسیدن‌ها و گلودردها و جریمه‌ها همراه خواهد بود. مادربزرگ دستکم از این فکر خوشحال بود که هنگام رفتن به پلاژ هرگز این خطر برایمان پیش نخواهد آمد که سررسیدن کسی که مادام سوینیهٔ عزیزش او را «ماده‌سگ کالسکه» می‌نامید برنامه‌مان را به هم بزند، چون در بلبک هیچکس را نمی‌شناختیم: لوگراندن نامه‌ای برای معرفی ما به خواهرش ننوشت. (این خودداری برعکس به خاله بزرگ‌هایم سلین و ویکتوار گران آمد که خواهر لوگراندن را از زمان دختری‌اش می‌شناختند و برای نشان دادن دوستی گذشته‌هایشان هنوز او را «رنه دوکامبرمر» می‌خواندند، و هنوز هدیه‌هایی از او را نگه می‌داشتند که زینت اتاق و چاشنی گفتگو بود امّا با واقعیت کنونی ناسازگاری داشت، و می‌پنداشتند که برای گرفتن انتقام اهانتی که به ما شده بود همین بس بود که دیگر هرگز در خانهٔ مادر لوگراندن نام دخترش را به زبان نیاورند، و پس از ترک خانهٔ او با جمله‌هایی از این گونه از خودشان تعریف کنند که: «هیچ اشاره‌ای به کسی که می‌دانی نکردم، فکر می‌کنم متوجه شدند.»)

پس به سادگی با آن قطار ساعت یک و بیست و دو دقیقه از پاریس می‌رفتیم که چنان دراززمانی از جستجویش در دفتر راهنمای راه‌آهن لذت برده بودم (و هربار مرا دستخوش هیجان و کمابیش توهم شادی‌آورِ سفر رفتن

کرده بود) که دیگر نمی‌توانستم تصور کنم که آن را نمی‌شناسم. از آنجا که شکل گیری یک شادکامی در تخیل ما بیش از آن که به دقت دانسته های ما دربارهٔ آن وابسته باشد، به چگونگی آرزوهایی بستگی دارد که در ما برمی انگیزد، می پنداشتم که این شادکامی را با همهٔ جزئیاتش می‌شناسم، و شک نداشتم که در واگن، هنگامی که روز به خنکی می‌گرایید، لذتی ویژه حس می‌کردم، و هنگام نزدیک شدن به فلان ایستگاه فلان چشم انداز را می‌دیدم؛ تا جایی که آن قطار، که همواره در من تصویر شهرهای همیشه یکسانی را زنده می‌کرد که آنها را غرق روشنای ساعتهای بعدازظهریِ حرکت آن در نظر می‌آوردم، به چشمم با همهٔ قطارهای دیگر تفاوت داشت؛ و به همان گونه که اغلب دربارهٔ کسی پیش می‌آید که هرگز ندیده ایم امّا خوش داریم او را دوست خود مجسم کنیم، رفته رفته چهرهٔ خاص و تغییرناپذیری به این مسافر هنرمند و موبوری داده بودم که در خیالم مرا هم با خود به سفر می‌برد، و پس از آن که با او در پای کلیسای بزرگ سن لو وداع می‌کردم به سوی خورشید شامگاهی می‌رفت و دور می‌شد.

از آنجا که مادربزرگم نمی پذیرفت که «خشک و خالی» به بلبک برویم، قرار شد او در سر راه بیست و چهار ساعتی نزد یکی از دوستانش بماند که من، برای آن که مزاحم نباشم، همان شب از خانه اش به راه می افتادم، تا همچنین بتوانم در فردایش کلیسای بلبک را ببینم که شنیده بودیم از پلاژ بلبک دور است، و شاید پس از آن روز، در آغاز دورهٔ درمانم با آب‌تنی، نمی‌توانستم به دیدنش بروم. و شاید این برایم کم‌تر رنج آور بود که حس کنم اول به هدف دل انگیز سفرم می‌رسم و سپس به نخستین شب دردناکی که پا به جای تازه‌ای می‌گذارم و می پذیرم آنجا زندگی کنم. امّا پیش از این همه لازم بود که خانهٔ پیشین را ترک کنم؛ مادرم ترتیبی داده بود تا در همان روز در سن کلو مستقر شود و همه چیز را چنان آماده کرده بود (یا چنین وانمود می‌کرد) که پس از رساندن ما به ایستگاه یکراست به آنجا برود و دیگر به خانهٔ خودمان برنگردد که می ترسید من، به جای رفتن به بلبک، بخواهم با او به آنجا

بازگردم. و حتی به این بهانه که وقت تنگ است و در خانهٔ تازه‌اجاره کرده کار بسیار دارد، امّا در واقع برای آن که مرا از رنج خداحافظی آسوده بدارد، بر آن شده بود که تا زمان حرکت قطار با ما نماند، زمانی که درد جدایی، که تا آن هنگام در پس رفت‌وآمدها و تدارک‌هایی پنهان است که تعهد قطعی دربر ندارند، ناگهان به گونه‌ای تحمل‌ناپذیر خود می‌نمایاند در حالی که دیگر از آن گزیری نیست، و یکپارچه در یک لحظهٔ عظیم وضوح چاره‌ناپذیر غایی تبلور می‌یابد.

برای نخستین بار حس می‌کردم که می‌شود مادرم زندگی دیگری، بی من، به گونهٔ دیگری و نه برای من، داشته باشد. می‌رفت و برای خودش با پدرم زندگی می‌کرد، پدرم که شاید به اعتقاد او ناخوشی و حالت عصبی من زندگی اش را اندکی بغرنج و غم‌انگیز کرده بود. اندوهم از جدایی بیشتر از آن بود که با خود می‌گفتم شاید این جدایی برای مادرم، به‌معنی نقطهٔ پایان دلسردی‌هایی باشد که پیاپی او را دچارشان کرده بودم و از آنها به من چیزی نگفته بود، و بر اثرشان فهمیده بود که مشکل بتوانیم با هم به تعطیلات برویم؛ و شاید هم این نخستین آزمایش زندگی‌ای بود که او می‌کوشید در آینده، پا به‌پای سالهایی که برای او و پدرم فرا می‌رسیدند، با آن کنار بیاید؛ زندگی‌ای که در آن، من او را کم‌تر می‌دیدم و چیزی که حتی در کابوسهایم ندیده بودم رخ می‌داد: برایم تا اندازه‌ای غریبه می‌شد، خانمی که می‌شد تنها پا به خانه‌ای بگذارد که من در آن نباشم، و از دربان بپرسد که آیا نامه‌ای از من رسیده است یا نه.

به زحمت توانستم به کارگری که می‌خواست چمدانم را بگیرد پاسخ بدهم. مادرم می‌کوشید از راههایی که به نظرش از همه بهتر می‌رسید دلداریم دهد. به نظرش بیهوده می‌آمد که وانمود کند غصه مرا نمی‌بیند، و به نرمی آن را به شوخی می‌گرفت:

«بَه، اگر کلیسای بلبک بفهمد که دارند با همچو قیافهٔ غصه‌داری به دیدنش می‌روند چه می‌گوید؟ این است آن مسافرشیفته‌ای که راسکین حرفش

را می‌زند؟ تازه، خبر این که توانسته ای خودت را با موقعیت وفق بدهی یا نه به گوشم می‌رسد، با همهٔ دوری باز کنار پسرکم هستم. همین فردا یک نامه از مامان به دستت می‌رسد.»

مادربزرگ گفت: «دخترم، می‌بینم که تو هم مثل مادام دوسوینیه یک نقشه می‌گیری جلو رویت و یک لحظه هم ما را تنها نمی‌گذاری».[۱۰۹]

سپس، مادرم می‌کوشید سرم را گرم کند. می‌پرسید که برای شام چه خواهم خواست، به حالتی ستایش‌آمیز فرانسواز را نگاه می‌کرد، از کلاه و مانتوی او تعریف می‌کرد که می‌گفت چیزهای دیگری شده‌اند، چه آنها را در گذشته، در نوبی شان به تن عمهٔ بزرگم دیده بود و از آنها خیلی بدش می‌آمد، چون یکی کلاهی بود با پرندهٔ عظیمی بالایش، و دیگری مانتویی پوشیده از نقش و نگاری زمخت و منجوقهای سیاه. امّا از آنجا که مانتو دیگر به درد نمی‌خورد فرانسواز آن را پشت ورو کرده بود و اکنون پارچه‌ای ساده و خوشرنگ می‌نمود. و پرنده، مدتها پیش شکسته بود و آن را دور انداخته بودند. و، به همان گونه که گاهی با حیرت همان ظرافت‌هایی را که آگاه‌ترین هنرمندان در تکاپوی آنهایند در یک ترانهٔ عامیانه، در نمای خانه‌ای روستایی می‌بینیم که در بالای درش رُز سفید یا زردی درست در همان جایی که باید باشد شکفته است، فرانسواز هم با سلیقه‌ای بی‌نقص و ساده‌دلانه گرهٔ مخمل و گل نواری روی کلاهش را، که بسیار زیبا شده بود، همان گونه قرار داده بود که در یک تابلو شاردن[۱۱۰] یا ویسلر[۱۱۱] ستایش می‌انگیخت.

برای آن که از گذشته‌ای دورتر سخن گفته باشیم، فروتنی و نجابتی که اغلب به چهرهٔ خدمتکار پیر ما اصالت می‌داد به جامه‌هایی هم رسیده بود که او، زن تودار امّا بدور از دنائت، و آگاه به این که «حد و مقامش کجاست»، برای سفر پوشیده بود تا درخور همراهی با ما باشد امّا چنان ننماید که می‌کوشد خودی نشان بدهد، و از این رو، مانتونخیِ آلبالویی رنگ‌باخته و موهای نرم یقهٔ پوستی اش آدم را به یاد برخی تصویرهای آن دو بروتانی[۱۱۲] می‌انداخت که استاد پیری در کتابهای «گاهنامه» کشیده است و در آنها همه چیز چنان

مرتب و حس یکپارچگی اثر چنان یکسان در همهٔ جزئیات آن پخش است که جامهٔ غریب پرزرق و برق و منسوخش هم همان حالت وقار مؤمنانهٔ چشمان و لبها و دستانش را دارد.

دربارهٔ فرانسواز نمی‌شد از اندیشه سخن گفت. به مفهوم جامعی که هیچ ندانستن مرادف هیچ نفهمیدن است فرانسواز هیچ چیز نمی‌دانست، بجز نادر حقیقت‌هایی که دل می‌تواند مستقیماً به آنها برسد. جهان عظیم اندیشه‌ها برای او وجود نداشت. امّا از روشنی نگاهش، از خطوط ظریف بینی و لبهایش، از همهٔ این نشانه‌هایی که نزد بسیاری از مردمان فرهیخته یافت نمی‌شود که اگر می‌شد بیانگر عالی‌ترین امتیاز، وارستگی اصیل یک اندیشمند برگزیده، بود به همان گونه شگفت‌زده می‌شدی که از نگاه هوشمند و دوستانهٔ سگی که خوب می‌دانی که هیچ شناختی از برداشتهای آدمیان ندارد، و این پرسش برایت پیش می‌آمد که شاید میان دیگر برادران فرودست ما، میان روستاییان، کسانی هستند که آدمهای برتر دنیای کم‌هوشانند، یا به عبارت بهتر، کسانی که سرنوشتی ستمکار آنان را به زندگی در میان کم‌هوشان، محروم از روشنای خِرَد، محکوم کرده است امّا به گونه‌ای طبیعی‌تر و ضروری‌تر از بیشتر آدمهای درس‌خوانده با فرزانگان خویشاوندی دارند، کسانی که گویی اعضای پراکنده، گمشده، دانش‌نیافتهٔ خانوادهٔ مقدس‌اند، خویشاوندان بچه‌ماندهٔ برجسته‌ترین اندیشه‌ورزان، که برای بارآوری فقط دانش را کم داشته‌اند ــ و این را در روشنایی می‌توان دید که در نگاهشان هست و ندیدنش محال است، هرچند کاربردی ندارد.

مادرم که می‌دید مهار گریه برایم دشوار است، می‌گفت: «رگولوس[۱۱۳] عادت داشت که در شرایط مشکل... بعد هم، دیگر داری مامانت را ناراحت می‌کنی. مثل مادربزرگ از مادام دوسوینیه نقل‌قول کنیم که گفته: ناگزیرم همهٔ شهامتی را به کار بگیرم که تو نداری.» و با یادآوری این که مهر دیگران دردهای خودی را از یاد می‌برد می‌کوشید با این گفته‌ها شادم کند که پیش‌بینی می‌کرد راه سن کلو راحت باشد، و از درشکه‌ای که نگه داشته بود

راضی بود، چون راننده با ادب و وسیله اش راحت بود. به خود فشار می‌آوردم تا به این چیزهای جزئی بخندم و به نشانهٔ موافقت و خرسندی سر تکان می‌دادم. امّا تنها مایهٔ آن می‌شدند که رفتن مادرم را واقعی تر در نظر آورم و با دل پُردرد او را چنان نگاه می‌کردم که گفتی همان زمان هم دیگر از من جدا شده بود، و کلاه حصیری گِردی که برای روستا خریده بود، و پیرهن نازکی که به خاطر آن راه دراز در هوای گرم به تن داشت او را کس دیگری، به همان زودی ساکن ویلای «مونترتو» می‌نمایاندند که من او را در آن نمی‌دیدم.

برای پیشگیری از حمله های تنگی نفسی که ممکن بود در سفر دچارشان شوم، پزشک سفارش کرد که هنگام آغاز سفر اندکی بیش از اندازه آبجو یا کنیاک بخورم، تا دستخوش حالتی شوم که او آن را «کیف» می‌نامید، و آسیب‌پذیری دستگاه عصبی موقتاً کم‌تر می‌شد. هنوز دودل بودم که این کار را بکنم یا نه، امّا دستکم دلم می‌خواست که اگر سرانجام تصمیمم را گرفتم، مادربزرگم بپذیرد که اختیار و مصلحت کار در دست خود من است. از این رو در این باره به گونه ای حرف می‌زدم که گفتی دودلی‌ام تنها به این مربوط می‌شد که در کجا، در بوفهٔ ایستگاه یا در کافهٔ قطار، الکل بخورم. امّا همین که دیدم مادربزرگم حالتی سرزنش‌آمیز به خود گرفت، که حتی نمی‌خواست فکر چنین کاری را هم بپذیرد، ناگهان عزمم به نوشیدن جزم شد، کاری که چون اعلامش اعتراض برانگیخته بود اجرایش برای اثبات آزادیم ضرورت داشت، از این رو به صدای بلند گفتم: «چطور، تو که خوب می‌دانی من چقدر حالم بد است، تو که می‌دانی دکتر چه سفارشی کرده، آن وقت به من همچو حرفی می زنی!»

پس از آن که از ناراحتی‌ام با مادربزرگ سخن گفتم حالتی چنان اسف آلود، چنان مهربان به خود گرفت و گفت: «پس، اگر برایت خوب است، زود برو آبجویی یا لیکوری برای خودت بخر» که او را در آغوش گرفتم و سر و صورتش را غرق بوسه کردم. و این که رفتم و در بارِ قطار بیش از اندازه الکل خوردم از آن رو بود که حس می‌کردم اگر چنین نکنم دستخوش نفس

تنگی بسیار شدیدی خواهم شد که خود بیش از هر چیز او را رنج خواهد داد. هنگامی که در نخستین ایستگاه به واگن خودمان برگشتم به مادربزرگم گفتم که از رفتن به بلبک بسیار خوشحالم، و حس می‌کنم که همه چیز درست خواهد شد، و زود به دوری مامان عادت خواهم کرد، و قطارمان خیلی خوب است، و مدیر بار و کارکنانش چنان آدمهای خوبی اند که دلم می‌خواهد اغلب به این سفر بیایم تا شاید آنان را ببینم. امّا به نظر می‌آمد که مادربزرگم به اندازهٔ من از این همه چیزهای خوب خوب خوشحال نیست. در حالی که نگاه از من می‌دزدید در پاسخم گفت: «شاید بد نباشد که یک کمی بخوابی»، و چشمانش را به طرف پنجره برگردانید که پرده‌اش را پایین کشیده بودیم امّا همهٔ چهارچوب پنجره را نمی‌پوشانید، به گونه‌ای که خورشید همان روشنای ولرم و خواب‌آلودی را که در چمنزارهای میان بیشه‌ها چرت می‌زد روی در بلوطی جلاخورده و پارچهٔ نیمکت می‌سرانید (و زندگی در آغوش طبیعت را به گونه‌ای بسیار متقاعدکننده‌تر از آگهی‌ای تبلیغ می‌کرد که به همت شرکت راه‌آهن، در جایی بیش از اندازه بالا در واگن آویخته شده بود و چشم‌انداز جاهایی را نشان می‌داد که نمی‌توانستم نامشان را بخوانم).

امّا هنگامی که مادربزرگم می‌پنداشت که چشمان من بسته است، گهگاه چهرهٔ او را زیر توری خال‌خالش می‌دیدم که نگاهی به من می‌انداخت، سپس رو برمی‌گرداند، و باز نگاهم می‌کرد، همچون کسی که بکوشد به کاری که انجامش دردناک است عادت کند.

آنگاه با او حرف می‌زدم، امّا پنداری این کار برایش خوشایند نبود. در حالی که من از شنیدن صدای خودم، و نیز از نامحسوس‌ترین و درونی‌ترین جنبش‌های تنم لذت می‌بردم. از همین رو می‌کوشیدم به آنها تداوم دهم، تکیه‌هایم را بر روی واژه‌ها بسیار کش می‌دادم، حس می‌کردم که نگاههایم به هرکجا که می‌افتد خوش است و بیشتر از زمان معمول آنجا درنگ می‌کند. مادربزرگم گفت: «خوب، استراحت کن، اگر خوابت نمی‌برد چیزی بخوان.» و کتابی از مادام دوسوینیه به من داد که باز کردم، در حالی که

خودش سرگرم خواندن **خاطرات مادام دوبوسَرژان**[۱۱۴] بود. هرگز بدون کتابی از این و آن به سفر نمی‌رفت. دو نویسنده‌ای بودند که از همه بیشتر دوست می‌داشت. از آنجا که در آن هنگام هیچ میلی به تکان دادن سرم نداشتم و در هر وضعی که قرار می‌گرفتم از ماندن در آن بسیار لذت می‌بردم، کتاب مادام دوسوینیه را بی آن که بگشایم در دست نگه داشتم، و نگاهم را که چیزی جز پردهٔ آبی پنجره در برابر نداشت به آن نیانداختم. امّا تماشای آن پرده به چشمم بسیار خوش می‌آمد و دل آن نداشتم که به کسی که بخواهد از آن تماشا بازم بدارد پاسخ بدهم. رنگ آبی پرده، شاید نه به خاطر زیبایی که به دلیل سرزندگی سرشارش، همهٔ رنگهای دیگری را که از روز تولدم تا لحظه‌ای دیده بودم که نوشابه‌ام را پایین دادم و اثرش بر من آغاز شد، آن‌چنان از نظرم محو می‌کرد که در کنار آن آبی پرده، همهٔ رنگهای دیگر برایم به همان اندازه تیره و هیچ بودند که تاریکی زندگی گذشته‌ها برای نابینایان مادرزادی که بعدها عملشان کنند و سرانجام رنگها را ببینند. کارمند پیری آمد و بلیت‌هایمان را بازرسی کرد. بازتاب نقره‌گون دگمه‌های فلزی پیرهنش مرا افسون می‌کرد. بر آن شدم که خواهش کنم کنار ما بنشیند. امّا به واگن دیگری رفت و من با حسرت به زندگی کارکنان قطار اندیشیدم که همهٔ وقتشان در راه‌آهن می‌گذشت و روزی نبود که آن کارمند پیر را نبینند. لذتی که از تماشای پردهٔ آبی و از این حس که دهانم نیمه‌باز بود، می‌بردم، سرانجام رو به کاهش رفت. جنبش بیشتری یافتم؛ تکانی به خود دادم، کتابی را که مادربزرگم داده بود گشودم و نگاهم را به صفحه‌هایی که اینجا و آنجا برگزیده بودم دوختم. همچنان که می‌خواندم حس می‌کردم که علاقه‌ام به مادام دوسوینیه بیشتر و بیشتر می‌شود.

نباید گول ویژگی‌های صرفاً صوری را خورد که به دوره و به زندگی محفلی بستگی دارند و بر پایهٔ آنها برخی کسان می‌پندارند که با گفتن چیزهایی از این قبیل می‌توان سوینیه شد: «احضارم کنید، عزیزم» یا «آن کنت به نظرم بسیار هوشمند آمد» یا «علف خشک کردن قشنگ‌ترین چیز

دنیاست.» حتی مادام دوسیمیان[۱۱۵] هم خیال می‌کند که شبیه مادربزرگش است چون می‌نویسد: «حالِ آقای دولابولی عالی است، آقا، و برای شنیدن خبر مرگش کاملاً آمادگی دارد» یا «آه، مارکی عزیزم، چقدر از نامه‌تان خوشم می‌آید! بهانه‌ای که به آن جواب ندهم» یا این که: «آقا، به گمانم شما یک پاسخ به من بدهکارید و من چند انفیه‌دان برغموت به شما. هشت تا به شما می‌دهم و بازهم خواهم داد...؛ هرگز زمین این همه بار نداده بود، پنداری برای خوشامد شماست.» و دربارهٔ حجامت، لیمو و غیره نیز به همین سبک نامه می‌نویسد و آن را همانند نامه‌های مادام دوسوینیه می‌پندارد. امّا مادربزرگ من، که از درون، از راه عشق به خانوادهٔ خویش و به طبیعت، به خانم سوینیه راه برده بود، به من آموخت که زیبایی‌های اصیل نامه‌های او را، که یکسره چیز دیگری است، دوست بدارم، و به زودی از آن رو هرچه بیشتر به شگفتم می‌آوردند که مادام دوسوینیه هنرمند بزرگی از تبار نقاشی است که اندکی بعد در بلبک با او آشنا می‌شدم. و او الستیر بود که بر دید من از چیزها اثری بس ژرف گذاشت. در بلبک فهمیدم که سوینیه هم چیزها را به شیوهٔ او، به ترتیب ادراک ما از آنها می‌نمایاند، به جای آن که اول آنها را به واسطهٔ علت وجودی‌شان تعریف کند. امّا در همان بعدازظهر هم، در آن واگن، با خواندن نامه‌ای که در آن از مهتاب سخن می‌گوید، شیفتهٔ آن‌چیزی شدم که اندکی بعد آن را جنبهٔ داستایفسکی‌وار **نامه‌های مادام دوسوینیه** می‌خواندم (مگر نه این که او چشم‌اندازها را به همان شیوه ترسیم می‌کند که داستایفسکی آدمها را؟) و آن نامه چنین است: «نتوانستم در برابر وسوسه مقاومت کنم. همهٔ سربندها و جلیقه‌هایی را که به کاری نمی‌آمدند به تن می‌کنم، به چهار باغی می‌روم که هوایش چون هوای اتاقم خوش است؛ هزار عجایب می‌بینم، **راهب‌هایی سفید و سیاه، راهبگانی کبود و سفید، رخت‌هایی به هرسو انداخته، مردانی کفن‌شده سرپا کنار درختان...**»[۱۱۶]

آن‌شب، پس از آن که مادربزرگم را به خانهٔ دوستش رساندم و چند ساعتی آنجا ماندم، و سپس خود تنها سوار قطار شدم، شبی که فرا رسید هرچه

بود رنج‌آور نبود؛ چون ناگزیر نبودم آن را در زندان اتاقی بگذرانم که خواب‌آلودگی اش بیخوابم می‌کرد. پیرامونم پر از جنب و جوش آرامش‌آور همهٔ حرکات قطار بود که مرا از تنهایی درمی‌آوردند، اگر خوابم نمی‌آمد با من گفتگو می‌کردند، برایم با آواهایی لالایی می‌خواندند که آنها را، همانند صدای ناقوسهای کومبره، گاه با آهنگی و گاه با آهنگ دیگری همراه می‌کردم (و به دلخواه خودم اول چهار دولاچنگ مساوی، سپس یک دولاچنگ می‌شنیدم که با شتابی دیوانه‌وار به یک نت سیاه می‌پیوست)؛ آن جنب و جوش‌ها نیروی گریز از مرکز بیخوابی مرا با وارد آوردن فشارهایی متقابل بر آن خنثی می‌کردند، فشارهایی که مرا در تعادل نگه می‌داشتند و بیحرکتی و سپس خوابزدگی من خود را سوار بر آنها دستخوش همان آسایشی حس می‌کردند که می‌توانست از غنودنی در پناه نگهبانیِ نیروهای قدرتمند درون طبیعت و زندگی نصیبم شود، اگر می‌توانستم لحظه‌ای به هیأت ماهی ای درآیم که در دریا خفته است و کشاکش آبها و موج او را در خواب این‌سو و آن‌سو می‌برد، یا شاهینی که تنها بر گُردهٔ توفان بال می‌گستراند.

طلوع آفتاب به همان گونه بخشی از سفرهای دراز با قطار است که تخم‌مرغ آب‌پز، نشریات مصور، ورق بازی و رودخانه هایی که قایق هایی بر آنها تقلاً می‌کنند امّا پیش نمی‌روند. در لحظه‌ای که سرگرم سنجش فکرهایی بودم که در دقیقه های گذشته ذهنم را انباشته بودند، تا ببینم که آیا خوابم برده بود یا نه (و همان دودلی که این پرسش را برایم پیش می‌آورد در آن لحظه داشت به آن پاسخ مثبت می‌داد)، در چارچوب پنجره، بالای بیشه‌ای سیاه، چشمم به ابرهایی رشته رشته افتاد که کف نرمشان به رنگ صورتی ثابت و مرده بود، رنگی که از آن پس دگرگون نمی‌شود به همان سان که رنگ پرهای بال پرنده‌ای که آن را به خود گرفته یا پاستلی که نقاش رنگ خیال خود را به آن داده است. امّا حس می‌کردم که آن رنگ، برعکس، نه نشانهٔ سکون یا هوسی، که ضرورت زندگی است. به زودی گنجینه هایی از روشنایی در پس آن رنگ انباشته شد. رنگ زنده شد، آسمان چنان به سرخی گرایید که با

چسبانیدن چشمانم به شیشه کوشیدم آن را بهتر ببینم چون آن را با ژرفای وجود طبیعت در رابطه حس می‌کردم، امّا جهت خط آهن برگشت، قطار دوری زد، و در چارچوب پنجره به جای چشم انداز بامدادی روستایی شب‌آلوده با باغهایی آبی از مهتاب به چشم آمد، با رختشوخانه‌ای چرک از صدف شیرگون شب[۱۱۷]، زیر آسمانی هنوز آکنده از همهٔ ستارگانش، و من غصهٔ ازدست دادن تکه آسمان صورتی‌ام را می‌خوردم که آن را دوباره، امّا این‌بار سرخ، در چارچوب پنجرهٔ روبه‌رو دیدم که باز در پیچ دوم خط آهن از آن بیرون رفت؛ از این رو، کارم این شد که از پنجره‌ای به پنجرهٔ دیگر بدوم تا تکه‌های پراکندهٔ پگاه سرخ زیبای دمدمی‌ام را از دو سوی رویارو گرد آورم و کنار هم بگذارم، تا چشم‌اندازی کامل و تابلویی یکپارچه از آن برای خود بسازم.

زمین ناهموار و پرشیب شد و قطار در ایستگاه کوچکی میان دو کوه ایستاد. در ته گردنه، در کنار رودخانه، تنها خانهٔ نگهبان دیده می‌شد که تا لب پنجره‌هایش در آب فرو رفته بود. اگر بتوان آدمی را فراوردهٔ زمینی دانست که جاذبهٔ ویژه‌اش را در او می‌شود چشید، دختر بلندبالایی که از آن خانه بیرون آمد و کوزهٔ شیری به دست از کوره‌راهی که خورشید بامدادی کج کج روشنش می‌کرد به ایستگاه رسید بس بیشتر نمایندهٔ آن آدم بود تا آن زن روستایی که وقتی تنها در طرف مزگلیز، در بیشه‌های روسنویل، پرسه می‌زدم آرزو داشتم که در برابرم پدیدار شود.[۱۱۸] در دره‌ای که بلندی‌اش آن را از چشم جهان پنهان می‌کرد، آن دختر شاید کسی جز همان مسافران قطارهایی را نمی‌دید که تنها یک لحظه آنجا می‌ایستادند. در طول واگنها به راه افتاد و به تک و توک مسافر بیدارشده شیرقهوه عرضه کرد. چهره‌اش، سرخ از روشنای صبح، از آسمان گلگون‌تر بود. در برابرش دستخوش آن شوق زندگی شدم که هربار که تازه به یاد زیبایی و شادکامی می‌افتیم در ما زنده می‌شود. همواره فراموش می‌کنیم که زیبایی و شادکامی چیزهایی فردی‌اند، در ذهنمان گونه‌ای قرارداد را به جای آنها می‌نشانیم که خود با ترکیب نوعی میانگین از همهٔ چهره‌های گوناگونی که ما را خوش آمده‌اند، و شادکامی‌هایی که به

خود دیده‌ایم، آن قرارداد را ساخته‌ایم، و همهٔ آنچه به دست می‌آوریم تصویرهایی تجریدی است که همه بی‌رمق و رنگ‌باخته‌اند، زیرا درست همان چیزی را کم دارند که ویژگی چیزهای تازه و متفاوت با آنچه پیشتر می‌شناختیم است، و آن ویژگی زیبایی و شادکامی است. و دربارهٔ زندگی بدبینانه داوری می‌کنیم و می‌پنداریم کارمان درست است، زیرا به خیالمان شادکامی و زیبایی را هم به حساب آورده‌ایم، حال آن که ندیده‌شان گرفته و ترکیبی را به جایشان نشانده‌ایم که ذره‌ای از آنها در آن نیست. از همین رو، ادیبی که با او از یک «کتاب خوب» تازه حرف می‌زنی پیشاپیش از بیحوصلگی خمیازه می‌کشد، چون میانگین گونه‌ای از همهٔ کتابهای خوبی را در نظر می‌آورد که خوانده است، حال آن که یک کتاب خوب چیزی خاص و پیش‌بینی‌نکردنی است، و نه از مجموع همهٔ شاهکارهای پیش از خود بلکه از چیزی ساخته شده است که برای یافتنش جذب کامل آن مجموع هیچ بس نیست، چون درست در بیرون از آن است. ادیبی که تا اندکی پیشتر دلزده بود، همین‌که با این اثر تازه آشنا شد به واقعیتی که اثر توصیف می‌کند علاقمند می‌شود. به همین گونه، دختر زیبای شیرفروش هم، که با الگوهایی نمی‌خواند که من در تنهایی از زیبایی در سر داشتم، بیدرنگ طعم نوعی شادکامی را به من چشانید (به تنها شکل همواره خاصی که ما می‌توانیم شادکامی را به آن بشناسیم)، شادکامی‌ای که تنها با زندگی در کنار او تحقق می‌یافت. امّا در اینجا نیز قطع موقت «عادت» نقش عمده‌ای داشت. دختر شیرفروش را از این امتیاز برخوردار می‌کردم که وجود مرا در حالت کاملش در برابر داشته باشد، وجودی که برای چشیدن تندترین لذتها آمادگی داشت. ما معمولاً با وجودی از خود زندگی می‌کنیم که به حداقل کاهش یافته است، در حالتی که بیشتر توانایی‌هایمان دچار رخوت‌اند چون به عادت اتکا دارند که می‌داند چه باید کرد و نیازی به آنها ندارد. امّا در آن بامداد سفری، قطع عادتهای زندگی هرروزه و تغییر جا و ساعت حضور آن توانایی‌ها را ضروری کرده بود. از عادتم، که در سکون به‌سر می‌برد و سحرخیز هم نبود،

خبری نبود و همهٔ توانایی‌هایم برای گرفتن جایش هجوم آورده بودند و در کارایی با هم رقابت می‌کردند، همه، از فرودست‌ترین تا شریف‌ترین، از توانایی نفس کشیدن و خوردن و گردش خون گرفته تا توانایی عاطفه و تخیل، اعتلا یافته و همه یکسان چون موجهایی به اوجی بیسابقه رسیده بودند. نمی‌دانم که آیا جاذبهٔ وحشی آن مکان، با القای این باور که آن دختر همانند زنان دیگر نبود، بر جاذبهٔ او می‌افزود یا نه، امّا می‌دانم که او هم از جاذبهٔ خود به آن می‌داد. زندگی‌ام بس شیرین می‌شد اگر فقط می‌توانستم ساعت به ساعتش را با او بگذرانم، تا لب رودخانه، تا گاوش، تا قطار با او بروم، همیشه در کنارش باشم، حس کنم که مرا می‌شناسد، و در ذهنش جایی برای خود داشته باشم. می‌توانست جاذبه‌های زندگی روستایی و نخستین ساعتهای صبح را به من بشناساند. با اشاره‌ای از او شیرقهوه خواستم. نیاز داشتم که نگاهش به من بیفتد. مرا ندید، صدایش زدم. قامت بسیار بلندی داشت، و چهره‌اش چنان گلگون و پوستش چنان طلایی بود که گفتی از پس یک ویترای روشن دیده می‌شود. راه رفته را برگشت، نمی‌توانستم چشم از چهره‌اش برگیرم که هرچه پهن‌تر می‌شد، چون خورشیدی که بشود به آن چشم دوخت و بیاید و بیاید و بگذارد که از نزدیک نگاهش کنی، و سرخ و طلایش خیره‌ات کند. نگاه تیزش را به من دوخت، امّا کارکنان قطار درها را بستند و قطار به راه افتاد؛ دیدم که از ایستگاه بیرون رفت و پا به کوره‌راه گذاشت، اکنون دیگر روز آمده بود و من از پگاه دور می‌شدم.[۱۱۹] آیا هیجان من از آن دختر بود، یا برعکس بخش بزرگی از لذتی که از بودن در کنار او حس کردم از آن هیجان می‌آمد؟ هرچه بود او و این چنان درهم آمیخته بودند که آرزوی دوباره دیدن دختر برایم بیش از هرچیز آرزویی معنوی بود که نگذارم آن حالت هیجان یکسره نابود شود، آرزوی این که هرگز از کسی که، حتی ندانسته، در آن با من شریک بود جدا نشوم. نه این که آن حالت فقط خوشایند بوده باشد. پیش از هرچیز (به همان گونه که کشیدگی بیشتر یک سیم یا ارتعاش تندتر یک عصب، آوا یا رنگ متفاوتی پدید می‌آورد) آن حالت به هرآنچه می‌دیدم

رنگ دیگری می‌داد، مرا، همچون بازیگری، به جهانی ناشناخته و بینهایت دیدنی‌تر می‌برد؛ آن دختر زیبا، که در حال شتاب گرفتن قطار هنوز او را می‌دیدم، به بخشی از زندگی‌ای می‌مانست که از آنی که من می‌شناختم نبود، با حاشیه‌ای از آن جدا می‌شد، و در آن، احساسی که چیزها می‌انگیختند دیگر همانی نبود که بود، و دیگر بیرون رفتن از آن زندگی برایم به مردن می‌مانست. برای چشیدن شیرینی این که دستکم خود را به آن زندگی وابسته حس کنم همین بس بود که نزدیک آن ایستگاه ساکن باشم تا هر صبح بیایم و از آن دختر روستایی شیرقهوه بخواهم. امّا افسوس، او از آن زندگی دیگری که با شتاب هرچه بیشتر به سویش می‌رفتم غایب بود، زندگی‌ای که تنها از آن‌رو به پذیرفتنش رضا می‌دادم که در سر طرحها می‌پروراندم تا دوباره روزی به همان قطار سوار شوم و در آن ایستگاه بایستم، طرحی که این خوبی را هم داشت که به آمادگی سودجویانه، فعال، عملی، ماشین‌وار، تنبل و مرکز گریزی که ویژهٔ ذهن ماست خوراک برساند، چه ذهن کاملاً آماده است از کوششی روبگرداند که باید به شیوه‌ای کلی و بی‌چشمداشت، به کار ببریم تا در درون خود به کنه احساس خوشایندی برسیم که به ما دست داده است. و از آنجا که، از سوی دیگر، دلمان می‌خواهد که همچنان به آن احساس بیندیشیم، ذهن دوستتر می‌دارد که آن را در آینده مجسم کند، تردستانه شرایطی را آماده سازد که بتوانند آن را دوباره زنده کنند، چیزی که ما را هیچ از جوهرهٔ آن احساس آگاه نمی‌کند، امّا از زحمت بازساختنش در درون خودمان معافمان می‌دارد و امیدوارمان می‌کند که شاید دوباره از بیرون به ما برسد.

نام برخی شهرها، وزله یا شارتر، بورژ یا بووه، کارشان این است که، به حالت مخفف، بر کلیسای اصلی آن شهرها دلالت کنند. این برداشت جزئی که ما اغلب از آنها داریم، اگر بحث جاهایی در میان باشد که هنوز نمی‌شناسیم، رفته رفته کل نام را به شکلی درمی‌آورد که از آن پس، هربار که می‌خواهیم اندیشهٔ شهر، شهری را که هرگز ندیده‌ایم، به آن ربط دهیم،

همچون قالبی این اندیشه را هم به شکلی با همان پرداخت و همان سبک درمی‌آورد، و آن را نوعی کلیسای بزرگ می‌کند. امّا در یک ایستگاه راه‌آهن بود که من نام بلبک را، که گویی آهنگی فارسی دارد، بالای یک بوفه، به خط سفید روی تابلویی آبی خواندم. با شتاب و هیجان ایستگاه و بولوار روبه‌روی آن را پشت سر گذاشتم و نشانی بارانداز را پرسیدم تا فقط کلیسا و دریا را ببینم؛ امّا پنداری کسی منظور مرا نمی‌فهمید. «بلبک کهنه»، «بلبک - آن- تر» [بلبک خشکی]، جایی که به آن رسیده بودم، نه بندر بود و نه دریاکنار. البته، همان گونه که در افسانه آمده بود، مسیح معجزنمایی را که شیشه نگارهٔ کلیسایی در چندمتری‌ام چگونگی کشفش را نشان می‌داد ماهیگیران در دریا پیدا کرده بودند؛ سنگی را هم که در ساختن صحن و برج‌هایش به کار رفته بود از صخره‌های پرتگاه ساحلی گرفته بودند که موجها بر آن می‌کوفت. امّا دریایی که به همین دلیل مجسم کرده بودم که موجهایش تا پای شیشه نگاره‌های کلیسا می‌رسد بیش از سه فرسخ و نیم آن‌سوتر، در «بلبک - پلاژ» بود، و در کنار گنبد کلیسا، در کنار ناقوسخانه‌اش که چون خوانده بودم که خود نیز پرتگاه سخت نورمانی بود که بادها بر آن می‌کوبیدند و پرندگان گِردَش می چرخیدند، همواره پنداشته بودم که واپسین کف موجهای سربرافراشته پیش پایش فرومی‌میرد، میدانی بود که دو خط تراموا در آن به هم می‌رسیدند، و در کنارش کافه‌ای که بر سردرش، کلمهٔ «بیلیارد» با حروف طلایی نوشته شده بود؛ و کلیسا بر زمینه‌ای از خانه‌هایی دیده می‌شد که در لابه‌لای بامهایشان هیچ دکل کشتی‌ای به چشم نمی‌آمد. و کلیسا ــ که همراه با کافه، با رهگذری که ناگزیر راه را از او پرسیدم و با ایستگاه که به آن برمی‌گشتم در ذهنم جا گرفت ــ با بقیهٔ چیزها یکی بود، به نظر می‌آمد که حادثه‌ای، یا نتیجه‌ای از آن دم غروب باشد که در آن، گنبد نرم و آماسیده‌اش بر زمینهٔ آسمان به میوه‌ای می‌مانست که پوست گلگون و طلایی و آب‌انداخته‌اش در همان نوری رسیده می‌شد که دودکش خانه‌ها را روشن می‌کرد. امّا دیگر نخواستم به هیچ چیز جز مفهوم ازلی پیکره‌ها بیندیشم

هنگامی که چشمم به حواریونی افتاد که مجسمه های قالب گیری شده شان را در موزهٔ تروکادرو[۱۲۰] دیده بودم و در دو سوی مریم عذرا، در برابر ژرفای درگاه، انگار که برای پیشواز منتظرم بودند. با خوشرویی، با بینی کوتاه، چهرهٔ مهربان، پشتِ خمیده، انگار به خوشامدگویی پیش می‌آمدند و سرود **هاله‌لویای** روزی خوش را می‌خواندند. امّا زود درمی‌یافتی که حالت چهره‌شان، چون مُرده‌ای، تغییرناپذیر است و تنها هنگامی دگرگون می‌شود که پیرامونشان بگردی. با خود می‌گفتم: خودش است، کلیسای بلبک همین است. این میدان، که پنداری از افتخار خودش خبر دارد، تنها جای جهان است که کلیسای بلبک از آن اوست. آنچه تاکنون دیده بودم تنها عکس‌هایی از آن کلیسا، و مجسمه هایی قالب گیری‌شده از پیکره‌های معروف حواریون و مریم آن درگاه بود، امّا آنچه اینک می‌بینم خود کلیسا، خود مجسمه است، خودشان، بی همتا: این خیلی بیشتر است.

شاید هم کم‌تر بود. به همان گونه که جوانی در روز امتحان یا دوئل، آنچه را که از او پرسیده شده و گلوله‌ای را که شلیک کرده است در مقایسه با گنجینه‌های دانش و با شهامتی که دلش می‌خواست نشان دهد ناچیز می‌یابد، ذهن من هم که عذرای درگاه را از باسمه‌هایی که دیده بودم فرا کشیده و به جایگاهی آرمانی نشانده بود که ارزش مطلق داشت، و گزند هرآنچه می‌توانست آن باسمه‌ها را به خطر اندازد به او نمی‌رسید، و اگر هم آنها نابود می‌شدند او بی‌نقص می‌ماند، شگفت‌زده می‌دید که پیکره‌ای که هزاربار تراشیده بود اکنون در ظاهر سنگی‌اش خلاصه شده است، و به مقیاس بازوی افراشتهٔ من در تکه‌جایی قرار دارد که در آن از سویی یک آگهی انتخاباتی و از سوی دیگر نوک چوبدست من با آن رقابت دارند؛ پیکره‌ای زنجیربسته به میدان، جدایی ناپذیر از مدخل خیابان بزرگ، ناتوان از آن که از نگاههای کافه و باجهٔ امنیبوس بگریزد، و نیمی از پرتو خورشید شامگاهی ــ و به زودی، دو سه ساعتی بعد، روشنای چراغهای خیابان ــ به چهره‌اش می‌افتاد که نیم دیگر نصیب دفتر بانک اعتبارات می‌شد، و همانند این «شعبهٔ

مؤسسهٔ اعتباری» غرق در بوی بد آشپزخانهٔ قنادی بود، و چنان تسلیم جور «اشخاص حقیقی» که اگر تصمیم می‌گرفتم نامم را بر آن سنگ بنویسم او، همان عذرای نامدار که تا آن زمان از وجود عام و زیبایی کاستی‌ناپذیری برخوردارش می‌دانستم، «باکرهٔ بلبک»، آن یگانه (که، افسوس، یعنی یکی بیش نبود)، هم او، بر روی پیکرش که همانند خانه‌های دوروبر دوده‌آلوده بود، خط گچی و حروف نام مرا بی آن‌که بتواند پاکشان کند به همهٔ دوستدارانی که به تماشایش آمده بودند نشان می‌داد، و هم او بود آن اثر جاودان هنری که سالها آرزوی دیدنش را داشتم، و اینک می‌دیدم که، مانند خود کلیسا، به شکل ریزه پیرزنی سنگی درآمده است که می‌توانم قدش را بسنجم و چین‌های چهره‌اش را بشمرم. زمان می‌گذشت، باید به ایستگاه برمی‌گشتم و منتظر مادربزرگ و فرانسواز می‌ماندم تا با هم به بلبک- پلاژ برویم. آنچه را که دربارهٔ بلبک خوانده بودم، و گفته‌های سوان را به یاد می‌آوردم: «فوق‌العاده است، در زیبایی از سینّا[۱۲۱] چیزی کم ندارد.» در حالی که سرخوردگی‌ام را یکسره به حساب شرایط می‌گذاشتم و این‌که آمادگی نداشتم، خسته بودم، و بلد نبودم چگونه نگاه کنم، می‌کوشیدم خود را با این فکر دلداری دهم که شهرهای دیگری هنوز برایم دست‌نخورده مانده بودند، و شاید به زودی می‌توانستم آن‌گونه که زیر بارانی از مروارید راهی به درون خنکای شرشر آب کمپرله بجویم، از میان تلألو سبز و گلگونی که پونتاون را می‌آغشت بگذرم؛ امّا بلبک، همین‌که پا به آن گذاشتم، چنان بود که گفتی در نامی را نیمه‌باز کرده بودم که باید محکم بسته می‌ماند و یک تراموا، یک کافه، آدمهایی که از میدان می‌گذشتند و شعبهٔ بانک اعتبارات، با بهره‌گیری از رخنه‌ای که با بی‌احتیاطی‌ام برایشان گشوده بودم، با فشار مقاومت‌ناپذیر نیرویی بیرونی و دَمَنده هجوم برده، با تاراندن همهٔ تصویرهایی که تا آن زمان آنجا زندگی می‌کردند، در درون هجاهایی جا گرفته باشند که اکنون آنها را در خود گرفته و بسته بودند، و می‌گذاشتند که آنها درگاه کلیسای ایرانی را دربر بگیرند و دیگر از آنها تهی نمی‌شدند.

در قطار محلی کوچکی که باید ما را به بلبک- پلاژ می‌برد مادربزرگم را دیدم، امّا تنها بود ــ چون به قصد این که همه چیز از پیش آماده باشد فرانسواز را زودتر از خودش راهی کرده بود، امّا با دادن اطلاعات غلط او را به جهت دیگری فرستاده بود و در آن هنگام فرانسواز، ازهمه‌جا بیخبر، به شتاب به سوی نانت می‌رفت و شاید در بوردو بیدار می‌شد. همین که در واگنی نشستم که آکنده از روشنای گریز پای شامگاه و گرمای ماندگار بعدازظهر بود (که بدبختانه اولی به روشنی بر چهرهٔ مادربزرگم نشان می‌داد که دوّمی چقدر خسته‌اش کرده است) پرسید: «خوب، بلبک چطور بود؟» و این را با لبخندی چنان آکنده از امید شادمانی بزرگی پرسید که می‌پنداشت به من دست داده است که دلم نیامد یکباره از سرخوردگی ام با او سخن بگویم. وانگهی، با هرچه نزدیک‌تر شدن جایی که بدنم باید به آن عادت می‌کرد، احساسی که ذهنم در جستجویش بود هرچه کم‌تر مرا به خود مشغول می‌داشت. می‌کوشیدم در پایان آن راه، که هنوز یک‌ساعتی از آن مانده بود، مدیر هتل بلبک را مجسم کنم که در آن لحظه من برایش وجود نداشتم، و دلم می‌خواست با همراهی برجسته‌تر از مادربزرگم به سراغش بروم که شک نداشتم که از او تخفیف هم می‌خواست. او را مردی با تفرعن بسیار در نظر می‌آوردم، امّا جزئیاتش برایم بسیار گنگ بود.

قطار کوچک پیاپی در ایستگاههایی نرسیده به بلبک- پلاژ می‌ایستاد که نامهایشان (انکارویل، مارکوویل، دوویل، پون‌اکولوور، آرامبوویل، سن‌مارلوویو، ارمونویل، منویل) به نظرم بیگانه می‌آمد، در حالی که اگر آنها را در کتابی خوانده بودم شباهتی با نام برخی روستاهای نزدیک کومبره می‌داشتند. امّا می‌شود که دو قطعه که در عمل از چندین نت یکسان ساخته شده‌اند، به دلیل تفاوت رنگ هارمونی و شیوهٔ تنظیمشان برای ارکستر، به گوش موسیقیدان دارای هیچ شباهتی با هم نباشند. به همین گونه، آن نامهای غم‌انگیز برساخته از شن، نمک، و فضاهای بیش از اندازه باز و تهی، که واژهٔ ویل [شهر] بر سرشان چون پر در «گنجشک‌پر» می‌پرید[۱۲۲]، برای من هیچ

شباهتی با نامهای روسنویل و مارتنویل نداشت که چون آنها را اغلب از زبان عمه بزرگم در سر میز، در «سالن»، شنیده بودم جاذبهٔ گنگی به خود گرفته بودند که شاید با چاشنی‌هایی از طعم مربا، بوی آتش هیزم و کاغذ کتابی از برگوت، و رنگ نمای خانهٔ روبه‌رو آمیخته بود و همین امروز هم، هنگامی که چون حبابی از ژرفای خاطره‌هایم فراز می‌آیند، کرامت خاصشان را از ورای لایه‌های پیاپی محیط‌های گوناگونی که پیش از رسیدن به سطح از آنها می‌گذرند، هنوز با خود دارند.

منزلگاههای کوچکی بودند، مشرف بر دریای دوردست از بالای تپهٔ شنی‌شان یا به همان زودی برای شب غنوده در پای تپه‌هایی به رنگ سبز چرک و به شکلی دل‌ناپسند چون شکل کاناپهٔ اتاق هتلی که تازه به آن پا گذاشته‌ای، ساخته‌شده از چند ویلا و دنبالشان زمین تنیسی، یا گاهی کازینویی که پرچمش با باد خنک، تهی، بیتاب، تکان می‌خورد، جاهایی که برای نخستین بار میهمانانشان را به من نشان می‌دادند، امّا تنها از آن جنبه‌ای که ظاهری و عادی بود ــ تنیس‌بازانی با کلاه سفید، رئیس ایستگاه قطار که همان‌جا، کنار بوته‌های گز و گل سرخش زندگی می‌کرد، خانمی با کلاه حصیری که گام‌زنان بر راه زندگی هرروزه‌ای که من هرگز با آن آشنا نمی‌شدم، سگش را که بازیگوشی می‌کرد فرا می‌خواند، و به ویلایش می‌رفت که چراغش از پیش روشن بود ــ و با این تصویرها که به گونه‌ای شگرف عادی و بی‌پروا آشنا بود، بر نگاههای غریب و دل غربت‌زدهٔ من نیشتر می‌زدند. امّا رنجم از این هم افزون‌تر شد هنگامی که به سرسرای گراندهتل بلبک، پای پلکان عظیمی که از بتّل مرمر ساخته شده بود پا گذاشتیم، در حالی که مادربزرگم، بی‌اعتنا به این‌که شاید رفتارش مایهٔ بدآمد و تحقیر غریبه‌هایی شود که باید میانشان زندگی می‌کردیم، دربارهٔ «شرایط» با مدیر هتل جر و بحث می‌کرد که مرد کَت و کلفتی با صدا و چهرهٔ پر از خراش بود (که در این از کندن جوشهای بسیار به‌جا مانده بود و در آن از لهجه‌های گوناگونی که ریشه در خاستگاههای دوردست و کودکی‌ای چندملتی

داشت)، و با اسموکینگ اشرافی، با نگاه روانشناسانه‌ای که معمولاً، هنگامی که مسافران «اومنیبوس» از راه می‌رسیدند، بزرگ‌اربابان را با لئیمان، و آس‌وپاس‌ها را با بزرگ‌اربابان اشتباه می‌گرفت! و در حالی که بیشک از یاد می‌برد که خودش ماهی پانصد فرانک حقوق نداشت، کسانی را که پانصد فرانک، یا به گفتهٔ خودش «بیست و پنج لویی» برایشان «مبلغی» است سخت تحقیر می‌کرد، و آنان را از نژاد پاریایی می‌دانست که جایش در گراندهتل نبود. درست است که در همان هتل هم کسانی بودند که چندان دستی به جیب نمی‌بردند امّا از احترام مدیر برخوردار می‌شدند، به شرطی که او مطمئن باشد که خرج نکردنشان نه از نداری که از خشک‌ناخنی است. به‌راستی هم، خسّت چیزی از حیثیت آدم نمی‌کاهد، چون عیبی است و در نتیجه می‌توان آن را در همهٔ موقعیت‌های اجتماعی سراغ کرد. موقعیت اجتماعی تنها چیزی بود که مدیر به آن توجه می‌کرد، موقعیت اجتماعی، یا به عبارت بهتر، نشانه‌هایی که در نظر او بیانگر برتری آن بودند، مانندِ کلاه از سر برنداشتن هنگام ورود به تالار، پوشیدن نیکرباکرز[۱۲۳] و پالتو نیم‌تنه، و بیرون آوردن سیگار برگی با برچسب ارغوانی و طلایی از جاسیگاری از چرم بُز قالب‌زده (امتیازهایی که من متأسفانه هیچکدامشان را نداشتم). گفته‌های کاسبکارانه‌اش را با اصطلاحاتی برگزیده همراه می‌کرد که منتهی آنها را در جای نادرست به کار می‌برد.

روی نیمکتی منتظر نشسته بودم و همچنان که می‌شنیدم مادربزرگم، بی‌اعتنا به این‌که او کلاه بر سر و سوت‌زنان به او گوش می‌داد، با لحنی ساختگی می‌پرسید: «قیمت‌هایتان... چطورند؟ آه، نه، برای بودجهٔ محدود من زیادی بالاست»، هرچه ژرف‌تر در درون خود فرومی‌رفتم، می‌کوشیدم به قلمرو اندیشه‌های ازلی پناه ببرم، و هیچ چیز از خودم، هیچ چیز زنده در سطح بدنم باقی نگذارم ــ که مانند تن جانورانی که چون زخمی شوند از سر کرختی خود را به مردن می‌زنند، بیحس شده بود ــ، تا رنج کم‌تری بکشم در مکانی که بیعادتی کاملم به آن را هرچه گزنده‌تر حس می‌کردم وقتی می‌دیدم

که در همان زمان کسانی در آنجا خودمانی اند: خانم برازنده‌ای که مدیر هتل برای نشان دادن احترامش به او سگ کوچکی را که دنبالش بود نوازش می‌کرد، یا جوان مکش‌مرگ‌مایی که، پَر به کلاه، از در درآمده بود و می‌پرسید که «برایش نامه‌ای رسیده است یا نه»، همهٔ آدمهایی که با پا گذاشتن به پلکان مرمر بدلی خود را در خانهٔ خودشان حس می‌کردند. و در همان زمان، آقایانی که شاید چون در هنر «پذیرفتن» مهارتی نداشتند، دارای عنوان «مسؤول پذیرش» شده بودند، بیرحمانه مرا با چشمان مینوس، اتاک و رادامانت[۱۲۴] نگاه می‌کردند (نگاهی که من جان برهنه‌ام را در آن، انگار که درون عنصر ناشناخته‌ای که دیگر هیچ چیز آنجا حمایتش نمی‌کرد، غرق کردم)؛ دورترک، در آن سوی دیواری شیشه‌ای، کسانی در یک تالار مطالعه نشسته بودند که برای توصیفش باید از دانته وام می‌گرفتم، از بهشت اگر به خوشبختیِ برگزیدگانی می‌اندیشیدم که حق داشتند آنجا خوش و آسوده چیز بخوانند، و از دوزخ اگر به فکر وحشتی می‌افتادم که مادربزرگم به جانم می‌انداخت اگر بی‌اعتنا به چنین احساسهایی از من می‌خواست به آنجا بروم.

اندکی بعد احساس تنهایی‌ام هرچه بیشتر شد. وقتی به مادربزرگم گفتم که حالم خوب نیست و به گمانم شاید ناچار شویم به پاریس برگردیم، بی‌هیچ اعتراضی گفت که می‌رود تا برخی چیزها بخرد که چه برویم و چه بمانیم به کارمان می‌آید (و بعد فهمیدم که همه‌اش برای من بود، چه پاره‌ای از چیزهایی که لازم داشتم پیش فرانسوازمانده بود)؛ در انتظار مادربزرگ رفته بودم و در خیابانهایی پرسه می‌زدم که از انبوه جمعیت چون آپارتمانی گرم بودند و در آنها هنوز یک آرایشگاه و یک شیرینی‌فروشی باز بود که مشتریانش رو به‌روی مجسمهٔ دوگه‌تروئن[۱۲۵] بستنی می‌خوردند. دیدن آن پیکره کمابیش همان مایه خوشحالی به من داد که تصویرش در یک مجلهٔ «مصور» می‌تواند به بیماری بدهد که در اتاق انتظار جراح آن را ورق می‌زند. در شگفت بودم که مردمانی چنان متفاوت با من وجود داشته باشند که مدیر هتل آن قدم زدن در خیابانهای شهر را به من به عنوان سرگرمی توصیه کرده باشد، و همچنین،

سکونت در جایی تازه که برای برخی کسان شکنجه است، آن‌گونه که در آگهی هتل نوشته شده بود «اقامتی دل‌انگیز» باشد، که شاید آن آگهی گزافه می‌گفت امّا هرچه بود برای مشتریانی بود که خواندنش آنان را برمی‌انگیخت. درست است که در آن آگهی، برای جلب مشتریان به گراندهتل بلبک، نه فقط از «اغذیهٔ مطبوع» و «منظرهٔ جادویی باغ کازینو» که همچنین از «حکم بی‌چون‌وچرای سلطان مُد» سخن گفته می‌شد که «زیرپا گذاشتن آن از بیخردی است و هیچ انسان فهمیده‌ای به این کار رضا نمی‌دهد».

ترس از این که مادربزرگم را دلسرد کرده باشم بر نیازم به او می‌افزود. بیشک نومید شده بود و حس می‌کرد که اگر من نتوانم این اندازه خستگی را تاب بیاورم هیچ امیدی نیست که سفری بتواند حالم را خوب کند. برآن شدم که به هتل بروم و منتظرش بمانم؛ خود مدیر آمد و دگمه‌ای را فشار داد: و شخصی که هنوز نمی‌شناختم و «لیفت»[۱۲۶] نامیده می‌شد (و در بلندترین نقطهٔ هتل که در یک کلیسای نورمان فانوسخانه است، چون عکاسی پشت دوربینش یا ارگ‌نوازی در اتاقکش جا گرفته بود) به چابکی سنجابی اهلی، چُست و گرفتار، پایین آمد تا به من برسد. سپس دوباره در طول ستونی بالا خزید و مرا هم به دنبال خود به سوی گنبد شبستان آن سوداکده برد. در هر طبقه، در دو سوی پلکانهای کوچک ارتباطی، راهروهای تاریکی بادبزن‌وار از هم گشوده می‌شد که در آنها زن خدمتکاری متکا به‌دست می‌گذشت. بر چهره‌اش، که غروب گنگش کرده بود، نقشِ شورآمیزترین رؤیاهایم را می‌نشاندم، امّا در نگاهی که به من می‌انداخت چندشش از هیچیِ خودم را می‌خواندم. و در آن عروج پایان‌ناپذیر، برای گریز از دلشورهٔ مرگ‌آلودی که از سکوتِ گذر از دهلیز اسرارآمیز آن سایه‌روشنِ بی‌شاعرانگی به من دست می‌داد، که روشنایش از تنها نوار شیشه‌ای عمودی می‌آمد که تنها آبریزگاه هر طبقه داشت، سر صحبت را با جوان ارگ‌نواز، سبب‌ساز سفر و یار هم‌زندانی ام باز کردم که همچنان شستی های سازش را می‌کشید و لوله‌هایی

را فشار می‌داد. پوزش خواستم از این که آن‌همه جا را گرفته بودم، و آن‌همه مایهٔ دردسرش می‌شدم، و پرسیدم که نکند مزاحم و مانع اجرای هنرش باشم، هنری که برای ستایش از مهارتش در آن نه فقط خود را به آن کنجکاو نشان دادم، بلکه حتی اعتراف کردم که از همه بیشتر دوستش دارم. امّا جوابی به من نداد که یا از شگفت‌زدگی در برابر گفته‌هایم بود، یا از توجهش به کارش، یا رعایت نزاکت، یا سنگینی گوش، یا احترام به مقررات، یا ترس از خطر، یا تنبلی ذهنی یا دستور مدیر.

شاید آنچه بیش از هرچیزی ما را به برداشت از واقعیت بیرون از خودمان می‌رساند تغییر موقعیت یک فردِ حتی بی اهمیت نسبت به ما، در پیش و پس از شناختن اوست. من همان آدمی بودم که در آخرهای بعدازظهر قطار کوچک بلبک را سوار شده بود، همان روان را در درون داشتم. امّا در این روان، در آن جایی که در ساعت شش، در کنار عدم امکان تجسم مدیر، هتل و کارکنان آن، انتظار گنگ و هراس‌آمیز لحظهٔ رسیدن نیز قرار داشت، اکنون جوشهای کنده‌شدهٔ صورت مدیرِ همه‌ملیتی هتل (که در واقع به تابعیت موناکو درآمده بود هرچند که به گفتهٔ خودش ــ که همیشه اصطلاحاتی به‌کار می‌برد که برازنده‌شان می‌پنداشت امّا نمی‌فهمید که نادرستند ــ «اصالت رومانی» داشت)، حرکتش برای فراخواندن لیفت، خود لیفت، انبوه آدمکهایی جا گرفته بودند که از جعبهٔ پاندورای گراندهتل بیرون آمده و دیگر انکارناپذیر و حذف‌ناکردنی، و مانند همهٔ چیزهای تحقق‌یافته مترون‌کننده بودند. امّا دستکم این تغییر که من در آن دخالتی نکرده بودم برایم ثابت می‌کرد که در بیرون از من چیزی ــ هرچقدر هم که به‌خودی‌خود بی اهمیت ــ رخ داده بود و من مانند مسافری بودم که چون در آغاز سفر خورشید را پیش رو داشت، با دیدنش در پشت سر درمی‌یابد که ساعتهایی گذشته است. از خستگی ازپا درآمده بودم، تب داشتم، دلم می‌خواست بخوابم، امّا هیچ امکانی برای این کار نداشتم. دلم می‌خواست دستکم لحظه‌ای روی تخت دراز بکشم، امّا چه سود چون نمی‌توانستم بدنم (این مجموعه احساس‌هایی را که اگر نه تن مادی،

تن آگاه هرکدام از ما را می‌سازد) به آرامشی برسانم، چون اشیاء ناشناسی که بدنم را دوره کرده بودند، با واداشتنش به این که ادراکهایش را پیگیرانه در حالت آماده‌باش دفاعی نگه دارد، حس بینایی، شنوایی، همهٔ حس‌هایم را (حتی اگر هم پاهایم را دراز می‌کردم) دستخوش همان ناراحتی و تنگنایی می‌کردند که کاردینال لابالو[۱۲۷] در قفسی داشت که در آن نه می‌توانست بایستد و نه بنشیند. کار توجه این است که اتاقی را پر از اثاثه کند، و کارِ عادت این که آنها را بیرون ببرد و برای آدم جا باز کند. در اتاقم در بلبک (که تنها اسماً از آنِ من بود) برای من جایی پیدا نمی‌شد، چون پر از چیزهایی بود که مرا نمی‌شناختند، و همان نگاه بی اعتمادی را که به آنها انداختم به خودم پس دادند، و بی آن که هیچ در بند وجود من باشند نشانم دادند که مزاحم زندگی هر روزه‌شان شده‌ام. ساعت دیواری آن اتاق ــ در حالی که صدای ساعت خانهٔ خودمان را فقط چند ثانیه در هفته و تنها هنگامی که از تفکر ژرفی سر برمی‌آوردم می‌شنیدم ــ همچنان، بدون لحظه‌ای وقفه، به زبانی ناشناس چیزهایی می‌گفت که بدون شک علیه من بود، چون پرده‌های بلند بنفش به آن گوش می‌دادند و چیزی نمی‌گفتند، امّا حالت کسانی را داشتند که شانه بالا می‌اندازند تا نشان دهند که از دیدن شخص سومی ناخشنودند. پرده‌ها به آن اتاق بلند حالتی تقریباً تاریخی می‌دادند که آن را برای قتل دوک دوگیز[۱۲۸]، و بعدها برای دیدار توریست‌هایی با همراهی یک راهنمای مؤسسهٔ کوک[۱۲۹] مناسب می‌کرد، امّا نه برای خوابیدن من. از حضور کتابخانه‌های کوچک شیشه داری که سرتاسر دیوارها کشیده بود رنج می‌بردم، امّا از این هم بیشتر، از آینهٔ بزرگ پایه داری که کج در وسط اتاق گذاشته شده بود و حس می‌کردم که تا زمانی که بیرون نرفته باشد من آنجا به آرامش نمی‌رسم. نگاههایم را ــ که اشیاءاتاقم در پاریس به همان گونه برایشان بی‌مزاحمت بودند که نی‌نی چشمانم، چرا که دیگر چیزی بیش از ضمیمه‌هایی بر اندامم، و گسترش خود من نبودند ــ پیوسته به سوی سقف افراشتهٔ آن شاه‌نشین نوک هتل می‌انداختم که مادربزرگم برای من انتخاب

کرده بود؛ و بوی وتیور[۱۳۰] تا جایی درونی‌تر از آنجا که می‌بینیم و می‌شنویم، تا جایی که در آن چگونگی بوها را حس می‌کنیم، گویی تا درون منِ من رخنه می‌کرد و بر واپسین سنگرهایم یورشی می‌آورد که من، با فین کردن‌های بی‌وقفه و نگران، بیهوده در برابرش پایداری می‌کردم و هرچه خسته‌تر می‌شدم. دیگر نه دنیایی داشتم، نه اتاقی، نه بدنی جز آن که دشمنان گردآمده پیرامونم تهدیدش می‌کردند، و تب تا به ژرفای استخوانهایش هجوم برده بود، تنها بودم، و دلم می‌خواست بمیرم، آنگاه مادربزرگم آمد؛ و یکباره فضاهایی بیکرانه بر دل تنگم گشوده شد.

خانه جامه‌ای از کتان به تن داشت که در خانه هربار که یکی از ما بیمار بودیم می‌پوشید (چون به گفتهٔ خودش، که همواره برای آنچه می‌کرد انگیزه‌هایی خودخواهانه می‌تراشید، با آن راحت‌تر بود)، و آن را برای تیمار ما، برای بیداری بر بالین ما می‌پوشید، لباس کشیکش بود، روپوش پرستاری‌اش بود. امّا در حالی که مراقبت‌های پرستاران، مهربانی‌شان، همتی که از خود نشان می‌دهند و قدردانی ما از آنان، هرچه بیشتر بر این احساس دامن می‌زند که برای آنان آدم دیگری هستیم، و خودمان را در کنارشان تنها حس می‌کنیم، و باید بار اندیشه‌ها و آرزوی زندگی کردن را پیش خود نگه داریم، هنگامی که با مادربزرگم بودم می‌دانستم که رنجم هراندازه هم که بزرگ باشد، با ترحمی از آن هم بزرگ‌تر رو به رو خواهد شد؛ و همهٔ آنچه از آنِ من است، همهٔ نگرانی‌ها، همهٔ خواستم، در وجود مادربزرگم بر آرزویی برای زنده ماندن و بالیدن من اتکا دارد که از آرزویی که خود برای زندگی خویش دارم نیرومندتر است؛ و اندیشه‌هایم بی آن که دگرگون شوند در او تداوم می‌یافتند، چون در گذر از ذهن من به ذهن او تغییر محیط نمی‌دادند و از آدمی به آدم دیگر نمی‌رفتند، و ــ مانند کسی که می‌خواهد در برابر آینه کراواتش را گره بزند و نمی‌فهمد که آن سر کراوات که می‌بیند در همان طرفی از او نیست که دستش را به سوی آن می‌برد، یا سگی که به دنبال سایهٔ رقصان حشره‌ای بر روی زمین می‌دود ــ من هم، گولِ ظاهر بدن را خورده در

این جهانی که روانها را مستقیماً درک نمی‌کنیم، خودم را در آغوش مادربزرگم انداختم و لبانم را چنان به گونه‌اش فشردم که گفتی بدین گونه به قلب آکنده از مهری که به رویم گشوده بود راه می‌یافتم. هربار که این گونه لب به گونه‌ها، به پیشانی‌اش می‌فشردم، چیزی چنان شفاآور، چنان نیروبخش نصیبم می‌شد که سکون، جدیّت، ولع بی‌دغدغهٔ نوزادی پستان‌به‌دهن را به خود می‌گرفتم.

پس آنگاه بی آن که سیر شوم چشم به چهرهٔ بزرگش می‌دوختم که به ابر زیبای فروزان آرامی می‌مانست، و حس می‌کردی که در آن سویش مهربانی می‌درخشد. و هرآنچه هنوز اثری، هرچقدر اندک، از احساسهای او به خود می‌گرفت، هرآنچه از این رو می‌شد آن را هنوز از آنِ او دانست، بیدرنگ چنان معنوی می‌شد، چنان تقدس می‌یافت که با کف دستانم گیسوان زیبای تازه خاکستری‌اش را با همان احترام و دقت و نرمشی صاف می‌کردم که اگر می‌شد خوبی‌اش را نوازش کنم. از هر رنجی که مرا از رنجی ایمن می‌داشت چنان لذت می‌برد، و لختی سکون و آرامش اندامهای خستهٔ مرا چنان دلنشین می‌دانست، که چون دیدم که می‌خواهد کمکم کند که بخوابم و کفشهایم را درآورم و حرکتی کردم تا او را بازبدارم و خودم لباسهایم را ازتن بدر کنم با نگاهی التماس‌آمیز دستهایم را که به نخستین دگمه‌های بالاپوش و به نیم‌چکمه‌هایم پرداخته بود نگه داشت و گفت:

«نه، خواهش می‌کنم. اگر بدانی مادربزرگ چقدر از این کار لذت می‌برد. بعد هم، یادت نرود که امشب اگر به چیزی احتیاج داشتی، به دیوار بزنی، تخت من چسبیده به تخت توست و دیوار هم خیلی نازک است. الآن که به رختخواب رفتی، برای امتحان بزن تا ببینیم صدای همدیگر را می‌شنویم یا نه.»

به راستی هم آن شب سه ضربه به دیوار زدم ــ که یک هفته بعد که بیمار شدم، چند روزی صبح‌ها این کار را می‌کردم چون مادربزرگم می‌خواست اول وقت به من شیر بخوراند. آنگاه، وقتی می‌پنداشتم که بیدار شده است و

صدایش را می‌شنوم ــ برای آن که منتظر نماند و دوباره زود بخوابد ــ سه ضربهٔ کوچک، خجولانه، آهسته، امّا با این همه مشخص، به دیوار می‌زدم چون گرچه می‌ترسیدم که او در خواب باشد و من به خطا بیدارش بپندارم و خوابش را به‌هم زنم، دلم هم نمی‌خواست که او ضربه‌ها را خوب نشنیده باشد و همچنان منتظر بماند، در حالی که دلم نمی‌آمد دوباره به دیوار بکوبم. و همین که به دیوار می‌زدم سه ضربهٔ دیگر، با آوایی متفاوت، به گوشم می‌رسید که از آرامشی آمرانه نشان داشت، برای اطمینان بیشتر دو بار تکرار می‌شد و مفهومش این بود: «بیتابی نکن، شنیدم؛ تا چند لحظهٔ دیگر می‌آیم.»؛ و چیزی نگذشته مادربزرگم می‌آمد. به او می‌گفتم که ترسیده بودم که مبادا ضربه‌هایم را نشنود یا خیال کند که همسایه‌ای به دیوار زده است. و او با خنده می‌گفت:

«مگر می‌شود ضربه‌های پسر خوشگلم را با مال کس دیگری اشتباه کنم. هزار نفر هم که بزنند، باز مادربزرگ مال تو را می‌شناسد! فکر می‌کنی کس دیگری هم در دنیا به اندازهٔ تو خُل و تب‌زده باشد که هم نخواهد آدم را بیدار کند و هم بترسد که صدایش را نشنیده باشند؟ امّا مادربزرگت از کوچک‌ترین صدا فوراً موش کوچولوی خودش را می‌شناسد، بخصوص که می‌داند لنگه ندارد و باید هم هوایش را داشت. خیلی وقت بود که می‌شنیدم دودلی و توی رختخواب غلت می‌زنی و بازی درمی‌آوری.»

آفتابگیرها را نیمه باز می‌کرد؛ در آن بخش از ساختمان هتل که از پنجره به چشم می‌آمد، آفتاب به همان زودی روی بام بود، چون شیروانی کار سحرخیزی که زود دست‌به کار شود و بی سروصدا کار کند تا خواب شهر را به‌هم نزند و سکون شهر او را چابک‌تر بنمایاند. مادربزرگ می‌گفت که چه ساعتی است، و هوا چگونه خواهد بود، و نیازی نیست که به لب پنجره بروم، که دریا را مه گرفته است، و نانوایی باز است یا نه، و کالسکه‌ای که صدایش می‌آید چگونه است: همهٔ پیش‌پردهٔ بی اهمیت، پیش‌درآمد بی تماشاگر روز که هیچکس نگاهش نمی‌کرد، تکهٔ کوچکی از زندگی که فقط مال ما دو نفر

بود، که بعد در طول روز آن را با لذت با فرانسواز یا آدمهای غریبه در میان می‌گذاشتم و از مِه ساعت شش صبح حرف می‌زدم که چنان غلیظ بود که انگار می‌شد آن را با چاقو برید، و این را با تظاهری نه برای نشان دادن چیزی که می‌دانستم، که برای تأکید بر محبتی که به منِ تنها شده بود، می‌گفتم؛ لحظه های بامدادی شیرینی که مانند یک سمفونی با دونوازیِ ضربیِ سه ضربهٔ دست من آغاز می‌شد که دیوار، آغشته به مهر و شادمانی، دیوار که آهنگین و از ماده بیرون شده بود و چون فرشتگان می‌خواند، با سه ضربهٔ دیگر به آن پاسخ می‌داد که بیتابانه انتظارشان را می‌کشیدم، و دو بار تکرار می‌شدند، و با آنها دیوار همهٔ جان مادربزرگم و وعدهٔ آمدنش را، با شادمانی لحظهٔ بشارت و با وفایی موسیقایی، برای من می‌آورد. امّا در آن نخستین شب بلبک، پس از آن که مادربزرگ ترکم کرد، حالم بازبد شد؛ به همان گونه که در پاریس، هنگام ترک خانه‌مان، شده بود. شاید این وحشتی که من از خوابیدن در اتاق غریبه داشتم ــ و بسیار کسان هم دارند ــ، شاید این وحشت چیزی جز ساده‌ترین، نهانی‌ترین، اندامی‌ترین و شاید ناخودآگاه‌ترین شکل مقاومت عظیم نومیدانه‌ای نباشد که بهترین چیزهایی که زندگیِ اکنونِ ما را می‌سازند در برابر این خطر از خود نشان می‌دهند که مبادا ما در ذهن خود شکلی از آینده را که آنها در آن نباشند، بپذیریم؛ مقاومتی که منشاء وحشتی بود که اغلب از فکر این که پدر و مادرم روزی بمیرند به من دست می‌داد، یا از این اندیشه که ضرورتهای زندگی مرا به زندگی دور از ژیلبرت وادارد، یا این که برای همیشه در کشوری ماندگار شوم که دیگر هیچگاه دوستانم را نبینم؛ مقاومتی که همچنین مایهٔ آن می‌شد که اندیشیدن به مرگ خودم، یا زنده‌ماندنی از آن گونه که برگوت به آدمهای کتابهایش وعده می‌داد برایم دشوار باشد، زنده ماندن بدون خاطرات، بدون عیب‌ها، بدون ویژگی‌هایم، همهٔ چیزهایی که فکرِ نبودن خودشان را نمی‌پذیرفتند، و نه نبودن مرا می‌خواستند و نه جاودانه بودنم را بی آن که خودشان هم با من باشند.

هنگامی که در پاریس، در روزی که حالم خیلی بد بود، سوان به من

گفت «باید به جزایر دل‌انگیز اقیانوسیه[۱۳۱] بروید، خواهید دید که دیگر برنمی‌گردید.» دلم می‌خواست در پاسخش بگویم: «در آن صورت دیگر دخترتان را نمی‌بینم، با چیزها و آدمهایی زندگی می‌کنم که او هرگز آنها را ندیده.» امّا عقلم به من می‌گفت: «چه فرقی می‌کند؟ چون بر خود تو که اثر ندارد. وقتی آقای سوان می‌گوید که برنمی‌گردی، منظورش این است که دلت نمی‌خواهد برگردی، و چون دلت این را نمی‌خواهد، معنی اش این است که آنجا خوشی.» زیرا عقل من می‌دانست که عادت ــ عادتی که دست‌به‌کار می‌شد تا چنان کند که من از آن اتاق غریبه خوشم بیاید، و جای آینه و رنگ پرده را عوض می‌کرد، و ساعت دیواری را می ایستاند ــ همچنین کاری می‌کند که یارانی که در آغاز از آنان خوشمان نیامده بود برایمان عزیز شوند، به چهره‌ها شکل دیگری می‌دهد، طنین صدایی را خوشایند می‌کند، و به دلها میل های دیگری می‌نشاند. درست است که دوستی چیزها و آدمهای تازه بر تار و پود فراموشی چیزها و آدمهای گذشته بافته می‌شود؛ امّا از همین رو عقل من چنین می اندیشید که می‌توانم بی هیچ هراسی زندگی آینده‌ای را در نظر آورم که در آن، برای همیشه از کسانی جدا خواهم شد و از یادشان نیز خواهم بُرد، و برای تسکین دلم فراموشی ای را به او وعده می‌داد که، برعکس، بر بیتابی و نومیدی اش دامن می‌زد. نه این که دل هم، پس از آن که جدایی کامل شد، اثر آرام‌بخش عادت را حس نکند؛ می‌کند امّا تا آن زمان همچنان رنج می‌کشد. و ترس از آینده‌ای که در آن بی‌نصیب می‌شویم از دیدار و گفتگوی کسانی که اکنون دوست می‌داریم و امروز مایهٔ عزیزترین شادمانی اند، این ترس نه تنها فرونمی‌نشیند که بالا می‌گیرد اگر بیندیشیم که بر درد چنین محرومیتی آن‌چیزی افزوده می‌شود که اکنون از آن هم دردناک‌تر می‌نماید: این که دیگر برایمان دردی نداشته باشد، بی اهمیت شده باشد؛ چون آنگاه منِ ما دگرگون شده است: نه تنها دیگر از جاذبهٔ پدر و مادر، معشوقه، دوستان، در پیرامونمان خبری نیست، بلکه مهرمان به آنان ــ که اکنون بخش بزرگی از دل ماست ــ چنان از دل ریشه کن می‌شود که زندگی

جدا از آنان می‌تواند ما را خوش آید، حال آن که امروز از فکرش هم وحشت می‌کنیم؛ و این به معنی مرگ واقعی خود ماست، مرگی گرچه با رستاخیزی در پی، امّا رستاخیز منِ دیگری که بخش‌های منِ گذشتهٔ محکوم به مرگ نمی‌تواند به عشق آن راه یابد. همین بخشها ــ حتی نحیف‌ترینشان، مانند دلبستگی‌های نهانی و گنگ ما به اندازه‌ها و هوای یک اتاق ــ، همین بخشهاست که به ترس می‌افتد و پایداری می‌کند، با شورشهایی که باید آنها را شیوه‌ای نهانی، جزئی، حس‌شدنی و واقعی از پایداری در برابر مرگ دانست، پایداری دیر پای نومیدانهٔ هر روزه در برابر مرگ خرده خردهٔ پی در پی که با سرتاسر زندگی ما می‌آمیزد و لحظه به لحظه تکه‌هایی از ما را می‌کَنَد که بَر جای مُردنشان یاخته‌های تازه تکثیر می‌شود. و برای آدمی عصبی چون من (یعنی کسی که رابط ها، اعصابش، به وظیفهٔ خود درست عمل نمی‌کنند و به جای آن که راه رسیدن به شعورم را بر ناله‌های پست‌ترین عنصرهای رو به زوال «منِ» من ببندند، برعکس می‌گذارند که با همهٔ روشنی، ستوه‌آور و بیشمار و دردناک، به آنجا برسند)، نگرانی و هشداری که زیر آن سقف غریبه و بیش از اندازه بلند حس می‌کردم، چیزی جز اعتراضی نبود که از دوستیِ هنوز پایدارم با یک سقف آشنا و کوتاه برمی‌خاست. بدون شک این دوستی از میان می‌رود، چون یکی دیگر جایش را می‌گیرد (و آنگاه است که مرگ و سپس زندگی تازه‌ای، زیر نام عادت، کار دوگانه‌شان را کرده‌اند) امّا تا زمانی که از میان نرفته است هر شب رنج می‌کشد؛ و به ویژه در آن شب نخست، در برابر آینده‌ای که دیگر فرا رسیده بود و در آن جایی برای او نبود، شورش می‌کرد، مرا با آوای ناله‌هایش شکنجه می‌داد هربار که نگاههایم، چون نمی‌توانستند از آنچه زخمی‌شان می‌کرد روی بگردانند، می‌کوشیدند بر سقف دست‌نیافتنی بمانند.

امّا صبح فردا! ــ پس از آن که مرد خدمتکاری آمد و بیدارم کرد و برایم آب گرم آورد، در حالی که خود را می‌شستم و بیهوده می‌کوشیدم آنچه را که لازمم بود از چمدانم بیرون بیاورم که فقط آشفته آشفته هرچه را که هیچ به

دردم نمی‌خورد بیرون می‌کشیدم، چه شادمانم می‌کرد فکر لذت صبحانه خوردن و به گردش رفتن، از پنجره و بر همهٔ شیشه‌های کتابخانه، آن گونه که از پنجره‌های اتاقی در یک کشتی، دریا را برهنه دیدن، بی هیچ ابری امّا نیمی از پهنه اش فرورفته در سایه‌ای که خطی نازک و جنبان مرز آن بود، و موجهایی را به نگاه دنبال کردن که چون جستندگانی روی یک توری سیرک یکی در پی دیگری می‌جهیدند! همچنان که حولهٔ شقّ و آهارداری را که نام هتل بر آن نوشته بود به دست داشتم و کوششی بیهوده می‌کردم تا خود را با آن خشک کنم، دم به دم به کنار پنجره برمی‌گشتم و دوباره نگاهی بر آن سیرک پهناور شگرف کوهستانی و ستیغ های برفی موجهای سنگ زمردش می‌انداختم که، اینجا و آنجا صیقل‌خورده و شفاف، با خشمی آرام و خروشی شیرانه دامنه هایشان را که آفتاب لبخندی بی چهره بر آنها می‌افزود به اوج می‌کشاندند و سپس فرومی پاشیدند. پنجره‌ای که از آن پس هر بامداد بر آن جای می‌گرفتم آن گونه که در پس پنجرهٔ دلیجانی که در آن خوابیده باشی، تا ببینی که شب‌هنگام از سلسلهٔ کوههایی که می‌خواستی دوریا به آن نزدیک شده‌ای ــ اینجا تپه‌ماران دریا که پیش از آن که رقصان به سوی تو آیند گاهی به چنان دوردستها پس می‌نشینند که من اغلب نخستین چین هایشان را بسیار دور، تنها در آن سوی شن‌زاری پهناور می‌دیدم، در دوردستی شفاف، بُخارزده، آبی گون چون یخچالهایی که در زمینهٔ تابلوهای نقاشان پیش از رنسانس توسکانی دیده می‌شود. گاهی دیگر، درست در نزدیکی من آفتاب بر موجهایی به همان سبزی چمنزاران کوهستانی می‌خندید که شادابی رنگشان نه چندان از نمناکی خاک، که ازجنبندگی سیال نور است (در کوهسارانی که آفتاب اینجا و آنجا، چون غولی پهن می‌شود که شاد و خوش، با گامهای نه یکسان، از دامنه پایین بیاید). وانگهی، در شکافی هم که کنارهٔ دریا و موجها در دل بقیهٔ جهان پدید می‌آورند تا روشنایی را از آن بگذرانند و در آن بیاکنند، بیش از همه همین روشنایی است که به فراخور جهتی که از آن می‌آید و چشم ما می‌پیماید، پستی و بلندی های دریا را شکل می‌دهد و جابه‌جا می‌کند.

دگرگونی روشنایی به همان اندازه جهت یک مکان را تغییر می‌دهد و به همان اندازه هدف های تازه‌ای را در برابر ما برمی‌افرازد و آرزوی رسیدن به آنها را به دلمان می‌اندازد، که راه سفری که به گونه‌ای طولانی و عملی پیموده باشیم. در بامداد هنگامی که خورشید از پشت هتل می‌آمد و در برابر من کنارهٔ آفتاب‌زده را تا پای نخستین یالهای دریا آشکار می‌کرد، پنداری دامنهٔ دیگری از آن را به من می‌نمود و وامی‌داشتم که بر راه پُر پیچ وخم پرتوهایش به سفری بی‌حرکت و گونه‌گون بروم و زیباترین مکانهای چشم‌انداز پُرنشیب و فراز ساعتها را بپیمایم. و در همان نخستین بامداد آفتاب، با انگشتی خندان چکادهای آبی دریا را در دوردست نشانم می‌داد که نامشان درهیچ نقشه‌ای نیامده است، تا آن‌که گیج از گشت و گذار دل‌انگیزش بر پهنهٔ خروشان و آشفتهٔ ستیغ‌ها و بهمن‌هایشان بازآمد و از دست باد به اتاق من پناه آورد، روی تخت به‌هم‌ریخته جا خوش کرد، زر و گوهر بسیارش را در دستشویی خیس افشاند و در چمدانِ باز، که شکوه و درخششش در آن جای نابجا آن را آشفته‌تر می‌نمایانید. افسوس، ساعتی بعد در ناهارخوری بزرگ ــ همچنان که ناهار می‌خوردیم و از همیان چرمی لیمویی قطره‌هایی از طلا بر دو ماهی می‌چکاندیم که چیزی نگذشته از آنها نقش تیغ‌هایشان، پُر پیچ وتاب چون پر پرنده‌ای و آهنگین چون سیتاری، در بشقاب بجا ماند ــ مادربزرگم را حیف آمد که دم جان‌بخش آن باد دریایی را حس نکنیم چون دیواره‌ای شیشه‌ای امّا بسته، مانند ویترینی، گرچه از پشش همهٔ پلاژ دیده می‌شد ما را از آن جدا می‌کرد، و آسمان چنان یکپارچه در آن می‌گنجید که آبی‌اش انگار رنگ پنجره‌ها، و سفیدی ابرهایش انگار عیب شیشه بود. مطمئن از این که «روی موج‌شکن» یا در کنج «خلوتکدهٔ زنانه»‌ای نشسته‌ام که بودلر از آنها سخن می‌گوید، از خود می‌پرسیدم که آیا «خورشید تابنده بر دریا»ی او همانی نبود که در آن هنگام ــ بس متفاوت با پرتو شامگاهی، که چون خطی طلایی و لرزان ساده و سطحی است ــ دریا را چون زبرجد می‌گداخت، ورمی‌آورد، چون آبجو زرد و شیری‌اش می‌کرد و چون شیر کف به‌سر آورده، که بر

جای جایش سایه‌های آبی پهناوری گهگاه می‌رقصید انگار که خدایی به بازی آینه‌ای را در آسمان تکان می‌داد. بدبختانه، تنها در ظاهر نبود که «مهمانخانهٔ» کومبره، که رو به خانه‌های روبه‌رو باز می‌شد، با آن ناهارخوری بلبک تفاوت داشت که برهنه و چون آب استخری آکنده ازآفتاب سبزگون بود، و در چند متری اش دریای مدّی و آفتاب نیمروزی، آن‌سان که در برابر شهری آسمانی، با رویی استوار و جنبان از زمرد و زر می‌افراشتند. در کومبره در بند هیچکس نبودم چون همه ما را می‌شناختند. در زندگی تفریحی کنار دریا، هیچکس همسایه‌اش را نمی‌شناسد. هنوز جوان‌تر و حساس‌تر از آن بودم که از این آرزو که دیگران را خوش بیایم و تصاحب کنم، چشم پوشیده باشم. من آن بی‌اعتنایی نجیبانه‌تری را نداشتم که یک مرد محافل می‌توانست به کسانی که در ناهارخوری غذا می‌خوردند، یا به پسران و دختران جوانی نشان دهد که از روی موج‌شکن می‌گذشتند و من از این فکر رنج می‌بردم که چرا نمی‌توانم با آنان به گردش بروم، و از آن هم بیشتر اگر مادربزرگم، که اعتنایی به تشریفات نداشت و فقط به سلامت من می‌اندیشید، از آنان خواهش می‌کرد که مرا هم به همراهی با خود بپذیرند، خواهشی که مایهٔ سرشکستگی من بود. در روشنای کورکنندهٔ پلاژ که در آن نسبت‌های اجتماعی دگرگون می‌شوند، با کنجکاوی شورآمیزی نگاهشان می‌کردم که یا به سوی ویلایی ناشناخته روان بودند، یا از آن می‌آمدند و راکت‌به‌دست به زمین تنیسی می‌رفتند، یا بر اسب‌هایی سوار می‌شدند که سُم هایشان بر دل من فرود می‌آمد، همه حرکت‌هایشان را از ورای شفافیت آن پنجرهٔ بزرگ شیشه‌ای که آن‌همه روشنایی را از خود می‌گذرانید دنبال می‌کردم. امّا آن پنجره راه را بر باد می‌بست که این به گمان مادربزرگم عیبی بود، چه تحمل این فکر را نداشت که من حتی یک ساعت هوای آزاد را از دست بدهم، و از همین رو دزدکی یکی از شیشه‌های پنجره را باز کرد که در یک آن همهٔ صورت‌های غذا، روزنامه‌ها، توری‌ها و کلاههای همهٔ کسانی که آنجا ناهار می‌خوردند به پرواز درآمد؛ و خودش، دلگرم از نسیم ملکوتی، آرام و لبخند به لب چون

سنت‌بلاندین[۱۳۲]، نشسته بود و از ناسزاهایی که توریست‌های آشفته‌مو و خشمگین یکپارچه علیه ما و در تحقیرمان به زبان می‌آوردند، و بر احساس انزوا و اندوه من دامن می‌زد، ککش هم نمی‌گزید.

بخشی از مشتریان هتل را شخصیت‌های سرشناس استانهای عمدهٔ آن منطقهٔ فرانسه، رئیس دادگاه شهر کان، رئیس کانون وکلای شربور، یک وکیل برجستهٔ لومان، تشکیل می‌دادند که در فصل تعطیلات، از نقطه‌های دور و نزدیکی که در طول سال در آنها، چون سربازان پیشاهنگ یا پیادگان شترنج پراکنده بودند، در آن هتل گرد می‌آمدند ــ و این، به ساکنان هتل بلبک، که در چنان هتل‌های مجللی بیشتر مردمانی ثروتمند و معمولی، و همه ملتی اند، حالتی بسیار منطقه‌ای و شهرستانی می‌داد. هر سال در همان اتاقهای همیشگی جا می‌گرفتند، و با زنانشان که از اصل و نسب اشرافی دم می‌زدند گروه کوچکی می‌ساختند که یک وکیل سرشناس و یک پزشک برجستهٔ پاریس نیز به آن پیوسته بودند و در روز رفتن به آنان می‌گفتند:

«آها! درست است، قطار شما با مال ما یکی نیست. شما از برگزیدگانید، برای ناهار به خانه می‌رسید.»

«کی از برگزیدگان است؟ من یا شما که در پایتخت زندگی می‌کنید، پاریس، شهر بزرگ، در حالی که من در یک شهر بینوای صدهزار نفری زندگی می‌کنم، نه، ببخشید، صد و دو هزار به موجب آخرین سرشماری؛ این کجا و شهر دو میلیون و پانصد هزار نفری شما کجا، با آن خیابانهای اسفالت و آن همه تجمل پاریسی؟»

و این را با «ر» غلیظ دهاتی وار، بدون هیچ عقده و نیشی می‌گفتند، چون از گلهای سرسبد استان خود بودند که می‌توانستند مانند کسان دیگر به پاریس بروند ــ چندین بار سمتی در دادگاه استیناف به رئیس دادگاه کان پیشنهاد شده بود ــ امّا از سر دلبستگی به شهر خودشان، یا علاقه به گمنامی، یا به شهرت و افتخار، یا از آن رو که مرتجع بودند، و رابطهٔ همسایگی با اشراف کوشک‌نشین ولایت را خوش می‌داشتند، ترجیح داده بودند که در شهرهای

خود بمانند. و بسیاری‌شان یکراست به خانهٔ خود در مرکز استان برنمی‌گشتند.

چون ــ از آنجا که خلیج بلبک دنیای کوچک جداگانه‌ای در دل جهان بزرگ، و سبدی از فصلها بود که در آن روزهای گوناگون و ماههای پی در پی حلقه‌وار کنار هم چیده شده بودند، به گونه‌ای که نه فقط در روزهایی که ریوبل از دور به چشم می‌آمد (که این خود نشانهٔ فرا رسیدن رگبار بود)، در همان هنگام که آفتاب بر بامهای آن دیده می‌شد هوای بلبک تیره و ابری بود، بلکه از این هم بیشتر، هنگامی که سرما در بلبک از راه می‌رسید مطمئن بودی که در آن یکی کنارهٔ خلیج هنوز دو یا سه ماهِ گرمِ اضافی باقی است ــ آن دسته از مشتریان همیشگی گراندهتل که تعطیلاتشان دیر آغاز می‌شد یا هنوز ادامه داشت، با فرا رسیدن روزهای بارانی و مه‌آلود و نزدیک شدن پاییز، چمدانهایشان را بار قایقی می‌کردند و می‌رفتند تا تابستان را در ریوبل یا کوتدور بازیابند. این گروه کوچک هتل بلبک هر تازه‌واردی را با بی اعتمادی نگاه می‌کردند، و در حالی که در برابر او خود را به بی اعتنایی می‌زدند، همه از دومتشان، سرپیشخدمت، دربارهٔ او پرس‌وجو می‌کردند. چون ــ افسوس ــ هرساله همان سرپیشخدمت بود که برای کار فصل به آنجا می‌آمد و میزهایشان را برایشان نگه می‌داشت؛ و خانمهایشان، که می‌دانستند همسر او آبستن است، بعد از غذا هرکدام سرگرم دوختن تکه‌ای از سیسمونی می‌شدند و البته گاه به گاه با عینک های دستی شان من و مادربزرگم را ورانداز می‌کردند چون همراه با سالادمان تخم‌مرغ آب‌پز می‌خوردیم، کاری که اقلی بود و در میان ازما بهتران شهر آلانسون رسم نبود. با یک فرانسوی که خود را شاه یک جزیرهٔ کوچک اقیانوسیه اعلام کرده بود که ساکنانش گروهی وحشی بودند، با تمسخر و تحقیر رفتار می‌کردند و او را اعلیحضرت می‌خواندند.[۱۳۳] این شاه با معشوقه اش در هتل جا گرفته بود که زن زیبایی بود و هربار که برای آب‌تنی می‌رفت بچه ها داد می‌زدند: «زنده‌باد ملکه!» چون بر سرشان سکه های پنجاه سانتیمی می پاشید. رئیس دادگاه و رئیس کانون وکلا حتی نمی‌خواستند به روی خودشان بیاورند که او را می‌بینند، و اگر یکی از دوستانشان او را نگاه

می‌کرد وظیفهٔ خود می‌دانستند به او یادآوری کنند که زنک کارگری بیش نیست.

«امّا شنیدم که در اوستاند از کابین سلطنتی استفاده می‌کردند.»

«خوب بعله! می‌شود با بیست فرانک کرایه‌اش کرد. شما هم اگر دلتان بخواهد می‌توانید بگیریدش. خبر موثق دارم که یارو از شاه اجازهٔ شرفیابی خواسته بود و او هم به گوشش رسانده که با همچو شاه خیمه‌شب‌بازی‌ای کاری ندارد.»

«جدی؟ چه جالب! چه آدمهایی پیدا می‌شوند!...»

و بیشک این همه راست بود، امّا آنچه رئیس دادگاه و رئیس کانون وکلا و وکیل سرشناس را وامی‌داشت که در برابر آنچه خود «کارناوال» می‌نامیدند آن‌قدر روترش کنند و آشکارا انزجاری نشان دهند که دوست سر پیشخدمتشان هم از آن آگاهی داشت (و گرچه ناگزیر از خوش‌خدمتی در برابر زوجی سلطنتی بود که بیش از اصالت سخاوت داشت، از دور برای مشتریان قدیمی‌اش چشمکهایی پرمفهوم می‌زد)، این بود که با ناخرسندی حس می‌کردند خودشان، برای بسیاری از مردم آنجا، چیزی جز بورژواهای مرفهی نیستند که آن شاه و آن ملکهٔ دست‌ودلباز را نمی‌شناسند. شاید اندکی از همین حس ناخرسندی از این که آدم را به اشتباه کم‌تر «شیک» بدانند و آدم نتواند توضیح بدهد که «شیک»‌تر از اینهاست، ته‌مایهٔ عنوان «آقا خوشگله!»‌ای بود که به یک مشتری جوان متظاهر هتل داده بودند، فرزند مسلولِ خوشگذران یک کارخانه‌دار بزرگ، که هرروز با یک کت تازه، ارکیده به سینه، می‌آمد و با ناهار شامپانی می‌خورد، و آرام و رنگ‌پریده و لبخندی بی‌اعتنا به لب به کازینو می‌رفت و پول‌های کلانی را روی میز باکارا می‌ریخت که، به گفتهٔ وکیل دعاوی، «همت باختنشان را نداشت»، و این را او به حالتی که از همه چیز خبر داشته باشد به رئیس دادگاه می‌گفت که خانمش از «منابع موثق» شنیده بود پدر و مادر آن جوانک، «که هنوز در مُد آخر قرن گذشته مانده بود» از دستش دق می‌کردند.

از سوی دیگر، پیرزن ثروتمند و عنوان‌داری بود که رئیس کانون وکلا و دوستانش از مسخره کردن او سیر نمی‌شدند، چون به هرکجا که می‌رفت همهٔ خدمتکارانش را با خود می‌برد. هربار که زن وکیل و زن رئیس دادگاه او را هنگام ناهار و شام در ناهارخوری می‌دیدند، با پُررویی عینک های دستی شان را به چشم می‌بردند و او را با همان بی اعتمادی و دقتی ورانداز می‌کردند که انگار غذایی با نامی پرطمطراق امّا ظاهری مشکوک بود، و پس از وارسی دقیق و مفصل آن را نامطبوع می‌یافتند و با حرکتی اکراه‌آمیز و قیافه‌ای چندش‌آلود پس می‌زدند.

بدون شک با این کارشان فقط می‌خواستند نشان دهند که اگر چیزهایی بود که خود نداشتند ــ در این مورد خاص: امتیازهایی که آن پیرزن داشت، و امکان آشنایی و رفت‌وآمد با او ــ از آنجا نمی‌آمد که نمی‌توانستند، بلکه نمی‌خواستند داشته باشند. امّا رفته رفته خودشان نیز این را باور کرده بودند؛ و همین نفی هرگونه خواست تازه، هرگونه کنجکاوی برای شکلهای تازه و ناشناخته‌ای از زندگی، و امید به این که کسان تازه‌ای از آدم خوششان بیاید، که آن زنان بی اعتنایی ساختگی و شوخ و شنگی جعلی را به جای همهٔ آنها نشانده بودند، این بدی را داشت که آنان را وامی‌داشت بر ناخشنودی برچسب رضایت بزنند و پیوسته به خویشتن دروغ بگویند، و این دو شرط برای تلخکامی شان بس بود. امّا بیگمان، همه در آن هتل همین کار را می‌کردند، هرچند که به شکلهای دیگری، و بدین گونه هیجان دل‌انگیزِ آمیختن با یک زندگی ناشناخته را فدای عزت‌نفس، یا دستکم برخی اصول تربیتی یا عادتهای فکری می‌کردند. بدون شک دنیای کوچکی که خانم پیر خود را در آن منزوی می‌کرد به زهرآگینی جوّ پر از نیش و بدخواهی گروهی نبود که در آن زنِ وکیل و همسر رئیس دادگاه از سر خشم نیشخند می‌زدند. برعکس، دنیایی آکنده از عطری لطیف و کهنه بود که البته آن‌هم ساختگی بود. زیرا، خوب که بیندیشیم، خانم پیر شاید می‌توانست در دلبری از دیگران، در دوستیِ اسرارآمیزِ آدمهایِ تازه (که خودِ آدم را هم تازه می‌کند)، جاذبه‌ای را سراغ کند

که نه در لذتِ بسنده کردن به رفت و آمد با آدمهای دنیای بستهٔ خودی یافت می‌شود، و نه در باوراندن این فکر به خویشتن که، چون دنیای خودی از همه بهتر است، تحقیر و بی‌اعتنایی ناآگاهانهٔ دیگران را می‌توان ندیده گرفت. شاید حس می‌کرد که اگر ناشناس به گراندهتل بلبک برود، با پیرهن پشمی سیاه و کلاه ازمد افتاده‌اش مایهٔ خندهٔ این یا آن خوشگذرانی خواهد شد که، نشسته بر «راکینگ»*، با دیدن او زیرلب خواهد گفت: «چه عجوزه‌ای!»، یا از آن بدتر، این یا آن آقای متشخصی که، چون رئیس دادگاه، با موهای جوگندمی شقیقه، هنوز چهرهٔ شاداب و چشمان زیرکی از آن‌گونه که او می‌پسندید داشته باشد، و با دیدن او بیدرنگ عدسی درشت‌نمای عینک دستی عیال را به وارسی آن پدیدهٔ بیسابقه فرا بخواند؛ و شاید از بیم همین دقیقهٔ نخست که می‌دانیم کوتاه است امّا باز به همان گونه از آن می‌ترسیم که از نخستین باری که با سر به درون آب می‌جهیم ــ از بیم ناخودآگاهِ همین دقیقه بود که خانم پیشاپیش خدمتکاری را می‌فرستاد تا هتل را از شخصیت او و عادت‌هایش آگاه کند، و خود با شتابی که بیشتر از کمرویی بود تا غرور، سلام و تعارف مدیر را ناتمام می‌گذاشت و به اتاقش می‌رفت که در آن، پرده‌های شخصی که به جای پرده‌های هتل آویخته شده بود، و پاراوان‌ها و عکسهای خودی، دیواری از عادت‌های او را چنان میان او و دنیای بیرونی که باید با آن کنار می‌آمد می‌افراشتند، که این خود او نبود که سفر می‌کرد، بلکه خانه‌اش بود که به سفر آمده و او هم در آن مانده بود.

از آن پس، میان خودش از یک سو و کارکنان هتل و فروشندگان از سوی دیگر، خدمتکارانش را می‌گماشت که به جای او با بشریت تازه تماس می‌یافتند و محیطی را که خانمشان به آن عادت داشت در پیرامون او حفظ می‌کردند، و بی‌اعتنا به آن‌که مردمی که دوستانش اهل رفت‌وآمد با آنان نبودند از او خوششان نیاید، پیشداوریهایش را میان خود و همهٔ کسانی که به

* rocking [chair] ، صندلی جنبان

آب‌تنی می‌رفتند حایل می‌کرد، و به یاری نامه‌نگاری با دوستانش، و خاطره، و آگاهی درونی بر موقعیت خودش، و ظرافت رفتارش و درستی شیوه‌های آداب‌دانی اش، به زندگی در دنیای خود ادامه می‌داد. و هر روز، هنگامی که پایین می‌آمد تا برود و با کالسکه‌اش گردشی بکند، زن خدمتکاری که پشت سر او وسایلش را می‌برد و نوکری که پیشاپیش او می‌رفت، به پاسبانهای کنار در سفارتخانه‌ای می‌مانستند که، پرچم کشور او بالایش افراشته باشد، و در سرزمینی بیگانه امتیاز خارجی بودن او را تضمین کنند. در روزی که ما به آنجا رسیدیم، تنها در وسطهای بعدازظهر از اتاقش بیرون آمد، و او را در ناهارخوری ندیدیم که مدیر هتل ما را، چون تازه‌وارد بودیم، در ساعت ناهار تحت حمایت خودش به آنجا راهنمایی کرد، همچون درجه‌داری که تازه سربازانی را برای لباس پوشاندن پیش سرجوخهٔ خیاط ببرد؛ امّا در عوض، چیزی نگذشته، یک نجیب‌زادهٔ دهاتی و دخترش، آقا و دوشیزه دوسترماریا را دیدیم که از یک خانوادهٔ گمنام امّا خیلی قدیمی بروتانی بودند، و به خیال این که تا شب نمی‌آیند میزشان به ما داده شده بود. این دو، از آنجا که برای دیدن آشنایان کوشک‌نشینی که در ناحیه داشتند به بلبک آمده بودند، بیشتر به دید و بازدید و به مهمانی هایی در بیرون از هتل می‌رفتند و کم‌ترین زمان لازم را در ناهارخوری هتل می‌گذراندند. نخوتشان آن دو را از هرگونه همدلی انسانی، هرگونه علاقه به آدمهای ناشناس نشسته در پیرامونشان مصون می‌داشت، آدمهایی که آقای دوسترماریا درمیانشان همان حالت بسیار سرد، شتاب‌زده، غریبه، خشن، بدخو و بدخواهی را از خود نشان می‌داد که آدم در بوفه یک ایستگاه راه‌آهن دارد، در میان مسافرانی که پیش از آن هرگز ندیده است، و دوباره هیچ نخواهد دید، و با آنان هیچ رابطه‌ای جز این به ذهنش نمی‌رسد که مرغ سرد و جای نشستنش در واگن را از تعرض آنان حفظ کند. تازه دست به ناهارمان برده بودیم که آمدند و از سر میز بلندمان کردند، و این به دستور آقای دوسترماریا بود که از راه رسید و بدون کوچک‌ترین حرکتی در پوزشخواهی از ما، به صدای بلند از سر پیشخدمت خواست که از آن پس چنان

اشتباهی پیش نیاید، چون برایش خیلی ناگوار بود که «آدمهایی که نمی‌شناخت» میز او را گرفته باشند.

و البته احساسی که یک بازیگر تئاتر (که در ضمن بیشتر به خاطر خوشپوشی، زیرکی و مجموعهٔ زیبای چینی های آلمانی اش شهرت داشت تا به خاطر نقش‌هایی که در تئاتر اودئون بازی کرده بود)، و معشوق او را که جوان بسیار ثروتمندی بود و او به خاطرش فرهنگی به هم زده بود، و دو مرد بسیار سرشناس جامعهٔ اشراف را، واداشته بود که برای خود گروهی بشوند و جدا از دیگران زندگی کنند، هیچگاه بی همدیگر به سفر نروند، در بلبک خیلی دیر و بعد از همهٔ کسان دیگر ناهار بخورند، و همهٔ روز را در سالن خود به ورق‌بازی بگذرانند، احساسی نبود که با هیچ گونه بدخواهی همراه باشد، بلکه فقط از ضرورت‌های گرایشی پیروی می‌کرد که آن چهار نفر به برخی شکلهای ظریف گفت‌وگو، برخی ریزه کاری‌های هنر آشپزی داشتند و موجب می‌شد که تنها از زندگی کردن و غذا خوردنِ با هم لذت ببرند، و زندگی با کسانی که اهل آن گرایش نبودند برایشان تحمل‌ناپذیر باشد. حتی در برابر یک میز غذا چیده یا یک میز بازی، هرکدام از آنان نیازمند این بود که بداند در وجود دوست یا همراهی که روبه‌روی او نشسته است، نوعی آگاهی که امکان می‌دهد آدم خرت و پرت‌هایی را بشناسد که در بسیاری از خانه‌های پاریسی به عنوان «قرون وسطایی» و «رنسانسی» اصل به نمایش گذاشته می‌شود، و مجموعهٔ ضابطه‌های مشترکی برای بازشناختن خوب و بدِ همهٔ چیزها، در حالت تعلیق و به کارنیامده حضور دارد. بدون شک در چنان لحظه‌هایی، زندگی ویژه‌ای که آن دوستان دلشان می‌خواست در همه جا غرق آن باشند، دیگر تنها در برخی نکته‌های نادر و بامزه‌ای که در سکوت سر میز غذا یا بازی به زبان آورده می‌شد، یا در پیراهن زیبا و تازه‌ای که بازیگر جوان برای آن ناهار یا بازی پوکر پوشیده بود، نمود می یافت. امّا همین زندگی، که بدین گونه آنان را در پیلهٔ عادتهایی می‌پیچید که شناخت ژرفی از آنها داشتند، برای مصون داشتنشان از اسرار ناشناختهٔ زندگی پیرامونشان بس بود. در بعدازظهرهای

طولانی، دریا در برابرشان تنها آن گونه آویخته بود که تابلو خوشرنگی روی دیوار خلوتکدهٔ مرد عَزَب و ثروتمندی، و تازه این هم فقط در فاصلهٔ دو دست بازی، که یکی از آنان چون کار دیگری نداشت نگاهی به دریا می انداخت تا بفهمد هوا چگونه یا ساعت چند است، و به دیگران بگوید که زمان عصرانه فرا می‌رسد. و شبها شام را در هتل نمی‌خوردند که در آن، روشنایی سیلاب‌وار از چشمه‌های الکتریکی بیرون می‌جهید و تالار بزرگ غذاخوری را می انباشت، و آن را چون آکواریوم عظیم شگرفی می‌کرد که در آن سوی جدارهٔ شیشه‌ای‌اش مردم کارگر بلبک، ماهیگیران و نیز خانواده‌های خرده‌بورژوا، که در تاریکی به چشم نمی‌آمدند، خود را به شیشه می‌فشردند تا زندگی تجملی این مردمان را، که آهسته آهسته با موجهای طلا تکان می‌خورد، و برای تهیدستان به اندازهٔ زندگی ماهیان و نرم‌تنان شگرف خارق‌العاده بود، ببینند (یک پرسش بزرگ اجتماعی: آیا دیوارهٔ شیشه ای تا ابد از خور و نوش جانوران شگرف پاسداری خواهد کرد، و آیا مردم گمنامی که در تاریکی حریصانه تماشا می‌کنند، نمی‌آیند آنها را از آکواریومشان بگیرند و بخورند؟).[۱۳۴] فعلاً، در میان آن تودهٔ ایستاده و فرورفته در تاریکی، شاید یک نویسنده، یک آماتور ماهی‌شناس انسانی[۱۳۵] هم بود که، با تماشای آرواره‌های ماده هیولاهای پیری که تکهٔ خوراکی را به نیش می‌کشیدند و فرومی‌بلعیدند، سرگرم طبقه‌بندی آنها بر پایهٔ نژاد، ویژگی‌های ذاتی، و نیز ویژگی‌هایی اکتسابی می‌شد که موجب می‌شوند یک خانم پیر صربستانی، که زائدهٔ دهنی یک ماهی بزرگ دریایی را دارد، چون از بچگی در آبهای شیرین فوبور سن‌ژرمن زندگی کرده است، سالاد را همان‌گونه بخورد که یک خانم خاندان لاروشفوکو.

در آن ساعت سه مرد گروه را می‌دیدی که اسموکینگ پوشیده منتظر زن بودند که دیر کرده بود و به زودی، آسانسور را به طبقهٔ خودش فرا می‌خواند و سپس با پیرهنی که کمابیش هربار تازه بود، و اشارپ‌هایی که به پیروی از سلیقهٔ ویژهٔ معشوقش برای آن روز برمی‌گزید، از آسانسور آن‌گونه که از یک

جعبهٔ اسباب‌بازی بیرون می‌آمد. و هر چهار، که برآن بودند که پدیدهٔ بین‌المللی هتل لوکس، در بلبک بیشتر تجمل ببار آورده است تا غذای عالی، سوار وسیله‌ای می‌شدند و برای شام به رستوران کوچک معروفی در دو کیلومتری می‌رفتند و در آنجا، گفتگوهای پایان‌ناپذیری دربارهٔ ترکیب صورت غذاها و چگونگی پخت آنها با آشپز ترتیب می‌دادند. در طول مسیر، جادهٔ بلبک که دو سویش را درختان سیب می‌پوشاند ــ و در تاریکی شب چندان فرقی با راه میان خانه‌های پاریسی‌شان با کافه آنگله یا کافهٔ توردارژان نداشت ــ چیزی جز فاصله‌ای نبود که باید می‌پیمودند تا به رستوران شیک کوچکی برسند که در آن، همچنان که دوستان جوان ثروتمند به او غبطه می‌خوردند که چنان معشوقهٔ خوشپوشی داشت، اشارپ‌های او گونه‌ای توری در برابر گروه کوچک می‌آویخت که عطرآگین و نرم و نازك بود، اما آن را از همهٔ جهان جدا می‌کرد.

افسوس که من آسوده نبودم، چون مشکل می‌توانستم مانند آن مردمان باشم. بسیاری از آنان ذهنم را به خود مشغول می‌داشتند؛ یکی که دلم می‌خواست مرا ندیده نگیرد مردی بود با پیشانی فرورفته و نگاهی گریزان و بسته در چشم‌بندهای پیشداوری‌ها و تربیتش، که خانِ بزرگِ ناحیه و همان شوهرخواهر لوگراندن بود، گاهی برای دیداری به بلبک می‌آمد و، یکشنبه‌ها، «گاردن پارتی» او و همسرش هتل را از نیمی از جمعیتش خالی می‌کرد، چون یک یا دو نفر از این عده به آن مهمانی دعوت می‌شدند و بقیه برای آن که معلوم نشود دعوت نداشته‌اند آن روز را به گردشی دور و دراز می‌رفتند. گو این که در روز اول در هتل از او استقبال بسیار بدی شده بود، چون کارکنان هتل که تازه از کت‌دازور آمده بودند، او را نمی‌شناختند. نه تنها لباسش از فلانل سفید نبود، بلکه به پیروی از شیوهٔ قدیمی فرانسوی و از سر ناآگاهی از رسوم هتل‌های بزرگ، هنگام ورود به تالاری که در آن زن هم بود از همان دم در کلاه از سر برداشت، که در نتیجه مدیر هتل در پاسخ او حتی دستی هم به کلاه خودش نبرد، چون پنداشت که سر و کارش با مردی از پایین‌ترین

قشرهای جامعه و، به گفتهٔ خودش، «از میان مردمان معمولی» است. تنها همسر وکیل دعاوی حس کرده بود که تازه‌وارد، که همهٔ عطر جلفی نخوت‌آمیز اشراف واقعی از او می‌تراوید، برایش جالب است و با ته‌مایه ای از تشخیص خطاناپذیر و صلاحیت بی چون وچرای کسی که جامعهٔ اشراف شهر لومان را مثل کف دستش می‌شناسد گفته بود که در برابر او آدم خود را در حضور مردی بسیار برجسته و کاملاً باتربیت حس می‌کند که از همهٔ آدمهایی که در بلبک دیده می‌شوند سر است، آدمهایی که به عقیدهٔ خانم وکیل، تا زمانی که خودش با آنان همنشینی نداشت قابل همنشینی نبودند. این نظر مساعد او دربارهٔ شوهرخواهر لوگراندن شاید از آنجا می‌آمد که او ظاهر ساده و بی جلوهٔ کسی را داشت که هیچ چیزش بیننده را نمی‌هراسانید، یا شاید که خانم در این نجیب‌زادهٔ روستایی که ظاهر یک خادم کلیسا را داشت نشانه‌های ماسونی گرایش خودش را می‌دید که همان طرفداری از دخالت کلیسا در سیاست بود.

گرچه شنیده بودم جوانانی که هر روز در برابر هتل سوار اسب می‌شدند فرزندان مرد پشت‌هم‌اندازی بودند که صاحب یک بوتیک چیزهای آخرین مُد، و از آنها بود که پدر من آدمی هرگز به آشنایی با آنان تن نمی‌داد، «زندگی کنار دریا» آنان را به چشمم به صورت پیکره‌های اسب‌سوار نیمه‌خدایان اساطیری درمی‌آورد، و آرزویم این بود که هرگز نگاهشان به من نیفتد، به پسرک بینوایی که از ناهارخوری هتل تنها برای این بیرون می‌رفت که روی شنها بنشیند. امّا دلم می‌خواست حتی ماجراجویی که شاهِ یک جزیرهٔ بی‌سکنهٔ اقیانوسیه شده بود به من دوستی نشان دهد. و حتی جوان مسلولی که خوش داشتم بیندیشم که در پس ظاهر خودستایش روحی ترسان و مهربان نهفته است و شاید گنجینه‌هایی از مهربانی را به منِ تنها ارزانی بدارد. وانگهی (برخلاف آنچه اغلب دربارهٔ آشنایی‌های سفری گفته می‌شود)، هیچ چیز مانند دوستی‌های آغازشده در شهرهای ساحلی نیست که در زندگی پاریس نه‌تنها نمی‌کوشند از آنها دوری بجویند، بلکه سخت در

برقراری‌شان می‌کوشند، زیرا دیده شدن در کنار برخی کسان، در پلاژی که گاه به گاهی آدم به آنجا می‌رود، ضریبی بر آدم می‌افزاید که در زندگی محفلیِ واقعی هیچ معادلی ندارد. در اندیشهٔ نظری بودم که یکایک آن شخصیت‌های گذرا و محلی می‌توانستند دربارهٔ من داشته باشند، آدمهایی که به دلیل گرایشم به این که خودم را به جای دیگران بگذارم و با روحیهٔ آنان فکر کنم آنان را نه در جایگاه واقعی‌شان، که مثلاً در پاریس می‌داشتند و خیلی هم پایین بود، بلکه در جایگاهی می‌گذاشتم که خودشان خود را در آن می‌دیدند، و در بلبک به‌راستی چنین بود، چون نبودِ یک مقیاس مشترک آنان را از نوعی برتری نسبی و ویژگی یگانه برخودار می‌کرد. افسوس که بی‌اعتنایی هیچکدام از آنان به اندازهٔ تحقیر آقای دوسترماریا بر من گران نمی‌آمد.

چون دخترش از همان لحظهٔ اول چشمم را گرفته بود: با چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ زیبایش که کمابیش به آبی می‌زد، با حالت خاصی که در قامت کشیده و در راه رفتنش بود و به‌درستی از تبار و تربیت اشرافی‌اش نشان داشت، که چون نامش را می‌دانستم آن را روشن‌تر می‌دیدم ــ مانند تم‌های گویایی که موسیقیدانان نابغه می‌آفرینند و برای شنوندگانی که پیشتر «کتابچه» کنسرت را از نظر گذرانده و نیروی تخیل خود را به راه درست هدایت کرده‌اند فروزش شعله، شرشر جویبار و آرامش صحرا را به زیبایی ترسیم می‌کنند. «نژاد» تصور علت جاذبه‌های دوشیزه دوسترماریا را بر آنها می‌افزود و آنها را دریافتنی‌تر، کامل‌تر می‌کرد. همچنین او را خواستنی‌تر می‌کرد، چون می‌گفت که آن جاذبه‌ها چندان دست‌یافتنی نیستند، به همان گونه که بهای گران بر ارزش چیزی که از آن خوشمان آمده باشد می‌افزاید. و سافهٔ موروثی به رنگ چهره‌اش که ترکیبی از عصاره‌های برگزیده بود طعم میوه‌ای غریب و شرابی فاخر می‌داد.

امّا، اتفاقی ناگهان به من و مادربزرگم امکان داد که در چشم همهٔ ساکنان هتل حیثیتی آنی به هم بزنیم. در همان اولین روز، هنگامی که خانم

پیر از اتاقش پایین می‌آمد، و نوکری که پیشاپیش او روان بود و زن خدمتکاری که از پسش به دو می‌آمد و کتاب و پتویی را که فراموش کرده بود می‌آورد، هر دو او را از جاذبه‌ای ویژه در چشم دیگران برخوردار می‌کردند و مایهٔ کنجکاوی و احترامی همگانی می‌شدند که روشن بود بر آقای دوسترماریا کم‌تر از دیگران اثر نگذاشته است، مدیر به طرف مادربزرگم خم شد و از سر لطف (آن گونه که کسی شاه ایران[۱۳۶] یا ملکهٔ راناوالو[۱۳۷] را به تماشاگر گمنامی نشان بدهد که البته نمی‌تواند هیچگونه مناسبتی با این یا آن فرمانروای قدرتمند داشته باشد، امّا همین که آنان را در چند قدمی دیده باشد برایش جالب است) در گوشش گفت: «مارکیز دوویلپاریزیس»، که در همین هنگام نگاه خانم پیر از دیدن مادربزرگم حالتی خوشحال و شگفت‌زده به خود گرفت.

می‌توان حدس زد که برای من آدمی که در آن شهر هیچ کس را نمی‌شناختم و از هرگونه کمکی برای نزدیک شدن به دوشیزه دوسترماریا محروم بودم، حتی ظهور ناگهانی نیرومندترینِ پریان در چهرهٔ یک پیرزن کوچک هم نمی‌توانست آن اندازه مایهٔ خوشحالی باشد. منظورم هیچکس از نظر عملی است. از نظر زیبایی، شمار نمونه های قیافهٔ آدمها آن‌چنان محدود است که اغلب، در هرکجا که باشیم، می‌توانیم از دیدن چهره‌هایی آشنا خوشحال شویم، بی آن که نیازی باشد که، مانند سوان در گذشته‌ها، در تابلوهای استادان قدیمی به دنبالشان بگردیم. از همین رو بود که در همان نخستین روزهای اقامتمان در بلبک توانستم لوگراندن، دربان خانهٔ سوان، و خود خانم سوان را ببینم که اولی پیشخدمت کافه شده بود، دومی بیگانه‌ای گذرا که دیگر دوباره ندیدم، و سومی آقایی که نجات‌غریق بود. و برخی ویژگیهای بدنی و مَنِشی را نوعی مغناطیس آن‌چنان به‌هم جذب می‌کند و به گونه‌ای جدایی‌ناپذیر به هم می‌پیوندد که هنگامی که طبیعت بدین گونه آدمی را در تن تازه‌ای می‌دَمَد، آن را چندان از شکل نمی‌اندازد. لوگراندنی که پیشخدمت کافه شده بود هنوز همان هیکل، همان نیمرخ بینی و بخشی از غبغبش را داشت؛ بانو سوان، در هیأت یک مرد نجات‌غریق، نه تنها ریخت

همیشگی بلکه شیوهٔ حرف زدنش را هم حفظ کرده بود. امّا در این شکلش، با کمربند سرخی که به خود بسته بود، و پرچمی که با برخاستن کوچک‌ترین موجی می‌افراشت و شنا را ممنوع می‌کرد (چون نجات‌غریق‌ها، از آنجا که به‌ندرت شنا بلدند، محتاط‌اند)، به همان اندازه کاری از دستش برایم برنمی‌آمد که پیشترها در دیوارنگارهٔ **زندگی موسی**، که سوان او را در چهرهٔ دختر یترون شناخته بود. حال آن‌که خانم ویلپاریزیس خودِ خودش بود، دچار هیچ طلسمی نشده بود که قدرتش را از او گرفته باشد، بلکه برعکس می‌توانست با افسونی بر قدرت من بیفزاید، آن را صدچندان کند، تا به یاری آن افسون، آن‌گونه که بر بالهای پرنده‌ای افسانه‌ای، در چند لحظه فاصلهٔ اجتماعی بیکرانی را ــ که دستکم در بلبک چنین بود ــ بپیمایم و به مادموازل دوسترماریا برسم.

بدبختانه، اگر یک نفر بود که بیش از هرکس دیگری در دنیای ویژهٔ بستهٔ خودش زندگی می‌کرد، آن یک نفر مادربزرگ من بود. اگر خبردار می‌شد که من به آشنایی با آدم‌هایی علاقه نشان می‌دهم (و عقیده‌شان برایم مهم است) که خودش حتی وجود آنان را نمی‌دید و بدون شک با رفتن از بلبک نامشان را هم فراموش می‌کرد، مرا حتی تحقیر هم نمی‌کرد، بلکه اصلاً وضع مرا نمی‌فهمید؛ جرأت نمی‌کردم به او بگویم که اگر این کسان او را در حال گپ زدن با مادام دوویلپاریزیس می‌دیدند من بسیار خوشحال می‌شدم، چون حس می‌کردم که مارکیز در هتل وجهه‌ای دارد و دوستی با او می‌تواند ما را در چشم آقای دوسترماریا صاحب آبرو کند. البته، دوست مادربزرگم به هیچ رو برای من نمایندهٔ اشرافیت نبود: پیشتر از آن که ذهنم بتواند به نام او توجه کند بیش از اندازه به آن عادت کرده بودم، چون از کودکی آن را در خانه می‌شنیدم و برای گوشم خودمانی شده بود؛ و عنوان اشرافی‌اش فقط ویژگی غریبی را، به همان گونه که در یک نام نه‌چندان معمول، بر آن می‌افزود، و این همان چیزی است که دربارهٔ نام خیابانها هم می‌شود گفت که خیابان لرد بایرون، یا خیابان بسیار پست و توده‌نشین روشه شوار، یا خیابان گرامون هیچ شرافتی بر

خیابان لئونس- رنو یا خیابان هیپولیت- لوبا ندارد. مادام دوویلپاریزیس برای من نمایندهٔ آدمی از یک دنیای ویژه نبود، همان گونه که خویشاوندش مک‌ماهون هم نبود که فرقی میان او و آقای کارنو، که مانند او رئیس جمهور بود، و راسپای، که فرانسواز عکسش را همراه با عکس پاپ پی نهم خرید، نمی‌گذاشتم. مادربزرگم به این اصل معتقد بود که در سفر باید مناسبات دوستی و آشنایی را کنار گذاشت، و این که آدم برای دیدن مردم به لب دریا نمی‌رود (چون برای این کار در پاریس به اندازهٔ کافی وقت هست)؛ معتقد بود که با مردم، وقت آدم بیهوده صرف تعارف و چیزهای پیش‌پا افتاده می‌شود و زمان ارزشمندی که باید همه‌اش را در هوای آزاد و رو به امواج دریا گذرانید از دست می‌رود؛ و چون برایش راحت‌تر بود که فرض کند همهٔ کسان دیگر نیز عقیدهٔ او را دارند، و این همرایی به دوستانی قدیمی که از اتفاق گذارشان به یک هتل افتاده است اجازه می‌دهد که وانمود کنند یکدیگر را نمی‌شناسند، با شنیدن نامی که مدیر هتل به او گفت به همین بسنده کرد که نگاهش را برگرداند و به روی خود نیاورد که مادام دوویلپاریزیس را دیده است، و او هم، چون دید که مادربزرگم نمی‌خواهد آشنایی نشان دهد، نگاهش را از او برگرفت. او رفت و من در انزوای خودم ماندم، چون کشتی شکسته‌ای که ببیند ناوی از دور می‌آید، امّا نمی‌ایستد و ناپدید می‌شود.

او نیز شام و ناهارش را در تالار غذاخوری هتل، امّا در سرِ دیگر آن، می‌خورد. هیچکدام از کسانی را که در هتل می‌نشستند، یا برای دیدار به آنجا می‌آمدند، حتی آقای دوکامبرمر را نمی‌شناخت؛ در واقع، دیدم که آقای دوکامبرمر به او سلام نکرد و این در روزی بود که با خانمش دعوت رئیس کانون وکلا را پذیرفته بود که سرمست از این افتخار که اشراف‌زاده‌ای سر میزش نشسته باشد خود را برای دوستان هرروزی‌اش می‌گرفت و تنها به این بسنده می‌کرد که از دور چشمکی به آنان بزند تا هم آن رویداد تاریخی را به رخ بکشد و هم اشاره‌اش آن‌چنان روشن نباشد که به دعوت دیگران به سر میزش تعبیر شود.

آن شب، همسر رئیس دادگاه به او گفت:

«بَه بَه، می‌بینم که دارید به خودتان می‌رسید، برای خودتان مرد شیکی شده‌اید.»

رئیس کانون وکلا در حالی که می‌کوشید خوشحالی اش را در پس تعجبی اغراق‌آمیز پنهان بدارد پرسید: «شیک؟ چطور مگر؟ آها، به خاطر مهمان هایم؟» و چون حس می‌کرد که بیش از آن نمی‌تواند خود را به نفهمیدن بزند: «ناهار را با دوستان خوردن، کجایش شیک است؟ بالاخره آنها هم باید یک جایی بنشینند و غذا بخورند.»

«بله که شیک است. خانم و آقای دوکامبرمر بودند، مگر نه؟ شناختمشان. خانمه مارکیز است. یک مارکیز اصل، نه از طریق وصلت.»

رئیس کانون وکلا گفت: «امّا زن خیلی ساده‌ای است، خیلی جذاب است، هیچ اهل ریا نیست. فکر کردم که شما هم می‌آیید، به شما اشاره هم کردم... کاش می‌آمدید و معرفی‌تان می‌کردم!» و این را با اندکی تمسخر گفت تا از سنگینی بار آن بکاهد، آن‌گونه که اردشیر به اِستِر می‌گوید: «می‌خواهید که نیمی از کشورهایم شما را باشد؟»[۱۳۸]

«نه، نه، نه، ما گوشه‌گیری را ترجیح می‌دهیم، مثل بنفشه سر به زیریم.»[۱۳۹]

رئیس کانون وکلا، آسوده از این که خطر رفع شده بود گفت: «امّا بازهم می‌گویم که اشتباه کردید. می‌ترسیدید شما را بخورند؟ خوب، برویم سراغ ورق بازی‌مان؟»

«با کمال میل. امّا جرأت نمی‌کردیم حرفش را با شما بزنیم، چون دیگر با مارکیزها می‌پَرید!»

«دست بردارید! بعد هم، هیچ چیز فوق‌العاده‌ای ندارند. آها، همین فردا شب در خانه‌شان مهمانم، می‌خواهید شما به جای من بروید؟ باور کنید که از صمیم قلب دارم می‌گویم. خودم ترجیح می‌دهم اینجا باشم.»

رئیس دادگاه به صدای بلند گفت: «نه، نه!... به عنوان مرتجع از کار

برکنارم می‌کنند»، و خودش از این شوخی چنان خندید که اشک به چشم آورد، آنگاه، رو به وکیل کرد و گفت: «مثل این که شما هم به فیترن می‌روید، مگر نه؟»

«من یکشنبه‌ها می‌روم آنجا، می‌شود گفت که یک رفت و آمد مختصری با هم داریم. امّا نه آن‌طور که بیایند و سر میز ما هم آن‌جوری بنشینند که سر میز جناب رئیس.»

رئیس کانون وکلا بسیار متأسف شد از این که آقای دومترماریا آن روز در بلبک نبود، و با لحنی کنایه‌آمیز به سر پیشخدمت گفت:

«افسوس، می‌توانید به آقای دومترماریا بگویید که در این ناهارخوری فقط خودش اشراف‌زاده نیست. آن آقایی را که امروز با من غذا می‌خورد دیدید؟ هان؟ آقایی که سبیل نازک و قیافهٔ نظامی‌وار داشت؟ بله، مارکی دو کامبرمر بود.»

«جدی می‌فرمایید؟ تعجبی ندارد!»

«بله، این‌طوری می‌فهمد که فقط خودش تنهایی اشراف‌زاده نیست. چه بهتر! باید یک‌خرده روی این اشراف را کم کرد. ولی، اِمِه، شاید هم بهتر باشد که چیزی به او نگویید. من، اینی را که دارم می‌گویم برای خودم نمی‌گویم؛ وانگهی او خوب می‌شناسدش.»

و فردای آن روز، آقای دومترماریا که می‌دانست رئیس کانون وکلا زمانی وکیل‌مدافع یکی از دوستانش بوده است، رفت و خود را به او معرفی کرد.

رئیس کانون وکلا گفت: «اتفاقاً دوستان مشترک ما، خانم و آقای دو کامبرمر، می‌خواستند ما را با هم دعوت کنند تا با هم آشنا بشویم، امّا گویا روزهایمان به هم نمی‌خورد، یا یک‌چیزی شبیه این». می‌پنداشت که یک دروغ جزئی در یک گفته چیزی نیست که کسی درپی کشف آن برآید، حال آن‌که همین چیز جزئی (اگر آدم از اتفاق به واقعیت ساده‌ای بربخورد که با آن نخواند) می‌تواند خصلت کسی را فاش و او را برای همیشه درخور بی‌اعتمادی کند.

همچون همیشه مادموازل دوسترماریا را نگاه می‌کردم، امّا این بار آسوده‌تر چون پدرش رفته بود تا با رئیس کانون وکلا حرف بزند. گذشته از بی همانندی و بی‌پروایی همواره زیبای حرکاتش، مانند زمانی که با آرنجهای به‌میزتکیه‌داده لیوانش را بالای ساعدهایش نگه می‌داشت، خشکی نگاهش هم که زود آن را از آنچه می‌دید برمی‌گرفت، و خشونت ذاتی و خانوادگی ای که در ته صدایش حس می‌کردی و شیوهٔ سخن گفتن خودش نمی‌توانست آن را پنهان بدارد، و مایهٔ شگفتی مادربزرگ من شده بود، نیز نوعی گیر «چرخ دندانه‌دار» موروثی که هربار که با نیم‌نگاهی یا با زیر و بمی در صدایش فکر شخصی خود را بیان می‌کرد، دوباره به آن برمی‌گشت؛ همهٔ اینها بیننده را به فکر اجدادی می‌انداخت که آن بی بهرگی از علاقهٔ انسانی و کمبود حساسیت را در او به ارث گذاشته بودند، و نیز سرشتی را که خُردی و بستگی اش همواره به چشم می‌زد. امّا از برخی نگاهها که تنها یک آن ژرفای نی نی هایش را می‌افروخت (که دوباره درجا خاموش می‌شد) و در آنها همان نرمی کمابیش فروتنانه‌ای را حس می‌کردی که غلبهٔ گرایش به لذتهای جسمی مغرورترین زن را نیز از آن برخوردار می‌کند، زنی که به زودی تنها یک امتیاز می‌شناسد و آن امتیاز کسی است که بتواند آن لذتها را به او بچشاند، حتی اگر معرکه گیر یا بازیگری باشد که شاید روزی خانه‌اش را به خاطر او ترک کند؛ از رنگ صورتی شاد شهوت‌آمیزی که روی گونه‌های رنگ‌پریده‌اش می‌دوید و به رنگ گلگون تیره‌ای می‌مانست که در قلب نیلوفرهای سفید رود ویوون دیده می‌شد، چنین حس می‌کردم که شاید به آسانی اجازه می‌داد من طعم زندگی بس شاعرانه‌ای را که دربروتانی می‌گذرانید در او بجویم، زندگی ای که یا از بسیاری عادت، یا تشخص ذاتی و یا نفرت از فقر و از خسّت خویشانش، پنداری چندان ارزشمند نمی‌دانست، امّا با این همه آن را در پیکر خود می‌گنجانید. در مخزن ناچیز اراده‌ای که به او به ارث رسیده بود و به ظاهر او حالتی بیمار می‌داد، شاید نمی‌توانست رمقی برای مقاومت بیابد. و کلاه ماهوتی خاکستری که سر هر وعدهٔ غذایی آن را به سر داشت، و پری آن را

می‌آراست که اندکی از مد افتاده و به‌ذوق‌زننده بود، او را به چشمم نرم‌تر می‌نمایانید، نه از آن‌رو که با رنگ سیمین و صورتی چهره‌اش سازگاری داشت، بل از آن که او را به نظر فقیر می‌آورد، به من نزدیکش می‌کرد. از آنجا که، با حضور پدر، ناگزیر از رفتاری مصلحتی بود، امّا حتی در همان حال در درک و طبقه‌بندی آدمهایی که در برابرش بودند اصولی غیر از اصول پدرش را به کار می‌بست، شاید آنچه در من می‌دید نه درجهٔ اجتماعی بی اهمیت، که جنسیت و سنّم بود. اگر روزی آقای دوسترماریا بدون او بیرون می‌رفت، یا به ویژه اگر روزی مادام دوویلپاریزیس می‌آمد و سر میز ما می‌نشست و در چشم او به ما وجهه‌ای می‌داد که به پشتگرمی‌اش بتوانم به او نزدیک شوم، شاید می‌توانستیم چند کلمه‌ای با هم حرف بزنیم، قرار دیداری بگذاریم، به هم نزدیک‌تر شویم. و اگر ماهی را سراسر، بدور از پدر و مادر در کوشک شاعرانه‌اش تنها می‌ماند، می‌توانستیم هر دو در شامگاهان تنها به گلگشت برویم، آنگاه که بر بالای آبهای تیره‌گون و زیر بلوطهایی که آوای موجها در آنها می‌پیچد، گلهای صورتی بوته‌های خلنگ روشن‌تر می‌درخشند. با هم می‌توانستیم آن جزیره‌ای را درنوردیم که برای من آکنده از افسون بود چون زندگی هر روزهٔ دوشیزه دوسترماریا را در خود گنجانیده بود و در ژرفای خاطرهٔ چشمان او جا داشت. چون به گمانم تنها زمانی می‌توانستم او را به راستی از آنِ خود کنم که جاهایی را که او را در پردهٔ آن‌همه خاطره می‌پیچیدند پیموده باشم ــ پرده‌ای که تمنایم می‌خواست آن را بدرد، پرده‌ای از آن‌گونه که طبیعت (با همان نیّتی که وامی‌داردش میان همهٔ آدمیان و بالا ترین لذتی که می‌جویند، تولید مثل را واسطه کند به همان‌گونه که برای حشرات نیز، گرده‌ای را که باید ببرند و بپراکنند در سر راه شهد قرار می‌دهد) میان زن و چند تنی می‌آویزد تا به خیال آن که او را بدین گونه کامل‌تر از آن خود کنند ناگزیر شوند اول بر چشم اندازهایی چنگ اندازند که او در میانشان زندگی می‌کند، که گرچه بیش از کامیابی شهوی برای تخیلشان سودمند است، بدون آن نمی‌توانستند آنان را به سوی خود بکشانند.

امّا ناگزیر شدم از مادموازل دوسترماریا نگاه بدزدم، چون پدرش، که بیشک برآن بود که آشنایی با یک شخصیت مهم کاری غریب، گذرا، و به‌خودی‌خود کافی است، و برای نشان دادن همهٔ اهمیتی که در آن نهفته است دست‌فشردنی و انداختن نیم‌نگاهی نافذ را، بدون گفتگوی آنی و مناسبات بیشتر، بس می‌دانست، زود از رئیس کانون وکلا جدا شد و دست‌به‌هم‌مالان چون کسی که چیز پرارزشی به دست آورده باشد رفت و رو به روی دخترش نشست. و رئیس کانون وکلا، پس از آن که هیجان آغازین آن آشنایی فرونشست، مانند روزهای دیگر گهگاه رو به سر پیشخدمت می‌کرد و می‌گفت:

«آخر، من که شاه نیستم، اِمه، بروید به سراغ شاه... راستی، رئیس، چه قزل‌آلاهای خوبی، بگوییم امه برایمان قزل‌آلا بیاورد. امه، ماهی‌های امروزتان ظاهراً خیلی خوبند: برایمان از این ماهی‌ها بیاورید، امه، تا می‌خوریم بیاورید.»

پیاپی نام امه را تکرار می‌کرد، آن‌چنان که اگر کسی را برای شام دعوت کرده بود، مهمانش به او می‌گفت: «می‌بینم که در اینجا خوب جا افتاده‌اید،» و می‌پنداشت که خود نیز باید نام «امه» را پی در پی به زبان بیاورد، و این را بر اثر آن گرایشی می‌کرد که برخی کسان دارند، که می‌پندارند تقلید موبه‌مو از همنشینانشان هوشمندانه و برازنده است، گرایشی که از کمرویی، ابتذال و کوته‌فکری مایه دارد. «امه» را بی وقفه، امّا همراه با لبخندی، تکرار می‌کرد، چون خوش داشت که در یک زمان هم آشنایی‌اش با سر پیشخدمت، و هم برتری‌اش بر او را به رخ بکشد. و سر پیشخدمت هم، هربار که نام خودش را می‌شنید، با حالتی دوستانه و غرورآمیز لبخند می‌زد و نشان می‌داد که به افتخار خود آگاه است و اهل شوخی هم هست.

غذا خوردن در رستوران بزرگ گراندهتل، که اغلب پر از جمعیت بود، مرا هراسان می‌کرد و این بس بیشتر می‌شد هنگامی که صاحب (یا، نمی‌دانم، مدیرعامل منتخب هیأت مدیرهٔ) نه فقط آن هتل، بلکه هفت هشت هتل دیگر

در گوشه و کنار فرانسه، که میانشان پیاپی در رفت‌وآمد بود و گهگاه در هرکدام از آنها یک هفته‌ای می‌ماند، برای چند روزی به بلبک می‌آمد. آنگاه، هرشب، کمابیش در آغاز شام، مرد ریزنقشی از در تالار بزرگ غذاخوری تو می‌آمد که موهای سفید و بینی سرخ داشت، به گونه‌ای خارق‌العاده آرام و باوقار بود، و گویا از لندن تا مونته کارلو او را به عنوان یکی از سران هتلداری اروپا می‌شناختند. یک‌بار که در آغاز شام برای چند لحظه از تالار بیرون رفته بودم، در بازگشت چون از کنار او گذشتم برایم سر تکان داد که بیشک می‌خواست بگوید آنجا مال اوست، امّا این را با سردی‌ای کرد که نتوانستم بفهمم آیا از وقار کسی است که به مقام خود آگاه است، یا برای تحقیر مشتری بی‌اهمیتی چون من. در برابر کسانی که، برعکس، بسیار مهم بودند، جناب مدیرعامل با همین سردی سر خم می‌کرد، امّا با کرنش بیشتر، و در این حال پلکهایش بر اثر نوعی احترام خجولانه پایین می‌افتاد. انگار که، در مراسم تدفینی، پدر مرده را در برابر داشته باشد، یا عشاء ربانی را. گذشته از این سر تکان دادن‌های سرد و نادر، هیچ حرکت دیگری نمی‌کرد، انگار می‌خواست نشان دهد که چشمان اخگری‌اش، که پنداری از چهره‌اش بیرون می‌زد، همه چیز را می‌بیند، همه چیز را سازمان می‌دهد، و دقت جزئیات و هماهنگی مجموعهٔ «شام گراندهتل» را تأمین می‌کند. شکی نیست که خود را بالاتر از یک کارگردان، یک رهبر ارکستر حس می‌کرد، خود را یک ارتشبد واقعی می‌دانست. با این باور که با یک نگاه تنها، که به اوج کاوندگی رسیده باشد، می‌تواند مطمئن شود که همه چیز آماده است، و هیچ خطایی ارتکاب نیافته است تا شکستی در پی بیاورد، و خلاصه او می‌تواند مسؤولیت‌هایش را به عهده بگیرد، نه تنها از هرگونه حرکتی، بلکه حتی از جنباندن چشمانش هم می‌پرهیزید که انگار دقتی که برای وارسی و ادارهٔ کل عملیات به کار می‌برد آنها را به صورت سنگ درمی‌آورد. حس می‌کردم که حتی از حرکتهای قاشق من هم غافل نیست، و حتی اگر پس از همان سوپ آغاز غذا می‌گذاشت و می‌رفت، سان دیدنش اشتهای مرا برای بقیهٔ غذا یکسره

کور می‌کرد. اشتهای خودش عالی بود، و این را از ناهاری می‌شد دید که مانند یک مشتری عادی، همزمان با همه، در تالار غذاخوری می‌خورد. میزش با بقیهٔ میزها یک فرق داشت، و آن این که هنگام غذا خوردن او، مدیر دیگر، مدیر عادی هتل، همهٔ مدت در کنارش می‌ایستاد و با او حرف می‌زد. چون از آنجا که زیردست مدیرعامل بود، چاپلوسی‌اش را می‌کرد و از او خیلی می‌ترسید. من کم‌تر می‌ترسیدم، چون در آن حالت که میان مشتریان دیگر گم بود، ملاحظهٔ ژنرالی را داشت که در رستورانی نشسته باشد که سربازانش نیز آنجا باشند، و بخواهد نشان دهد که کاری به کارشان ندارد. با این همه، هنگامی که از دربان هتل، که پادوهایش دوره‌اش کرده بودند، می‌شنیدم که مدیرعامل «فرداصبح به دینار، بعد به بیاریتز و کان می‌رود»، نفس راحت‌تری می‌کشیدم.

زندگی‌ام در هتل نه فقط غم‌انگیز بود چون دوست و آشنایی نداشتم، بلکه ناراحت هم بود چون فرانسواز با خیلی‌ها دوست شده بود. شاید چنین به نظر رسد که این دوستی‌ها باید خیلی از کارهای ما را آسان می‌کرد. امّا درست برعکس. فرانسواز به زحمت به مردمان زحمتکش آشنایی نشان می‌داد، و تازه این به شرطی بود که با او با احترام و ادب بسیار رفتار کنند، امّا در عوض، اگر آنان را به آشنایی می‌پذیرفت، تنها کسانی بودند که برایش اهمیت داشتند. به حکم اخلاقنامهٔ قدیمی‌اش، هیچ تعهّدی نسبت به دوستان اربابهایش نداشت، و اگر وقتش تنگ بود می‌توانست خانمی را که به دیدن مادربزرگم آمده بود دست‌به‌سر کند. امّا در رفتار با آشنایان خودش، یعنی نادر زحمتکشانی که از پس شرایط دشوار دوستی با او برآمده بودند، ظریف‌ترین و کامل‌ترین تشریفات و مقررات را به کار می‌برد. در نتیجه، از آنجا که با کافه‌دار هتل و دختر خدمتکاری که برای یک خانم بلژیکی پیرهن می‌دوخت آشنا شده بود، پس از ناهار بیدرنگ به اتاق مادربزرگم نمی‌رفت تا کارهای او را آماده کند، بلکه یک ساعت دیرتر می‌رفت چون کافه‌دار می‌خواست برایش قهوه یا دم‌کرده درست کند، یا این که دخترک از او می‌خواست که برود و

خیاطی اش را ببیند، و به هیچ وجه نمی‌شد خواهششان را رد کرد چون صورت خوشی نداشت. وانگهی، به خدمتکار جوان عنایت ویژه‌ای داشت چون یتیم بود و نزد خارجی‌هایی بزرگ شده بود که گهگاه چند روزی را به دیدنشان می‌رفت. این وضع هم ترحم و هم تحقیر خوشدلانه‌ای را در فرانسواز برمی‌انگیخت. او که برای خود خانواده‌ای داشت و خانهٔ کوچکی که از پدر و مادرش به او رسیده بود، و برادرش در آن چند گاوی می‌پروراند، نمی‌توانست یک زن بی ریشه را هم‌تراز خود بداند. و از آنجا که دخترك امیدوار بود که برای پانزدهم اوت به دیدن خانواده‌ای برود که او را بزرگ کرده بود، فرانسواز پیاپی می‌گفت: «خنده‌ام می‌گیرد. می‌گوید: امیدوارم برای پانزدهٔ اوت بروم خانه‌مان. هه، هه، خانه‌مان! حتی مال آن ولایت هم نیست. آدمهایی اند که بزرگش کرده‌اند و یک‌جوری می‌گوید خانه‌مان که انگار واقعاً خانهٔ خودش است. بینوا! چقدر بدبخت است که حتی نمی‌داند خانهٔ خود آدم یعنی چه.» امّا اگر فرانسواز فقط با خدمتکارانی دوست می‌شد که مشتریان هتل همراه خود آورده بودند، و با او در «اتاق خدمه» شام می‌خوردند و با دیدن سربند زیبای توری و نیمرخ ظریفش او را شاید خانم نجیب‌زاده‌ای می‌پنداشتند که از بد حادثه یا از سر دلبستگی کارش این شده بود که در خدمت مادربزرگ من باشد، اگر، در یک کلمه، فرانسواز فقط با کسانی آشنا می‌شد که مال هتل نبودند، چندان بد نمی‌شد، چون در آن صورت نمی‌توانست مانع از آن شود که برای ما کاری بکنند، به این دلیل که در هر صورت، حتی اگر او هم نمی‌شناختشان، کاری برای ما نمی‌کردند. امّا مسأله این بود که از جمله با یک شراب‌آور، یک آشپز، و یک سرخدمتکار طبقهٔ هتل دوست شده بود. پیامد این دوستی ها در زندگی هر روزهٔ ما این شد که همان فرانسوازی که در روز اول، هنگامی که هنوز هیچکس را در هتل نمی‌شناخت، به هر بهانه‌ای و برای کوچک‌ترین چیزی زنگ می‌زد و آن‌هم در ساعت‌هایی که من و مادربزرگم جرأت نمی‌کردیم چنان کنیم، و اگر از او خرده‌ای می‌گرفتیم می‌گفت: «این همه پول که از ما می‌گیرند برای همین چیزهاست»، انگار که

آن را خودش می‌پرداخت، پس از آن که با یکی از مقامات آشپزخانه آشنا شد (و ما امیدوار شدیم که این به رفاه ما کمک کند)، اگر من یا مادربزرگم هرچه می‌کردیم پاهایمان گرم نمی‌شد، فرانسواز حتی در ساعتی کاملاً عادی هم از زنگ زدن می‌پرهیزید؛ می‌گفت که این کار درست نیست چون کارکنان آشپزخانه را مجبور می‌کند اجاقها را دوباره روشن کنند، یا مزاحم شام خدمتکاران می‌شود و ناراحتشان می‌کند. و اصطلاحی را آغاز می‌کرد که گرچه در گفتنش دودل بود، ما آن را خوب درمی‌یافتیم و می‌فهمیدیم که خطا از ماست: «باید دانست که...» کوتاه می‌آمدیم، از ترس این که مبادا از آن بدترش را بگوید: «مسأله این است که!...». خلاصه این که نمی‌توانستیم آب داغ بخواهیم چون آن کسی که باید آب را گرم می‌کرد دوست فرانسواز بود.

سرانجام ما هم، علیرغم خواست مادربزرگم امّا به یاری او، آشنایی پیدا کردیم، چون یک روز صبح او و مادام دوویلپاریزیس در آستانهٔ دری با هم رودررو شدند، و پس از آن که خود را به غافلگیری زدند و دودل ماندند و عقب‌نشینی کردند و دچار شک شدند و سرانجام به حالتی تعارف‌آمیز و شادمانه به هم پرخاش کردند (مانند برخی صحنه‌های مولیر که دو بازیگر هرکدام از مدتی پیش در گوشه‌ای برای خود حرف می‌زنند و بنا نیست که یکدیگر را ببینند، و ناگهان چشمشان به همدیگر می‌افتد، باورشان نمی‌شود، از حرف زدن با خود بازمی‌ایستند، سرانجام با هم سخن می‌گویند ــ در حالی که گروه همسرایان گفتگو را ادامه داده است ــ و خود را در آغوش یکدیگر می‌اندازند)، ناگزیر با هم خوش و بش کردند. مادام دوویلپاریزیس پس از چند لحظه‌ای از سر ملاحظه خواست از مادربزرگم جدا شود، امّا او بهتر دانست که تا هنگام ناهار با هم باشند، چون می‌خواست بداند او چه می‌کند که زودتر از ما نامه‌هایش به دستش می‌رسد، و بیفتک‌های خوب برایش می‌آورند (چون مادام دوویلپاریزیس، که خیلی غذادوست بود، از خوراکهایی که در هتل به ما داده می‌شد چندان خوشش نمی‌آمد، خوراکهایی که مادربزرگم، همچون همیشه به نقل از مادام دوسوینیه درباره‌شان می‌گفت

«چنان عالی اند که آدم از گرسنگی می‌میرد».) و این عادت مارکیز شد که هر روز، در انتظار آن که غذایش را بیاورند، در تالار ناهارخوری اندکی کنار ما بنشیند، بی آن که اجازه دهد به احترامش از جا بلند شویم و خودمان را به زحمت بیندازیم. در نهایت، اغلب پس از پایان ناهارمان، در آن وقت دل‌ناپسندی که کاردها و دستمال‌سفره‌های کثیف و چروکیده روی رومیزی ول‌اند، به گپ زدن با او ادامه می‌دادیم. و من، برای این که باور داشته باشم که دربلندای دورترین نقطهٔ زمینم، تا بدین گونه از بلبک خوشم بیاید، می‌کوشیدم دوردستها را نگاه کنم، و چیزی جز دریا نبینم، و در آن تصویرهایی را بجویم که بودلر توصیف کرده است، و تنها در روزهایی نگاهم را به میزمان بیندازم که ماهی پهن و درشتی بر آن بود، هیولایی دریایی، برخلاف قاشق و چنگال هم‌عصر دورانهای نخستینی که زندگی اقیانوس را فرا می‌گرفت، دوران سیمریان[۱۴۰]، هیولایی که تنش را، با بیشمار مهره و عصب‌های آبی و گلگون، طبیعت ساخته بود، امّا از روی نقشه‌ای معماری، چون کلیسایی دریایی، رنگارنگ.

همانند آرایشگری که می‌بیند افسری که او با احترامی ویژه اصلاحش می‌کند، مشتری دیگری را که از راه رسیده است می‌شناسد و با او گپی می‌زند، و با خوشحالی درمی‌یابد که هر دو از یک محیط اند، و همچنان که به برداشتن پیالهٔ ریش‌تراشی می‌رود بی اختیار لبخند می‌زند، چون می‌داند که در دکان او خوشی های اجتماعی، و حتی اشرافی، با کارهای پیش‌پا افتادهٔ آرایشگاه می‌آمیزد، امه هم که می‌دید مادام دوویلپاریزیس به آشنایانی قدیمی (یعنی ما) برخورده است، هنگامی که برای آوردن دهن‌شوران ما می‌رفت همان لبخند رازدارانه، غرورآمیز امّا فروتنانهٔ خانم میزبانی را داشت که می‌داند کی باید مهمانانش را تنها بگذارد. همچنین به پدر خوشبخت و مهربانی می‌مانست که مراقب خوشی پسر و دختری باشد که در خانهٔ او نامزد شده‌اند، بی آن که مزاحمشان بشود. وانگهی، برای امِه همین کافی بود که نام یک اشراف‌زاده را بشنود تا گل از گلش بشکفد، برعکس فرانسواز که تا می‌شنید

«کنت فلانی» چهره درهم می‌کشید و حرف زدنش خشک و موجز می‌شد، و این نشانهٔ آن بود که نه کم‌تر از امه، که بیشتر از او، اشرافیان را دوست دارد. فرانسواز خودش همان خصلتی را داشت که نزد دیگران بزرگ‌ترین عیب می‌دانست، و آن غرور بود. از همان تیرهٔ خوشایند و پر از خوشدلیِ اِمِه نبود. این گونه آدمها از شنیدن ماجرای کمابیش شگفت‌آوری که منتها تازگی دارد، و در روزنامه‌ها نوشته نشده است، بسیارخوششان می‌آید و این را آشکار نشان می‌دهند. امّا فرانسواز، نمی‌خواست کسی شگفت‌زدگی اش را ببیند. اگر در حضور او می‌گفتی که آرشیدوک رودولف[۱۴۱]، که فرانسواز حتی از وجودش هم خبر نداشت، آن گونه که همه می‌گفتند نمرده، بلکه زنده است، به حالتی می‌گفت «بله» که انگار از مدتها پیش این را می‌دانست. وانگهی، می‌شود باور کرد که، اگر نمی‌توانست حتی از زبان مایی که با فروتنی بسیار اربابان خودش می‌نامید، و او را کمابیش یکسره رام خودمان کرده بودیم، نام اشراف‌زاده‌ای را بشنود و چهره درهم نکشد، این بدان معنی بود که خانواده‌اش در روستای خود موقعیتی آبرومند و مستقل داشته بود و تنها کسانی که احترام درخور این خانواده را به جا نمی‌آوردند همان اشرافی بودند که آدمی چون اِمِه، برعکس، اگر بچهٔ پرورشگاه نبود از کودکی نزد آنان خدمت کرده بود. پس، به گمان فرانسواز، مادام دوویلپاریزیس باید پوزش می‌خواست از این که اشراف‌زاده بود. امّا، دستکم در فرانسه، خان‌ها و خانمهای بزرگ جز همین اشراف‌زادگی قابلیت دیگری ندارند، و تنها حرفه و سرگرمی شان همین است. فرانسواز، به پیروی از این گرایش خدمتکاران که دربارهٔ مناسبات اربابانشان با مردمان دیگر پیگیرانه ملاحظاتی ناقص گرد می‌آورند و بر پایهٔ آنها نتیجه گیریهایی می‌کنند که گاه اشتباه است ــ کاری که آدمها دربارهٔ زندگی جانوران می‌کنند ــ دائم چنین می پنداشت که به ما «بی احترامی» شده است، و آنچه او را به آسانی به این نتیجه گیری می‌رسانید تنها علاقهٔ بیش از اندازه‌اش به ما نبود، این هم بود که از گفتن چیزهای ناخوشایند به ما لذت می‌برد. امّا هنگامی که، بی شائبهٔ اشتباهی، هزار احترامی را دید که

مادام دوویلپاریزیس در حق ما، و حتی خود او روا می‌دارد، مارکیز بودنش را به او بخشید، و چون از سوی دیگر همواره او را به خاطر همین عنوانش ستوده بود، او برایش از همهٔ آدمهایی که ما می‌شناختیم بهتر شد. از جمله به این دلیل که هیچکدام از اینان مانند او همواره دربند خوشرفتاری با دیگران نبودند. هربار که مادربزرگم حرف کتابی را می‌زد که مادام دوویلپاریزیس سرگرم خواندنش بود، یا از خوبی میوه‌هایی سخن می‌گفت که دوستی برایش فرستاده بود، هنوز یک ساعت نگذشته خدمتکاری کتاب یا میوه‌ها را به اتاقمان می‌آورد. و بعد که او را می‌دیدیم، در پاسخ تشکرهای ما می‌گفت: «البته شاهکار نیست، امّا بالاخره باید یک‌چیزی خواند، چون روزنامه‌ها خیلی دیر می‌رسند،» یا: «احتیاط حکم می‌کند که آدم همیشه لب دریا میوه‌های مطمئن داشته باشد» و این را به حالتی پوزش‌خواهانه می‌گفت انگار که بخواهد با یافتن فایدهٔ ویژه‌ای در آنها پیشکش کردنشان را توجیه کند.

خانم ویلپاریزیس گفت: «به نظرم شما هیچوقت صدف نمی‌خورید (و با این گفته بر چندشی که در آن ساعت داشتم دامن زد، چون از گوشت زندهٔ صدف حتی بیشتر از لزجی ستاره‌های دریایی بدم می‌آمد که پلاژ بلبک را برایم ناخوشایند می‌کردند)؛ صدفهای این ناحیه خیلی خوشمزه است! آه! به خدمتکارم می‌گویم که نامه‌های شما را هم با نامه‌های من بگیرد. نفهمیدم، گفتید که دخترتان هرروز برایتان نامه می‌نویسد؟ مگر چقدر گفتنی دارید که برای هم بنویسید؟»

مادربزرگم چیزی نگفت، امّا می‌توان پنداشت که سکوتش از سر تحقیر بود، مگر نه این که پیاپی این گفتهٔ مادام دوسوینیه را برای مادرم تکرار می‌کرد: «همین که نامه‌ای به دستم رسید، کمی بعد دلم نامهٔ دیگری می‌خواهد، تنها به این زنده‌ام.[۱۴۲] کم‌تر کسی می‌تواند آنچه را که من حس می‌کنم بفهمد.» ترسیدم که دربارهٔ مادام دوویلپاریزیس هم این نتیجه‌گیری را بگوید که: «من به دنبال آنهایی‌ام که جزو این عدهٔ معدودند و از بقیه روگردانم.» امّا بحث را به تعریف از میوه‌هایی کشاند که مادام

دوویلپاریزیس دیروز برایمان فرستاده بود. و به‌راستی آن میوه‌ها چنان خوب و زیبا بود که مدیر هتل، علیرغم آزردگی‌اش از این‌که میوه‌های هتل را نمی‌پسندیدیم، به‌من گفت: «من هم مثل شمام، به میوه بیشتر از هر دِمیری تعمق خاطر دارم.» مادربزرگم به دوستش گفت که ارزش میوه‌های پیشکشی او را این واقعیت که میوه‌های هتل معمولاً خیلی بد است، هرچه بیشتر می‌کند. «من نمی‌توانم مثل مادام دوسوینیه بگویم که اگر هوس میوهٔ بد داشتیم، مجبور بودیم آن را از پاریس بخواهیم». «آها، بله، کتاب مادام دوسوینیه را می‌خوانید. از همان روز اول تا حالا می‌بینم که **نامه‌هایش** دستتان است. (فراموش می‌کرد که ظاهراً، تا پیش از برخورد با مادربزرگم در آن درگاه، او را در هتل ندیده بود). به نظر شما اغراق‌آمیز نیست که این‌طور مدام در فکر دخترش باشد؟ آن‌قدر زیاد دربارهٔ او حرف می‌زند که به نظر صمیمانه نمی‌آید، طبیعی نیست.» مادربزرگم این بحث را بیهوده یافت، و چون نمی‌خواست دربارهٔ چیزهایی که دوست می‌داشت با کسانی حرف بزند که آنها را نمی‌فهمیدند، کیفش را روی **خاطرات مادام دوبوسرژان** گذاشت تا دوستش آن را نبیند.

هربار که مادم دوویلپاریزیس فرانسواز را در هنگامی می‌دید که با سربند زیبایش، در میان احترام همگانی، می‌رفت تا در بخش «خدمه» غذا بخورد (وقتی که خود فرانسواز آن را «ظهر» می‌خواند) حال ما را از او می‌پرسید. و فرانسواز در نقل گفته‌های مارکیز: «به من گفتند: سلام مرا خدمتشان برسانید» صدای او را هم تقلید می‌کرد و می‌پنداشت که گفته‌های او را با وفاداری کامل بازمی‌گوید، حال آن‌که آنها را همان گونه تحریف می‌کرد که افلاطون سقراط را و یوحنای قدیس مسیح را. فرانسواز طبعاً از این‌همه توجه بسیار خوشنود می‌شد. در نهایت، این گفتهٔ مادربزرگم را که مادام دوویلپاریزیس در گذشته بسیار زیبا بود باور نمی‌کرد و آن را دروغی می‌دانست که مادربزرگم به نفع طبقهٔ خودش می‌گفت، چه مردمان دارا هوای همدیگر را دارند. درست است که از آن زیبایی ته‌ماندهٔ ناچیزی باقی بود که

باید هنری‌تر از فرانسواز می‌بودی تا بر پایه‌اش آنچه را که فنا شده بود حدس بزنی. چون برای درک این که پیرزنی چه اندازه زیبا بوده است، باید خطوط چهره‌اش را نه تنها تماشا که ترجمه کرد.

مادربزرگم گفت: «باید یادم باشد و این را از او بپرسم که آیا اشتباه می‌کنم یا این که واقعاً یک نسبتی با خانوادهٔ گرمانت دارد.» و این گفته‌اش تخیل مرا برانگیخت. چگونه می‌توانستم سرچشمهٔ یگانه‌ای را برای دو نام باور کنم که یکی از درِ پست خجلت‌آور تجربه، و دیگری از درِ طلایی تخیل به ذهنم راه یافته بودند؟

از چند روز پیش، پرنسس دولوکزامبورگ را می‌دیدیم که بلندبالا، سرخ‌مو، زیبا، با بینی اندکی درشت، سوار بر کالسکه‌ای پرطمطراق می‌گذشت، چند هفته‌ای را برای ییلاق به آنجا آمده بود. کالسکه‌اش در برابر هتل ایستاد، نوکری آمد و با مدیر حرف زد، سپس رفت و از کالسکه میوه‌های دل‌انگیزی را (که همانند خلیج بلبک، فصلهای گوناگونی را در یک سبد تنها گرد آورده بودند) با کارتی به نام «پرنسس دولوکزامبورگ» آورد که رویش چند کلمه‌ای با مداد نوشته شده بود. آن میوه‌ها برای کدام شهزادهٔ مسافری بود که آنجا ناشناس بسر می‌برد، آن آلوهای سبزآبی، رخشان و گِرد آن گونه که دایرگی دریا هم در آن لحظه چنان بود، و انگورهایی با دانه‌های شفافِ آویخته از چوب خشکیده چون یک روز روشن پاییزی، گلابی‌هایی به رنگ لاجورد آسمانی؟ چون محال بود که پرنسس برای دیدن دوست مادربزرگ من آمده باشد. امّا فردای آن روز مادام دوویلپاریزیس همان انگور تازه و طلایی، و همان آلوها و گلابی‌ها را برایمان فرستاد که آنها را شناختیم، هرچند که آلوها، همانند دریا در ساعت شام ما، به بنفش گراییده بودند و در لاجوردی گلابی‌ها تکه‌ابرهایی گلگون پراکنده بود. چند روز بعد مادام دوویلپاریزیس را هنگام بیرون آمدن از کنسرت سمفونیکی دیدیم که صبح‌ها روی پلاژ اجرا می‌شد. با این باور که آثاری که آنجا می‌شنیدم (مانند پیش‌درآمد **لوهنگرین**، درآمد **تانهاوزر** و...) عالی‌ترین حقیقت‌ها را بیان

می‌کنند، می‌کوشیدم خود را هرچه فراتر بکشم تا به این حقیقت‌ها برسم، برای درک آنها از خودم مایه می‌گذاشتم و بهترین و ژرف‌ترینِ هرآنچه را که در آن زمان در درون داشتم نثارشان می‌کردم.

امّا، پس از آن که از کنسرت بیرون آمدیم، در سر راهمان به هتل، چند لحظه‌ای را من و مادربزرگم روی موج‌شکن ایستادیم تا با مادام دوویلپاریزیس خوش و بشی کنیم، و او گفت که برای ما به هتل سفارش «کروک‌مسیو»[۱۴۳] و تخم‌مرغ با خامه داده است. در این حال پرنسس دولوکزامبورگ را دیدم که از دور به سوی ما می‌آمد، تنش را کمی به چتر آفتابی‌اش تکیه می‌داد تا قامت بلند زیبایش اندکی کج بنماید، و نقش و نگار پیچیده‌ای را به خود بگیرد که زنانی که در عصر امپراتوری زیبا بودند دوست می‌داشتند، زنانی که اکنون با شانه‌های فروافتاده، پشتِ برآمده، کمرگاه تهی شده، پاهای خمیده هنوز می‌توانستند هیکلشان را نرم و شل چون دستمالی، بر محور خمش ناپذیر و کج میله‌ای نامرئی که انگار میان آن باشد، تاب دهند. هر روز صبح برای قدم زدن به کنارهٔ دریا می‌رفت و این کمابیش در ساعتی بود که دیگران، پس از آب‌تنی، به ناهار می‌رفتند، و از آنجا که او ناهارش را در ساعت یک و نیم می‌خورد، زمانی به ویلایش برمی‌گشت که آب‌تنی کنندگان از بسیار پیشتر موج‌شکن خلوت و سوزان را ترک کرده بودند. مادام دوویلپاریزیس مادربزرگم را معرفی کرد، خواست مرا هم معرفی کند امّا نام خانوادگیم را به خاطر نیاورد و ناگزیر آن را از خودم پرسید، شاید هم هرگز آن را ندانسته بود، و در هر حال سالها می‌شد که به یاد نمی‌آورد مادربزرگم دخترش را به کی شوهر داده بود. به نظر آمد که مادام دوویلپاریزیس از شنیدن نام خانوادگی‌ام شگفت‌زده شد. در این حال، پرنسس دولوکزامبورگ با ما دست داد و همچنان که با مارکیز سخن می‌گفت گهگاه برمی‌گشت و نگاهی نرم و مهربان به مادربزرگم و من می‌انداخت، نگاهی با جوانه‌ای از بوسه که همراه لبخندی می‌کنیم که به نوزادی در آغوش دایه می‌اندازیم. از این هم بیشتر: دلش می‌خواست به نظر نیاید که جای او در

دنیایی برتر از دنیای ماست، امّا بدون شک فاصله را درست برآورد نکرده بود، چون بر اثر خطای تنظیم، آن‌قدر مهربانی با نگاهش آمیخت که هر آن منتظر بودم با دستش ما را چون دو حیوان بامزه که در باغ وحش سرشان را از لای میله‌ها به سوی او بیرون برده باشند نوازش کند. از قضا در همان لحظه، فکر حیوانات جنگل بولونی برای من جسمیت یافت. ساعتی بود که فروشندگان دوره‌گرد روی موج‌شکن می‌گشتند و به صدای بلند شیرینی، آب‌نبات، نان‌قندی می‌فروختند. پرنسس که نمی‌دانست لطفش را چگونه به ما نشان دهد، اولین فروشنده‌ای را که می‌گذشت نگه داشت؛ برایش فقط یک نان زنجبیلی باقی مانده بود، از همان نوعی که برای مرغابیها می‌اندازند. پرنسس آن را خرید و به من گفت: «برای مادربزرگتان است.» امّا آن را به من داد و با لبخند ظریفی گفت: «شما بدهیدش به ایشان»، با این فکر که خوشحال‌تر خواهم شد اگر میان من و حیوانات باغ وحش واسطه‌ای نباشد. فروشندگان دیگری آمدند، و پرنسس از همهٔ آنان آب‌نبات و شکر پنیر و نان کشمشی خرید و جیب‌های مرا از پاکت‌های نخ‌بستهٔ آنها پر کرد. به من گفت: «بخورید و به مادربزرگتان هم بدهید» و به کاکاسیاه کوچکی که لباس ساتن سرخ داشت و همه‌جا دنبالش می‌رفت و مایهٔ شگفتی آدمهای پلاژ بود گفت که پول فروشنده‌ها را بدهد. سپس با مادام دوویلپاریزیس خداحافظی کرد و دستش را با این قصد پیش آورد که با ما هم به همان گونه خودمانی که با دوستش رفتار کند و خود را به سطح ما بیاورد. امّا بدون شک این بار ما را در سلسله مراتب آدمها کمی پایین‌تر از جایمان گذاشت، چون برابری خودش با ما را به این صورت نشان داد: برای مادربزرگم همان لبخند مهربان و مادرانه‌ای را به لب آورد که برای پسربچه‌ای می‌زنند هنگامی که می‌خواهند با او مثل بزرگ‌ترها خداحافظی کنند. درپی یک پیشرفت اعجازآمیز تکاملی، مادربزرگم دیگر مرغابی یا بزکوهی نبود، بلکه آن‌چیزی شده بود که خانم سوان آن را «بیبی»* می‌خواند. سرانجام، پرنسس از هرسه‌مان جدا شد و قدم

* Baby

زدن روی موج‌شکن آفتاب‌زده را از سر گرفت، با قامت بلند و زیبایی که می‌خمانید و آن را چون ماری پیچیده بر چوبدستی گِرد چتر سفیدی با گلهای آبی که بسته به دست داشت می‌چرخانید. نخستین والاحضرتی بود که می‌دیدم، می‌گویم نخستین، چون پرنسس ماتیلد رفتار والاحضرت‌ها را نداشت. بعدها خواهیم دید که دومی نیز با لطف خود مرا شگفت‌زده خواهد کرد. فردای آن روز با شکلی از ادب اشراف بزرگ، که میانجی خیرخواه شاهان و بورژواها هستند، آشنا شدم و آن هنگامی بود که مادام دوویلپاریزیس به ما گفت: «پرنسس از شما خیلی خوشش آمده. خانم بسیار فهمیده و خوشقلبی است. مثل خیلی از شاهها و شازده‌ها نیست. واقعاً خانم مهربانی است.»[۱۴۴] و با لحنی مطمئن، و خوشحال از این که می‌توانست چنین چیزی را به ما بگوید گفت: «فکر می‌کنم خیلی خیلی دلش می‌خواهد که باز شما را ببیند.»

امّا در همان روز صبح، پس از آن که از پرنسس دولوکزامبورگ جدا شدیم، مادام دوویلپاریزیس چیزی به من گفت که مرا بیشتر شگفت‌زده کرد و از مقولهٔ ادب هم نبود.

از من پرسید: «شما پسر آقایی هستید که مدیرکل وزارت‌خانه‌اند؟ گویا پدر شما آقای خیلی جذابی هستند. این روزها یک سفر خیلی خوبی می‌کنند.»

چند روز پیشتر مادرم در نامه‌ای نوشته بود که پدرم و همسفرش آقای دونور پوا چمدانهایشان را گم کرده بودند.

مادام دوویلپاریزیس، که نمی‌فهمیدیم چگونه بیشتر از خود ما از جزئیات سفر پدرم خبر دارد، گفت: «چمدانهایشان پیدا شده، یا بهتر است بگویم که از اول گم نشده بود. فکر می‌کنم پدرتان سفرش را جلو بیندازد و هفتهٔ آینده برگردد، چون احتمالاً از رفتن به الجزیراس[۱۴۵] منصرف می‌شود. امّا دوست دارد یک روز بیشتر در تولدو بماند چون عاشق کارهای یکی از شاگردهای تیسین است که اسمش را به یاد نمی‌آورم و بیشترشان را فقط در همین شهر

می‌شود دید.»[۱۴۶]

و من از خود می‌پرسیدم چه دست تصادفی چنین خواسته بود که بر روی دوربینی که مادام دوویلپاریزیس با آن، از دور و با بی‌اعتنایی، تصویر نامشخص و ریز و گنگِ درهم‌لولیدن انبوه آدمهایی را می‌دید که می‌شناخت، درست در نقطه‌ای که پدرم را می‌دید تکه عدسی بی‌اندازه درشت‌نمایی افزوده شده باشد که جنبه‌های خوشایند پدرم را، شرایطی را که ناگزیرش می‌کردند زودتر از سفر برگردد، مشکلاتش با مأموران گمرک و علاقه‌اش به ال گرکو را با چنان وضوحی و با همهٔ جزئیات به او بنمایاند و با دستکاری در مقیاس‌های دید او، تنها یک آدم را چنان عظیم و بقیه را ریزِ ریز نشان بدهد، مانند ژوپیتری که گوستاو مورو در کنار یک آدم خاکی کشیده و به او بروبالایی فراتر از انسان داده است.[۱۴۷]

مادربزرگم از مادام دوویلپاریزیس خداحافظی کرد تا اندکی بیشتر در برابر هتل بمانیم و از هوای آزاد بهره ببریم، تا این‌که از آن‌سوی دیوارهٔ شیشه‌ای به ما اشاره کنند که ناهارمان آماده است. سروصدایی بلند شد. معشوقهٔ جوان شاه وحشی‌ها بود که پس از آب‌تنی به هتل می‌رفت تا ناهار بخورد.

رئیس کانون وکلا که در همان لحظه از آنجا می‌گذشت خشمگینانه گفت:

«واقعاً بلایی شده، دیگر باید فرانسه را گذاشت و رفت!»

در این حال، همسر وکیل به ملکهٔ قلابی زل زده بود.

رئیس کانون وکلا به رئیس دادگاه گفت: «واقعاً نمی‌دانید چقدر از دست خانم بلانده و این طرز نگاه کردنش حرص می‌خورم. دلم می‌خواهد بزنم زیر گوشش. همین‌طوری است که این زنکهٔ لکاته خودش را مهم حس می‌کند، چون طبیعتاً دلش می‌خواهد همه نگاهش کنند. به شوهرش بفرمایید که متوجهش کند که این کارش خیلی مسخره است؛ اگر بخواهند این‌قدر به همچو دلقکهایی توجه نشان بدهند من دیگر خودم را از آنها کنار می‌کشم.»

و امّا آمدن پرنس دولوکزامبورگ، که کالسکه‌اش در روزی که میوه آوردند جلو هتل ایستاده بود، از چشم گروه همسران وکیل، رئیس کانون وکلا، و رئیس دادگاه پنهان نماند که از مدتها پیش فکر و ذکرشان این بود که بدانند آیا مادام دوویلپاریزیس زنی ماجراجوست یا به‌راستی عنوان مارکیز دارد، چون احترامی را که به او می‌شد می‌دیدند و از ته دل می‌خواستند روزی فاش شود که لیاقتش را ندارد. وقتی مادام دوویلپاریزیس از تالار می‌گذشت، زن رئیس دادگاه که همیشه و در هر کجا خلاف‌هایی را بو می‌کشید سرش را با حالتی از روی دوختنی‌اش بلند می‌کرد که دوستانش از خنده غش می‌کردند. و با سربلندی می‌گفت:

«می‌دانید، من، همیشه مبنا را بر بدبینی می‌گذارم. فقط موقعی قبول می‌کنم که یک زنی واقعاً شوهر دارد که رونوشت شناسنامهٔ خودش و شوهرش و قبالهٔ ازدواج را رو کرده باشد. تازه، خیالتان راحت باشد که خودم هم تحقیقات لازم را انجام می‌دهم.»

و هر روز، خانمها به دو از راه می‌رسیدند و با خنده می پرسیدند:

«خوب، تازه چه خبر؟»

امّا در غروب روز دیدار پرنس دولوکزامبورگ، همسر رئیس دادگاه انگشتی روی لبهایش گذاشت و گفت:

«خبرهای تازه»

«وای! این خانم پونسن فوق‌العاده است! تا حال ندیده بودم که کسی... بگویید، بگویید، خبر چیست؟»

«خبر این است که یک زنی با موهای زرد، با یک من سرخاب سفیداب، با یکی از آن کالسکه‌هایی که فقط همچو خانم‌هایی سوارشان می‌شوند و از یک فرسخی بوی فسق می‌داده، امروز آمده‌بوده دیدن به اصطلاح مارکیز.»

«آخ آخ! کارش ساخته شد! پس این‌طور! همان خانمی است که ما هم دیدیم، یادتان می‌آید آقای وکیل؟ ما هم حس کردیم که وضعش خیلی

مشکوک است، امّا نمی‌دانستیم که آمده مارکیز را ببیند. همان زنی که یک کاکاسیاه هم دنبالش بود، مگرنه؟»

«چرا، خودش است.»

«آه، چه جالب. اسمش را نمی‌دانید؟»

«چرا، خودم را به اشتباه زدم و کارتش را برداشتم و نگاه کردم. اسم مستعارش پرنسس دولوکزامبورگ است! حق داشتم بدبین باشم! واقعاً که خیلی جالب است که سر و کار آدم به همچو جایی با همچو بارون دانژی[۱۴۸] افتاده باشد.» رئیس کانون وکلا برای رئیس دادگاه ازماتورن رنیه و ماست[۱۴۹] شاهد آورد.

امّا نباید پنداشت که این سوءتفاهم گذرا، و شبیه آنهایی بود که در یک نمایش فکاهی در پردهٔ دوم پا می‌گیرند و در پردهٔ آخر برطرف می‌شوند. مادام دولوکزامبورگ، خواهرزادهٔ شاه انگلیس و امپراتور اتریش، و مادام دوویلپاریزیس، هنگامی که آن‌یکی به دیدن این می‌آمد تا با هم با کالسکه به گردش بروند، در چشم آن گروه همچنان دو زن مشکوک باقی ماندند، از آنهایی که در یک شهر تفریحی کنار دریا به زحمت می‌توان از دستشان خلاص شد. به نظر بسیاری از بورژواها، سه‌چهارم مردان فوبورسن‌ژرمن آس و پاس و فاسدند (که البته گاهی به گونهٔ فردی چنین هستند) و به همین دلیل هیچکس آنان را به خود راه نمی‌دهد. در اینجا بورژوازی بیش از اندازه سادگی و صداقت به خرج می‌دهد، چون فساد آن آدمها به هیچ رو مانع از آن نمی‌شود که در جاهایی با عزت بسیار پذیرفته شوند که پای بورژواها هرگز به آنجا نمی‌رسد. و آن اشرافیان، چنان مطمئن‌اند که بورژوازی این را می‌داند که در آنچه به خودشان مربوط می‌شود سادگی و بی ریایی نشان می‌دهند، و آن دسته از دوستانشان را که پاک‌باخته‌تر از دیگرانند چنان طرد می‌کنند که مایهٔ سوءتفاهم می‌شود. اگر از اتفاق یکی از بزرگ‌اشرافیان با خرده‌بورژوازی رابطه بیابد، و مثلاً به دلیل ثروت بسیار، رئیس هیأت مدیرهٔ بزرگترین شرکت‌های مالی باشد، بورژواهایی که سرانجام اشراف‌زاده‌ای را لایق عنوان

بزرگ بورژوایی می‌بینند حاضرند سوگند بخورند که او هیچ رابطه‌ای با مارکیِ قمارباز و پاک باخته‌ای ندارد که به گمان آنان، به ویژه از آن رو هیچکس او را به خود راه نمی‌دهد که آدم خوشرفتار و باادبی است. و بسیار شگفت‌زده می‌شوند روزی که می‌بینند جناب دوک، رئیس هیأت مدیرهٔ شرکت عظیم، برای پسرش دختر همان مارکی را می‌گیرد که البته قمارباز، امّا از قدیمی‌ترین خاندان فرانسه است، به همان گونه که یک شاه هم بهتر می‌داند دختر یک شاه برکنارشده را برای پسرش به زنی بگیرد تا دختر یک رئیس‌جمهور سرِکار را. یعنی که آدمهای این دو دنیا، هرکدام از دیگری همان برداشت گنگ و خیالی را دارند که ساکنان پلاژی در یک سرِکناره خلیج بلبک، از ساکنان پلاژی در سر کنارهٔ دیگر؛ از ریوبل می‌شود تا اندازه‌ای مارکوویل لورگویوز را دید؛ امّا همین آدم را به اشتباه می‌اندازد، چون خیال می‌کند که از مارکوویل هم آدم را می‌بینند، در حالی که، برعکس، بسیاری از زیبایی و شکوه ریوبل در آن سوی خلیج به چشم نمی‌آید.

یک‌بار که دچار حملهٔ تب شدم، پزشک بلبک که به بالینم آمد گفت نباید در روزهای گرم، از صبح تا شب کنار دریا و زیر آفتاب بمانم، و برایم چند دارو نوشت که از حالت احترام‌آمیز مادربزرگم در گرفتن نسخه درجا فهمیدم که عزم راسخ دارد آن را به هیچ وجه نپیچد، امّا درعوض به توصیهٔ او دربارهٔ بهداشت گوش کرد و پیشنهاد مادام دوویلپاریزیس را پذیرفت که گاهی ما را با کالسکه بگرداند. تا وقت ناهار میان اتاق خودم و مادربزرگم در رفت و آمد بودم. اتاق او، مانند اتاق من رو به دریا باز نمی‌شد، امّا به سه طرف پنجره داشت: طرف موج‌شکن، حیاط و چشم‌انداز خشکی. آرایش اتاقش هم به گونه‌ای دیگر بود، مبلهایی با حاشیهٔ راه‌راه فلزی و گلهایی صورتی داشت که گفتی بوی خوش و تازه‌ای که هنگام پا گذاشتن به آنجا می‌شنیدی از آنها می‌آمد. و در آن ساعتی که پرتوهای بازتابیده از اینجا و آنجا و انگار از ساعتهای گوناگونِ روز، کنجهای دیوار را می‌شکست، و محرابچه‌ای رنگارنگ چون گلهای کنار راه را بالای گنجه در کنار بازتابی از روشنای پلاژ

می‌افراشت، و بالهای کزکرده، لرزان و ولرم لکهٔ روشنی را که آمادهٔ بازپریدن بود بر دیوار می‌آویخت، و مستطیلی از فرش شهرستانی پای پنجرهٔ حیاط خلوت را، که آفتاب آن را مانند تاکی به گلتاج‌ها می‌آراست چون گرمابه داغ می‌کرد، و پنداری ابریشم پرگل مبلها را پرپر می‌کرد و نوارهای توری طلایی شان را می‌کَند و بر زیبایی و شلوغی اثاثه می‌افزود، آن اتاق که پیش از جامه پوشیدن برای گردش چند لحظه‌ای در آن می‌پلکیدم برایم به منشوری می‌مانست که روشنای بیرون در آن تجزیه می‌شد، یا کندویی که شهدهای روزی که می‌رفتم تا بچَشَم در آن از هم جدا و پراکنده می‌شد، به چشم می‌آمد و خلسه می‌آورد، یا باغ امیدی که در تپشی از پرتوهای سیمین و گلبرگهای رُز محو می‌شد. امّا پیش از هر کار، پرده‌های اتاقم را بیتابانه گشوده بودم تا ببینم کدامین دریا بود که در آن بامداد، در کناره چون پری دریایی بازی می‌کرد. چون هیچکدام از آن دریاها بیش از یک روز نمی‌ماندند. با هر فردا یکی تازه می‌دیدم که گاهی به دیگری می‌مانست. امّا هرگز یکی را دو بار ندیدم.

زیبایی برخی شان چنان یگانه بود که شگفت‌زدگی ام لذت دیدنشان را دوچندان می‌کرد. چگونه بخت یارم بود که در صبح روزی از روزها، پنجرهٔ نیمه گشوده چشمان شگفت‌زده‌ام را به گلاکومن[۱۵۰] انداخت، پَری‌ای که زیبایی تن‌آسانش، آسوده دَم‌زنان، به شفافی زمردی بُخارین بود که از ورایش سیلان عنصرهای سنگینی را می‌دیدم که رنگی‌اش می‌کردند؟ آفتاب را با لبخندی به بازی می‌گرفت که مِهی ناپیدا گنگش می‌کرد، مهی که تنها فضایی خالی و خاص در پیرامون سطح روشن و ماتش بود و آن را فشرده‌تر و خیره‌کننده‌تر می‌نمایانید، همانند الهه‌هایی که پیکرتراش آنها را بر زمینهٔ سنگ برجسته می‌کند و بقیهٔ آن را نتراشیده می‌گذارد. این گونه، با رنگ بی‌همانندش، ما را به گردش بر راههای خاکی و ناهمواری فرا می‌خواند که از آنها، نشسته در کالسکهٔ خانم ویلپاریزیس، در سراسر روز خنکای تپش تنبلانه‌اش را می‌دیدیم امّا هرگز به آن نمی‌رسیدیم.

مادام دوویلپاریزیس کالسکه‌اش را صبح زود آماده می‌کرد، تا وقت آن

داشته باشیم که به سن‌مارلووتو، یا صخرهای کتولم، یا هرجای دیگری که برگزیده بودیم برسیم، چون آن جاها برای یک کالسکهٔ کُندرو دور بود و همهٔ روز را می‌خواست. از شادی گردش درازی که در پیش داشتیم، ترانه‌هایی را که تازه شنیده بودم زمزمه می‌کردم، در انتظار آماده شدن مادام دوویلپاریزیس پیاپی گام می‌زدم. در روزهای یکشنبه فقط کالسکهٔ او جلو هتل نبود، چندین وسیلهٔ کرایه‌ای هم یا منتظر کسانی بودند که مادام دوکامبرمر به کوشک فترن دعوتشان کرده بود، یا کسانی که نمی‌خواستند مانند بچه‌های تنبیه‌شده در هتل بمانند و می‌گفتند که بلبک در یکشنبه‌ها ملال‌آور است و پس از ناهار می‌رفتند و در پلاژی در نزدیکی پنهان می‌شدند، یا از جاهای تماشایی دیدن می‌کردند. و حتی اغلب خانم بلانده در پاسخ این که آیا به مهمانی کامبرمر رفته بود یا نه به تندی می‌گفت: «نه، رفته بودیم به دیدن آبشارهای بِک»، انگار که تنها به همین دلیل آن روز را در فترن نگذرانده بود. و رئیس کانون وکلا خیرخواهانه می‌گفت:

«به شما غبطه می‌خورم، کاش می‌شد جایمان را با هم عوض کنیم، برنامهٔ شما خیلی جالب‌تر است.»

کنار کالسکه‌ها، در برابر دری که در آستانه‌اش منتظر بودم، جوان پادویی چون درختچهٔ کمیابی که آنجا کاشته شده باشد ایستاده بود، که هم نظم بیسابقهٔ موهای رنگ‌کرده و هم پوست گیاهی گونه‌اش به چشم می‌زد. در داخل، در تالاری که معادل هشتی یا «کلیسای نوآموزان» کلیساهای رومان بود و کسانی که در هتل نمی‌نشستند حق داشتند از آنجا بگذرند، همکاران آن پادوی «بیرونی» خیلی بیشتر از او کار نمی‌کردند امّا دستکم حرکتی به خود می‌دادند. شاید صبحها در تمیز کردن هتل نقشی داشتند. امّا بعدازظهرها بیکارآنجا می‌ماندند و حالت همسرایانی را داشتند که حتی هنگامی هم که نقشی ندارند برای پر کردن صحنه روی سن می‌مانند. مدیر کل هتل، آنی که من از او بسیار می‌ترسیدم، بر آن بود که در سال آینده شمارشان را بسیار بیشتر کند، چون «فکرهای بزرگ در سر داشت». و این

تصمیمش سخت مایهٔ ناخرسندی مدیر هتل بود که می‌گفت آن بچه‌ها «دست و پا گیرند»، یعنی که هتل را شلوغ می‌کنند و به هیچ دردی هم نمی‌خورند. امّا دستکم، میانِ وقت ناهار و شام، و رفتن و آمدن مشتریان، خلاء صحنه را پر می‌کردند، همانند شاگردان مادام دومنتنون که هربار که استر یا جاد از صحنه بیرون می‌روند در جامهٔ جوانان بنی اسرائیل به اجرای میان‌پرده می‌پردازند.[۱۵۱] امّا پادوی بیرون، که چهره‌ای با رنگهای شگرف و هیکلی کشیده و چالاک داشت و من نه چندان دور از او منتظر ایستاده بودم تا مارکیز بیاید، حالت بی‌حرکتی‌اش با اندوه آمیخته بود، چون برادران بزرگ‌ترش برای هدف‌های برجسته‌تری از هتل رفته بودند و او خود را در آن دیار غریب تنها می‌یافت. سرانجام مادام دوویلپاریزیس از راه می‌رسید. شاید پرداختن به کالسکهٔ او و سوار کردنش به آن بخشی از وظیفهٔ آن پادو بود. امّا او می‌دانست که کسی که خدمتکاران خودش را همراه می‌برد از آنان کار می‌کشد و در هتل معمولاً چندان انعامی نمی‌دهد، و این را نیز می‌دانست که اشراف محلهٔ قدیمی فوبور سن‌ژرمن هم این عادت را دارند. و مادام دوویلپاریزیس هم از آن آدمها و هم از این دسته بود. در نتیجه، پادوی درختی می‌دانست که از مارکیز چیزی نصیبش نمی‌شود و می‌گذاشت که خدمتکارش و سر پیشخدمت هتل او و وسایلش را سوار کالسکه کنند، و خود غمگینانه به سرنوشت غبطه‌انگیز برادرانش می‌اندیشید و همچنان گیاه‌وار بی حرکت می‌ماند.

به راه می‌افتادیم؛ چند گاهی پس از آن که ایستگاه راه‌آهن را دور می‌زدیم جاده‌ای روستایی را در پیش می‌گرفتیم که خیلی زود برایم همانند جاده‌های کومبره خودمانی شد، جاده‌ای که با یک دوراهی در میان باغچه‌های کوچک و زیبا آغاز می‌شد و تا پیچی می‌رفت که از آن بیرون می‌زدیم و در دوسویش زمین‌هایی شخم‌زده گسترده بود. در این زمین‌ها، اینجا و آنجا، درخت سیبی می‌دیدم که دیگر گلی نداشت و تنها دسته‌ای از مادگی برایش مانده بود، امّا همین برای شادمانی‌ام بس بود چون برگهای

بی همانندی را بازمی‌شناختم که پهنه‌شان، چون فرشِ روی تختِ یک جشن عروسیِ پایان گرفته، اندکی پیشتر گذر دنبالهٔ سپیدپیراهنِ ابریشمین گلهای سرخ گون را به خود دیده بود.

چه بسیار بارها که در پاریس، در اردیبهشت سال بعد، شاخهٔ درخت سیبی از گلفروش می‌خریدم و سپس همهٔ شب را به تماشای گلهایش می‌گذراندم که در آنها همان جوهرهٔ خامه‌سانی می‌شکفت که جوانهٔ برگها هنوز به کَفَش آغشته بود و در لابه‌لای جام‌های سپیدشان، گلفروش انگار به سخاوتی در حق من، و نیز به نوآوری و برای آن که شگردی تازه در کار کرده باشد، غنچهٔ اضافی گلگونِ هماهنگی را به دوسوی هر گل افزوده بود؛ نگاهشان می‌کردم، آنها را در روشنای چراغ می‌گذاشتم تا جلوه کنند ــ چنان درازمانی که اغلب هنوز در تماشایشان بودم که سپیده سرمی‌زد و همان سرخی را بر آنها می‌افزود که شاید در همان زمان در بلبک می‌گسترانید ــ و می‌کوشیدم در خیالم آنها را دوباره به آن جادهٔ بلبک برگردانم، بیشمارشان کنم، بر چارچوب ساخته و بوم آمادهٔ آن باغچه‌های کوچکی پخششان کنم که طرحشان را ازبر بودم و چه بسیار دلم می‌خواست (و روزی باید چنین می‌کردم) که دوباره در هنگامی ببینمشان که بهار، با شور دل‌انگیز نبوغ، تار و پودشان را به رنگهای خود می‌آراست.

پیش از سوار شدن به کالسکه تابلویی از دریا را که به جستجویش می‌رفتم، که امیدوار بودم با «آفتاب فروزان» ببینم، برای خود کشیده بودم، تابلویی که در بلبک تنها به صورت بسیار تکه تکه در لابه‌لای لکه‌های ناخوشایند تصویر آب‌تنی‌کنندگان، اتاقک‌ها، قایق‌های تفریحی (که با دریای آرزویی‌ام ناسازگاری داشت) به چشم می‌آمد. امّا، هنگامی که کالسکهٔ مادام دوویلپاریزیس به بالای دامنه‌ای رسیده بود و از آنجا دریا را در میان شاخ و برگ درختان می‌دیدم، بیشک از آن فاصلهٔ دور آن جزئیاتِ امروزی که گویی آن را در بیرون از طبیعت و از تاریخ جا می‌داد، ناپدید می‌شد و می‌توانستم با تماشای موجها به خود بباورانم که همانهایی‌اند که

لوکنت دولیل در اورستی تصویر می‌کند هنگامی که جنگاوران ژولیده‌موی هلاس قهرمان، «آن گونه که پرندگانی گوشتخوار، پران در پگاهان، با صدهزار پارو بر موجهای آهنگین می‌کوفتند.» امّا در عوض، دیگر آن اندازه که باید به دریا نزدیک نبودم، و دریا به چشمم نه زنده که ساکن می‌آمد، دیگر در ورای رنگهایش که چون رنگهای یک نقاشی میان برگهای درختان گسترده بود، و همان بی‌جسمیِ آسمان را داشت و تنها از آن سیرتر بود، نیرویی حس نمی‌کردم.

مادام دوویلپاریزیس که علاقه‌ام را به کلیساها می‌دید قول می‌داد که هربار به دیدن یکی از آنها برویم، به‌ویژه کلیسای کارکویل که، به گفتهٔ او، «یکپارچه زیر عشقهٔ کهنه‌اش پنهان بود». این گفته را با حرکت دستی همراه می‌کرد که گفتی نمای کلیسای ناپیدا را با ظرافت در پوششی از برگهای نادیده و نرم و نازک می‌پیچد. اغلب، با این حرکت کوچک توصیفی، کلمهٔ مناسبی هم در بیان جاذبه و ویژگی ساختمان به زبان می‌آورد و همواره از گفتن اصطلاحات فنی می‌پرهیزید، هرچند نمی‌توانست پنهان کند که آنچه را که درباره‌اش سخن می‌گفت بسیار خوب می‌شناخت. و پنداری به پوزشخواهی این دلیل را می‌آورد که چون یکی از کوشکهای پدرش (که در آن بزرگ شده بود) در منطقه‌ای بود که در آن کلیساهایی به همان سبک کلیساهای پیرامون بلبک یافت می‌شد، خجلت‌آور می‌بود اگر او به معماری علاقمند نمی‌شد. به‌ویژه که آن کوشک زیباترین نمونهٔ معماری رنسانس بود. امّا از آنجا که آن کوشک همچنین یک موزهٔ واقعی بود، و درضمن شوپن و لیست در آن نواخته بودند و لامارتین شعرهایش را خوانده بود، و همهٔ هنرمندان سرشناسِ سرتاسر یک سده در آلبوم خانوادگی او افکار خود را روی کاغذ آورده، ملودی نوشته و طرح کشیده بودند، مادام دوویلپاریزیس از سر لطف، یا ادب، یا فروتنی واقعی، یا نداشتِ روحیهٔ فلسفی، تنها همین منشاء صرفاً مادی را مایهٔ شناخت خود از همهٔ هنرها قلمداد می‌کرد و در نهایت این حالت را به خود می‌گرفت که نقاشی، موسیقی، ادبیات و فلسفه را امتیاز هر دختری

می‌داند که به اشرافی‌ترین شیوه در یک بنای تاریخی معروف و ثبت‌شده بارآمده باشد. پنداری برای او تابلویی جُز آنها که خود به ارث برده بود وجود نداشت. مادربزرگم از گردنبندی که او به خود آویخته بود و از زیر پیراهنش بیرون می‌زد خوشش آمد، و او بسیار خوشحال شد. گردنبندی بود که در تکچهره‌ای از یکی از نیاکانش، به قلم تیسین، دیده می‌شد که هیچگاه از اموال خانواده بیرون نرفته بود. بنابراین می‌شد مطمئن بود که اصل است. حاضر نبود حتی حرف تابلوهایی را بشنود که مرد بسیار ثروتمندی خدا می‌داند به چه شیوه‌ای خریده بود؛ پیشاپیش اطمینان داشت که همه بدلی‌اند و هیچ میلی به دیدنشان نداشت. می‌دانستیم که خودش هم آبرنگ کار می‌کند و گل می‌کشد، و مادربزرگم که تعریف کارهایش را شنیده بود حرف آنها را پیش کشید. مادام دوویلپاریزیس از سر فروتنی موضوع بحث را عوض کرد، امّا همانند هنرمند سرشناسی که ستایش‌های دیگران برایش تازگی ندارد نه خوشحالی از خود نشان داد و نه شگفت‌زده شد. فقط گفت که سرگرمی بسیار خوبی است، چون گلهایی که آدم می‌کشد اگر هم زیبا نباشد، آدم را ناگزیر از زندگی با گلهای طبیعی می‌کند که هیچگاه از دیدن زیبایی‌شان سیر نمی‌شویم، به‌ویژه اگر لازم باشد که برای کشیدنشان از نزدیک‌تر نگاهشان کنیم. امّا در بلبک از نقاشی دست کشیده بود تا چشمانش بیاساید.

من و مادربزرگم از این‌که او حتی از بخش بزرگی از بورژواها هم «لیبرال»تر بود تعجب کردیم. مادام دوویلپاریزیس از این که کسانی اخراج راهبان یسوعی را ناپسند می‌دانستند شگفت‌زده بود و می‌گفت که این کار همیشه، حتی در دورهٔ شاهی، حتی در اسپانیا، سابقه داشته است. از جمهوری دفاع می‌کرد و از ضدیت آن با کشیشان تنها این خرده را می‌گرفت که: «به نظر من، جلوگیری از رفتنِ آدم به کلیسا در حالی که میلش را دارد همان‌قدر بد است که مجبور کردنِ آدم به رفتن وقتی که دلش نمی‌خواهد،» و حتی چیزهایی می‌گفت مانند: «آه! اشرافیت امروزه به چه درد می‌خورد!» «به نظر من، آدمی که کار نمی‌کند هیچ است،» که شاید این همه را فقط از

آن رو می‌گفت که حس می‌کرد از زبان او بسیار جذاب، پرمفهوم و به‌یادماندنی می‌شود.

من و مادربزرگم، که اغلب چنین عقاید پیشرفته‌ای را ــ البته نه تا حد سوسیالیسم، چون مادام دوویلپاریزیس از چنین مشربی گریزان بود ــ به صراحت و درست از زبان یکی از کسانی می‌شنیدیم که فرهیختگی‌شان به بیطرفی پروسواس و خجولانهٔ ما اجازه نمی‌دهد عقاید محافظه‌کاران را محکوم کنیم، کم مانده بود به این باور برسیم که اندازه و الگوی حقیقت دربارهٔ همهٔ چیزها در دست دوستِ خوش‌سخن ما، خانم ویلپاریزیس است. داوری‌اش را دربارهٔ تابلوهایی که از تیسین داشت، یا متون نمای کاخش، یا نکته‌سنجی لویی فیلیپ، بی‌چون‌وچرا می‌پذیرفتیم. امّا هنگامی که از او دربارهٔ شاتوبریان، بالزاک، ویکتور هوگو می‌پرسیدم که در گذشته‌ها با پدر و مادرش آشنایی داشتند و خود با آنان گفتگو کرده بود، او هم ــ مانند دانشمندانی که شناختشان از نقاشی‌های مصری یا کتیبه‌های اتروسک ستایش‌انگیز، امّا گفته‌هایشان دربارهٔ آثار مدرن آن‌چنان مبتذل است که به شک می‌افتیم که شاید رشته‌ای که در آن خبره‌اند آن اندازه که ما می‌پنداریم مهم نباشد، چون از ابتذالی که در بررسیِ بودلر از خود نشان می‌دهند در آن اثری نیست، حال آن‌که باید در آنجا هم باشد ــ ستایش من از آن نویسندگان را به سُخره می‌گرفت، درباره‌شان چیزهای نیشداری از آن‌گونه تعریف می‌کرد که اندکی پیشتر دربارهٔ اشراف بزرگ و سیاستمداران گفته بود، و با این نویسندگان درست به این دلیل سختگیری می‌کرد که آن فروتنی، افتادگی، هنر ساده و بی‌پیرایه‌ای را که به یک خط درست تنها بسنده می‌کند و در پی پافشاری نیست، و بیش از هرچیز از مسخرگیِ گنده‌گویی می‌گریزد، آن فرصت‌طلبی، و خلاصه همهٔ خصلت‌های سادگی و میانه‌روی در داوری را کم داشتند که به او آموخته شده بود ارزش واقعی را در آنها بداند؛ روشن بود که بی‌هیچ دودلی کسانی را بر آنان ترجیح می‌دهد که، شاید، در واقع به دلیل همان خصلت‌ها، در یک محفل، یا آکادمی، یا هیأت دولت، بر

بالزاک، یا هوگو، یا وینیی برتری داشته باشند، کسانی چون موله، فونتان، ویترول، برسو، پاسکیه، لوبرن، سالواندی، دارو.[۱۵۲]

«مثل رمان‌های استاندال است که به نظر می‌رسد خیلی دوستش دارید. شک ندارم که اگر با این لحن با او حرف می‌زدید خیلی تعجب می‌کرد. پدرم که او را در خانهٔ آقای مریمه می‌دید ــ که، در ضمن، این‌یکی دستکم بااستعداد بود ــ اغلب برایم تعریف می‌کرد که بیل (که همان اسم واقعی استاندال باشد) به طرز شنیعی جلف، امّا برای یک مهمانی بامزه بود، و هیچ هم به خاطر کتابهایش خودش را نمی‌گرفت. وانگهی، خودتان هم خوانده‌اید که در جواب ستایش گرم بالزاک چطور بی‌اعتنایی نشان داد. دستکم از این نظر آدم درستی بود.»

مادام دوویلپاریزیس از همهٔ این شخصیت‌های برجسته دستنوشته داشت، و پنداری با تکیه بر روابط خصوصی که خانواده‌اش با آنها داشته بود چنین می‌پنداشت که داوری‌اش دربارهٔ آنان از داوری جوانانی چون من که با آنان آشنایی نداشته‌اند درست‌تر است.

«من می‌فهمم دارم چه می‌گویم، چون با پدرم رفت‌وآمد داشتند؛ و همان‌طور که آقای سنت‌بوو، با آن نکته‌سنجی‌اش، می‌گفت، باید دربارهٔ این آدمها نظر کسانی را قبول کرد که آنها را از نزدیک دیده‌اند و توانسته‌اند به دقت بررسی‌شان کنند.»[۱۵۳]

گاهی که کالسکه از شیب جاده‌ای در میان زمین‌های شخم‌زده بالا می‌رفت، و بدین گونه کشتزارها را واقعی‌تر می‌نمایانید، و بر آنها نشانه‌ای از اصالت (همانند گل کوچک ارجمندی که برخی استادان قدیم کارشان را با آن امضا می‌کردند) می‌افزود، تک و توک گل گندمی، دودل، شبیه آنهایی که در کومبره می‌دیدم، دنبال کالسکه‌مان می‌آمدند. چیزی نگذشته اسبها از آنها جلو می‌زدند، امّا پس از چند گامی چشممان به یکی دیگر می‌افتاد که ستارهٔ آبی‌اش را در برابر ما میان علفها نشانده و منتظرمان بود؛ چند تایی‌شان چنان بی‌پروا بودند که تا لب جاده می‌آمدند، و آنگاه بود که سحابی‌ای از

یادهای دوردست من و گلهای رام‌شده شکل می‌گرفت.

از سراشیب پایین می‌رفتیم؛ از کنارمان پیاده، سوار بر دوچرخه، یا ارابه، یا کالسکه، یکی از آنهایی می‌گذشت که گلهایِ روزِ خوش آفتابی‌اند، امّا نه چون گلهای سبزه‌زار، چون در هرکدامشان چیزی نهفته است که در دیگری نیست، و نمی‌گذارد که هوسی را که او خود در تو انگیخته است با همگنانش فروبنشانی، دختری روستایی که گاوی را از سراشیب بالا می‌بُرد، یا در ارابه‌ای نیمه‌خفته بود، یا دختر مغازه‌داری در گردش، یا دخترخانم برازنده‌ای نشسته بر نیمکت درشکه‌ای، روبه‌روی پدر و مادر. البته بلوک دوران تازه‌ای را به روی من گشوده و ارزش زندگی را در چشمم دگرگون کرده بود از روزی که به من آموخت که خیالی که در گشت و گذار تنهایی‌ام در طرف مزگلیز می‌پروردم و آرزو می‌کردم زنی روستایی بگذرد و در آغوشش بگیرم، خیالی واهی نبود که با هیچ چیز در بیرون از من نخواند، بلکه هر دختری که می‌دیدی، چه روستایی و چه اشراف‌زاده، یکسره برای برآورد چنان آرزوهایی آماده بود. و حتی اگر، از آن رو که بیمار بودم و تنها بیرون نمی‌رفتم، هیچگاه نمی‌بایست با آنان درآمیزم، باز خود را همان گونه خوشبخت حس می‌کردم که کودکی که در زندانی یا بیمارستانی زاده شده و دیرزمانی چنین پنداشته باشد که تن آدمی جز نان خشک و دارو چیزی هضم نمی‌کند و ناگهان دریابد که هلو، زردآلو و انگور تنها نه برای زیبایی درختان روستا، بلکه خوردنی و لذیذند و هضم می‌شوند، و حتی اگر زندانبان یا پرستار اجازهٔ کندن این میوه‌ها را ندهد، بر اثر آنها دنیا به چشمش بهتر و زندگی آسان‌تر می‌نماید. چون یک آرزو به چشم ما زیباتر می‌آید و با دلگرمی بیشتری بر آن تکیه می‌کنیم هنگامی که می‌دانیم در بیرون از ما با واقعیت همخوانی دارد، حتی اگر برای خودمان نشدنی باشد. و با شادمانی بیشتری به زندگی‌ای می‌اندیشیم که بتوانیم تحققش را در آن مجسم کنیم ــ به شرطی که مانع کوچکِ اتفاقی و ویژه‌ای را که نمی‌گذارد خود ما به آن برسیم برای لحظه‌ای از ذهن خود برانیم. از روزی که فهمیده بودم گونه‌های دختران زیبای رهگذر را می‌توان بوسید، به

روانشان کنجکاو شده بودم. و همهٔ جهان برایم جالب‌تر شده بود.

کالسکهٔ مادام دوویلپاریزیس تند می‌رفت. فرصتی نداشتم که دخترکی را که به سوی ما می‌آمد خوب ببینم؛ امّا ــ از آنجا که زیبایی آدمها همانند زیبایی چیزها نیست، و حس می‌کنیم که از آنِ موجودی یگانه، آگاه و اراده‌مند است ــ همین که فردیّت، روانِ گنگ و ارادهٔ ناشناخته‌اش در تصویر کوچکِ بسیار خلاصه، امّا کاملی، در ژرفای نگاهِ بی‌هوایش شکل می‌گرفت، بیدرنگ حس می‌کردم که در درونم (بسان پاسخ اسرارآمیز گرده‌هایی یکسره آماده برای گُلاله) جوانهٔ آرزویی به همان اندازه گنگ، همان اندازه کوچک، سر برمی‌آورد که نگذارم آن دختر از آنجا بگذرد بی آن که فکر وجود من در ذهنش نقش بسته باشد، بی آن که توانسته باشم مانع از آن شوم که دلش کس دیگری را بخواهد، بی آن که تمنای خودم را به دلش بنشانم و دلش را از آنِ خودم کنم. در این حال، کالسکه می‌گذشت و دختر زیبا پشت‌سر می‌ماند، و چون از من هیچکدام از آن برداشت‌هایی را نداشت که یک آدم را در چشم دیگران می‌سازند، چشمانش که مرا لحظه‌ای دیده و ندیده بود به همان زودی فراموشم می‌کرد. آیا چون تنها یک آن دیده بودمش او را آن اندازه زیبا می‌پنداشتم؟ شاید. پیش از هرچیز، این که نشود کنار زنی ماند، و این خطر که نتوان دوباره دیدش، ناگهان همان جاذبه‌ای را به او می‌دهد که بیماری و نداری به سرزمینی می‌دهند که به خاطرشان نمی‌توان رفت و دید، یا جاذبه‌ای که چند روز باقیماندهٔ زندگی از مبارزه‌ای می‌یابد که بیشک در آن شکست می‌خوریم. به گونه‌ای که، شاید اگر عادت نباشد، زندگی در چشم کسانی که هر ساعت در خطر مرگ‌اند ــ یعنی همهٔ آدمیان ــ بس شیرین جلوه کند. از این گذشته، اگر تخیل را آرزوی چیزی برانگیزد که به آن دست نمی‌توان یافت، پروازش را واقعیتی که در این گونه برخوردها کاملاً درمی‌یابیم (و در آنها جاذبه‌های زنی که می‌گذرد معمولاً با شتاب رفتنش رابطهٔ مستقیم دارد) محدود نمی‌کند. اگر شب فرارسد و کالسکه تند برود، چه در روستا و چه در شهر، هیچ زنی نیست که نیم‌تنه‌اش

(که شتاب ما و تاریکی غروبی که در برش می‌گیرد او را چون پیکره مرمری باستانی سرودست‌شکسته می‌نمایاند) از هر کنج کوچه‌ای و از درون هر دکانی تیرهای «زیبایی» را به قلب ما نشانه نرود، «زیبایی»‌ای که گاهی دلت می‌خواهد از خود بپرسی آیا، در این جهان، چیزی جُز بخشی است که تخیل حسرت‌زدهٔ ما برتصویر ناقص و گذرای زن رهگذری می‌افزاید تا کاملش کند؟

اگر می‌توانستم پیاده شوم و با دختری که از کنارش می‌گذشتیم گفتگو کنم، شاید از عیبی که در پوستش می‌دیدم و در کالسکه به چشمم نیامده بود سَر می‌خوردم. (و آنگاه هرگونه کوششی برای رخنه کردن در زندگی او ناگهان به نظرم محال می‌آمد. چون زیبایی یک سلسله فرض است که زشتی، با سد کردن راهی که در برابر خود به سوی ناشناخته می‌بینیم، آن سلسله را محدود می‌کند.) شاید یک کلمهٔ او، یا یک لبخندش، کلیدی یا نشانه‌ای به دستم می‌داد که برایم غافلگیرکننده بودند، و با آنها مفهوم حالت چهره یا راه رفتنش را درمی‌یافتم و بدین گونه درجا برایم عادی می‌شدند. ممکن است، چون در زندگی هیچگاه دختران برایم خواستنی‌تر از روزهایی نبودند که با آدمی جدی بودم و با همهٔ بهانه هایی که سرهم می‌کردم نمی‌توانستم از او جدا شوم: چند سالی پس از آنی که برای نخستین بار به بلبک رفتم، شبی با یکی از دوستان پدرم سوار کالسکه بودم و چشمم به زنی افتاد که در تاریکی شتابان می‌رفت، اندیشیدم که در این زندگی که بیگمان تنها یک‌بار از آن برخورداریم، بی‌عقلی است اگر به دلیل ملاحظه‌ای سهم خود از خوشی را از دست بدهم، و بی هیچ پوزشی از کالسکه پایین پریدم و به جستجوی زن ناشناس پرداختم، در تقاطع دو خیابان گُمش کردم و در خیابان سومی او را دوباره یافتم و سرانجام در پای چراغی، نفس‌باخته با خانم وردورن پیر روبرو شدم که همیشه از او می پرهیزیدم و با دیدنم خوشحال و شگفت‌زده داد زد:
«آه! چقدر لطف دارید که به دو آمده‌اید تا با من سلام و علیک کنید!»

در آن سال در بلبک، هربار که دختری می‌دیدم به مادربزرگم و مادام

دو ویلپاریزیس می‌گفتم که سرم سخت درد می‌کند و بهتر است تنها و پیاده برگردم. نمی‌گذاشتند پیاده شوم. و من. آن دختر زیبا را (که از یک بنای تاریخی بازیافتنش دشوارتر بود، چون گمنام بود و جابه‌جا می‌شد) بر مجموعهٔ همهٔ دخترانی می‌افزودم که با خود عهد کرده بودم از نزدیک ببینم. امّا یکی‌شان را دوباره و در چنان شرایطی دیدم که پنداشتم خواهم توانست او را آن گونه که می‌خواهم بشناسم. دختر شیرفروشی بود که از آبادی نزدیکی آمد و برای هتل خامهٔ اضافی آورد. اندیشیدم که او هم مرا شناخته است و به‌راستی با توجهی نگاهم می‌کرد که شاید تنها ناشی از شگفتی‌اش از توجه من به او بود. فردای آن روز، که پیش از ظهرش را سراسر به استراحت گذرانده بودم، فرانسواز که نزدیک ظهر آمد تا پرده‌های اتاقم را کنار بزند نامه‌ای به دستم داد که برای من به هتل سپرده شده بود. در بلبک هیچ کس را نمی‌شناختم. شک نداشتم که نامهٔ دختر شیرفروش است. امّا افسوس، نامهٔ برگوت بود که در سر راهش در بلبک خواسته بود مرا ببیند، امّا چون شنیده بود که خوابیده‌ام یادداشت دوستانه‌ای برایم نوشته بود، و چون مأمور آسانسور آن را در پاکتی کرده بود پنداشتم که از آنِ شیرفروش است. بینهایت دلسرد شدم، و این فکر هم که دریافت نامه‌ای از برگوت سخت‌تر و مایهٔ نازش بیشتر است به هیچ رو تسکینم نمی‌داد از این که آن را دختر شیرفروش ننوشته بود. آن دختر را هم، مانند دیگرانی که تنها از کالسکهٔ مادام دوویلپاریزیس می‌دیدم، دیگر بازنیافتم. دیدن و ازدست‌دادن همه‌شان بر بی‌تابی‌ای که دچارش بودم دامن می‌زد و اندرز فیلسوفان دربارهٔ مهار زدن بر تمناهای نفسانی را خردمندانه می‌یافتم (البته، اگر منظورشان تمنای آدمها باشد که چون با چیزی مجهول امّا آگاهانه سروکار دارد، تنها تمنایی است که می‌تواند آدم را سرگشته کند. تصور این‌که منظور فیلسوف آرزوی ثروت باشد بیش از اندازه عبث است.) با این همه، بر آن بودم که این خِرَد ناقص است، چه با خود می‌گفتم که این دیدارها جهانی را به چشمم زیباتر از پیش می‌نمایاند که بر همهٔ راههای روستایی‌اش چنین گلهایی می‌رویند، گلهایی هم عادی و هم یگانه،

گنجینه‌های گریزانِ روز گذرا، غنیمت‌های گشت و گذاری که تنها شرایطی اتفاقی، که شاید همیشه تکرار نمی‌شد، مرا از بهره‌گیری از آنها بازمی‌داشت؛ گلهایی که به زندگی طعمی تازه می‌دهند.

امّا شاید، با پروردن این امید که روزی آزادتر باشم و بتوانم بر جاده‌های دیگری چنان دخترانی بیابم، دست به کار قلب جنبهٔ صرفاً فردی‌ای شده بودم که در آرزوی زیستن در کنار زنی که زیبایافته‌ای نهفته است، و به همین دلیلِ تنها که احتمال پدید آوردنش به گونه‌ای ساختگی را می‌پذیرفتم، نگفته باور داشتم که واهی است.

روزی که مادام دوویلپاریزیس ما را به کارکویل، به دیدن کلیسایی برد که پیشتر تعریفش را کرده بود و از عشقه پوشیده است، و روی تپهٔ کوچکی مشرف بر روستا و بر رودخانه‌ای ساخته شده است که از میان آن می‌گذرد و هنوز پل کوچک قرون وسطایی‌اش را دارد، مادربزرگم، با این فکر که خوش دارم کلیسا را تنها تماشا کنم، به دوستش پیشنهاد کرد که خودشان برای خوردن عصرانه به قنادیِ کنار میدان بروند که به خوبی به چشم می‌آمد و با پرداخت طلایی‌اش به بخشی دیگر از شیئی می‌مانست که یکپارچه عتیقه باشد. قرار شد که من بعد به آنجا بروم. برای این که بتوانم در تودهٔ برگ سبزی که در برابرش بودم کلیسایی را بازبشناسم کوششی به کار بردم که مرا به تصور کلیسا بسیار نزدیک‌تر کرد؛ به‌راستی، به همان گونه که برای دانش‌آموزانی پیش می‌آید که در درس ترجمهٔ لاتین، چون ناگزیر جمله را از شکلهای عادی همیشگی جدا می‌کنند، مفهوم آن را کامل‌تر درمی‌یابند، من هم که معمولاً در برابر ناقوسخانه‌هایی که به‌خودی‌خود شناخته می‌شوند هیچ نیازی به فکر کردن دربارهٔ کلیسا نداشتم، در آنجا ناچار بودم پیاپی اندیشهٔ کلیسا را به ذهن بیاورم تا از یاد نبرم که این قوسِ تودهٔ عشقه طاق پنجره‌ای و آن برآمدگی برگها برجستگی سرستونی است. امّا آنگاه اندک بادی می‌وزید و سردرِ جنبان کلیسا را به‌لرزه می‌انداخت که بر آن، موجهایی پیاپی و لرزان چون لکه‌ای از روشنای آفتاب می‌دوید؛ برگها برهم می‌کوفتند؛ و نمای گیاهی کلیسا، لرزان

لرزان، ستونهای مواج و گریزان را که انگار دستی نوازششان کرده بود، به دنبال می‌کشید.

هنگامی که از کلیسا بیرون می‌آمدم، در برابر پل کهنه دخترانی از روستا را دیدم که، بیگمان چون یکشنبه بود، خود را بزک کرده بودند و با جوانان رهگذر حرف می‌زدند. در میانشان، دختر بلندقامتی که جامه‌اش به خوبی بقیه نبود، امّا به نظر می‌آمد که به دلیلی بر آنان سر باشد ــ چون به‌ندرت به گفته‌هایشان پاسخ می‌داد ــ و حالتی جدی‌تر و مصمم‌تر داشت، روی لبهٔ پل نشسته و پاهایش را آویخته بود، و ظرف کوچکی پر از ماهی داشت که شاید تازه از آب گرفته بود. پوستی آفتاب‌سوخته، بینی کوچکی ظریف و زیبا، چشمانی مهربان داشت، امّا آنچه را که در پیرامونش بود بی‌اعتنا نگاه می‌کرد. نگاه‌هایم روی پوستش می‌ماند و لبانم، در نهایت، می‌شد چنین بپندارد که نگاه‌هایم را دنبال کرده است. امّا دلم می‌خواست نه‌تنها به تن او، بل همچنین بر انسانی دست بیابم که در درون آن تن بود و با او تنها یک گونه تماس ممکن است و آن جلب توجه او، و تنها یک گونه رخنه در او هست که همان انگیختن اندیشه‌ای در اوست.

و به نظر می‌آمد راه این موجودِ درونِ ماهیگیر زیبا هنوز به روی من بسته است، و شک داشتم که در او رخنه کرده باشم حتی پس از آن که بازتاب گذرایی از تصویر خودم را در آینهٔ نگاهش دیدم، با ضریب انکساری که برایم همان اندازه ناآشنا بود که اگر خود را در میدان دید ماده‌آهویی گذاشته بودم. امّا به همان گونه که برایم بس نبود که لبانم از لبانش کام بگیرد و باید به او هم کام می‌داد، دلم می‌خواست اندیشهٔ وجودم پس از آن که به او راه یافت و در او جای گرفت، نه فقط نظر او که حس ستایش و تمنایش را به سویم جلب کند، و وادارد‌ش که یاد مرا تا روزی که دوباره بازش بیابم در خود زنده نگه دارد. در این حال، در چند قدمی‌ام میدانی را می‌دیدم که کالسکهٔ مادام دوویلپاریزیس باید آنجا منتظرم می‌بود. تنها یک لحظه فرصت داشتم؛ و حس می‌کردم که دختران از دیدن این‌که آن گونه برجا ایستاده‌ام به خنده

می‌افتند. پنج فرانک داشتم. پول را از جیبم بیرون آوردم و برای آن که امکان بیشتری باشد که ماهیگیر زیبا به من گوش دهد، پیش از آن که بگویم چه کاری از او می‌خواهم سکه را لحظه‌ای پیش رویش نگه داشتم.

به او گفتم: «مثل این که مال اینجایید، ممکن است لطف کنید و کار کوچکی برای من انجام بدهید؟ باید جلو قنادی‌ای بروید که گویا توی میدانی است که نمی‌دانم کجاست و یک کالسکه آنجا منتظر من است. آها، برای این‌که اشتباه نکنید، بپرسید که کالسکهٔ مارکیز دوویلپاریزیس است یا نه. خوب مشخص است، دوتا اسب دارد.»

می‌خواستم این را بشنود تا مرا آدم مهمی بداند. امّا همین که واژه‌های «مارکیز» و «دوتا اسب» را به زبان آوردم سخت احساس آسودگی کردم. حس کردم که دختر ماهیگیر مرا به خاطر خواهد سپرد و همراه با ترس این که مبادا دوباره او را نبینم بخشی از آرزوی دوباره دیدنش را هم از دست دادم. به نظرم آمد که در آن لحظه با لبانی نادیده وجودش را لمس کردم و از من خوشش آمد. و این دست‌اندازی بر روانش، این تصاحب مجازی، به اندازهٔ تصاحب بدنی او را از راز تهی کرد.

به سوی اودیمنیل رفتیم؛ ناگهان سرشار از شادکامی ژرفی شدم که از کومبره به این سو چندان حس نکرده بودم. شادکامی شبیه آنی که، از جمله، از ناقوسخانه‌های مارتنویل به من دست داد. امّا این‌بار ناقص ماند. دور از جاده‌ای که دو سویش سراشیب بود و بر آن می‌رفتیم، چشمم به سه درخت افتاد که حالت آستانهٔ یک تکه‌راه درخت پوشیده را داشتند و شکلی می‌ساختند که نخستین باری نبود که می‌دیدم، نمی‌توانستم جایی را که آن سه درخت انگار از آن جدا شده بودند بشناسم، امّا حس می‌کردم که در گذشته برایم آشنا بوده‌اند؛ به گونه‌ای که ذهنم میان زمان حال و چند سال گذشتهٔ دوردست نوسان یافت، پیرامون بلبک دستخوش تزلزل شد و به شک افتادم که شاید آن همه تنها خیالی بود، و بلبک جایی که تنها در تخیّلم آن را دیده بودم، و مادام دوویلپاریزیس شخصیت یک رمان، و آن سه درخت پیر واقعیتی که

چشمانمان هنگامی به آن می‌افتد که سر از کتابی برمی‌داریم که در حال خواندنش بودیم، و محیطی را توصیف می‌کرد که دیگر برای همیشه خود را در آن می پنداشتیم.

سه درخت را نگاه می‌کردم، آنها را به روشنی می‌دیدم، امّا ذهنم چیزی را در آنها نهفته حس می‌کرد و به آن پی نمی‌برد؛ مانند چیزی که از ما دور باشد و به سویش دست دراز کنیم و نوک انگشتانمان گاه‌به‌گاهی به پوشش آن برسد امّا نتوانیم خودش را بگیریم. در این حالت، لحظه‌ای می‌آساییم تا با نیروی بیشتری دستمان را دراز کنیم و پیش‌تر ببریم. امّا برای این که ذهنم این‌گونه بیاساید و نیرو بگیرد باید تنها می‌بودم. چقدر دلم می‌خواست بتوانم چون زمانی تنها بمانم که جدا از پدر و مادرم گردش‌کنان به طرف گرمانت می‌رفتم! حتی به نظرم می‌آمد که باید این کار را می‌کردم. آن گونه شادکامی ای بود که، البته، اندیشه را به کوشش و کاوش در خود وا می‌داشت، امّا در کنارش، خوشیِ ولنگاری و چشم‌پوشی از آن بسیار کم‌ارزش می‌نمود. این شادکامی را، که تنها حسی از آن به ذهنم راه یافته بود، و باید خودم آن را می‌آفریدم، فقط گاه به گاهی درمی‌یافتم، امّا هربار به نظرم می‌آمد که آنچه در این فاصله گذشته بود هیچ اهمیتی نداشت و با دل بستن به واقعیتِ همین شادکامیِ تنها می‌توانم زندگی راستینی را سرانجام آغاز کنم. یک لحظه دستم را جلو چشمانم گرفتم تا آنها را ببندم و مادام دوویلپاریزیس نفهمد. یک لحظه به هیچ چیز فکر نکردم، سپس اندیشه‌ام را که آسوده و نیروی بیشتری گرفته بود در جهت آن درختان پیش تازاندم، یا بهتر بگویم به سوی جهتی در درونم که درختان را در آن سرش می‌دیدم. دوباره در پس آنها همان چیز آشنا امّا گنگی را دیدم که نمی‌توانستم بر آن دست بیابم. در این حال، همگام با پیشروی کالسکه آنها را به خود نزدیک‌تر می‌دیدم. پیش از این آنها را کجا دیده بودم؟ در پیرامون کومبره هیچ جایی که راه درخت‌پوشیده‌ای این گونه آغاز شود نبود. در آلمان هم، که یک سال با مادربزرگم به چشمهٔ آب گرمی در آنجا رفته بودم، چنان جایی که آن درختان مرا به یادش بیندازند

وجود نداشت. آیا می‌شد پنداشت که از گذشته‌ای چنان دوردست از زندگی‌ام باشند که چشم‌انداز پیرامونشان یکسره از ذهنم محو شده باشد، و چون صفحه‌هایی که ناگهان، هیجان‌زده، در کتابی بازمی‌شناسیم که می‌پنداشتیم هرگز نخوانده بودیم، تنها برگهای بازمانده از کتاب فراموش‌شدهٔ نخستین سالهای کودکی‌ام بودند؟ آیا، برعکس، از آن چشم‌اندازهایی نمی‌آمدند که در خواب می‌بینیم و همواره یکسان‌اند، یا دستکم به چشم من چنین می‌آمدند، چون ظاهر شگرفشان، در خواب، برای من چیزی جز جسمیت یافتن کوششی نبود که در بیداری یا برای آن می‌کردم که به رمزی دست یابم که حس می‌کردم در پس ظاهر مکانی نهفته باشد (آن گونه که اغلب در طرف گرمانت پیش می‌آمد)، یا این‌که مکانی (چون بلبلک) را که آرزوی شناختنش را داشتم و در روزی که شناختنش به نظرم سطحی آمد، با رمزی بیامیزم؟ آیا فقط تصویری تازه و به‌جامانده از خوابی نبودند که شب پیش دیده بودم امّا چنان فراموش کرده که آن را از گذشتهٔ بسیار دورتری می‌پنداشتم؟ یا شاید آنها را هیچگاه ندیده بودم و همانند این یا آن درخت، یا بوته‌ای که در طرف گرمانت دیده بودم، مفهومی در پس خود نهفته داشتند که به اندازهٔ گذشتهٔ دوردستی گنگ و دیریاب بود، به گونه‌ای که وقتی مرا به ژرف شدن در کنه اندیشه‌ای می‌انگیختند می‌پنداشتم که باید خاطره‌ای را به یاد آورم؟ یا شاید حتی اندیشه‌ای هم در آنها پنهان نبود و بر اثر خستگی دیدم آنها را در بُعد زمانْ مضاعف می‌دیدم، به همان گونه که گاهی چیزها را در بُعد مکان دوگانه می‌بینیم؟ نمی‌دانم. در این حال درختان به سویم می‌آمدند، و این شاید ظهوری افسانه‌ای، یا پدیدایی جادوگران یا الٰهگانی بود که با من از غیب خبر می‌داد. امّا بیشتر به نظرم اشباحی از گذشته‌ها می‌آمدند، اشباح یاران عزیز کودکی‌ام، دوستانی ازدست‌رفته که خاطرات مشترکمان را به یادم می‌آوردند. همچون سایه‌هایی پنداری از من می‌خواستند که با خود ببرمشان، و دوباره زنده‌شان کنم. در دست و سر تکان‌دادن‌های ساده‌لوحانه و شورآمیزشان حسرت درمانده‌وارِ عزیزی را بازمی‌شناختم که لال شده باشد و

حس کند که دیگر نمی‌تواند آنچه را که می‌خواهد، و ما هم نمی‌توانیم حدس بزنیم، به ما بگوید. چیزی نگذشته به تقاطعی رسیدیم و کالسکه رهایشان کرد. می‌رفت و مرا از آنچه به گمانم تنها چیز حقیقی بود، و می‌توانست به‌راستی خوشبختم کند دور می‌کرد، به زندگی‌ام می‌مانست.

درختان را دیدم که دور می‌شدند و سرگشته و نومید برایم دست تکان می‌دادند، انگار به من می‌گفتند: آنچه را که امروز از ما درنیابی هرگز نخواهی دانست. اگر ما را دوباره در ته این راهی رها کنی که می‌کوشیدیم از آن خود را به سوی تو بالا بکشیم، بخشی از وجودت که به تو برمی‌گرداندیم برای همیشه نابود خواهد شد. به‌راستی هم، گرچه بعدها نوع شادکامی و دلشوره‌ای را که در آن لحظه یک‌بار دیگر حس می‌کردم باز یافتم، و گرچه شبی ــ بیش از اندازه دیر، امّا برای همیشه ــ خود را به آن وابستم، هیچگاه ندانستم که خود آن سه درخت را کجا دیده بودم و چه چیزی را می‌خواستند به من بدهند. و هنگامی که کالسکه برگشت و به آنها پشت کردم و دیگر ندیدمشان، و مادام دوویلپاریزیس پرسید که چرا حواسم پرت است، چنان غمین بودم که گفتی دوستی را از دست داده، یا خودم مُرده، یا به مرده‌ای پشت‌پا زده، یا خدایی را انکار کرده‌ام.

باید به فکر برگشتن می‌بودیم. مادام دوویلپاریزیس که دوستدار طبیعت بود امّا نه با آن شوری که مادربزرگ من داشت، امّا حتی در بیرون از موزه‌ها و کاخهای اشرافی هم می‌توانست زیبایی ساده و شکوهمند برخی چیزهای قدیمی را درک کند، به مهتر می‌گفت که از جادهٔ قدیم بلبک برود که چندان رفت و آمدی در آن نبود، امّا نارونهای کهنسالی داشت که به نظر ما بسیار زیبا بودند.

پس از آن‌که این جادهٔ کهنه را شناختیم، برای تنوع از راه دیگری برمی‌گشتیم که از میان جنگلهای شانترن و شانتلو می‌گذشت (البته اگر هنگام رفتن از آن نگذشته بودیم). بیشمار پرنده لابه‌لای درختان، درست در نزدیکی ما، برای هم می‌خواندند و ناپیدایی‌شان همان آسایشی را به ما می‌داد که آدم با

چشمان بسته حس می‌کند. چون پرومته بر صخره، زنجیر بستهٔ نیمکت کالسکه بودم و گوش به آوای پریان دریایی داشتم.[۱۵۴] و هنگامی که از اتفاق چشمم به یکی از آن پرندگان می‌افتاد که از برگی به برگ دیگر می‌رفت، رابطهٔ ظاهری او و آوازش چنان اندک بود که باورم نمی‌شد این نواها از آن جثهٔ کوچکِ جستانِ شگفت‌زدهٔ بی‌نگاه باشد.

آن جاده به بسیاری جاده‌های دیگر از گونه‌ای می‌مانست که در فرانسه دیده می‌شوند، که از شیب تندی بالا می‌روند و سپس راه درازی را سرازیر می‌شوند. در آن هنگام آن را چندان زیبا نمی‌یافتم، تنها خوشحال بودم که به هتل برمی‌گشتیم. امّا بعدها برایم مایهٔ بسیاری شادمانی‌ها شد، چون در حافظه‌ام به حالت آغازگاهی باقی ماند که همهٔ راههای همانندی که بعدها در گردشی یا سفری از آنها می‌گذشتم بی‌هیچ بُرشی بیدرنگ به آن می‌پیوستند و می‌توانستند به یاری‌اش درجا به قلبم برسند. چون همین که کالسکه یا اتومبیل به یکی از جاده‌هایی می‌افتاد که پنداری ادامهٔ آنی بودند که با مادام دوویلپاریزیس پیموده بودم، آنچه ضمیر کنونی‌ام، به همان‌گونه که بر تازه‌ترین گذشته بیدرنگ بر آن تکیه می‌کرد، (و این در حالی که همهٔ سالهای میان این فاصله محو می‌شد)، احساسهایی بود که در آن بعدازظهرها، در گردش در نزدیکی بلبک، هنگامی داشته بودم که برگهای درختان بوی خوش داشت، مِه برمی‌خاست و در آن سوی نخستین دهکده‌ای که می‌دیدیم، غروب خورشید از لابه‌لای درختان چنان به چشمم می‌آمد که انگار آبادی بعدی بود، جایی جنگلی و دوردست که همان شب به آن نمی‌رسیدیم. این احساسها، با پیوستن به همهٔ آنهایی که در زمان حال، در سرزمین دیگری، بر جادهٔ همانندی به من دست می‌داد، با آمیختن با همهٔ حس‌های فرعیِ تنفس آزادانه، کنجکاوی، بی‌خیالی، اشتها و شادی که در همه‌شان یافت می‌شد، و با کنار زدن بقیه، نیرو می‌گرفتند، به صورت نوع ویژه‌ای از شادکامی و، حتی، زیستگاهی درمی‌آمدند که به ندرت بازش می‌یافتم امّا در آن، یادآوری خاطراتِ گذشته واقعیت قابل لمس را با بخش بزرگی از واقعیتِ به‌یادآورده،

در خیال پرورده، دست‌نیافتنی می‌آمیخت و در سرزمین‌هایی که از آنها می‌گذشتم چیزی بیش از یک حس زیبایی‌شناختی نصیبم می‌کرد: این آرزوی گذرا، امّا غایی را به دلم می‌نشانید که برای همیشه آنجا زندگی کنم. چه بارها که تنها بوی برگ درختانی، نشستن بر نیمکت کالسکه روبه‌روی مادام دوویلپاریزیس، گذشتن از کنار پرنس دولوکزامبورگ که از کالسکه‌اش به او سلام می‌کرد، برگشتن به گراندهتل و شام خوردن را به چشمم یکی از خوشبختی‌های وصف‌ناپذیری نمایانده است که نه در اکنون و نه در آینده یافت نمی‌شود و در زندگی تنها یک بار می‌چشیم!

اغلب، هنگامی که برمی‌گشتیم شب فرارسیده بود. ماه را در آسمان به مادام دوویلپاریزیس نشان می‌دادم و خجولانه جملهٔ زیبایی از شاتوبریان، وینیی یا ویکتور هوگو برایش می‌خواندم: «راز کهن اندوه را می‌پراکند» یا «چونان دیان، گریان کنار چشمه‌سارش» یا «سایه‌ای زفافی، فرخ و شکوهمند بود.»

می‌گفت: «به نظرتان اینها قشنگ است؟ یا به قول شما نبوغ‌آمیز است؟ راستش، من که همیشه تعجب می‌کنم از این‌که امروزه مردم چیزهایی را جدی می‌گیرند که خود دوستان این آقایان، درعین احترام کامل به قابلیت‌هایشان، بیشتر از همه مسخره می‌کردند. آن وقتها مثل امروز نبود که به همه عنوان نابغه می‌دهند و اگر به نویسنده‌ای فقط بگویی که قریحه دارد انگار به او فحش داده‌ای. جملهٔ خیلی مهمی از آقای شاتوبریان دربارهٔ مهتاب خواندید. برایتان دلیل می‌آورم که چرا به من اثر نمی‌گذارد. آقای شاتوبریان خیلی به دیدن پدرم می‌آمد. حتی، تنها که بودیم، آدم خوشایندی هم بود، چون ساده و بامزه بود، امّا همین که عده زیاد می‌شد، قیافه می‌گرفت و حالت مسخره‌ای پیدا می‌کرد؛ در حضور پدرم، ادعا می‌کرد که استعفانامه‌اش را جلوی شاه انداخته بود و هدایت مجمع کاردینال‌ها کار او بود، یادش می‌رفت که از خود پدر من خواسته بود که از شاه تقاضا کند او را سر کار برگرداند، و دربارهٔ انتخاب پاپ پیش‌بینی‌هایی کرده بود که با هیچ عقلی جور درنمی‌آمد. دربارهٔ این انتخاب

باید حرفهای آقای دوبلاکاس را می‌شنیدید که زمین تا آسمان با آقای شاتوبریان فرق داشت.[۱۵۵] امّا جمله‌هایی که دربارهٔ مهتاب می‌گفت در خانهٔ ما مایهٔ خنده و شوخی شده بود. هربار که طرفهای کوشکمان مهتاب می‌شد، اگر مهمان تازه‌ای در مجلس بود به او توصیه می‌کردیم بعد از شام برود و با آقای شاتوبریان قدمی بزند. هربار، وقتی برمی‌گشتند، پدرم از مهمان تازه می‌پرسید: «آقای شاتوبریان خوش‌صحبت‌اند؟» ــ «بله، خیلی!» ــ «دربارهٔ مهتاب حرف زدند؟» ــ «بله، شما از کجا فهمیدید؟» ــ «این جمله را نگفتند؟ (و جمله‌ای از او را نقل می‌کرد)» ــ «بله، امّا آخر شما چطور فهمیدید؟» ــ «دربارهٔ مهتاب در پیرامون رم هم گفتند؟» ــ «مگر شما جادوگرید؟» نه، پدر من جادوگر نبود، بلکه آقای شاتوبریان قطعه‌ای را که از پیش آماده داشت مدام تکرار می‌کرد.»

با شنیدن نام وینیی به خنده افتاد و گفت: «همانی که می‌گفت «من کنت آلفرد دووینیی‌ام». آدم یا کنت است یا نیست، که در هر صورت هیچ اهمیتی هم ندارد.»

امّا شاید معتقد بود که تا اندازه‌ای اهمیت دارد، چون بعد می‌گفت:

«اول از همه، مطمئن نیستم که این آقا واقعاً کنت بود؛ در هر صورت از خانوادهٔ خیلی پایینی بود در حالی که در شعرش از «تارک نجیبانه»[۱۵۶] اش دم می‌زد. واقعاً که چقدر ظریف است و چقدر هم برای خواننده جالب است! مثل موسه که یک بورژوای سادهٔ پاریسی بود و با چه طمطراقی می‌گفت: «شهباز زرینی که خودم بدان آخته است».[۱۵۷] یک نجیب‌زادهٔ واقعی هیچوقت از این حرفها نمی‌زند. امّا موسه دستکم استعداد شاعری داشت. در حالی که، غیر از *سنک‌ماریس*، من هیچ کار دیگر آقای دووینیی را نتوانسته‌ام بخوانم، چون از زور ملال کتاب از دستم می‌افتد. آقای موله، که برخلاف آقای دووینیی خیلی ظریف و زیرک است، در مراسم پذیرشش در آکادمی او را خوب سر جایش نشاند. چطور، نطقش را نشنیده‌اید؟ شاهکار بدجنسی و بی‌ظرافتی است».[۱۵۸]

مادام دوویلپاریزیس، در شگفت از این که خواهرزاده‌هایش بالزاک را دوست می‌داشتند، بر او خرده می‌گرفت که ادعای توصیف جامعه‌ای را داشت که «او را به خود راه نمی‌داد» و او درباره‌اش دروغ بسیار بافته بود. دربارهٔ ویکتور هوگو می‌گفت که پدرش، آقای دوبویون، که در میان رمانتیک‌های جوان دوستانی داشت، از طریق آنان در شب اول نمایش ارنانی شرکت کرده بود، «امّا شعرها به نظرش آن‌قدر مسخره آمد که نتوانست تا آخر برنامه بنشیند، البته نویسندهٔ بااستعدادی است، امّا شورش را درمی‌آورد، عنوان شاعر بزرگ را هم فقط در بده‌بستانی و به عنوان مُزد مُدارای حسابگرانه‌ای به دست آورده که در مقابل مهمل‌بافی‌های خطرناک سوسیالیستها از خودش نشان داده است.»

چشممان از دور به هتل می‌افتاد که روشنایی‌هایش در روز اول ورودمان بس دشمنانه بود امّا اکنون مهربان و نوازشگر شده بود و از گرمی خانه خبر می‌داد. و هنگامی که کالسکه به نزدیک در می‌رسید، دربان و پادوها و آسانسوربان، شتابزده، ساده‌دل، بفهمی‌نفهمی نگران از دیر آمدن ما، گردآمده روی پله‌ها در انتظارمان، برایمان خودمانی و از جملهٔ آن کسانی شده بودند که در طول زندگی‌مان بارها تغییر می‌کنند (چون خود ما هم دگرگون می‌شویم) امّا در کوتاه‌زمانی که آینهٔ عادتهای ما هستند، از این حس که در آنان وفادارانه و دوستانه بازمی‌تابیم خوشحال می‌شویم. آنان را بر دوستانی ترجیح می‌دهیم که مدتهاست ندیده‌ایم، چون بیشتر از آنان از من کنونی ما نشان دارند. تنها آن پادویی که همهٔ روز را در آفتاب می‌ماند، به داخل برده شده بود تا از هوای شب آسیب نبیند، و لباسهای پشمی‌اش، با پریشانی نارنجی موها و گلِ گونه‌هایش که رنگ صورتی شگرفی داشت، او را در وسط تالار شیشه‌ای به گیاهی مانند می‌کرد که در گلخانه از سرما در امان باشد. از کالسکه پیاده می‌شدیم، پادوهایی، بیش از تعداد ضروری، به کمکمان می‌آمدند، که حس می‌کردند صحنه مهم است و آنان هم باید ناگزیر نقشی به عهده بگیرند. گرمسنه بودم. از این رو اغلب برای آن که زمان شام

خوردن عقب نیفتد، به اتاقم نمی‌رفتم که رفته رفته چنان به‌راستی اتاق خودم شده بود که برایم، دوباره دیدن پرده‌های بلند بنفش و کتابخانه‌های کوتاهش، به معنیِ دوباره تنها شدن با آن منِ خودم بود که چیزها و آدمها تصویرش را به من عرضه می‌کردند، همه در تالار منتظر می‌ماندیم تا سر پیشخدمت بیاید و بگوید که شاممان آماده است. و این باز فرصتی بود تا گفته‌های مادام دوویلپاریزیس را بشنویم.

مادربزرگم می‌گفت: «مزاحم شما می‌شویم.»

دوستش با لبخندی نوازش‌آمیز، صدایی نازک و لحنی آهنگین که با سادگی همیشگی‌اش نمی‌خواند پاسخ می‌داد: «اختیار دارید، خیلی هم خوشحال می‌شوم، لذت می‌برم.»

واقعیت این است که در چنین وقتهایی رفتارش ساده و طبیعی نبود، به یاد تربیتش می‌افتاد و شیوه‌های اشرافیانه‌ای که یک نجیب‌زاده باید در برابر بورژواها به کار ببرد تا نشان دهد که بی‌ریا و از بودن با آنان خوشحال است. و تنها بی‌ادبی واقعی که از او سرمی‌زد ادب بیش از اندازه‌اش بود؛ چون این کارش نشان‌دهندهٔ عادت جاافتادهٔ خانمی از فوبور سن‌ژرمن بود که چون می‌داند سرانجام روزی برخی از بورژواها را از دست خود ناخرسند خواهد کرد، آزمندانه از هر فرصتی بهره می‌گیرد تا در دفتر حساب خوشرفتاری‌هایش با آنان اعتباری به نفع خود منظور کند که بعدها بتواند از محل آن، بدهی مهمانی یا شامی را بپردازد که آنان را به آن دعوت نخواهد کرد. بدین گونه، روح کاستش، که در گذشته یک‌بار و برای همیشه بر او اثر گذاشته بود، و نمی‌دانست که اکنون شرایط و آدمها تغییر کرده‌اند و مادام دوویلپاریزیس مایل است اغلب در پاریس ما را ببیند، با شوری تب‌آلود و به حالتی که انگار او تنها فرصت کوتاهی داشت که خوشرفتاری‌اش را به ما نشان دهد، وا می‌داشتش که در مدت اقامتمان در بلبک برایمان پیاپی گل سرخ یا طالبی بفرستد، به ما کتاب وام بدهد، با کالسکه به گردشمان ببرد و با ما گرم‌زبانی کند. از این رو، مهربانی‌های هرروزهٔ مادام دوویلپاریزیس و همچنین

آمادگی موقت و تابستانیِ مادربزرگم در پذیرش آنها ــ همراه با شکوه خیره کنندهٔ پلاژ، فروزش رنگارنگ و روشنـــای زیراقیانوسی اتاقهای هتل، و نیز درسهای اسب‌سواری که فرزندان دکانداران را چون اسکندر مقدونی به هیأت خدایان درمی‌آورد ــ در ذهن من به عنوان ویژگیهای زندگی کنار دریا باقی مانده است.

«مانتوهایتان را بدهید ببرند بالا».

مادربزرگم مانتوها را به مدیر می‌داد، و از آنجا که او با من مهربان بود، از این بی‌احترامی که به او می‌شد و ظاهراً او را می‌رنجانید متأسف می‌شدم.

مارکیز می‌گفت: «فکر می‌کنم به این آقا برخورده. شاید خودش را مهم‌تر از آن می‌داند که شال‌های شما را بگیرد. یاد دوک دونمور افتادم که با یک بستهٔ بزرگ زیر بغلش، با کلّی نامه و روزنامه، وارد خانهٔ پدرم می‌شد که در طبقهٔ آخر ساختمان بویون می‌نشست. هنوز خیلی کوچک بودم. انگار همین الآن هم شازده را با لباس آبی‌اش، در آستانهٔ در خانه‌مان می‌بینم که کنده‌کاری‌های خیلی قشنگی داشت، به گمانم کار باگار بود، حتماً دیده‌اید، باریکه‌های چوبی خیلی نازکی که گاهی منبت‌کارها آنها را به شکل گره و گل روبانهایی درمی‌آوردند که دور دسته گل می‌پیچند. به پدرم گفت: «بفرمایید، سیروس، این‌ها را دربانتان داد که به شما بدهم، گفت حالا که می‌روید خدمت جناب کنت، دیگر لازم نیست من از این همه پله بالا بروم، امّا مواظب باشید نخشان باز نشود،» دست مادربزرگم را می‌گرفت و به او می‌گفت: «حالا که چیزهایتان را دادید برد، بنشینید، آها، بنشینید اینجا.»

«اگر برایتان فرقی نمی‌کند، اینجا ننشینید! برای دو نفرمان کوچک است و برای منِ تنها زیادی بزرگ است. راحت نیستم.»

«یاد مبلی افتادم که خیلی وقت بود داشتم و درست عین این بود، امّا بعد دیگر نتوانستم نگهش دارم چون دوشس دوپراسلن بینوا آن را به مادرم داده بود. مادر من، که ساده‌ترین آدم دنیا بود، امّا هنوز عقایدی داشت که مال دوران دیگری بودند و من هم آنها را خوب نمی‌فهمیدم، اول‌ها حاضر نشده بود

به مادام دوپراسلن، که در آن موقع هنوز مادموازل سباستیانی بود، معرفی‌اش کنند، در حالی که او، چون دوشس بود، درست نمی‌دانست که اول او را معرفی کنند، واقعیت این است که، اگر مادام دوشوازول خالی هم بود باز می‌شد ادعایش را قبول کرد»[۱۵۹]، مادام دوویلپاریزیس همچنان می‌گفت و فراموش می‌کرد که خودش هم برخی از این ریزه‌کاری‌ها را نمی‌فهمید «شوازول‌ها خانوادهٔ خیلی برجسته‌ای‌اند، نواده‌های خواهر شاه لویی گُنده‌اند، در باسینیی واقعاً فرمانروایی می‌کردند. قبول دارم که خانوادهٔ ما، از نظر وصلت و شخصیت‌های برجسته، از آنها بالاتر است، امّا از نظر قدمت، هر دو تقریباً مساوی‌اند. این مسأله تقدّم ماجراهای خنده‌داری به‌وجود آورد، مثلاً یک‌بار، در یک مهمانی، ناهار بیشتر از یک ساعت به تأخیر افتاد، و همهٔ این مدت صرف آن شد که بالاخره یکی از این خانمها راضی بشود که او را به دیگری معرفی کنند. با این‌همه، خیلی باهم دوست شدند و به مادرم یکی از این مبلها داد که، مثل الآنِ شما، هیچکدام حاضر نمی‌شدند رویش بنشینند. روزی از روزها، صدای کالسکه‌ای از حیاط ساختمان به گوش مادرم رسید. از نوکربچه‌ای پرسید که کیست. خدمتکار گفت: «خانم دوشس دولاروشفوکو هستند، خانم کنتس» ــ «باشد، بیایند». یک ربعی گذشت و خبری نشد. مادرم پرسید: «پس خانم دوشس دولاروشفوکو کجا رفتند؟ چرا نیامدند؟» ــ «در راه‌پله هستند، نفس تازه می‌کنند، خانم کنتس». این را نوکربچه گفت که تازه از دِه آمده بود، مادرم عادت داشت آنها را از ده بیاورد. اغلب دنیا آمدنشان را دیده بود. این‌طوری می‌شد در خانه خدمتکار خوب داشت، که بالاترین تجمل است. بله، دوشس دولاروشفوکو به زحمت از پله‌ها بالا می‌آمد. چون خیلی چاق بود، آن‌قدر چاق بود که وقتی وارد اتاق شد مادرم یک‌لحظه درماند که او را کجا جا بدهد. در همین موقع مبلی که مادام دوپراسلن به او داده بود به چشمش خورد. آن را به دوشس نشان داد و گفت «بفرمایید بنشینید». دوشس که نشست همهٔ مبل را گرفت. امّا، علیرغم این... اهمیتش، خانم خیلی خوبی باقی مانده بود. یکی از

دوستانمان می‌گفت: «هنوز هم، وقتی وارد جایی می‌شود، جلب توجه می‌کند». مادرم، که بیشتر از حد مجاز این روزها رک‌گو بود، در جوابش می‌گفت «وقتی بیرون می‌رود، بیشتر». حتی در خانه خود مادام دولاروشفوکو، در حضور خودش، دربارهٔ چاقی‌اش شوخی می‌کردند و خودش اولین کسی بود که می‌خندید. یک روز که مادرم به دیدن دوشس رفته بود و شوهرش در آستانهٔ در به استقبالش آمد، چون دوشس را که در پشت در شیشه‌ایِ آن طرف اتاق بود ندید، از آقای دولاروشفوکو پرسید: «جنابعالی تنهایید؟ مادام دولاروشفوکو تشریف ندارند؟ نمی‌بینمشان.» دوک گفت «واقعاً لطف دارید!» آدم بذله‌گویی بود، گرچه کم‌تر کسی را دیده‌ام که طرز فکرش این‌قدر بد باشد.»

بعد از شام، وقتی با مادربزرگم به اتاقمان می‌رفتیم، به او می‌گفتم که زیرکی، ظرافت، ملاحظه، فروتنی، ویژگی‌هایی که مادام دوویلپاریزیس داشت و ما را شیفتهٔ او می‌کرد، شاید چندان ارزشمند نبود، چون کسانی که آنها را در بالاترین حدّ دارا بودند چیزی بیش از موله و لومنی نشدند، و نداشتِ این ویژگی‌ها، حتی اگر مناسباتِ هر روزه را ناخوشایند کند، مانع از آن نشده است که آدمهای خودپسند و بی‌فکری شاتوبریان، وینیی، هوگو، بالزاک بشوند، آدمهایی که به آسانی می‌شود مسخره‌شان کرد آن گونه که بلوک... امّا با شنیدن نام بلوک، مادربزرگم اعتراض می‌کرد و به ستایش از مادام دوویلپاریزیس می‌پرداخت. همان گونه که گفته می‌شود آدمها، در عشق، جفت خود را در جهت نفع نسل انسان برمی‌گزینند، و برای داشتن بچهٔ سالم مردان چاق به زنان لاغر و لاغرها به زنان فربه رو می‌آورند، مادربزرگ من هم، در جهت تأمین خوشبختی من که عصبیت، گرایش بیمارانه‌ام به غصه خوردن و گوشه گیری آن را تهدید می‌کرد، به گونهٔ گنگی بیشترین اهمیت را به متانت و میانه‌روی می‌داد، خصلت‌هایی که نه فقط ویژهٔ مادام دوویلپاریزیس، بل از آنِ جامعه‌ای بود که می‌توانست به من آرامش و آسودگی دهد، جامعه‌ای همانندِ آن که روحیهٔ کسانی چون دودان، آقای رموزا، یا حتی بوسرژان، ژوبر،

سوینیه را پرورده بود، روحیه‌ای که زندگی را بیشتر با خوشبختی، با وقار می‌آمیزد تا با ویژگی‌های متضادی که کسانی چون بودلر، پو، ورلن، رمبو[۱۶۰] را دستخوش رنجها و شکستی کرد که مادربزرگم نمی‌خواست نوه‌اش دچارشان شود. گفته‌هایش را قطع می‌کردم و او را می‌بوسیدم، و از او می‌پرسیدم که آیا متوجه فلان جملهٔ خانم ویلپاریزیس شده بود که نشان می‌داد بیش از آنچه می‌گوید به نام و نشانش پایبند است یا نه. برداشتهایم را به این شیوه به مادربزرگم می‌گفتم، چون هیچگاه میزانِ احترامِ درخورِ هرکسی را نمی‌دانستم، مگر این‌که او به من گفته باشد. هرشب طرحهایی را که در طول روز، در ذهنم از روی همهٔ آدمهای ناموجودی زده بودم که هیچکدام او نبودند، برایش می‌بردم.

یک‌بار به او گفتم: «بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم.» نگران گفت: «این حرف را نزن. آدم باید سعی کند از این قوی‌تر باشد. وگرنه، اگر سفری برای من پیش بیاید تو چکار می‌کنی؟ برعکس، امیدوارم که بدون من خیلی عاقل و خیلی خوشبخت باشی.» ــ «اگر سفرت فقط برای چند روز باشد، سعی می‌کنم عاقل باشم، امّا ساعت‌شماری می‌کنم تا برگردی.» ــ «اگر برای چند ماه رفتم چه؟ (حتی فکرش هم دلم را می‌لرزاند) اگر برای چند سال... یا برای...»

هر دو ساکت شدیم. جرأت نمی‌کردیم به هم نگاه کنیم. امّا من بیشتر از نگرانی او رنج می‌کشیدم تا از نگرانی خودم. از این رو، به کنار پنجره رفتم، و در حالی که نگاهم را از او برمی‌گرداندم روشن و شمرده گفتم:

«می‌دانی که من چقدر عادتی‌ام. در روزهای اولی که از آدمهایی که خیلی دوستشان دارم جدا می‌شوم، خیلی ناراحتم. امّا درعین حال که آنها را به اندازهٔ گذشته دوست دارم، به دوری‌شان عادت می‌کنم، زندگی‌ام راحت و آرام می‌شود؛ می‌توانم ماهها و سالها از آنها دور بمانم...»

ناگزیر ساکت شدم و بیرون از پنجره را نگاه کردم. مادربزرگ لحظه‌ای از اتاق بیرون رفت. امّا فردای آن روز، با لحنی در کمال بی‌اعتنایی، بحث

فلسفه را پیش کشیدم، امّا به حالتی که مادربزرگم خوب به گفته‌هایم توجه کند، و گفتم خیلی عجیب است که به دنبال آخرین کشفیات علوم به نظر می‌رسد ماتریالیسم شکست خورده باشد، و گویا هنوز محتمل‌ترین فرض این است که روان آدمها جاوید است و دوباره به‌هم می‌رسند.

مادام دوویلپاریزیس به ما خبر داد که به‌زودی نخواهد توانست ما را به اندازهٔ گذشته ببیند. یک خواهرزادهٔ جوانش، که خود را برای دوره سومور[۱۶۱] آماده می‌کرد، و در آن روزها در پادگانی در آن نزدیکی‌ها، در دونسیر، بود می‌آمد تا چند هفته مرخصی‌اش را با او بگذراند و او می‌خواست بیشتر وقتش را با او باشد. در گردش‌هایمان از هوش سرشار، و به‌ویژه از مهربانی او بسیار تعریف کرده بود؛ از همان زمان پیش خود مجسم می‌کردم که از من خوشش خواهد آمد، و بهترین دوست او خواهم شد، و هنگامی که پیش از آمدنش خاله‌اش به اشاره به مادربزرگم گفت که بدبختانه به چنگ زن بدی افتاده که او را دیوانهٔ خودش کرده است و ولش نمی‌کند، از آنجا که مطمئن بودم این گونه عشقها ناچار به جنون و جنایت و خودکشی می‌انجامد، و به زمانِ بسیار کوتاهی فکر می‌کردم که برای دوستی‌مان باقی می‌ماند (که بی‌آن که هنوز او را دیده باشم قلبم آکنده از آن بود)، بر این دوستی و بلاهایی که بر سر راهش بود همان‌گونه اشک ریختم که بر عزیزی که بشنوی سخت بیمار و دم‌مرگ است.

در بعدازظهرِ بسیار گرمی در ناهارخوری هتل نشسته بودم که نیمه‌تاریک بود، برای جلوگیری از آفتاب پرده‌هایش را کشیده بودند که خورشید آنها را به رنگ زرد درمی‌آورد و از لای درزهایشان آبی دریا چشمک می‌زد. در زیر طاقی‌هایی که از پلاژ به جاده می‌رفت چشمم به جوانی بلندبالا، لاغر، با گردن برهنه و سری سرفرازانه افراشته افتاد که می‌گذشت و نگاهی کاونده داشت، و پوستش چنان طلایی و موهایش چنان بور بود که گفتی همهٔ پرتوهای خورشید را به کام کشیده است. لباسش از پارچه‌ای نرم و سفید بود که هرگز به فکرم نمی‌رسید مردی جرأت پوشیدنش را داشته باشد، و نازکی‌اش

به اندازهٔ خنکای ناهارخوری گرما و آفتاب درخشان بیرون را یادآوری می‌کرد. شتابان می‌رفت، چشمانش، که از یکی از آنها عینکی تک‌چشمی هرلحظه پایین می‌افتاد، به رنگ دریا بود. همه کنجکاوانه نگاهش می‌کردند، می‌دانستند که آن جوان، مارکی دوسن‌لو آن بره[۱۶۲]، در خوش‌پوشی زبانزد است. همهٔ روزنامه‌ها وصف لباسی را که در آن اواخر، در یک دوئل، به عنوان شاهد دوک دوزس جوان پوشیده بود نوشته بودند. چنان می‌نمود که جنس بسیار ویژهٔ موها، چشمان، پوست و ریختش، که او را میان جمعیتی همان‌گونه بازمی‌شناسانید که رگهٔ گرانبهایی از فیروزهٔ آبی و درخشان میان مادهٔ زمخت و خامی، از یک زندگی ناهمسان با زندگی آدمهای دیگر برمی‌آید. از این رو، پیش از ماجرایی که مادام دوویلپاریزیس از آن شکوه داشت، هنگامی که زیباترین زنان جامعهٔ اشراف او را از چنگ هم می‌ربودند، حضورش، مثلاً در یک پلاژ، در کنار زیباروی سرشناسی که او می‌کوشید دلش را به دست آورد، نه‌تنها آن زن را در چشم همه برجسته می‌کرد، بلکه نگاه همه به خود او هم بود. به خاطر «شیکی»، و نیز ولنگاری هوسبازانه‌اش، و به‌ویژه به خاطر زیبایی شگفت‌انگیزش برخی کسان ظاهر او را اندکی زنانه می‌دانستند، امّا این را بر او خرده نمی‌گرفتند چون از مردانگی و علاقهٔ پرشورش به زنان خبر داشتند. همان خواهرزاده‌ای بود که مادام دوویلپاریزیس حرفش را می‌زد. از این فکر که برای چند هفته با او آشنا خواهم شد خوشحال شدم و مطمئن بودم که به من محبت خواهد کرد. درازای هتل را با گامهای تند پشت‌سر گذاشت، به حالتی که گفتی عینک تک‌چشمی‌اش را دنبال می‌کرد که پیشاپیش او چون پروانه‌ای می‌پرید. از پلاژ می‌آمد، و دریا که شیشه‌های پیرامون تالار را تا نیمه می‌انباشت، در پس او زمینه‌ای می‌شد که او، ایستاده بر آن، برجسته به چشم می‌آمد آن‌گونه که برخی تکچهره‌هایی که نقاشان آنها، بدون هیچ نیرنگی در بازنمایی بسیار دقیق زندگی امروزی، امّا با انتخاب زمینهٔ مناسبی برای مدل خود، مثلاً یک زمین چوگان، یا گلف، یا میدان اسب‌دوانی، یا عرشهٔ یک کشتی تفریحی،

مدعی ارائه معادل امروزیِ تابلوهایی‌اند که در آنها نقاشان آغاز رنسانس، چهرهٔ آدم را در پلان اول یک چشم‌انداز می‌کشیدند. کالسکهٔ دواسبه‌ای دم در منتظرش بود؛ و همچنان که عینک تک‌چشمی‌اش جست‌وخیز در جادهٔ آفتاب‌زده را ازسر می‌گرفت، با برازندگی و چیره‌دستی‌ای که یک پیانونواز بزرگ حتی در نواختن قطعه‌ای از همه ساده‌تر نشان می‌دهد که به نظر نمی‌آید جای آن داشته باشد که او بتواند برتری خود را بر یک نوازندهٔ درجهٔ دوم بنمایاند، دهنه‌هایی را که مهتر به دستش می‌داد گرفت و کنار او نشست، و همچنان که نامه‌ای را می‌گشود که مدیر هتل به او داده بود، اسبها را به راه انداخت.

در روزهای بعد چه دلسرد می‌شدم هربار که او را، در هتل یا بیرون از آن ــ با گردن افراشته، با حرکت اندامها همواره در هماهنگی با عینک تک‌چشمیِ رقصان و گریزانش که پنداری گرانیگاه اندامهای او بود ــ می‌دیدم و حس می‌کردم که هیچ نمی‌کوشد با ما آشنا شود، و می‌دیدم که گرچه نمی‌تواند نداند که دوستان خالهٔ اوییم به ما سلام هم نمی‌کند! و با یادآوری لطفی که مادام دوویلپاریزیس، و پیش از او آقای دونورپوا، به من نشان داده بودند، می‌اندیشیدم که شاید آن دو اشرافی ساختگی بودند، و ماده‌ای محرمانه از قانون زندگی اشراف شاید به زنان و برخی دیپلماتهای آنان اجازه می‌داد که، به دلایلی که در ذهنم نمی‌گنجید، در رفتار با آدمهای عادی از نشان دادن نخوتی که یک مارکی جوان باید بیرحمانه به کار ببرد، چشم بپوشند. در حالی که عقلم می‌توانست عکس این را به من بگوید. امّا ویژگی سنّ مسخره‌ای که من آن زمان داشتم ــ سنّی نه سترون که بسیار بارآور ــ این است که آدم به عقل خود رجوع نمی‌کند و کوچک‌ترین مشخّصه‌های کسان به نظرش بخش جدایی‌ناپذیری از شخصیت آنان می‌آید. در این سن، دیوها و خدایان از هرسو در میانمان گرفته‌اند و آرامش نمی‌شناسیم. شاید هیچ حرکتی نباشد که در آن زمان کرده باشیم و بعدها آرزو نکنیم که بتوان برای همیشه آن را برانداخت. حال آن‌که، برعکس، باید حسرتِ ازدست‌دادن صمیمیتی را بخوریم که ما را

به آن حرکت‌ها وامی‌داشت. بعدها، برداشتمان از چیزها عملی‌تر، و با بقیهٔ جامعه کاملاً همخوان می‌شود، امّا نوجوانی تنها دوره‌ای است که در آن چیزی آموخته ایم.

آن گردن‌فرازی که من در وجود آقای دوسن‌لو حدس می‌زدم، و همهٔ خشونت طبیعی که با آن همراه بود، هربار که از کنار ما می‌گذشت در رفتارش آشکار می‌شد، هربار که چون همیشه با تنِ کشیده و بی‌انعطاف، با سر همواره افراشته می‌گذشت، با نگاهی بی‌اعتنا یا شاید بهتر باشد بگویم بیرحم، عاری از احترام گنگی که آدم به حقوق دیگران نشان می‌دهد حتی اگر خالهٔ آدم را نشناسند، احترامی که نمی‌گذاشت من در برابر یک خانم سالخورده درست همانی باشم که در برابر یک چراغ گاز بودم.

فاصلهٔ رفتار سردش با نامه‌های زیبایی که تا همان چند روز پیش مجسم می‌کردم که برایم می‌نویسد تا از دوستی‌اش با من سخن بگوید، به اندازهٔ فاصلهٔ شور و هیجانی بود که خیالباف، در ذهن خود، با سخنرانی فراموش‌نشدنی‌اش در مجلس و در مردم برمی‌انگیزد، و واقعیت محقرانه و مبهمی که خود را در پایان رؤیایی با آن روبه‌رو می‌یابد که در خلوت تنهایی، برای خود و به صدای بلند پرورده است، هنگامی که هلهلهٔ خیالی مردم فرومی‌نشیند و او دوباره همان ژان لندهوری می‌شود که بود.[۱۶۳] وقتی مادام دوویلپاریزیس، بدون شک در کوشش برای جبران اثر بدی که رفتار خواهرزاده‌اش بر ما گذاشته و سرشت خودپسند و بدسگال او را فاش کرده بود، دوباره برایمان از خوبی بی‌پایان او سخن گفت (که در واقع پسر یکی از خواهرزاده‌های او و اندکی بزرگ‌تر از من بود)، درشگفت شدم از این که چگونه در جامعهٔ اشراف، به سادگی حقیقت زیر پا گذاشته می‌شود و کسانی را خوشقلب می‌نامند که به‌راستی سنگدل‌اند، هرچند که شاید با مردمان برجستهٔ محیط خودشان خوشرفتاری کنند. البته خود خانم ویلپاریزیس هم، روزی به گونه‌ای غیرمستقیم، ویژگی‌های اصلی سرشت خواهرزاده‌اش را که برای من کاملاً روشن شده بود تأیید کرد، و این هنگامی بود که در راهی

چنان تنگ به آن دو برخوردم که چاره‌ای جز معرفی من به او نداشت. و حالت او چنان بود که انگار نمی‌شنید کسی را به او معرفی می‌کنند؛ ماهیچه‌های چهره‌اش کوچک‌ترین حرکتی نکرد؛ چشمانش، که حتی کورسویی از مِهر انسانی در آنها دیده نمی‌شد، فقط چنان اغراقی در سترونی و بی‌حسی نگاه نشان داد که اگر آن‌هم نبود هیچ فرقی میان آنها و دو آینهٔ بیجان نمی‌دیدم. سپس با چشمان خشن چنان به من خیره شد که گفتی می‌خواهد پیش از دادن پاسخ سلامم درباره‌ام تحقیق کند، و با حرکت تندی که به نظرم بیشتر واکنشی عضلانی آمد تا کاری ارادی، با حفظ بیشترین فاصلهٔ ممکن با من بازویش را به سویم دراز کرد و از دور به من دست داد. فردای آن روز، وقتی کارتش را برایم فرستاد، پنداشتم که باید دستکم دعوتی به دوئل باشد. امّا در دیدارمان فقط از ادبیات حرف زد و پس از گپی طولانی گفت که بینهایت دلش می‌خواهد روزی چندین ساعت مرا ببیند. در این دیدار نه‌تنها علاقهٔ پرشوری به چیزهای فکری نشان داد، بلکه دوستی‌ای هم از او دیدم که هیچ با سلام دیروزش نمی‌خواند. وقتی دیدم که همین حرکت را با کسان دیگری هم که به او معرفی می‌شوند می‌کند، فهمیدم که تنها یک عادت سادهٔ اشرافی و ویژهٔ بخشی از خانوادهٔ اوست، و مادرش که می‌خواست او بسیار باادب باشد، این عادت را در سرشت او دمیده بود. این شیوهٔ سلام کردنش با هیچ فکری همراه نبود، به همان گونه که لباسهای برازنده و موهای زیبایش؛ چیزی عاری از آن مفهوم اخلاقی‌ای بود که من در آغاز به آن داده بودم، چیزی صرفاً اکتسابی بود، همانند عادت دیگرش که خود را بیدرنگ به پدر و مادر کسی که می‌شناخت معرفی می‌کرد، و در او چنان غریزی شده بود که در فردای آشنایی‌مان، با دیدنم، به شتاب به سویم آمد و بی آن که سلامم کند از من خواست او را به مادربزرگم که در کنارم بود معرفی کنم، با چنان دستپاچگی تب‌آلودی که گفتی خواهشش یک انگیزهٔ دفاعی غریزی (مانند جاخالی کردن در برابر ضربه یا بستن چشم در برابر جهش آب جوش) دارد که بدون آن حرکت حتی یک ثانیهٔ دیگر به‌جا ماندن هم خطرناک است.

پس از اجرای این آیین‌های مقدماتی استعاذه، (آن گونه که پری دژخویی از هیأت نخستین بیرون می‌آید و خود را به لطف و زیبایی می‌آراید)، آن موجود گردن‌فراز دوست‌داشتنی‌ترین، نرم‌خوترین جوانی شد که تا آن زمان شناخته بودم. با خود می‌گفتم: «خیلی خوب، بار اول دربارهٔ او اشتباه کرده بودم. گول یک سراب را خورده بودم. امّا با غلبه بر آن یکی دچار سراب دومی شده‌ام. چون اشراف‌زاده‌ای است که دلبستهٔ طبقهٔ خودش است و سعی می‌کند این را پنهان کند.» امّا، در واقع، همهٔ ادب و خوشرفتاری سن‌لو به زودی آدم دیگری را به من می‌شناسانید که با آنچه می‌پنداشتم تفاوت داشت.

این جوان، که به ظاهر یک اشرافی و ورزشکار خودستا بود، فقط به چیزهای فکری علاقه و کنجکاوی نشان می‌داد، به‌ویژه به آن جنبه‌های مدرنیست ادبیات و هنر که به نظر خاله‌اش بسیار احمقانه می‌آمدند؛ از این گذشته به چیزی گرایش داشت که مادام دوویلپاریزیس شعارهای سوسیالیستی می‌خواند، از کاست خود بشدت نفرت داشت و ساعتهای پیاپی به خواندن و بررسی نیچه و پرودون می‌پرداخت. یکی از آن «روشنفکرانی» بود که خیلی زود شیفتگی نشان می‌دهند، خود را در کتابی غرق می‌کنند و تنها به اندیشه‌های برجسته دل می‌بندند. حتی می‌توانم بگویم که در سن‌لو، نمود این گرایش بسیار انتزاعی که او را از دغدغه‌های معمولی من بسیار دور می‌کرد، درعین حال که به نظرم جالب می‌آمد تا اندازه‌ای آزارم می‌داد. پس از آن که دانستم پدرش کیست، در روزهایی که تازه کتاب خاطراتی خوانده بودم که پر از نکته‌های خواندنی دربارهٔ کنت دومرسانت، شخصیت معروف و چکیدهٔ برازندگی ویژهٔ دوره‌ای بود که دیگر به گذشته‌ها پیوسته بود، و با ذهنِ خیال انباشته آرزو می‌کردم دربارهٔ زندگی آقای دومرسانت چیزهای تازه‌ای بدانم، خشمگین می‌شدم از این که رو بر دوسن‌لو، به جای آن که به فرزندی چنان پدری بسنده کند، به جای آن که مرا با خود به دنیای پدرش ببرد که یک رُمان از مُد افتاده بود، به چیزی کم‌تر از عشق نیچه و پرودون رضا نمی‌داد. امّا پدرش بدون شک این تأسف مرا نمی‌داشت. خود نیز مرد

هوشمندی بود که از مرزهای زندگی اشرافی بس فراتر رفته بود. فرصت آن نداشته بود که فرزند خود را بشناسد، امّا آرزو کرده بود که او از خودش بهتر باشد. و مطمئنم که، برخلاف بقیهٔ خانواده، اگر بود او را ستایش می‌کرد، خرسند می‌بود از این که او از خوشی‌های محقری که خود او داشته بود گذشته و به اندیشه‌هایی جدی روی آورده باشد، و بدون آن که چیزی به زبان بیاورد، با فروتنیِ یک بزرگ اشرافی فرهیخته، کتابهای نویسندگانی را که پسرش دوست می‌داشت پنهانی می‌خواند تا ببیند او چه اندازه از خودش برتر است و لذت ببرد.

امّا غم‌انگیز این که، هرچند آقای دومرسانت از سر آزادگی ممکن بود فرزندی چنان متفاوت با خود را بستاید، روبر دوسن‌لو، که از جملهٔ کسانی بود که امتیاز آدمها را بسته به برخی شکلهای هنر و زندگی می‌دانند، دربارهٔ پدرش که همهٔ عمر را به شکار و اسب‌دوانی گذرانده، واگنر را نفهمیده امّا از اوفنباخ کیف کرده بود، حسی مهرآمیز امّا آمیخته به تحقیر داشت. سن‌لو آن اندازه هوشمند نبود که بفهمد ارزش فکری هیچ ربطی به پیروی از یک فرمول زیبایی‌شناختیِ معین ندارد، و «روشنفکری» آقای دومرسانت را همان گونه تحقیر می‌کرد که ممکن بود پسر بویلدیو[۱۶۴] و پسر لابیش[۱۶۵]، به این دلیل که پیرو موسیقی پیچیده‌تر یا ادبیاتی "با نمادگرایی بیشتر بودند، پدرشان را خوار بشمرند. روبر می‌گفت: «پدرم را خیلی کم شناختم. گویا مرد خیلی دلنشینی بوده. بدبختی‌اش این است که در آن دوره زندگی می‌کرده. فاجعه است که آدم در فوبور سن‌ژرمن به‌دنیا بیاید و در دورهٔ هلن زیبا[۱۶۶] زندگی کند. شاید اگر خرده‌بورژوا بود و دلباختهٔ «حلقه»[۱۶۷] بود چیز دیگری می‌شد. حتی شنیده‌ام که ادبیات را دوست داشته، امّا درست معلوم نیست، چون آن‌چیزی که او اسمش را ادبیات می‌گذاشته کارهایی است که همه منسوخ شده.» و امّا دربارهٔ خودم، در حالی که من سن‌لو را کمی جدی می‌یافتم، او نمی‌فهمید که چرا من جدی‌تر نیستم. از آنجا که هرچیز را بر اساس میزان اندیشه‌ای که در آن نهفته بود می‌سنجید، و به جاذبه‌های تخیلی پی نمی‌برد

که من در برخی چیزهایِ به نظر او مبتذل می‌یافتم، درشگفت می‌شد از این‌که من ــ منی که می‌پنداشت از او بسیار برتر باشم ــ به آن چیزها علاقه نشان می‌دهم.

از همان نخستین روزها، سن‌لو نه‌فقط با خوبی‌هایی که همواره می‌کوشید در حق من و مادربزرگم نشان دهد، بلکه همچنین با حالت طبیعی‌ای که در این کار نیز مانند همهٔ کارهای دیگرش داشت، مادربزرگم را شیفتهٔ خود کرد. و طبیعی بودن ــ بدون شک به این خاطر که می‌گذارد در ورای هرچیز بشرساخته طبیعت حس شود ــ امتیازی بود که مادربزرگ من از همه بیشتر دوست می‌داشت، چه مثلاً در باغچه، که دلش نمی‌خواست آن را مانند باغچه‌مان در کومبره به تکه‌های منظم گل‌کاری‌شده تقسیم کنند، چه در آشپزی که نفرت داشت از غذاهایی که به صورت بسیار زینتی ارائه می‌شوند و به زحمت می‌توان فهمید از چه ساخته شده‌اند، و چه در نواختن پیانو که دوست نداشت خیلی منظم و خوش‌پرداخت باشد تا جایی که حتی به نت‌های ناهماهنگ و خارج روبنشتاین علاقهٔ خاصی داشت.[۱۶۸] این طبیعی بودن را حتی در شیوهٔ لباس پوشیدن سن‌لو هم می‌دید و از آن لذت می‌برد، شیوه‌ای برازنده و آزاد، بدون هیچگونه «تکلف» و «خودنمایی»، بدون هیچ خشکی و زیاده‌روی. چیزی که به‌ویژه در آن جوان ثروتمند می‌پسندید شیوهٔ زندگی او بود که در عین تجمل آزاد و ولنگارانه بود و «بوی گند پول نمی‌داد»، به چشم نمی‌زد؛ این حالت طبیعیِ جذاب را حتی در ناتوانی او از این‌که نگذارد چهره‌اش احساسی را بنمایاند نیز می‌یافت ــ ناتوانی که معمولاً با دورهٔ کودکی و همراه با برخی ویژگی‌های بدنی این دوره پایان می‌یابد. اگر مثلاً دلش چیزی، حتی یک تعارف ساده را، می‌خواست و به آن امیدی نداشت، با دیدنش دستخوش شادی‌ای چنان ناگهانی، چنان سوزان، چنان فورانی می‌شد که مهار کردن و پنهان داشتنش محال بود؛ چهره‌اش با حرکتی مقاومت‌ناپذیر از شادمانی خبر می‌داد؛ پوست بیش از اندازه ظریف گونه‌هایش سرخ سرخ می‌شد، در چشمانش دستپاچگی و شادمانی

بازمی‌تابید؛ و مادربزرگ من به این نمود زیبای صراحت و بیگناهی، که در سن‌لو دستکم در زمانی که من با او دوست شدم اثری از نیرنگ نداشت، بینهایت حساس بود. امّا کس دیگری را (که مانندش بسیارند) شناختم که صمیمیت فیزیکیِ سرخ شدن گذرای چهره هیچ مغایرتی با دورویی اخلاقی‌اش نداشت؛ اغلب، سرخی چهره نشان‌دهندهٔ آن است که آدمهایی که توانایی رذیلانه‌ترین نیرنگها را دارند لذت را با چنان شدتی حس می‌کنند که در برابرش خلع‌سلاح می‌شوند و ناگزیر آن را به دیگران اعتراف می‌کنند. امّا مادربزرگ من حالت طبیعی سن‌لو را بیشتر از همه هنگامی دوست داشت که علاقه‌اش را به من، بدون هیچ تعارفی به زبان می‌آورد و برای بیانش کلماتی به‌کار می‌برد که، به گفتهٔ مادربزرگم، خود او نمی‌توانست از آن گویاتر و به‌راستی دوستانه‌تر پیدا کند، کلماتی که «سوینیه و بومرژان» بدون شک تأیید می‌کردند؛ عیب‌های مرا ــ که چنان موشکافانه تشخیص داده بود که مادربزرگم را می‌خنداند ــ بی‌رودربایستی مسخره می‌کرد، امّا با همان مهربانی‌ای که خود مادربزرگم ممکن بود بکند، و در مقابل، خوبی‌های مرا با گرمی و شوری می‌ستود که در آن از سردی و ملاحظه‌ای که جوانان همسالش برای مهم جلوه دادن خود می‌نمایند، اثری نبود. از کوچک‌ترین ناراحتی من پیشگیری می‌کرد، اگر هوا سرد می‌شد بی آن که بفهمم پتوهایم را روی پاهایم می‌کشید، اگر حس می‌کرد که غمین یا رنجورم بی آن که چیزی بگوید ترتیبی می‌داد که شب بیشتر کنارم بماند، و در این همه مراقبتی از خود نشان می‌داد که مادربزرگم آن را، برای سلامتم، تقریباً افراط‌آمیز می‌دانست (چون شاید بهتر می‌بود که کم‌تر به من بپردازند)، امّا به عنوان نشانهٔ میزان محبت او به من سخت بر مادربزرگم اثر می‌گذاشت.

هر دو خیلی زود به این نتیجه رسیدیم که برای همیشه دوست بسیار نزدیک یکدیگر شده‌ایم، و او «دوستی‌مان» را به لحنی می‌گفت که انگار از چیز مهم و دل‌انگیزی حرف می‌زد که مستقل و در بیرون از ما وجود داشت، و چیزی نگذشت که این دوستی را ــ جدا از عشقی که به معشوقه‌اش

داشت ــ بهترین شادکامی زندگی‌اش خواند. این گفته‌ها مرا دچار گونه‌ای اندوه می‌کرد، و گیج می‌ماندم که در پاسخ چه بگویم، چون در بودن و در گپ زدن با او ــ و بدون شک با هرکس دیگری ــ هیچ آن شادکامی‌ای را حس نمی‌کردم که برعکس هنگامی که همنشینی نداشتم می‌توانستم حس کنم. در تنهایی، گاهی، از ژرفای درونم سر برآوردن برخی ادراک‌هایی را حس می‌کردم که مرا به خوشبود دل‌انگیزی می‌رسانیدند. امّا همین که کسی را در کنار خود می‌یافتم، همین که با دوستی حرف می‌زدم، ذهنم از من رو برمی‌گردانید، اندیشه‌هایش را نه به سوی من که به سوی آن مخاطب هدایت می‌کرد، و از اندیشه‌هایی که بدین گونه به جهت مخالف می‌رفت هیچ لذتی نمی‌بردم. پس از آن که سن‌لو را ترک می‌کردم، به کمک واژه‌ها، به دقیقه‌های آشفته‌ای که با او گذرانده بودم نظمی می‌دادم؛ با خود می‌گفتم که دوست خوبی دارم، و دوست خوب چیز کمیابی است، و از این که نعمت‌هایی دوره‌ام می‌کرد که به‌دست آوردنشان دشوار است، دستخوش حتّی متضاد با لذتی می‌شدم که برایم طبیعی بود. متضاد با این لذت که از درون خودم آنچه را که در تاریکی نهفته بود بیرون بکشم و به روشنایی برسانم. اگر دو سه ساعتی‌را به گپ زدن با روبر دوسن‌لو گذرانده بودم و او گفته‌هایم را ستوده بود، نوعی پشیمانی، تأسف، خستگی حس می‌کردم از این که تنها نمانده و خود را سرانجام برای کار آماده نکرده بودم. امّا با خود می‌گفتم که هوشمندی آدم تنها برای خودش نیست، و بزرگترین اندیشمندان هم به شناسایی نیاز دارند، و ساعتهایی را که در آنها تصویر بسیار خوبی از خود در ذهن دوستم نگاشته‌ام نباید هدررفته به‌شمار آورم، به‌آسانی خود را قانع می‌کردم که باید از این همه شادمان باشم، و چون این شادمانی را حس نکرده بودم هرچه بیشتر آرزو می‌کردم که هرگز از من گرفته نشود. بیش از هرچیز از نابودی خواست‌هایی می‌ترسیم که در بیرون از ما مانده‌اند، چه دلمان بر آنها دست نیافته است. حس می‌کردم که بهتر از بسیاری کسان می‌توانم حق دوستی را به‌جا آورم (چون همواره خوبی دوستانم را برتر از منافع

شخصی می‌دانستم که دیگران پایبندشان بودند امّا برای من اهمیتی نداشتند) امّا نمی‌توانم به درک شادمانی برخاسته از حسی برسم که به‌جای دامن زدن به تفاوتهایی که میان روان من و روانهای دیگران وجود دارد ــ همان گونه که میان روانهایِ گوناگون هرکدام از ما نیز هست ــ آنها را حذف می‌کند. در عوض، اندیشه‌ام گاهی در سن‌لو آدمی را می‌دید که از خود او عام‌تر بود، یک «اشرافی» که چون روحی درونی اندامهایش را به حرکت درمی‌آورد، رفتار و کارهایش را هدایت می‌کرد؛ در نتیجه، در چنین هنگامی، حتی با بودن در کنار او به همان گونه تنها بودم که در برابر چشم‌اندازی که هماهنگی‌اش را می‌توانستم درک کنم. آنگاه برایم چیزی جز شیئی نبود که خیالم می‌کوشید در کُنهش بکاود. از این که همواره در او این فردِ از پیش‌موجود، همیشگی، این اشراف‌زاده‌ای را بازمی‌یافتم که روبر به‌راستی می‌خواست آن نباشد، شادی ژرفی حس می‌کردم که عقلی بود و ربطی به دوستی نداشت. در چابکی ذهنی و بدنی‌اش که خوشرفتاریِ او را آن‌قدر زیبا می‌کرد، در آسودگی‌اش هنگامی که کالسکه‌اش را در اختیار مادربزرگم می‌گذاشت و کمکش می‌کرد تا سوار آن شود، در چالاکی‌اش در پایین جستن از نیمکت برای این که بالاپوشش را روی دوشم بیندازد تا مبادا سرما بخورم، فقط چستی موروثی نیاکانش را که از چند نسل پیش شکارگر بودند (حال آن‌که خود او فقط می‌خواست یک جوان روشنفکر باشد)، و بی‌اعتنایی‌شان به ثروت را حس نمی‌کردم که در او نیز، آمیخته با علاقه‌ای به ثروت باقی مانده بود که فقط و فقط برای آن بود که بتواند به دوستانش بیشتر خوش بگذراند و بر اثر آن، تجمل زندگی‌اش را ولنگارانه به پایشان می‌ریخت؛ بلکه بیشتر از همه این اطمینان، یا توهم آن اشراف بزرگ را که «از بقیه بیشتر بودند» حس می‌کردم که نگذاشته بود این خواست را برای سن‌لو به ارث بگذارند که خود را «هم‌سطح دیگران» نشان دهد، یا این ترس را که مبادا آدمی بیش از اندازه مؤدب و تعارفی جلوه کند که در او هیچ اثری از آن نبود، ترسی که ادب و خوشرفتاری آدمهای معمولی را، حتی هنگامی که بسیار صمیمانه است، با خشکی و

ناشیگری می‌آمیزد و آن را زشت می‌کند. گاهی به خودم خرده می‌گرفتم که چرا بدین گونه لذت می‌برم از این که دوستم را یک اثر هنری تلقی کنم، یعنی چنین در نظر آورم که مجموعهٔ بخشهای وجود او را، به گونه‌ای موزون، یک اندیشهٔ کلی تنظیم می‌کند که آن بخشها به آن وابسته‌اند امّا خودش آن را نمی‌شناسد، در نتیجه بر خوبی‌های او، بر آن ارزش شخصی نهفته در هوش و در نیک اخلاقی که به نظرش بسیار ارجمند بودند هیچ چیز نمی‌افزاید.

در حالی‌که، تا اندازه‌ای، این اندیشه شرط وجود آن بخشها بود. به همین دلیل که اشراف‌زاده بود آن فعالیت ذهنی، آن گرایشهای سوسیالیستی که او را به همنشینی با دانشجویان پرمدعا و ولنگار می‌کشانید نزد او پاکی و صداقتی داشت که نزد آنان نداشت. از آنجا که خود را وارث یک کاست بیدانش و خودخواه می‌دانست، صمیمانه کوشش می‌کرد تا آنان خاستگاه اشرافی‌اش را بر او ببخشایند، حال آن‌که، برعکس، همین خاستگاه برای آنان جاذبه داشت و به خاطر آن با او همنشینی می‌کردند هرچند که به‌ظاهر با او سرد و سرسنگین بودند. بدین گونه، سن‌لو ناگزیر از دلبری از کسانی بود که پدر و مادر من، به پیروی از روانشناسی کومبره، شاید حیرت می‌کردند از این که چرا به آنان پشت نمی‌کند. یک روز که من و او روی شنهای کناره نشسته بودیم، از چادری در نزدیکی‌مان صدای پرخاش کسی آمد که از هجوم کلیمی‌ها «که در بلبک وول می‌زدند» ناخرسند بود. صدا می‌گفت: «هرجا می‌روی هستند. من در اصل مخالفت آشتی‌ناپذیری با ملت یهود ندارم. امّا آخر اینجا وول می‌زنند، هرجا می‌روی می‌شنوی: «هی، ابراهیم، الآن یعقوب را دیدم، آدم خیال می‌کند در خیابان ابوقیر است.»[۱۶۹] مردی که این‌گونه سامی‌ستیزانه بد بنی‌اسرائیل را می‌گفت سرانجام از چادر بیرون آمد، نگاهش کردیم، دوستم بلوک بود. سن‌لو بیدرنگ از من خواست به بلوک یادآوری کنم که همدیگر را در کنکور عمومی (که بلوک جایزهٔ آن را برده بود) و سپس در یک «دانشگاه همگانی» دیده بودند.[۱۷۰]

آنچه گاهی، دست‌بالا، لبخندی به لبم می‌آورد این بود که تأثیر تربیت

یسوعیان بر من‌لو را در ناراحتی ناشی از این ترسش می‌دیدم که مبادا کسی را برنجاند، مثلاً هنگامی که یکی از دوستان روشنفکرش کاری می‌کرد که از دیدگاه اشرافی اشتباه بود، کار مسخره‌ای که خود من‌لو هیچ اهمیتی به آن نمی‌داد، امّا حس می‌کرد که اگر دیگران ببینند دوستش از شرم سرخ خواهد شد. و روبر خودش چنان سرخ می‌شد که انگار خطا از او بود. مثلاً یک روز بلوک در حالی که به او قول می‌داد برای دیدنش به هتل برود گفت:

«چون تحمل انتظار در محیط شیک قلابی این کاروانسرای بزرگ را ندارم، و موسیقی دستهٔ کولی‌های هتل هم حالم را به‌هم می‌زند، به لایفت بگویید که آنها را ساکت کند و فوراً به شما خبر بدهد که من آمده‌ام.»

خود من چندان خواهان آن نبودم که بلوک به هتل بیاید. در بلبک، متأسفانه تنها نبود، خواهرانش را هم همراه داشت که خود دارای دوستان و بستگان بسیار بودند. و حقیقت این است که این جامعهٔ یهودیان آنقدر که تماشایی بودند خوشایند نبودند. بلبک هم، مانند برخی کشورها، چون روسیه یا رومانی، بود که (بنا بر آنچه در درس جغرافیا می‌خوانیم) جامعهٔ یهودی آنجا از مدارا و از میزان همسانی‌ای که مثلاً در پاریس به آن رسیده است برخوردار نیست. دخترعموها و عموهای بلوک، یا مردان و زنان هم کیششان، که همواره باهم بودند و با هیچ عنصر دیگری نمی‌آمیختند، وقتی (زنان برای «رقص» و مردان برای بازی باکارا) به کازینو می‌آمدند، دسته‌ای یکسره همگن و کاملاً جدا از بقیهٔ آدمهایی بودند که نگاهشان می‌کردند و هرسال دوباره آنان را می‌دیدند، و هرگز حتی سلامی به هم نمی‌گفتند، آدمهای محفل کامبرمر، یا دستهٔ رئیس دادگاه، یا بورژواهای بزرگ و خرده، یا حتی برخی بذرفروشان سادهٔ پاریسی که دخترانشان، زیبا، سرفراز، شوخ‌چشم و فرانسوی همچون پیکره‌های کلیسای رنس، تن به همراهی آن گلّه دختران جلف بی‌تربیتی نمی‌دادند که در پیروی از مُد «کنار دریا» چنان زیاده‌روی می‌کردند که همواره انگار از شکار میگو برمی‌گشتند یا در حال رقص تانگو بودند. امّا زیاده‌روی مردانشان در نشان دادن ویژگی خود (علیرغم برق لباسهای

اسموکینگ و کفش‌های ورنی‌شان) بیننده را به یاد شیوهٔ به‌اصطلاح «هوشمندانهٔ» نقاشانی می‌انداخت که وقتی می‌خواهند انجیل یا هزار و یک‌شب را مصور کنند، به کشوری می‌اندیشند که صحنه در آن رخ می‌دهد و پتروس قدیس یا علی‌بابا را به چهره‌ای می‌کشند که بزرگ‌ترین قمارباز بلبک هم درست همان را داشت. بلوک مرا به خواهرانش معرفی کرد که گرچه خود با خشن‌ترین سرکوفتها دهنشان را می‌بست با شنیدن هر تکه‌پرانی برادرشان، چشم و چراغ و بُتشان، قهقهه می‌زدند. به گونه‌ای که شاید در محیط آنان به اندازهٔ هر محیط دیگری، شاید هم بیشتر، بسیار چیزهای خوشایند و بسیاری حُسن‌ها و امتیازها یافت می‌شد. امّا برای شناختنشان باید به آن محیط راه می‌یافتی. ولی، محیطی بود که دیگران را خوش نمی‌آمد، این را می‌فهمید و به سامی‌ستیزی تعبیر می‌کرد، در برابرش جبهه می‌گرفت و به صورت دستهٔ یکپارچهٔ بسته‌ای درمی‌آمد که هیچکس هم به فکر رهیابی به آن نبود.

امّا دربارهٔ «لایفت»، من چندان تعجب نکردم چون چند روز پیشتر، وقتی بلوک از من پرسید که چرا به بلبک آمده‌ام (درحالی که گویا رفتن خودش به آنجا به نظرش کاملاً طبیعی می‌آمد) و آیا «به این امید نیامده‌ام که با دخترهای خوشگل آشنا بشوم» و من در پاسخش گفتم که هدف سفرم برآوردن یکی از قدیمی‌ترین آرزوهایم، البته نه به ژرفی آرزوی دیدن ونیز بوده است، او گفت: «بله، البته، برای این که با بانوان زیبا شربت بخوری و وانمود کنی که داری استونز آو ونایس[۱۷۱] لرد جان راسکین را می‌خوانی که نثرش مایهٔ معطلی و یکی از ناهضم‌ترین آدمهای روزگار است.» روشن بود که بلوک می‌پندارد در انگلیس همه افراد مذکر لرد اند و حرف i همیشه آی تلفظ می‌شود. امّا سن‌لو به این خطای تلفظ اهمیتی نمی‌داد و آن را بیشتر ناشی از نداشتِ آن برداشتهای تقریباً اشرافی می‌دانست که خودش، به‌ویژه از آن رو که آنها را داشت تحقیرشان می‌کرد. امّا ترس این که روزی از روزها بلوک بداند که راسکین لرد نبوده و تلفظ آن شهر به انگلیسی ونیس است، و در نتیجه بپندارد که روبر در گذشته او را به این خاطر مسخره کرده بوده است،

دوست تازه مرا چنان دستخوش حس گنهکاری کرد که انگار در حق او بیرحمی کرده بود (حال آن‌که سرشار از رحم بود)، و به پیش‌بینی و در واکنش این رویداد حس کرد که سرخی‌ای که بلوک بدون شک روزی با پی بردن به خطای خود به چهره می‌آورد، گونه‌های خودش را فرا گرفت. چون خوب می‌دانست که بلوک بیشتر از او به این خطا اهمیت می‌دهد. همچنان‌که چند روز بعد، وقتی از زبان من کلمهٔ «لیفت» را شنید به میان حرفم دوید وگفت: «آها! باید گفت لیفت». و سپس با لحنی خشک و نخوت‌آمیز افزود: «در هر صورت هیچ اهمیتی ندارد.» جمله‌ای که به یک واکنش می‌مانست؛ جمله‌ای که همهٔ آدمهای خودستا چه در وخیم‌ترین وضعیت‌ها و چه در بی‌اهمیت‌ترین آنها به زبان می‌آورند؛ و نزد آنها هم، به همان گونه که در نزد بلوک، نشان می‌دهد آنچه شخص به زبان بی‌اهمیت می‌نامد در حقیقت تا چه اندازه برایش مهم است؛ جمله‌ای که گاهی فاجعه‌آمیز است، و پیش از هر جملهٔ دیگری از دهان کسی بیرون می‌جهد که اندک غروری دارد و می‌بیند که آنچه را که واپسین امیدش به آن بود از او می‌گیرند و کاری را که می‌خواست از او دریغ می‌دارند (و در چنین هنگامی جمله‌ای بسیار رنج‌آور هم هست): «آها! باشد، هیچ اهمیتی ندارد، راه‌حل دیگری پیدا می‌کنم»، و راه‌حلی که هیچ اهمیتی ندارد که به سوی آن کشانده شود گاهی خودکشی است.

سپس بلوک چیزهای بسیار خوشایندی به من گفت. بیگمان دلش می‌خواست با من مهربانی کند. امّا پرسید: «ببینم، برای این‌که خودت را تا حد اشراف بالا ببری با سن‌لوآن‌بره معاشرت می‌کنی؟ ــ اشرافی که البته سطحشان خیلی پایین است، امّا خوب، تو ساده‌ای ــ فکر می‌کنم این روزها دچار بحران اسنوبی قشنگی هستی. بگو ببینم، اسنوب شده‌ای؟ شده‌ای، مگرنه؟» نه این‌که از تمایلش به خوشرفتاری با من کاسته شده باشد. امّا آنچه به تعبیر نادرستی «بی‌تربیتی» خوانده می‌شود در بلوک به صورت یک عیب درآمده بود و در نتیجه خودش متوجه این عیب خود نمی‌شد، به‌ویژه از

آن رو که فکر نمی‌کرد دیگران را ناپسند آید. نزد بشر، بسیاریِ عیب‌های خاصِ هر فرد همان اندازه شگفت‌آور است که کثرت حُسن‌هایِ یک‌سان برای همگان. بیگمان، «آنچه در جهان بیش از همه یافت می‌شود»[۱۷۲] عقل نیست، خوبی است. شگفتا که در جاهایی از همه دورتر، از همه پرت‌تر، خوبی را می‌بینیم که خودبه‌خود می‌شکفد، آن گونه که در درّهٔ دوری شقایقی که به همهٔ شقایقهای جهان می‌ماند بی‌آن که هرگز آنها را دیده باشد، و از همهٔ جهان تنها باد را می‌شناسد که گهگاهی کلاه سرخ تنهایی‌اش را می‌جنباند. خوبی، حتی اگر سودجویی آن را فلج کرده و از کار انداخته باشد، باز هست، و در هرکجا که انگیزهٔ خودخواهانه‌ای نباشد که جلوش را بگیرد (مثلاً زمانی که رمانی یا روزنامه‌ای می‌خوانیم)، می‌شکفد، و حتی دل کسی را که در زندگی آدمکش است، امّا به عنوان دوستدار داستانهای پاورقی نازکدل باقی مانده است، به انسانهای ضعیف، یا برحق، یا رنج کشیده می‌گرایاند. امّا حقیقت عیب‌ها هم به اندازهٔ همسانیِ خوبی‌ها شگفت‌آور است. کاملترینِ آدمها هم عیبی دارد که به چشم می‌زند یا خشم می‌انگیزد. یکی بسیار هوشمند است، همهٔ چیزها را از دیدگاهی خردمندانه می‌نگرد، هرگز از هیچکس بد نمی‌گوید، امّا نامه‌هایی را که بسیار مهم‌اند و خود او خواسته است که فرستادنشان را به عهده‌اش بگذاری در جیب خود فراموش می‌کند، و بدین گونه مانع دیداری می‌شود که برای تو اهمیت بنیادی داشته است، امّا از تو پوزش نمی‌خواهد و لبخند می‌زند، چون به این می‌نازد که هرگز وقت را نمی‌داند. دیگری آن‌قدر ظریف، مهربان، خوشرفتار است که دربارهٔ تو تنها چیزهایی را به خودت می‌گوید که مایهٔ شادمانی‌ات می‌شود، امّا حس می‌کنی که چیزهایی از گونه‌ای دیگر را نگفته می‌گذارد، در دل خود دفن می‌کند که آنجا می‌مانند و می‌گندند، و لذت دیدارت را چنان عزیز می‌داند که از خستگی جان به لبت می‌آورد امّا تنهایت نمی‌گذارد. سومی صمیمی‌تر است، امّا صمیمیت را به آنجا می‌رساند که وقتی به عذر ناخوشی به دیدنش نرفته‌ای، حتماً به رویت می‌آورد که کسانی تو را در حال رفتن به تئاتر دیده‌اند و حالت

هم خوب بوده است، یا این که می‌گوید نتوانسته است از کاری که برایش کرده‌ای بهرهٔ کامل ببرد و در ضمن سه نفر دیگر هم پیشنهاد کرده‌اند همین کار را برایش بکنند، و بدین گونه، خود را چندان مدیون تو نمی‌داند. در دو مورد بالا، دوستِ اول بیگمان وانمود می‌کند که از رفتنت به تئاتر، یا از این که کسان دیگری هم می‌توانسته‌اند همان کارِ تو را برایش بکنند، خبر ندارد. امّا دوست دوم، این نیاز را حس می‌کند که آنچه را که بیش از همه تو را می‌آزارد بازگو یا برای کسی فاش کند، از رک گویی خود بسیار خرسند است و با پافشاری می‌گوید: «من این‌طوری‌ام.» در حالی که کسان دیگری، یا کنجکاوی بیش از اندازه‌شان مایهٔ خشم می‌شود، یا بی‌بهرگی‌شان از هرگونه کنجکاوی، به گونه‌ای که اگر از شگرف‌ترین رویدادها هم برایشان سخن بگویی باز نمی‌دانند چه خبر است؛ و کسان دیگری پاسخ دادن به نامه‌ای را که دربارهٔ تو و خودشان بوده است ماهها به تأخیر می‌اندازند، یا می‌گویند که برای پرسیدن چیزی به دیدنت می‌آیند و در انتظارشان جرأت نمی‌کنی از خانه بیرون بروی، نمی‌آیند و چند هفته تو را در انتظار باقی می‌گذارند، چون از تو دربارهٔ سؤالی که می‌پنداشته‌اند در نامه‌شان آشکار بوده است (و به هیچ رو چنین نیست) پاسخی دریافت نکرده و پنداشته‌اند که از آنان دلگیر شده‌ای. و برخی دیگر، به پیروی از خواست خودشان و نه خواست تو، اگر سرحال باشند و میل دیدنت را داشته باشند بی‌اعتنا به کاری بسیار فوری که شاید داشته باشی پیاپی حرف می‌زنند و نمی‌گذارند تو یک کلمه بگویی؛ امّا اگر هوا خسته‌شان کرده باشد، یا بیحوصله باشند، نمی‌توانی حتی یک کلمه از دهانشان بیرون بکشی، با سکون و لَختی با هرگونه کوشش تو مقابله می‌کنند و چنان از دادن پاسخی به گفته‌هایت (حتی با واژه‌ای تک‌هجایی) دریغ می‌کنند که انگار صدایت را نشنیده‌اند. هرکدام از دوستان ما آن‌قدر از این عیب‌ها دارند که برای آن‌که همچنان دوستشان بداریم باید بناچار با اندیشیدن به استعداد، خوبی، مهربانی‌شان خود را تسکین دهیم، یا این که همهٔ حُسن نیتمان را به کار بگیریم و به روی خود نیاوریم که چنان عیب‌هایی

دارند. امّا بدبختانه، پافشاری خوشدلانهٔ ما در چشم‌پوشی از عیب دوستمان را پافشاری خود او در ادامهٔ آن خنثی می‌کند، زیرا عیب خود را نمی‌بیند و می‌پندارد که از چشم دیگران نیز پنهان است. از آنجا که احتمال بدآمد دیگران از ما به‌ویژه از آنجا می‌آید که به آسانی نمی‌دانیم چه چیزمان به چشم می‌آید و چه چیز نه، از سرِ احتیاط هم که شده باشد نباید هیچگاه از خود سخن بگوییم، چه می‌توان مطمئن بود که در این‌باره هرگز نظر خود ما با دیگران همخوانی ندارد. همچنان‌که از پی بردن به زندگی واقعی دیگران، به دنیای واقعیِ نهان در پس دنیای ظاهر، به همان اندازه شگفت‌زده می‌شویم که از دیدن خانه‌ای در ظاهر عادی، امّا در درون پر از گنجینه، اهرم قفل‌شکن یا جنازه، به همین سان در شگفت می‌شویم اگر با شنیدن آنچه در پشت سرمان می‌گویند، به جای تصویری که بر پایهٔ گفته‌های دیگران از خود ساخته‌ایم، به تصویر کاملاً متفاوتی پی ببریم که از ما و زندگی‌مان در درون خود داشته‌اند. از این رو می‌توان مطمئن بود که هربار که از خودمان حرفی زده‌ایم، گفته‌های بی‌آزار و احتیاط‌آمیزمان (که دیگران با ادبِ نمایان و با تأیید ریاکارانه گوش کرده‌اند) موضوع تلخ‌ترین یا خنده‌دارترین تفسیرها شده که در هر حال به نفع ما نبوده است. کم‌تر خطری که در کار است این است که با نمایاندن ناهماهنگی میان گفته‌هایمان و برداشتی که از خودمان داریم، دیگران را بیازاریم، ناهماهنگی‌ای که معمولاً گفته‌های آدمها دربارهٔ خودشان را همان‌گونه خنده‌آور می‌کند که زمزمهٔ موسیقی دوستان قلابی که لازم می‌دانند قطعه‌ای را که دوست می‌دارند بخوانند و برای جبران زمزمهٔ بد آهنگشان حرکاتی به چهرهٔ خود می‌دهند و حالت ستایش‌آمیزی به خود می‌گیرند که آنچه می‌خوانند توجیهش نمی‌کند. و بر عادتِ بدِ سخن گفتن از خود و عیب‌هایی که با آن همراه است عادت دیگری را هم باید افزود که آن را تکمیل می‌کند: این عادت که از دیگران درست به خاطر همان عیب‌هایی خرده بگیریم که خود داریم. و همواره دربارهٔ همین عیب‌هاست که حرف می‌زنیم، انگار که بخواهیم غیرمستقیم دربارهٔ خودمان سخن بگوییم، و همین

است که لذت تبرئه خویشتن را با لذت اعتراف می‌آمیزد. وانگهی، به نظر می‌رسد که چون توجه هرکس همواره به سوی آنی است که ویژگی اوست، در دیگران نیز بیش از همه به آن توجه می‌کند. یک نزدیک‌بین دربارهٔ دیگری می‌گوید: «کم مانده که دیگر نتواند چشمهایش را باز کند». یک مسلول دربارهٔ سلامت شش‌های سالم‌ترین آدمها شک دارد؛ آدم کثیف از حمام نرفتن دیگران حرف می‌زند؛ کسی که تنش بو می‌دهد دیگران را به بدبویی متهم می‌کند؛ شوهری که زنش به او خیانت می‌کند در همه‌جا شوهران خیانت‌دیده می‌بیند؛ و زن جلف، زنان جلف؛ و اسنوب، اسنوب. دیگر این که هر عیبی، آن‌گونه که هر حرفه‌ای، لِمّ ویژه‌ای را ایجاب می‌کند و می‌پرورد که دارنده با خرسندی آن را به نمایش می‌گذارد. همجنس‌باز همتای خود را بو می‌کشد، دوزنده‌ای که به محفلی دعوت شده است هنوز با تو حرف نزده جنس پارچهٔ لباست را می‌داند و انگشتانش برای لمس کردن آن مورمور می‌کند، و اگر پس از گفتگوی کوتاهی با یک دندانپزشک نظر صریح او را دربارهٔ خودت بپرسی، شمار دندانهای خرابت را به تو خواهد گفت. به نظرش هیچ چیز از این مهم‌تر نیست، و به نظر تویی که متوجهٔ دندانهای خراب خودش هم شده‌ای، هیچ چیز از این مسخره‌تر. و نه‌تنها هنگامی که از خودمان حرف می‌زنیم این گمان را داریم که دیگران کورند، بلکه در عمل هم آنان را چنین می‌پنداریم. برای هرکدام از ما خدای ویژه‌ای وجود دارد که عیبمان را می‌پوشاند یا قول می‌دهد که کسی آن را نبیند، خدایی که همچنین چشمان و بینی کسانی را که خود را نمی‌شویند به روی کثافت داخل گوش و بوی بد زیر بغلشان می‌بندد و به آنان اطمینان می‌دهد که می‌توانند با این و با آن آسوده در میان جمع بگردند و هیچکس به آنها پی نخواهد برد، و کسانی که مروارید بدلی به خود می‌آویزند یا هدیه می‌دهند خیال می‌کنند که دیگران آن را اصل می‌دانند. بلوک بی‌تربیت، بیمار عصبی و اسنوب بود، و چون از خانواده‌ای بود که چندان وجهه‌ای نداشت، مانند کسی در ته دریا فشارهای بیرون از شماری را تحمل می‌کرد که نه‌فقط مسیحیان سطح آب، بلکه همچنین

قشرهای پی‌در پیِ کاست‌های یهودی بالاتر از کاست خودش بر او وارد می‌کردند، کاست‌هایی که هرکدامشان آنی را که پایین‌تر از خودش بود تحقیر می‌کرد. از خانواده‌ای یهودی به خانوادهٔ دیگر راه بردن و سرانجام خود را به هوای آزاد رساندن هزاران سال وقت می‌خواست، بهتر آن بود که بلوک راهی از سویی دیگر بگشاید.

هنگامی‌که بلوک گفت که گویا من دستخوش بحران اسنوبی‌ام، و از من خواست که به اسنوبی خود اعتراف کنم، می‌توانستم در پاسخش بگویم: «اگر بودم با تو رفت‌وآمد نمی‌کردم.» امّا فقط گفتم که بی‌لطفی می‌کند. بر آن شد که از من پوزش بخواهد، امّا طبعاً به شیوه‌ای که ویژهٔ آدمهای بی‌تربیت است، که از خدا می‌خواهند به دستاویز پس گرفتنِ گفته‌ای از آن بدترش را بگویند. از آن پس، هربار که مرا می‌دید می‌گفت: «مرا ببخش، اذیتت کردم، شکنجه‌ات دادم، بینهایت بدجنسی کردم. در حالی که، نوع بشر بطور کلی، و بخصوص این دوستت، حیوان غریبی است: باور نمی‌کنی که منی که این‌قدر بیرحمانه آزارت می‌دهم، چه محبتی به تو حس می‌کنم. چنان محبتی که اغلب وقتی به تو فکر می‌کنم گریه‌ام می‌گیرد» و صدای هق‌هقی هم از خود درمی‌آورد.

آنچه بیش از رفتار بی ادبانهٔ بلوک مایهٔ شگفتی من می‌شد، ناهماهنگی گفته‌هایش بود. این جوان بسیار مشکل‌پسند، که دربارهٔ سرشناس‌ترین نویسندگان باب روز می‌گفت: «آدم احمقِ به‌دردنخوری است، پاک دیوانه است،» گاهی با شادمانی بسیار لطیفه‌هایی می‌گفت که هیچ خنده‌دار نبود و فلان آدم کاملاً پیش‌پا افتاده را «مردی واقعاً شگفت‌انگیز» قلمداد می‌کرد. از این ترازوی دوگانه‌ای که بلوک برای سنجش دانش و ارزش و اهمیت آدمها داشت همواره حیرت می‌کردم تا روزی که با پدرش آشنا شدم.

تصور نمی‌کردم هیچگاه فرصتی پیش بیاید تا با او آشنا بشویم، چون بلوک از من به سن‌لو و از سن‌لو به من بد گفته بود. به‌ویژه به روبر گفته بود که من (همچنان) به گونهٔ شنیعی اسنوبم. گفته بود: «بله، بله، از آشنایی با آقای

لو- گرانـــدن بسیار خوشوقت است». این شیوهٔ تأکید بلوک بر یک واژه هم از تمسخر و هم از گرایش ادبی نشان داشت. سن‌لو که نام لوگراندن به گوشش نخورده بود شگفت‌زده پرسید: «لوگراندن کیست؟» بلوک با خنده پاسخ داد: «آدم خیلی خوبی است»، و دستهایش را سرمایی‌وار در جیبهایش فروبرد، مطمئن بود که در آن لحظه در حال تماشای قیافهٔ دیدنی نجیب‌زادهٔ شهرستانی خارق‌العاده‌ای است که شخصیت‌های باربه دورویلی به گرد پایش نمی‌رسند. در تسکین خود از این که نمی‌توانست آقای لوگراندن را توصیف کند بر هجاهای نامش تکیه می‌کرد و آن را به گونه‌ای به زبان می‌آورد که گفتی شرابی عالی را مزه‌مزه می‌کند. امّا دیگران از این لذت ذهنی او سر در نمی‌آوردند. گرچه بدین گونه از من پیش سن‌لو بدگویی کرد، با من نیز از او بد گفت. و هردوی ما در فردای همان روز از جزئیات این بدگویی آگاه شدیم، نه این که آنچه را که شنیده بودیم برای یکدیگر بازگفته باشیم، چون به نظر هردومان کار نادرستی می‌آمد، بلکه خود بلوک، که چنان کاری را کاملاً طبیعی و کمابیش اجتناب‌ناپذیر می‌دانست، بر اثر نگرانی و با این اطمینان که به هرکدام از ما چیزی را می‌گوید که به‌زودی از زبان یکدیگر خواهیم شنید، ترجیح داد پیشدستی کند، و سن‌لو را به کناری کشید و به او اعتراف کرد که به عمد از او بد گفته تا به گوشش برسد، و به «زئوس کرونیون، پاسدار پیمانها» سوگند خورد که او را دوست دارد و آماده است جانش را فدای او کند، و حتی قطرهٔ اشکی هم ریخت. در همان روز ترتیبی هم داد که مرا تنها ببیند، به من هم اعتراف کرد، گفت که هدفش خدمت به من بوده است چون برآن است که برخی روابط محفلی برای من زیان دارد و «ارزش من بیش از اینهاست.» سپس دستم را با مهربانی ویژهٔ آدمهای مست (گواین که مستی او صرفاً عصبی بود) گرفت و گفت: «باور کن. امیدوارم اگر دروغ گفتم کِر سیاه درجا مرا بگیرد و از درهای هادس[۱۷۳] که مورد نفرت بشر است بگذراند. باور کن که دیروز وقتی به تو، به کومبره، به محبت بی‌پایانی که به تو دارم، به آن بعدازظهرهایی که در کلاس باهم می‌گذراندیم

و تو حتی یادت هم نمی‌آید، به همهٔ این چیزها فکر کردم به حالی افتادم که همهٔ شب گریه کردم. بله، سرتاسر شب، قسم می‌خورم. و متأسفانه، چون ذات انسانها را می‌شناسم، می‌دانم که حرفم را باور نمی‌کنی.» به‌راستی هم گفته‌اش را باور نمی‌کردم، و سوگند خوردنش به «کِر» هم به گفته‌هایی که حس می‌کردم در همان لحظه سرهم می‌کند چندان اعتباری نمی‌داد چون دم زدنش از خدایان یونانی گرایشی صرفاً ادبی بود. وانگهی، همین که یک چیز ساختگی به هیجانش می‌آورد و دلش می‌خواست که مخاطبش نیز چون او به هیجان بیاید می‌گفت: «سوگند می‌خورم»، و این را بیشتر برای لذت جنون‌آمیز دروغ گفتن می‌گفت تا به این انگیزه که به آدم بباوراند که راست می‌گوید. آنچه را که به من می‌گفت باور نمی‌کردم، امّا دلگیر هم نمی‌شدم، چون این را از مادر و مادربزرگم داشتم که به هیچکس، حتی با گناهانی بس بزرگ‌تر، کینه نورزم و هرگز کسی را محکوم نکنم.

وانگهی، بلوک را نمی‌شد مطلقاً پسر بدی دانست، حتی می‌شد که خوبی‌های بزرگی از او سر بزند، و از زمانی که نژاد کومبره، نژاد آدمهای مطلقاً بی‌نقصی که مادربزرگ و مادرم از جملهٔ آنان بودند، کمابیش انقراض یافته می‌نماید، از آنجا که راه دیگری جز انتخاب میان دو دسته برایم نمانده است: یکی آدمهای زمخت بی‌ریای بی‌حس صمیمی که از همان آهنگ صدایشان برمی‌آید که هیچ در بند زندگی تو نیستند، و دیگری آدمهایی که تا وقتی در کنارت‌اند تو را می‌فهمند، عزیز می‌دارند، تا حد گریه دل‌نازکی می‌کنند، امّا چند ساعت بعد با شوخی بیرحمانه‌ای در حقّت انتقام خودشان را می‌گیرند، ولی دوباره همان قدر با تفاهم، همان قدر دوست داشتنی، به همان اندازه موقتاً همسان با تو به سویت برمی‌گردند، فکر می‌کنم که اگر نه ارزش اخلاقی دستکم همنشینی این دستهٔ دوم را دوستتر دارم.

بلوک باز گفت: «نمی‌توانی تصور کنی وقتی به توفکر می‌کنم چه عذابی می‌کشم. راستش، فکر می‌کنم این خصلت کاملاً یهودیم باشد که این‌طوری خودش را نشان می‌دهد.» این را با تمسخر گفت و چشمش را چنان تنگ کرد

که انگار زیر میکرومسکوپی مقدار بسیار اندکی از «خون یهودی» را اندازه می‌گرفت. یک خان بزرگ فرانسوی، که همهٔ نیاکانش مسیحی باشند، امّا در میانشان ساموئل برنار[۱۷۴]، یا از او هم قدیمی‌تر، حضرت مریم هم بوده باشد که گویا خانوادهٔ لِوی خود را فرزندان او قلمداد می‌کنند، ممکن است جملهٔ بالا را به همان لحنی بگوید که بلوک گفت (که البته نمی‌گوید). «دوست دارم در بحث دربارهٔ عواطفم به نقش البته بسیار ناچیز منشاء یهودی‌ام اشاره کنم.» این را از آن رو گفت که بازگویی حقیقت دربارهٔ اصل و نسب خود را هم هوشمندانه و هم بیباکانه می‌دانست، حقیقتی که منتها می‌کوشید در همان هنگام گفتنش هم آن را بسیار تعدیل کند، مانند آدمهای خسیسی که سرانجام به فکر پرداخت بدهی خود می‌افتند امّا جرأت نمی‌کنند بیش از نیمی از آن را بپردازند. این نوع تقلب، یعنی جرأت بیان حقیقت را به خود دادن، امّا با افزودن دروغهای بسیار آن را دگرگون کردن، متداول‌تر از آن است که پنداشته می‌شود، و حتی کسانی هم که معمولاً این کار را نمی‌کنند، بر اثر برخی بحرانهای زندگی و به‌ویژه آنها که یک رابطهٔ عاشقانه را به خطر می‌اندازند، به آن رو می‌آورند.

بدگویی‌هایی که بلوک از من نزد سن‌لو، و از او نزد من کرد، به دعوتی به شام انجامید. مطمئن نیستم که اول نکوشیده باشد سن‌لو را تنها دعوت کند. بلوک اهل چنین کاری بود، امّا در هر حال موفق نشد چون روزی به هردومان گفت: «شما استاد عزیز، و شما جناب سن‌لو آن بره، تکسوار محبوب آریس و مهارکنندهٔ اسبان وحشی، حال که شما را بر کنارهٔ آمفیتریت کف بر لب، کنار خیمه‌گاه منیه[۱۷۵] و ناو بادپایش دیده‌ام، می‌پذیرید که در یکی از روزهای این هفته برای شام به خانهٔ پدر نامدار آینه‌دلم بیایید؟» دعوتمان می‌کرد چون می‌خواست به سن‌لو نزدیک‌تر شود، با این امید که او پایش را به محافل اشرافی باز کند. اگر من این خواست را به زبان می‌آوردم، بلوک آن را نشانهٔ شنیع‌ترین نوع اسنوبی و تأییدکنندهٔ نظری می‌دانست که دربارهٔ یک جنبهٔ شخصیتِ من داشت، جنبه‌ای که دستکم تا آن زمان آن را در من اصلی

نمی‌انگاشت؛ امّا همین خواست را، از سوی خودش، نشانهٔ کنجکاوی برحقّ ذهنش می‌دانست که می‌خواست با هدف بهره‌برداری‌های ادبی احتمالی، برخی جابه‌جایی‌های اجتماعی را تجربه کند. هنگامی که به پدرش گفت یکی از دوستانش را برای شام به خانه می‌آورد، و با لحنی آمیخته به هزل و رضایت نام و نشان او را به زبان آورد: «مارکی دوسن‌لو آن‌بره»، آقای بلوک سخت هیجان‌زده شد، داد زد: «مارکی دوسن‌لو آن‌بره! لعنت بر شیطان!» که این عبارت آخر را معمولاً به نشانهٔ بالاترین درجهٔ احترام اجتماعی به زبان می‌آورد. و به پسرش که توانسته بود چنین دوستی برای خود بیابد نگاه ستایش‌آمیزی انداخت که معنی‌اش این بود: «چه آدم عجیبی. آیا این نابغه بچهٔ من است؟» که دوست مرا همان‌قدر خوشحال کرد که اگر پنجاه فرانک به پول ماهانه‌اش افزوده شده بود. چون بلوک در خانه چندان راحت نبود و حس می‌کرد پدرش او را که همهٔ زندگی‌اش ستایش از لوکنت دولیل، اردیا و «بیکاره‌های» دیگر بود، آدم گمراهی می‌داند. امّا دوستی با سن‌لو آن‌بره، که پدرش زمانی رئیس هیأت مدیرهٔ کانال سوئز بود (آه! لعنت بر شیطان!) موفقیتی «بی‌چون و چرا» بود. و چقدر متأسف شدند از این‌که استرئوسکوپ[۱۷۶] شان را از ترس این که مبادا خراب شود، در پاریس گذاشته و با خود نیاورده بودند. فقط آقای بلوک توانایی، یا دستکم اجازهٔ، به کار بردن آن را داشت. و البته او هم بسیار به‌ندرت، در وقت مناسب، و هنگامی که مهمانی رسمی با پیشخدمت اضافی داشتند آن را به کار می‌گرفت. به گونه‌ای که این مهمانی‌های همراه با تماشای استرئوسکوپ، برای کسانی که به عنوان امتیازی حق شرکت در آنها را داشتند نشانهٔ لطفی ویژهٔ برگزیدگان، و برای میزبان نشانهٔ وجهه‌ای همسنگ آنی بود که نبوغ به آدم می‌دهد، وجهه‌ای که حتی اگر عکس‌ها را خود آقای بلوک گرفته و دستگاه را هم او اختراع کرده بود از آن بیشتر نمی‌توانست باشد. در خانواده اغلب شنیده می‌شد که: «دیشب به خانهٔ سالومون دعوت نداشتید؟» ــ «نه، من جزو برگزیدگان نبودم! مگر چه‌خبر بود؟» ــ «یک مهمانی رسمی بزرگ، با استرئوسکوپ و

دم و دستگاه» ــ «آها! پس استرئوسکوپ هم بود، حیف شد، چون شنیده‌ام که سالومون وقتی نشانش می‌دهد خارق‌العاده می‌شود.»

آقای بلوک به پسرش گفت: «چه می‌شود کرد. امّا نباید هم همه چیز را یکدفعه به او داد. این‌طوری چیز دیگری هم می‌ماند که دلش بخواهد.»

از سر مهر پدری و برای خوشحال کردن پسرش به فکر افتاده بود که بگوید دستگاه را از پاریس بیاورند. امّا «زمان مادی» کافی نبود، یا به عبارت بهتر پنداشته می‌شد که کافی نباشد؛ ولی بنا گزیر وقت مهمانی عقب افتاد، چون سن‌لو نمی‌توانست بیاید و باید منتظر خویشاوندی می‌شد که می‌آمد دو روزی را با مادام دوویلپاریزیس بگذراند. از آنجا که این خویشاوند به ورزش، به‌ویژه پیاده‌روی طولانی، علاقمند بود، بیشتر راه میان بلبک و کوشکی را که در آن به ییلاق رفته بود پیاده می‌پیمود و شبها را در قلعه‌های روستایی می‌گذرانید. در نتیجه روشن نبود کی به بلبک خواهد رسید، و سن‌لو که نمی‌توانست از جا تکان بخورد، حتی برای تلگرامی که هر روز برای معشوقه‌اش می‌فرستاد از من خواست که به تلگرافخانهٔ انکارویل بروم. خویشاوندی که منتظرش بودیم پالامد نامیده می‌شد، و این از نامی می‌آمد که از نیاکانش، شاهزادگان سیسیل، به او رسیده بود. و بعدها، هنگامی که در کتابهای تاریخی به والی ایتالیایی یا کاردینالی برمی‌خوردم که این نام را داشت، (نامی نه که مدالی رنسانسی ــ به گفتهٔ برخی کسان به‌راستی عتیقه ــ که همواره در خانواده باقی مانده و نسل به نسل از دیوان واتیکان به خویشاوند دوست من رسیده بود)، دستخوش شادمانی ویژهٔ کسانی می‌شدم که چون توانایی مالی تهیهٔ مجموعه‌ای از مدال یا نقاشی ندارند نامهای قدیمی را جستجو می‌کنند (نام جاها، مستند و تماشایی چون نقشه‌ای کهنه، چشم‌اندازی سرسری کشیده‌شده، یک نشانهٔ راهنما یا دفتری از آداب و رسوم محلی، نامهای تعمید که در هجاهای پایانیِ زیبایِ فرانسوی‌شان عیب زبان، یک ته‌لهجهٔ جلف قومی، تلفظ نابجایی پژواک می‌یابد و به گوش می‌رسد که نیاکان ما بر پایهٔ آنها واژه‌های لاتین و ساکسون را دستخوش شکست و

بست‌های ماندنی می‌کردند که با گذشت زمان پایه‌گذاران خجستهٔ دستورزبان شدند)، و خلاصه، به یاری این کلکسیون‌های آواهای قدیمی برای خود کنسرت‌ها می‌نوازند، به همان‌گونه که کسانی ویولا داگامبا یا ویولا دامور‌ه می‌خرند تا موسیقی گذشته‌ها را با سازهای قدیمی بنوازند. سن‌لو به من گفت که حتی در بسته‌ترین محفل‌های اشرافی باز پالامد به عنوان آدمی بسیار دست‌نیافتنی، متفرعن و سخت پایبند عنوان اشرافی خود معروف است و با همسر برادر خود و چند شخص برگزیدهٔ دیگر، جمعی ساخته است که آن را دستهٔ ققنوس‌ها می‌نامند. در آنجا هم آن‌چنان از خیره‌سری‌های او می‌ترسند که در گذشته چند اشرافی که می‌خواستند با او آشنا شوند دست به دامن برادرش شدند امّا باز به نتیجه‌ای نرسیدند. «نه، از من نخواهید که شما را به برادرم پالامد معرفی کنم. همسرم و همهٔ ما، هرچقدر هم سعی کنیم باز موفق نمی‌شویم. اگر هم بشویم ممکن است با شما بدرفتاری کند و من به این راضی نیستم.» در «باشگاه سوارکاران»، با چند تن از دوستانش، دویست نفر از اعضا را نشان کرده بودند که هرگز نگذارند به آنان معرفی‌شان کنند. و در محفل کنت پاریس او را به خاطر خوشپوشی و تکبرش «شازده» می‌خواندند.

سن‌لو برایم از دورهٔ جوانی خویشاوندش تعریف کرد که سالهای سال از آن گذشته بود. گفت که هر روز زنانی را به عَزَب‌خانه‌ای می‌برد که با دو دوست دیگرش داشت که چون خود او زیبارو بودند و از همین‌رو آنان را «سه زیبا» می‌خواندند.

«یک روز یکی از آدمهایی که، به قول بالزاک، امروز از جمله سرشناس‌ترین چهره‌های فوبور سن‌ژرمن است، امّا در اول‌ها که وضعش چندان خوب نبود گرایشهای عجیبی از خودش نشان می‌داد، از دایی‌ام اجازه خواست که به آن عزب‌خانه برود. امّا همین که پایش به آنجا رسید، به‌جای خانمها به خود دایی پالامد اظهار علاقه کرد. دایی وانمود کرد که موضوع را نمی‌فهمد، به بهانه‌ای آن دو دوستش را خبر کرد و آنها آمدند و گنهکار را

گرفتند، لختش کردند، تا می‌خورد کتکش زدند و در هوای ده درجه زیر صفر، بدن نیمه‌جانش را با لگد از خانه بیرون انداختند، در چنان وضعی که پلیس شروع به تحقیق کرد و آن بینوا چقدر زحمت کشید تا جلو ادامهٔ تحقیق را بگیرد. امروزه دیگر دایی کسی را به این سختی تنبیه نمی‌کند و نمی‌توانی تصور کنی اویی که با اشراف این‌قدر سرسنگین است، چقدر به آدمهای عادی محبت دارد، حمایتشان می‌کند و اغلب هم در عوض از آنها نمک‌نشناسی می‌بیند. برای پیشخدمتی که در هتلی به او خدمت کرده در پاریس کار پیدا می‌کند، یا جوان دهاتی‌ای را می‌گذارد که حرفه‌ای یاد بگیرد. حتی می‌شود گفت که این جنبهٔ خوب او و در نقطهٔ مقابل جنبهٔ اشرافی‌اش است.» سن‌لو از جملهٔ آن دسته از جوانان اشرافی بود که در بلندآیی که در آن بسر می‌بردند می‌شد چنین اصطلاح‌هایی را بارآورد: «چیزی که در او خیلی هم خوب است، جنبهٔ خوب او»، بذرهای ارزشمندی که بسیار زود شیوه‌ای از درک چیزها را پدید می‌آورند که در آن آدم خود را هیچ به حساب نمی‌آورد، و همهٔ آنچه به حساب می‌آید «مردم» اند؛ یعنی درست عکس غروری که عوام دارند. «گویا اصلاً تصور این که او در جوانی میدان‌دار جامعهٔ اشراف بوده و همه را زیر فرمان خودش داشته غیرممکن است. خود او در هر شرایطی کاری را می‌کرده که به نظر خودش خوشایندتر و راحت‌تر بوده، امّا اسنوب‌ها فوراً از او تقلید می‌کرده‌اند. اگر مثلاً در تئاتر تشنه‌اش می‌شد و دستور می‌داد که در لُژش برایش آبجو بیاورند، از هفتهٔ بعد سالن‌های کوچکی که در پشت هرکدام از لژها بود پر از نوشیدنی می‌شد. در یک تابستان خیلی بارانی که دایی کمی دچار رماتیسم شده بود، دستور داد برایش بالاپوش نازک امّا گرمی از پشم ویگونی بدوزند که معمولاً آن را فقط در پتوهای سفری به کار می‌برند و به خواست او همان راه‌راه آبی و نارنجی‌اش را هم حفظ کرده بودند. چیزی نگذشته مشتری‌های خیاطهای بزرگ از آنها بالاپوشهای آبی راه‌راه با پشم بلند خواستند. اگر در هر فصلی، در کوشکی که فقط یک روز آنجا بود، هوس می‌کرد مهمانی شامی را از حالت رسمی دربیاورد و برای این کار لباسی

همراه خودش نمی‌برد و با همان کتی که بعدازظهر به تن داشت به سر میز می‌رفت، پوشیدن کت در شامهای بیرون از شهر مد می‌شد. اگر برای خوردن کیکی به جای قاشق از چنگال یا وسیله ای من درآوردی استفاده می‌کرد که به زرگری سفارش داده بود، یا اصلاً با دست می‌خورد، دیگر جور دیگری نمی‌شد کیک خورد. یک بار هوس کرده بود بعضی کوارتت‌های بتهوون را دوباره بشنود (چون علیرغم افکار عجیب و غریبش به هیچ وجه آدم احمقی نیست و حتی خیلی بااستعداد است)، در نتیجه از چند هنرمند خواسته بود که هر هفته بیایند و برای او و چند تا از دوستانش بزنند. در آن سال اوج برازندگی این شد که مهمانی‌هایی با تعداد کمی مهمان بدهند و موسیقی مجلسی گوش کنند. فکر می‌کنم که در زندگی به او بد نگذشته. با قیافه‌ای که دارد، چه زنها که به خودش ندیده! البته نمی‌توانم دقیقاً بگویم با کدام زنها بوده، چون خیلی رازنگهدار است. امّا می‌دانم که به زن مرحومش کم خیانت نکرده. گو این که با همهٔ این حرفها رفتارش با او عالی بود، زنش هم او را می‌پرستید. دایی سالها برایش عزادار بود. در پاریس که باشد، هنوزهم تقریباً هر روز به سر قبرش می‌رود.»

در صبح فردای روزی که روبر، در انتظار آمدن دایی‌اش (که نیامد) این چیزها را دربارهٔ او برایم گفت، همچنان که در راه هتل تنها از برابر کازینو می‌گذشتم، حس کردم کسی در نزدیکی‌ام مرا نگاه می‌کند. سربرگرداندم و مردی کمابیش چهل‌ساله را دیدم که بسیار بلند و نسبتاً فربه بود، سبیل بسیار سیاه داشت، ترکه‌ای را به حالتی عصبی به شلوارش می‌کوبید و با چشمان گرد از کنجکاوی به من خیره شده بود. گهگاه نگاههای بسیار تندی به هرسو می‌انداخت، از آن گونه که فقط از کسانی می‌توان دید که با کسی رودررویند که نمی‌شناسند، امّا، به هر دلیلی، احساسی در آنان برمی‌انگیزد که در کس دیگری انگیخته نمی‌شود ــ مثلاً دیوانگان یا جاسوسان. واپسین نگاهی، هم بی‌پروا و هم احتیاط‌آمیز، تند و کاونده به من انداخت، از آن گونه که آدم در لحظهٔ پیش از گریختن می‌اندازد، آنگاه پیرامونش را نگاه کرد و ناگهان

حالتی آسوده و سربه‌هوا به خود گرفت، همهٔ وجودش یکباره دگرگون شد، رو به یک آگهی دیواری کرد و همچنان‌که آهنگی را زیر لب می‌خواند و گل سرخ پربرگ روی سینه‌اش را صاف می‌کرد محو خواندن آن شد. دفترچه‌ای از جیب خود بیرون آورد و به ظاهر نام نمایشی را که در آگهی آمده بود یادداشت کرد، دو سه بار ساعتش را بیرون کشید، کلاه حصیری سیاهش را تا روی چشمان پایین بُرد و دستش را هم در ادامهٔ لبهٔ آن سایبان کرد انگار که بخواهد ببیند کسی از دور می‌آید یا نه، حرکتی از سر ناخشنودی آن‌گونه کرد که به خیال خود، با آن نشان می‌دهیم به اندازهٔ کافی انتظار کشیده‌ایم، امّا در حالت انتظار واقعی هرگز چنان حرکتی نمی‌کنیم، سپس کلاهش را عقب انداخت و موهای سرش را که کوتاه بود امّا از دو سویش دستهٔ درازی از مو، چون بال کبوتر، دراز و چین‌چین می‌آویخت نمایان کرد، و نفسش را با صدای بسیار به شیوهٔ کسانی بیرون داد که چندان گرمشان نیست امّا می‌خواهند چنین وانمود کنند. پنداشتم که کارش دزدی در هتل است و شاید در روزهای گذشته من و مادربزرگم را دیده و برایمان نقشه‌ای کشیده است، و اکنون می‌بیند که فهمیده‌ام که مرا زیر نظر دارد؛ شاید برای ایز گم کردن می‌کوشید چنان رفتار کند که نشان‌دهندهٔ بی‌اعتنایی و بی‌خیالی باشد، امّا این کار را با چنان خشونت و اغراقی می‌کرد که به نظر می‌آمد هدفش هم برطرف کردن بدگمانی من، و هم گرفتن انتقام تحقیری باشد که ناخواسته بر او روا داشته بودم. آنچه می‌خواست به من بفهماند چندان این نبود که مرا ندیده است، بل این‌که کم‌اهمیت‌تر از آنم که نگاهش به من بیفتد. پشتش را ستیزه‌جویانه خم می‌کرد، لب می‌گزید، سبیلش را بالا می‌زد و نگاهش را با حالتی بی‌اعتنا، خشن، کمابیش توهین‌آمیز همراه می‌کرد. به گونه‌ای که از حالت غریبش او را گاهی دزد و گاهی دیوانه می‌پنداشتم. امّا لباس بسیار مرتبش از لباس همهٔ کسانی که در بلبک می‌دیدم و برای آب‌تنی آمده بودند خیلی باوقارتر و ساده‌تر بود، و مایهٔ دلداری منی که اغلب به خاطر کتم، در برابر سفیدی خیره‌کننده و معمولی لباسهای کنار دریاشان احساس خواری

می‌کردم. مادربزرگم به سویم می‌آمد، باهم قدمی زدیم، و یک ساعت بعد، در برابر هتلی که برای چند دقیقه وارد آن شده بود منتظرش بودم که دیدم مادام دوویلپاریزیس همراه روبر دوسن‌لو و ناشناسی که در برابر کازینو به من خیره شده بود از آنجا بیرون آمد. نگاه مرد، مانند هنگامی که برای نخستین بار او را دیدم، به تندی آذرخش مرا درنوردید و سپس، انگار نه انگار که مرا دیده باشد، نرم شد و کمی پایین‌تر، به پیش رویش افتاد، مانند نگاهی خنثی که وانمود می‌کند هیچ چیز بیرون را نمی‌بیند و نمی‌تواند هیچ چیزِ درون را بخواند، نگاهی که فقط بیانگر این خشنودی است که مژه‌هایی را در پیرامون خود حس می‌کند، و با گِردی خوش‌خیالانه‌اش آنها را از هم می‌گشاید، نگاه پارسایانه و منزه برخی آدمهای ریاکار، نگاه خودستایانه‌ای که بعضی آدمهای احمق دارند. دیدم که لباسهایش را عوض کرده است. لباس تازه‌اش از آن یکی هم ساده‌تر و متین‌تر بود؛ و شکی نیست که برازندگی واقعی کم‌تر از برازندگی جعلی با سادگی فاصله دارد؛ اما چیز دیگری هم در کار بود؛ از اندکی نزدیک‌تر حس می‌کردی که اگر کمابیش هیچ رنگی در آن لباسها دیده نمی‌شد، بدان خاطر نبود که پوشنده‌شان به رنگ اهمیت نمی‌داد، بلکه به دلیلی از رنگ می‌پرهیخت. و وقاری که از ظاهرش بر می‌آمد به وقار پیروی از پرهیزی غذایی شبیه‌تر بود تا به نداشتِ شکمبارگی. راه‌راه سبز سیر پارچهٔ شلوارش چنان هماهنگی ظریفی با راه‌راه جورابهایش داشت که نشان می‌داد سلیقهٔ نیرومندی در بخشهای دیگر آن لباس سرکوب شده و آن یک استثنا از سرِ مدارا است، در حالی که لکهٔ سرخی روی کراواتش، چنان کوچک بود که به چشم نمی‌آمد، چون اجازه‌ای که آدم جرأت نکند به خودش بدهد.

مادام دوویلپاریزیس به من گفت:

«حالتان چطور است؟ برادرزاده‌ام بارون دوگرمانت را معرفی می‌کنم.»

و ناشناس، بی‌آن که نگاهم کند، مِن‌ومن‌کنان گفت: «مشعوفم»، و سپس، برای آن که به تعارفش حالتی اجباری بدهد «هه هه، هه»‌ای کرد و با سه انگشت تا کرده، تنها دو انگشت میانی و کوچکش را، که هیچ انگشتری به

آنها نبود، به سویم دراز کرد که من آنها را از روی دستکش چرمی‌اش فشردم؛ و سپس، بی آن که نگاهی به من بیندازد رو به مادام دوویلپاریزیس برگرداند. و او با خنده گفت:

«وای خدا، معلوم نیست حواسم کجاست. اسمت را گفتم بارون دوگرمانت. بارون دوشارلوس را به شما معرفی می‌کنم. گواین که اشتباه خیلی بزرگی هم نیست، چون گرمانت هم هستی.»

در این هنگام مادربزرگم از هتل بیرون آمد، باهم به‌راه افتادیم. دایی سن‌لو نه‌تنها کلمه‌ای به من نگفت، که نگاهی هم به من نینداخت، درحالی که غریبه‌ها را نگاه می‌کرد (و در آن گردش کوتاه دیدم که دو سه بار نگاه دهشتناک و تیزش را به حالتی کاونده به رهگذران بسیار ساده و عامی و بی‌اهمیت انداخت). بر پایهٔ رفتارش با خودم می‌شد گفت که آدمهایی را که می‌شناخت اصلاً نگاه نمی‌کرد ــ مانند مأمور پلیسی که در حال مأموریتِ مخفی باشد امّا دوستانش را از تعقیب و مراقبت حرفه‌ای‌اش مستثنی کند. همچنان که مادربزرگم، مادام دوویلپاریزیس و او در حال گپ زدن بودند، سن‌لو را عقب‌تر نگه داشتم و از او پرسیدم:

«ببینم، درست شنیدم؟ مادام دوویلپاریزیس به دایی شما گفتند که از خانوادهٔ گرمانت‌اند؟»

«بله، طبیعی است، ایشان پالامد دوگرمانت‌اند.»

«از همان گرمانت‌هایی که کوشکی در نزدیکی کومبره دارند و ادعا می‌کنند که از نوادگان ژنه‌ویو دوبرابانت‌اند؟»

«البته: دایی من، که به نشان‌شناسی بی‌اندازه اهمیت می‌دهد، در جواب چنین سؤالی به شما خواهد گفت که فریاد خاندان ما، یا به‌اصطلاح فریاد جنگی ما، که بعدها به‌پیش شد، اول کمبره‌زیس بود. صاحب فعلی کوشک گرمانت هم برادر همین دایی است.»[۱۷۷] این همه را با خنده گفت تا به نظر نرسد که به امتیاز خاندانش برای داشتن «فریاد»، که ویژهٔ دودمانهای شهریاری و سرسلسله‌های اشرافی بوده است، می‌نازد.

پس مادام دوویلپاریزیس خویشاوند بسیار نزدیک گرمانت‌ها بود، کسی که زمان بسیار درازی برای من فقط خانمی بود که، در کودکی‌ام، جعبهٔ شکلاتی با یک اردک به من داد، خانمی که در آن زمان‌ها او را همان اندازه از طرف گرمانت دور می‌دانستم که اگر در طرف مزگلیز جا داشت. خانمی، در نظر من، در جایگاهی حتی نه به برجستگی و مرتبهٔ عینک‌ساز کومبره که اکنون یکباره به اوج شگفت‌آوری می‌رسید، در صعودی موازی فرودهایی به همین‌سان نامنتظر که چیزهای دیگر زندگی‌مان دچارشان می‌شوند، اوج و فرودهایی که در بلوغ ما و نیز در بخش‌هایی از زندگی‌مان که هنوز اندکی از دورهٔ بلوغ در آنها باقی است، دگرگونی‌هایی به بسیاریِ دگردیسی‌های اووید پدید می‌آورند.

«این کوشکی که می‌گویید، همانی نیست که مجسمهٔ نیم‌تنهٔ همهٔ خان‌های گرمانت در آن است؟»

سن‌لو با لحنی تمسخرآلود گفت: «چرا، خیلی تماشایی است. بین خودمان باشد، من که این چیزها به نظرم خیلی مسخره می‌آید. امّا در گرمانت چیزهایی پیدا می‌شود که یک‌خرده از اینها جالب‌تر است! یک تکچهرهٔ خیلی جذاب خاله‌ام که کاریر کشیده.[۱۷۸] تابلویی است به زیبایی یک کاروِیسلر یا ولاسکز»، سن‌لو در این گونه علاقه نشان دادن‌های پرشور، که ویژهٔ آدمهای تازه‌کار است، مقیاس بزرگی هرکسی را همیشه آن‌گونه که باید رعایت نمی‌کرد، «تابلوهای خیلی جالبی از گوستاو مورو هم هست. عمهٔ من خواهرزادهٔ دوست شما، مادام دوویلپاریزیس است، او بزرگش کرده. با پسرعمه‌اش، دوک دو گرمانت فعلی، که او هم خویشاوند خانم ویلپاریزیس است، ازدواج کرده.»

«پس این دایی‌تان کیست؟»

«او عنوان بارون دوشارلوس را دارد. قاعدتاً، بعد از مردن دایی بزرگ ما، دایی پالامد باید عنوان پرنس د لوم را می‌گرفت که عنوان برادرش بود، قبل از این‌که دوک دو گرمانت بشود، چون در این خانواده به‌راحتی پیرهن عوض

کردن اسم عوض می‌کنند. امّا این دایی دربارهٔ همهٔ این چیزها طرز فکر خاص خودش را دارد. و چون معتقد است که از عنوانهای اشرافی ایتالیایی و اسپانیایی و غیره زیادی سوء استفاده می‌شود، در حالی که می‌توانست از چهار پنج عنوان پرنسی یکی را برای خودش انتخاب کند، به نشانهٔ اعتراض و برای این که سادگی خودش را نشان بدهد (که البته خیلی هم غرور همراهش است) همان عنوان بارون دوشارلوس را برای خودش نگه داشته. می‌گوید: «امروزه همه پرنس‌اند. در حالی که آدم باید عنوانی داشته باشد که از بقیه مشخصش کند؛ اگر یک روزی خواستم ناشناس سفر کنم یک عنوان پرنس به خودم می‌دهم». به عقیدهٔ او عنوانی قدیمی‌تر از بارون دوشارلوس وجود ندارد؛ در ردّ ادّعای بارون‌های مونمورانسی، که به غلط خودشان را اولین بارون‌های فرانسه می‌دانستند، در حالی که فقط بارون منطقهٔ ایل دوفرانس بودند که تیولشان آنجا بود، دایی حاضر است ساعتها توضیح بدهد و از این کار خیلی هم لذت می‌برد، چون با این که آدم خیلی ظریف و خیلی هوشمندی است فکر می‌کند که این موضوع خیلی زنده‌ای است». سن‌لو با گفتن این جمله لبخندی زد. «امّا چون من مثل او نیستم، خواهش می‌کنم از من نخواهید که دربارهٔ شجره‌نامه و این چیزها حرف بزنم. به نظر من هیچ چیز از این بحث ملال‌آورتر و منسوخ‌تر نیست. زندگی کوتاه‌تر از این حرفهاست.»

و تازه در نگاه تندی که اندکی پیشتر در نزدیکی کازینو مرا از راهی که می‌رفتم برگردانید همان نگاهی را بازشناختم که در تانسونویل، هنگامی که خانم سوان ژیلبرت را صدا می‌زد، به من خیره شده بود.

«ببینم، خانم سوان هم جزو معشوقه‌های بیشماری بود که می‌گفتید آقای دوشارلوس داشته‌اند؟»

«نه! نه! باید دانست که بارون دوست خیلی نزدیک سوان است و همیشه خیلی هوای او را داشته. امّا تاحال هیچکس نگفته که او معشوق همسرش بوده. در محافل اشرافی خیلی تعجب می‌کنند اگر بدانند شما چنین نظری دارید».

جرأت نکردم بگویم که در کومبره خیلی بیشتر تعجب می‌کردند اگر چنین نظری نداشتم.

مادربزرگم خیلی از آقای دوشارلوس خوشش آمد. بیگمان او آدمی بود که به همهٔ چیزهای مربوط به اصل و نسب و موقعیت اشرافی بینهایت اهمیت می‌داد. و مادربزرگ من این را فهمیده بود، بی‌آن‌که در رفتارش آن جدیّتی باشد که معمولاً با غبطه‌ای نهانی و با این خشم آمیخته است که چرا دیگری از امتیازهایی بهره می‌برد که آدم ندارد و دلش می‌خواهد داشته باشد. از آنجا که مادربزرگ من، برعکس، از آنی که بود بسیار خشنود بود و هیچ آرزوی آن نداشت که در محیط برجسته‌تری زندگی کند، و در بررسی عیب‌های آقای دوشارلوس تنها از عقل خود پیروی می‌کرد، از خویشاوند سن‌لو با نیکخواهی بیطرفانه، خنده‌آمیز و حتی دوستانه‌ای حرف می‌زد که در قبال لذتی که از بررسی یک موضوع می‌بریم به آن نشان می‌دهیم، به‌ویژه که در این مورد، موضوع آدمی بود که ادعاهای اگرنه حقانی، دستکم بامزه‌اش، او را در نظر مادربزرگم بسیار جالب و متفاوت با کسانی می‌نمایانید که معمولاً امکان دیدنشان را داشت. امّا بیش از هرچیز، آنچه موجب شد مادربزرگم به آن آسانی پیشداوری اشرافی آقای دوشارلوس را بر او ببخشد، هوش و حساسیتی بود که به نظر می‌رسید بسیار داشته باشد، در حالی که بسیاری از اشرافیانی که سن‌لو مسخره‌شان می‌کرد از آنها بویی نبرده بودند. با این‌همه، آقای دوشارلوس این پیشداوری را مانند سن‌لو فدای خصلت‌های بهتری نکرده بود. بلکه می‌شد گفت که با آنها سازگارش کرده است. از آنجا که به عنوان نوادهٔ دوک‌های نِمور و پرنس‌های لامبَل بایگانی‌ها، مبل و اثاثه، پرده‌ها، و تکچهره‌هایی داشت که رافائل، ولاسکز، بوشه، برای نیاکانش کشیده بودند، و می‌توانست بحق بگوید که با همان مرور یادگارهای خانوادگی از یک موزه و یک کتابخانهٔ بی‌همانند «دیدن می‌کند»، برعکسِ سن‌لو میراث اشرافیت را در مرتبه‌ای قرار می‌داد که سن‌لو از آن پایینش کشیده بود. شاید هم، از آنجا که کم‌تر از دوست من در بند ایدئولوژی بود، کم‌تر به کلمات کار داشت و در

بررسی آدمها واقع‌گراتر بود، نمی‌خواست عنصری حیثیتی را که در چشم آنان اهمیت اساسی داشت نادیده بگیرد، عنصری که شاید تخیلش را از لذت‌هایی خنثی برخوردار می‌کرد، امّا اغلب برای فعالیت‌های عملی‌اش کمکی بسیار کارساز بود. میان این گونه آدمها و آنهایی که از آرمانی درونی پیروی می‌کنند که وا می‌داردشان از آن امتیازها چشم بپوشند و فقط به تحقق آرمان خود بیندیشند بحث همچنان باقی است، آدمهایی که از این دیدگاه به نقاشان، به نویسندگانی می‌مانند که از آنچه در آن چیره‌دستند چشم می‌پوشند، و به جوامع هنرمندی که امروزی می‌شوند، به مردمان جنجگویی که برای خلع‌سلاح همگانی پیشقدم می‌شوند، به دولت‌های خودکامه‌ای که دموکراتیک می‌شوند و قانون‌های سخت را لغو می‌کنند، و اغلب هم واقعیت قدر این تلاشهای بزرگوارانه‌شان را نمی‌داند؛ چه برخی از آنان استعدادشان و برخی دیگر سلطهٔ قدیمی‌شان را از دست می‌دهند، صلحدوستی گاهی به جنگ و مدارا به تبهکاری دامن می‌زند. گرچه بر پایهٔ نتیجه‌ای که نمایان بود، کوششهای صمیمانه و استقلال خواهانهٔ سن‌لو را نمی‌شد بسیار بزرگوارانه ندانست، مایهٔ خوشحالی بود که آقای دوشارلوس اهل چنان کوششهایی نبوده باشد، چون بخش بزرگی از اثاثهٔ چوبی ارزشمند کاخ گرمانت را به خانهٔ خود برده و آنها را مانند سن‌لو با اثاثهٔ «سبک مدرن»، کارهای لوبور و گیومن[۱۷۹] عوض نکرده بود. با این‌همه، حقیقت این است که آرمان آقای دوشارلوس بسیار ساختگی، و (اگر بشود این صفت را دربارهٔ واژهٔ آرمان به‌کار برد) به همان اندازه که هنری بود محفلی و اشرافی هم بود. در چند زنی با زیبایی سرشار و فرهنگ کمیاب، که نیاکانشان دو قرن پیشتر در همهٔ افتخار و برازندگی رژیم پیش از انقلاب سهیم بودند، تشخصی می‌دید که موجب می‌شد فقط از بودن با آنان شادمان شود، بیگمان شیفتگی‌اش به آنان صمیمانه بود، امّا خاطرات تاریخی و هنری بسیاری که با نام آنان به ذهن می‌آمد نیز در این شیفتگی نقش بسیاری داشت، به همان‌گونه که خاطرات دوران باستان یکی از پشتوانه‌های لذتی است که ادیب از خواندن شعری از

هوراس می‌برد، که شاید از شعرهای امروزی که همین ادیب علاقه‌ای به آنها ندارد سست‌تر باشد. یک زن زیبای بورژوا در کنار یکی از آن زنان، برای او مانند یک تابلو معاصر، با چشم انداز یک جاده یا یک جشن عروسی، در برابر یکی از آن تابلوهای قدیمی بود که تاریخچه‌شان را، از زمان پاپ یا شاهی که آنها را سفارش داده است، تا زمان یکایک شخصیت‌هایی می‌شناسیم که ربطشان با آنان (از طریق اهدا، یا خرید، یا تصاحب، یا ارث) برخی رویدادهای تاریخی یا دستکم وصلتی با اهمیت تاریخی، و در نتیجه دانسته‌هایی را که خود کسب کرده‌ایم، به یادمان می‌آورد. و آنها را از فایده‌ای تازه برخوردار می‌کند، بر حس غنای گنجینهٔ حافظه و دانش ما می‌افزاید. آقای دوشارلوس خوشحال بود که پیشداوری مشابهی، نمی‌گذاشت آن زنان نامدار با زنانی همنشینی کنند که اصالت کم‌تری داشتند، و در نتیجه او می‌توانست آنان را دست‌ناخورده، با نجیب‌زادگی یکپارچه، آن گونه بستاید که نماهای ساختمانهایی از سده هجدهم با ستونهای مرمر گلگونِ پخت را که دوران تازه در آنها دستی نبرده است.

آقای دوشارلوس نجابت راستین ذهنی و عاطفی این زنان را می‌ستود، و بدین گونه با جنبهٔ ابهام‌آمیزی از این واژه بازی می‌کرد که خود او را هم به اشتباه می‌انداخت و گذشته از دروغی که در خود نهفته داشت (دروغ این برداشت دوپهلو، این آمیزهٔ گنگ اشرافیت، سخاوت و هنر)، فریبندگی‌اش هم (که می‌توانست برای کسانی چون مادربزرگ من خطرناک باشد) در آن بود، چه مادربزرگ من پیشداوری سخیف‌تر امّا بی‌آزارتر نجیب‌زاده‌ای را که جز به نام و نشان خودش به هیچ چیز دیگری علاقه نشان نمی‌دهد یکسره مسخره می‌یافت، امّا در برابر هرچیزی که ظاهر برتری معنوی به خود می‌گرفت سپر می‌انداخت، تا جایی که شاهزادگان را بیشتر از همهٔ آدمیان درخور غبطه می‌دانست چون توانسته بودند کسانی چون لابرویر، چون فنلون را پیشکار خود داشته باشند.

در برابر گراندهتل، سه عضو خانوادهٔ گرمانت از ما جدا شدند؛ ناهار را

مهمان پرنسس دولوکزامبورگ بودند. در لحظه‌ای که مادربزرگم با مادام دوویلپاریزیس و سن‌لو با مادربزرگم خداحافظی می‌کردند، آقای دوشارلوس که تا آن هنگام کلمه‌ای به من نگفته بود چند گامی پس آمد و خود را به من رساند و گفت:

«امشب بعد از شام، برای چای به آپارتمان عمه ویلپاریزیس می‌روم. امیدوارم شما هم لطف کنید و با مادربزرگتان تشریف بیاورید،» و خود را به مارکیز رساند.

گرچه یکشنبه بود، در برابر هتل بیشتر از آغاز تابستان کالسکه دیده نمی‌شد. از جمله، همسر وکیل این را اسراف می‌دانست که هربار، به این دلیل که به مهمانی کامبرمر دعوت نداشتند کالسکه‌ای کرایه کنند، و بهتر می‌دانست در اتاق خود بماند.

از شوهرش می‌پرسیدند: «مادام بلانده کسالت دارند؟ امروز ندیدمشان؟»

«یک کمی سردرد دارد. می‌دانید، در این هوای گرم و خفه، طاقتش خیلی کم است. امّا فکر کنم امشب ببینیدش. به‌اش گفتم بیرون بیاید، برایش خوب است.»

پنداشته بودم که آقای دوشارلوس، با دعوت کردنمان به خانهٔ عمه‌اش (که شک نداشتم او را از آمدنمان باخبر کرده است) می‌خواهد بی‌ادبی‌ای را که درگردش صبح با من کرده بود جبران کند. امّا وقتی به تالار او پا گذاشتیم، آقای دوشارلوس با صدای تیزی ماجرای بسیار بدخواهانه‌ای را دربارهٔ یکی از خویشاوندانش تعریف می‌کرد و گرچه دور او گشتم نگاهی هم به من نینداخت؛ برآن شدم که به صدای بلند به او سلام کنم تا متوجه من بشود، امّا دیدم که متوجه هست چون پیش از آن که چیزی گفته باشم، در لحظه‌ای که سر خم می‌کردم دو انگشتش را به طرفم دراز کرد تا بفشارم، بی‌آن که سر برگرداند یا گفتهٔ خود را قطع کند. بیگمان مرا، بی‌آن که به روی خود بیاورد، دیده بود، و آنگاه بود که دیدم چشمانش، که هرگز روی مخاطبش نمی‌ایستاد، پیوسته به هرسو می‌چرخد، مانند چشمان برخی جانوران

هراسیده، یا فروشندگان دوره‌گردی که در حال بازارگرمی و نمایش کالای غیرمجازشان، بدون سربرگرداندن چند نقطه‌ای را که می‌شود پلیس از آنجا سر برسد می‌پایند. در این حال، اندکی در شگفت بودم از این که می‌دیدم مادام دوویلپاریزیس، گرچه از دیدنمان خوشحال است انتظار آمدنمان را نداشته است، و شگفتی‌ام هنگامی بیشتر شد که شنیدم آقای دوشارلوس به مادربزرگم می‌گوید: «خیلی خوب شد که تصمیم گرفتید به دیدن ما بیایید، بسیار لطف کردید، مگرنه، عمه‌جان؟» بدون‌شک تعجب او را هنگام آمدن ما دیده بود و به عنوان آدمی که عادت دارد همیشه ابتکارعمل را به دست بگیرد و دیگران را به دنبال خود بکشاند فکر می‌کرد که برای تبدیل آن تعجب به خوشحالی کافی است که نشان دهد خودش خوشحال است و آمدن ما باید خوشحالی برانگیزد. و حسابش درست بود، چون مادام دوویلپاریزیس که به او بسیار اهمیت می‌داد و می‌دانست چه اندازه دیرآشنا و مشکل‌پسند است، پنداری یکباره در مادربزرگم حُسن‌های تازه‌ای یافت و دیگر دست از ستایش او برنداشت. امّا من نمی‌توانستم بفهمم که آقای دوشارلوس، در عرض چند ساعت، دعوت صبح همان روز را که با همهٔ کوتاهی به ظاهر ارادی و با قصد قبلی بود از یاد برده باشد و تصمیمی را که از خودش بود تصمیم مادربزرگ من قلمداد کند. با وسواسِ دقتی که همچنان داشتم تا به سنی رسیدم که فهمیدم با پرسیدن از یک آدم نمی‌توان به حقیقت نیتی که داشته است پی برد و خطر سوءتفاهمی که شاید کسی به آن پی نبرد کمتر از خطر پافشاری ساده‌لوحانه است به او گفتم: «امّا، آقا، خوب یادتان می‌آید که شما از من خواستید امشب خدمت برسیم.» از آقای دوشارلوس هیچ حرکتی، هیچ صدایی، که نشان دهد گفتهٔ مرا شنیده است سرنزد. در نتیجه من دوباره گفته‌ام را تکرار کردم، مانند دیپلماتها یا جوانانی که در پی کدورتی، تلاشی خستگی‌ناپذیر امّا عبث می‌کنند تا از طرف خود توضیح بخواهند امّا او سرسختانه خودداری می‌کند. بازهم آقای دوشارلوس پاسخی نداد. به نظرم آمد که روی لبانش اثری از لبخند ویژهٔ کسانی دیدم که منش و تربیت آدمها را از بسیار بالا نگاه

می‌کنند.

از آنجا که او از دادن هرگونه توضیحی خودداری می‌کرد، کوشیدم خودم برای رفتار او دلیلی بیابم، و در نهایت در انتخاب میان چند دلیل دودل ماندم که هیچکدام درست نبود. شاید دعوتش را از یاد برده بود، یا شاید من آنچه را که صبح گفته بود بد فهمیده بودم... به احتمال بیشتر، از سر خودستایی نمی‌خواست نشان دهد که کوشیده است کسانی را که تحقیرشان می‌کند به سوی خود جلب کند و بهتر می‌دانست مسؤولیت آمدنشان را به گردن خودشان بیندازد. امّا، اگر ما را تحقیر می‌کرد، چرا از ما خواسته بود که به دیدنش برویم، یا بهتر است بگویم از مادربزرگم، چون در آن شب همواره روی سخنش با مادربزرگم بود و یک بار هم با من حرف نزد. در حالی که با هیجان بسیار با مادربزرگم، و نیز مادام دوویلپاریزیس، گفتگو می‌کرد، و به تعبیری در پس آن دو پنهان بود انگار که در ته لُژی در تئاتر جا گرفته باشد، تنها گاه به گاهی نگاه کاوندهٔ چشمان نافذش را به چهرهٔ من می‌دوخت، با چنان جدیّت و چنان حالت دغدغه‌آمیزی که انگار چهره‌ام دستنوشته‌ای است که به دشواری می‌شود آن را خواند.

بیگمان، بدون آن چشمان، صورت آقای دوشارلوس به صورت بسیاری مردان خوش‌قیافهٔ دیگر می‌مانست. و بعدها، هنگامی که سن‌لو در بحث دربارهٔ دیگر اعضای خانوادهٔ گرمانت به من گفت: «بله، هیچکدامشان مثل دایی پالامد این نژادگی، این حالت کسی را که از همهٔ وجودش اشرافیت می‌بارد، ندارند»، و تأیید کرد که نژادگی و تشخّص اشرافی هیچ چیز اسرارآمیز و تازه‌ای ندارد، بلکه از برخی عناصری ساخته شده است که خودم بدون چندان زحمتی و بی‌آن که دستخوش حس خاصّی بشوم بازشناخته بودم، حس کردم که یکی از توهم‌هایی که داشتم از میان رفت. امّا هرچقدر هم که آقای دوشارلوس می‌کوشید حالت چهره‌اش را (که لایهٔ نازکی از پودر آن را به صورتی تئاتری مانند می‌کرد) به گونهٔ نفوذناپذیری از نظر پنهان بدارد، چشمانش مانند درز دیوار دژ بود، تنها منفذی که نتوانسته بود آن را ببندد و به

فراخور نقطه‌ای که نسبت به او در آن قرار داشتی، ناگهان خود را در تیررس افزاری درونی حس می‌کردی که هیچ مطمئن نبود، حتی برای کسی که آن را در درون خود داشت بی‌آن‌که بر آن اختیار کامل داشته باشد، افزاری در وضعیت متزلزل و هرلحظه آمادهٔ انفجار؛ و حالت نگران و پیوسته بیتاب چشمانش، که حلقه‌های بزرگی را گرد آنها پدید می‌آورد و چهره‌اش را، با همهٔ خوش‌ترکیبی و هماهنگی، خسته می‌نمایانید، فکر استتار، فکر شخصیتی را به ذهن می‌آورد که جانش در خطر باشد و خود را به چهره‌ای ناشناس درآورده باشد، یا فقط آدمی را که خطرناک امّا تراژیک باشد.[۱۸۰] دلم می‌خواست بدانم آن چه رازی بود که آدمهای دیگر نداشتند و نگاه آقای دوشارلوس را در همان صبحی که در برابر کازینو دیدمش به نظرم معمایی می‌کرد. امّا بر پایهٔ آنچه اکنون از نام و نشانش می‌دانستم، دیگر نمی‌توانستم آن را نگاه یک دزد، و بر پایهٔ گفته‌هایی که از او می‌شنیدم، نگاه یک دیوانه بدانم. سردی و بی‌اعتنایی‌اش به من، در حالی که با مادربزرگم به گرمی بسیار رفتار می‌کرد، شاید انگیزهٔ بدآمدِ شخصی نداشت، چون به گونه‌ای کلّی، هرچقدر با زنان خوشرفتار بود و معمولاً از عیب‌هایشان با مدارای بسیار سخن می‌گفت، به مردان، و به‌ویژه مردان جوان، چنان نفرت تندی نشان می‌داد که یادآور رفتار برخی مردان ضد زن با زنان بود. دربارهٔ دوسه «ژیگولو»یی که از خانواده، یا از دوستان نزدیک سن‌لو بودند و او از اتفاق نامشان را به میان آورد، آقای دوشارلوس با لحن کمابیش خشنی که با سردی همیشگی‌اش نمی‌خواند گفت: «آدمهای پَست رذلی‌اند». فهمیدم که آنچه بیش از همه بر جوانان امروزی خرده می‌گیرد این است که رفتار بیش از اندازه زنانه دارند. با لحنی تحقیرآمیز می‌گفت: «هیچ فرقی با زنها ندارند.» امّا، در برابر زندگی‌ای که معتقد بود یک مرد واقعی باید داشته باشد، و هرگز هم آن را به اندازهٔ کافی فعالانه و مردانه نمی‌یافت، چه کسی بود که زندگی‌اش زنانه‌وار نباشد؟ (خودش در سفرهایی که پیاده می‌کرد، پس از چندین ساعت راه رفتن خود را با تن گداخته به رودهای یخ‌زده می‌انداخت). نمی‌پذیرفت که مرد حتی یک

انگشتر به دست داشته باشد. امّا این علاقه به مردانگی مانع از آن نمی‌شد که حساسیت‌هایی بسیار ظریف از خود نشان دهد. در پاسخ مادام دوویلپاریزیس که از او خواست کاخی را که مادام دوسوینیه در آن بسر برده بود برای مادربزرگم توصیف کند، و این را هم گفت که به نظر او غم دوری از زن ملال‌آوری چون مادام دوگرینیان تا اندازه‌ای داستان‌بافی است، آقای دوشارلوس گفت:

«برعکس، به نظر من چیزی از این واقعی‌تر نیست. وانگهی، دوره‌ای بوده که این نوع احساسها خیلی خوب درک می‌شده. رفتار آن آدم اهل مونوموتاپا در قصهٔ لافونتن، که به دو خودش را به دوستش می‌رساند و می‌گوید که خواب او را دیده که کمی غمگین بوده، یا کبوتری که بزرگترین بلا را دوری کبوتر دیگر می‌داند، شاید به نظر شما همان‌قدر اغراق‌آمیز برسد که رفتار مادام دوسوینیه که بیصبرانه انتظار لحظه‌ای را می‌کشد که با دخترش تنها باشد. ببینید آنچه موقع جدایی به او می‌گوید چقدر زیباست: 'این جدایی چنان دردی به جان من می‌نشاند که آن را چون دردی بدنی حس می‌کنم. هنگام دوری، ساعتها را گشاده‌دستانه می‌گذرانیم، زمان را آن‌گونه که دلخواهمان است پشت‌سر می‌نهیم.'»

مادربزرگم لذت می‌برد از این که دربارهٔ آن نامه‌ها درست به شیوهٔ خود او سخن گفته می‌شد. شگفت‌زده بود از این که مردی بتواند آنها را به این خوبی بفهمد. در آقای دوشارلوس ظرافت، حساسیتی زنانه می‌دید. هنگامی که تنها شدیم و دربارهٔ او حرف زدیم، به هم گفتیم که شاید از زنی، مثلاً مادرش، یا بعدها، اگر فرزندانی داشت، از دخترش، تأثیر بسیار گرفته بود. و من پیش خود گفتم: «یا معشوقه‌ای»، چون به تأثیری می‌اندیشیدم که به نظر می‌آمد معشوقهٔ سن‌لو بر او داشته باشد، و نشانم می‌داد که زنان مردانی را که با آنان بسر می‌برند تا چه حد ظریف می‌کنند.

مادام دوویلپاریزیس گفت: «امّا احتمالاً وقتی که به دخترش می‌رسیده هیچ حرفی برای گفتن نداشته.»

آقای دوشارلوس گفت: «چرا، حتماً داشته، حتی اگر آنهایی بوده باشد که به قول خودش 'آن‌قدر بی‌اهمیت‌اند که فقط من و شما متوجهشان می‌شویم'. در هر حال، در کنار او بوده، و می‌دانیم که لابرویر می‌گوید همین برای آدم کافیست. 'در کنار آنان که دوست می‌داریم، با آنان سخن گفتن، یا هیچ نگفتن، یکی است'». و با لحنی اندوهناک: «راست می‌گوید، خوشبختی فقط در این است؛ امّا افسوس که زندگی آن‌قدر بد ساخته شده که خیلی به‌ندرت طعم این خوشبختی را می‌چشیم؛ خلاصه این‌که مادام دوسوینیه کم‌تر از خیلی‌های دیگر سختی کشیده. بخش بزرگی از زندگی‌اش را در کنار آنچه دوست داشته گذرانده.»

«فراموش نکن که عشقی در کار نبوده؛ دخترش بوده.»

آقای دوشارلوس با لحنی کارآشنا، قاطع و کمابیش آمرانه گفت: «در زندگی چیزی که دوست داریم مهم نیست، خود دوست داشتن مهم است. حتی که مادام دوسوینیه به دخترش داشته می‌تواند، بحق، خیلی بیشتر از نوع عشقی قلمداد بشود که راسین در آندروماک یا فدر توصیف کرده، تا روابط پیش‌پاافتاده‌ای که آقای سوینیه در جوانی با معشوقه‌هایش داشته. همین‌طور است عشقی که یک عارف به خدای خودش دارد. مرزهای بیش از اندازه تنگی که ما عشق را در آن محصور می‌کنیم فقط ناشی از جهل عظیم ما نسبت به زندگی است.»

سن‌لو، با لحنی آمیخته به اندکی تحقیر از آقای دوشارلوس پرسید: «از آندروماک و فدر خیلی خوشت می‌آید؟»

و او پاسخ داد: «در یک تراژدی راسین بیشتر از همهٔ درام‌های آقای ویکتور هوگو حقیقت هست.»

سن‌لو در گوش من گفت: «واقعاً که دنیای وحشت‌انگیزی است. خیلی عجیب است که کسی راسین را به ویکتور ترجیح بدهد». به‌راستی شنیدن گفته‌های آقای دوشارلوس مایهٔ غصه‌اش شده بود، امّا گفتن «واقعاً که» و به‌ویژه «خیلی عجیب» تسکینش می‌داد.

نه تنها گفته‌های آقای دوشارلوس دربارهٔ غم دوری از آن‌که دوست می‌داریم (که مادربزرگم را واداشت بگوید که برادرزادهٔ مادام دوویلپاریزیس برخی آثار ادبی را بسیار بهتر از خود او می‌فهمد، و چیزی در او هست که او را از بیشتر اشراف باشگاهی برتر می‌کند) از احساسات ظریفی خبر می‌داد که مردان به‌ندرت از خود نشان می‌دهند، بلکه صدایش هم، مانند صدای برخی خوانندگان کنترآلتو که «گام» آن خوب پرورش نیافته است و آوازشان به دوخوانیِ متناوب یک زن و یک مرد می‌ماند، در لحظه‌ای که این اندیشه‌های رقیق را بیان می‌کرد، روی نت‌های زیر تکیه می‌گذاشت، نرمی غافلگیرکننده‌ای می‌یافت، و به نظر می‌آمد دستهٔ همسرایی از نامزدها، یا خواهرانی را دربر داشته باشد که آواز مهربانی می‌خواندند. امّا دستهٔ دوشیزگانی که آقای دوشارلوس، با آن‌همه نفرتی که از زنانگی داشت، بس ناخشنود می‌شد اگر بدین گونه دیده می‌شد که در صدای خود نهفته دارد، فقط به خواندن، به اجرای قطعه‌های عاطفی بسنده نمی‌کرد. اغلب، از ورای گفته‌های او صدای خندهٔ جیغ‌آلود و سرزنده‌شان را همان گونه می‌شنیدی که خندهٔ دخترمدرسه‌ای‌ها یا شوخ‌چشمانی که کسی را به لودگی و نیش زبان دست بیندازند.

تعریف کرد که ساختمانی که زمانی به خانوادهٔ او تعلق داشت، و ماری آنتوانت در آن خوابیده و پارکش را لونوتر[۱۸۱] طراحی کرده بود، اکنون به دست خانوادهٔ سرمایه‌دار سیار توانگر اسرائیل افتاده است که آن را خریده‌اند. «اسرائیل؛ هرچه هست اسمی است که این خانواده دارد، که به نظر من، بیشتر یک اسم عام و قومی است تا اسم خاص. نمی‌دانیم، شاید این نوع آدمها، اسم خاصی ندارند و با اسم جامعه‌ای که به آن وابسته‌اند مشخص می‌شوند. امّا مهم نیست! فکر کنید که خانه‌ای مال گرمانت‌ها بوده باشد و به دست خانوادهٔ اسرائیل بیفتد! به آن اتاق کاخ بلوآ می‌ماند که نگهبانی که مرا به تماشایش برده بود گفت: «این اتاقی است که ماری استوارت[۱۸۲] تویش دعا می‌خوانده، من الآن جاروهایم را تویش می‌گذارم». طبعاً من دیگر هیچ

کاری به کار این ساختمان، که حیثیت خودش را از دست داده، ندارم، همان‌طور که دیگر نمی‌خواهم دخترعمویم کلارا دوشیمه را هم که شوهرش را ترک کرده، ببینم. امّا عکسِ زمانی را که آن ساختمان هنوز دست‌نخورده بود نگه داشته‌ام، همین‌طور عکس پرنسس را در زمانی که نگاه چشمهای بزرگش فقط برای پسرعمهٔ من بود. عکاسی موقعی که فقط بازنگاری واقعیت نیست و چیزهایی را نشان می‌دهد که دیگر وجود ندارند، تا اندازه‌ای به شرافتی که فاقد آن است دست پیدا می‌کند.» و به مادربزرگم: «چون به این نوع معماری علاقه دارید، می‌توانم یکی از این عکسها را تقدیمتان کنم.»

در این لحظه چشمش به دستمالی افتاد که از جیبش بیرون زده بود و گلدوزی رنگی حاشیه‌اش دیده می‌شد، آن را به شتاب و با چهره‌ای هراسیده در جیب خود فرو کرد، چهرهٔ زنی باحیا امّا نه به هیچ رو عفیف، که از سر ملاحظه نمایش تن خود را قبیح بداند و آن را بپوشاند.

آنگاه گفت: «فکرش را بکنید که دست به کار خراب کردن پارک لونوتر شده‌اند، کاری که همان‌قدر جنایتکارانه است که پاره کردن یک تابلوی پوسن. خانوادهٔ اسرائیل را به خاطر این کارشان باید به زندان انداخت.» و پس از لحظه‌ای سکوت با لبخندی گفت: «گواین که بدون شک خیلی چیزهای دیگر هم هست که باید به خاطر آنها زندانی‌شان کرد! در هر حال، خودتان خوب مجسم می‌کنید که یک باغ انگلیسی[۱۸۳] در ترکیب با معماری این ساختمان‌ها چه چیزی از آب در می‌آید.»

مادام دوویلپاریزیس گفت: «امّا ساختمانش به همان سبک پتی‌تریانون است که ماری آنتوانت دستور داده بود برایش یک باغ انگلیسی بسازند.»

آقای دوشارلوس در پاسخ گفت: «در هر حال هیچ تناسبی با نمای گابریل ندارد. درست است که امروزه، خراب کردن آمو[۱۸۴] جنایتی است، امّا گرایشهای امروزی هرچه باشد، من شک دارم که یک هوس خانم اسرائیل همان ارزش و وجهه‌ای را داشته باشد که خاطرهٔ ملکه دارد.»

در این حال، علیرغم پافشاری سن‌لو، که در برابر آقای دوشارلوس به

غصه‌ای اشاره کرد که من اغلب هنگام رفتن به بستر دچارش می‌شدم، و مایهٔ شرمساری من شد (و البته نمی‌بایست در نظر آقای دوشارلوس چندان مردانه جلوه کند)، مادربزرگم به من اشاره کرد که بروم و بخوابم. چند دقیقهٔ دیگر ماندم، و رفتم. پس از اندکی، شنیدم کسی در اتاقم را می‌زند و پرسیدم کیست، و بسیار شگفت‌زده شنیدم که آقای شارلوس با لحن خشکی گفت:

«منم، شارلوس، اجازه هست آقا؟» و پس از آن که در را بست با همان لحن گفت: «خواهرزاده‌ام می‌گفت که شما قبل از خواب کمی ناراحت می‌شوید، و از طرف دیگر کتابهای برگوت را خیلی دوست دارید. یکی از کتابهایش را با خودم آورده‌ام که فکر نمی‌کنم بشناسید، به شما می‌دهمش تا دقایقی که خودتان را خوش حس نمی‌کنید راحت‌تر بگذرد.»

هیجان‌زده از آقای دوشارلوس سپاسگزاری کردم و به او گفتم که ترسیدم آنچه من‌لو دربارهٔ ناراحتی‌ام از فرا رسیدن شب گفته بود مرا در چشم او احمق‌تر از آنی که بودم بنمایاند.

با لحن نرم‌تری گفت: «نه. شاید شما هیچ امتیاز خاصی نداشته باشید، نمی‌دانم، آدمهایی که دارند تعدادشان بی‌اندازه کم است! امّا برای چند مدتی دستکم از جوانی برخوردارید که خودش کم جاذبه‌ای نیست. از این گذشته، آقا، بزرگ‌ترین حماقت این است که آدم چیزهایی را که خودش حس نمی‌کند مسخره یا نابجا بداند. من از شب لذت می‌برم و شما می‌گویید که از شب می‌ترسید؛ من بوی گل سرخ را دوست دارم در حالی که یکی از دوستانم را دچار تب می‌کند. به نظر شما این دلیل کافی است که من او رااز خودم کم‌تر بدانم؟ سعی من این است که همه چیز را بفهمم و هیچ چیز را طرد نکنم. خلاصه این که خیلی ناراحت نباشید، نمی‌خواهم بگویم که غصه‌ای که دچارش می‌شوید آزاردهنده نیست، می‌دانم که می‌شود خیلی برای چیزهایی که دیگران نمی‌فهمند رنج کشید. امّا دستکم، به مادربزرگتان دل بسته‌اید و خیلی او را می‌بینید. وانگهی، محبتی است که مجاز است، منظورم این است که دوطرفه است. خیلی محبت‌ها هستند که این را

درباره‌شان نمی‌شود گفت!»

پیاپی عرض و طول اتاق را می‌پیمود، به چیزی نگاه می‌کرد، چیز دیگری را بلند می‌کرد. به نظرم می‌آمد که می‌خواهد چیزی بگوید و نمی‌داند به چه زبانی بیانش کند.

گفت: «از برگوت یک کتاب دیگر هم دارم، برایتان می‌آورمش» و زنگ زد. پادویی آمد. آقای دوشارلوس با نخوت به او گفت: «سر پیشخدمت را صدا کنید، اینجا فقط او می‌تواند در انجام سفارشها هوش به خرج بدهد.» پادو پرسید: «آقای اِمِه را می‌فرمایید، قربان؟» ــ «اسمش را نمی‌دانم، چرا، شنیدم که امه صدایش می‌زنند، زود باشید، عجله دارم.» پادو که می‌خواست نشان دهد از همه چیز خبر دارد گفت: «فوراً خدمت می‌رسد، قربان. پایین دیدمش.» پس از چندی برگشت: «قربان، آقای امه خوابیده، امّا من می‌توانم سفارشتان را انجام بدهم.» ــ «نه، بروید بیدارش کنید.» ــ «نمی‌شود، قربان، اینجا نمی‌خوابد» ــ «پس، راحتمان بگذارید». پس از رفتن پادو به آقای دوشارلوس گفتم: «امّا، آقا، بیش از اندازه به خودتان زحمت می‌دهید. یک کتاب از برگوت برایم کافی است.» ــ «بله، من هم همین‌طور فکر می‌کنم.» همچنان قدم می‌زد. چند دقیقه‌ای گذشت، سپس، در پی چند لحظه دودلی و چند بار کوشش، چرخی به دور خود زد و با صدایی که دوباره تحقیرآمیز شده بود گفت: «آقا، شب بخیر» و رفت. بعد از آن همه عواطف والایی که سخنشان را از زبان او شنیده بودم، در صبح فردای آن شب، که روزی بود که او می‌رفت، کنار دریا، وقتی آقای دوشارلوس خودش را به من رسانید تا بگوید که مادربزرگم منتظر است تا از آب بیرون بیایم، بسیار شگفت‌زده شدم از این که با خنده و لحن خودمانی جلفی، در حالی که نیشگونی از گردنم می‌گرفت گفت:

«آدم مادربزرگ پیرش را این‌طور قال می‌گذارد، هان؟ ای ناکس!»

«اختیار دارید، آقا، خیلی دوستش دارم!...»

یک گامی از من فاصله گرفت و به لحنی بسیار سرد گفت: «آقا، شما

هنوز جوانید، از این فرصت استفاده کنید و دو چیز را یاد بگیرید: اولاً، از بیان احساسهایی که آن‌قدر طبیعی‌اند که معنی‌شان در خودشان مستتر است خودداری کنید؛ در ثانی، تا معنی چیزی را که به شما گفته می‌شود خوب نفهمیده‌اید، برای جواب دادن به آن سینه چاک نکنید. اگر همچو احتیاطی به خرج داده بودید، یک لحظه پیش این احساس را به دست نمی‌دادید که دارید مثل یک آدم ناشنوا چیزهای مهملی سرهم می‌کنید، و به حالت مسخره‌ای که این لنگرهای لبهٔ لباس آب‌تنی‌تان به شما می‌دهد حالت مسخرهٔ دیگری را اضافه نمی‌کردید. کتابی از برگوت را به شما قرض دادم که خودم لازمش دارم. به سر پیشخدمت هتل که آن اسم مسخرهٔ بی‌مسمّی را دارد و گمان نکنم در این ساعت خوابیده باشد دستور بدهید برایم بیاوردش. مرا به این فکر می‌اندازید که شاید گفته‌های دیشبم دربارهٔ جاذبه‌های جوانی نپخته بوده، شاید برای شما بهتر بود که از سربهوایی، بی‌منطقی و نفهمی جوانی حرف بزنم. امیدوارم که این دوش به اندازهٔ آب‌تنی‌تان برای شما فایده داشته باشد، آقا. این‌طور بیحرکت وا نایستید، سرما می‌خورید. شب‌به‌خیر آقا.»

بیگمان از این گفته‌های خود پشیمان شده بود، چون چندی بعد کتابی که به من داده بود و آن را به دست آسانسوربان و نه امه (که درمرخصی بود) برایش پس فرستادم، به دستم رسید. کتابی با جلد چرمی که روی عطفش چهارگوشی از چرم ضخیم‌تر، با نقش نیمه‌برجستهٔ یک شاخهٔ مرزنگوش، چسبانده شده بود.

پس از رفتن آقای دوشارلوس، سرانجام من و روبر توانستیم به مهمانی شام آقای بلوک برویم. و من در آن مهمانی کوچک فهمیدم که لطیفه‌ها و تکه‌هایی که بلوک آنها را بی‌چون و چرا بامزه می‌دانست مال پدرش بود، و آدم «عجیب و جالب»ی که او حرفش را می‌زد همیشه یکی از دوستان پدرش بود که او این گونه وصفش می‌کرد. آدمهایی هستند که در کودکی شیفته‌شان

می‌شویم: پدری فهمیده‌تر و جالب‌تر از دیگر اعضای خانواده؛ دبیری که به خاطر درس فلسفهٔ فراطبیعی که می‌دهد نزد آدم ارج می‌یابد؛ همشاگردی‌ای که از تو جلوتر است (آن گونه که بلوک نسبت به من بود)، امید به خدای موسه را که تو هنوز دوست داری مسخره می‌کند، و هنگامی که تو تازه به کسانی چون بابا لوکنت و کلودل رسیده‌ای فقط از چیزهایی چون

**درسن‌بلز، در زوشکا**
**خشنود، خشنود بودید شما...**[۱۸۴]

کیف می‌کند و

**پادوا خوش جایی است**
**که در آن، قاضیانی بس برجسته...**
**امّا من پولنتا را دوستتر دارم**
**... لاتوپاتلّه**
**با کلاه سیاهش می‌گذرد.**[۱۸۵]

و از همهٔ «شبها» تنها این چهار مصرع را می‌پسندد:

**در لوهاور، در برابر اقیانوس**
**در ونیز، در لیدوی دژسیما**
**آنجا که آدریاتیک سفیدرخ**
**بر سبزهٔ مزاری جان می‌بازد.**[۱۸۶]

و از کسی که به او دلبستگی و اعتماد داریم گفته‌هایی را به خاطر می‌سپاریم و با به‌به و چهچه بازمی‌گوییم که بسیار پست‌تر از آنهایی‌اند که اگر به عقل خود رجوع کنیم هیچ قابل نقل نمی‌دانیم، به همان گونه که نویسنده در رمان، «واژه»ها و شخصیت‌هایی را (به این بهانه که واقعی‌اند) به کار می‌برد که در یک مجموعهٔ زنده، برعکس، مُرده و پیش‌پاافتاده‌اند. آن تکچهره‌های سن‌سیمون که خود او، بدون ستایشی از خویشتن ترسیم کرده است، بسیار ستایش انگیزند، امّا ویژگی‌هایی که با ستایش از آنها سخن می‌گوید، و از آنِ فرهیختگانی‌اند که می‌شناخته است، همه سطحی‌اند یا دیگر

نامفهوم شده‌اند. چیزی شبیه آنچه را که او به عنوان نکته‌هایی بسیار ظریف و نمکین از مادام کورنوئل یا لویی چهاردهم نقل می‌کند، محال بود خودش ابداع کند، و این نکته‌ای است که دربارهٔ بسیاری کسان دیگر نیز می‌توان گفت، و تعبیرهای بسیار دارد که فعلاً به یکی بسنده می‌کنیم: موقعیت فکری ما در هنگام «مشاهده» در سطحی بسیار پایین‌تر از هنگام آفرینش است.

بدین گونه، در درون دوست من بلوک، آقای بلوکی بود که چهل سالی از پسرش عقب‌تر بود، تکه‌های زمختی می‌پراند و به آنها همان اندازه می‌خندید که آقای بلوک واقعیِ بیرونی، چون همین که این آقای بلوک به خنده می‌افتاد (و البته کلمهٔ آخرِ چیزی را که گفته بود دو سه باری تکرار می‌کرد تا همهٔ شنوندگانش مزهٔ آن را درک کنند) خندهٔ پرصدای پسرش هم شنیده می‌شد که به این وسیله، سر میز، در هر فرصتی از گفته‌های پدرش استقبال می‌کرد. از همین رو بود که بلوک، پس از گفتن هوشمندانه‌ترین چیزها، تحت تأثیر آنچه از خانواده‌اش به او رسیده بود برای سی امین بار چیزهایی را تعریف می‌کرد که پدرش تنها در روزهای مهمی که او کسی را به خانه می‌برد که ارزش شگفت‌زده کردن را داشت، رو می‌کرد (به همان گونه که کُت رسمی‌اش را هم آن روز می‌پوشید): کسی چون یکی از دبیران بلوک، یا دوستی که پیاپی جایزه می‌برد، یا، مانند آن شب، من و سن‌لو. گفته‌هایی از این گونه: «فلانی در نقد نظامی خیلی وارد است، بی‌ردخور و با سند و مدرک به دلایل قاطعی رسیده بود که نشان می‌داد در جنگ روس و ژاپن روسها می‌برند و ژاپنی‌ها می‌بازند.»[۱۸۷] یا این که: «مرد برجسته‌ای است که محافل سیاسی او را یک سرمایه‌گذار بزرگ و محافل مالی یک سیاستمدار بزرگ می‌دانند.» چنین تکه‌هایی، با نکته‌ایْ دربارهٔ بارون دوروتشیلد و نکتهٔ دیگری دربارهٔ سرروفوس اسرائیل مخلوط می‌شد و ابهامی که آقای بلوک هنگام مطرح کردن این دو شخصیت به کار می‌برد می‌توانست این تصور را به دست دهد که آنان را از نزدیک شناخته است.

خود من هم گول خوردم، از شیوهٔ حرف زدن آقای بلوک دربارهٔ برگوت

خیال کردم که یکی از دوستان جانجانی اوست. و البته، آقای بلوک همهٔ شخصیت‌های سرشناس را «بدون آن که بشناسد» می‌شناخت، چون آنان را دورادور در تئاتر، یا در خیابان دیده بود. از سوی دیگر تصور می‌کرد که قیافه و نام و شخصیت خودش هم برای آنان ناشناخته نیست و با دیدن او اغلب ناگزیر می‌شوند میل ناگهانیِ سلام کردن به او را در خود سرکوب کنند. آدمهای محافل بالا به صرف این که با چهره‌های بااستعداد از نزدیک آشنایند و آنان را به شام دعوت می‌کنند، درک بهتری از آنان ندارند، امّا اگر چندی در این محافل بسر ببری، بر اثر حماقت مردمانِ آنها بیش از اندازه دلت می‌خواهد در محیط‌های گمنامی زندگی کنی که در آنها، آدم را «بدون آن که بشناسند» می‌شناسند، و مردمان این محیط‌ها را بس هوشمندتر از آنی که هستند می‌انگاری. این نکته را با بحث دربارهٔ برگوت دریافتم.

در خانهٔ آقای بلوک، تنها خود او نبود که حرفش خریدار داشت. پسر او نزد خواهرانش از خود او هم موفق‌تر بود، پیاپی به درشتی و درحالی که سر در بشقاب خود فرو برده بود به آنان پرخاش می‌کرد و آنان از خنده روده‌بُر می‌شدند. حتی در سخن گفتن شیوهٔ خاص برادرشان را به کار می‌بردند و به خوبی آن را تقلید می‌کردند، انگار که اجباری و تنها شیوهٔ مناسب آدمهای هوشمند باشد. هنگامی که سررسیدیم، دختر بزرگ‌تر به یکی از کوچک‌ترها گفت: «برو پدر نرمخو و مادر خجسته‌مان را خبر کن.» و بلوک به آنان گفت: «ماده‌سگ‌ها، جناب سن‌لو، تکسوار سبک‌زوبین را که برای چند روزی از دونسیر، دیار سراهای سنگ صاف و اسبان بسیار آمده‌اند، به شما معرفی می‌کنم.» از آنجا که بلوک به همان اندازه که اهل ادب بود بددهن هم بود، گفته‌هایش معمولاً با شوخی‌هایی نه چندان هومری پایان می‌گرفت: «ای بابا، پیلوم‌های زرین سنجاقتان را یک کمی جمع و جور کنید، این قیافه گرفتن‌ها یعنی چه؟ هرچه باشد، پدر من که نیست!»[۱۸۸] و خواهران به قهقهه می‌افتادند. به برادرشان گفتم که توصیهٔ او، که آثار برگوت را بخوانم، خدمت بزرگی به من بود و از آنها بسیار لذت برده بودم.

آقای بلوک که برگوت را تنها دورادور می‌شناخت، و از زندگی او فقط همانی را می‌دانست که سر زبان همه بود، آثار او را هم به همین گونه غیرمستقیم، از طریق اظهار نظرهای به‌ظاهر ادبی می‌شناخت. در دنیای شاید و بلکه زندگی می‌کرد، آنجا که واهی را می‌ستایند و داوری‌شان نادرست است. و نداشتِ دقّت و صلاحیت هیچ از اطمینانِ آدم نمی‌کاهد، بلکه برعکس. و معجزهٔ شفابخش خودستایی این است که گرچه گروه اندکی از آدمها از مناسبات برجسته و آگاهی‌های ژرف برخوردارند، کسانی که از اینها محروم‌اند خود را از همه بهره‌مندتر می‌انگارند، زیرا نگرش درجات اجتماعی چنین اقتضا می‌کند که هرکسی درجهٔ خود را از همه بهتر و بزرگ‌ترین آدمها را از خود کم‌بهره‌تر، دچار بخت نامساعد، درخور ترحم بداند، آدمهایی که بدون شناختنشان از آنان سخن به میان می‌آورد و بدشان را می‌گوید، و بدون فهمیدنشان داوری و تحقیرشان می‌کند. حتی در مواردی هم که حاصلِ ضربِ امتیازهای کوچک شخصی در خودستایی برای تضمین میزان خوشبختی لازم برای هرکس (یعنی بیشتر از آنچه نصیب دیگران شده است)، کافی نباشد، غبطه این کمبود را جبران می‌کند. درست است که غبطه با جمله‌هایی تحقیرآمیز بیان می‌شود، امّا باید «نمی‌خواهم بشناسمش» را «نمی‌توانم بشناسمش» ترجمه کرد. این مفهوم عقلی جمله است، در حالی که مفهوم عاطفی آن این است: «نمی‌خواهم بشناسمش». می‌دانیم که حقیقت ندارد، امّا این را صرفاً برای فریب دیگران نمی‌گوییم، برای این می‌گوییم که چنین حتّی داریم، و همین برای از میان برداشتن فاصله، یعنی برای احساس شادکامی کافی است.

از آنجا که خودمحوری بدین گونه به هر آدمی امکان می‌دهد که خود را از همهٔ درجات جهان برتر و شاه آن بداند، آقای بلوک صبحها هنگامی که شیر کاکائویش را می‌خورد و چشمش به امضای برگوت در پای مقاله‌ای از روزنامه‌ای می‌افتاد که بفهمی نفهمی بازش کرده بود، هوس می‌کرد شاه بسیار جباری باشد و از سر تحقیر او را چند لحظه بیشتر به حضور نمی‌پذیرفت،

بیدرنگ حکمش را صادر می‌کرد و این لذت بی‌دغدغه را به خود می‌داد که در فاصلهٔ جرعه‌های نوشاک داغش به تکرار بگوید: «این یارو برگوت را دیگر نمی‌شود خواند. عجب مردک مهملی شده. باید اشتراکمان را قطع کنیم. چه چرت و پرت‌های دهن‌پرکنی!» و یک نان کره مالیدهٔ دیگر به دهان می‌گذاشت.

گفتنی است که این اهمیت واهی آقای بلوک اندکی از حیطهٔ ادراک خود او فراتر می‌رفت. پیش از همه، فرزندانش او را انسانی برتر می‌دانستند. فرزندان همیشه گرایش دارند که پدر و مادر خود را یا خوارتر یا والا تر از آنچه هستند به‌شمار آورند، و یک پسر خوب همیشه پدر خود را از همهٔ پدرها بهتر، و حتی در ورای هرگونه دلیل عینی برای دوست داشتنش می‌داند. گواین‌که آقای بلوک از چنین دلایلی هم برخوردار بود: مردی فهمیده، ظریف، و با خانواده‌اش مهربان بود. در حلقهٔ خویشان نزدیک، او را به‌ویژه از این رو خوش می‌داشتند که برخلاف محافل اشرافی، که آدمها را بر پایهٔ ضوابطی که هیچ منطقی هم ندارد و قواعدی نادرست امّا جاافتاده، و در مقایسه با مجموع همهٔ آدمهای برازندهٔ دیگر داوری می‌کنند، در زندگی قشرهای بورژوا مهمانی‌ها و شب‌نشینی‌های خانوادگی بر محور کسانی می‌چرخد که مایهٔ شادی و گرمی مجلس‌اند هرچند که در یک محفل اشرافی دو شب هم دوام نمی‌آورند. از این گذشته در محیط‌هایی که از شکوه ساختگی اشرافیت آنجا خبری نیست، امتیازهایی از آن‌هم شگرف‌تر را جایگزین آن می‌کنند. بدین گونه بود که در خانوادهٔ آقای بلوک و حتی نزد بستگان بسیار دور، او را به خاطر شباهت‌هایی ادعایی در سبیل و در خمیدگی بینی‌اش، «بَدَل دوک دومال» می‌خواندند. (مگر نه این‌که در جمع پادوهای یک باشگاه، کسی که کلاهش را کج می‌گذارد و نیم‌تنهٔ بسیار تنگ به تن می‌کند تا مثلاً شبیه افسرهای خارجی شود، نزد همکارانش شخصیت جداگانه پیدا می‌کند؟)

شباهت آقای بلوک با دوک دومال بسیار گنگ بود، امّا برای او به صورت عنوانی درآمده بود. می‌گفتند: «کدام بلوک؟ آها، دوک دومال؟» به

همان گونه که کسان دیگری می‌گویند: «پرنسس مورا؟ کدام؟ آها، ملکهٔ (ناپل)؟» از این گذشته، نشانه های جزئی دیگری هم بود که در مجموع آقای بلوک را در چشم نزدیکانش برجسته می‌نمایانید. کالسکه ای نداشت و برخی روزها کالسکهٔ روباز دواسبه ای کرایه می‌کرد و یک وری لمیده در آن، با دو انگشت زیر چانه و دو انگشت دیگر روی شقیقه، جنگل بولونی را می پیمود، و گرچه به نظر کسانی که او را نمی‌شناختند این کارش «توی ذوق می‌زد»، اهل خانواده معتقد بودند که عمو سالومون می‌تواند به گرامون کادروس[۱۸۹] درس برازندگی بدهد. از آن کسانی بود که وقتی می‌میرند، به خاطر آن که با سردبیر روزنامهٔ رادیکال بر سر یک میز رستوران بلوار غذا می‌خورده اند، در ستون اخبار محافل این روزنامه «چهرهٔ شناخته شدهٔ پاریسی» خوانده می‌شوند. آقای بلوک به من و سن‌لو گفت که برگوت خیلی خوب می‌داند چرا او سلامش نمی‌کند و در نتیجه، همین که او را در تئاتر یا باشگاه می‌بیند، نگاهش را از او می‌دزدد. سن‌لو سرخ شد، چون اندیشید که این باشگاه نمی‌تواند باشگاه سوارکاران باشد که پدرش زمانی رئیس آن بود. از سوی دیگر، باید باشگاهی نسبتاً بسته می‌بود، چون آقای بلوک گفت که برگوت دیگر به آن راه ندارد. از این رو، هراسان از این که مبادا «دشمن را خوار بشمارد» از آقای بلوک پرسید که آیا منظورش باشگاه خیابان روآیال است که خانوادهٔ سن‌لو آن را «سطح پایین» می‌دانستند و سن‌لو خبر داشت که برخی یهودیان نیز آنجا می‌رفتند. آقای بلوک به حالتی بی‌اعتنا، غرورآمیز و شرماگین گفت: «نه، باشگاه کوچکی است، امّا از این که شما می‌گویید خیلی بهتر است. باشگاه گاناش‌ها[۱۹۰]، که هرکسی را هم راه نمی‌دهد.» بلوک از پدرش پرسید: «رئیس سر روفوس اسرائیل نیست؟» می‌خواست به این وسیله به پدرش امکان دهد که دروغی افتخارآور بگوید و نمی‌دانست که این سرمایه گذار در نظر سن‌لو از همان وجهه‌ای که در خانوادهٔ خود او دارد برخوردار نیست. واقعیت این است که در باشگاه گاناش‌ها نه سر روفوس اسرائیل، که یکی از کارکنانش عضو بود، امّا از آنجا که روابطش با کارفرمایش بسیار خوب بود،

کارت‌هایی از این سرمایه‌دار بزرگ در اختیار داشت و هربار که آقای بلوک به سفر با یکی از خط‌هایی می‌رفت که سر روفوس مدیر آن بود، یکی از آن کارت‌ها را به او می‌داد، در نتیجه آقای بلوک می‌گفت: «به باشگاه می‌روم تا از سرروفوس یک سفارش‌نامه بگیرم.» و با آن کارت می‌توانست پیش رئیس‌های قطار خودنمایی کند. دختران بلوک برگوت را بیشتر می‌پسندیدند و بجای ادامهٔ بحث باشگاه به او گریز زدند، و دختر کوچک‌تر به لحنی بسیار جدی (چون می‌پنداشت که برای بحث دربارهٔ چهره‌های خلاّق هیچ اصطلاحهایی جز آنچه برادرش به کار می‌برد وجود ندارد) از او پرسید: «ببینم، این یارو برگوت واقعاً عجیب است؟ از دستهٔ کلّه‌گنده‌هایی مثل ویلیه یا کاتول هست یا نه؟» آقای نسیم برنار گفت: «من او را در چند جلسهٔ تمرین کامل دیده‌ام. ناشی است، یک شلمیل[۱۹۱] درست و حسابی است.» این اشاره به قصهٔ شامیسو هیچ معنی بدی نداشت، اما صفت شلمیل از گویشی نیمه‌آلمانی نیمه‌یهودی می‌آمد که آقای بلوک از کاربرد آن در جمعی خودمانی لذت می‌برد، امّا در حضور غریبه‌ها آن را جلف و نابجا می‌دانست. از این رو نگاهی سرزنش‌آمیز به دایی انداخت. بلوک گفت: «بااستعداد است». خواهرش با لحنی جدی گفت: «که این‌طور!» انگار که بخواهد بگوید که در این صورت می‌شود مرا بخشید. آقای بلوک با تحقیر گفت: «خوب، همهٔ نویسنده‌ها استعداد دارند.» پسرش چنگالش را بلند کرد و به حالتی که مثلاً بشدت تمسخرآمیز بود چشم نازک کرد و گفت: «حتی گفته می‌شود که می‌خواهد خودش را برای آکادمی نامزد کند.» آقای بلوک، که ظاهراً به اندازهٔ پسر و دخترانش از آکادمی نفرت نداشت گفت: «نه بابا! سواد این کار را ندارد. برای عضویت در آکادمی وزنهٔ لازم را ندارد». «وانگهی، آکادمی برای خودش محفلی است و برگوت هیچ موقعیت برجسته‌ای ندارد» این را دایی گفت که خانم بلوک از او ارث می‌برد، شخصیت آرام بی‌آزاری که شاید همان نام خانوادگی برنارش برای کار انداختن توانایی‌های پدربزرگ من در کشف اصل و نسب او کافی بود، امّا آن اندازه که باید با چهره‌اش

هماهنگی نداشت که انگار از کاخ داریوش آمده و خانم دیولافوآ بازسازی‌اش کرده بود، و شاید به جبران همین نابسنگی هنردوستی نام نسیم را برگزیده بود تا آن چهرهٔ شوشی را با آرایه ای شرقی کامل کند و بالهای پرّان گاوی با سرِ آدم از خورساباد را بر آن بیفزاید. امّا آقای بلوک پیاپی با دایی درشتی می‌کرد، یا از آن رو که نرمخویی آن جورکشِ بی آزار مایهٔ تحریکش می‌شد، یا این که چون پول ویلا را دایی پرداخته بود می‌خواست با رفتار خود نشان دهد که همچنان استقلال خویش را حفظ کرده است و به‌ویژه نمی‌خواهد با چاپلوسی ارث دایی ثروتمند را برای خود تضمین کند.*

در حالی که آقای نسیم برنار با حالتی غمگین چهرهٔ خود را با ریش حلقه حلقهٔ شاه سارگن به طرف بشقابش خم می‌کرد آقای بلوک داد زد: «بله دیگر، هرجا که لازم باشد چیز احمقانهٔ دهن‌پرکنی گفته بشود، می‌شود روی شما حساب کرد. اگر برگوت اینجا بود شما اولین کسی بودید که مجیزش را می‌گفتید.»

دوست من هم از زمانی که ریش گذاشته بود به دایی بزرگش شبیه شده

* [نسیم برنار] به‌ویژه از این دلگیر بود که در حضور سر پیشخدمت با او درشتی می‌شد. زیر لب جملهٔ نامفهومی گفت که تنها این عبارتش فهمیده شد: «جلو چشم مسکورها». در تورات «مسکور» به کسانی گفته می‌شود که در خدمت خداوندند. در خانوادهٔ بلوک، این نام را خصوصی دربارهٔ خدمتکاران به‌کار می‌بردند و همیشه هم از آن شادمان می‌شدند، زیرا این اطمینان که مسیحیان و خود خدمتکاران معنی‌اش را نمی‌فهمند، حس ویژگی دوگانهٔ آقای نسیم برنار و آقای بلوک به عنوان «ارباب» و «یهودی» را ارضا می‌کرد. امّا این عنوان دوم، در حضور غریبه‌ها، به جای رضایت ناخرسندی می‌انگیخت. آقای بلوک معتقد بود که دایی با سخن گفتن از «مسکور» جنبهٔ شرقی خودش را بیش از اندازه نمایان می‌کند، به همان گونه که روسپی‌ای که همکارانش را با آدمهای محترمی به خانه دعوت کرده باشد از این که همکاران به حرفهٔ خود اشاره کنند یا حرفهای بد بزنند ناخشنود می‌شود. در نتیجه، خواهش دایی نه‌تنها آقای بلوک را نرم نکرد، بلکه در او خشمی انگیخت که نمی‌توانست مهارش کند، و از هر فرصتی برای پریدن به دایی بینوا بهره می‌گرفت.[۱۹۲]

بود. او هم ریشی حلقه حلقه و سیاه داشت.

آقای نسیم برنار به سن‌لو گفت: «پس شما پسر مارکی دومرسانت هستید. من خیلی خوب ایشان را می‌شناختم.» پنداشتم که «شناختن» را به همان مفهومی به‌کار می‌برد که آقای بلوک دربارهٔ برگوت می‌گفت. اما دیدم که می‌گوید: «پدر شما یکی از دوستان نزدیک من بودند.» چهرهٔ بلوک بینهایت سرخ شد، پدرش حالتی سخت ناخرسند به خود گرفت و دخترها به غش و ریسه افتادند. چون که، علاقه به تظاهر که نزد آقای بلوک و فرزندانش مهارشده می‌نمود، در آقای نسیم برنار این عادت را پدید آورده بود که پیوسته دروغ بگوید. مثلاً، هنگام سفر، در هتل، آقای نسیم برنار همان کاری را می‌کرد که ممکن بود آقای بلوک هم بکند، یعنی از نوکرش می‌خواست همهٔ روزنامه‌هایش را در گرماگرم ناهار، در حالی که همه جمع‌اند، برایش به ناهارخوری هتل بیاورد تا همه ببینند که او در سفر نوکری همراه دارد. امّا دایی به آدمهایی که در هتل با آنان دوست می‌شد می‌گفت که سناتور است، کاری که آقای بلوک نمی‌کرد. گرچه مطمئن بود که روزی بی‌پایگی ادعای سناتوری‌اش فاش خواهد شد، در آن لحظه نمی‌توانست در برابر این نیاز که خود را سناتور بنامد مقاومت کند. آقای بلوک از دروغهای دایی و دشواری‌هایی که برای او در پی داشت سخت آزرده بود. آهسته به سن‌لو گفت: «ولش کنید، بینهایت دروغگو است،» که برعکس سن‌لو را به او علاقمندتر کرد، زیرا روانشناسی دروغگویان برایش بسیار جالب بود. و بلوک در تکمیل گفتهٔ پدرش: «از ایتاکسین اودیسئوس هم که آتنه او را دروغگوترینِ آدمها می‌نامید دروغگوتر است.»[۱۹۳] آقای نسیم برنار به صدای بلند گفت: «خیلی عجیب است‌ها! تصور این که یک روزی با پسر دوستم سر یک میز بنشینم محال بود! در پاریس یک عکسِ پدرتان و کلّی از نامه‌های او را در خانه دارم. همیشه مرا دایی‌جان صدا می‌کرد و هیچوقت هم نفهمیدیم چرا. مرد جذاب برجسته‌ای بود. یادم می‌آید که در یک شامی در خانهٔ من، در نیس، با حضور ساردو، لابیش، اوژیه...» که آقای بلوک به

تمسخر ادامه داد: «... مولیر، راسین، کورنی» و بلوک آن را با «پلائوتوس، متاندره، کالیداسا»[۱۹۴] کامل کرد. آقای نسیم برنار، رنجیده، یکباره از گفتن بازایستاد و تا پایان شام لب‌بسته ماند، و بدین‌گونه خود را زاهدانه از لذتی بزرگ محروم کرد.

بلوک گفت: «جناب من‌لوی مفرغین خود، یک کم دیگر از این اردک که قربانی‌کنندهٔ نام‌آور پرندگان رانهای سنگین از چربی‌اش را چند بار با شراب سرخ غسل داده میل کنید.»

معمولاً، آقای بلوک پس از آن که به مناسبت پذیرایی از یکی از دوستان برجستهٔ پسرش چند داستانی دربارهٔ سیرروفوس اسرائیل و دیگران پیشکش می‌کرد، با این گمان که اوج مهربانی را در حق پسرش به‌جا آورده است کناره می‌گرفت تا خود را پیش «بچه‌مدرسه‌ای» سبک نکند. امّا اگر موقعیت دارای اهمیت بنیادی بود (مانند روزی که پسرش در کنکور قبول شد) به مجموعهٔ همیشگی ماجراهایی که تعریف می‌کرد این تکهٔ تمسخرآمیز را هم می‌افزود که بیشتر ویژهٔ دوستان خودش بود و پسرش بی‌اندازه به خود بالید از اینکه آن را به دوستان او هم گفت: «دولت کاری نابخشودنی کرده. با آقای کوکلن[۱۹۵] مشورت نکرده! آقای کوکلن هم گفته که خیلی ناراضی است.» (آقای بلوک از این که مرتجع بود و از اهل تئاتر بدش می‌آمد به خود می‌نازید).

امّا بلوک و خواهرانش از شگفت‌زدگی تا بناگوش سرخ شدند هنگامی که پدرشان، برای آن که نشان دهد از دو دوست پسرش تا آخر شاهانه پذیرایی می‌کند، دستور داد شامپانی بیاورند و با لحنی به‌ظاهر بی‌اعتنا اعلام کرد که «برای شادی ما»، سه بلیت نمایش یک دستهٔ اوپرا کمیک را که همان شب در کازینو اجرا می‌شد تهیه کرده است. متأسف بود از اینکه نتوانسته بود لُژی بگیرد. لژها همیشه اشغال بود. وانگهی، خودش اغلب تجربه کرده و دیده بود که جاهای جلو تالار بهتر از لژ است. امّا، در حالی که عیب پسرش را، (یعنی عیبی که خود می‌پنداشت دیگران نمی‌بینند) می‌شد بی‌ادبی دانست، عیب خود او خسّت بود. از این رو، آنچه به نام شامپانی به ما خوراند شراب معمولی

گازداری بود که در تُنگی ریخته بودند، و جاهای جلو تالارش جاهایی در وسط تالار از آب درآمد که نصف قیمت بود، امّا خسّتش چون امدادی ملکوتی، معجزه‌وار او را مطمئن می‌کرد که ما نه در سر میز و نه در تئاتر (که همهٔ لژهایش خالی بود) متوجه تفاوت نمی‌شویم. و پس از آن که رخصت داد از محتوای جامِ پختی که پسرش آن را به نام فرخندهٔ «تُنگ میان تنگ» نامید لبی تر کنیم، تابلویی نشانمان داد که آن‌قدر دوستش داشت که با خود به بلبک آورده بود. گفت که کار روبنس است. سن‌لو ساده‌لوحانه پرسید که آیا امضا دارد. آقای بلوک سرخ شد و گفت که داده بود امضا را ببُرند تا تابلو در قاب جا بگیرد، که البته مهم نبود چون قصد فروختنش را نداشت. سپس به سرعت مرخصمان کرد تا به خواندن روزنامهٔ رسمی بپردازد که چندین شماره‌اش در خانه تلمبار شده بود و، به گفتهٔ خودش، «موقعیت پارلمانی»اش ایجاب می‌کرد آنها را بخواند، که البته دربارهٔ ماهیت دقیق این «موقعیت» توضیحی نداد. بلوک گفت: «شال گردنم را بردارم و برویم، چون زفیروس و بورئاس بر سر دریای ماهی‌آکند دعوا دارند، و اگر بعد از نمایش یک کمی بیرون بمانیم با نخستین پرتوهای اِئوسِ سرخ انگشت به خانه برمی‌گردیم.»[۱۹۶] در بیرون از خانه از سن‌لو پرسید: «راستی (و من به خود لرزیدم، چون بیدرنگ فهمیدم که با آن لحن تمسخرآمیز می‌خواهد دربارهٔ آقای دوشارلوس حرف بزند)، آن آدمک والایی که لباس تیره به تن داشت و پریروز صبح در پلاژ با او قدم می‌زدید کی بود؟» سن‌لو آزرده گفت: «دایی‌ام بود». بدبختانه، «اشتباه لپی» چیزی نبود که بلوک را از میدان بدر کند، این بود که از خنده به خود پیچید و گفت: «تبریک عرض می‌کنم، باید حدس می‌زدم، خیلی شیک و پیک بود؛ بعد هم، از دک و پوزش معلوم بود که از آن خرفت‌های خیلی معرکه است.» سن‌لو در اوج خشم گفت: «کاملاً در اشتباهید، مرد بسیار فهمیده‌ای است.» ــ «متأسفم، در این صورت آن‌قدرها هم کامل نیست. در هر حال خیلی خوش دارم با او آشنا بشوم چون مطمئنم که چیزهایی که دربارهٔ همچو قیافه‌هایی بنویسم خیلی مناسب از آب درمی‌آید. واقعاً که قیافه‌اش

معرکه است. امّا سعی می‌کنم جنبهٔ کاریکاتوری‌اش را ندیده بگیرم که برای یک هنرمند شیفتهٔ زیبایی تجسمیِ جمله چندان ارزشی ندارد، منظورم سر و کله‌اش است که، می‌بخشیدها، از خنده روده‌بُرم کرد، در عوض روی جنبهٔ اشرافی‌اش تأکید می‌گذارم که در مجموع تأثیر دبشی روی آدم می‌گذارد و بعد از این که مدت کوتاهی آدم را خنداند، حالت درجهٔ یکش آدم را جلب می‌کند. راستی،» رو به من کرد، «یک چیزی هست که البته دربارهٔ موضوع کاملاً متفاوتی است و مدتهاست که می‌خواهم از تو بپرسم، امّا هروقت که با همیم، نمی‌دانم کدام خدای خجستهٔ الم‌نشینی پاک از یادم می‌برد که موضوع را، که بدون‌شک می‌توانسته برایم خیلی مفید باشد و خواهد بود، ازت بپرسم. آن شخص زیبایی که با تو در باغ وحش دیدم و یک آقایی که فکر می‌کنم قیافه‌اش برایم آشناست و یک دختر موبلند هم همراهش بودند، کیست؟» درست فهمیده بودم که خانم سوان نام بلوک را به خاطر نمی‌آورد، چون او را به نام دیگری خواند و گفت که کارمند وزارتخانه‌ای است که از آن پس هیچگاه به فکر نیفتادم که ببینم آنجا استخدام شده بود یا نه. امّا چگونه ممکن بود که بلوک، که به گفتهٔ خانم سوان در آن زمان، با او آشنا شده بود، نامش را به خاطر نیاورد؟ چنان در شگفت شدم که چند لحظه‌ای ساکت ماندم و پاسخی ندادم. بلوک گفت: «در هر حال، تبریک می‌گویم. فکر نمی‌کنم با او به تو بد گذشته باشد. چند روز پیش‌تر از آن در قطار کمربندی با او آشنا شده بودم. لطف کرد و کمربندش را برای این نوکرت باز کرد، به عمرم همچو کیفی نکرده بودم و می‌خواستیم همهٔ ترتیبا .. لازم را برای دیدار دوباره بدهیم که یکی از آشنایانش نامردی کردو در ایستگاه ماقبل آخر سوار شد.» پنداری بلوک از سکوت من خوشش نیامد، گفت: «امیدوار بودم به کمک تو نشانی‌اش را پیدا کنم و هفته‌ای چند بار خدمتش برسم و لذت‌های اِروس را که خدایان خیلی دوست دارند بِچشَم، امّا خیلی پافشاری نمی‌کنم چون می‌بینم که داری ملاحظه به خرج می‌دهی، در حالی‌که از آن حرفه‌ای‌ها بود و بین پاریس و پوئن‌دوژور سه بار پشت سر هم به ظریف‌ترین وجه به من

راه داد. بالاخره یک‌شبی گیرش می‌آورم.»

پس از آن شب یک‌بار به دیدن بلوک رفتم، او هم به بازدیدم آمد امّا من بیرون رفته بودم، و فقط فرانسواز (که از اتفاق بلوک را هرگز ندیده بود، هرچند که او به کومبره آمده بود) او را دید که سراغ مرا می‌گرفت. در نتیجه، همهٔ آنچه از فرانسواز دستگیرم شد این بود که «یکی از آقایانی» که می‌شناختم، با سر و وضعی معمولی که نظر او را چندان جلب نکرده بود، به دیدن من آمده بود و معلوم نبود چه می‌خواهد. امّا، با آن‌که خوب می‌دانستم برخی برداشتهای اجتماعی فرانسواز هیچگاه بر من روشن نخواهد شد (که شاید تا اندازه‌ای ناشی از تداخل واژه‌ها، نام‌هایی بودند که او یک‌بار، و برای همیشه، آنها را با هم اشتباه گرفته بود)، و از سوی دیگر مدتها می‌شد که از اندیشیدن درباره‌شان چشم پوشیده بودم، باز نتوانستم از این کوششِ البته بی‌نتیجه خودداری کنم که بفهمم چرا نام بلوک برای فرانسواز آن‌قدر عظمت داشت. چون همین که گفتم جوانی که دیده بود آقای بلوک بوده است، آن‌قدر حیرت کرد و دلسرد شد که چند قدم پس‌پس رفت. به حالتی افسرده گفت: «نفهمیدم، آقای بلوک این بود!؟» انگار که شخصیتی به آن نام‌آوری باید ظاهری می‌داشت که بیدرنگ «نشان دهد» سروکار آدم با یکی از بزرگان جهان است، و به شیوهٔ کسی که معتقد باشد فلان شخصیت تاریخی در حد شهرتی که دارد نیست، پیاپی با لحنی شگفت‌زده که حس می‌کردی بذرهای تردیدی همه‌شمول برای آینده در آن کاشته شده است، تکرار می‌کرد: «نفهمیدم، آقای بلوک این بود!؟ واقعاً که هیچ به قیافه‌اش نمی‌آمد او باشد.» به نظر آمد که به این خاطر از من کینه‌ای به دل گرفته باشد، انگار که من بلوک را بس بهتر از آنی که بود نمایانده بودم، با این‌همه، لطف کرد و در ادامه گفت: «خوب دیگر، آقای بلوک هرچه باشد، آقا خودشان از او کم‌تر نیستند.»

چیزی نگذشت که از سن‌لو، که بسیار دوستش می‌داشت، دچار سرخوردگی‌ای از نوعی دیگر شد که مدتش کوتاه‌تر بود: باخبر شد که او

جمهوریخواه است. خودش سلطنت‌طلب بود، هرچند که در بحث دربارهٔ، مثلاً، ملکهٔ پرتغال با بی‌احترامی ویژه‌ای که نزد مردم عادی نشانهٔ اوج احترام است می‌گفت: «آمِلی، خواهر فیلیپ». امّا یک مارکی، یک مارکی که در نگاه اول او را از خود بیخود کرده بود، وقتی از جمهوری طرفداری می‌کرد دیگر یک مارکی واقعی نبود. فرانسواز از این نکته همان‌قدر ناخرسند شد که اگر من جعبه‌ای به او می‌دادم و او طلا می‌پنداشت، و از من بسیار سپاسگزاری می‌کرد، و سپس زرگری می‌گفت که از آب‌طلاست. بیدرنگ سن‌لو از چشمش افتاد، امّا خیلی زود دوباره در دلش جا گرفت، چون با خود اندیشید که سن‌لو، به عنوان یک مارکی، نمی‌تواند جمهوریخواه باشد، بلکه فقط از سر سودجویی وانمود می‌کند، چون با دولتی که بر سر کار است چنین کاری نفع بسیار دارد. از همان روز، سردی‌اش با سن‌لو، و کینه‌اش با من، پایان گرفت. و هربار که دربارهٔ سن‌لو حرف می‌زد می‌گفت: «آدم دورویی است»، و با لبخندی پهن و خوشدلانه می‌فهمانید که به او به همان اندازهٔ روز نخست احترام می‌گذارد و او را بخشیده است.

حال آن‌که برعکس، صمیمیت و صداقت سن‌لو کامل بود، و همین صفای روحی بود که او را به همان اندازه به دوستی توانا می‌کرد که من ناتوان بودم، چون از یک‌سو نمی‌توانست خود را با عاطفهٔ خودخواهانه‌ای چون عشق یکسره ارضا کند، و از سوی دیگر آنچه را که، مثلاً، من در درون داشتم او در خود نمی‌یافت، و آن این که آدم نتواند خوراک معنوی خود را جز در خویشتن در جای دیگری بیابد.

خطای دیگر فرانسواز دربارهٔ سن‌لو این بود که می‌گفت او به‌ظاهر وانمود می‌کند که آدم‌ها را تحقیر نمی‌کند، امّا حقیقت چیز دیگری است و کافی است آدم او را در حال پرخاش با مهترش ببیند. در واقع، سن‌لو چند باری بر سر مهترش داد کشیده بود، و این در نزد او، بیش از آن که نشانهٔ حس تفاوت باشد از تساوی طبقاتی خبر می‌داد. در پاسخ من که خرده گرفتم از این که با مهترش اندکی درشتی کرده بود، گفت: «آخر، چرا باید ادا دربیاورم و با او

مؤدبانه حرف بزنم؟ مگر هم‌تراز من نیست؟ مگر به اندازهٔ عموها و پسرعموهایم به من نزدیک نیست؟» و با لحنی تحقیرآمیز: «گویا به نظر شما باید با او با احترام رفتار کنم، آن‌طوری که آدم با پایین‌تر از خودش می‌کند! مثل یک اشرافی حرف می‌زنید.»

در واقع، اگر طبقه‌ای بود که سن‌لو در برابرش موضعگیری داشت و با آن بیطرف نبود، طبقهٔ اشراف بود، تا آنجا که هر اندازه پذیرفتن برتری یک اشراف‌زاده را دشوار می‌دانست، قبول این‌که یک آدم عادی برتر باشد برایش آسان می‌نمود. وقتی از پرنسس دولوکزامبورگ گفتم که با مادام دوویلپاریزیس دیده بودم، سن‌لو گفت:

«خِنگ است، مثل همهٔ همگنانش. در ضمن از خویشان نزدیک من هم هست.»

از آنجا که دربارهٔ محافل اشرافی پیشداوری داشت، به‌ندرت آنجا می‌رفت و رفتار تحقیرآمیز یا دشمنانه‌ای که آنجا پیش می‌گرفت تأسف نزدیکان و خویشانش را از رابطه‌اش با یک زن «اهل تئاتر» دوچندان می‌کرد، رابطه‌ای که به اعتقاد آنان کار او را ساخته و از جمله آن روحیهٔ سرکشی و خیره‌سری را در او پدید آورده، از راه به درش برده بود و سرانجام او را یکسره «از طبقه‌اش می‌انداخت». از این رو، مردان سبکسر فوبورسن‌ژرمن در بحث دربارهٔ معشوقهٔ روبر هیچ ترحمی از خود نشان نمی‌دادند، می‌گفتند: «فاحشه‌ها کارشان را می‌کنند، فرقی با آدمهای دیگر ندارند. امّا این یکی، نه! هیچوقت نمی‌بخشیمش! به کسی که دوستش داریم خیلی بدی کرده.» البته سن‌لو اولین کسی نبود که نخ به پا داشت.[۱۹۷] امّا دیگران به عنوان اشراف‌زاده خوش می‌گذراندند، همچنان از دیدگاهی اشرافی به سیاست، به همه چیز، فکر می‌کردند. در حالی که، در خانوادهٔ سن‌لو معتقد بودند او «خراب» شده است. نمی‌فهمیدند که برای بسیاری از جوانان اشرافی، معشوقه اغلب نقش یک استاد واقعی را بازی می‌کند و روابطی از این گونه تنها مدرسهٔ اخلاقی است که در آن با فرهنگی برتر آشنا می‌شوند و به ارزش آشنایی‌های

بی‌چشمداشت پی می‌برند، و بدون این گونه روابط آدمهایی بی‌فرهنگ، در دوستی زمخت، بی‌ظرافت و کج‌سلیقه باقی می‌مانند. حتی در میان عوام هم (که از نظر زمختی اغلب شباهت بسیاری به اشراف دارند)، زن که حساس‌تر، ظریف‌تر است و فراغت بیشتری دارد، به برخی ظرافت‌ها کنجکاو است، برخی زیبایی‌های عاطفه و هنر را محترم می‌دارد و اگرهم آنها را نفهمد، برایشان بیش از آنچه مرد از همه خواستنی‌تر می‌داند، یعنی پول و مقام، ارزش قائل است. و معشوق او چه اشراف‌زاده‌ای چون سن‌لو باشد و چه جوان کارگری (مثلاً برق‌کاران امروزه از زمرهٔ شوالیه‌های واقعی‌اند)، دلدار خود را آن‌قدر شایستهٔ دلبستگی و احترام می‌داند که به آنچه او دوست دارد و محترم می‌شمارد نیز دل می‌بندد؛ و بدین گونه، سلسله مراتب ارزشها برای او باژگونه می‌شود. زن به خاطر جنسش ضعیف است، نابسامانی‌هایی عصبیِ توضیح‌ناپذیر دارد که معشوق تندرست او اگر آنها را نزد یک مرد، یا حتی زن دیگری، خاله‌ای یا دخترعمویی ببیند، لبخندی به لب می‌آورد. امّا تاب دیدن رنج کسی را که دلبستهٔ اوست ندارد. اشراف‌زادهٔ جوانی، چون سن‌لو، که معشوقه‌ای دارد، عادت می‌کند هربار که با او برای شام به کاباره‌ای می‌رود والریانات[۱۹۸] در جیب داشته باشد که شاید به کار او بیاید، و به تأکید و بی‌نیشخندی از پیشخدمت بخواهد که درها را بی‌صدا ببندد، پارچهٔ نمدار روی میز پهن نکند، تا مبادا معشوقه‌اش دچار ناراحتی‌هایی بشود که خود او هیچگاه حتشان نکرده است، و برای او بیانگر دنیایی ناشناخته‌اند که از معشوقه آموخته است آن را واقعی بداند، ناراحتی‌هایی که او اکنون، بی‌نیازی به شناختنشان، دردشان را می‌داند، حتی هنگامی که کسان دیگری دچارشان می‌شوند. معشوقهٔ سن‌لو ــ به همان گونه که نخستین راهبان قرون وسطی به مسیحیت آموختند ــ دلسوزی برای حیوانات را به او آموخته بود، زیرا خود عاشق آنها بود. و هرگز بدون سگ و قناری و طوطی‌هایش به سفر نمی‌رفت؛ سن‌لو با علاقه‌ای مادرانه از آنها مراقبت می‌کرد و آدمهایی را که با جانوران بدرفتاری کنند وحشی می‌خواند. از سوی دیگر، زن هنرپیشه‌ای، یا مدعی

هنر پیشگی، مانند آنی که با سن‌لو زندگی می‌کرد، چه هوشمند بود و چه نه ــ که این را نمی‌دانستم ــ همنشینی با زنان اشرافی را برای او ملال‌آور کرده، اجبارِ رفتن به شب‌نشینی‌ها را خسته کننده چون بیگاری نمایانده، او را از اسنوبی و بیهودگی نجات داده بود. امّا، گرچه به یاری او روابط محفلی در زندگی سن‌لو جای کم‌تری داشت، در عوض به او آموخته بود که روابط خود را با ظرافت و نجابت همراه کند، در حالی که اگر یک مرد محفل‌نشین ساده باقی می‌ماند، دوستی‌هایش انگیزه‌هایی پوچ و سودجویانه می‌یافت و بی‌ظرافت می‌شد.

معشوقهٔ سن‌لو، با غریزهٔ زنانه، و با ارزش بیشتر نهادن بر آن ویژگی‌های احساساتی مردان، که معشوقش بدون او آنها را به خوبی نمی‌شناخت یا جدی نمی‌گرفت، خیلی زود توانسته بود از میان دوستان او این یا آن کسی را که به‌راستی به او محبت داشت بازبشناسد و بر دیگران ترجیح دهد. و می‌دانست چگونه سن‌لو را وادارد که قدردان آن دوست باشد، و این را به او نشان دهد، آنچه را که مایهٔ شادکامی او می‌شد یا رنجش می‌داد بشناسد. و به‌زودی سن‌لو، بی آن که دیگر نیازی باشد که او بگوید، خود به همهٔ این چیزها توجه نشان می‌داد، و در بلبک که معشوقه‌اش آنجا نبود، به منی که او هیچگاه ندیده بود و شاید سن‌لو هنوز در نامه‌هایش هم به من اشاره نکرده بود، چنان توجه داشت که من نگفته پنجرهٔ کالسکه را برایم می‌بست، گلهایی را که برایم بد بود از من دور می‌کرد، و اگر لازم می‌شد که هنگام رفتن با چند نفر همزمان خداحافظی کند، ترتیبی می‌داد که، زودتر از آنان جدا شود تا در آخر اندکی با من تنها بماند، میان من و آنان فرق بگذارد، با من رفتاری جداگانه داشته باشد. معشوقهٔ سن‌لو ذهن او را به روی آنچه به چشم نمی‌آید گشوده بود، زندگیِ او را با جدیت آمیخته، ظرافت‌هایی را در دلش جا داده بود، امّا خانوادهٔ او اینها را نمی‌دید و با آه و ناله پیاپی می‌گفت: «آه، این زنک آخر او را می‌کشد، فعلاً هم که دارد بی‌آبرویش می‌کند.» درست است که دیگر همهٔ آنچه را که می‌توانست به کارش آید از او فرا گرفته بود، و اکنون همهٔ آنچه از

معشوقه نصیبش می‌شد رنجی پیوسته بود، چون از او نفرت داشت و آزارش می‌داد. روزی از روزها روبر را احمق و مسخره یافته بود، چون برخی دوستانی که در میان بازیگران و نویسندگان جوان داشت او را چنین می‌دانستند، و او هم آنچه را که از دوستانش شنیده بود با همان شور و بی‌مدارایی تکرار می‌کرد که آدم دربارهٔ نظرها یا رسم‌هایی نشان می‌دهد که خود هیچ نمی‌شناخته است و از دیگران به او رسیده‌اند و آنها را از آن خود کرده است. او هم، چون آن بازیگران، بی هیچ پروایی می‌گفت که میان او و من‌لو ورطه‌ای ناپیمودنی است، چون از دو نژاد جداگانه‌اند، او روشنفکر است و من‌لو، با همهٔ ادعاهایش، ذاتاً دشمن فکر و عقل است. این اندیشه به نظرش استوار می‌آمد و می‌کوشید در بی‌اهمیت‌ترین گفته‌ها، در کوچک‌ترین حرکات روبر شاهدی بر آن بجوید. امّا هنگامی که همان دوستان این را نیز به او باوراندند که بودن با مردی چنین بی‌تناسب با او امیدهای بزرگی را که به او می‌رود نابود خواهد کرد، و، به گفتهٔ آنان، استعدادش را به بیراهه خواهد کشانید و در نتیجه، زندگی با او به آیندهٔ هنری‌اش آسیب خواهد زد، بر تحقیری که به من‌لو روا می‌داشت نفرتی هم افزوده شد که انگار او با پافشاری می‌خواست معشوقه‌اش را به بیماری مرگ‌آوری دچار کند. می‌کوشید من‌لو را هرچه کم‌تر ببیند، امّا زمان جدایی همیشگی را هم، که به نظر من چندان محتمل نبود، هنوز عقب می‌انداخت. من‌لو در حق او ازخودگذشتگی‌هایی می‌کرد که شاید به دشواری می‌شد مرد دیگری یافت که چنان کند، مگر این که به‌راستی زن زیبایی بود (امّا روبر هیچگاه عکس او را به من نشان نداد. می‌گفت: «اولاً، خیلی زیبا نیست. بعد هم، در عکس خوب نمی‌شود. عکسهایی است که خود من با دوربین کداکم گرفته‌ام و تصور غلطی از او به دست می‌دهند.»). به فکرم نمی‌رسید که هوسِ رسیدن به شهرت، حتی هنگامی که آدم استعداد ندارد، و برخورداری از ستایش، حتی فقط ستایش خصوصی کسانی که آدم تحت تأثیر آنان است، بتواند برای یک زن هرجایی ساده هم انگیزه‌ای نیرومندتر از لذت پول درآوردن باشد (البته بی‌آن‌که بخواهم بگویم که معشوقهٔ من‌لو از این

جمله بود). سن‌لو، بی‌آن که آنچه را که معشوقه در سر داشت خوب بفهمد، او را نه در هنگامی که از او به‌ناحق خرده می‌گرفت کاملاً صادق می‌دانست و نه هنگامی که به او وعدهٔ عشقی ابدی می‌داد، امّا گاهی حس می‌کرد روزی که معشوقه‌اش بتواند از او جدا شود این کار را خواهد کرد، و از این رو، بیگمان به تحریک غریزهٔ نگهداری از عشق، که شاید از خود او روشن‌بین‌تر بود، و با بهره‌گیری از مهارتی عملی که نزد او با ژرف‌ترین و کورکورانه‌ترین انگیزه‌های قلبی سازگاری داشت، از تشکیل سرمایه‌ای برای معشوقه خودداری کرده بود، وام کلانی گرفته بود تا او چیزی کم نداشته باشد. امّا پول را روز به روز به او می‌داد. و بدون شک، اگر او به‌راستی به فکر ترک سن‌لو بود، خونسردانه انتظار آن می‌کشید که بار خود را بسته باشد، که بیگمان با توجه به مبلغ‌هایی که سن‌لو می‌داد به چندان زمانی نیاز نداشت، امّا باز مهلتی اضافی بود که برای ادامهٔ شادکامی ــ یا تلخکامی ــ به دوست من داده می‌شد.

این دورهٔ دردناک رابطه‌شان ــ که اکنون برای سن‌لو به حادترین و رنج‌آورترین نقطه رسیده بود، چون معشوقه به این بهانه که حضور او آزارش می‌دهد او را از ماندن در پاریس بازداشته و وادار کرده بود که برای مرخصی به بلبک، در نزدیکی پادگانش، بیاید ــ شبی در خانهٔ یکی از خویشان سن‌لو آغاز شد که به او اجازه داده بود معشوقه‌اش را ببرد تا برای مهمانان آن‌شب تکه‌هایی از نمایشنامهٔ سمبلیکی را بخواند که زمانی در یک تئاتر پیشرو به صحنه برده و سن‌لو را هم به اندازهٔ خود شیفتهٔ آن کرده بود.

امّا هنگامی که، با سوسن درشتی در دست، در جامه‌ای دوخته‌شده از روی الگوی «آنسیلا دومینی»[۱۹۹] که مدعی بود خود یک «اثر هنری» واقعی است، از در درآمد، ورودش لبخندی بر لب میهمانان، همه اشراف باشگاهی و دوشس، نشانید که لحن یکنواخت وردگونهٔ او هنگام خواندن نمایشنامه، برخی واژه‌های عجیب و غریب و سپس تکرار پیاپی آنها، آن لبخند را به قهقهه‌ای در آغاز مهارشده، سپس چنان مهارگسیخته بدل کرد که دخترک بینوا

را از ادامه بازداشت. در فردای آن‌شب، همه از خویشاوند سن‌لو خرده گرفتند که چرا چنان هنرپیشهٔ مسخره‌ای را به خانهٔ خود راه داده بود. و یک دوک سرشناس بی‌رودربایستی به او گفت که تقصیر خودش بود که این گونه از او انتقاد می‌شد:

«بله دیگر، نباید همچو نمایش‌هایی ترتیب داد! حالا، اگر زن بااستعدادی بود، یک‌حرفی، امّا استعدادی ندارد و هیچ وقت هم نخواهد داشت. نخیر! پاریسی‌ها این‌قدرها هم که می‌گویند نفهم نیستند. این جامعه فقط از آدمهای احمق ساخته نشده. این دخترخانم حتماً خیال کرده که می‌تواند پاریس راتکان بدهد. امّا پاریس به این راحتی‌ها تکان نمی‌خورد و دیگر نمی‌شود هرچیزی را به خوردِ ما داد.»

امّا هنرپیشه، در بیرون خانه به سن‌لو گفت:

«مرا پیش چه گاوها و چه سلیطه‌های بی‌تربیت و چه اوباشی بردی؟ بد نیست بدانی که حتی یکی از مردهای مجلس نبود که به من چشمک نزند و با پا با من ورنرود، و چون به هیچکدامشان راه ندادم خواستند از من انتقام بگیرند.»

این گفته‌ها بدآمدِ سن‌لو از مردمان اشرافی را به نفرتی ژرف و دردناک بدل کرد، و این را به‌ویژه کسانی در او انگیختند که از همه کم‌تر سزاوارش بودند: خویشاوندان ازخودگذشته‌ای که از سوی خانواده فرستاده شدند تا شاید به معشوقهٔ سن‌لو بپذیرانند که از او جدا شود، و او به سن‌لو چنین نمایانید که انگیزه‌شان از پادرمیانی این بود که خود به او نظر داشتند. گرچه روبر بیدرنگ از رفت‌وآمد با آنان کناره گرفت، هرگاه که مانند آن زمان در بلبک از دوست خود دور بود چنین می‌پنداشت که آنان یا کسان دیگری از نبود او بهره می‌گیرند و به سراغ معشوقه‌اش می‌روند، و شاید هم از او روی خوش می‌بینند. و هنگامی که از خوشگذرانانی سخن می‌گفت که به دوستان خود خیانت می‌کنند، و می‌کوشند زنان را از راه بدر برند، و پای آنان را به خانه‌های بدنام بکشانند، چهره‌اش از رنج و نفرت آکنده می‌شد.

«فکر می‌کنم کشتن آنها برایم از کشتن یک سگ راحت‌تر باشد، چون سگ دستکم حیوان مهربان و باوفا و حق‌شناسی است. این آدمها بیشتر لایق گیوتین‌اند تا بدبختهایی که فقر و ظلم داراها مجبورشان کرده دست به جنایت بزنند.»

بیشترِ روزش به فرستادن نامه و تلگرام برای معشوقه‌اش می‌گذشت. و هربار که او، در عین آن‌که نمی‌گذاشت روبر به پاریس برود، از دور نیز بهانه‌ای برای ستیزه با او پیدا می‌کرد، من این را از چهرهٔ آشفتهٔ روبر می‌فهمیدم. از آنجا که معشوقه‌اش هیچگاه دلیل ناخرسندی‌اش را نمی‌گفت، می‌پنداشت که شاید نگفتنش از آن رو است که خود نیز نمی‌داند و فقط از او سیر شده است، امّا باز دلش می‌خواست که او توضیح دهد و برایش می‌نوشت: «بگو چه گناهی از من سر زده است، آماده‌ام گناهانم را به گردن بگیرم.» غمی که در دلش بود او را وا می‌داشت خود را گنهکار بداند.

امّا معشوقه او را پیوسته در انتظار پاسخهایی نگه می‌داشت که هیچ مفهومی هم نداشت. از این رو، کمابیش همیشه سن‌لو را در بازگشت از پستخانه دژم و اغلب دست‌خالی می‌دیدم؛ از همهٔ اهل هتل تنها او، و فرانسواز، خود برای دادن و گرفتن نامه به آنجا می‌رفتند، این از بی‌اعتمادی خدمتکارانه، آن از بیتابی عاشقانه.

(راهی که باید برای تلگرام می‌پیمود از این هم طولانی‌تر بود.)

چند روزی پس از شامِ خانهٔ بلوک، مادربزرگم با خوشحالی گفت که سن‌لو از او پرسیده است آیا نمی‌خواهد پیش از رفتنِ از بلبک از او عکسی بگیرد، و چون دیدم که بهترین پیراهنش را به تن کرده و دودل است که کدامیک از کلاههایش را به‌سر بگذارد، از این کار کودکانه که از سوی کسی چون او سخت شگرف بود تا اندازه‌ای خشمگین شدم.[۲۰۰] حتی پیش خود گفتم که شاید دربارهٔ مادربزرگم اشتباه کرده بودم، شاید به او بیش از اندازه ارزش می‌دادم، شاید آن‌قدرها هم که من همیشه خیال کرده بودم به آنچه به شخص خودش مربوط می‌شد بی‌علاقه نبود، و شاید آنچه می‌پنداشتم

از هر چیز دیگری به آن بیگانه‌تر باشد در او هم بود: خودنمایی.

بدبختانه، ناخرسندی‌ام از آن پیشنهاد عکس‌برداری، و به‌ویژه شادی‌ای که به نظر می‌آمد در مادربزرگم انگیخته باشد، چنان نمایان بود که فرانسواز فهمید و ناخواسته بر آن دامن زد، چون بحث احساساتی و سوزناکی پیش کشید که دلم نخواست با آن همراهی نشان دهم.

«آه، آقا. فکرش را بکنید خانم چقدر خوشحال می‌شوند که عکسشان را بیندازند، برای همین هم می‌خواهند کلاهی را بگذارند که این خدمتکار پیرشان برایشان صاف و صوف کرده. بگذارید عکسش را بگیرد، آقا، گناه دارد.»

در توجیه خودم با خود می‌گفتم که در مسخره کردن احساسات فرانسواز بیرحمی به خرج نمی‌دهم، چون به خاطر می‌آوردم که مادر و مادربزرگم، که در همه چیز سرمشق من بودند، نیز اغلب چنان می‌کردند. امّا مادربزرگم، چون ناخشنودی‌ام را دید، گفت که اگر آن جلسهٔ عکاسی مرا خوش نمی‌آید از آن چشم می‌پوشد. من این را نمی‌خواستم، به او اطمینان دادم که هیچ چیز بدی در آن نمی‌بینم و گذاشتم که خود را بیاراید، امّا برای این‌که نشان دهم چه اندازه نیرو و نفوذ دارم دو سه کلمهٔ سُخره‌آمیز و برخورنده به زبان آوردم تا لذتی را که به نظر می‌آمد از انداختن عکس خود می‌برد خنثی کنم، نتیجه آن‌که گرچه نتوانستم او را از گذاشتن کلاه عظیمش بازبدارم، دستکم کاری کردم که خوشحالی از چهره‌اش محو شد، خوشحالی‌ای که باید مایهٔ شادمانی من می‌شد و همان‌گونه که اغلب در زنده بودن کسانی پیش می‌آید که بیش از همه دوستشان می‌داریم، در نظرمان بیش از آن‌که شکلِ ارزشمند خوشبختی‌ای باشد که بسیار آرزو داریم نصیبشان کنیم، نمودار عیبی حقیرانه است که خشمگینمان می‌کند. کج‌خلقی‌ام بیشتر از آنجا می‌آمد که در آن هفته پنداری مادربزرگم از من می‌گریخت و نتوانسته بودم او را یک لحظه، چه در روز و چه شب‌هنگام، تنها ببینم. وقتی بعدازظهر به هتل برمی‌گشتم تا اندکی با او تنها باشم، می‌شنیدم که در هتل نیست؛ یا این‌که برای

گفت‌وگویی طولانی با فرانسواز خلوت می‌کرد و اجازه نداشتم بحثشان را به‌هم بزنم. و هنگامی که شامگاهان را با سن‌لو بیرون گذرانده بودم و در راهِ بازگشت به زمانی می‌اندیشیدم که مادربزرگم را بازمی‌یافتم و می‌بوسیدم، هرچه منتظر می‌ماندم که آن ضربه‌های کوچک را به دیوار بکوبد و مرا به اتاقش بخواند تا به او شب‌به‌خیر بگویم، خبری نمی‌شد؛ سرانجام به بستر می‌رفتم، اندکی دلگیر از بی‌اعتنایی‌اش که برایم بسیار تازگی داشت، و از این‌که شادکامی‌ای را از من دریغ می‌داشت که به آن بسیار دلبسته بودم، و همچنان با دل لرزان، آن‌گونه که در کودکی‌ام، گوش به دیوار می‌سپردم که لال می‌ماند، و گریان به خواب می‌رفتم.

در آن روز، مانند روزهای پیشین، سن‌لو ناگزیر شد به دونسیر برود، اکنون، در انتظار آن‌که به گونه‌ای همیشگی به کار گرفته شود، تا نزدیکی غروب با او کار داشتند. متأسف بودم که در بلبک نبود. دیده بودم که چند زن جوان، که از دور به نظرم بسیار زیبا می‌آمدند، از کالسکه پیاده شدند و برخی به تالار رقص کازینو، برخی دیگر به بستنی‌فروشی رفتند. در یکی از آن دوره‌های جوانی بسر می‌بردم که آدم به کسِ خاصی دل نبسته، «آزاد» است، و در همه جا ــ آن‌گونه که دلداده زنی را که دوست دارد ــ زیبایی را می‌خواهد و می‌جوید و می‌بیند. یک چیز واقعی ــ همان اندکی که از زنی از دور، یا از پشت، به چشم بیاید ــ به او امکان می‌دهد که «زیبایی» را در برابر خود ببیند، تصور کند که آن را شناخته است، و دلش به‌لرزه می‌افتد، به گامهای خود شتاب می‌دهد، و همواره بیش و کم بر این باور می‌ماند که «خودش» بود، البته اگر به زن نرسد: اگر بتواند خود را به او برساند، به خطای خود پی می‌برد.

وانگهی، از آنجا که حالم هرچه بدتر می‌شد، گرایش داشتم که ساده‌ترین خوشی‌ها را، به همین دلیل که دستیابی‌ام بر آنها دشوار بود،

بزرگ‌تر از آنچه بودند بپندارم. همه‌جا را پر از زنان برازنده می‌دیدم، چون در هیچ کجا نمی‌توانستم به آنان نزدیک شوم: در کنار دریا چون خسته بودم، در کازینو یا کافه‌قنادی چون خجالت می‌کشیدم. امّا اگر بنا بود به‌زودی بمیرم، دلم می‌خواست بدانم دختران زیبایی که زندگی عرضه می‌داشت از نزدیک، در عالم واقعیت، چگونه بودند، حتی اگر نه به خود من که به کس دیگری عرضه می‌شدند، یا به هیچکس نمی‌شدند (در واقع، نمی‌فهمیدم که این کنجکاوی‌ام ریشه در تصاحب‌جویی دارد). اگر سن‌لو با من بود جرأت می‌کردم به تالار رقص بروم. چون تنها بودم، جلو گراندهتل منتظر ماندم تا زمان آن رسد که به دیدن مادربزرگم بروم، آنگاه پنج شش دختری را دیدم که کمابیش از آن سر موج‌شکن، که هیکل‌هایشان لکهٔ شگرف جنبانی را بر آن رقم می‌زد، پیش می‌آمدند و، چه در هیئت و چه در رفتار، با همهٔ آدمهایی که دیدنشان در بلبک عادت شده بود همان‌گونه ناهمسان بودند که دسته‌ای مرغ دریایی، که ندانی از کجا آمده‌اند و روی شنهای کناره، به گامهای شمرده ــ همچنان‌که پشت‌سر مانده‌ها پر پرزنان خود را به دیگران می‌رسانند ــ گردشی را بیاغازند که مقصدش هراندازه برای آب‌تنی‌کنندگانی که پنداری آنها نمی‌بینندشان ناشناخته، در ذهن پرندگانهٔ خودشان روشن است.

یکی از دختران ناشناس دوچرخه‌ای را پیاده پیش می‌راند؛ دو دختر دیگر چوب گلف به دست داشتند، و جامه‌هایشان تفاوت شگرفی با جامهٔ دیگر دختران بلبک داشت که در میانشان کسانی هم بودند که ورزش می‌کردند، امّا لباس ویژهٔ ورزش نمی‌پوشیدند.

ساعتی بود که خانمها و آقایان هر روز می‌آمدند و بر موج‌شکن قدمی می‌زدند، و هدف آتشبار بی‌ترحم عینک دستی‌ای می‌شدند که همسر رئیس دادگاه به سویشان نشانه می‌رفت، انگار که هرکدام عیبی داشتند که او لازم می‌دید تا کوچک‌ترین جزئیاتش را بررسی کند، در حالی که خود سرفرازانه جلو اتاقک ارکستر، وسط ردیف صندلی‌های خوفناکی نشسته بود که اندکی دیرتر آن خانمها و آقایان، بازیگران منتقدشده، می‌آمدند و بر آنها می‌نشستند تا

به وارسی کسانی بپردازند که در برابرشان قدم می‌زدند. همهٔ آن آدمها، که موج‌شکن را چنان تکان‌خوران می‌پیمودند که گفتی بر عرشهٔ کشتی‌ای بودند (چون نمی‌توانستند گامی بردارند و همزمان با آن بازو تکان ندهند، چشم برنگردانند، شانه راست نکنند، با حرکتی تعادلی در جهت مخالفِ حرکتی که کرده بودند آن را جبران نکنند، و چین به چهره نیاورند)، برای نشان دادن بی‌اعتنایی‌شان به کسانی که در کنارشان گام می‌زدند یا از روبه‌رو می‌آمدند خود را به ندیدن می‌زدند، امّا از ترس برخورد با آنان زیرچشمی نگاهشان می‌کردند، و برعکس به‌هم می‌خوردند، درهم می‌پیچیدند، چون هرکدام دیگری را با دقتی پنهانی، در پس ظاهری بی‌اعتنا، می‌پاییدند؛ زیرا عشق به جمعیت ــ و به تبعش ترس از آن ــ یکی از نیرومندترین انگیزه‌های هر آدمی است، که یا می‌کوشد دیگران را خوش بیاید و شگفت‌زده کند، یا نشان دهد که آنان را به چیزی نمی‌گیرد. نزد کسی هم که از مردم کناره می‌گیرد، اعتکافِ مطلقِ تا پایان عمر نیز اغلب ریشه در عشقِ ناهنجار به مردم دارد که چنان بر همهٔ عاطفه‌های دیگر او چیره شده است که چون در بیرون از خانه ستایشی را که دلش می‌خواهد از دربان، رهگذران، مهترِ کنار خیابان ایستاده نمی‌بیند، بهتر می‌داند هیچگاه خود را به آنان نشان ندهد، و در نتیجه هرگونه فعالیتی را که نیازمند بیرون رفتن از خانه باشد کنار می‌گذارد.[۲۰۱]

در میان همهٔ آن آدمها که برخی‌شان اندیشه‌ای را دنبال می‌کردند، امّا در همان حال تزلزل آن را با انبوهی از حرکت و چرخش نگاهها نشان می‌دادند که به اندازهٔ تلوتلو خوردن‌های شک‌آمیز کسانی که از کنارشان می‌گذشتند ناموزون بود، آن گروه دختران با تسلطی بر حرکت اندامها که از نرمی کامل بدن و بی‌اعتنایی صادقانه به همهٔ آدمیان برمی‌آید، بی‌هیچ خشکی و تردیدی راست پیش می‌آمدند، درست همان حرکت‌هایی را که دلشان می‌خواست می‌کردند، یکایک اندام‌هایشان یکسره از بقیه مستقل بود، و بخش بزرگی از بدنشان آن سکونی را داشت که نزد زنانی که والس را خوب می‌رقصند چشمگیر است. دیگر از من چندان دور نبودند. گرچه هرکدامشان تیپ کاملاً

متفاوتی داشت، همه‌شان زیبا بودند؛ امّا حقیقت این است که تازه چشمم به آنان افتاده بود و جرأت نمی‌کردم به چهره‌شان خیره شوم، و هنوز هیچکدامشان را از دیگران بازنمی‌شناختم. بجز یکی، که بینی راست و پوست سبزه‌اش او را از میان بقیه همان گونه بیرون می‌زد که چهرهٔ عربیِ شاه مجوسی در یک تابلو رنسانسی به‌چشم می‌زند، همهٔ آنچه از بقیه به چشمم آمده بود از یکی چشمانی سرکش، ستیزه‌جو و خندان؛ از دیگری گونه‌هایی بود که رنگ صورتی‌شان آن بازتاب مسینی را داشت که یادآور شمعدانی است؛ امّا همین ویژگی‌ها را هم، هنوز به گونهٔ جدایی ناپذیری از آنِ یکی از آن دختران، و نه دیگری، نمی‌دیدم؛ و در آن گروه (به ترتیبی که به چشم می‌آمد و ترتیبی بس دل انگیز بود، چون گونه گون‌ترین صورت‌ها در آن باهم می‌خواند و همهٔ «گام»های رنگها به‌هم نزدیک می‌شد، امّا همان گونه درهم می‌آمیخت که جمله‌های ترانه‌ای که نمی‌توانستم هنگامی که می‌شنیدم و می‌گذشتند ازهم بازشان بشناسم، چه به همان زودی که می‌شناختم فراموششان می‌کردم) هنگامی که نگاهم به رخساری سفید، چشمانی سیاه، چشمانی سبز می‌افتاد نمی‌دانستم آیا همان‌هایی بود که پیشتر افسونم کرده بود یا نه، و نمی‌توانستم آنها را از آنِ دختری بدانم که از دیگران جدا کرده و بازشناخته باشم. و این نبودِ هرگونه تمایز بصری (که به زودی میانشان برپا می‌کردم) گروهشان را در چشمم از سَیَلانی آهنگین آکنده می‌کرد، از زیباییِ جمعیِ جنبانِ سیالی که پیوسته جابه‌جا می‌شد.

شاید تصادفی نبود که زندگی، برای گردهم آوردن آن دوستان، همه‌شان را زیبا گزیده باشد؛ شاید آن دختران (که از همان رفتارشان سرشت سرکش، بازیگوش و بی‌پروایشان برمی‌آمد)، که به هرچیز مسخره و زشتی سخت حساس بودند، و تاب تحمل جاذبه‌ای فکری یا معنوی را هم نداشتند، در میان همسالان خود به گونه‌ای طبیعی از کسانی که گرایشهای فکری و حسی‌شان به صورت کمرویی، دستپاچگی، بی‌ظرافتی نمود می‌یافت (و، شاید به گفتهٔ آنان، «آدم را دوست نداشتنی می‌کرد») دوری جسته و به خود راهشان نداده

بودند؛ و در عوض، با کسانی دوست شده بودند که با آمیزه‌ای از لطافت، نرمی و برازندگی بدنی آنان را به سوی خود می‌کشاندند، یعنی تنها شکلی که در تصورشان نشانهٔ بی‌پیرایگی و جذابی بود و گذراندن ساعتهای خوشی در کنار هم را نوید می‌داد. شاید هم طبقه‌ای که به آن وابسته بودند و به‌درستی نمی‌دانستم کدامین است، به نقطه‌ای از تحول خود رسیده بود که در آن، یا برخورداری از توانگری و آسایش، یا رواج عادت‌های ورزشیِ تازه (که حتی در برخی محیط‌های توده‌ای هم دیده می‌شود) و فرهنگی بدنی که هنوز فرهنگ فکری به آن افزوده نشده است، به یک محیط اجتماعیِ همانند مکتب‌های پیکرتراشیِ متعادل و بارآور (که هنوز در جستجوی شیوه‌های بیانیِ پرتب‌وتاب نیستند) امکان می‌دهد به گونه‌ای طبیعی، و فراوان، بدن‌های زیبایی با ران‌ها و کمرگاه‌های خوش‌تراش، چهره‌های سالم و آسوده با حالت زیرک و چالاک بیافرینند. و آیا پیکرهایی که آنجا، در برابر دریا، به چشمم چون تندیس‌هایی در آفتاب نهاده بر کناره‌ای یونانی می‌آمد، الگوهایی فاخر و موزون از زیبایی انسانی نبود؟

آن‌سان که گفتی در درون گروهشان، که در طول موج‌شکن چون ستارهٔ دنباله‌دار درخشانی پیش می‌آمد، مردم پیرامونشان را از نژاد دیگری می‌دانستند که حتی رنجشان هم حتّی از همدلی در آنان برنمی‌انگیخت، چشمانشان پنداری مردم را نمی‌دید، ایستادگان را چنان از سر راه خود پس می‌زدند که ماشینی که به حرکت رها شده باشد و نتوان انتظار داشت که پیادگان را زیر نگیرد، و در نهایت به همین بسنده می‌کردند که اگر پیرمردی، که وجودش را نمی‌پذیرفتند و از تماس تن خود با او می‌پرهیختند، با دیدنشان با حرکتی هراسان و خشم‌آلود، امّا شتابناک و خنده‌آور پا به فرار گذاشت، به یکدیگر نگاه کنند و بخندند. در برابر آنچه از گروه خودشان نبود هیچ به بی‌اعتنایی وانمود نمی‌کردند، همان بی‌اعتنایی صادقانه‌شان بس بود. و مانعی نبود که ببینند و از سر بازیگوشی، با جهشی به دو یا با دو پای به‌هم پیوسته، آن را پشت‌سر نگذارند، چون همه‌شان آکنده و سرکش از جوانی‌ای بودند که آدمی

سخت نیازمند به کار انداختن آن است، تا آنجا که حتی در حالت غمگینی و بیماری، باز بیشتر از ضرورت‌های سن خود پیروی می‌کند تا از حالی که دارد، و هیچگاه فرصتی را که برای جست‌وخیزی یا سُرخوردنی پیش آید از دست نمی‌دهد، آگاهانه تسلیم آن می‌شود، و گاه‌به‌گاه، با گام زدنِ آهسته‌اش ــ به همان گونه که شوپن با غمگینانه‌ترین جمله‌هایش ــ گریزهای زیبایی همراه می‌کند که آمیزه‌ای از بازیگوشی و چیره‌دستی است. همسر یک بانکدار پیر، پس از دودلی بسیار که شوهرش را رو به کدام جهت بنشاند، سرانجام جایی برای او، روی یک صندلی تاشو، رو به موج‌شکن، در پناه اتاقک نوازندگان پیدا کرد که او را از باد و آفتاب ایمن می‌داشت. و چون دید که جایش خوب است، رفت تا برایش روزنامه‌ای بخرد که خود برای او می‌خواند و سرگرمش می‌کرد، غیبت‌های کوتاهی که هیچگاه بیش از پنج دقیقه طول نمی‌کشید (که پیرمردِ تنهامانده همین را هم بس طولانی می‌یافت)، امّا او که در عین پرستاری از شوهر پیرش می‌کوشید این کارش به چشم او نیاید اغلب تکرارشان می‌کرد تا پیرمرد احساس کند هنوز می‌تواند همچون دیگران زندگی کند و هیچ نیازی به حمایت ندارد. سکوی نوازندگان در بالای سر پیرمرد جستگاه[۲۰۲] طبیعی وسوسه کننده‌ای می‌ساخت که دخترِ بزرگ‌ترِ دستهٔ کوچک بی‌دودلی به دویدن در آن پرداخت؛ و از بالای سر پیرمرد وحشت‌زده چنان جستی زد که کم مانده بود پاهای چابکش به کلاه ملوانی او بخورد، و دختران دیگر را بسیار شادمان کرد، به‌ویژه دو چشم سبز در چهره‌ای شاداب را که از آن حرکت آکنده از شادی و ستایشی شدند که به نظرم مایه‌ای از کمرویی نیز در آن بود، کمرویی شرم‌آمیز و خودنمایانه‌ای که در دیگر دختران دیده نمی‌شد. یکی از آنان، با صدایی دورگه و لحنی ریشخندآمیز گفت: «حیوانک پیرمرد، دلم براش می‌سوزد. جانش دارد درمی‌آید.» چند قدم دیگر رفتند، سپس در میانهٔ راهی، بی‌اعتنا به آن که راه دیگران را می‌بستند، در گروهی بیشکل، یکپارچه، شگرف، پرسروصدا گرد آمدند، چون دسته‌ای پرنده که در لحظهٔ پر کشیدن جمع شوند؛ سپس در طول موج‌شکن، بر فراز دریا، آهسته به‌راه

افتادند.

ویژگی‌های زیبایشان دیگر درهم‌آمیخته و بازنشناختنی نبود. آنها را از هم تفکیک کرده و (چون نام‌هایشان را نمی‌دانستم) با ترکیبشان به یکایک آنان هویت داده بودم: دختر بلندبالایی که از روی سر پیرمرد بانکدار پرید؛ دختر کوچک‌قامتی که گونه‌های صورتی گوشتالو و چشمان سبزش بر زمینهٔ افق دریا به‌چشم می‌زد؛ دختر سبزه‌ای با بینی راست، که میان بقیه چشمگیر بود؛ آنی که چهره‌ای به سفیدی تخم‌مرغ داشت و در آن، قوس بینی‌اش چون نوک جوجه‌ای دیده می‌شد، چهره‌ای که ویژهٔ برخی جوانان بسیار کم‌سال است؛ یکی دیگر، بلندقد، با جلیقه‌ای به تن (که به او ظاهری چنان فقیرانه می‌داد و هیکل زیبای برازنده‌اش را چنان از ریخت می‌انداخت که تنها یک توجیه به ذهن می‌آورد و آن این که پدر و مادر برجسته‌ای داشت که به عزت نفس خود بیش از نظر آب‌تنی‌کنندگان بلبک و برازندگی ظاهری فرزندان خود بها می‌دادند، و برایشان هیچ اهمیتی نداشت که آنان با لباسی روی موج‌شکن بلبک بگردند که به نظر آدمهای عادی بیش از اندازه ساده و بی‌پیرایه بیاید)؛ دختری با چشمان رخشنده، خندان، با گونه‌های گوشتالوی مات، که کلاه سیاهی به‌سر داشت، دوچرخه‌ای را پیش می‌راند و کمرگاهش را ناشیانه تکان می‌داد، و هنگامی که از نزدیکی‌اش گذشتم شنیدم که اصطلاح‌های آرگوی بسیار جلفی را به صدای بسیار بلند به زبان می‌آورد (که البته در لابه‌لای آنها عبارت وخیم «زندگی‌شان را می‌کنند» هم شنیده شد)، تا آنجا که فرضی را که بر پایهٔ جلیقهٔ دوستش ساخته بودم به کناری گذاشتم و با خود گفتم که باید این دختران از آن آدمهایی باشند که به تماشای مسابقه‌های دوچرخه‌سواری می‌روند، و همه‌شان معشوقه‌های خیلی جوان قهرمانان دوچرخه‌سواری‌اند. به‌هرحال، در هیچ کدام از گمان‌هایم آنان را دخترانی عفیف در نظر نمی‌آوردم. از همان نگاه نخست ــ از شیوه‌ای که به هم نگاه می‌کردند و می‌خندیدند، از نگاه خیره خیرهٔ آنی که گونه‌های مات داشت ــ فهمیده بودم که چنان نیستند. وانگهی، مادربزرگم همواره با ظرافتی چنان

ترس آلود از من مراقبت کرده بود که در ذهنم، مجموعهٔ چیزهایی را که آدم نباید بکند بخش‌ناپذیر می‌دانستم و نمی‌توانستم بپذیرم که دخترانی که به پیرمردی بی‌احترامی می‌کنند، در برابر لذت‌هایی بس‌وسوسه کننده‌تر از لذتِ جَستن از روی سر یک پیرمرد هشتادساله ناگهان پارسا و خویشتن‌دار شوند.

اکنون از هم بازشناخته می‌شدند، امّا گفت‌وگوی نگاههایشان که خودستایی و حس همبستگی دوستانه آنها را می‌انگیخت، و در آنها لحظه به لحظه، به فراخور آن که برای دوستانشان بود یا برای رهگذران، گاه علاقه و گاه بی‌اعتنایی خیره‌سرانه‌ای می‌افروخت که در یکایکشان به‌چشم می‌زد، و نیز این آگاهی که یکدیگر را چنان از نزدیک می‌شناختند که می‌توانستند همواره باهم بگردند و «گروهی جدا از دیگران» بسازند، میان هیکلهای مستقل و جدایشان (در حالی که آهسته آهسته گام می‌زدند) رابطه‌ای نادیدنی امّا موزون مانند یک سایهٔ یگانهٔ گرم، یک جوّ یگانه، برپا می‌کرد و از ایشان مجموعه‌ای یکپارچه می‌ساخت که هرچه بخش‌های خودش همگن بود با توده‌ای که گروهشان به کندی از میانش می‌گذشت ناسازگاری داشت.

یک لحظه، همچنان که از کنار دختر سیاه‌موی گونه‌فربهی می‌گذشتم که دوچرخه‌ای داشت، نگاهم به نگاه کج کج خنده‌آمیزش افتاد که از ژرفای آن جهانِ ناانسانی که زندگیِ گروه کوچک در آن بسته بود فراز می‌آمد، از آن مجهول دست‌نیافتنی که بیگمان فکر این که من کی بودم نه به آن راهی می‌یافت و نه در آن جایی. دختر زیبایی که کلاهش را تا روی چشمانش پایین کشیده بود و گوش به گفته‌های دوستانش داشت، در لحظه‌ای که پرتو سیاهِ تابیده از چشمانش به من رسید مرا دید یا نه؟ اگر دید، چه مفهومی توانسته بودم برای او داشته باشم؟ مرا از ژرفای کدامین گیتی بازمی‌شناخت؟ پاسخ برایم همان‌سان دشوار بود که گمان‌زنی دربارهٔ سیارهٔ نزدیکی هنگامی که با تلسکوپی برخی ویژگی‌هایش را می‌بینی، که آیا در آن آدمهایی زندگی می‌کنند، ما را می‌بینند، و از دیدن ما چه فکری در ایشان انگیخته می‌شود.

اگر چشمان چنان دختری را تنها دو گِردهٔ رخشان طلق می‌دانستیم،

چندان آزی در شناختن زندگی‌اش، و یکی شدن با آن، نمی‌داشتیم. امّا حس می‌کنیم که آنچه در آن پولکهای بازتابان می‌درخشد تنها از ترکیب مادی آنها نمی‌آید؛ بلکه از سایه‌های سیاهِ (برای ما ناشناسِ) اندیشه‌هایی است که او پیش خود دربارهٔ آدمها و جاهایی که می‌شناسد ساخته است ــ دربارهٔ چمن اسپریس‌ها، خاکِ راههایی که کاش آن پری کوچک، برای من از پری بهشت ایرانی فریبنده‌تر، رکاب‌زنان از میان سبزه‌زاران و بیشه‌ها مرا بر آنها می‌برد ــ، نیز سایه‌های خانه‌ای که به آن پا می‌گذارد، طرحهایی که در سر دارد یا دیگران برایش دارند؛ و از همه بالاتر، از خود او می‌آید، از خواست‌هایش، دلبستگی‌هایش، دلزدگی‌هایش، ارادهٔ ناشناسِ کاستی‌ناپذیرش. می‌دانستم که بی‌دستیابی بر آنچه در چشمان آن دختر دوچرخه‌سوار است، بر خود او دست نمی‌یابم. و از این رو، دلم آرزوی همهٔ زندگی او را داشت؛ آرزویی دردناک، چون حس می‌کردم ناشدنی است، امّا سکرآور، چون زندگی‌ای که تا آن زمان داشتم یکباره دیگر نه همهٔ زندگی‌ام، بلکه تنها بخش کوچکی از فضای پهناور پیش رویم بود که در آرزوی دربرگرفتنش می‌سوختم (و از زندگی آن دختران ساخته شده بود)، و مرا از آنچه ادامهٔ خویشتن، امکان تکثیر خویشتن است، یعنی خوشبختی، برخوردار می‌کرد. بیگمان، نداشتِ هیچ عادت ــ و به همین گونه اندیشهٔ ــ مشترکی، پیوستنم به آن دختران و خوش‌آمدشان از من را دشوارتر می‌ساخت. امّا شاید هم به یاری همین ناهمسانی‌ها، و آگاهی از این‌که در ترکیب سرشت و کردارشان حتی یک عنصر تنها که من بشناسم و داشته باشم یافت نمی‌شد، در وجودم عطشی ــ همانند آنی که زمینی تشنه را می‌تفتاند ــ جایگزین میری می‌شد، عطش زندگی‌ای که جانم، چون تا آن زمان حتی قطره‌ای از آن به خود ندیده بود، با آز، له‌له‌زنان، نوش می‌کرد و به کمال به کام می‌کشید.

آن‌قدر به دختر رخشنده چشم خیره شده بودم که پنداری فهمید و به دخترِ از همه بزرگ‌تر چیزی گفت که من نفهمیدم امّا او را خنداند. راستی را، دختر سیاه‌مو آنی نبود که از همه بیشتر می‌پسندیدم، درست به همین دلیل که

سیاه‌مو بود و (از روزی که ژیلبرت را در آن سربالایی تانسونویل دیدم) دختر آرمانی دست‌نیافتنی‌ام دختری موسرخ با پوست طلاگون بود. امّا آیا خود ژیلبرت را نیز بیشتر به این دلیل دوست نداشته بودم که به نظرم آراسته به هالهٔ دوستی با برگوت می‌آمد، و این‌که با او به دیدن کلیساهای تاریخی می‌رفت؟ و به همین گونه آیا نمی‌توانستم شادمان باشم از دیدن این که آن دختر سیاه‌مو نگاهم می‌کند (که امیدوارم می‌کرد با دشواری کم‌تری اول با او آشنا بشوم)، چون می‌توانست مرا به دوست سنگدلش که از روی سر پیرمرد پرید معرفی کند، و به دختر بیرحمی که گفت: «حیوانک پیرمرد، دلم به حالش می‌سوزد»، و رفته رفته به همه‌شان، که پنداری این امتیاز را داشت که دوست جدایی‌ناپذیر همه‌شان بود. با این همه، این فرض که بتوانم روزی دوست این یا آن یک از آن دختران بشوم، و چشمان او (که نگاههای ناشناسش گاهی ندانسته همان گونه بر من می‌افتاد و روی من می‌گشت که بازتابی از خورشید بر دیواری) بر اثر کیمیای معجزه‌گری روزی رخصت دهد که اندیشهٔ وجود من، و یاری با من، به درون ذره‌های وصف‌ناپذیر آن چشمان رخنه کند، این فرض که خود من بتوانم روزی میان آنان، در صفی که در طول کنارهٔ دریا به‌راه می‌انداختند، جایی بگیرم، به نظرم تناقضی همان‌اندازه حل‌نشدنی در بر داشت که اگر در برابر پیشانیِ نمایی آتنی یا دیوارنگاره‌ای با تصویر صفی از الهگان، ممکن می‌دانستم که منِ تماشاگر نیز در صفشان جایی داشته باشم و الهگان دوستم بدارند.

پس آیا خوشبختی آشنایی با آن دختران دست‌نیافتنی بود؟ درست است که این نخستین باری نمی‌بود که از این گونه خوشبختی چشم می‌پوشیدم. کافی بود آن‌همه ناشناسانی را به یاد آورم که، در همان بلبک، گذر شتابناک کالسکه ناگزیرم داشته بود برای همیشه فراموششان کنم. و حتی لذتی که از دیدن آن گروه فاخر می‌بردم، که انگار دسته‌ای از باکرگان یونانی بود، از آنجا می‌آمد که نشانی از گریز پایی زنانی بر راه گذران داشت. این گذراییِ آدمهایی که نمی‌شناسیم، و وا می‌دارندمان از زندگی هر روزه‌ای

وا بکنیم که در آن، زنانی که می‌شناسیم سرانجام عیب‌هایشان را آشکار می‌کنند، ما را به تکاپویی پیوسته می‌اندازد که دیگر هیچ چیز نمی‌تواند تخیلمان را مهار کند. و اگر تخیل را از لذتها بگیری تنها خود لذّت می‌ماند، یعنی هیچ. اگر آن دختران نزدِ یکی از آن واسطه‌هایی به من عرضه می‌شدند که (همان گونه که دیدیم) از آنان بدم هم نمی‌آمد، اگر عنصری که از آن همه رمز و سایه‌روشن برخوردارشان می‌کرد از آنان گرفته می‌شد، کم‌تر افسونم می‌کردند. باید که تخیل، که شک در توانایی دستیابی به هدفش آن را برمی‌انگیزد، برای ما هدفی تازه بیافریند که آن دیگری را پنهان کند، و با نشاندن اندیشهٔ رخنه در یک زندگی دیگر به جای جستجوی لذتی شهوانی، ما را از بازشناختن این لذت، از چشیدن طعم واقعی‌اش، از محدود کردن آن در خودش، باز بدارد.

باید که میان تو و ماهی‌ای که اگر برای نخستین بار آماده و پخته بر میزی ببینی، به هزار زحمت و نیرنگی که برای گرفتنش لازم است نمی‌ارزد، در طول بعدازظهرهای ماهیگیری شکن شکن آبی حایل باشد که بر پهنه آن، در سیلان لاجوردیِ شفاف و جنبان، صیقلیِ تَنی و گنگی شکلی پدیدار می‌شود که بدرستی نمی‌دانی با آنها چه باید کرد.

آن دختران همچنین از آن دگرگونی نسبت‌های اجتماعی بهره می‌بردند که ویژهٔ زندگیِ تفریحی کنار دریاست. همهٔ امتیازهایی که در محیط زندگی عادی بر اعتبار آدم می‌افزایند و او را بزرگ می‌کنند، در آنجا نادیدنی و در واقع حذف می‌شوند؛ درعوض، کسانی که بدون دلیلی گمان می‌رود از چنین امتیازهایی برخوردار باشند، از آنها بزرگی و اعتباری گزافه‌آمیز می‌یابند. بدین گونه، به آسانی می‌شد که زنان ناشناسی، و در آن روز آن دختران، در چشم من اهمیتی عظیم بیابند، و آگاه کردن آنان از اهمیتی که من می‌توانستم داشته باشم محال شود.

امّا گرچه گشت و گذار گروه کوچک دختران را می‌شد بخشی از بیشمار گریزهای زنان رهگذری دانست که همواره مرا می‌آشفت، این گریز این بار

آهنگی چنان آهسته داشت که به سکون نزدیک می‌شد. و درست همین که در حرکتی چنین بی‌شتاب چهره‌ها، که دیگر نه دستخوش آشوبِ حرکت بلکه آرام و بازشناختی بودند، به نظرم هنوز زیبا می‌آمدند، نمی‌گذاشت آن گونه که اغلب هنگامی که کالسکهٔ مادام دوویلپاریزیس مرا می‌برد، بپندارم که از نزدیک‌تر ــ اگر می‌توانستم لحظه‌ای بایستم ــ جزئیاتی چون پوستی زبر، عیبی در پره‌های بینی، نگاهی جلف، لبخندی بی‌ظرافت، هیکلی بیقواره، در چهره و قامت زن جانشین آنهایی می‌شد که من بدون شک از پیش خودم مجسم کرده بودم؛ چون کافی بود چشمم به قامتی زیبا یا پوستی شاداب بیفتد و با ایمان کامل شانه‌ای زیبا، نگاهی دل‌انگیز را که خاطره یا اندیشهٔ از پیش‌آمادهٔ آن را همواره با خود داشتم بر آنها بیفزایم، و این برداشت‌های شتاب‌زده از کسی که به گونه‌ای گذرا می‌بینیم ما را دچار همان خطاهای کتاب خواندن بیش از حد شتابان می‌کند که، بر پایهٔ یک هجای تنها و بی‌آن که وقت خواندن هجاهای دیگر را به خود دهیم، به جای واژهٔ نوشته‌شده واژهٔ دیگری را می‌نشانیم که از حافظهٔ خود می‌گیریم. امّا آن‌بار چنین نبود. چهره‌هایشان را خوب نگاه کرده بودم؛ یکایکشان را، نه از همهٔ زاویه‌ها، و البته به‌ندرت از روبه‌رو، امّا از دو سه سوی آن اندازه متفاوت دیده بودم که بتوانم گمانهای گوناگون دربارهٔ شکل و رنگ را که از نخستین نگاه برمی‌آید تصحیح، یا مقابله و تأیید کنم، و شاهد آن باشم که از ورای حالت‌های پی‌در پی، چیزی یکسره مادی و دگرگون‌نشدنی جای آن گمانها را می‌گیرد. از این رو، می‌توانستم با اطمینان به خود بگویم که، نه در پاریس، نه در بلبک، از همهٔ زنان رهگذری که نگاهم به ایشان می‌افتاد (حتی در بهترین حالتی که می‌شد فرض کرد، حتی اگر می‌توانستم بایستم و با آنان خوش و بش کنم) هیچ کس نبود که دیدن، و سپس از دست دادنش بی‌آن که او را شناخته باشم، به اندازهٔ آن دختران مایهٔ حسرتم باشد، و فکرِ دوستی با او تا آن اندازه سرمستم کند. در میان زنان بازیگر، یا روستایی، یا دختران صومعه، هرگز چهره‌هایی به آن زیبایی، آمیخته به آن اندازه راز، آن مایه ارزشمند که

به‌شمارنیامدنی، آن‌سان به گمان دست‌نیافتنی، ندیده بودم. چنان نمونهٔ دلنشین و بی‌نقصی از شادکامی ناشناخته و شدنیِ زندگی بودند که، به دلایلی کمابیش فکری، سرگشته بودم از این که نتوانم در شرایطی بی‌همانند، که جایی برای هیچ خطای ممکن باقی نگذارد، به تجربهٔ اسرارآمیزترین چیزی دست زنم که زیبایی‌ای که تمنایش را داریم عرضه می‌کند، و برای تسکین خویش از این که هرگز به آن نمی‌رسیم از زنانی کام می‌جوییم که تمنایشان را نداریم ــ کاری که سوان، پیش از اودت، همواره از آن خودداری کرده بود ــ، تا آنجا که می‌میریم و هرگز این لذت دیگر را نمی‌چشیم. بیگمان، می‌شد که در واقع این لذت چیز ناشناخته‌ای نباشد، و چون نزدیکش شوی رازش رنگ ببازد، می‌شد که تنها بازتابی، تنها سرابی از تمنا باشد. امّا، در این صورت، تنها می‌توانستم از جبر یکی از قانون‌های طبیعت ــ که اگر آن دختران را دربر می‌گرفت همهٔ دیگران را نیز می‌گرفت ــ شکوه کنم و نه این که عیب را از موضوع تمنا بدانم. چه این همانی بود که از میان همهٔ آرزوهای دیگر بر می‌گزیدم، زیرا با خرسندی یک گیاه‌شناس حس می‌کردم که محال است بتوان، چنان گردآمده در یک‌جا، گونه‌هایی کمیاب‌تر از آن گلهای تازه‌شکفته یافت که در آن لحظه در برابرم، خط دریا را با انبوه ساقه‌های سبکشان می‌شکستند که پنداری بوته‌زاری از رُزهای پنسیلوانیا، آذین‌های باغچه‌ای بالای پرتگاهی بر دریا بود، بوته‌هایی که در میانشان همهٔ مسیر اقیانوسی می‌گنجد که کشتی بخاری می‌پیماید، که بر خط آبی افقی که از ساقه‌ای به دیگر ساقه می‌رود چنان آهسته می‌لغزد که پروانه تنبلی که در ته جام گلی وقت می‌گذراند که بدنهٔ کشتی مدتها پیش از آن گذشته است می‌تواند، مطمئن از این که پیش از کشتی می‌رسد، برای پریدن صبر کند تا میان دماغهٔ کشتی و نخستین گلبرگی که به سویش می‌رود تنها باریکه‌ای لاجوردی مانده باشد.

به هتل برگشتم چون باید شام را با روبر در ریوبل می‌خوردم، و مادربزرگم اصرار داشت در آن شبها، پیش از بیرون رفتن، یک‌ساعتی روی تختم دراز

بکشم، کاری که پزشک بلبک اتنکی بعد دستور داد هرشب بکنم.

برای رفتن به هتل نیازی نبود که موج‌شکن را ترک کنم و از راه سرسرا، یعنی از پشت، وارد آن شوم. پیرو تغییری در ساعت، شبیه آنی که بر اثرش شنبه‌ها در کومبره ناهار را یک ساعت زودتر می‌خوردیم، اکنون در میانهٔ تابستان روزها چنان بلند شده بود که در هتل بلبک، میزها را همانندِ وقت عصرانه زمانی برای شام آماده می‌کردند که هنوز خورشید در آسمان بود. از این رو، پنجره‌های بزرگ کشوییِ هتل، که درست در لب موج‌شکن بود، بازمی‌ماند. پا را از چارچوب نازکی به آن‌سو می‌گذاشتم و خود را در ناهارخوری هتل می‌یافتم، و به سوی آسانسور می‌رفتم.

در گذر از برابر دفتر، لبخندی برای مدیر زدم و بی هیچ نشانی از چندش لبخندی از چهره‌اش دریافت کردم که، از زمانی که در بلبک بودم، توجه تفاهم‌آمیزم بر آن می‌دمید و آن را اتنک اتنک چون محلولی در آزمایشگاه تاریخ طبیعی دگرگون می‌کرد. خطوط چهره‌اش برایم عادی، آکنده از مفهومی پیش‌پاافتاده، اما چون نوشته‌ای که آدم بخواند دریافتنی شده بود، و دیگر هیچ شباهتی به حروف عجیب و غریب و ستوه‌آوری نداشت که صورتش در نخستین روزی که شناختمش به من نشان داد. روزی که با آدمی روبه‌رو شدم که اکنون دیگر به یاد نمی‌آوردم، یا اگر می‌کوشیدم بیاورم ناشناختنی بود و به دشواری می‌شد او را همین شخصیت بی‌اهمیت مؤدبی دانست که آن‌یکی تنها کاریکاتور سردستی و چندش‌آوری از آن می‌نمود. بدون کمرویی و دلتنگی شب اولی که از راه رسیده بودم آسانسوربان را فرا خواندم که دیگر، همچنان که در کنارش در آسانسور، آن‌چنان که در قفسهٔ سینهٔ متحرکی بالا می‌رفتم که در طول ستونِ بالارو جابه‌جا می‌شد، ساکت نبود و پیاپی به من می‌گفت: «دیگر اینجا به اندازهٔ یک ماه پیش شلوغ نیست. دیگر باید برویم، روزها کوتاه می‌شود.» این را نه از آن رو می‌گفت که حقیقت داشت، بلکه چون باید برای کار به بخش گرم‌تر کناره می‌رفت، می‌خواست که همهٔ ما هرچه زودتر برویم تا هتل تعطیل شود و او بتواند پیش از «برگشتن» به جای

تازه‌اش چند روزی بیاساید. گفتنی است که از زبان او، «برگشتن» و «تازه» هیچ تناقضی نداشت، چون برای او «برگشتن» شکل متداول فعل «رفتن» بود. فقط تعجب کردم از این که تعبیر «جا» را به کار برد، چون از جملهٔ آن گروه از زحمتکشان امروزی بود که دلشان می‌خواهد نشانه‌های نظام خدمتکاری را از زبان خود بزدایند. همچنان که، اندکی بعد، به من گفت که در «شغل» تازه‌ای که «برمی‌گشت» تا آغاز کند، «لباس کار» قشنگ‌تر و «حقوق» بیشتری به او داده می‌شد؛ واژه‌های «روپوش» و «مزد» به نظرش منسوخ و نابجا می‌آمد. و از آنجا که، در هر صورت، بر اثر تناقضی مسخره، اصطلاحات گذشته در نزد «اربابها» هنوز علیرغم رواج اندیشهٔ تساوی آدمها باقی مانده است، باز از آنچه آسانسوربان به من می‌گفت چندان سردرنمی‌آوردم. یعنی تنها چیزی که دلم می‌خواست بدانم این بود که مادربزرگم در هتل هست یا نه. آسانسوربان، که پرسشم را پیش‌بینی می‌کرد، می‌گفت: «آن خانم همین چند دقیقه پیش از اتاقتان بیرون رفت.» و من همچنان اشتباه می‌کردم و می‌پنداشتم که منظورش مادربزرگم است. «نه، آن خانمی که فکر می‌کنم کارمند شما باشد.» از آنجا که در زبان قدیمی بورژواها، که باید منسوخ شود، به آشپز کارمند نمی‌گویند، لحظه‌ای پیش خود می‌گفتم: «اشتباه می‌کند، ما نه مؤسسه‌ای داریم و نه کارمندی». ناگهان به یاد می‌آوردم که عنوان کارمند، مانند سبیل برای گارسن‌ها، وسیله‌ای برای ارضای عزت نفس خدمتکاران است و خانمی که از اتاق ما بیرون رفته بود فرانسواز بود (که شاید می‌رفت تا سری به کافهٔ هتل بزند یا کار دوزندگی خدمتکار خانم بلژیکی را تماشا کند)، رضایتی که هنوز برای آسانسوربان بس نبود چون در بحث دربارهٔ طبقهٔ خودش دلسوزانه می‌گفت «وضع کارگر» یا «وضع زحمتکش» و همان ضمیر مفردی را به کار می‌برد که راسین هم در بحث دربارهٔ «مستمند» به کار می‌گرفت. امّا معمولاً، چون از آن کمرویی و دلجویی روز اولم خبری نبود، دیگر با آسانسوربان حرف نمی‌زدم. اکنون نوبت او بود که بی‌پاسخ بماند، در طول سفر کوتاهی که منزلهایش را

یک به‌یک در اندرون هتل می‌پیود که چون شکم عروسکی تهی بود، و در پیرامون ما، طبقه به طبقه، شبکهٔ دهلیزهایی را می‌گسترانید که در ژرفاهایشان روشنا مخملی می‌شد، فرو می‌نشست، درها و پله‌ها را نازک‌تر می‌نمایانید و آنها را به کهربایی زرین، واهی و اسرارآمیز چون غروبی بدل می‌کرد که رمبراند گاه لبهٔ پنجره‌ای و گاه چرخ چاهی را از آن بیرون می‌کشد.[۲۰۳] و در هر طبقه، بازتابی طلایی بر فرش از فرا رسیدن شامگاه و از پنجرهٔ دستشویی خبر می‌داد.

از خود می‌پرسیدم دخترانی که دیده بودم کی بودند و آیا در بلبک می‌نشستند. وقتی آدم بدین گونه هوایی طایفهٔ کوچکی از آدمها می‌شود که برگزیده است، هرآنچه ربطی به آن بیابد برایش مایهٔ هیجان، و سپس رؤیا پروری می‌شود. شنیده بودم که خانمی روی موج‌شکن می‌گفت: «این دختر دوست آن دختره سیمونه است»، به حالت کسی که با غرور و خودنمایی بگوید: «این پسر دوست جانجانی پسر کوچکهٔ خاندان لاروشفوکو است». و بیدرنگ، بر چهرهٔ کسی که این را شنیده بود این کنجکاوی را حس می‌کردی که چهرهٔ آدمی را که امتیاز «دوستی با دختره سیمونه» را داشت بهتر نگاه کند. امتیازی که طبعاً نصیب همه‌کس نمی‌شد. چون اشرافیت چیزی نسبی است. و سوراخ سمبه‌هایی هستند که در آنها پسر یک مبل‌فروش شاه شیک‌پوشان است و چون ولیعهد انگلیس برای خودش درباری دارد. از آن پس اغلب کوشیدم به خاطر آورم که این نام سیمونه در آن کنار دریا برایم چه طنینی داشت، نامی که هنوز شکلش (که آن را درست نشنیده بودم) و همچنین معنایش روشن نبود و نمی‌دانستم از آنِ چه کسی است؛ یعنی آکنده از آن گنگی و تازگی بود که بعدها برای آدم بس هیجان‌آور می‌شود، هنگامی که این نام، که توجه بی‌وقفه‌ات حرفهای آن را ثانیه به ثانیه ژرف‌تر در تو حک می‌کند، برایت نخستین آوایی شده است که در لحظهٔ بیداری، یا پس از بیهوشی، به خاطر می‌آوری. حتی پیش از آن‌که بدانی چه ساعتی است، یا در کجایی، شاید حتی پیش از آن‌که واژهٔ «من» به ذهنت آید،

انگار که آدمی که آن نام را دارد از خود تو بیشتر خودت باشد، انگار که، پس از چند لحظه بی‌خودی، مهلتی که پیش از همه به پایان می‌رسد آنی باشد که در آن به او فکر نمی‌کردی. (تنها چند سالی پس از آن بود که نام دختر سیمونه برای من چنین شد.) نمی‌دانم چرا از همان نخستین روز با خود گفتم که سیمونه باید نام خانوادگی یکی از آن دختران باشد، و دیگر پیوسته در این فکر بودم که چگونه می‌شود با خانوادهٔ سیمونه آشنا شد، و برای این که نظر تحقیرآمیزی دربارهٔ من نداشته باشند این کار را به یاری کسانی کرد که خانواده آنان را از خودش بالاتر بداند، که کار چندان دشواری نبود اگر خودشان از قشرهای پایین‌تر بودند. زیرا نمی‌توان با کسی که آدم را تحقیر می‌کند آشنایی کامل به‌هم زد، و او را یکسره جذب خود کرد، مگر این که نخست حس تحقیر از میان برداشته شده باشد. هربار که تصویر زنانی چنین متفاوت در ذهن ما رخنه می‌کند، تنها زمانی آرام می‌گیریم که توانسته باشیم این بیگانگان را به چیزی که شبیه خودمان باشد بدل کنیم (مگر این که فراموشی، یا رقابتِ تصویرهای دیگری آنها را حذف کند)، چه روان ما در این باره همان واکنش و فعالیتی را نشان می‌دهد که بدن دارد، که تاب پذیرش یک جسم خارجی را در درون خود ندارد مگر این که آن را بیدرنگ هضم و در خود حل کند. دختر سیمونه حتماً آنی بود که از همه خوشگل‌تر بود ــ همانی که، در ضمن، به گمانم، ممکن بود معشوقهٔ من شود، چون تنها دختر گروه بود که دو یا سه بار سر برگرداند و به نظر آمد نگاه خیرهٔ مرا دیده است. از آسانسوربان پرسیدم که آیا در بلبک کسانی به نام سیمونه می‌شناسد. و او چون خوش نداشت بگوید که چیزی را نمی‌داند در پاسخ گفت که گویا چنین نامی به گوشش خورده است. چون به طبقهٔ آخر رسیدیم از او خواهش کردم بگوید آخرین صورت های دیدارکنندگان از هتل را برایم بیاورند.

از آسانسور بیرون رفتم، امّا به جای رفتن به اتاقم در راهرو به راه افتادم، چون در آن ساعت پیشخدمت طبقه، با آن که از جریان هوا می‌ترسید، پنجرهٔ ته راهرو را باز گذاشته بود که به جای دریا به طرف کوه و دره باز می‌شد، امّا

هیچگاه چیزی نشان نمی‌داد چون شیشه هایش به رنگ سبز مات و اغلب بسته بود. برای «مرحلهٔ» کوتاهی در برابر آن پنجره به نیایش و «رؤیت»[۲۰۴] چشم اندازی ایستادم که برای یک بار هم که شده بود از آن سوی تپه ای نشانم می‌داد که هتل در دامنه اش بود و در آن چیزی جز خانه ای دوردست به چشم نمی‌آمد، امّا پرسپکتیو و روشنای شامگاهی، بی آن که در حجم خانه تغییری دهند، به آن تراشی جواهرگونه و پرداختی مخملی چون صندوقچه ای فاخر می‌دادند، آن‌سان که ساختمانهای مینیاتوری مرصع و مینایی، به شکل کلیسا یا نمازخانه ای بسیار کوچک، که بازمانده های قدیسان را در آن می‌نهند، و تنها هرازگاهی به مؤمنان نشان می‌دهند تا نیایششان کنند. امّا همان لحظهٔ زیارتم بیش از اندازه به درازا کشیده بود، چون پیشخدمت که به دستی دسته کلیدی داشت و دست دیگرش را به سلام گویی تا لبهٔ عرقچین کاهنانه اش بالا می‌برد (بی آن که به دلیل هوای زلال و خنک غروب از سر برش دارد) امد و دو لتهٔ پنجره را، چون دریچه های صندوقچهٔ مقدس بست و مرا از پرستش کلیسای کوچک و یادگار زرین بازداشت.

به اتاقم رفتم. همچنان که فصل می‌گذشت، تابلویی که از پنجره می‌دیدم دگرگون می‌شد. در آغاز، روزِ هنوز روشن بود، که تنها با هوای ابری تیره می‌شد؛ آنگاه، در شیشهٔ سبز پنجره‌ام دریا، که موجهای گِردش شیشه را می‌آماسانید، و خود در میان میله های فلزی پنجره آن‌چنان که میان رگه های سربی یک شیشه‌نگاره به چشم می‌آمد، بر سرتاسر حاشیهٔ ژرفِ صخره‌ایِ خلیج مثلثهای نخ‌نمای پردار کفِ ساکنی را به باد می‌داد که طرحشان به ظرافت پَر بال یا سینهٔ پرنده‌ای به قلم پیزانلو[۲۰۵] بود، و با همان مینای سفید دگرگون‌ناشدنی، خامه‌واری برجا ثابت شده که در شیشه های امیل گاله[۲۰۶] نشانهٔ لایه ای از برف است.

چیزی نگذشته روزها کوتاه شد و هنگامی که به اتاقم می‌رفتم آسمانِ بنفش که چهرهٔ سخت، هندسی، گریز پا و آذرخشیِ خورشید (انگار تصویر نشانه ای معجزه‌ای، یا ظهوری عرفانی) داغ وار بر آن نشسته بود، بسان شمایلی

بالای محراب، بر محور لولای افق به سوی دریا خم می‌شد، و تکه تکه‌های چشم‌انداز غروب، که بر شیشهٔ کتابخانه‌های کوتاه سرتاسر دیوارهای اتاق نمایان بود و در ذهنم آنها را به نقاشی دل‌انگیزی می‌پیوستم که از آن جدا شده بودند، به صحنه‌های گوناگونی می‌مانستند که استادی از سالیان قدیم برای سیلکی روی صندوقچهٔ یادگاردانی کشیده باشد و اکنون لته‌های ازهم‌جداشده‌اش را در موزه‌ای کنار هم به تماشا بگذارند، و تنها تخیل بیننده بتواند آنها را دوباره به‌هم پیوسته، به جایشان در پای دیوارهٔ محراب برگرداند. چند هفته‌ای بعد، وقتی به اتاقم می‌رفتم خورشید فرونشسته بود. باریکهٔ سرخی از آسمان، همانند آنی که در کومبره هنگام بازگشت از گردش، و آماده شدنم برای رفتن به آشپزخانه پیش از شام، بالای صلیب می‌دیدم، بر فراز دریا که چون ژلهٔ روغن گوشت درهم‌فشرده و برنده بود، و سپس آسمانی صورتی روی دریایی که دیگر سرد شده بود و چون ماهی معروف به استر به آبی می‌زد، آسمانی به همان رنگ ماهی آزادی که اندکی بعد در ریویل سفارش می‌دادیم، بر لذتی که از لباس پوشیدن برای شامِ بیرون می‌بردم دامن می‌زد. روی دریا، درست نزدیک کناره، پرده‌هایی از بخار، یکی روی دیگری، در لایه‌هایی گسترده و گسترده‌تر سر برمی‌آورد، سیاه چون دوده، امّا همچنین صیقلی، از عقیق، با سنگینیِ دیدنی، چنان‌که لایه‌های از همه بالاتر روی پایهٔ درهم‌پیچیدهٔ آنهایی که تا آن زمان نگاهشان داشته بودند، و تا بیرون از گرانیگاه آنها، خم می‌شدند و چنان می‌نمود که می‌خواهند آن داربستِ تا نیمهٔ آسمان افراشته را در پی خود بکشند و به دریا فروبریزند. قایقی را می‌دیدم که چون مسافری شب‌رو دور می‌شد و همان حسی را داشتم که در واگن قطار به من دست داده بود: رهایی از ضرورت‌های خواب و از زندان یک اتاق بسته. وانگهی، در آن اتاقی که بودم خود را زندانی حس نمی‌کردم، چون تا یک ساعت دیگر بیرون می‌رفتم و سوار کالسکه می‌شدم. خود را روی تختم می‌انداختم؛ و، انگار که روی تختی در یکی از کشتی‌هایی خوابیده باشم که در نزدیکی‌ام می‌دیدم و شبها در شگفت می‌شوی

که می‌بینی آهسته آهسته در تاریکی، چون قوهایی شب‌زده و ساکت امّا نخوابیده جابه‌جا می‌شوند، تصویرهای دریا از هرسو در برم می‌گرفت.

امّا اغلب آن همه، به‌راستی، چیزی جز تصویر نبود؛ فراموش می‌کردم که در پس رنگ آنها خلاء اندوهناک پلاژ دهن باز می‌کند که در آن، باد بیقرار شامگاهی که هنگام ورودم به بلبک آن‌چنان پریشانم کرد، می‌توفید؛ وانگهی، حتی دراتاقم، با آن که یکسره سرگرم اندیشهٔ دخترانی بودم که در راه دیده بودم، دیگر از آن آرامش و آن بی‌اعتنایی که بتواند برداشت‌های به‌راستی ژرفی از زیبایی در من پدید آورد، برخوردار نبودم. انتظار شام ریوبل روحیه‌ام را سطحی‌تر می‌کرد و اندیشه‌ام، که در چنین هنگامی در سطح بدنم جا می‌گرفت که آن را لباس می‌پوشاندم تا شاید در چشم زنانی که در رستوران روشن نگاهم می‌کردند هرچه خوشایندتر جلوه کنم، نمی‌توانست در پس رنگ چیزها ژرفایی ببیند. و اگر، از پای پنجره‌ام، پرواز بی‌پایان و نرم‌نرم چکاوک‌ها و چلچله‌ها چون فواره‌ای، چون آتش‌بازی زنده‌ای، فراز نمی‌آمد و تناوب عمودهای پرّانش را به رشته رشتهٔ ساکن و سفید شیارهای دراز افقی نمی‌پیوست، بدون معجزهٔ فریبای این پدیدهٔ طبیعی و محلی که چشم‌اندازهای برابر دیدگانم را با واقعیت یکی می‌کرد، شاید می‌پنداشتم که آن چشم‌اندازها چیزی جز گزینهٔ هر روز دگرگونِ نقاشی‌هایی نیستند که از اتفاق در جایی که من هم آنجا هستم به نمایش گذارده می‌شوند و هیچ رابطهٔ ضروری با آن‌جا ندارند. یک‌بار به نمایشگاهی از استامپ‌های ژاپنی می‌مانست: در کنار طرح نازک خورشید، که سرخ و چون ماه گِرد بود، ابر زردی حالت دریاچه‌ای را داشت که در پیرامونش زوبین‌های سیاهی (انگار که درختانی بر کناره‌اش) دیده شوند، و باریکه‌ای به رنگ صورتی کمرنگی که از زمان نخستین جعبهٔ مدادرنگی‌ام دیگر مانندش را ندیده بودم چون رودی از هم گشوده می‌شد و بر دو کناره‌اش انگار زورق‌هایی برخشکی در انتظار که کسی بکشد و به آبشان بیندازد، و با نگاه بی‌اعتنا، ملال‌زده و سطحی یک آماتور یا زنی که میان دو دید و بازدید سری به نمایشگاهی بزند با خود می‌گفتم: «منظرهٔ غروب عجیبی

است، متفاوت است، امّا قبلاً هم غروب‌هایی به این قشنگی و عجیبی دیده بودم.» لذت بیشتری می‌بردم در شامگاهانی که قایقی، که افق آن را سیّال و در خود حل کرده بود، به همان‌سان که در یک تابلو امپرسیونیستی دیده می‌شود آن‌چنان همرنگ افق می‌شد که گفتی از همان مادهٔ افق است، انگار که بدنه و طنابهایش را (که آن ماده در آنها نازک و پیچازی شده بود)، از آبی بخارین آسمان بریده باشند. گاهی اقیانوس انگار همهٔ پنجره‌ام را فرا می‌گرفت، چون در بالایش باریکه‌ای از آسمان بود که تنها حاشیهٔ زَبَرینش رنگ آبی دریا را داشت؛ امّا از همین رو همهٔ آن را ادامهٔ دریا و تفاوت رنگش را حاصل دگرگونیِ روشنایی می‌پنداشتم. روز دیگر، دریا تنها در بخش پایینی پنجره رنگ داشت و بقیه‌اش چنان آکنده از ابرهایی به‌هم‌فشرده در رشته‌هایی افقی بود که شیشه‌های پنجره به یک تابلو «اتود ابر» می‌مانستند که نقاشی، با اندیشهٔ قبلی یا از آن‌رو که تخصص اوست، کشیده باشد؛ و همزمان با آن در شیشه‌های کتابخانه ابرهایی همانند، امّا از بخش دیگر افق دیده می‌شد که روشنایی بر آنها رنگ دیگری زده بود، و پنداری به شیوه‌ای که برخی استادان معاصر خوش می‌دارند، تکرار چشم‌اندازی یگانه را نشان می‌دادند که در ساعتهای گوناگون کشیده شده باشد، امّا اکنون، با سکون هنر، می‌شد آنها را باهم و گردآمده در یک اتاق، به صورت آثاری پاستلی زیر شیشه، تماشا کرد.[۲۰۷] و گاهی بر آسمان و دریای یکسره و یکسان خاکستری، اندکی صورتی با ظرافتی دل‌انگیز افزوده می‌شد، و پروانهٔ کوچکی که پای پنجره خفته بود با پرهایش انگار امضای ویسلر را در گوشهٔ آن «هارمونی خاکستری و صورتی» می‌نگاشت که در مایهٔ هارمونی‌های استاد چلسی بود.[۲۰۸] سپس آن صورتی هم محو می‌شد و دیگر چیزی برای تماشا نمی‌ماند. لحظه‌ای سر پا می‌ایستادم، و پس از بستن پرده‌های بزرگ دوباره دراز می‌کشیدم. از روی تختم، خط روشنایی را می‌دیدم که هنوز بالای پرده‌ها مانده بود، و رفته رفته تیره‌تر و نازک‌تر می‌شد، امّا بی هیچ اندوه و هیچ سوگی می‌گذاشتم آن ساعتی که به عادت ساعت شامم بود این گونه بر بالای

پرده‌ها بمیرد، چه می‌دانستم که آن روز از نوع دیگری، درازتر و همانند روزهای قطبی است که شبشان بیش از چند دقیقه نیست؛ می‌دانستم که در دگردیسی درخشانی، از درون پیلهٔ آن غروب تیره روشنای خیره کنندهٔ رستوران ریوبل سر برخواهد آورد. با خود می‌گفتم: «وقتش است»؛ روی تخت به خود تابی می‌دادم، بلند می‌شدم، بقیهٔ لباسم را می‌پوشیدم؛ و آن لحظه‌های بیهودهٔ سبک از هرگونه بار مادی را زیبا می‌یافتم، که در حالی که در آن پایین همه شام می‌خوردند من نیروهای انباشته در آن ساعتهای بی‌حرکتیِ پایان روزم را تنها صرف آن می‌کردم که تنم را خشک کنم، اسموکینگی بپوشم، کراواتی ببندم، همهٔ آن حرکت‌هایی را بکنم که از همان هنگام انگیزه‌شان لذت پیش‌بینی‌شدهٔ دوباره دیدن زنی بود که آخرین بار در ریوبل دیده بودم، و گویا مرا نگاه می‌کرد، و شاید چند لحظه‌ای تنها به این امید از سر میز بلند شد که من به دنبالش بروم؛ همهٔ آن آرایه‌ها را با شادمانی به خود می‌بستم تا یکسره آماده خود را تسلیم زندگی تازه، آزاد، بی‌دغدغه‌ای کنم که در آن، در دودلی‌هایم از آرامش و آسودگی سن‌لو دلگرمی می‌گرفتم و از میان گونه‌های تاریخ طبیعی و نمونه‌های فراآمده از همهٔ سرزمین‌ها، آنهایی را برمی‌گزیدم که خوراکهایی نامرسوم از آنها ساخته می‌شد و همین که دوستم سفارششان می‌داد اشتها و تخیلم را برمی‌انگیختند.

و در پایان، روزهایی آمد که دیگر نمی‌توانستم از موج‌شکن پا به ناهارخوری هتل بگذارم؛ پنجره‌ها دیگر باز نبود، چون شب می‌شد، و انبوه تنگدستان و کنجکاوانِ گردآمده به بوی تجملی که دستشان به آن نمی‌رسید، در خوشه‌های سیاهی لرزان از سرمای نسیم، بر دیواره‌های نورانی و لغزان کندوی شیشه‌ای می‌آویختند.

در زدند؛ اِمیه بود که خواسته بود خود آخرین صورتهای بازدیدکنندگان از هتل را برایم بیاورد.

پیش از رفتن لازم دانست به من بگوید که دریفوس بی‌چون‌وچرا گناهکار است. گفت: «همه چیز روشن می‌شود. امسال نه، سال آینده: این

را از آقایی شنیدم که با ستاد کل ارتش رابطهٔ خیلی نزدیکی دارد.» پرسیدم مگر نمی‌شد تصمیمشان را بگیرند و پیش از پایان سال همه چیز را افشا کنند. امه گفت: «سیگارش را گذاشت زمین»، و به تقلید از مشتری‌ای که نکته را به او گفته بود سر و انگشت اشاره‌اش را تکان داد که یعنی نباید بیش از اندازه توقع داشت، «دستی به شانه‌ام زد و گفت: امه، امسال غیرممکن است. امّا در عید پاک، چرا». دستی به شانهٔ من زد و گفت: «می‌بینید، دارم درست ادای حرکتش را درمی‌آورم»، یا به خود می‌بالید از این که شخصیت مهمی با او این گونه خودمانی رفتار کرده بوده، یا این که می‌خواست من با شناخت کامل وضعیت بهتر نتیجه بگیرم که استدلال محکم و انتظار ما موجه است.

از دیدن نام «سیمونه و خانواده» در نخستین صفحهٔ صورت بازدیدکنندگان از هتل اندک لرزه‌ای به دلم افتاد. رؤیاهایی قدیمی در سر داشتم که از دوران کودکی‌ام بود و در آنها، همهٔ مهر نهفته در دلم را (که چون دلم آن را حس کرده بود خودش از آن بازشناخته نمی‌شد) کسی در من می‌انگیخت که هرچه بیشتر با خودم تفاوت داشت. این کس را یک بار دیگر ساختم و برای این کار نام سیمونه و خاطرهٔ هماهنگی میان پیکرهای جوانی را به کار گرفتم که کنار دریا دیده بودم و یادآور رژه‌ای ورزشی در دوران باستان یا در اثری از جوتو[۲۰۹] بود. نمی‌دانستم دوشیزه سیمونه کدامیک از آن دختران است، یا این که اصلاً هیچکدامشان چنین نامی داشت یا نه، امّا می‌دانستم که دوشیزه سیمونه مرا دوست دارد و به کمک سن‌لو کوشش خواهم کرد با او آشنا شوم. بدبختانه، شرط تمدید مرخصی سن‌لو این بود که هر روز به دونسیر برگردد؛ امّا امیدم این بود که نه‌تنها به خاطر دوستی‌اش با من، که بیشتر برای کنجکاوی‌ای آن شرط را زیر پا بگذارد که همانند کنجکاویِ یک کارشناس طبیعتِ انسانی است و اغلب خود مرا، تنها با شنیدن این که صندوقدار فلان میوه‌فروشی دختر زیبایی است، برمی‌انگیخت که با گونهٔ تازه‌ای از زیبایی زنانه آشنا شوم ــ بی‌آن که هنوز قیافهٔ دخترک را دیده باشم. امّا امیدم به

این که بتوانم با سخن گفتن از آن دختران سن‌لو را این گونه کنجکاو کنم بی‌پایه بود. چون عشقش به زن بازیگری که با او رابطه داشت این کنجکاوی را برای زمان درازی فلج کرده بود. و حتی اگر هم اندکی از آن می‌داشت، به دلیل این باور خرافه‌گونه که وفاداری معشوقه‌اش می‌توانست به وفاداری خودش وابسته باشد آن را سرکوب می‌کرد. از این رو، بی آن که قول دهد دربارهٔ دختران فعالانه دست به کار شود و کمکم کند راهی شامِ ریوبل شدیم.

در آغاز، هنگامی به آنجا می‌رسیدیم که آفتاب تازه غروب کرده، امّا هوا هنوز روشن بود؛ در باغچهٔ رستوران، که چراغهایش را هنوز نیفروخته بودند، گرمای روز فرومی‌نشست، ته‌نشین می‌شد، انگار در ته گلدانی که در طول جداره‌اش برفک شفاف و تیره هوا چنان جامد می‌نمود که رُز بوتهٔ بزرگی که به دیواری چسبیده بود و بر آن رگه‌های صورتی می‌دوانید، به شاخ و برگی می‌مانست که در دل عقیق سفید دیده می‌شود. چیزی نگذشته، زمانی آنجا از کالسکه پیاده می‌شدیم که دیگر شب شده بود. و حتی اغلب اگر هوا بد بود و به امید بهتر شدنش درنگ می‌کردیم، از خود بلبک شب به‌راه می‌افتادیم. امّا در آن روزها، بی هیچ اندوهی گوش به آوای باد می‌سپردم، می‌دانستم که به معنی رها کردن طرحهایم برای آینده، و گوشه گرفتنم در اتاقی بسته نیست، می‌دانستم که در تالار بزرگ رستورانی که با آهنگ موسیقی کولیان به آن پا می‌گذاریم، چراغهای بیشماری به آسانی بر تاریکی و سرما پیروز می‌شوند و داغینه‌های پهنِ زرینشان را بر آنها می‌نشانند، و در کنار سن‌لو شادمانه سوار کالسکه‌ای می‌شدم که زیر رگبار منتظرمان بود.

از چندی پیش، گفته‌های برگوت که، علیرغم آنچه خود می‌گفتم، مطمئن بود من برای آن ساخته شده‌ام که بیش از هرچیز از لذت‌های ذهنی بهره بگیرم، امیدی را درباره آنچه بعدها می‌توانستم بکنم به دلم نشانده بود که هرروزه به نومیدی می‌گرایید، چون حوصله‌ام از این که پشت میزی بنشینم و نوشتن نقدی یا رمانی را آغاز کنم سرمی‌رفت. با خود می‌گفتم: «خوب که فکرش را بکنی، شاید لذتی که آدم از نوشتن یک صفحهٔ زیبا برده ضابطهٔ

بی‌چون‌وچرایی برای سنجش ارزش آن نباشد؛ شاید این لذت فقط حالتی ثانوی باشد که اغلب به آن افزوده می‌شود، امّا نبودنش لطمه‌ای به ارزش نوشته نمی‌زند. از کجا معلوم که بعضی از شاهکارها را نویسنده‌شان در حال خمیازه ننوشته باشد.» مادربزرگم در تسکین تردیدهایم می‌گفت که اگر حالم خوب بشود خوب کار می‌کنم و از کارم لذت می‌برم. و از آنجا که پزشکمان هشدار داده بود که حال بدم می‌تواند خطرهای بزرگی بر سرم آورد، و برای پیشگیری از هرگونه سانحه‌ای دستورهای بهداشتی مفصلی داده بود که رعایت کنم، همهٔ لذتها را تابع هدفی می‌کردم که از همهٔ آنها بینهایت مهم‌تر می‌دانستم، و آن این که چنان سالم و نیرومند شوم که بتوانم طرح اثری را که شاید در ذهنم آماده بود اجرا کنم، و از زمانی که در بلبک بودم به گونه‌ای بسیار دقیق و پیگیرانه از خود مراقبت می‌کردم. لب به قهوه نمی‌زدم، چون مرا از خواب ضروری برای آنکه فردا سرحال باشم بی‌بهره می‌کرد. امّا همین که به ریویل می‌رسیدیم، این دستگاه دقیق پرهیز بهداشتی که کارش پاسداری از هدفهای بلند آینده‌ام بود از کار می‌افتاد، انگار که دیگر نه فردایی وجود داشت و نه هدفی که باید به آن می‌رسیدم ــ چون هیجان لذتی تازه در کار بود، و پا به آن قلمرو تازه‌ای می‌گذاشتم که استثنا، پس از بریدن رشته‌ای که روزهای روز با شکیبایی بافته‌ایم و راهنمای ما به سوی عقل و خویشتن‌داری است، ما را به آنجا می‌کشاند. در حالی که پیشخدمتی پالتویم را می‌گرفت سن‌لو به من می‌گفت:

«سردتان نمی‌شود؟ شاید بهتر باشد نگهش دارید، هوا خیلی گرم نیست.»

در پاسخش می‌گفتم: «نه، نه»، و شاید هم سرما را حس نمی‌کردم، امّا در هر حال، دیگر نه ترس بیمار شدن را می‌شناختم، نه ضرورت نمردن را، و نه اهمیت کار کردن را. پالتویم را می‌دادم؛ به آهنگ مارش جنگاورانه‌ای که کولی‌ها می‌نواختند به تالار رستوران می‌رفتیم، در میان دو صف میز که مانند نفرات سانِ افتخارِ آسانی برای شام آماده شده بودند پیش می‌رفتیم، و چون اثر

شادمانی بیباکانه‌ای را حس می‌کردیم که ضربه‌های آوای آن دستهٔ موسیقی بر تنمان می‌نشانید، و ما را به نشان لیاقت نظامی و آن پیروزی بادآورده مفتخر می‌کرد، برای پنهان داشتنش حالتی سخت سرد و جدی به خود می‌گرفتیم، بسیار دلزده‌وار راه می‌رفتیم تا مبادا ظاهر خواننده‌های جلف کافه کنسرت را داشته باشیم که با نخوت سپاهیانهٔ یک سردار پیروز به دو به صحنه می‌آیند تا دوبیتی شاد و مسخره‌ای را با آهنگی جنگی بخوانند.

از آن لحظه به بعد آدم تازه‌ای بودم، آدمی که دیگر نوهٔ مادربزرگم نبود و تنها هنگام بیرون رفتن از رستوران به یاد او می‌افتاد، و برادر موقت پیشخدمتهایی بود که برایمان خوردنی می‌آوردند.

مقدار آبجو یا از آن بالاتر شامپانیی را که در بلبک در یک هفته هم نمی‌خوردم (هرچند که وقتی آسوده فکرش را می‌کردم مزهٔ این نوشیدنی‌ها برایم نمایندهٔ لذتی به روشنی پسندیدنی اما به آسانی فداکردنی بود)، در آنجا در یک ساعت می‌نوشیدم و اندکی پورتو هم بر آن می‌افزودم، که گیج‌تر از آن بودم که مزه‌اش را خوب بفهمم، و دو سکه «لویی» را که از یک ماه پیش برای خریدن چیزی که یادم نمی‌آمد چیست پس انداز کرده بودم، به ویلن‌نواز می‌دادم. برخی از پیشخدمتهایی که میان میزها ول بودند یکباره به سرعت پا به فرار می‌گذاشتند، در دستهایشان بشقابی بود که گفتی مسابقه می‌دهند و هدف این است که نگذارند بشقاب از دستشان بیفتد. به‌راستی هم، «سوفلهٔ شکلاتی» بدون آن‌که بریزد به مقصد می‌رسید، و ترتیب «سیب‌های انگلیسی» پیرامون برّه «پویاک»، علیرغم تکانی که از آن دوندگی خورده بودند، نقص نداشت. یکی از آن پیشخدمتها، بسیار بلندبالا، با موهای سیاه بسیار زیبا، و چهره‌ای به رنگی که بیشتر یادآور گونه‌هایی از پرندگان کمیاب بود تا نوع آدم، همچنان که بی وقفه و انگار بی هدف، از این سر به آن سر تالار می‌دوید، به یکی از آن طوطی‌های بزرگ حاره‌ای می‌مانست که قفس‌های بزرگ باغ وحش پر از رنگهای زنده و آشوب حرکات نامفهوم آنهاست. چیزی نگذشته این نمایش، دستکم در چشم من، ترتیبی برازنده‌تر و آرام‌تر به خود

گرفت. همهٔ آن دوندگی سرگیجه‌آور به نرمی هماهنگ و ثابت شد. میزهای گردی را نگاه می‌کردم که جمع بیشمارشان، رستوران را آن‌گونه می‌انباشت که مجموعهٔ سیاراتی که در تابلوهای تمثیلی قدیم دیده می‌شدند. نیروی کشش مقاومت‌ناپذیری میان این اخترانِ گوناگون در کار بود و آدمهای هر میز همواره چشم به میزهای دیگر داشتند. بجز چند میزبان توانگری که توانسته بودند نویسندهٔ سرشناسی را به شام دعوت کنند، و می‌کوشیدند با بهره‌گیری از ویژگی‌های میزگرد، از دهان او گفته‌های مهملی بیرون بکشند که مایهٔ شگفتی خانمها شود. هماهنگی این میزهای اختروار مانع چرخش بی‌وقفهٔ پیشخدمتهای بیشماری نمی‌شد که چون برخلاف مشتریانِ نشسته ایستاده بودند، در فلک بالاتری می‌گشتند. بدون شک برای آن می‌دویدند که پیشغذایی بیاورند، شراب میزی را عوض کنند، لیوانهای بیشتری سرِ میزی بگذارند. امّا علیرغم این دلایل خاص، تکاپوی پایان‌ناپذیرشان میان میزهای گرد سرانجام قانون ویژهٔ چرخش سرگیجه‌آور و منظم خود را می‌یافت. پشت انبوهی از گل، دو زن صندوقدار بسیار زشت، سرگرم محاسباتی بی‌پایان، به دو جادوگر می‌مانستند که بکوشند با حساب‌های نجومی کشمکشهایی را پیش‌بینی کنند که می‌شد گاهی در آن گنبدِ آسمانیِ برساخته بر پایهٔ دانش قرون وسطا رخ دهد.

و دلم کمی برای مشتریان رستوران می‌سوخت، چون حس می‌کردم که آن میزهای گرد را سیاره نمی‌بینند و در چیزها آن بُرشی را اعمال نکرده‌اند که ما را از ظاهر معمولی‌شان فارغ می‌کند و امکان می‌دهد به شباهت چیزها پی ببریم. فکرشان پی این بود که دارند با فلان یا بهمان شام می‌خورند، صورتحساب کمابیش فلان‌قدر می‌شود، و فردا دوباره همین چیزها را ازسر می‌گیرند. و به نظر می‌آمد که مطلقاً اعتنایی به حرکت دستهٔ پادوهای جوانی ندارند که، شاید چون در آن لحظه کار دیگری نداشتند، سبدهایی از نان را به حالتی آیینی حمل می‌کردند. برخی‌شان، بیش از اندازه جوان، منگ از دگنگ‌هایی که سر پیشخدمت‌ها در سر راه خود به آنان می‌زدند، غمگینانه

چشم به رؤیایی دوردست می‌دوختند و تنها مایهٔ تسکینشان این بود که مشتری‌ای از هتل بلبک که در گذشته آنجا کار کرده بودند آنان را بشناسد، صدایشان بزند و شخصاً از آنان بخواهد که شامپانی را، که قابل نوشیدن نبود، پس ببرند، کاری که پر از غرورشان می‌کرد.

غرش عصب‌هایم را می‌شنیدم که در آنها خوشی‌ای نهفته بود مستقل از چیزهای بیرونی که می‌توانند خوشی‌آور باشند، و کوچک‌ترین جابه‌جایی بدن، و توجهم، برای حس کردنش بس بود، به همان گونه که فشار کوچکی بر یک چشم بسته احساس رنگ را به آن القا می‌کند. خیلی پورتو خورده بودم، و این که بازهم می‌خواستم نه‌چندان برای خوشبودی بود که گیلاسهای تازه به من می‌دادند، بلکه بیشتر بر اثر خوشی گیلاسهایی بود که نوشیده بودم. می‌گذاشتم که موسیقی خودش حس لذت مرا به سوی یکایک نت‌ها هدایت کند که می‌رفت و فرمانبردارانه بر آنها می‌نشست. در حالی که، مانند برخی صنایع شیمیایی که به یاری آنها می‌توان موادی را که در طبیعت اتفاقی و بسیار کمیاب است به مقدار بسیار تولید کرد، آن رستوران ریوبل در یک زمان و یک‌جا بیشتر از همه آنچه در طول یک سال می‌توانستم از اتفاق در گردش‌ها و سفرهایم ببینم زنانی را در خود گرد آورده بود که در ژرفای یکایکشان نوید شادکامی را نهفته می‌دیدم، آن موسیقی هم که می‌شنیدیم ــ و از والس، اپرت‌های آلمانی، ترانه‌های کافه کنسرت اقتباس شده بود که همه برایم تازگی داشت ــ خود به لذتکده‌ای اثیری می‌مانست که آن‌یکی را فرا می‌گرفت و از آن هم سرمست کننده‌تر بود. چون هر نغمه، که مانند یک زن در خود کسی بود، راز لذتی را که با خود داشت چون یک زن فقط به چند نفر برگزیده ارزانی نمی‌داشت: آن را به من عرضه می‌کرد، خریدارانه نگاهم می‌کرد، هوسبازانه یا هرزه‌وار به سویم می‌خرامید، مرا به کناری می‌کشید، نوازشم می‌کرد انگار که یکباره جذاب‌تر، نیرومندتر، یا داراتر شده بودم؛ در آن نغمه‌ها به روشنی چیزی رنجناک می‌دیدم؛ زیرا در آنها از هیچ گونه حس زیبایی دوستیِ بی‌چشمداشت، هیچ گونه گرایش هوشمندانه اثری نبود؛ چه

آنها تنها لذت جسمی را می‌شناسند و بس. و برای حسود نگون‌بخت جهنّمی‌اند از همه هولناک‌تر و بی‌رهایی‌تر، چه این لذت را ــ لذتی که دلدار با کسِ دیگری می‌چشد ــ به چشم او تنها لذتی می‌نمایانند که زنی که همهٔ وجود عاشق آکنده از اوست در جهان می‌شناسد. امّا همچنان که زیر لب نت‌های آن نغمه را بازمی‌خواندم، و بوسه‌اش را به خودش پس می‌دادم، لذتی که خاص او بود و به من می‌چشانید برایم چنان عزیز می‌شد که آماده بودم پدر و مادرم را رها کنم و به دنبال نغمه راهیِ دنیایِ یگانه‌ای شوم که او، با خط‌هایی به‌تناوب آکنده از سستی و ناله یا چُستی و نیرو در فضای نادیدنی برمی‌افراشت. گرچه این لذت از گونه‌ای نیست که چون از آنِ کسی شود بر ارزش او بیفزاید، چون تنها خود او آن را درک می‌کند، و گرچه در زندگی هربار که زنی که نگاهش به تو بیفتد و از تو خوشش نیاید نمی‌داند که در آن لحظه از این شادکامی درونیِ ذهنی برخوردار بوده‌ای یا نه، و در نتیجه، هیچ اثری بر برداشت آن زن از تو نمی‌گذارد، خود را نیرومندتر، کمابیش مقاومت‌ناپذیر حس می‌کردم. به نظرم می‌آمد که عشقم دیگر چیزی ناخوشایند و خنده‌آور نیست، بلکه دقیقاً کشش و زیباییِ برانگیزندهٔ آن موسیقی را دارد که خود به محیطی دوست‌داشتنی می‌مانست که من و آنی که دوست می‌داشتم آنجا به‌هم برمی‌خوردیم، و یکباره صمیمی می‌شدیم.

فقط زنان خوشگذران به آن رستوران نمی‌آمدند، برازنده‌ترین چهره‌های اشرافی نیز برای عصرانه پیرامون ساعت پنج آنجا بودند یا در آنجا مهمانی‌های بزرگ می‌دادند. عصرانه در تالار درازشیشه‌پوشی، تنگ، شبیه یک راهرو داده می‌شد که از سرسرا تا تالار اصلی می‌رفت و تنها چند ستون سنگی، و پنجره‌هایی که اینجا و آنجا می‌گشودند آن را از باغچهٔ کنارش جدا می‌کرد. از این رو، گذشته از جریانهای هوا، تالار پر از بازتابهای ناگهانی و متناوب خورشید می‌شد که آن را با نوری خیره‌کننده و متغیّر روشن می‌کرد، و کمابیش مانع بازشناختن چهرهٔ زنانی می‌شد که عصرانه می‌خوردند، به گونه‌ای که وقتی بر میزهای دوبه‌دو نهاده در طول راهرو تنگ می‌لولیدند، از آنجا که

برورویشان با هر حرکتی برای نوشیدن چای یا خوش وبش با یکدیگر تلألو می‌یافت، راهرو به خزانه یا توری سیمی مانند می‌شد که ماهیگیر آن را پر از ماهی‌های درخشانی کرده باشد که گرفته است و ماهی‌ها، نیمی بیرون از آب و غوطه‌ور در پرتوهای آفتاب، در چشم بیننده به رنگهای گوناگون طیف بدرخشند.

چند ساعتی بعد، برای شام که طبعاً در تالار داده می‌شد، چراغها را می‌افروختند، هرچند هوای بیرون هنوز روشن بود؛ از این رو در برابر خود در باغچه، در کنار خانه‌هایی که غروب روشنشان می‌کرد و به اشباح پریده‌رنگ شب می‌مانستند، ارژن‌هایی را می‌دیدی که واپسین پرتوهای خورشید بر سبزینهٔ کبودشان می‌دوید و از آن سوی شیشه‌ها، از تالاری که با چراغ روشن بود و در آن شام می‌خوردیم، دیگر نه غوطه‌ور در توری نمناک و درخشنده ــ آن گونه که خانمهایی که نزدیک غروب در راهرو آبی‌گونِ زرین عصرانه می‌خوردند ــ بلکه گیاهانِ آکواریوم عظیم سبز کم‌رنگی به نظر می‌آمدند که به نوری فراطبیعی روشن باشد. مشتریان از سر میزها برمی‌خاستند و گرچه، هنگام خوردن غذا، در همان حال که وقت خود را به نگاه کردن، شناختن، پرسیدن نام آدمهای میز کناری می‌گذراندند، نوعی پیوستگی کامل آنان را گردِ میز خودشان نگه داشته بود، در لحظه‌ای که برای قهوه به راهروی ویژهٔ عصرانه می‌رفتند از نیروی کِشِشی که آنان را پیرامون میزبانِ آن شبشان می‌گردانید کاسته می‌شد؛ اغلب پیش می‌آمد که مهمانی‌ای هنگام جابه‌جا شدن یک یا چند عضو خود را از دست بدهد که، تحت تأثیر بیش از اندازهٔ جاذبهٔ مهمانی رقیب، چندگاهی از جمع خود جدا می‌شدند و جایشان را آقایان یا خانمهایی می‌گرفتند که می‌آمدند و به دوستان سلامی می‌کردند و با گفتنِ «باید زود برگردم پیش آقای فلانی. امشب مهمان اویم» می‌رفتند. و برای چند لحظه، انگار دو دسته گل جداگانه که چندتایی از گلهایشان را باهم عوض کرده باشند. سپس، راهرو هم خلوت می‌شد. اغلب، چون پس از شام هم هوا هنوز اندکی روشن بود، چراغهای آن راهرو دراز را روشن نمی‌کردند و با درختانی

که در کنارش، در آن سوی شیشه‌ها، به سویش سر خم می‌کردند به خیابانی در باغی پردرخت و تاریک مانند می‌شد. گاهی، در تاریکی، زنی هنوز آنجا باقی بود. و یک‌شب که از آنجا می‌گذشتم تا بیرون بروم، پرنسس دولوکزامبورگ زیبا را میان گروهی ناشناس آنجا نشسته دیدم. بی‌آن‌که بایستم کلاه از سر برداشتم. مرا شناخت، سر پایین آورد و لبخندی زد، بس فراتر از آن سلام، تراویده از همان حرکتِ سر، چند واژهٔ آهنگینی خطاب به من برخاست که گویا اندکی بیشتر از یک شب‌بخیر ساده بود، نه برای آن‌که من بایستم، بلکه تنها برای کامل کردن آن سلام، تا سلامی گویا باشد. امّا واژه‌ها چنان گنگ ماند و آوایی که تنها من شنیدم چنان به نرمی کش یافت، و به گوشم چنان خنیایی آمد، که انگار در میان شاخه‌های شب‌زدهٔ درختان بلبلی به خواندن پرداخت.

اگر از اتفاق سن‌لو برآن می‌شد که، برای گذراندن واپسین ساعتهای شب، با گروهی از دوستانی که آنجا دیده بودیم به کازینوی پلاژی در آن نزدیکی برود، و خود با آنان می‌رفت و مرا تنها سوار کالسکه‌ای می‌کرد، از راننده می‌خواستم که با شتاب هرچه بیشتر براند تا تندتر بگذرد لحظه‌هایی که باید خودم تنها می‌گذراندم و دیگر هیچ‌کس نبود تا یاریم کند و مرا از دگرگونی‌هایی در حساسیتم معاف بدارد که از هنگام رفتنم به ریوبل انجامشان را از دیگران می‌خواستم ــ دگرگونی‌هایی که برایشان باید ماشین را به عقب می‌بردم و از انفعالی که مرا میان چرخ و دنده‌های خود گرفتار کرده بود بیرون می‌آمدم. امکان برخورد با کالسکه‌ای که از روبه‌رو می‌آمد (در آن شب سیاه و در راه تنگی تنها به عرض یک کالسکه)، سستی جاده که اغلب در لب پرتگاه ریزش کرده بود، نزدیکی دامنهٔ بلندش که بر دریا عمود بود، هیچکدام از اینها آن اندک کوششی را در من برنمی‌انگیخت که برای تصور خطر، و انتقال ترس آن به ذهن ضروری است. چون به همان گونه که عادت به پُرکاری و نه آرزوی شهرت آدم را به نوشتن کتابی توانا می‌کند، آنی هم که ما را در پاسداری از آینده یاری می‌دهد نه شادمانی زمان حال، که تأمل بر

گذشته است. امّا، در حالی که در ورود به ریوبل این چوب زیربغل تعقل و مهار خویشتن را که تن افلیج ما را به رفتن به راه راست کمک می‌کند، دور انداخته بودم، و دچار نوعی فلج اندامیِ اخلاقی بودم، الکل با برانگیختن اعصابم به گونه‌ای استثنایی، به دقیقه‌های حال کیفیت و جاذبه‌ای می‌داد که مرا در دفاع از آنها نه تواناتر می‌کرد و نه مصمم‌تر؛ چون هیجانم آن دقیقه‌ها را به چشمم هزار بار بهتر از بقیهٔ زندگی‌ام می‌نمایانید، و بدین‌گونه از بقیه جداشان می‌کرد؛ چون قهرمانان، چون مستان، در زمان حال محصور بودم؛ گذشته‌ام، که موقتاً کسوف کرده بود، دیگر آن سایهٔ خودش را که آینده می‌نامیم در برابرم نمی‌انداخت؛ از آنجا که دیگر نه اجرای آرزوهای گذشته که شادکامی دقیقهٔ حال را هدف زندگی خود کرده بودم، دورتر از آن دقیقه را نمی‌دیدم. به گونه‌ای که، در آنچه به ظاهر تناقض‌آمیز می‌نماید، درست در همان لحظه‌ای که دستخوش لذتی استثنایی بودم، و حس می‌کردم که زندگی‌ام می‌تواند شادکامانه باشد، و می‌بایست که این زندگی به چشمم ارزشمندتر بنماید، در همان لحظه که از دغدغه‌هایی رها بودم که زندگی تا آن زمان به دلم نشانده بود، آن را بی‌هیچ دودلی به دست تصادف رها می‌کردم. امّا، درنهایت، کاری جز این نمی‌کردم که بی‌احتیاطی‌ای را که برای کسان دیگر در سرتاسر زندگی پراکنده است در یک شبِ تنها متمرکز کنم، کسانی که هرروزه، بی‌ضرورتی، در حالی خطر سفری در دریا، گردشی با طیّاره یا ماشین را می‌پذیرند که در خانه کسی انتظارشان را می‌کشد و مرگشان او را درهم خواهد شکست، یا کتابی که انتشارش را تنها انگیزهٔ زندگی خود می‌دانند هنوز در گرو آسیب‌پذیری مغزشان است. و به همین گونه در رستوران ریوبل، در شبهایی که آنجا می‌ماندیم، اگر کی به قصد کشتن من می‌آمد، از آنجا که دیگر مادربزرگم، زندگی‌ام، کتابهایی را که باید می‌نوشتم تنها در دوردستی بیرون از واقعیت می‌دیدم، از آنجا که همهٔ وجودم محو بوی زنِ میز کناری، ادب سر پیشخدمتها، چگونگی والسی بود که نواخته می‌شد، و به حسِ زمان حال چسبیده بودم، و نه از آن فراتر می‌رفتم و نه هیچ

هدفی جُز آن داشتم که از آن جدا نشوم، آماده بودم در درون آن حس بمیرم، و بگذارم که تکه‌تکه‌ام کنند، بی‌هیچ دفاعی، بی‌آن‌که از جا بجنبم، چون زنبوری که دود توتون گیجش کرده باشد، و دیگر نه در بند پاسداری از کوشش‌هایی باشد که همواره کرده و نه دلبستهٔ امیدی که به کندوی خویش داشته است.

گفتنی است که این حالتِ بی‌ارزشی که شدت هیجان‌زدگی‌ام خطیرترین چیزها را دچارش می‌کرد، سرانجام حتی مادموازل سیمونه و دوستانش را نیز دربر می‌گرفت. کار آشنایی با آنان اکنون به نظرم آسان امّا بی‌اهمیت می‌آمد، چون فقط همان حسی که در لحظهٔ حال داشتم، به دلیل نیروی شگرفش و شادمانی‌ای که کوچکترین دگرگونی‌های آن و حتی صرفِ تداومش در من می‌انگیخت، برایم مهم بود و بس؛ هرچیز جز آن بود، خانواده، کار، خوشی‌ها، دختران بلبک، سنگین‌تر از حباب کفی نبود که تندبادی نگذارد جایی قرار بگیرد، و وجودش تنها تابع این نیروی درونی بود: مستی برای چند ساعتی، آرمانگرایی ذهنی، پدیده‌گرایی خالص را تحقق می‌بخشد؛ دیگر همهٔ چیزها جز ظاهری بیش نیستند و تنها در رابطه با من غایی ما وجود دارند. البته، این بدان معنی نیست که یک عشق واقعی (اگر داشته باشیم) در چنین حالتی نتواند پایدار بماند. امّا چنان به‌روشنی حس می‌کنیم فشارهای ناشناخته‌ای، انگار در یک محیط تازه، ابعاد این عاطفه را دگرگون کرده است که نمی‌توانیم آن را چون گذشته بسنجیم. همین عشق را بازمی‌یابیم، امّا برایمان جابه‌جا شده است، دیگر بر ما سنگینی نمی‌کند، چه از مفهومی که زمان حال به آن می‌دهد و ما را بس است خرسندیم، چون در بند هیچ چیزی که اکنونی نباشد نیستیم. بدبختانه، ضربی که بدین گونه ارزشها را دگرگون می‌کند تنها در همین یکی دو ساعت مستی اثر دارد. آدمهایی که دیگر اهمیتی نداشتند و بر آنها همان‌گونه که بر حبابهای صابون می‌دمیدی، فردا سنگینی‌شان را بازمی‌یابند؛ باید کوشید و کارهایی را دوباره ازسر گرفت که دیشب مفهومی نداشتند. از این هم بدتر، این ریاضیِ فردا، که

همان ریاضی دیروز است و بی‌هیچ گزیری دوباره با مسأله‌هایش درگیر می‌شویم، همانی است که در آن ساعت‌های مستی هم بر ما حاکم است و تنها خودمان از آن بیخبریم. اگر در نزدیکی‌ات زنی نجیب، یا زنی باشد که دوستی نشان نمی‌دهد، آنچه تا شب پیش آن مایه دشوار می‌نمود ــ یعنی این که بتوانی کاری کنی که از تو خوشش بیاید ــ اکنون هزاران بار آسان‌تر جلوه می‌کند بی آن که به‌راستی چنین باشد، زیرا که تو تنها به چشم خودت، به چشم درونی خودت، آدم دیگری شده‌ای. و او، در همان لحظه، از جسارتی که کرده‌ای و با او خودمانی سخن گفته‌ای همان اندازه ناخرسند است که تو، فردا، از صد فرانکی که به پادو انعام داده‌ای. و هردو به یک دلیل، که منتهی در تو تأخیر داشته است: هوشیاری.

هیچکدام از زنانی را که در ریوبل بودند نمی‌شناختم، زنانی که چون بخشی از مستی‌ام بودند (آن‌گونه که بازتاب بخشی از آینه است) به نظرم هزاربار خواستنی‌تر از دوشیزه سیمونه می‌آمدند که کم‌تر و کم‌تر برایم وجود داشت. زن جوان موبوری، تنها، با چهرهٔ غمناک، با کلاهی حصیری آراسته به گلهای وحشی، یک لحظه به حالتی گنگ نگاهم کرد و به نظرم خوشایند آمد. سپس زن دومی، آنگاه سومی؛ سرانجام زن موسیاهی که پوستی درخشان داشت. من نه، امّا سن‌لو کمابیش همه‌شان را می‌شناخت.

در واقع، پیش از آشنایی با معشوقهٔ کنونی‌اش، آن‌قدر در محیط بستهٔ خوشگذرانان گشته بود که از زنانی که در آن شبها در ریوبل شام می‌خوردند و بسیاری‌شان اتفاقی و برای گذراندن چند روزی کنار دریا، برخی برای بازیافتن معشوقشان، برخی دیگر برای یافتن معشوقی، به آنجا آمده بودند، زنی نبود که نشناسد چه، یا خودش، یا یکی از دوستانش، دستکم شبی را با او گذرانده بودند. سلامشان نمی‌گفت اگر با مردی بودند، و آنان، در همان حال که او را بیشتر از هر مرد دیگری نگاه می‌کردند، چون بی‌اعتنایی‌اش به هر زنی جز معشوقهٔ بازیگرش او را در چشمشان از حیثیتی یگانه برخوردار می‌کرد، چنان می‌نمودند که او را نمی‌شناسند، اما زیرلب می‌گفتند: «سن‌لو است.

گویا هنوز عاشقی آنی است که نشانده. خیلی خاطرش را می‌خواهد. چه پسر خوشگلی! به نظر من که خیلی ماه است! چقدر هم شیک! واقعاً که بعضی زنها خیلی شانس دارند. بعد هم، در همه چیز شیک است. با دورلئان که بودم باهم آشنا شدیم. رفیق جانجانی هم بودند. در آن روزها چقدر عیاش بود! امّا دیگر عوض شده، دست از پا خطا نمی‌کند. آه! واقعاً که زنک شانس دارد. نمی‌فهمم ازش چه دیده. خوب که فکرش را می‌کنی، باید جوان احمقی باشد. چون زنک پاهایی دارد به اندازهٔ کشتی، سبیل هم دارد، به سبک امریکایی، زیر پوشهایش هم همیشه کثیف است. فکر نکنم حتی یک زن کارگر حاضر بشود زیر پوشش را تنش کند. ببین چه چشمهایی دارد، آدم برای همچو مردی حاضر است خودش را به آتش بیندازد. آها، چیزی نگو، مرا شناخت، دارد می‌خندد، آها! مرا خوب می‌شناخت. کافیست اسمم را پیشش بیاوری.» می‌دیدم که میان او و آنان نگاههای پرمفهومی بر پاست. دلم می‌خواست مرا با آن زنان آشنا کند، و بتوانم از ایشان وعدهٔ دیداری بخواهم که به من بدهند حتی اگر نتوانم بپذیرم. چون بدون آن، چهرهٔ یکایکشان در حافظه‌ام بخشی از خودش را کم می‌داشت ــ انگار که در پس پرده‌ای پنهان باشد ــ، بخشی که در هر زنی متفاوت است و اگر آن را ندیده باشی مجسمش نمی‌توانی کرد، و تنها در نگاهی به چشم می‌آید که به تو انداخته می‌شود، تمنای تو را می‌پذیرد و قول می‌دهد که برآورده خواهد شد. امّا، حتّی به این صورت خلاصه هم، چهره‌هایشان برایم گویاتر از چهرهٔ زنانی بود که نجیب می‌دانستم، و به نظرم چون چهرهٔ اینان پخت و بی‌ژرفا و ساخته‌شده از یک تکهٔ یکپارچهٔ بی‌ضخامت نمی‌آمد. بدون شک، آنچه من می‌دیدم با آنچه سن‌لو می‌دید تفاوت داشت که، به یاری حافظه‌اش، در ورایِ بی‌اعتناییِ ــ برای او ــ ظاهریِ چهره‌های ساکنی که وانمود می‌کردند او را نمی‌شناسند، یا در پس سلام ساده‌ای که می‌شد به هرکس دیگری هم بگویند، دهانی نیمه‌گشوده و چشمانی نیمه‌بسته میان گیسوانی پریشان می‌دید، تابلو سکوت‌آکندی چون آنی که نقاشان، برای فریب تماشاگران

عامی با پارچه‌ای می‌پوشانند. البته، برای منی که، برعکس، حس می‌کردم هیچ چیزِ وجودم در این یا آن یک از آن زنان رخنه نکرده است و همراه با ایشان بر راههای ناشناخته‌ای که در زندگی می‌پیمایند نخواهد رفت، چهره‌هایشان همچنان بسته می‌ماند. امّا دانستن همین که باز می‌شدند برایم بس بود تا به آنها ارزشی بدهم که نمی‌دادم اگر می‌دانستم تنها مدال‌های زیبایی‌اند و نه مدالیون‌هایی که زیر نگینشان خاطره‌هایی عشقی پنهان است.[۲۱۰] امّا روبر، که وقتی نشسته بود لحظه‌ای آرام نداشت، و در پس لبخند مرد بزمی‌اش عطش جنب‌وجوش رزمنده مردی نهفته بود، خوب که نگاهش می‌کردم تازه می‌فهمیدم که استخوان‌بندی نیرومند چهرهٔ مثلثی‌اش چقدر باید شبیه نیاکانش باشد، چه بیشتر برای آن ساخته شده بود که دلاوری کمانکش باشد تا ادیبی نکته‌سنج. از زیر پوست لطیفش ساختار جسورانه، معماریِ فئودالی، نمایان بود سرش آدم را به یاد برج‌های دژی باستانی می‌انداخت که هنوز کنگره‌هایشان دیده می‌شود و دیگر به کاری نمی‌آید، امّا خودشان را کتابخانه کرده‌اند.

در بازگشت به بلبک، دربارهٔ فلان زن ناشناسی که با من آشنا کرده بود بدون یک ثانیه وقفه امّا کمابیش بی‌آن‌که خود متوجه باشم پیش خود می‌گفتم: «چه زن دلنشینی!» انگار که ترجیع ترانه‌ای را می‌خواندم. شکی نیست که این واژه‌ها را نه منطق استوار که آمادگی‌هایی عصبی بر من تحمیل می‌کرد. با این همه، شکی هم ندارم که اگر هزار فرانک همراه داشتم و در آن ساعت جواهرفروشی باز بود انگشتری برای آن ناشناس می‌خریدم. هنگامی که ساعتهای زندگی‌ات این‌گونه بر سطوحی بیش از اندازه متفاوت گذران دارد، گاهی می‌بینی که بیش از حد برای آدمهای گوناگونی از خود مایه می‌گذاری که فردا به نظرت بی‌ارزش می‌آیند. امّا خود را در آنچه دیشب به آنان گفته‌ای مسؤول می‌دانی و می‌خواهی به گفته وفا کنی.

در آن شبها چون دیر برمی‌گشتم، خوشحال بودم که در اتاقی که دیگر با من سر دشمنی نداشت تختی را بازمی‌یافتم که در روز اول به نظرم محال بود

بتوانم بر آن بیاسایم، و اکنون اندامهای بس خسته‌ام در آن آرامش می‌جستند؛ به گونه‌ای که رانهایم، تهیگاهم، شانه‌هایم به ترتیب می‌کوشیدند نقطهٔ نقطهٔ خود را به ملافه‌های روی تشک بچسبانند، انگار که خستگی‌ام، چون مجسمه‌سازی، بخواهد قالب کاملی از تن یک آدم بگیرد. امّا خوابم نمی‌برد، نزدیکی صبح را حس می‌کردم؛ دیگر از آرامش و سلامت در من خبری نبود، پریشان حس می‌کردم که هرگز بازشان نخواهم یافت. باید زمان درازی می‌خوابیدم تا به آنها برسم، امّا، اگر هم خوابم می‌برد، دو ساعت بعد کنسرت سمفونیک بیدارم می‌کرد. یکباره به خواب می‌رفتم، خواب سنگینی که در آن بازگشت به جوانی، ازسرگیری سالهای گذشته، احساسهای ازدست‌داده، جدایی روح از کالبد، حلول ارواح، یادآوری مردگان، اوهام جنون بر ما آشکار می‌شود، و نیز پس‌روی به سوی بدوی‌ترین قلمروهای طبیعت (چون گفته می‌شود که اغلب در رؤیا جانور می‌بینیم، امّا فراموش می‌شود که خودمان تقریباً همیشه در خواب جانوری هستیم محروم از منطقی که روشنای یقین را بر چیزها می‌تاباند؛ و، برعکس، از نمایش زندگی تنها تصویری شک‌آلود ارائه می‌کنیم که فراموشی دقیقه به دقیقه نابودش می‌کند، و هر واقعیتی در برابر واقعیت بعدی همان‌گونه محو می‌شود که در نمایش چراغ جادو تصویر شیشه‌ای که شیشهٔ دیگری جایش را می‌گیرد)، همهٔ اسراری که می‌پنداریم نمی‌شناسیم امّا در واقع، کمابیش هرشب، از آنها همان‌گونه آگاه می‌شویم که از یک راز بزرگ دیگر، راز نیستی و رستاخیز. و دشواری هضم شام ریوبل، نور چرخانی را که نقطه‌های تاریک گذشته‌ام یک به یک از آن روشن می‌شد سرگردان‌تر از پیش می‌کرد، و آدمی می‌شدم که اوج خوشبختی‌اش دوباره دیدن لوگراندن بود که تازه در خواب با او حرف زده بودم.

سپس، حتی زندگی خودم از چشمم یکسره پنهان می‌شد، در پس دکور تازه‌ای شبیه آنی که جلو صحنه می‌گذارند تا در حالی که تابلوهای صحنه جابه‌جا می‌شود، بازیگرانی در برابرش پیش‌پرده‌ای نمایش دهند.

پیش‌پرده‌ای که من در آن بازی می‌کردم مایه‌ای از قصه‌های شرقی داشت، در آن نه چیزی از گذشته‌ام می‌دانستم و نه از خودم؛ و این به خاطر نزدیکی غایی آن دکورِ میان دو صحنه بود؛ تنها نقش شخصیتی را داشتم که چوب می‌خورد و کیفرهای گوناگون می‌دید، برای گناهی که نمی‌دیدم چیست امّا زیاده‌روی در نوشیدن پورتو بود. ناگهان بیدار می‌شدم، می‌دیدم که بر اثر خوابی سنگین و طولانی کنسرت سمفونیک را نشنیده‌ام. بعدازظهر بود؛ ساعتم را نگاه می‌کردم تا مطمئن شوم و کوششهایی می‌کردم تا برخیزم، کوششهایی در آغاز بیهوده که گهگاه با افتادن سرم به روی بالش قطع می‌شد، افتادن‌هایی که در پی خواب یا گونه‌های دیگر خلسه می‌آید، چه ناشی از شراب باشد و چه از سستی بیماری؛ وانگهی، پیش از نگاه کردن ساعت هم مطمئن بودم که نیمروز گذشته است. شب پیش، موجودی تهی شده، بی‌وزن بیش نبودم، و (چون آدم باید دراز کشیده باشد تا بتواند بنشیند، و خفته باشد تا بتواند سکوت کند) نمی‌توانستم از جنبیدن و حرف زدن بازایستم، دیگر نه جسمیتی داشتم و نه گرانیگاهی، رها شده بودم و به نظرم می‌آمد که می‌توانم به راه شومم تا ماه ادامه دهم. امّا درحالی که در خواب چشمانم گذر زمان را نمی‌دید، تنم آن را حساب کرده بود، ساعتهایش را نه بر صفحه‌ای با نقش‌هایی سطحی، که بر پایهٔ سنجش تدریجی همهٔ نیروهای تنم شمرده بود که بازسازی می‌شدند و او چون ساعت پرقدرتی دندانه به دندانه می‌گذاشت که از مغزم به بقیهٔ تنم بروند و اکنون انبوه ذخیره‌های دست‌ناخورده‌شان را تا بالای زانوانم می‌انباشتند. اگر راست باشد که زیستگاه نخستین ما دریا بوده است و برای بازیافت نیروی خود باید خون خویش را غرق دریا کرد، دربارهٔ فراموشی، نیستی ذهنی نیز می‌توان چنین گفت؛ چنان می‌نماید که چند ساعتی از زمان بیرونی؛ امّا نیروهایی که در این ساعتها به کار نرفته انباشته شده‌اند، با مقدار خود زمان را به همان دقّت وزنه‌های ساعت یا تل‌های فروریزندهٔ ساعت شنی می‌سنجند. وانگهی، بیدار شدن از چنین خوابی آسان‌تر از خلاصی از بیداری طولانی نیست، بس که همه چیز به تداوم گرایش دارد، و اگر راست باشد که

برخی مخدّرها خواب‌آورند، خواب طولانی خود مخدری از همه نیرومندتر است، چه در پی آن بیداری کار دشواری است. همچون ملاحی که لنگرگاهی را که می‌تواند آنجا کناره بگیرد خوب می‌بیند امّا قایقش همچنان گرفتار کشاکش موجهاست، در فکر آن بودم که ساعت را نگاه کنم و بلند شوم، امّا تنم هرلحظه به خواب برمی‌گشت؛ رسیدن به خشکی دشوار بود، و پیش از آن که بتوانم بایستم و ساعتم را بردارم و وقت آن را با وقتی مقابله کنم که انباشتگی نیروهای آماده در پاهای کوفته‌ام نشان می‌داد باز دو سه باری روی بالش می‌افتادم.

سرانجام ساعت را خوب می‌دیدم: «دوی بعدازظهر!» زنگ می‌زدم امّا دوباره بیدرنگ به خوابی می‌رفتم که این‌بار، اگر آسودگی و تصوری را ملاک می‌گرفتم که هنگام بیداری داشتم که انگار شبی سخت دراز را گذرانده بودم، بینهایت طولانی‌تر می‌نمود. امّا از آنجا که این بیداری را آمدن فرانسواز می‌انگیخت که خود با زدن زنگ فرا خوانده بودم، این خواب تازه که به نظرم از آن‌یکی طولانی‌تر می‌آمد و برایم آسایش و فراموشی بسیار دربر داشت، بیش از نیم دقیقه طول نکشیده بود.

مادربزرگم در اتاقم را باز می‌کرد، دربارهٔ خانوادهٔ لوگراندن سؤال‌پیچش می‌کردم.

همین بس نیست که بگویم آرامش و سلامتم را بازیافته بودم، چون چیزی بیش از فاصلهٔ ساده‌ای در میان بود که دیشب میان من و آنها افتاده باشد، در سراسر شب ناگزیر از نبرد با جریانی مخالف بودم، وانگهی، فقط این نبود که به آرامش و سلامت رسیده باشم، بلکه آنها دوباره در درونم جا گرفته بودند. در نقطه‌های مشخص و هنوز اندکی دردآمیز سرِ خالی‌ام، که روزی ازهم می‌شکافت و اندیشه‌هایم را برای همیشه پراکنده می‌کرد، این اندیشه‌ها یک‌بار دیگر برجای خود نشسته و هستی‌ای را بازیافته بودند که، افسوس، تاکنون نتوانسته بودند از آن بهره‌ای بگیرند.

یک‌بار دیگر از دست محالیِ خفتن، از توفان، از غرقاب بحرانهای عصبی

جسته بودم. دیگر از آنچه دوشینه (هنگامی که نیاسوده بودم) تهدیدم می‌کرد نمی‌ترسیدم. زندگی نویی به رویم گشوده می‌شد؛ بی هیچ حرکتی (چون هنوز تنم با همهٔ آسودگی کوفته بود) خستگی‌ام را شادمانه مزه‌مزه می‌کردم؛ خستگی استخوانهای پاها و بازوانم را از بقیهٔ تنم جدا و خرد کرده بود، و اکنون حس می‌کردم که دوباره در برابرم گرد می‌آیند و آماده‌اند که به‌هم بپیوندند، و می‌توانستم، مانند معمار آن قصه، تنها با آوازم آنها را بر پا کنم.[۲۱۱]

یکباره به یاد دختر موبور غمگینی افتادم که در ریوبل دیده بودم و به من نگاهی انداخته بود. دیشب از بسیار زنان دیگر هم که آنجا بودند خوشم آمده بود، امّا تنها او از ژرفای حافظه‌ام سربرمی‌آورد. به نظرم می‌آمد که از من خوشش آمده است و منتظر بودم یکی از پیشخدمتهای ریوبل بیاید و از قول او به من چیزی بگوید. من‌لو او را نمی‌شناخت و معتقد بود که دختر خوبی است. شاید دیدنش، پیاپی دیدنش، بسیار دشوار بود. امّا برای این کار به هر چیزی آماده بودم، دیگر جز او به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. در فلسفه اغلب از اعمال اختیاری و اعمال جبری سخن گفته می‌شود. شاید هیچ عملی ناگزیرتر از آنی نباشد که به حکم نیروی فزاینده‌ای که در جریان عمل زیر فشار است، پس از آن‌که فکرمان آسود، خاطره‌ای را که تا آن زمان بر اثر نیروی فشارِ فراموشی هم‌تراز خاطره‌های دیگر بود فراز می‌آورد و برجسته می‌کند، چه بی‌آن‌که بدانیم بیش از خاطره‌های دیگر دربردارندهٔ افسونی بوده است که تنها بیست و چهار ساعت بعد به آن پی می‌بریم. و شاید هم عملی از این اختیاری‌تر نباشد، چون هنوز از عادت عاری است، از این وسوسه گونهٔ ذهنی که در عشق به تولّد دوباره و انحصاریِ تصویر یک شخص معین کمک می‌کند.

آن روز همان فردای روزی بود که خرامش گروه دختران زیبا را در برابر دریا دیده بودم. درباره‌شان از چندین مشتری هتل که کمابیش هر سال به بلبک می‌آمدند پرس‌وجو کردم. چیزی نمی‌دانستند. و دلیلش را با دیدن

عکسی فهمیدم. چه کسی می‌توانست اکنون در آن دختران، که به‌تازگی امّا یکسره سنی را پشت‌سر نهاده بودند که آدم یکپارچه دگرگون می‌شود، دخترکانی را بازشناسد که تنها چند سال پیش، آن گونه که توده‌ای بیشکل و دل‌انگیز، هنوز کودکانه، نشسته گرداگرد چادری روی شنها دیده می‌شدند: گونه‌ای صورت فلکیِ ناشناخته که در میانش هنوز دو چشم رخشنده‌تر از چشمانِ دیگران، یا چهرهٔ زیرکی، یا گیسوی بوری را نشانه نکرده بودی که دوباره آن را در دل سحابیِ گنگ شیری گم می‌کردی؟

بیگمان در آن سالهای هنوز نه‌چندان دور، آنچه (مانند روز پیش هنگامی که دختران را برای نخستین‌بار دیدم) هنوز وضوح نداشت نه تصویر گروه که خود آن بود. در آن زمان، دختربچه‌های عکس هنوز در آن مرحلهٔ آغازین شکل‌گیری بودند که شخصیتِ هرکسی هنوز مُهر خود را به چهرهٔ او نزده است. مانند اندام‌واره‌های ابتدایی مرجانی که در آنها فرد به‌تنهایی وجود ندارد، و آنچه به آن شکل می‌دهد کلّ تخته‌سنگ مرجانی است و نه یکایک مرجانهایی که آن را می‌سازند، آنان نیز گروهی درهم‌فشرده بودند. گاهی یکی‌شان یکی دیگر را که در کنارش بود به زمین می‌انداخت، آنگاه قهقهه‌ای که پنداری تنها نمودِ زندگی شخصی‌شان بود همه را همزمان به تکان درمی‌آورد و چهره‌های گنگ درهم‌فشرده‌شان را در ژلهٔ خوشهٔ اخگرافشانِ لرزانِ یگانه‌ای می‌آمیخت. در عکسی قدیمی که بعدها به من دادند و نگهش داشته‌ام، دستهٔ کودکانه‌شان همان شمار اعضایی را دارد که گروه زنانهٔ آینده‌شان؛ با دیدنش حس می‌کنی که از همان هنگام در کنارهٔ دریا لکهٔ یگانه‌ای می‌شدند که نگاهها را به سوی خود می‌کشید، امّا یکایکشان را تنها با استدلال می‌شود شناخت، با میدان دادن به همهٔ دگرگونی‌های ممکن دوران جوانی در مرزهای محدوده‌ای که در آن، یک شخصیت شکل گرفته با هویت آدم دیگری برخورد می‌کند که او را نیز باید شناخت و چهرهٔ زیبایش، به دلیل همراهی با قامت بلند و گیسوان حلقه حلقه، ممکن است همان چهرهٔ کوچک درهم‌فشردهٔ کوتوله‌واری باشد که در عکس آلبوم دیده می‌شود؛ و فاصله‌ای که

ویژگی‌های بدنی هریک از آن دختران در زمانی کوتاه پیموده بود این ویژگی‌ها را ضابطه‌ای بسیار گنگ می‌کرد، و از سوی دیگر، از آنجا که ویژگی‌های مشترک و گویی دستجمعی‌شان به همین دلیل بسیار بارز بود، گاهی حتی برای نزدیک‌ترین دوستانشان هم پیش می‌آمد که درعکسی یکی از آنان را با دیگری اشتباه بگیرد، تا جایی که سرانجام برای برطرف کردن شک باید به جزئیاتی در لباس توجه می‌شد که یکی‌شان مطمئناً در گذشته داشت و بقیه نداشته بودند. از آن هنگام، که با روزی که روی موج‌شکن دیدمشان بسیار متفاوت (هرچند که در زمان بسیار نزدیک) بود، همچنان خود را به دست خنده‌ای رها می‌کردند که شب پیش دیده بودم، امّا خنده‌ای که دیگر حالت متناوب و کمابیش خودبه‌خود خندهٔ کودکانه را نداشت، شلیکی عصبی که در گذشته پیوسته گروهشان را ازهم می‌شکافت آن‌گونه که انبوه ماهی‌های ویوون که یک لحظه پراکنده و ناپدید می‌شدند و دوباره در مجموعه‌ای منسجم گرد می‌آمدند؛ اکنون دیگر اختیار اندامهایشان با خودشان بود، چشمانشان بر آنچه جستجو می‌کرد خیره می‌شد، و دیروز، آنچه مرا وا داشت که اجزای امروز هویت‌یافته و از هم جدا شدهٔ آن مرجان رنگ‌پریده را باهم اشتباه بگیرم دودلی و تزلزل ادراک آغازینم بود، همچنان که خندهٔ گذشته‌ها و عکس قدیمی هم آن‌سان درهم آمیخته نشانشان می‌داد.

بیگمان بسیار بارها، با دیدن دخترانی زیبا در راه، با خود گفته بودم که دوباره خواهمشان دید. معمولاً، دوباره پیدایشان نمی‌شد؛ وانگهی حافظه، که وجودشان را زود از یاد می‌برد، چهره‌شان را به دشواری بازمی‌یابد؛ چشمانمان شاید آنان را نشناسد، و تازه، دختران دیگری را هم پس از آنان در راه دیده‌ایم که دوباره نخواهیم دید. امّا بارهای دیگری، دست تصادف به اصرار به سوی ما برشان می‌گرداند، آن‌گونه که با آن دستهٔ کوچک دختران خیره‌سر پیش آمد. آنگاه، تصادف به نظرمان زیبا می‌آید، زیرا به گونه‌ای آن را مقدمهٔ سازماندهی و کوششی برای شکل دادن به زندگی خود می‌بینیم؛ و وفاداری‌مان را به تصویرهایی که بعدها دستیابی‌مان بر آنها را خواست تقدیر

می‌پنداریم، و اگر این تصادف نبود آنها را هم، در اول کار، چون بسیاری تصویرهای دیگر به آسانی از یاد می‌بردیم، برای ما آسان، ناگزیر، و گاهی ــ پس از وقفه‌هایی که امیدوارمان می‌کنند از یادشان برده باشیم ــ دردناک می‌کند.

چیزی نگذشته دورهٔ اقامت سن‌لو به پایان رسید. آن دختران را دیگر در کنار دریا ندیدم. روبر بعدازظهرها آن‌قدر در بلبک نمی‌ماند که بتواند به آنان بپردازد و، به خاطر من، بکوشد با آنان آشنا شود. شبها آزادتر بود و باز اغلب مرا به ریوبل می‌برد. در این رستورانها، همچنان که در قطارها و پارک‌های همگانی، آدمهایی‌اند که در پس ظاهری معمولی پنهان‌اند و اگر نامشان را بپرسی شگفت‌زده می‌شوی، چون می‌بینی که نه آدم گمنام بی‌آزاری که می‌پنداشتی، که فلان دوک یا وزیری‌اند که اغلب وصفشان را شنیده بودی. دو سه باری در رستوران ریوبل، من و سن‌لو مرد بلندقامتی را دیده بودیم که، وقتی همهٔ مشتریان دیگر در حال رفتن بودند، می‌آمد و بر میزی می‌نشست. مردی با هیکلی بسیارعضلانی، چهرهٔ موزون، ریش جوگندمی، که نگاه اندیشناکش را با توجه بسیار به خلاء می‌دوخت. شبی از صاحب رستوران پرسیدیم که آن مشتری گمنام، تنها، که دیر می‌آید، کیست؟ گفت: «چطور، الستیر، نقاش معروف را نمی‌شناسید؟» نامش را یک‌بار از زبان سوان شنیده بودم، امّا یکسره فراموش کرده بودم که در چه باره بود؛ امّا گاهی، فراموشی یک خاطره، مانند حذف بخشی از یک جمله در یک متن، نه‌تنها مایهٔ گنگی نمی‌شود، که به رسیدن به یقینی پیش‌هنگام کمک می‌کند. به سن‌لو گفتم: «دوست سوان است، هنرمند خیلی معروف و خیلی معتبری است.» و بیدرنگ این اندیشه که الستیر هنرمند بزرگ و چهرهٔ سرشناسی است، و نیز این که با یکی گرفتن ما با دیگر مشتریان رستوران نمی‌داند که شناخت هنرمندی او چه هیجانی در ما می‌انگیزد، من و سن‌لو را چون لرزه‌ای فرا گرفت. بدون شک، اگر در محیط تفریحی کنار دریا نبودیم، از این که او نداند او را می‌ستاییم و سوان را می‌شناسیم باکی نمی‌داشتیم. امّا، چون هنوز

در سنی بودیم که نمی‌توان هیجان را به زبان نیاورد، و زندگی‌ای می‌کردیم که در آن گمنامی کُشنده می‌نماید، نامه‌ای به امضای هردومان برای الستیر نوشتیم و خود را، که در چند قدمی او بر میزی شام می‌خوردیم، دو دوستدار پرشور هنر او، دو دوستِ دوستِ عزیز او سوان، معرفی و درخواست کردیم که برای عرض ارادت خدمت برسیم. پیشخدمتی پذیرفت که نامه را برای چهرهٔ سرشناس ببرد.

شاید بتوان گفت که در آن زمان الستیر هنوز آن اندازه سرشناس نبود که صاحب رستوران می‌گفت، گو این که اندک سالی پس از آن شهرت یافت. امّا یکی از نخستین کسانی بود که در آن رستوران، در زمانی که هنوز نوعی قلعهٔ روستایی بود، ساکن شد و طایفه‌ای از هنرمندان را نیز با خود آورد (که بعدها همه به جاهای دیگر کوچیده بودند، چون محلی که در آن در هوای آزاد و زیر سرپناهی ساده غذا می‌خوردند کانونی تجملی شده بود؛ خود الستیر هم تنها به این دلیل به ریوبل می‌آمد که همسرش، که با او در آن نزدیکی‌ها زندگی می‌کرد، در آن روزها نبود). امّا یک هنرمند بزرگ، حتی هنگامی که هنوز شناخته‌شده نیست، الزاماً ستایش‌هایی برمی‌انگیزد، تا آنجا که حتی صاحب آن محل، از پرس‌وجوهایی که این یا آن خانم مسافر انگلیسی می‌کردند و مشتاق دانستن چیزهایی دربارهٔ چگونگی زندگی الستیر بودند، یا از شمار نامه‌هایی که برای او از خارج می‌آمد، به آن پی برده بود. آنگاه، بیش از پیش متوجه شده بود که الستیر خوش ندارد هنگام کار کسی مزاحمش شود، و شبها از خواب بیدار می‌شود تا مدل جوانش را به کنار دریا ببرد تا در روشنای مهتاب از تن برهنهٔ او نقاشی کند، و با دیدن تصویر صلیب چوبی دروازهٔ ریوبل در یکی از تابلوهای الستیر با خود گفته بود که آن‌همه زحمت بیهوده نیست و ستایش توریستها دلیلی دارد. شگفت‌زده می‌گفت: «خود خودش است. چهارتکه است! بله، واقعاً که خیلی زحمت می‌کشد!»

و نمی‌دانست که تابلو کوچکی با عنوان «طلوع آفتاب بر دریا» که الستیر به او داده بود، ارزش کلانی داشت یا نه.

دیدیم که الستیر نامه‌مان را خواند، آن را در جیبش گذاشت، غذایش را خورد، وسایلش را از پیشخدمت خواست، برخاست تا برود، و آن‌چنان مطمئن بودیم از کارمان ناخرسند است که دلمان می‌خواست پیش از آن که ما را ببیند برخیزیم و برویم (حال آن که پیشتر، از این که چنین شود می‌ترسیدیم). حتی یک لحظه هم به چیزی نمی‌اندیشیدیم که برعکس باید از همه به نظرمان مهم‌تر می‌آمد، و آن این که علاقهٔ پرشورمان به الستیر، که به هیچ کس اجازه نمی‌دادیم در صداقتش شک کند و در واقع می‌توانستیم نَفَس‌باختگی‌مان در حالت انتظار را به عنوان گواهی آن ارائه کنیم، و این آرزویمان که به هر کار دشوار و قهرمانانه‌ای برای آن مرد بزرگ دست بزنیم، آن‌گونه که خود می‌پنداشتیم ستایش نبود، چون هیچ‌یک از کارهای الستیر را هنوز ندیده بودیم؛ موضوع ستایش ما تصور توخالی «یک هنرمند بزرگ» بود و نه آثاری هنری، چه از آنها هیچ چیز نمی‌دانستیم. دست‌بالا ستایشی میان‌تهی بود، چهارچوب عصبی و آرماتوراحساساتی یک ستایش بی‌محتوا بود، یعنی چیزی به همان گونه جدایی‌ناپذیر از کودکی که برخی اندامهایی که دیگر نزد انسان بالغ یافت نمی‌شود؛ خلاصه این که هنوز بچه بودیم. در این حال الستیر به در رستوران نزدیک می‌شد که یکباره راهش را کج کرد و به سوی ما آمد. دستخوش وحشت دل‌انگیزی از آن‌گونه بودم که چند سالی بعد دیگر نمی‌توانستم حس کنم، چون در همان حال که با افزایش سن توانایی درک چنین هیجان‌هایی کاهش می‌یابد، عادت به زندگی اندیشهٔ به‌وجود آوردن این گونه فرصتهای شگرف را نیز از آدم می‌گیرد.

الستیر آمد و بر میز ما نشست و چند کلمه‌ای با ما گفتگو کرد، امّا در هیچکدام از چند باری که به سوان اشاره کردم پاسخی به من نداد. به این فکر افتادم که شاید او را نمی‌شناسد. با این‌همه از من خواست که به دیدن کارگاهش در بلبک بروم، دعوتی که از سن‌لو نکرد و من به خاطر چند کلمه‌ای سزاوار آن شدم که گویا نشان می‌داد دوستدار هنرم. حال آن که اگر الستیر دوست سوان بود سفارشی از او نمی‌توانست کاری از پیش ببرد (زیرا در

زندگیِ آدمها عواطفِ بی‌چشمداشت مهم‌تر از آنی است که پنداشته می‌شود). همچنین، تواضعی به من نشان داد که همان اندازه از آنی که سن‌لو نشان می‌داد برتر بود که فروتنی سن‌لو از آنی که از یک خرده‌بورژوا دیده می‌شد. در برابر تواضع یک هنرمند بزرگ، آنی که یک بزرگ اشرافی نشان می‌دهد هراندازه هم که جذاب باشد ادا و ظاهرسازی می‌نماید. سن‌لو می‌کوشید الستیر را خوش بیاید، و او مشتاق دوستی بود، با همهٔ وجودش. آماده بود همهٔ آنچه را که داشت، اندیشه‌هایش، آثارش، و همهٔ چیزهای دیگر را که برایش ارزش بسیار کم‌تری داشت شادمانه ارزانی کسی کند که او را بفهمد. امّا چون یاران دلخواهی نمی‌یافت در انزوا و در حالت توحشی می‌زیست که اشرافیان آن را خودنمایی و بی‌تربیتی، مقامات خیره‌سری، همسایگان دیوانگی و خویشاوندانش خودخواهی و تکبر می‌نامیدند.

و بیگمان در آغاز کار، در همان حالت تنهایی، با خوشحالی اندیشیده بود که به یاری آثارش از دور با کسانی که او را خوب نشناخته یا رنجانده بودند رابطه برقرار می‌کند و از خود تصویر بس بهتری به‌دست می‌دهد. شاید در آن زمان نه از سر بی‌اعتنایی، که به خاطر عشق به دیگران تنها زندگی کرده بود و (همان‌گونه که من از ژیلبرت چشم پوشیدم تا روزی در آینده به چشمش دوست‌داشتنی‌تر بیایم) آثارش را برای برخی کسان، به صورت نوعی بازگشت به سوی آنان، می‌کشید تا بی‌آن‌که خود او را دوباره ببینند، در آن آثار او را دوست بدارند، بستایند، با او گفت‌وگو کنند؛ پرهیز همیشه از آغاز، هنگامی که با روحیهٔ پیشینمان تصمیمش را می‌گیریم و هنوز بر اثر واکنش بر ما تأثیر نگذاشته است، کامل و همه‌جانبه نیست، خواه پرهیز یک بیمار باشد، خواه آنی که یک راهب، یا هنرمند، یا قهرمان پیش می‌گیرد. امّا اگر قصد آن می‌داشت که برای برخی کسان نقاشی کند، در حال نقاشی برای خود زندگی کرده بود، دور از جامعه و مردمانی که دیگر اعتنایی به آنان نداشت؛ تنهایی کشیدن او را همان‌گونه عاشق تنهایی کرده بود که دربارهٔ هرچیز سترگی پیش می‌آید، که در آغاز از آن می‌هراسیم، چون با چیزهایی از همه

کوچک‌تر که به آنها دلبسته‌ایم (و ما را از آنها نه محروم که بیشتر بی‌نیاز می‌کند) ناسازگار است. پیش از شناخت تنهایی، همهٔ فکرمان پی این است که تا چه اندازه بتوانیم آن را با برخی خوشی‌هایی آشتی دهیم که پس از آشنایی با آن دیگر خوشی نیستند.

الستیر خیلی با ما نماند. با خود قرار گذاشتم که در دو سه روز آینده به کارگاهش بروم، امّا در فردای آن‌شب، در حالی که با مادربزرگم تا آن‌سر موج‌شکن و در جهت پرتگاه کاناپویل رفته بودیم و برمی‌گشتیم، درنبش یکی از کوچه‌هایی که بر پلاژ عمود می‌شدند، به دختری برخوردیم که با سرِ پایین افتاده، چون چارپایی که به‌زور به آخور برده شود، چوب گلف به‌دست پیشاپیش زن پرجبروتی می‌رفت که به نظر می‌آمد آموزگار انگلیسی او یا یکی از دوستانش باشد، و قیافهٔ خانوادهٔ جفریز هوگارت[۲۱۲] را داشت؛ با چهرهٔ برافروخته‌ای که گفتی نوشاکی که از همه بیشتر دوست دارد جین است و نه چای، و از کنج لبش نیش سیاه ته‌ماندهٔ توتونی جویدنی بیرون می‌زد که سبیل خاکستری امّا پرپشتش را درازتر می‌نمایانید. دختری که پیشاپیش می‌رفت شبیه آن دختر گروه کوچک بود که کلاه سیاه، چهره‌ای ساکن و گوشتالو و چشمان خندان داشت. این‌یکی هم، چون او کلاه سیاه به‌سر داشت، امّا از او هم زیباتر به نظر می‌آمد، خط بینی‌اش راست‌تر، و پره‌های آن پهن‌تر و گوشتالوتر بود. وانگهی، آن دختر همراه دسته به نظرم مغرور و رنگ‌پریده آمد، حال آن‌که این‌یکی کودکی رام‌شده می‌نمود و سرخ و سفید بود. امّا از آنجا که او نیز دوچرخهٔ همانندی همراه داشت و دستکش جیر به دست کرده بود، چنین نتیجه گرفتم که شاید تفاوت‌هایشان از تفاوت زاویهٔ دید من و تغییر شرایط باشد، چون بعید بود که در بلبک دختر دومی، علیرغم آن تفاوتها، آنقدر به دیگریِ شبیه و دارای همان ویژگی‌های شگرفِ لباس پوشیدنِ او باشد. نگاهی شتابزده به سوی من انداخت؛ در روزهای بعد که گروه کوچک را دوباره کنار دریا دیدم، و حتی بعدها که با همهٔ دختران گروه آشنا شدم، هیچگاه به این یقین کامل نرسیدم که یکی از آنان ــ حتی آنی که

دوچرخه‌ای داشت و از همه بیشتر شبیه او بود ــ همانی باشد که در آن شامگاه در آن سر موج‌شکن در نبش کوچه دیدم، دختری که با آن‌دیگری که در گروه دیده بودم اندک تفاوتی داشت و نداشت.

از آن روز به بعد، منی که در روزهای پیش از همه بیشتر به دخترِ از همه بزرگ‌تر اندیشیده بودم، دوباره دلمشغول آنی شدم که چوب گلف به دست داشت و گمان می‌بردم دوشیزه سیمونه باشد. در میان دیگران، اغلب می‌ایستاد و دوستانش را نیز که پنداری بسیار احترامش می‌گذاشتند به ایستادن وامی‌داشت. و هنوز امروز هم او را این گونه می‌بینم، ایستان، با چشمان رخشنده زیر لبهٔ کلاه سیاه، سایه‌وار بر پردهٔ دریایی که در آن‌سویش گسترده است، و میان من و او فضایی شفاف و لاجوردین، و همهٔ زمانی که از آن زمان تاکنون گذشته است، نخستین طرح بسیار نازک در خاطره‌ام، تصویر آرزویی، جستجو کرده، سپس از یاد برده و باز به‌خاطرآوردهٔ چهره‌ای که از آن پس اغلب بر گذشته بازتابانیده‌ام تا بتوانم دربارهٔ دختری که در اتاقم بود بگویم: «خودش است!»

امّا شاید هم دختری که بیش از همه می‌خواستم با او آشنا شوم آنی بود که چشمان سبز و گونه‌هایی به رنگ شمعدانی داشت. وانگهی، هرچقدر هم که در هر روزی، دیدن یکی‌شان را بیش از دیگران خوش می‌داشتم، همین بس بود که بقیه را، بدون او، ببینم تا به هیجان آیم؛ دلم، حتی هنگامی که یک‌بار یکی و دیگربار دیگری را می‌خواست، همچنان ــ مانند نگاه ناآشنایم در روز نخست ــ همهٔ آنان را یکی می‌کرد، از آنان دنیای کوچک جداگانه‌ای با زندگی مشترکی می‌ساخت که، بدون شک، خود آنان هم مدعی داشتنش بودند؛ اگر با یکی از ایشان دوست می‌شدم ــ مانند بت‌پرست فرهیخته یا مسیحی ملاحظه‌گری میان بربرها ــ به جامعهٔ جوانی آوری پا می‌گذاشتم که در آن سلامت، ولنگاری، شهوت، بیرحمی، بی‌اعتنایی به اندیشه، و شادمانی حاکم بود.

به نظر مادربزرگم، که ماجرای دیدارم با السـتیر را برایش تعریف کردم و

از بهرهٔ فکری که دوستی با او برایم می‌داشت بسیار خوشحال بود عجیب و ناشایست می‌آمد که هنوز به دیدنش نرفته باشم. امّا من، همهٔ فکرم پی گروه کوچک بود، و چون نمی‌دانستم دختران در چه ساعتی روی موج‌شکن پیدایشان می‌شود، جرأت نمی‌کردم از آنجا دور شوم. مادربزرگم همچنین از خوشپوشی‌ام درشگفت بود، چون تازه به یاد کت و شلوارهایی افتاده بودم که تا آن زمان در ته چمدان رهایشان کرده بودم. هر روز یکی از آنها را به تن می‌کردم و حتی نوشته بودم که از پاریس برایم کلاهها و کراواتهای تازه بفرستند.

بر زندگی جایی تفریحی در کنار دریا، چون بلبک، جاذبهٔ بزرگی افزوده می‌شود اگر چهرهٔ دختر زیبایی، فروشندهٔ صدف یا شیرینی یا گل، با رنگهای تند و زنده بر اندیشه‌ات نقش بندد و هر روزه، از آغاز بامداد، هدف زندگی آفتابی و بیکارانه‌ای شود که در پلاژ می‌گذرانی. آنگاه، گرچه بیکاری، روزهایت چون روزهای کاری حرکتی به خود می‌گیرد، جهت می‌یابد، به سوی لحظه‌ای در آیندهٔ نزدیک کشیده و هدایت می‌شود، لحظه‌ای که در حال خرید نان‌قندی، گل سرخ، صدف، از دیدن چهرهٔ زنانه‌ای که رنگهایی به پاکی رنگ گل دارد لذت می‌بری. امّا دستکم با این دخترکان فروشنده، پیش از هرچیز می‌توان حرف زد، در نتیجه نیازی نیست که بکوشی به یاری تخیل جنبه‌های دیگری جز آنی را که تنها با دیدنِ ساده درمی‌یابی بسازی، آن گونه که در برابر تصویر چهره‌ای زندگی‌شان را حدس بزنی، زیبایی‌شان را بس بیش از آنچه هست بیانگاری؛ از این هم بیشتر، به همین دلیل که با آنان حرف می‌زنی می‌توانی بپرسی که در چه ساعتی و کجا می‌شود دوباره دیدشان. حال آن که، این را به هیچ رو دربارهٔ دختران آن گروه کوچک نمی‌شد گفت. از آنجا که عادت‌هایشان را نمی‌شناختم، و اگر در برخی روزها نمی‌دیدمشان دلیلش را نمی‌دانستم، می‌کوشیدم دریابم که آیا روزهایی که نمی‌آیند، مشخص است، آیا یک روز درمیان پیدایشان می‌شود و یا این که نیامدنشان به چگونگی هوا بستگی دارد، یا روزهایی هم هست که در هر حال

نمی‌آیند. خود را پیشاپیش دوستشان مجسم می‌کردم و می پرسیدم: «چطور شد که فلان روز نیامدید؟» ــ «خوب برای این که شنبه بود. شنبه‌ها نمی‌آییم چون که...» کاش به همین سادگی بود که بدانی در شنبهٔ شوم هر تلاشی بیهوده است، و می‌توانی در پلاژ به هرسو پرسه بزنی، جلو مغازهٔ شیرینی‌فروشی بنشینی، وانمود کنی که نان‌خامه‌ای می‌خوری، سری به سمساری بزنی، منتظر ساعت آب‌تنی، کنسرت، مدّ دریا، غروب آفتاب، فرارسیدن شب بمانی بی آن که گروه کوچک دلخواه را ببینی. امّا شاید روز شوم فقط هفته‌ای یک بار نمی‌آمد، شاید تنها به شنبه نمی‌افتاد. شاید برخی شرایط جوّی بر آن اثر می‌گذاشت یا این که با آن یکسره بیگانه بود. چه مایه شاهد، با شکیبایی امّا نه آسودگی، باید از گردش به‌ظاهر بی‌نظم این دنیاهای ناشناخته گرد آوری تا بتوانی مطمئن شوی که پدیده‌های اتفاقی تو را نفریفته است و پیش‌بینی‌هایت نادرست نخواهد بود، تا بتوانی به یقینِ قانونهای این نجوم شورآمیز، فراهم‌آمده به بهای تجربه‌های پررنج، دست بیابی! با یادآوری این که در روزی چون امروز ندیده بودمشان با خود می‌گفتم که نمی‌آیند، در پلاژ ماندن بیهوده است. امّا پیدایشان می‌شد. در روز دیگری، که با محاسبه بر پایهٔ قانونهایی که می‌پنداشتم بر بازگشت آن صورتهای فلکی حاکم باشد، آن را روز میمونی می‌دانستم، برعکس خبری نمی‌شد. امّا بر این شک نخستین که آیا در آن روز می‌بینمشان یا نه، شکی بس وخیم‌تر افزوده می‌شد و آن این که آیا هرگز دوباره خواهمشان دید، چون در نهایت نمی‌توانستم بدانم که به امریکا می‌رفتند یا به پاریس برمی‌گشتند. و برای آن که عشقشان در دلم پا بگیرد همین بس بود. می‌شود که از کسی خوشت بیاید. امّا برای هجوم آن اندوه، آن حس جبران‌ناپذیری، آن دلشوره‌ای که در پی‌شان عشق می‌آید، خطرِ این که چیزی محال باشد ضروری است ــ و شاید، بدین گونه، آنچه سودای آدمی بیتابانه در پی آن است نه یک آدم که خود عشق باشد. چنین بود که از همان زمان دستخوش تأثیرهایی بودم که در عشقهای پیاپی تکرار می‌شوند، یا دستکم من در عشقهایم تکرارشان را دیدم (این تأثیرها می‌تواند، البته در

زندگی شهرهای بزرگ، دربارهٔ دختران کارگری پیش آید که روز تعطیلشان را ندانی و از ندیدنشان در خروجی کارخانه به هراس افتی). شاید اینها بخش جدایی ناپذیری از عشق باشد؛ شاید هم آنچه ویژگی نخستین عشق بوده است به یاری خاطره، یا تلقین، یا عادت بر عشقهای بعدی افزوده می‌شود و در طول دوره‌های پیاپی زندگی‌مان به جنبه‌های گوناگون آن حالتی عام می‌دهد.

به هر بهانه‌ای، در ساعتهایی که امیدوار بودم ببینمشان، به پلاژ می‌رفتم. از آنجا که یک بار آنان را در وقت ناهار دیده بودم، دیگر همیشه دیر به ناهار می‌رفتم، چون هرچه بیشتر روی موج‌شکن منتظر می‌ماندم تا شاید از آنجا بگذرند؛ در اندک زمانی که در ناهارخوری نشسته بودم، چشمم به آبیِ دیوارهٔ شیشه‌ای دوخته بود؛ پیش از دیر از سر میز بلند می‌شدم تا اگر در ساعت دیگری قدم می‌زدند آنان را ببینم و از دست مادربزرگم خشمگین می‌شدم که ناخواسته با من بدجنسی می‌کرد، چون وا می‌داشتم که بیش از ساعتی که مناسب می‌دانستم با او بمانم. می‌کوشیدم با کج گذاشتن صندلی‌ام افق را گسترده‌تر کنم. از آنجا که آن دختران همه از جوهرهٔ ویژهٔ یگانه‌ای بودند، اگر از اتفاق چشمم به یکی از ایشان می‌افتاد چنان بود که گفتی در وهم شیطانیِ چرخانی گوشه‌ای از رؤیای شوم امّا با همهٔ شور طلب کرده‌ای را در برابرم بازتابیده می‌بینم که تا یک لحظه پیش فقط در ذهنم وجود داشت و برای همیشه آنجا راکد بود.

هیچکدامشان را دوست نداشتم چون همه‌شان را دوست داشتم، امّا دیدار احتمالی‌شان تنها عنصر دل‌انگیز روزهای من بود، تنها برانگیزندهٔ آن امیدهایی که آماده‌ایم هر مانعی را از برابرشان برداریم، امیدهایی که اغلب، اگر نمی‌دیدمشان، خشمی سخت در پی داشت. در آن روزها، آن دختران مادربزرگم را از چشمم پنهان می‌کردند؛ از هر سفری درجا دلشاد می‌شدم اگر برای رفتن به جایی بود که می‌شد ایشان هم آنجا باشند. هنگامی که می‌پنداشتم به چیز دیگری، یا نه به هیچ چیز، می‌اندیشم همهٔ فکرم شادمانه پی ایشان بود. امّا هنگامی هم که، حتی ندانسته، به آنان می‌اندیشیدم، به

گونه‌ای ناخودآگاه‌تر، برایم شکن شکن کوهستان‌وار و آبی دریا بودند، پیکرهٔ گروهی که در برابر دریا گام می‌زد. به امید بازیافتن دریا بود اگر به شهری می‌رفتم که آنجا بودند. اختصاصی‌ترین عشق به یک آدم همیشه عشق به چیز دیگری است.

از آنجا که به گلف و تنیس بینهایت علاقمند شده بودم و فرصت دیدن کار و شنیدن گفته‌های هنرمندی را از دست می‌دادم که به عقیدهٔ مادربزرگم از هنرمندانِ بزرگ بود؛ از او تحقیری می‌دیدم که به نظرم تا اندازه‌ای از کوته‌فکری بود. در گذشته در شانزه‌لیزه دیده و بعدها بهتر فهمیده بودم که وقتی به زنی دل می‌بندیم، فقط یک حال روحی خودمان را در او بازمی‌تابانیم؛ در نتیجه، آنچه اهمیت دارد نه ارزش آن زن، که ژرفای این حال است؛ و هیجان‌های عشق یک دختر پیش‌پاافتاده می‌تواند بیش از لذتی که از گفت‌وگو با یک مرد برجسته یا حتی از تماشای ستایش‌آمیز آثارش می‌بریم این امکان را به ما بدهد که بخش‌های اندرونی‌تر، شخصی‌تر، دورتر و بنیادی‌تر وجود خود را به حد شعور خویش برسانیم.

سرانجام چاره‌ای جز فرمانبرداری از مادربزرگم نیافتم، امّا با ناخرسندی هرچه بیشتر از آن رو که الستیر در یکی از تازه‌ترین خیابانهای بلبک، بس دور از موج‌شکن می‌نشست. بر اثر گرمای روز ناگزیر سوار تراموا شدم که از «خیابان پلاژ» می‌گذشت، و برای این‌که به خود بباورانم که در قلمرو سیمریان[۲۱۳]، شاید در میهن شهریار مارک[۲۱۴]، یا در جایی‌ام که زمانی جنگل بروسلیاند[۲۱۵] بوده است، می‌کوشیدم به تجمل بازاریِ ساختمانهایی نگاه نکنم که در برابرم گسترده بودند و در میانشان ویلای الستیر شاید از همه مجلل‌تر و زشت‌تر بود. و با این‌همه برای آن اجاره‌اش کرده بود که از میان همهٔ ویلاهای بلبک تنها آن‌یکی کارگاهی بزرگ داشت.

هنگامی هم که از باغچه‌اش می‌گذشتم نگاه از آن برگرداندم، باغچه‌ای با چمنی مانند آن که در هر خانهٔ طبقهٔ متوسط حومهٔ پاریس دیده می‌شود امّا کوچک‌تر، و مجسمهٔ کوچک یک باغبان عاشق‌پیشه، و گوی‌های شیشه‌ای

که عکس آدم در آن دیده می‌شد، و باریکه‌هایی با گلهای بگونیا، و آلاچیق کوچکی که زیرش صندلی‌های جنبان در برابری میزی آهنی ردیف شده بود. امّا پس از همهٔ این مقدمهٔ پر از عنصرهای زشت شهری، هنگامی که پا به کارگاه گذاشتم دیگر توجهی به هرّهٔ قالبیِ شکلاتی پای دیوارها نکردم؛ خود را کاملاً خوشبخت حس کردم، چون به یاری همهٔ طرحهایی که در پیرامونم بود این امکان را حس می‌کردم که خود را به حد شناخت شاعرانهٔ آکنده از شادمانیِ بسیاری شکلهایی برسانم که تا آن زمان از چشم انداز کل واقعیت منزوی‌شان نکرده بودم. و کارگاه الستیر به چشمم چون کارگاه نوعی تازه از آفرینش جهان آمد که در آن، از درون آشوبی که همهٔ چیزهایی که می‌بینیم در آن‌اند، تصویرهایی را بیرون کشیده و بر بومهای مستطیلی که در هر طرف دیده می‌شدند نشانده بود، اینجا موجی از دریا که کف بنفش روشنش را با خشم بر شنها می‌کوفت، آنجا مرد جوانی با جامهٔ کتان سفید که بر نردهٔ عرشهٔ کشتی تکیه داشت. بالاپوش جوان و موجِ ازهم‌پاشنده در آن کارها ارج تازه‌ای یافته بودند، چون همچنان وجود داشتند هرچند که از آنچه ویژگی جنس آنها دانسته می‌شد عاری بودند، موج نمی‌توانست کسی را خیس کند و بالاپوش آدمی را بپوشاند.

در لحظه‌ای که پا به کارگاه گذاشتم، آفریننده با قلم‌مویی که به دست داشت تصویر خورشیدی در غروب را به پایان می‌برد.

کمابیش همهٔ کرکره‌ها بسته بود، کارگاه بسیار خنک و بجز در نقطه‌ای که روشنای روز آرایه‌های تابناکِ گذرایش را بر دیوار می‌نشانید، تاریک بود؛ تنها پنجرهٔ کوچک چهارگوشی، در میان شاخه‌های یاس پیچنده، باز بود که از آن گوشه‌ای از باغچه و سپس خیابان پهنی دیده می‌شد؛ به گونه‌ای که جوّ بخش بزرگی از کارگاه تیره، شفاف، انگار یکپارچه، امّا در خط شکست حجم‌ها نمناک و درخشان و به روشنایی مرصع بود، چون تخته‌ای از سنگ بلور که یک برّش را تراشیده و صیقل زده باشند و جای جایش چون آینه‌ای بدرخشد و روشنایی را تجزیه کند. همچنان که الستیر، به خواهش من، به

نقاشی ادامه می‌داد، در تاریکا روشنِ کارگاه می‌گشتم و در برابر یکایک تابلوها می‌ایستادم.

بیشتر تابلوهایی که در پیرامونم می‌دیدم از آنهایی نبود که بیشتر از همه دلم می‌خواست ببینم، تابلوهایی از دورهٔ اول و دوم کارش، که به نوشتهٔ یک نشریهٔ هنری انگلیسی که روی میز تالار گراندهتل دیدم، دورهٔ اساطیری و دورهٔ تأثیر پذیری‌اش از هنر ژاپن بود که، گفته می‌شد، بهترین نمونه‌های آنها در مجموعهٔ مادام دو گرمانت یافت می‌شود. طبعاً، همهٔ آنچه در کارگاهش دیده می‌شد، چشم‌اندازهایی دریایی بود که در بلبک کشیده بود. امّا در آنها می‌دیدم که زیبایی هرکدامشان از نوعی دگردیسی چیزهایی برمی‌آید که نشان می‌دهند و همانند آنی است که در ادبیات استعاره نامیده می‌شود، و این که اگر خداوندِ کتاب مقدس چیزها را با نامیدنشان آفرید، السترآنها را با گرفتن نامشان و دادن نام دیگری به آنها، خلق می‌کرد. نامِ چیزها همیشه بیانگر برداشتی متکی بر عقل است که با احساس‌های واقعی ما بیگانه می‌ماند و ما را وا می‌دارد هرآنچه را که با آن برداشت نخواند به کناری بگذاریم.

برای خود من گاهی صبحها، کنار پنجرهٔ اتاقم در هتل بلبک، هنگامی که فرانسواز پتوهایی را برمی‌داشت که روشنایی را پنهان می‌کردند، یا در غروب هنگامی که منتظر وقت بیرون رفتن با سن‌لو بودم، پیش آمده بود که بر اثر بازی آفتاب بخش تیره‌تری از دریا را کناره‌ای دوردست بیانگارم، یا شادمانه گوشه‌ای آبی و سیال را تماشا کنم و ندانم که دریا یا آسمان است. چیزی نگذشته عقلم آن مرزی را که احساسم از میان برداشته بود دوباره در میان عنصرها برپا می‌کرد. بدین گونه بود که در اتاقم در پاریس، پیش می‌آمد که اول آوای بگومگویی، یا حتی شورشی به گوشم برسد، و آنگاه آن را به علتش که مثلاً نزدیک شدن سروصدای اتومبیلی بود ربط دهم. و بدین گونه از آن سروصدا آواهای جیغ‌مانند ناهماهنگی را حذف کنم که گوشم به‌راستی شنیده بود، امّا عقلم می‌دانست که از چرخ اتومبیل چنان صدایی برنمی‌خیزد. حال آن که آثار السترِ از لحظه‌های نادری ساخته شده بود که طبیعت آن گونه

که هست، شاعرانه، دیده می‌شود. یکی از استعاره‌هایی که در چشم اندازهای دریایی آن زمانش بیش از همه دیده می‌شد درست همانی بود که با مقایسهٔ زمین با دریا، هرگونه تمایزی را از میانشان برمی‌داشت. همین قیاس، که به گونه‌ای ضمنی و پیوسته در یک تابلو تکرار می‌شد، آن وحدت چندشکلی و نیرومندی را در آثار الستیر پدید می‌آورد که برانگیزندهٔ علاقه و هیجان برخی از دوستداران نقاشی او بود، بی آن که همیشه بتوانند به‌روشنی به این انگیزه پی ببرند.

مثلاً ــ در تابلویی که بندر کارکتویت را نشان می‌داد و تازه چند روز پیش آن را به پایان برده بود، و من زمانی طولانی تماشایش کردم ــ، الستیر برای آن که ذهن بیننده را به استعاره‌ای از این نوع آشنا کند دربارهٔ شهر کوچک فقط نشانه‌هایی دریایی، و برای دریا فقط نشانه‌هایی شهری به کار گرفته بود. از آنجا که بخشی از بندرگاه، یا آبگیر تعمیرگاه، از پس خانه‌های شهر به چشم می‌آمد، یا این که شاید (آن گونه که اغلب در منطقهٔ بلبک دیده می‌شد) دریا خلیج‌وار در خشکیِ پشت دماغه‌ای پیش می‌رفت که شهر بر آن ساخته شده بود، دکلهای قایق‌ها، آن گونه که دودکش‌ها یا ناقوسخانه‌هایی، از بالای بام خانه‌ها سر برمی‌آوردند و در همین حال، به قایق‌ها حالت چیزی شهری می‌دادند، چیزی که روی خشکی ساخته شده باشد، و آنچه بر این احساس دامن می‌زد تصویر قایق‌های دیگری بود که در طول موج‌شکن دیده می‌شدند، امّا در ردیف‌هایی چنان به‌هم‌فشرده که روشن نبود که آدمهایی که بر آنها باهم حرف می‌زنند بر چند قایق سوارند و آب میانشان فاصله می‌اندازد، و بدین گونه رابطهٔ آن دستهٔ قایق‌های ماهیگیری با دریا به ظاهر کم‌تر از رابطهٔ، مثلاً، کلیساهای کریکبک با آن بود که، در دوردست، از هر طرف در محاصرهٔ دریا (چون از شهر چیزی جز همانها دیده نمی‌شد)، در میان ذرات ازهم‌پاشیدهٔ آفتاب و موجها انگار از دل آبها سربرمی‌آوردند، آن‌سان که پنداری دمیده در مرمر یا در کف، بسته در تسمهٔ تیراژه‌ای رنگارنگ، دورنمایی عرفانی و بیرون از واقعیت. در پلان اول کنارهٔ دریا، نقاش چشم

بیننده را عادت می‌داد که میان خشکی و اقیانوس مرزی مشخص، تمایزی مطلق نبیند. مردانی که قایق‌هایی را به سوی دریا می‌راندند هم در آب می‌دویدند و هم روی شنها که در خیسی‌شان دکلها چنان بازمی‌تابید که پنداری نه خشکی که آب است. خود دریا هم راست بالا نمی‌آمد، بلکه از پستی و بلندی‌های موج‌شکن پیروی می‌کرد که پرسپکتیو بر ناهمواری‌هایش می‌افزود، به گونه‌ای که ناوی که در دریا می‌رفت و نیمی از آن از آن‌سوی تأسیسات کشتی‌سازی نظامی به چشم می‌آمد پنداری در وسط شهر روان بود؛ زنانی که میان صخره‌ها میگو جمع می‌کردند، از آنجا که آب از هر سو فرا گرفته بودشان و فرورفتگیِ آن‌سوی سدِ منحنی صخره‌ها کناره را (در دو طرفی که از همه به خشکی نزدیک‌تر بود) تا سطح دریا پایین می‌برد، انگار در غاری دریایی بودند که قایقها و موجها دربرش می‌گرفتند و در میان آبهایی که معجزه‌وار ازهم شکافته می‌شد هم باز و هم درامان بود. در حالی که از همهٔ تابلو احساس بندرهایی دست می‌داد که در آنها دریا در خشکی رخنه می‌کند، زمین حالت دریایی دارد و آدمها انگار دوزیستی‌اند، نیروی عنصر دریایی همه‌جا چیره بود؛ و نزدیک صخره‌ها، در سر موج‌شکن که دریا آشفته بود، از تلاش ملوانان و کجی قایقها که در برابر سکون خطوط عمودی انبار، کلیسا، خانه‌های شهر، با زاویه‌ای بسته خم شده بودند (در حالی که برخی‌شان به شهر برمی‌گشتند و برخی دیگر به ماهیگیری به دریا می‌رفتند)، حس می‌کردی که با تقلای بسیار بر آب سوارند آن‌گونه که بر گُرده حیوان چموش و تیزپایی که اگر چابکی‌شان نبود جست‌وخیزهایش به زمینشان می‌زد. گروهی گردشی، شادمانه بر قایقی سوار بودند که چون ارابه‌ای تکان تکان می‌خورد؛ ملوانی خندان امّا همچنین بهوش، قایق سرکش را به حالتی که انگار دهنه‌اش در دست او باشد، هدایت می‌کرد. همه سر جای خود نشسته بودند تا مبادا تعادل قایق به‌هم بخورد و برگردد، و بدین گونه بر کشتزارهای آفتاب‌زده و بیشه‌های پُرسایه می‌رفتند و از شیبها پایین می‌سُریدند. علیرغم رگباری که زده بود صبح زیبایی بود. و حتی هنوز کشمکشهای جوّی نیرومندی را حس

می‌کردی که توازن زیبای زورقهای ساکن باید آنها را خنثی می‌کرد، زورقهایی غنوده در آفتاب و در خنکا در بخشهایی که دریا چنان آرام بود که شاید بازتابهای روشنایی بیشتر از بدنهٔ قایقهایی جسمیت و واقعیت داشت که در آفتاب انگار بُخار شده بودند و پرسپکتیو سوار بر یکدیگر نشانشان می‌داد. یا شاید هم نمی‌شد تعبیر بخشهای دیگر دریا را به کار برد. زیرا میان این بخشها همان‌قدر تفاوت بود که میان یکی‌شان با کلیسایی که از آب بیرون می‌زد، یا کشتی‌هایی که از آن‌سوی شهر دیده می‌شدند. این خِرَد بود که در پایان همهٔ آنچه را که دیده می‌شد به صورت یک عنصر یگانه درمی‌آورد، آنچه را که در اینجا بر اثر رگبار سیاه، دورتَرَک یکسره همرنگ آسمان و به همان اندازه جَلایی، و در آنجا چنان سفید از آفتاب و مِه و کف، چنان یکپارچه، چنان خاکی، چنان در محاصرهٔ خانه‌ها بود که گفتی راهی سنگفرش یا زمینی برف‌پوشیده است، که هراسان می‌دیدی ناوی از شیب تند و خشکش آن گونه بالا می‌رود که ارابه‌ای به تقلا از کنارهٔ رودی، امّا پس از اندکی، با دیدن تلوتلوی قایقهایی بر پهنهٔ افراشته و پرچین‌وشکن فلات سختش درمی‌یافتی که آن‌همه، یکسان در همهٔ جنبه‌های گوناگونش، هنوز همان دریاست.[۲۱۶]

هرچند به‌درستی گفته می‌شود که در هنر پیشرفت و کشف‌های تازه‌ای نیست و اینها تنها درعلم است، و از آنجا که هر هنرمند کوششی فردی را به حساب خود از سر می‌گیرد کوششهای کس دیگری نه به او کمک می‌کند و نه مانعش می‌شود، باید پذیرفت که چون هنر قانونهایی پدید می‌آورد، اگر صنعتی این قانونها را در دسترس همگان بگذارد هنرِ پیش از این رواج بخشی از تازگی و نوآوریِ خود را در چشم امروزیان از دست می‌دهد. از زمان آغاز کار الستیر، با چیزی آشنا شده‌ایم که عکس «ستایش‌انگیز» چشم‌اندازها و شهرها نامیده می‌شود. اگر بر آن باشیم که منظور دوستداران این مبحث را از صفت «ستایش‌انگیز» روشن کنیم، درمی‌یابیم که این صفت معمولاً دربارهٔ تصویر تازه‌ای از یک چیز شناخته‌شده، تصویری متفاوت با آنی که به دیدنش عادت داریم، به کار برده می‌شود، تصویری تازه و شگرف امّا واقعی که به

همین دلیل بر ما دوچندان اثر می‌گذارد، چون شگفت‌زده‌مان می‌کند، ما را از پیلهٔ عادت‌هایمان بیرون می‌کشد و در عین حال، با یادآوری احساسی که پیشتر داشته‌ایم، ما را به درون خودمان برمی‌گرداند. مثلاً، فلان عکس از این گونه عکسهای «عالی»، با نمایش یکی از قانون‌های پرسپکتیو، کلیسایی را که عادت کرده‌ایم در میان ساختمانهای شهر ببینیم از زاویهٔ برگزیده‌ای می‌گیرد که آن را سی برابر بلندتر از ساختمانها، و پای در آب رودخانه‌ای نشان می‌دهد که در واقع از آن دور است. امّا، کوشش الستیر در نشان دادن چیزها نه آن‌گونه که می‌دانست چنانند بلکه پیرو آن توهم‌های بصری که نخستین برداشت دیداریِ ما را می‌سازد، او را به کشف برخی قانونهای پرسپکتیو رسانده بود که در آن زمان شگفت‌انگیزتر بود چون هنر پیش از همه آشکارشان می‌کرد. یک رود، به دلیل پیچش بسترش، یک خلیج به دلیل نزدیکی ظاهری پرتگاههای دوسویش، چنان می‌نمودند که در میانهٔ دشت یا کوهستانی دریاچه‌ای کاملاً بسته از هرسو پدید آورده باشند. در تابلویی از بلبک که در یک روز بسیار گرم تابستان کشیده شده بود، بازویی از دریا انگار میان دیوارهایی از خارای صورتی دیده می‌شد و دریا نبود، چه دریا دورتَرَک آغاز می‌شد. تداوم اقیانوس را تنها مرغانی دریایی تداعی می‌کردند که بر فراز آنچه به چشم بیننده سنگ می‌آمد می‌چرخیدند، امّا در واقع نم مدّ دریا را بو می‌کشیدند. از همین تابلو قانونهای دیگری نیز برمی‌آمد، مانند زیبایی بسیار ظریف بادبانهایی که با بازتابشان بر آینهٔ لاجوردی پای پرتگاههای عظیم دریایی، به پروانه‌هایی خفته می‌مانستند، یا برخی تضادهای میان ژرفای سایه‌ها و رنگ‌پریدگی روشنایی. این بازی‌های سایه، که عکاسی نیز رواجشان داده است، در گذشته الستیر را چنان خوش آمده بود که به کشیدن سراب‌هایی واقعی پرداخت، که در آنها قلعه‌ای با برجی در بالایش به صورت قلعه‌ای کاملاً گِرد دیده می‌شد که از نوکش برجی سر می‌کشید و برج وارونهٔ دیگری بر پایینش افزوده می‌شد، از آن رو که زلالیِ شگرف روز آفتابی سایهٔ قلعه بر آب را چون سنگ سخت و درخشان می‌نمایانید، یا این که مه بامدادی

سنگ را هم‌چون بُخار می‌کرد. به همین گونه در آن سوی دریا، در پس جنگلهایی، دریای دیگری آغاز می‌شد که غروب خورشید گلگونش می‌کرد و آن آسمان بود. روشنایی، که پنداری اجسام تازه‌ای می‌آفرید، بدنهٔ قایقی را که بر آن می‌تابید به پشتِ آنی که در تاریکی بود هُل می‌داد، و بر سطح دریای بامدادی، که به ماده هموار بود امّا اثر نور آن را می‌شکست پله‌پله‌هایی انگار از بلور می‌افراشت. رودی که از زیر پلهای شهری می‌گذشت از چنان زاویه‌ای کشیده شده بود که یکسره ازهم گسسته می‌نمود، اینجا گسترده چون دریاچه‌ای، آنجا نازک چون باریکه آبی، دیگر جا شکسته از پیشروی تپه‌ای با بیشه‌ای بر بالایش که شهرنشین به بوی خنکای شامگاه به آنجا می‌رود؛ و حتی ریتم این شهر زیر و رو شده را هم تنها عمود نرمش‌ناپذیر ناقوسخانه‌هایی نشان می‌داد که از زمین به هوا سر نمی‌افراشتند، بلکه به پیروی از شاغول نیروی ثقل که پنداری آونگ‌وار مارش پیروزمندانه‌ای را همراهی می‌کرد، به نظر می‌آمد که در زیر پای خود همهٔ تودهٔ گنگ‌تر خانه‌های شهر را آویخته نگه می‌دارند که طبقه‌هایشان در مه، در طول رود له‌شده و ازهم گسیخته افراشته می‌شد. و (از آنجا که نخستین کارهای الستیر از دوره‌ای بود که در هر منظره‌ای آدمی را نیز می‌گنجاندند) در بالای پرتگاه دریایی، یا در کوهستان، راه ــ این بخش نیمه‌انسانی طبیعت ــ نیز چون رودخانه یا اقیانوس بناچار از نشیب و فرازهای پرسپکتیو پیروی می‌کرد. و از آنجا که دیواره‌ای کوهستانی، یا مه یک آبشار، یا دریا نمی‌گذاشت راهی را دنبال کنی که رهرو تداومش را می‌دید امّا تو نه، آدم کوچکی که با لباس ازمدافتاده در این چشم‌اندازهای برهوت گم بود اغلب چنان می‌نمود که به سر ورطه‌ای رسیده است که راه آنجا به پایان می‌رسد، حال آن که، سیصد متری بالا تر در جنگلی از کاج، با نگاهی مهرآمیز و دلی آسوده سفیدی نازک خاکش را که با پای مسافر مهربان بود دوباره می‌دیدی: دامنهٔ کوهستان رشته‌های میانی‌اش را که از کنار آبشار یا خلیج می‌گذشت از چشمت پنهان کرده بود.

کوشش الستیر برای آن که در برابر واقعیت خود را از همهٔ برداشتهای خِرَد

خلاص کند به‌ویژه از آن رو ستایش انگیز بود که این انسان، که پیش از آغاز به نقاشی ترک عقل می‌گفت، و از سر درستکاری همه چیز را فراموش می‌کرد (چون آنچه می‌دانیم از آن ما نیست)، در واقع به گونه‌ای استثنایی فرهیخته و هوشمند بود. در پاسخ من که از سرخوردگی‌ام در برابر کلیسای بلبک تعریف می‌کردم گفت:

«چطور، از سردرش خوشتان نیامد؟ زیباترین تورات مصوری است که مردم تاحال دیده‌اند و توانسته‌اند بخوانند.[۲۱۷] آن مریم و همهٔ نقش برجسته‌هایی که زندگی‌اش را تعریف می‌کنند، مهرآمیزترین و حس‌شده‌ترین روایت قصیدهٔ بلندی است که قرون وسطا در ستایش و بزرگداشت مریم عذرا گفته. اگر بدانید مجسمه‌ساز قدیمی در عین دقت و وفاداری کامل به متن مقدس، چه ابتکارهای ظریفی، چه اندیشهٔ ژرفی، چه شعر دل‌انگیزی به کار برده!»

فکر این تابلوعظیم که فرشتگان مریم عذرا را حمل می‌کنند امّا مقدس‌تر از آن است که مستقیماً لمسش کنند (به او گفتم که در سنت آندره دِشان همین مضمون تصویر شده است؛ الستیر عکس‌هایی از سردر این کلیسا دیده بود، امّا گفت که دستپاچگی دهاتی‌هایی که در این اثر همه باهم گِردِ مریم می‌دوند هیچ شباهتی با وقار دو فرشتهٔ بزرگی ندارد که پیکری چنان کشیده و ظریف، و تقریباً ایتالیایی دارند)؛ فکر فرشته‌ای که روان مریم را می‌برد تا آن را به کالبدش برساند؛ برخورد مریم با الیزابت، حرکت الیزابت که پستان او را لمس می‌کند و از پُری‌اش در شگفت می‌شود؛ و بازوی کهنه‌پیچیدهٔ قابله‌ای که نخواسته بود دست‌نزده آبستنی مریم در عین بکارت را باور کند؛ و کمربندی که عذرا برای توماس قدیس می‌اندازد تا رستاخیزش را نشان دهد؛ و نیز، پارچه‌ای که مریم از سینهٔ خود می‌بُرد تا با آن برهنگی فرزندش را بپوشاند که در یک سویش «کلیسا» دیده می‌شود که خون او را ــ به عنوان شربت آیینی‌اش ــ از آنِ خود می‌کند و در دیگرسو کنیسه که دورانش به‌سر آمده و چشمانش بسته است، دستواری نیمه‌شکسته به‌دست دارد، و با تاجی

که از سرش می‌افتد لوح‌های قانون عتیق را هم به زمین می‌اندازد؛ و شوهری که، در روز جزا، در حال کمک به همسر جوانش تا از گور بیرون آید، دست او را روی قلب خود می‌گذارد تا به او اطمینان دهد که زنده است و دلش به‌راستی می‌تپد، این‌ها فکرهای درخشانی نیست؟ ابتکاری نیست؟ و فرشته‌ای که ماه و خورشید را که دیگر به کاری نمی‌آیند می‌برد، چون گفته شده است که «روشنای صلیب» هفت‌بار از نور اختران بیشتر است؛ و آنی که دستش را در آب حمّام مسیح فرومی‌کند تا ببیند به اندازهٔ کافی گرم هست؛ و آنی که از میان ابرها بیرون می‌آید تا تاج خود را بر سر مریم بگذارد؛ و همهٔ آنانی که از بالای آسمان، از طارمی‌های بیت‌المقدس آسمانی آویخته‌اند و بازوهایشان را از هراسِ تماشای رنج بدکاران و لذت دیدن شادکامی رستگاران روی زمین تکان می‌دهند! چون همهٔ هفت آسمان را در این شعر عظیم دینی و نمادی می‌شود دید. وحشتناک زیباست، محشر است، هزار بار از همه چیزهایی که در ایتالیا می‌بینید بهتر است، که در ضمن، این سردر را در ایتالیا، مجسمه‌سازهایی با نبوغ خیلی کم‌تر به معنی واقعی کلمه کپی کرده‌اند، چون که، همان‌طور که می‌دانید، بحث بحثِ نبوغ است. چون هیچ دوره‌ای نبوده که در آن همه نابغه باشند، همچو حرفی شوخی است، از دورهٔ طلایی و این حرفها هم گنده‌تر است. شک نکنید که آن کسی که این سردر را ساخته، از هنرمندهایی که امروزه بیشتر از همه ستایششان می‌کنید قوی‌تر بوده و فکرهای عمیق‌تری داشته. اگر یک‌روزی باهم رفتیم، به شما نشانش می‌دهم. بعضی تعبیرهای آیین معراج را با چنان ظرافتی تصویر کرده که ردون[۲۱۸] هم به پایش نمی‌رسد.

امّا، این منظر پهناور ملکوتی که او از آن سخن می‌گفت، این شعر عظیم دینی که می‌فهمیدم آنجا نوشته است، آن‌چیزی نبود که من، هنگامی که چشمان پر از آرزویم در برابر آن درگاه گشوده شد، آنجا دیدم. بحث پیکره‌های بزرگ قدیسانی را پیش کشیدم که روی چوبِ‌پا ایستاده‌اند و خیابان‌مانندی را تشکیل می‌دهند.

الستیر گفت: «راهی است که از عمق دورانها آمده تا به عیسی مسیح رسیده. یک طرف، نیاکان معنوی مسیح‌اند، طرف دیگر، شاهان یهودیه‌اند که نیاکان جسمی او می‌شوند. همهٔ قرنها را می‌شود آنجا دید. و اگر آن‌چیزهایی را که به نظرتان چوبِ‌پا رسیده بهتر دیده بودید، می‌توانستید اسم آنهایی را که رویشان ایستاده‌اند حدس بزنید. چون زیر پاهای موسی گوساله طلا را می‌بینید و زیر پاهای ابراهیم قوچ را، و زیر پاهای یوسف شیطانی را که به زلیخا درس می‌دهد.»

همچنین به او گفتم که انتظار داشتم با یک معماری کمابیش ایرانی روبه‌رو بشوم و بدون شک یکی از دلایل سرخوردگی‌ام این بوده است. در پاسخم گفت:

«نه، این تا اندازهٔ زیادی درست است. بعضی قسمتهایش کاملاً شرقی است؛ در یک سر ستونش یک مضمون ایرانی با چنان دقتی تصویر شده که بحث تداوم سنت‌های شرقی برای توجیهش کافی نیست. مجسمه‌ساز باید از صندوقچه‌ای چیزی که دریانوردها آورده بوده‌اند تقلید کرده باشد.»

به‌راستی هم بعدها عکسی از سر ستونی را نشانم داد که در آن، اژدهاهایی تقریباً به سبک چینی همدیگر را می‌بلعیدند، امّا در بلبک این نقش کوچک را در میان مجموعهٔ اثر ندیده بودم، اثری که در چشمم با آنچه واژه‌های «کلیسای کمابیش ایرانی» به ذهنم آورده بود شباهتی نداشت.

لذت‌های فکری که در آن کارگاه می‌چشیدم به هیچ رو مانع آن نمی‌شد که جلاهای ولرم، سایه روشن اخگرآکند اتاق، و در خیابان روستایی آن سوی پنجرهٔ میان شاخه‌های پیچک، خشکی پایدار زمین تفتان از آفتاب را حس کنم که توری شفاف مسافت و سایهٔ درختان تنها پرده‌ای بر آن می‌کشید (هرچند این همه به گونه‌ای دوره‌مان می‌کرد که انگار مخالف میل ما بود). شاید خوشبودی که ناآگاهانه از آن روز تابستانی حس می‌کردم چون رودی که به دیگری بپیوندد شادی‌ای را که تماشای «بندر کارکتویت» به من می‌داد دوچندان می‌کرد.

الستیر را فروتن پنداشته بودم، امّا فهمیدم که اشتباه کرده‌ام چون وقتی در یک جملهٔ سپاسگزاری واژهٔ افتخار را به زبان آوردم دیدم که چهره‌اش غمگین شد. کسانی که آثار خود را ماندنی می‌دانند ــ و الستیر از این جمله بود ــ عادت می‌کنند آنها را در زمانی در نظر آورند که خود رفته و خاک شده‌اند. و بدین گونه فکرِ افتخار، که وامی‌داردشان به نیستی بیندیشند، اندوهگینشان می‌کند چون از فکر مرگ جدا نیست. بحث دیگری پیش کشیدم تا آن ابرهای اندوه خودستایانه را که ناخواسته بر پیشانی‌اش گسترانده بودم بتارانم. گفتم: «به من توصیه شده بود به بروتانی نیایم چون گویا برای کسی که اهل خیالبافی باشد جای نامناسبی است». به بحثی می‌اندیشیدم که در بلبک با لوگراندن کردیم[۲۱۹] و دلم می‌خواست نظر الستیر را در این باره بدانم. الستیر در پاسخم گفت: «نه. وقتی ذهن آدمی دنبال خیال است نباید او را از خیال دور کرد، نباید خیال را برایش جیره‌بندی کرد. تا زمانی که ذهنتان را از خیالهایش دور نگه می‌دارید، مانع آن می‌شوید که آنها را بشناسد؛ و گول ظواهر بیشماری را می‌خورید چون نتوانسته‌اید به ذات آنها پی ببرید. اگر کمی خیالبافی خطرناک باشد، راه درمانش کم‌تر کردن خیال نیست، بلکه باید خیال را بیشتر کرد، خیال و بازهم خیال. مهم این است که باید خیالهایمان را خوب بشناسیم تا دیگر از آنها رنج نکشیم؛ نوعی جدایی خیال از زندگی هست که اغلب آن‌قدر سودمند است که فکر می‌کنم شاید بد نباشد آدم آن را به عنوان پیشگیری عملی کند، مثل بعضی جراحانی که معتقدند برای پیشگیری از آپاندیسیت باید آپاندیس همهٔ بچه‌ها را درآورد.»

هر دو به ته کارگاه، نزدیک پنجره‌ای رفته بودیم که به پشت باغچه و رو به خیابان باریک و کجی باز می‌شد که بیشتر به راهی روستایی می‌مانست. به بوی هوای خنک‌تر ساعتهای پایان روز به کنار آن پنجره رفته بودیم. خود را از دختران آن گروه کوچک بسیار دور می‌پنداشتم و تنها برای یک‌بار امید دیدنشان را فدای آن کرده بودم که به خواهش مادربزرگم گردن نهم و به دیدن الستیر بیایم. چون آدمی جای آنچه را که می‌جوید نمی‌داند و اغلب تا زمان

درازی از مکانی که هرکسی، به دلایل دیگری، به آنجا می‌خوانَدش می‌پرهیزد. و به فکرش نمی‌رسد که شاید آنی را که می‌جوید درست در همان‌جا ببیند. نگاهکی به آن راه روستایی بیرون کارگاه انداختم که از نزدیکی کارگاه السـتیر می‌گذشت امّا از آنِ او نبود. ناگهان چشمم به دختر دوچرخه‌سوارِ گروه افتاد که با گامهای تند از آنجا می‌گذشت، کلاهش را، روی گیسوانِ سیاه، به سوی گونه‌های فربه و چشمان شادان و اندکی خیره‌اش پایین کشیده بود؛ و در آن باریکه‌راه خجسته که به معجزه‌ای آکنده از وعده‌های شیرین شده بود، او را دیدم که دوستانه از زیر درختان به السـتیر سلام کرد، سلامی نه که رنگین‌کمانی که جهان گَردآلود ما را به سرزمین‌هایی می‌پیوست که تا آن زمان دست‌نیافتنی دانسته بودم. حتی نزدیک آمد و بی‌آن که بایـستد دستش را به سوی نقاش دراز کرد، و دیدم که بر چانه خالی داشت. به السـتیر گفتم: «این دخترخانم را می‌شناسید، آقا؟» فهمیدم که می‌تواند ما را باهم آشنا کند، او را به خانهٔ خود دعوت کند. و یکباره آن کارگاه آسوده با افق روستایی آکنده از چیز تازهٔ دل‌انگیزی شد، آن‌گونه که خانه‌ای برای کودکی که در آن خوش باشد، و افزون بر آن، باخبر شود که (بر اثر کرامتی که چیزهای قشنگ و آدم‌های خوب دارند و قشنگی و خوبی خود را پیاپی بیشتر می‌کنند) عصرانهٔ بزرگی نیز آنجا برای او آماده می‌شود. السـتیر گفت که نام او آلبرتین سیمونه است و نام دوستان دیگرش را هم، که به دقّت نشانی‌هایشان را دادم تا خطا نکند، برایم گفت. دربارهٔ جایگاه اجتماعی آن دختران اشتباهی کرده بودم، امّا نه در همان جهتی که در بلبک عادتم بود. در بلبک این گرایش را داشتم که هر دکاندارزاده‌ای را که سوار اسب شود شازده بپندارم. آن‌بار دختران قشری از طبقهٔ متوسط را، که بسیار توانگر و از جامعهٔ صنعت و بازرگانی بود، از محیطی نامشخص و مشکوک انگاشته بودم. و این طبقه‌ای بود که، در نگاه نخست، کم‌تر از همه می‌پسندیدم، چون برایم نه اسرار تودهٔ مردم را داشت و نه آنهایی را که با جامعه‌ای چون جامعهٔ گرمانت همراه بود. و بیگمان، اگر آنان پیشاپیش از آن

آبرویی برخوردار نبودند که خلاء خیره‌کنندهٔ زندگی کنار دریا در برابر چشمان بهت‌زده‌ام به آنان داده بود و دیگر از دستش نمی‌دادند، نمی‌توانستم با این اندیشه که دختر چند بازاری عمده باشند مبارزه کنم و بر آن پیروز شوم. چاره‌ای جز ستایش بورژوازی فرانسه نداشتم که کارگاهِ شگرفِ گونه‌گون‌ترین پیکره‌ها بود. چه قیافه‌های تازهٔ شگفت‌آوری، چه ابتکاری در نمایاندن ویژگی چهره‌ها، چه صلابت، چه طراوت، چه سادگی خوشدلانه‌ای در نمایش شکلها! بورژواهای لئیم پیری که آن حوریان و آن پریان دریایی را به جهان آورده بودند به نظرم بزرگ‌ترین پیکرتراشان می‌آمدند. و حتی پیش از آن‌که فرصت کرده باشم به دگردیسی اجتماعی آن دختران پی ببرم (ازبس که پیامدِ این گونه کشف خطای خویشتن، این گونه تغییرهای برداشت ما از یک آدم چون واکنشی شیمیایی آنی است) در پس چهرهٔ بس هرزه‌وار دخترانی که معشوقه‌های قهرمانان دوچرخه‌سواری یا مشتزنی پنداشته بودم، این فکر جا گرفت که کاملاً ممکن است آنان با خانوادهٔ فلان وکیل دعاوی که می‌شناختیم آشنا باشند. هیچ شناختی از آلبرتین سیمونه نداشتم، بیگمان او نیز نمی‌دانست که روزی برای من چه مفهومی خواهد یافت. حتی همان نامش، که در کنار دریا به گوشم خورده بود، اگر بنا بود آن را بنویسم با دو n می‌نوشتم و هیچ نمی‌دانستم که برای خانواده‌اش بسیار اهمیت دارد که با یک n نوشته شود. هرچه در سلسله مراتب اجتماعی پایین‌تر می‌رویم، اسنوبی چیزهای بی‌اهمیتی را دربر می‌گیرد که شاید مهمل‌تر از قیدهای اشراف نباشند، امّا چون مبهم‌تر و شخصی‌ترند بیشتر مایهٔ شگفتی می‌شوند. شاید سیمونه‌هایی با دو n بودند که معاملات بد، یا کارهایی از این هم ناشایست‌تر کرده بودند. در هر صورت، گویا خانوادهٔ سیمونه همیشه نوشتن n اضافی در نامشان را چون بهتانی دانسته و از آن برآشفته بودند. شاید از این که تنها سیمونه‌های یک n ی بودند همان اندازه به خود می‌بالیدند که خاندان مونمورانسی از این که نخستین بارون‌های فرانسه بودند. از السْتیر پرسیدم که آیا آن دختران در بلبک می‌نشینند که گفت برخی‌شان بلی. ویلای یکی‌شان

درست در آن‌سر پلاژ، یعنی در همان جایی بود که پرتگاههای دریایی کاناپویل آغاز می‌شد. از آنجا که این دختر دوست بسیار نزدیک آلبرتین سیمونه بود، این نیز دلیل دیگری شد که فکر کنم دختری که همراه مادربزرگم دیدم آلبرتین بود. البته شمار کوچه‌هایی که بر پلاژ عمود می‌شد و تقاطع مشابهی می‌ساخت آن‌قدر بود که نمی‌دانستم به‌دقت بگویم آن کوچه کدامین است. دلت می‌خواهد از هرچیزی خاطرهٔ دقیقی داشته باشی، امّا تصویرش در همان لحظهٔ دیدن هم آشفته بوده است. ولی کمابیش مطمئن بودم که آن دختری که به خانهٔ دوستش می‌رفت همان آلبرتین بود. با این‌همه، در حالی که تصویرهای بیشماری که بعدها از دختر موسیاه گلف‌باز دیدم و با همهٔ تفاوتهایی که دارند باهم می‌خوانند (چون می‌دانم همه از آنِ اویند)، و اگر رشتهٔ خاطراتم را رو به گذشته بپیمایم می‌توانم، زیر پوشش این هویت و آن‌گونه که در یک راهِ ارتباطی درونی، یکایک آن تصویرها را مرور کنم بی‌آن‌که از شخص واحدی دور شوم، اگر بخواهم به گذشته برگردم و به آن دختری برسم که آن روز با مادربزرگم دیدم، باید از آن راه درونی بیرون و به هوای آزاد بروم. شک ندارم که دختری که به او می‌رسم آلبرتین است، همانی که در گردش، در میان دوستانش، اغلب می‌ایستاد و از افق دریا فراتر می‌رفت؛ امّا همهٔ این تصویرها همچنان از آن‌یکی جدا می‌ماند، زیرا اکنون نمی‌توانم آن هویتی را به او بدهم که در لحظه‌ای که چشمانم را خیره کرد برایم نداشت؛ هراندازه هم که حساب احتمالات به من یقین دهد، دخترِ گونه‌فربهی را که آن روز، در آن نبش کوچه و پلاژ گستاخانه نگاهم کرد، و باورم این است که می‌شد دوستم داشته باشد، به معنی دقیق کلمه هرگز دوباره ندیدم.

آیا دودلی‌ام میان یکایک دختران آن گروه کوچک (که هرکدامشان همچنان اندکی از آن افسون دستجمعی را که در آغاز آشفته‌ام کرده بود داشتند) دلیلی بر دلایل بالا افزود تا بعدها، حتی در زمان عشق بزرگ ــ دومین عشق ــم به آلبرتین، نوعی آزادی گاه‌به‌گاهی و بسیار کوتاه داشته

باشم که او را دوست نداشته باشم؟ هرچه بود، چون پیش از آن که سرانجام و یکسره دل به آلبرتین ببندم میان همهٔ دوستانش سرگردان بودم، گاه‌به‌گاهی در اتصال عشقم با تصویر آلبرتین «لقّی»ای بود که به عشقم امکان می‌داد چون نورافکنی خوب تنظیم‌نشده روی کسان دیگری بیفتد تا این که دوباره روی او ثابت بماند؛ رابطهٔ میان دردی که در دل حس می‌کردم، و خاطرهٔ آلبرتین، به نظرم رابطه‌ای لازم نمی‌آمد، و شاید می‌توانستم آن را با تصویر کس دیگری هماهنگ کنم. و این، در یک آن، به من امکان می‌داد واقعیت را محو کنم، نه‌تنها واقعیت بیرونی چنان‌که در عشقم به ژیلبرت (که آن را به عنوان وضعیتی درونی شناخته بودم که در آن، خصلت یگانه، ویژگی خاص موجودی را که دوست می‌داشتم، همهٔ آنچه را که او را برای شادکامی‌ام ضروری می‌کرد، از درون خودم بیرون می‌کشیدم) بلکه حتی واقعیت اندرونی و صرفاً ذهنی را.

السْتیر گفت: «روزی نیست که یکی از این دخترها از کنار کارگاهم رد نشود و سری به من نزند»، و مرا از این فکر آشفته کرد که اگر زودتر به خواست مادربزرگم پاسخ داده و به دیدن السْتیر رفته بودم شاید مدتها بود که آلبرتین را می‌شناختم.

دیگر دور شده بود؛ از کارگاه دیده نمی‌شد. فکر کردم که رفته است تا روی موج‌شکن خود را به دوستانش برساند. اگر می‌توانستم با السْتیر به آنجا بروم با همه‌شان آشنا می‌شدم. هزار و یک بهانه ساختم تا شاید بپذیرد که برای گردشی باهم به پلاژ برویم. دیگر آن آرامشی را نداشتم که پیش از پدیدار شدن دختر در چارچوب پنجره داشتم، که تا آن زمان میان شاخه‌های پیچک بس زیبا بود امّا اکنون دیگر تهی می‌نمود. السْتیر گفت که با من به قدم زدن خواهد آمد امّا نخست باید تکه‌ای را که در حال کشیدنش است به پایان ببرد، و با این گفته مرا دستخوش شادمانی آمیخته با شکنجه کرد. گلهایی می‌کشید، امّا نه از آنهایی که دوستتر می‌داشتم کشیدن تکچهرهٔ آنها را به او سفارش دهم تا تکچهرهٔ آدمی را، تا به یاری نبوغ او آنچه اغلب در برابر آن

گلها ــ کوبچ، کوبچ صورتی، گل گندم، گل سیب ــ جسته و نیافته بودم بر من آشکار شود. السْتیر در حال نقاشی با من از گیاه‌شناسی سخن می‌گفت، امّا من به او گوش نمی‌دادم؛ دیگر خودش برایم بس نبود؛ دیگر چیزی جز واسطه‌ای ضروری میان آن دختران و من نبود؛ ارزش حیثیتی که، در چشم من، نبوغش به او می‌داد اکنون تنها در آن بود که مرا نیز، در چشم دخترانی که با ایشان آشنایم می‌کرد، اندکی از آن برخوردار کند.

ناشکیبا می‌آمدم و می‌رفتم تا کارش را به پایان ببرد؛ اتودهایی را برمی‌داشتم و تماشا می‌کردم که بسیاری‌شان، رو به دیوار، روی‌هم انباشته شده بودند. بدین گونه، کار آبرنگی را از فراموشی بیرون کشیدم که مال جوانی‌های السْتیر بود و مرا دستخوش آن گونهٔ ویژهٔ افسونی کرد که از آثاری برمی‌آید که نه فقط اجرایی دل‌انگیز بلکه همچنین مضمونی چنان نغز و فریبا دارند که بخشی از جاذبهٔ اثر را از خود مضمون می‌دانیم، انگار که نقاش کاری جز آن نکرده باشد که این جاذبه را، که پیشاپیش در طبیعت وجود داشته است، کشف کند، بررسی کند، بنمایاند. این‌که چنین چیزهایی وجودداشتنی باشند، و زیبایی‌شان جدا از تفسیری باشد که نقاش از آنها به دست می‌دهد، مادی‌گرایی ذاتی‌ای را در ما ارضا می‌کند که عقل با آن در مبارزه است، و نوعی وزنهٔ تعادل در برابر تجریدهای زیبایی‌شناسی است. آن آبرنگ تکچهرهٔ زنی بود که زیبا نبود، امّا تیپ شگرفی داشت، سربندی به سرش بود که به کلاه شاپویی با نواری از ابریشم گیلاسی‌رنگ می‌مانست؛ در یک دست، که دستکشی با انگشتان بریده آن را می‌پوشانید، سیگار روشنی داشت و دست دیگرش نوعی کلاه بزرگ باغبانی را که چیزی جز صفحهٔ حصیری ساده‌ای در برابر آفتاب نبود روی زانویش نگه می‌داشت. در کنارش، گلدان بزرگی پر از گل سرخ روی میزی. اغلب ــ مانند آنچه در آن کار دیده می‌شد ــ شگرفی چنان آثاری بیشتر از آنجا می‌آید که در شرایط خاصی اجرا شده‌اند که در آغاز برای ما روشن نیست. مثلاً نمی‌دانیم سر و وضع عجیب یک زن به خاطر لباس مبدّلی است که برای یک مهمانی رقص

پوشیده است، یا این که برعکس ردای سرخ پیرمردی که به نظر می‌رسد آن را به خاطر هوس نقاش به‌تن کرده باشد لباس استادی یا مستشاری، یا لبادهٔ اسقفی است. بی آن که خوب بفهمم، گنگی شخصیت کسی که تکچهره‌اش را تماشا می‌کردم از آنجا می‌آمد که زن جوان هنرپیشه‌ای از گذشته‌ها در جامهٔ کمابیش مردانه بود. امّا کلاه شاپویش، که از زیر آن موهای پف کرده امّا کوتاهش بیرون می‌زد، کت مخمل بی‌یقه‌ای که روی سینه‌پوش سفیدی پوشیده بود، مرا دربارهٔ تاریخ رواج آن لباس و جنسیت مدل به شک انداخت، به گونه‌ای که به دقت نمی‌توانستم بگویم چه می‌بینم، جُز آن که نقاشی‌ای در اوج روشنی بود. و لذتی را که از دیدنش می‌بردم تنها این ترس به‌هم می‌زد که مبادا کار الستیر طول بکشد و به دختران نرسیم، چون رفته رفته آفتاب در پنجرهٔ کوچک کج می‌شد و پایین می‌آمد. در آن آبرنگ هیچ چیزی تنها برای آن که وجود داشت به چشم نمی‌آمد و به خاطر آن که در صحنه به کاری می‌آمد کشیده نشده بود، مثلاً جامه برای آن که تن زن پوشیده باشد و گلدان برای آن که در آن گل بود. شیشهٔ گلدان، که نقاش آن را به خاطر خودش دوست داشته بود، آبی را که ساقه‌های میخکی در آن دیده می‌شد در ظرفی نگه می‌داشت که پنداری به همان زلالی، شاید به همان سیالی آب بود؛ جامهٔ زن او را در ماده‌ای می‌پوشانید که دارای جاذبه‌ای خاص خود، و برادرانه، بود که اگر بتوان فراورده‌های صنعت را در جذابی با شگفتی‌های طبیعت برابر دانست، همان ظرافت، همان چشم‌نوازی و همان رنگ‌های شاداب گلبرگ‌های میخک، پرهای کبوتر، موهای ماده‌گربه را داشت. در سفیدی سینه‌پوش، که به ظرافت دانه‌های تگرگ و چین‌های توری‌اش به شکل زنگوله‌های گل برفک بود، بازتابهایی از روشنای اتاق ستاره‌وار می‌درخشید که تیزتیز بود و سایه‌روشن بسیار ریزی داشت انگار که پارچه با نقش دسته‌گل‌هایی زربفت شده باشد. و مخمل درخشان و صدفی کت در برخی جاها حالتی تیغ تیغ، رشته رشته، پشمالو به خود می‌گرفت که یادآور ژولیدگی گلبرگهای میخکهای گلدان بود. امّا بالاتر از همه، حس می‌کردی که الستیر،

بی‌اعتنا به جنبهٔ غیراخلاقی‌ای که نشان دادن هنرپیشهٔ جوانی در لباس مردانه می‌توانست داشته باشد (هنرپیشه‌ای که، بدون شک، استعدادی که باید در بازی کردن نقش خود به‌کار می‌برد برایش کم‌تر اهمیت داشت تا جاذبهٔ آزارنده‌ای که بر احساسهای شهوانی برخی تماشاگران سیردل یا هرزه اعمال می‌کرد) برعکس به این دوپهلویی‌ها به عنوان عنصری زیبایی‌شناختی که ارزش برجسته کردن داشت علاقمند شده و به هر وسیله‌ای بر آنها تأکید گذاشته بود. در طول خطوط چهره، جنسیت آن زن انگار آماده بود اعتراف کند که از آنِ دختری اندک پسروار است، محو می‌شد و دوباره به چشم می‌آمد و این‌بار نشان از مرد جوانی زن‌وار و هرزه و اندیشناک داشت، و دوباره محو می‌شد و ناشناختنی می‌ماند. حالت غمینِ اندیشناکِ نگاه هم، به دلیل تضادش با لباس و دیگر چیزهای تابلو که یادآور خوشگذرانی و تئاتر بود، بیننده را کم آزار نمی‌داد. حتی چنین به نظر می‌آمد که شاید حالتی ساختگی باشد، و زن جوانی که در آن جامهٔ تحریک‌کننده پنداری نوازش می‌خواهد، احتمالاً می‌پندارد که با نمایاندن حالت شاعرانهٔ حسّی ناگفتنی، اندوهی به‌زبان‌نیاوردنی، برانگیزنده‌تر جلوه خواهد کرد. در پایین تابلو نوشته شده بود: میس ساکرپانت اکتبر ۱۸۷۲. بی‌اختیار به ستایش از آن اثر پرداختم. السّتیر گفت: «نه! چیزی نیست. از کارهای سرسری دورهٔ جوانی است. لباسی بود برای یکی از برنامه‌های واریته. مال گذشته‌های خیلی دور است.» پرسیدم: «از مدلش چه خبر؟» السّتیر چند لحظه‌ای از این پرسش شگفت‌زده ماند، و سپس چهره‌اش حالتی بی‌اعتنا و آرام به خود گرفت. گفت: «آها، زود باشید این کار را بدهید به من، خانمم دارد می‌آید و هرچند که، باور کنید، این زن جوان کلاه‌به‌سر هیچ نقشی در زندگی من نداشته، لزومی ندارد که زنم این آبرنگ را ببیند. فقط به عنوان سند بامزه‌ای از تئاتر آن دوره نگهش داشته‌ام.» و پیش از آن که کار را، که شاید سالها می‌شد ندیده بود، پشت سر خود پنهان کند نگاهی کاونده به آن انداخت. زیر لب گفت: «فقط باید سرش را نگاه کنم. پایینش واقعاً خیلی بد شده، دستهایش کار یک آدم تازه‌کار است.»

ناشاد بودم از سررسیدن خانم الستیر که بازهم ما را به تأخیر می‌انداخت. چیزی نگذشت و لبهٔ پنجره صورتی شد. بیرون رفتنمان دیگر به هیچ کاری نمی‌آمد. دیگر هیچ امیدی نبود که دخترها را ببینیم و در نتیجه هیچ فرقی نمی‌کرد که خانم الستیر زودتر یا دیرتر ترکمان کند. گواین که خیلی هم نماند. به نظرم زن بسیار ملال‌آوری آمد؛ می‌توانست زیبا باشد، اگر بیست سالش بود و در روستایی در پیرامون رم گاوی را می‌چرانید؛ امّا گیسوان سیاهش رو به سفیدی می‌رفت؛ و زنی معمولی بود بی این که ساده باشد، چون می‌پنداشت که زیبایی مجسمه‌وارش رفتاری پرطمطراق و منشی شهزاده‌وار می‌خواهد، زیبایی‌ای که، البته، سنش همهٔ فریبایی‌اش را از آن گرفته بود. جامه‌ای در نهایت سادگی به تن داشت. و مایهٔ رقّت امّا شگفتی بود که الستیر در هر موردی، با مهربانی احترام‌آمیزی می‌گفت: «گابریل قشنگم!» انگار همین به‌زبان‌آوردن این کلمات هم در او مهر و احترام می‌انگیخت. بعدها که نقاشی‌های اساطیری الستیر را شناختم، همسرش در چشم من نیز زیبا شد. فهمیدم که الستیر به یک تیپ آرمانیِ خلاصه‌شده در برخی خط‌ها، برخی پیچ‌وخم‌ها و شاخ و برگها که بی‌وقفه در کارهایش تکرار می‌شدند، به یک الگوی خاص زیبایی‌شناسی جنبه‌ای تقریباً خدایی داده بود، چرا که همهٔ وقت خود، همهٔ نیرویی را که فکرش می‌توانست به‌کار ببرد، در یک کلمه همهٔ زندگی خود را وقف این کوشش کرده بود که آن خط‌ها را بهتر بشناسد و با وفاداری بیشتری به تصویر بکشد. آنچه از این آرمان به الستیر الهام می‌شد به‌راستی آیینی چنان خطیر، چنان بی‌چون‌وچرا بود که هرگز به او اجازهٔ خرسندی نمی‌داد، درونی‌ترین بخش وجود او بود، و از همین رو نتوانسته بود آن را با بی‌اعتنایی بررسی کند و از آن به هیجان آید، تا این که روزی تجسم آن آرمان را در بیرون از ذهن خود، در بدن یک زن یافت، زنی که بعدها خانم الستیر شد و او توانسته بود آن آرمان را نزدش ستودنی، مهرآور و ملکوتی بیابد آن گونه که تنها دربارهٔ آنچه از وجود خود ما نیست امکان دارد. و به‌راستی چه آسایشی داشت لب نهادن بر آن «زیبا»ی آرمانی که تا آن زمان با چه

مشقتی باید از درون خود بیرون می‌کشید، و اکنون، معجزه‌وار جسمیت یافته، خود را برای بسیاری پیوستن‌های کارساز به او عرضه می‌کرد! در آن زمان الستیر دیگر در آن سالهای آغاز جوانی نبود که آدم نیروی اندیشهٔ خود را برای تحقق آرمانش بس می‌داند. به سنّی نزدیک می‌شد که آدمی برای انگیختن نیروی اندیشه به خرسندی‌های تن متکی است، سنی که خستگی بدن انسان را به مادی‌گرایی، و کاهش جنب‌وجوش او را به پذیرش نفوذهایی منفعلانه دریافته، گرایش می‌دهد، و این همه رفته رفته به او می‌پذیراند که شاید برخی بدن‌ها، برخی حرفه‌ها، برخی ریتم‌های گزیدهٔ موجود آرمان آدم را چنان طبیعی تحقق می‌بخشد که بدون نبوغی، تنها با بازنگاری حرکت یک شانه، کشیدگی یک گردن، می‌توان شاهکاری آفرید؛ این همان سنی است که خوش داریم «زیبایی» را در بیرون از خود، نزدیک خود، در پرده‌ای، در طرحی از تیسین که در یک سمساری یافته‌ایم، در معشوقه‌ای به زیبایی طرح تیسین، با نگاه نوازش کنیم. وقتی این را فهمیدم، دیگر نتوانستم از دیدن خانم الستیر لذت نبرم، و هیکلش سنگینی خود را از دست داد، چون من او را از اندیشه‌ای انباشتم، این اندیشه که او موجودی غیرمادی، تکچهره‌ای به قلم الستیر است. برای من چنین شد و بیشک برای او نیز بود. داده‌های زندگی برای هنرمند اهمیتی ندارد، برای او تنها فرصتی است که نبوغش را آشکار کند. وقتی دَه چهرهٔ آدمهای گوناگون به قلم الستیر را کنار هم می‌بینیم، خوب حس می‌کنیم که پیش از هرچیزی ده کار الستیرند. امّا، پس از این مدّ نبوغ که بالا می‌گیرد و همهٔ زندگی هنرمند را می‌پوشاند، هنگامی که مغز خسته می‌شود رفته رفته توازن به‌هم می‌خورد، و همانند رودی که پس از فرونشستن مدّ جریان عادی خود را ازسر می‌گیرد، زندگی بر همه چیز چیره می‌شود. امّا، در حالی که دورهٔ نخست جریان داشته، هنرمند رفته رفته قانون یا فورمول استعداد ناخودآگاه خود را کشف کرده است. اگر نویسنده باشد می‌داند چه وضعیت‌هایی، و اگر نقاش باشد چه چشم‌اندازهایی، مادهٔ لازم برای کارش را در اختیار او می‌گذارد، ماده‌ای که به‌خودی‌خود اهمیتی ندارد امّا برای

پژوهشهای او همان اندازه ضروری است که کارگاهی یا لابراتواری. می‌داند که شاهکارهایش را با بازی با روشنای ملایم، با پشیمانی‌ها و دوباره‌کاری‌هایی که تصور خطا را تعدیل می‌کند، با زنانی قرار داده زیر درختانی یا نیمی فرورفته در آب چون تندیسهایی، آفریده است. روزی می‌رسد که بر اثر فرسودگی مغز، دیگر در برابر مادّه‌هایی که نبوغش آنها را به‌کار می‌گرفت توان انجام آن کوشش فکری را که تنها پدیدآورندهٔ اثر است نخواهد داشت، امّا همچنان آنها را خواهد جُست، از بودن در کنارشان خوشحال خواهد بود، به خاطر لذت روانی، به خاطر شوق به آغاز کار که این مادّه‌ها در او می‌انگیزند؛ و حتی آنها را با نوعی خرافه می‌آمیزد انگار که از هرچیزی برتر باشند، انگار که پیشاپیش بخش عمده‌ای از اثر هنری که آنها به نوعی آن را ساخته و آماده فرا می‌آورند در خودشان نهفته باشد، و کاری جز این نخواهد کرد که با مدلهایش رفت‌وآمد کند و آنان را بپرستد. زمان بی‌پایانی را به گفتگو با تبهکاران توبه‌کرده‌ای خواهد گذرانید که پشیمانی‌ها و سر به‌راه‌شدن‌هایشان در گذشته مضمون رمان‌های او بوده است؛ خانه‌ای روستایی در سرزمینی خواهد خرید که مِه روشنایش را ملایم می‌کند؛ ساعتهای بسیاری را به تماشای آب‌تنی زنان خواهد گذرانید؛ مجموعه‌ای از پارچه‌های زیبا گرد خواهد آورد. و این زیبایی زندگی ــ واژه‌ای که به تعبیری بی‌معنی است ــ، این مرحلهٔ هنوز به هنر نرسیده که دیده بودم سوان در آن مانده و پیش‌تر نرفته است، همان‌جایی بود که روزی السْتیر، بر اثر کاهش نبوغ آفرینندگی، پرستش شکلهایی که کارش را آسان کرده بودند، گرایش به کوشش کم‌تر، رفته‌رفته به آن سقوط می‌کرد.

سرانجام با آخرین ضربهٔ قلم‌مو کار روی گلهایش را به پایان برد؛ چند دقیقه‌ای را صرف تماشای آنها کردم؛ امّا این کارم فداکاری نبود، چون می‌دانستم که دخترها دیگر در کنار دریا نیستند؛ امّا اگر هم می‌دانستم که هنوز هستند، و به خاطر آن چند دقیقه از دستشان خواهم داد، باز تماشایشان می‌کردم، چون می‌توانستم با خود بگویم که السْتیر به گلهایش بیش از آشنایی

من با دختران اهمیت می‌دهد. زیرا سرشت مادربزرگم، سرشتی که درست در نقطهٔ مقابل خودخواهیِ کاملِ من بود، باز در سرشتم بازتاب می‌یافت. در وضعیتی که آدمی که اعتنایی به او نداشتم، و همیشه فقط وانمود می‌کردم که به او علاقه دارم و احترام می‌گذارم، فقط ممکن بود دچار دردسری شود حال آن که خودم با خطری جدّی روبه‌رو بودم، کاری جز این نمی‌توانستم که برای او دل بسوزانم و دردسرش را وخیم بدانم، و خطرِ خودم را ناچیز بشمارم، چون گمان می‌کردم که تناسب چیزها در نظر او باید این گونه باشد. به عبارت درست‌تر، مسأله از این هم اندکی فراتر می‌رفت، یعنی که نه‌فقط می‌بایست از خطری که در سر راه خودم بود شکوه نکنم، بلکه به پیشواز آن بروم، و در مقابل، بکوشم آنچه را که در انتظار دیگران است از سر راهشان بردارم، حتی اگر این امکان بیشتر شود که خود گرفتار شوم. این به چندین دلیل بستگی دارد که برای من مایهٔ افتخاری نیست. دلیل نخست این که هرچند (اگر فقط عقل را ملاک می‌گرفتم) بر این باور بودم که بیش از هرچیز به زندگی پایبندم، هربار که در زندگی دچار وسواس گرفتاری‌های اخلاقی یا فقط نگرانی‌هایی عصبی می‌شدم (گاهی چنان کودکانه که جرأت نمی‌کنم به زبانشان بیاورم)، اگر وضعیتی پیش‌بینی نشده رخ می‌داد که برای من با خطر مرگ همراه بود، این نگرانی تازه، نسبت به بقیه، چنان سبک بود که آن را با حس آرامشی تا حد شادمانی پذیرا می‌شدم. در نتیجه، در حالی که کم‌جرأت‌ترین آدم جهانم، با چیزی آشنا شده‌ام که، اگر تعقل می‌کردم، به نظرم باورنکردنی و با سرشتم بیگانه می‌آمد، و آن سرمستی از خطر است. امّا حتی اگر، هنگامی که خطری مرگ‌آور پیش می‌آید، در دوره‌ای یکسره آرام و شادکام باشم، اگر کس دیگری با من باشد نمی‌توانم جای امنی برای او نیابم و خود تن به خطر ندهم. پس از آن که تجربه‌های بسیاری نشانم داد که همیشه این گونه عمل می‌کنم، و از این کار لذت می‌برم، با شرمساری بسیار فهمیدم که انگیزه‌ام، برخلاف آنچه همواره پنداشته و به زبان آورده بودم، این است که نسبت به عقیدهٔ دیگران بسیار حسّاسم. امّا این نوع عزت نفسِ

به‌زبان‌نیاورده هیچ ربطی به خودستایی یا نخوت ندارد. چرا که آنچه می‌تواند این یا آن حس را ارضا کند هیچ لذتی به من نمی‌دهد، و همواره از چنین لذتی پرهیخته‌ام. امّا هرگز نتوانسته‌ام از این لذت چشم بپوشم که به آدمهایی که در برابرشان امتیازهای کوچکی را کاملاً پنهان داشته‌ام که اگر می‌شناختند نظرشان درباره‌ام چندان بد نمی‌بود، نشان بدهم که بیشتر مایلم مرگ را از سر راه آنان کنار بزنم تا از سر راه خودم. از آنجا که انگیزهٔ این کارم خودخواهی است و نه نکوکاری، به نظرم طبیعی می‌آید که آنان در هر وضعیتی به گونه‌ای جز این عمل کنند. و هیچ از آنان خرده نمی‌گیرم، در حالی که شاید اگر انگیزه‌ام احساس وظیفه‌ای بود که هم برای خودم و هم برای آنان اجباری می‌دانستم، می‌گرفتم. برعکس، به نظرم آدم‌های بسیار عاقلی می‌آیند که در بند حفظ زندگی خویشند، امّا خودم، نمی‌توانم زندگی‌ام را از زندگی آنان کم‌اهمیت‌تر ندانم، و این مسخره و نادرست است، به‌ویژه از هنگامی که فهمیده‌ام زندگی بسیاری از کسانی که اگر بمبی بترکد خود را سپرشان می‌کنم از زندگی خودم بی ارزش‌تر است.

امّا، در آن روز دیدار از الستیر هنوز بسیار مانده بود تا به این تفاوت ارزش پی ببرم، و هیچ خطری هم در کار نبود، بلکه فقط می‌خواستم دیده نشود که به لذتی که همهٔ وجودم آن را می‌پوید بیشتر از کار آبرنگی که نقاش هنوز به پایان نبرده است اهمیت می‌دهم ــ که این خود نشانه‌ای بود که از آن خودخواهی نابکار خبر می‌داد. سرانجام کار نقاش به پایان رسید. و روزها در آن فصل آن‌قدر بلند بود که وقتی بیرون رفتیم فهمیدم آن اندازه هم که می‌پنداشتم دیر نیست. به موج‌شکن رفتیم. چه نیرنگ‌ها که نزدم تا الستیر را در جایی نگه دارم که پیش‌بینی می‌کردم دخترها از آنجا بگذرند! پرتگاههای بلندی را که در نزدیکی‌مان بود نشانش می‌دادم و پیوسته از او می‌خواستم که درباره‌شان برایم حرف بزند، تا شاید ساعت را فراموش کند و بیشتر بماند. به‌نظرم می‌آمد که اگر به ته پلاژ برویم امید بیشتری هست که به دخترها بربخوریم. به الستیر گفتم: «دلم می‌خواهد این پرتگاهها را، در خدمت شما،

از نزدیک‌تر ببینم»، چون دیده بودم که یکی از دختران اغلب به آن‌سو می‌رود، «و در این حال، شما برایم از کارکتویت حرف بزنید. آه! چقدر دلم می‌خواهد به کارکتویت بروم!»این را گفتم و فکر نکردم که شاید جنبهٔ بسیار تازه‌ای که با آن‌همه نیرو در «بندر کارکتویت» الستیر دیده می‌شد بیشتر به چگونگی نگرش نقاش بستگی داشته باشد تا امتیازی که خود آن محل داشت. باز گفتم: «بعد از این که این تابلو را دیدم، کارکتویت جایی شده که شاید بیشتر از هرجا آرزوی دیدنش را دارم، آنجا و پوئنت‌دوراز، که البته از اینجا راه درازی است.» الستیر در پاسخم گفت: «اگر هم کارکتویت نزدیک‌تر نبود، باز آنجا را به شما توصیه می‌کردم. پوئنت دوراز خیلی زیباست، امّا به‌هرحال یک پرتگاه بزرگ دریایی نورماندی یا بروتانی است که می‌شناسید. در حالی که، کارکتویت، با آن صخره‌های روی یک کنارهٔ کم‌ارتفاع، چیز دیگری است. در فرانسه جایی را شبیهش ندیده‌ام، بیشتر بعضی جنبه‌های فلوریدا[۲۲۰] را به یاد آدم می‌آورد. جای عجیبی است، خیلی هم وحشی است. بین کلیتورپ و نئوم است که می‌دانید چقدر برهوت است؛ طرح کناره‌هایش خیلی زیباست. اینجا، طرح کنارهٔ دریا خیلی معمولی است، امّا آنجا، نمی‌دانید چه زیبایی‌ای، چه ظرافتی دارد.»

شب می‌شد؛ باید برمی‌گشتیم؛ الستیر را به سوی ویلایش می‌بردم که ناگهان، چنان‌که پدیدایی مفیستوفلس در برابر فاوست، در آن سوی خیابان لکه‌هایی به چشم آمد ــ انگار که فقط عینی شدن مجازی و اهریمنیِ منش متضاد منش من، عینی شدن جنب و جوش بربروار و بیرحمانه‌ای که سستیِ من، اندیشندگی و حساسیت بیش از اندازه و دردناکم از آن یکسره عاری بود ــ لکه‌هایی که جوهره‌شان به هیچ چیز دیگری نمی‌مانست، چند عضوی از پیکرهٔ «گیاهی- جاندار» دختران جوان، که پنداری مرا نمی‌دیدند، امّا بی‌هیچ شکی در حال مسخره کردنم بودند. حس کردم که از برخورد ما و آنان گزیری نیست، و الستیر مرا صدا خواهد زد، و همچون شناگری که تیغ موج بر او فرود می‌آید روبرگرداندم؛ درجا ایستادم و گذاشتم که همراه نامدارم

به راه خود ادامه دهد، عقب ماندم، در برابر ویترین یک عتیقه‌فروشی بودیم و به حالتی که ناگهان نظرم را جلب کرده باشد به سویش خم شدم؛ بدم نمی‌آمد که به نظر رسد می‌توانم به چیز دیگری جز آن دختران فکر کنم، و بفهمی نفهمی می‌دانستم که وقتی السـتیر مرا بخواند تا با آنان آشنا کند، نوع نگاه پرسنده‌ای را خواهم داشت که نه شگفت‌زدگی، بلکه خواستِ شگفت‌زده نمودن را نشان می‌دهد ــ از بس که یا ما بازیگر بدی هستیم، یا دیگران قیافه‌شناس خوبی ــ، و حتی انگشتی به سینه خواهم زد و خواهم پرسید: «با منید؟» و به شتاب به سویشان خواهم رفت، با سر فروفکنده از فرمانبرداری و رامی، و چهرهٔ سردی که این ناخرسندی را پنهان می‌دارد که از تماشای چینی‌هایی قدیمی بازم داشته و به آشنایی با کسانی فرا خوانده باشندم که میلی به شناختنشان ندارم. در این‌حال، ویترین را تماشا می‌کردم و منتظر لحظه‌ای بودم که صدای السـتیر، که مرا به نام می‌خواند، چون گلولهٔ بی‌آسیبی که انتظارش را می‌کشی، بیاید و به من بخورد. نتیجهٔ اطمینانم از آشنا شدن با دختران این بود که درباره‌شان نه‌تنها به تظاهر که به راستی هم بی‌اعتنا شده بودم. لذتِ شناختنشان، که دیگر ناگزیر بود، درهم فشرده شد، کوچک شد، در نظرم کوچک‌تر از لذت گپ زدن با سن‌لو، شام خوردن با مادربزرگم، و گردش در پیرامون بلبک شد، گردشی که بدبختانه، به دلیل رفت و آمدم با کسانی که گویا چندان علاقه‌ای به بناهای تاریخی نداشتند، شاید ناگزیر بودم از آن چشم بپوشم. وانگهی، لذتی را که در انتظارم بود نه فقط نزدیکی زمان تحققش، که همچنین بی‌تناسبی آن کم می‌کرد. قوانینی به‌دقّت قانون‌های فشار مایعات، پیوند و همخوانی تصویرهایی را که با ترتیبی ثابت در نظر می‌آوریم حفظ می‌کند، حال آن‌که نزدیکی رویداد آن‌همه را به‌هم می‌ریزد. به‌زودی السـتیر صدایم می‌زد. این به هیچ رو آن صحنه‌ای نبود که اغلب، در پلاژ، در اتاقم، برای آشنایی با آن دختران مجسم کرده بودم. آنچه می‌خواست پیش بیاید رویداد دیگری بود که برایش آمادگی نداشتم. دیگر نه آرزویم را بازمی‌شناختم، و نه آنچه را که آرزو کرده بودم؛ کمابیش

از گردش با السْتیر پشیمان می‌شدم. امّا، بیش از هرچیز، فروکشِ لذتی که می‌پنداشتم حس خواهم کرد از این. اطمینان می‌آمد که دیگر هیچ چیز نمی‌توانست آن را از من بگیرد. و دوباره، انگار که بر اثر نیرویی انعطافی، همهٔ ابعادش را هنگامی بازیافت که از تنگنای این اطمینان رها شد، هنگامی که تصمیم گرفتم سر برگردانم و السْتیر را چند گامی دورتر، ایستاده با دختران، در حال خداحافظی دیدم. چهرهٔ آنی که از همه به او نزدیک‌تر بود، درشت و روشن از برق نگاههایش، به شیرینی بزرگی می‌مانست که در آن جایی برای گوشه‌ای از آسمان گذاشته شده باشد. چشمانش، حتی در بیحرکتی، به نظر جنبان می‌آمد، همچنان که در روزهایی که باد تند می وزد هوا، با آن که نادیدنی است، شتاب گذرِ خود بر زمینهٔ لاجوردی آسمان را می‌نمایاند. نگاهش لحظه‌ای به نگاه منَ افتاد، آن‌گونه که آسمان‌های رونده‌ای در روزهای توفانی به ابر کم‌شتاب‌تری نزدیک می‌شوند، با آن پهلو می‌زنند، تن می‌سایند و از آن می‌گذرند. امّا یکدیگر را نمی‌شناسند و ازهم دور می‌شوند. نگاههای ما هم لحظه‌ای رویارو شدند، هرکدام بیخبر از وعده‌ها و تهدیدهایی که قارهٔ آسمانِ پیشِ رویشان برای آینده دربر داشت. تنها هنگامی که نگاهش، بی آن که از شتاب خود بکاهد، درست از برابر نگاه من گذشت اندکی کدر شد. به همین گونه، در شبی روشن، ماه که باد می بَرَدش از زیر ابری می‌گذرد و درخششش یک آن در پرده می‌رود، و دوباره زود آشکار می‌شود. امّا السْتیر به همان زودی، بی آن که مرا صدا بزند، از دختران جدا شده بود، آنان پا به کوچه‌ای گذاشتند و او به سوی من آمد. همه چیز از دست رفته بود.

گفتم که آن روز آلبرتین به نظرم همانی نیامد که روزهای پیش دیده بودم، و هربار به نظرم کس دیگری می‌آمد. امّا در آن هنگام حس کردم که برخی دگرگونی‌ها در ظاهر و اهمیت و عظمت یک آدم می‌تواند از جمله به تغییر پذیری برخی حالت‌های حایل میان ما و آن کس وابسته باشد. یکی از آنهایی که در این‌باره مهم‌ترین نقشها را دارد باور است (در آن روز، این باور

که با آلبرتین آشنا خواهم شد، و سپس ازدست‌دادن آن باور، در فاصلهٔ چند ثانیه او را در نظرم کمابیش بی‌اهمیت و سپس بینهایت ارزشمند کرد؛ چند سالی بعد، این باور که آلبرتین به من وفادار است، و سپس ازدست‌دادنش، مایهٔ دگرگونی‌های همانندی شد).

درست است که در همان زمان کومبره هم دیده بودم که به فراخور ساعتهای روز، و این که به کدامیک از دو حالت عمده‌ای پا می‌گذاشتم که حساسیّتم به خود می‌گرفت، اندوه دوری از مادرم کمتر یا بیشتر می‌شد، که در سرتاسر بعدازظهر همان‌گونه ناچیز و درنیافتنی بود که ماه تا زمانی که خورشید می‌درخشد، و با فرارسیدن شب در جانم یکه‌تازی می‌کرد و جای خاطره‌های محوشده و تازه را می‌گرفت. امّا در آن روز، با دیدن السّتیر که بدون فرا خواندن من از دختران جدا می‌شد، فهمیدم که کم‌وبیش شدن‌های اهمیت یک لذت یا اندوه در نظر ما می‌تواند نه‌فقط به تناوب آن دو حالت، که به جابه‌جا شدن باورهایی نامرئی وابسته باشد، باورهایی که مثلاً مرگ را به چشم ما بی‌اهمیت می‌نمایاند چون بر آن نوری غیرواقعی می‌تاباند و بدین گونه به ما امکان می‌دهد شرکت در یک مهمانی همراه با موسیقی را مهم بدانیم، در حالی که اگر اعلام شود که به زودی اعدامان می‌کنند باوری که این مهمانی را روشن می‌کند یکباره محو می‌شود؛ درست است که در وجودم چیزی از این نقشِ باورها آگاهی داشت، و آن اراده‌ام بود، امّا این آگاهی اراده به هیچ کاری نمی‌آید اگر عقل و احساس آدم آن را همچنان ندیده بگیرند؛ عقل و احساس تو صادقانه می‌پندارند که دلت می‌خواهد معشوقه‌ات را ترک کنی و فقط اراده‌ات می‌داند که به او پایبندی. زیرا عقل و احساس را این باور که معشوقه را بیدرنگ بازمی‌یابی به خطا می‌اندازد. امّا همین که این باور رنگ ببازد، همین که عقل و احساس ناگهان دریابند که معشوقه برای همیشه رفته است، توازن خود را از دست می‌دهند و انگار دیوانه می‌شوند، و لذتی که ناچیز می‌نمود بینهایت بزرگ می‌شود.

دگرگونی یک باور، امّا همچنین نیستی عشق، که پیشاپیش وجود دارد و

جابه‌جا می‌شود، و تصویر زنی را تنها به این دلیل دربر می‌گیرد که دستیابی بر او تقریباً محال است. در نتیجه، نه‌چندان به خود او که تجسمش برایت دشوار است، که بیشتر به وسیلهٔ شناختنش می‌اندیشی. و روند پیچیده‌ای از دلشوره آغاز می‌شود که برای متمرکز کردن عشقت بر او که خودش را هیچ نمی‌شناسی کافی است. آنگاه است که عشق عظیم می‌شود، و به فکرت هم نمی‌رسد که نقشِ خودِ زن در این میان چقدر اندک است. و اگر ناگهان، مانند هنگامی که السیر را در کنار دختران ایستاده دیدم، فکرانی و دلشوره را کنار بگذاری، از آنجا که همهٔ عشق همین دلشوره است، یکباره به نظرت می‌رسد که درست در لحظه‌ای که سرانجام به طعمه چنگ انداخته‌ای از دست می‌رود، طعمه‌ای که دربارهٔ ارزشش آن اندازه که باید نیندیشیده‌ای. من از آلبرتین چه می‌دانستم؟ تنها یکی دو چهره‌ای از او بر زمینهٔ دریا دیده بودم که بیگمان به زیبایی چهرهٔ زنان وِرونزه نبود که، اگر انگیزه‌های صرفاً زیبایی‌شناختی داشتم، باید بر او ترجیح می‌دادم. امّا، آیا انگیزه‌های دیگری داشتم، چون پس از آن که اضطرابم فرو می‌نشست تنها آن یکی دو چهرهٔ گنگ را بازمی‌یافتم و چیز دیگری برایم نمی‌ماند؟ از زمانی که آلبرتین را دیده بودم هر روز درباره‌اش هزار اندیشه می‌کردم، با کسی که آلبرتین می‌خواندمش گفتگویی درونی داشتم که در آن از من چیزها می‌پرسید، به من پاسخ می‌داد، فکر می‌کرد، اراده داشت؛ و در سلسلهٔ بی‌پایان آلبرتین‌های خیالی که ساعت به ساعت در ذهنم می‌آمدند و می‌رفتند، آلبرتین واقعی که در کنار دریا دیده بودم، تنها «سردسته»‌ای بود، آن گونه که در تئاتر «مبتکر» نقشی، ستاره‌ای، تنها در نخستین اجراهای یک سلسلهٔ طولانی نمایش به صحنه می‌آید. این آلبرتین چیزی جز طرح پیکره‌ای نبود، همهٔ آنچه بر او افزوده شده بود کار من بود، بس که در عشق آنچه از خود مایه می‌گذاریم ــ حتی از نظر کمّی ــ بر آنچه از دلدار می‌آید می‌چربد. و این را دربارهٔ واقعی‌ترین عشقها هم می‌توان گفت. عشقهایی هستند که بر پایهٔ اندک چیزی نه‌تنها پدید می‌آیند که می‌پایند ــ حتی عشقهایی که به کامیابی جسمی رسیده‌اند. یک استاد

سابق طراحی مادربزرگم از معشوقهٔ گمنامی دختری داشته بود. مادر دختر اندکی پس از زاییدن او درگذشت و استاد طراحی از غصهٔ او چندان مدتی زنده نماند. در واپسین ماههای زندگی‌اش مادربزرگم و چند خانم اهل کومبره، که در حضور استاد حتی اجازهٔ اشاره به آن زن را به خود نداده بودند (زنی که رسماً با او زندگی نکرده و چندان رابطه‌ای با او نداشته بود) برای تأمین آیندهٔ دخترک برآن شدند که هرکدام سهمی بگذارند و برایش مستمری‌ای برقرار کنند. پیشنهاد از مادربزرگ من بود، چند تنی از خانمها این‌پا و آن‌پا کردند: آیا دخترک درخور این کار بود؟ واقعاً دختر کسی که خود را پدر او می‌دانست بود؟ با زنهایی مثل مادرش، چطور می‌شد اطمینان داشت؟ سرانجام تصمیمشان را گرفتند. دخترک برای سپاسگزاری آمد. دختر زشتی بود و چنان شبیه استاد پیر طراحی که جای هیچ شکی باقی نمی‌گذاشت؛ از آنجا که تنها چیز زیبایش گیسوانش بود، یکی از خانمها رو به پدرش کرد و گفت: «چه موهای قشنگی دارد!» و مادربزرگم، با این فکر که دیگر زن گنهکار مرده است و استاد هم پایی در گور دارد، و اشاره‌ای به گذشته‌ای که همواره خود را از آن بی‌خبر نشان داده بودند به جایی برنمی‌خورد، گفت: «باید خانوادگی باشد. مادرش هم موهای قشنگی داشت؟» که پدر ساده‌دلانه پاسخ داد: «نمی‌دانم، هیچوقت او را بی‌کلاه ندیده بودم.»

باید خود را به الستیر می‌رساندم. سر و رویم را در آینه‌ای دیدم. گذشته از این فاجعه که با دختران آشنا نشده بودم دیدم که کراواتم کج و موهایم بلند و از زیر کلاهم پیداست، و این به من نمی‌آمد؛ امّا در هر حال بخت با من بود که به همین صورت هم مرا با الستیر دیده باشند و در خاطرشان مانده باشم؛ نیز بخت یارم بود که در آن روز، به جای جلیقهٔ زشتی که کم مانده بود به تن کنم جلیقهٔ زیبایی را به سفارش مادربزرگم پوشیده و بهترین عصایم را به دست گرفته باشم. چون در حالی که، به دلیل نابرخورداری از مساعدت‌هایی که به گمان خود به آنها تکیه داشته‌ایم، آنچه آرزویش را داریم هیچگاه

آن گونه که می‌پنداریم رخ نمی‌دهد، رویدادهای دیگری که هیچ امیدی به آنها نداریم پیش می‌آید، و چیزها همدیگر را جبران می‌کنند؛ و آن‌چنان منتظر بدترینیم که در نهایت، با محاسبهٔ همهٔ جوانب، حس می‌کنیم که قضا بیشتر با ما سر یاری داشته است. چون به الستیر رسیدم به او گفتم: «چقدر خوشحال می‌شدم که با آن دخترها آشنا بشوم» ــ «پس چرا در یک فرسخی ایستاده بودید؟» این بود جمله‌ای که به زبان آورد، نه از آن رو که بیانگر اندیشه‌اش بود، چون اگر خواستش این بود که خواست مرا برآورد صدا زدنم کاری نداشت، بلکه شاید از این رو که چنین جمله‌هایی به گوشش خورده بود (جمله‌هایی که نزد عوام، هنگامی که از آنان خرده‌ای گرفته می‌شود، مرسوم است)، چرا که مردان بزرگ هم، در برخی چیزها، همانند مردم عادی‌اند، بهانه‌های زندگی هر روزی‌شان را به همان گونه از همان جای مشترک با آنان می‌آورند که نان هرروزی‌شان را هم از یک نانوایی می‌خرند؛ یا شاید که این گونه جمله‌ها (که باید به نوعی وارونه خوانده شوند، چون معنای ظاهری‌شان عکسِ حقیقت است) نمایهٔ ضروری، نسخهٔ نگاتیف یک واکنش‌اند. «عجله داشتند.» فکر کردم که بیشتر از این رو نگذاشته بودند که مرا فرا بخواند که چندان از من خوششان نیامده بود؛ وگرنه، پس از آن همه پرسش که از او درباره‌شان کرده بودم، و علاقه‌ای که می‌دید به آنان نشان می‌دهم، باید صدایم می‌زد.

دم در خانه‌اش، پیش از آن که از او جدا شوم گفت: «دربارهٔ کارکتویت حرف می‌زدیم. یک اسکیس کوچک از آنجا کشیده‌ام که منحنی کناره را خیلی بهتر نشان می‌دهد. تابلوش بد نشده، امّا برای خودش چیز دیگری است. اگر اجازه بدهید، به یاد دوستی‌مان اسکیسم را تقدیمتان می‌کنم.» چنین گفت چون کسانی که چیزی را که دلت می‌خواهد از تو دریغ می‌دارند، چیز دیگری به تو می‌دهند.

«خیلی دلم می‌خواست که، اگر داشتید، عکسی از تابلوی میس ساکریپانت به من می‌دادید. امّا راستی، این دیگر چه اسمی است؟» ــ

«اسم شخصیت یک اوپرت احمقانه است که مدل نقاشی‌ام نقشش را بازی می‌کرد.»[۲۲۱] ــ «امّا آقا، باور کنید که من نمی‌شناسمش، چون به نظرم خیال می‌کنید که می‌شناسم.» الستیر چیزی نگفت. گفتم: «نکند خانم سوان باشد، در پیش از ازدواجش؟» و این را بر اثر یکی از آن برخوردهای ناگهانی و گذرایی گفتم که آدم با حقیقت دارد و در عمل به‌ندرت پیش می‌آید، امّا بعداً که فکرش را می‌کنی برای اعتبار دادن به نظریهٔ الهامِ پیشاپیش کافی است ــ البته اگر همهٔ مواردی را که نشان‌دهندهٔ نادرستی نظریه‌اند به روی خود نیاوری. الستیر پاسخی نداد. به‌درستی تکچهره‌ای از اودت دو کره‌سی بود. به دلایل بسیاری، که برخی‌شان بدیهی‌اند، آن را پیش خود نگه نداشته بود. دلایل دیگری هم بود. تابلو مال پیش از زمانی بود که اودت با نظم دادن به خطوط چهره‌اش از صورت و هیکل خود آن مجموعه‌ای را ساخته بود که در طول سالها آرایشگران، دوزندگان و خودش ــ در شیوهٔ نشستن، حرف زدن، خندیدن، اندیشیدن، در چگونگی نگاه کردن و دست خود را نگه داشتن ــ باید خطوط اصلی‌اش را رعایت می‌کردند. و آنچه سوان را وامی‌داشت که بیش از بسیاری عکس‌های همسر زیبایش، که اودتِ «تغییرناپذیر» را نشان می‌دادند، عکس کوچک اتاق خودش را دوست بدارد که در آن زن جوان زشت و لاغری، با موهای پف کرده و چهرهٔ کشیده، با کلاهی حصیری آراسته به گل بنفشه دیده می‌شد، تنها تنوع‌خواهی عاشقی هرزه و سیردل بود.

امّا اگر هم آن تابلو، مانند عکسی که سوان بیش از همه دوست می‌داشت، نه مال پیش از زمانِ ترتیب یافتن چهرهٔ اودت و پیدایش قیافهٔ تازه، شاهانه و فریبای او، بلکه پس از آن بود، باز همان شیوه نگرش الستیر آن قیافه را به‌هم می‌زد و از نظم می‌انداخت. نبوغ هنری به همان گونه عمل می‌کند که برخی درجات حرارت بسیار بالا که در آنها ترکیب اتمها به‌هم می‌خورد و دوباره به ترتیبی کاملاً متضاد و در شکلی متفاوت ترکیب می‌شوند. همهٔ آن هماهنگی ساختگی را که زن بر خطوط چهرهٔ خود تحمیل کرده است و

هرروز، پیش از بیرون رفتن از خانه، در آینه، با کج و راست‌تر کردن کجی کلاه، صاف کردن موها، بازی کردن با نگاههایش وارسی می‌کند تا از تداومش مطمئن شود، نقاش بزرگ با یک نگاه در یک ثانیه به‌هم می‌ریزد، و به جای آن خطوط چهرهٔ زن را به شیوه‌ای سامان می‌دهد که با چهرهٔ زنانهٔ آرمانی و نقاشانه‌ای که او در ذهن خود دارد بخوانند. به همین گونه، اغلب پیش می‌آید که در سالهای پختگی، چشمان یک پژوهشگر بزرگ همه‌جا عناصری را بیابد که برای اثبات آنچه در نظر دارد، و همان برایش مهم است، ضروری‌اند. مانند کارگران یا قماربازانی که خودشان را نمی‌گیرند و به هرچه دم دستشان باشد راضی‌اند، آنان هم دربارهٔ هرچیزی ممکن است بگویند: با همین کار درست می‌شود. یکی از بستگان پرنس دولوکزامبورگ، که زن زیبای بسیار خودپسندی بود، زمانی به سبکی هنری علاقمند شده بود که در آن دوره تازگی داشت، و از بزرگ‌ترین نقاش ناتورالیست آن زمان خواست که چهره‌اش را بکشد. و نگاه هنرمند آنچه را که در همه‌جا جستجو می‌کرد بیدرنگ در چهرهٔ او یافت. در تابلویی که از او کشید، به جای شازده‌خانم یک دختر پادو، و در پشت‌سرش دکور پهن و کج و بنفش‌رنگی دیده می‌شد که یادآور میدان پیگال بود. امّا جدا از این مورد ویژه هم، تابلویی که یک هنرمند بزرگ از چهرهٔ زنی می‌کشد نه‌تنها به هیچ رو در پی آن نیست که با برخی خواستهای او کنار بیاید ــ مثلاً این خواست که زن را، هنگامی که رو به پیری می‌رود، وا می‌دارد در لباسهای تقریباً دختربچگانه عکس بگیرد تا هیکلش جوان بنماید و در کنار دخترش درعکس، که در صورت لزوم لباس کهنه و بدقواره‌ای هم به او پوشانده شده است، خواهر او یا حتی دخترش جلوه کند ــ بلکه برعکس جنبه‌هایی منفی را برجسته می‌کند که زن می‌کوشد پنهان بدارد، به‌ویژه آنهایی که (چون رنگ چهره‌ای تب‌آلود یا حتی سبزگون) نقاش را هرچه بیشتر وسوسه می‌کند چه از خلق و خوی مدل خبر می‌دهد؛ امّا همین‌ها برای دلسرد کردن بینندهٔ عامی کافی و در چشم او درهم‌شکنندهٔ آن چهرهٔ آرمانی است که زن با غرور بسیار بر پا نگه داشته و او را در شکل یگانه

و کاستی‌ناپذیرش بس فراتر و برتر از بقیهٔ بشریت جا داده است. اکنون او، سقوط کرده و دورافتاده از «تیپ»ی که برای خود می‌شناخت و در آن بی‌چون‌وچرا فرمان می‌راند، چیزی جز زنی معمولی نیست که بیننده دیگر هیچ اعتقادی به برتری‌اش ندارد. این تیپ را آن‌چنان دربرگیرندهٔ نه‌فقط زیبایی، بلکه همچنین شخصیت و هویت زنی چون اودت می‌دانسته‌ایم که، در برابر تکچهره‌ای که آن را از او گرفته باشد، نه‌فقط دلمان می‌خواهد به زبان بیاییم که: «چقدر زشت شده!» بلکه همچنین: «هیچ شبیهش نیست!» به‌زحمت باورمان می‌شود که خود او باشد. نمی‌توانیم او را باز بشناسیم. با این‌همه، سر و کارمان با کسی است که حس می‌کنیم پیشتر دیده‌ایم. امّا این کَس اودت نیست؛ چهره‌اش، تنش، حالتش به نظرمان آشنا می‌آید. نه زنی را که هرگز به این صورت نمی‌نشست، و خطوط هیکلش در حالت معمولی این ظاهر پیچیدهٔ شگرف و تحریک کننده را به خود نمی‌گرفت، بلکه زنان دیگری را به یادمان می‌آورد، همهٔ زنانی را که الستیر کشیده است و همیشه، هراندازه هم که متفاوت باشند، دوست داشته است آنان را از روبه‌رو بکشد، با یک پای خمیده که از زیر دامن بیرون می‌زند، با کلاه بزرگ گردی در دست که زانو را می‌پوشاند و قرینهٔ دایرهٔ دیگری است که آن‌هم از روبه‌رو دیده شده است، و آن چهرهٔ اوست. و سرانجام، تکچهرهٔ هنرمندانه نه‌تنها تیپ یک زن را ــ که خودنمایی و برداشت خودخواهانهٔ او از زیبایی به آن شکل داده است ــ برهم می‌زند، بلکه اگر قدیمی باشد فقط به این بسنده نمی‌کند که پیر شدن مدل را به شیوهٔ عکس نشان دهد که او را در لباسهای ازمدافتاده می‌نمایاند. در تکچهرهٔ نقاشی‌شده، آنچه زمان بر آن گذشته تنها شیوهٔ لباس پوشیدن زن نیست، شیوهٔ نقاشی کردن هنرمند نیز هست. این شیوه، شیوهٔ دورهٔ اول نقاشی الستیر، بدتر از هر شناسنامه‌ای سنّ اودت را نشان می‌داد زیرا نه‌تنها مانند عکسهای آن زمانش او را به عنوان جوان‌ترِ زنان هرجاییِ سرشناس یک دوره می‌نمایانید، بلکه تکچهرهٔ او را هم‌عصر یکی از چندین تابلویی می‌کرد که مانه و ویسلر از روی مدلهایی امروز فراموش شده و به تاریخ پیوسته کشیده‌اند.

همچنان که الستیر را به خانه‌اش می‌رساندم، و این گونه در سکوت سرگرم افکاری بودم که پس از کشف هویت مدل تابلویش ذهنم را می‌آکند، بر اثر کشف نخستین به یکی دیگر رسیدم که برایم از آن‌هم تکان‌دهنده‌تر بود، و به هویت خود هنرمند مربوط می‌شد. تکچهره را از روی صورت اودت دو کره‌سی کشیده بود. آیا ممکن بود که این نابغه، این خردمند، این تک‌روی گوشه‌گیر، این فیلسوف شیرین‌سخن که بر هر چیز و هر کسی سَر بود، همان نقاش مسخره و هرزه‌ای باشد که در گذشته وردورن‌ها زیر بال و پر خود گرفته بودند؟پرسیدم که آیا آن زن و شوهر را در گذشته می‌شناخت و آیا در آن زمان او را آقای بیش نمی‌نامیدند. بی‌آن که هیچ جا بخورد گفت بله، انگار که تنها بحث دورهٔ کمابیش دوری از زندگی‌اش در میان بود، و انگار نمی‌دانست مرا دچار چه سرخوردگی عظیمی می‌کند، امّا سر بلند کرد و این را در چهره‌ام خواند. چهره‌اش حالتی ناخرسند به خود گرفت. و چون دیگر به نزدیکی خانه‌اش رسیده بودیم، اگر آدم دیگری بود که ذهن و احساسی به آن سترگی نداشت شاید با لحن خشکی با من خداحافظی می‌کرد و می‌کوشید پس از آن مرا نبیند. امّا الستیر با من چنین نکرد؛ همانند هر استاد راستینی ــ و این شاید از دیدگاه صرف آفرینش هنری تنها عیب او بود که استاد بود، استاد به این معنی که یک هنرمند، برای این که کاملاً به حقیقت زندگی معنوی برسد باید تنها باشد، و منِ خود را نثار هیچکس حتی شاگردانش نکند ــ، الستیر می‌کوشید از هر وضعیتی که به او و دیگران مربوط می‌شد، حقیقتی را که می‌توانست برای جوانان درسی باشد بیرون کشد و بیاموزد. از این رو، بهتر دانست به‌جای کلماتی که خودخواهی خودش را ارضا کند آنهایی را بگوید که برای من آموزنده باشد. گفت: «هیچ آدمی ــ هرچقدر هم عاقل ــ پیدا نمی‌شود که در دوره‌ای از جوانی‌اش چیزهایی گفته و حتی زندگی‌ای کرده باشد که خاطره‌شان آزارش ندهد و دلش نخواهد آنها را از گذشته‌اش پاک کند. امّا به هیچ وجه نباید از آنها متأسف باشد، چون تنها درصورتی می‌تواند مطمئن باشد که عاقل شده ــ البته تا آنجا که امکانش باشد ــ که همهٔ آن

مراحل مسخره یا نفرت‌انگیزی را که باید پیش از آن مرحلهٔ نهایی بیاید پشت‌سر گذاشته باشد. می‌دانم که جوانهایی هستند که پدر یا پدربزرگشان آدمهای برجسته‌ای‌اند، و لله‌هایشان از همان سالهای مدرسه به آنها درس اعتلای روحی و نجابت اخلاقی داده‌اند. چنین کسانی شاید هیچ چیز پنهان‌کردنی در زندگی‌شان نداشته باشند، شاید بتوانند همهٔ آنچه را که گفته‌اند منتشر کنند و امضایشان را هم پایش بگذارند، امّا آدمهای بی‌مایه‌ای‌اند، بچه‌های کسانی‌اند که به اصولی معتقد بوده‌اند و از خودشان چیزی ندارند، و عقل و متانتشان منفی و سترون است. متانت را نمی‌شود از دیگران گرفت، باید خود آدم کشفش کند، آن‌هم بعد از گذراندن مراحلی که هیچ کس دیگر نمی‌تواند به‌جای آدم بگذراند و آدم را از آن معاف کند، چون متانت نقطهٔ دیدی است که آدم دربارهٔ چیزها پیدا می‌کند. زندگی‌هایی که ستایششان می‌کنید، رفتارهایی که به نظرتان برجسته می‌آیند، از پدر یا از لله به آدم نمی‌رسند، بلکه سابقهٔ خیلی متفاوتی پشت سرشان است، از همهٔ چیزهای بد و ناشایست یا مبتذلی تأثیر گرفته‌اند که در پیرامونشان رواج داشته. نشان‌دهندهٔ مبارزه و پیروزی‌اند. می‌فهمم که شاید تصویر دوره‌های اولیهٔ زندگی ما دیگر شناختنی نباشد و در هرحال ناخوشایند باشد. با این همه نباید انکارش کرد، چون گواهِ این است که واقعاً زندگی کرده‌ایم، و توانسته‌ایم بر اساس قوانینِ زندگی و ذهنِ انسان، از عناصر مشترک و متداول زندگی، زندگیِ آتلیه‌ها و محافل هنری ــ اگر بحث یک نقاش مطرح باشد ــ چیزی فراتر از آنها بیرون بکشیم.»

به در خانه‌اش رسیده بودیم. از آشنا نشدن با دخترها دلسرد بودم. امّا اکنون دیگر این امکان بود که آنان را در زندگی بازبیابم؛ دیگر فقط کارشان گذشتن بر افقی نبود که پنداشته بودم هرگز دوباره بر آن پیدایشان نخواهد شد. دیگر آن آشوب‌واره‌ای در برشان نمی‌گرفت که ما را از هم جدا می‌کرد و چیزی جز ترجمان تمنّای پیوسته در فعالیت، جابه‌جاشونده، فوری و آکنده از دلشوره‌ای نبود که حالت دست نیافتنی، فرارِ شاید برای همیشه‌شان در من

می‌انگیخت. آرزوی دست‌یابی‌ام بر آنان را اکنون می‌توانستم به حالت راحت‌باش به کناری بگذارم، ذخیره نگه دارم، در کنار بسیاری آرزوهای دیگر که چون برآوردنشان را شدنی می‌دانستم برای بعد می‌گذاشتم. از الستیر جدا شدم، دوباره تنها شدم. و یکباره، علیرغم دلسردی‌ام، همهٔ آن اتفاق‌هایی را که در گمانم نمی‌گنجیدند و پیش آمدند در ذهن خود دیدم: این که الستیر با دختران آشنا درآید، که دخترانی که تا صبح همان روز برایم هنوز نقش‌هایی در تابلویی دریایی بودند مرا دیده باشند، دیده باشند که با یک نقاش بزرگ دوستم، و این که او اکنون بداند که دلم می‌خواهد با ایشان آشنا شوم و بدون‌شک در این راه یاریم دهد. این همه لذتی دربر داشت، امّا این لذت از من پنهان مانده بود؛ از آن گونه مهمانانی بود که منتظر می‌مانند تا مهمانان دیگر رفته باشند و تنها باشی، تا خبر دهند که به دیدنت آمده‌اند. آنگاه است که می‌بینی‌شان، می‌توانی بگویی: کاملاً در اختیار شما هستم، و به گفته‌شان گوش بدهی. گاهی میان زمانی که این لذتها به ذهن راه می‌یابند و زمانی که خودمان می‌توانیم به ذهن خود بپردازیم ساعتهایی چنان طولانی فاصله می‌افتد، و در این فاصله آن‌قدر آدمهای دیگری می‌بینیم، که می‌ترسیم آن لذتها منتظر ما نمانده باشند. امّا شکیبایند، خسته نمی‌شوند، و همین که همه رفتند آنها را در برابر خود می‌یابیم. گاهی خودمان آن‌قدر خسته‌ایم که می‌پنداریم ذهن آشفته‌مان دیگر توان نگهداری خاطره‌ها، احساسهایی را نخواهد داشت که منِ آسیب‌پذیر ما تنها جایگاه و یگانه وسیلهٔ تحقق آنهاست. و از این متأسفیم، زیرا همهٔ لطف زندگی به روزهایی است که در آنها خاک واقعیت با شن جادو می‌آمیزد، و رویداد ناچیزی انگیزه‌ای شاعرانه می‌شود. آنگاه قله‌ای از جهان دست‌نیافتنی از دل روشنای رؤیا بیرون می‌زند، و در زندگی ما جا می‌گیرد، در زندگی‌ای که چون خفتهٔ تازه بیدارشده‌ای، کسانی را در آن می‌بینیم که خوابشان را با چنان شوری می‌دیدیم که می‌پنداشتیم هرگز جز در خواب نخواهیمشان دید.

آرامش ناشی از این احتمال که دیگر هرگاه بخواهم می‌توانم با آن دختران

آشنا شوم به‌ویژه از این رو برایم غنیمت بود که در روزهای بعد نیازی نداشتم چون گذشته آمدنشان را انتظار بکشم، روزهایی که صرف تدارک سفر سن‌لو شد. مادربزرگم می‌خواست قدرشناسی‌اش را به دوستم که آن‌همه با او و من مهربانی کرده بود نشان دهد. به او گفتم که سن‌لو شیفتهٔ پرودون است، و پیشنهاد کردم نامه‌های دستنوشتهٔ بسیاری از این فیلسوف را که خریده بود از پاریس بخواهد؛ در روزی که نامه‌ها رسید سن‌لو به دیدن مادربزرگم به هتل آمد، فردای آن روز باید می‌رفت، نامه‌ها را با کنجکاوی بسیار خواند، هر برگ را به حالتی احترام‌آمیز به دست می‌گرفت، می‌کوشید جمله‌های آنها را در خاطر نگه دارد، سپس بلند شد، از مادربزرگم پوزش خواست که خیلی وقتش را گرفته بود، و او در پاسخش گفت:

«نه، ببریدشان، مال شما است. برای این از پاریس خواستمشان که تقدیم شما کنم.»

روبر دستخوش شادمانی‌ای شد که نمی‌توانست مهار کند، چون حالتی جسمی که اراده در پدید آمدنش دخالتی نداشته باشد، مانند کودکی گوشمالی‌دیده چهره‌اش سرخ شد، و کوشش بسیاری که می‌کرد تا شادمانی‌اش را پنهان بدارد (و موفق نمی‌شد) مادربزرگم را بس بیشتر از همهٔ جمله‌هایی که می‌شد برای سپاسگزاری بگوید خوشحال کرد. امّا سن‌لو نگران بود که مبادا آن‌گونه که باید سپاسگزاری نکرده باشد و فردای آن روز، از پنجرهٔ قطار کوچک محلی که برای رفتن به پادگانش سوارش شده بود همچنان از من می‌خواست از او عذرخواهی کنم. پادگانش چندان دور نبود. تصمیم گرفته بود، آن‌گونه که اغلب هنگامی می‌کرد که شب همان روز باید برمی‌گشت و سفرش همیشگی نبود، با کالسکه به پادگان برود. امّا آن‌بار باید چندین چمدانش را بار قطار می‌کرد و بهتر دانست خودش هم با قطار برود و به گفتهٔ مدیر هتل گوش کند که چون در این باره از او نظرخواهی شد پاسخ داد که: کالسکه یا قطار «هر دو تقریباً مشتبه است». منظورش مشابه بود (همانی که اگر فرانسواز می‌خواست بگوید کمابیش می‌گفت: «این و آنش توفیری

ندارد»). و سن‌لو گفت: «باشد، با چرخانک می‌روم.» من هم اگر خسته نبودم سوار می‌شدم و دوستم را تا دونسیر همراهی می‌کردم؛ در مدتی که در ایستگاه بلبک منتظر بودیم ــ یعنی در مدتی که رانندهٔ قطار کوچک منتظر دوستانی بود که دیر کرده بودند، و بدون آنان به‌راه نمی‌افتاد، و همچنین باید نوشابه‌هایی می‌خورد ــ به روبر قول دادم که دستکم هفته‌ای چند بار به دیدنش بروم. بلوک هم به ایستگاه آمده بود، که این سخت مایهٔ ناخرسندی سن‌لو شد، و چون دید که بلوک خواهش او از من را برای رفتن به دونسیر برای ناهار، شام، و ماندن با او شنید سرانجام با لحنی بسیار سرد به او گفت: «اگر از اتفاق در یک بعدازظهری که آزاد بودم گذرتان به دونسیر افتاد، می‌توانید در پادگان سراغم را بگیرید، امّا باید بدانید که تقریباً هیچ وقت آزاد نیستم.» این را برای آن گفت که تعارفی را که به‌اجبار با بلوک کرده بود خنثی کند و به او بفهماند که نباید دعوتش را جدّی بگیرد. شاید هم می‌ترسید که من تنها حاضر به رفتن به دونسیر نشوم و فکر می‌کرد که با بلوک نزدیک‌تر از آنی‌ام که می‌نمایم و بدین گونه برایم همراه و مشوقی تدارک می‌دید.

می‌ترسیدم که آن لحن سرد، آن شیوهٔ دعوت کردنش که دعوت به نرفتن بود، بلوک را رنجانده باشد و گمان می‌کردم که اگر چیزی نگفته بود بهتر بود. امّا اشتباه می‌کردم، چون پس از رفتن قطار، در مدتی که با بلوک همراه بودم تا به چهارراهی برسیم که راههایمان ازهم جدا می‌شد، و یکی به هتل و دیگری به ویلای بلوک می‌رفت، او پیاپی از من می‌پرسید که در چه روزی به دونسیر خواهیم رفت چون «بعد از آن همه تعارفی که سن‌لو با او کرده، خیلی بد می‌شود اگر دعوتش را قبول نکند.» خوشحال شدم که یا به لحن سرد و کمابیش رسمی دعوت پی نبرد، یا از آن چنان آزرده شد که خواست وانمود کند متوجه نشده است. با این همه، به خاطر خود بلوک دلم می‌خواست که زود به دونسیر نرود و خود را در وضعی مسخره قرار ندهد. امّا جرأت نمی‌کردم در این باره توصیه‌ای به او بکنم که اثری جز رنجاندنش نداشت و نشان می‌داد که هرچه او به دیدن سن‌لو مشتاق است او هیچ میلی به دیدنش ندارد. شوقش

بیش از اندازه بود و گرچه همهٔ عیب‌هایی را که داشت خوبی‌های قابل توجهی جبران می‌کرد که دیگران، بر اثر ملاحظه، از خود نشان نمی‌دادند، بی‌ملاحظگی را به حدی می‌رسانید که آزارنده می‌شد. اگر به حرف او بود، باید پیش از پایان هفته به دونسیر می‌رفتیم (هردومان را می‌گفت، چون به گمانم می‌خواست حضور مرا بهانهٔ حضور خودش کند). در طول راه، در برابر ورزشگاه که لابه‌لای درختان گم بود، در برابر زمین تنیس، ساختمان شهرداری، مغازهٔ صدف‌فروشی، مرا نگه داشت، خواهش کرد که روزی را برای رفتن در نظر بگیریم و چون نپذیرفتم رنجیده ترکم کرد و گفت: «هرطور میل توست، عالیجناب. امّا من در هر حال مجبورم بروم، چون دعوتم کرده.»

سن‌لو چنان نگران بود که از مادربزرگم به شایستگی سپاسگزاری نکرده باشد که در پس‌فردای آن روز، دوباره در نامه‌ای از من خواست از او تشکر کنم، نامه‌ای که از شهری می‌آمد که پادگانش آنجا بود و از پاکتی که مُهر پستخانه نامش را رویش نگاشته بود چنین می‌نمود که شتابان به سوی من می‌آید تا بگوید که در میان بارویش، در پادگان سواره‌نظام لوبی شانزدهم، روبر به یاد من است. کاغذِ نامه نشان خانوادهٔ مرسانت را داشت که شیری را بالای تاجی با کلاه‌پرهای فرانسه نشان می‌داد.[۲۲۲]

در نامه نوشته شده بود: «پس از سفری که به خوبی و با خواندن کتابی از آرود بارین[۲۲۳] گذشت که در ایستگاه خریده بودم (گمان می‌کنم نویسنده روس باشد و به عنوان یک خارجی نثر فوق‌العاده‌ای دارد، امّا خواهش می‌کنم شما نظر بدهید، چون با دانش ژرفی که دارید و همه چیز را خوانده‌اید باید او را خوب بشناسید)، دوباره زندگی مبتذلی را ازسر گرفته‌ام که خودم را در آن تبعیدی حس می‌کنم، چون آنچه را که در بلبک بجا گذاشته‌ام در آن نمی‌بینم؛ زندگی‌ای که در آن هیچ خاطرهٔ مهرآمیز، هیچ جاذبهٔ فکری نمی‌یابم؛ زندگی‌ای که محیطش بدون شک به نظر شما پَست می‌آید امّا بدون جاذبه نیست. به نظرم می‌رسد که از آخرین باری که آن را دیدم همه چیز تغییر کرده است. چون در این فاصله یکی از مهم‌ترین دوره‌های زندگی‌ام، دورهٔ

دوستی‌ام با شما، آغاز شده است. امیدوارم که این دوره هرگز پایان نیابد. از این دوره، از شما، تنها با یک نفر سخن گفته‌ام، با دوستم که غافلگیرم کرد و یک ساعتی دراینجا به دیدنم آمد. بسیار مایل است با شما آشنا بشود. گمان می‌کنم موافق باشید چون زن بسیار ادب‌دوستی است. از این گذشته، روزها در اینجا از همکارانم کناره می‌گیرم تا به چیزهایی فکر کنم که به‌هم می‌گفتیم و یاد ساعتهایی را زنده کنم که هرگز فراموش نخواهم کرد، چون گرچه جوانان بسیار خوبی‌اند این گونه چیزها را درک نمی‌کنند. شاید بیشتر دوست می‌داشتم که در روز اول، خاطرهٔ این ساعتهایی را که باهم گذراندیم تنها برای خودم مرور کنم و برای شما نامه‌ای ننویسم. امّا ترسیدم که شما، با ظرافت و دل بیش از حد نازکی که دارید، از این که نامه‌ای به دستتان نرسد نگران شوید، البته اگر مرا قابل دانسته و افکار بلندتان را تا حد سپاهی زمختی چون من پایین آورده باشید که تنها به کوشش شما می‌تواند ظرافت و احساسی بیابد و سزاوار دوستی با شما شود.»

این نامه در مجموع، به خاطر لحن مهربانش، شبیه آنهایی بود که پیش از شناختن سن‌لو در خیالبافی‌هایم مجسم می‌کردم برایم بنویسد، و سردی نخستین برخوردش مرا از آنها بیرون کشید و در برابر واقعیت یخ‌واری قرار داد که بنا نبود پایدار بماند. پس از دریافتش هربار که در ساعت ناهار نامه‌ها را می‌آوردند، نامه‌ای را که او فرستاده بود درجا می‌شناختم زیرا همیشه آن چهرهٔ دوّمی را داشت که یک آدم در غیاب خود نشان می‌دهد و هیچ دلیلی ندارد که نتوان روان فردی را در خطوط آن (حروف نوشتار) همان‌گونه شناخت که در خط بینی یا در زیر و بم‌هایی که صدای آدم به خود می‌گیرد.[۲۲۴]

دیگر هنگامی که ظرفها را پس از غذا جمع می‌کردند با رغبت سر میز می‌ماندم و اگر وقتی نبود که شاید دستهٔ کوچک دختران از آنجا بگذرد فقط طرف دریا را نگاه نمی‌کردم. از زمانی که این چیزها را در آبرنگ‌های السّتیر دیده بودم می‌کوشیدم در واقعیت بازشان بیابم و چون چیزی شاعرانه دوستشان می‌داشتم: حرکت ناتمام‌ماندهٔ چاقوهایی هنوز کج روی میز، منحنی برآمدهٔ

دستمال سفرهٔ مچاله شده‌ای که آفتاب تکه‌ای از مخمل زرد بر آن می‌افزاید، لیوان نیمه‌تُهی که بدین گونه خَمیشِ برازندهٔ حجم‌هایش را بهتر می‌نمایاند و در ژرفای بلور زلالش که به عصارهٔ آفتاب می‌ماند، ته‌ماندهٔ شرابی تیره امّا فروزنده از روشنایی به‌چشم می‌آید، جابه‌جایی حجمها، استحالهٔ مایع‌ها در نور، دگرگونی آلوها که در بشقاب نیمه‌خالی از سبز به آبی و از آبی به طلایی می‌گرایند، گشت و گذار صندلی‌های قدیمی که روزی دوبار می‌آیند و گرد رومیزی تازه پهن‌شده آن‌گونه که در محرابی جا می‌گیرند که برای نیایش خور و نوش بر پاست و بر آن، در ته صدفها، چند قطره‌ای از آب تبرک آن‌چنان که در ته حوضچه‌های سنگی کوچک کلیسا باقی است؛ می‌کوشیدم زیبایی را در جایی بیابم که هرگز گمان نمی‌کردم آنجا باشد، در چیزهایی از همه معمولی‌تر، در زندگی ژرف «طبیعت‌های بیجان».

چند روزی پس از رفتن سن‌لو، وقتی توانستم کاری کنم که الستیر مهمانی کوچکی بدهد که در آن با آلبرتین آشنا شوم، متأسف بودم از این که برازندگی و جاذبه‌ای را که آن روز هنگام بیرون رفتن از گراندهتل داشتم (و کاملاً موقت، و نتیجهٔ استراحتی طولانی و هزینهٔ اضافی برای سر و وضعم بود) برای لذت سادهٔ آشنایی با آلبرتین به‌کار می‌بردم و نمی‌توانستم آنها (و همچنین اعتبار الستیر) را صرف دلبری از آدم مهم‌تری بکنم. آن لذت به عقلم بسیار کم‌ارزش می‌آمد، چون تضمین‌شده بود. امّا اراده‌ام این توهم را یک‌لحظه هم نپذیرفت، اراده‌ای که خدمتکارِ شکیبا و تغییرناپذیر شخصیت‌های پی‌در پی ماست؛ و پنهان در انزوا، تحقیرشده، پیوسته وفادار، بی‌اعتنا به دگرگونی‌های منِ ما بی‌وقفه در کار است تا هیچگاه چیز لازمی کم نیاید. در آستانهٔ سفری که دلت آن را بسیار می‌خواسته است، عقل و احساس این پرسش را پیش می‌کشند که آیا به‌راستی به زحمتش می‌ارزد، امّا اراده که می‌داند این اربابان بیکاره همین سفر را هنگامی که نشدنی به‌نظر رسد زیبا و دل‌انگیز خواهند یافت آن دو را می‌گذارد که در برابر ایستگاه راه‌آهن بحثشان را بکنند، و همچنان امّا و اگر بیاورند؛ و خودش خریدن بلیت

و سوار کردنت به قطار در ساعت حرکت را به‌عهده می‌گیرد. هرچه عقل و احساس دمدمی‌اند، اراده تغییرناپذیر است، امّا از آنجا که ساکت است دلیلی برای کارهایش نمی‌آورد و کمابیش به نظر می‌رسد که حتی وجود نداشته باشد؛ بخش‌های دیگر منِ ما از عزم استوار او پیروی می‌کنند امّا متوجه حضورش نیستند، در حالی که او دودلی‌های آنها را به‌روشنی درمی‌یابد. بدین‌گونه، احساس و عقلم، در حالی که من در آینه آرایه‌های واهی و شکننده‌ای را نگاه می‌کردم که آنها دلشان می‌خواست برای فرصت دیگری دست‌نخورده بماند، بحثی را دربارهٔ ارزش لذت آشنایی با آلبرتین آغاز کردند. امّا اراده‌ام نگذاشت که ساعت رفتن بگذرد، و نشانی خانهٔ السّتیر را به راننده داد. عقل و احساسم، از آنجا که آنچه باید بشود شده بود، به این دلخوش بودند که بگویند حیف شد. اگر اراده‌ام نشانی دیگری به راننده می‌داد، بور می‌شدند.

اندکی بعد، وقتی به خانهٔ السّتیر رسیدم، اول پنداشتم که دوشیزه سیمونه در کارگاه او نیست. البته دختری آنجا نشسته بود که پیرهن ابریشم به تن داشت و سرش برهنه بود، امّا من نه گیسوان بسیار زیبایش را می‌شناختم، نه بینی و نه رنگ چهره‌اش را، و در او آن ذاتی را بازنمی‌شناختم که از دختری دوچرخه‌سوار، کلاه‌به‌سر، قدم‌زنان در کنار دریا برساخته بودم. با این همه خود آلبرتین بود. امّا هنگامی هم که این را دانستم، به او نپرداختم. در جوانی، وقتی پا به مجلسی می‌گذاریم، آنی که هستیم نابود می‌شود، آدم دیگری می‌شویم چون محفل دنیای دیگری است و در آن، به پیروی از قوانین و نظم اخلاقی دیگری، توجه خود را یکپارچه بر آدمها، رقص‌ها، ورق‌بازی‌هایی متمرکز می‌کنیم که پنداری تا ابد از هرچیز برایمان مهم‌تر خواهند بود، حال آن‌که همان فردا از یادشان می‌بریم. چون برای رفتن به سوی آلبرتین و گپ زدنی با او باید از راهی می‌گذشتم که خودم پیش‌بینی نکرده بودم و در آغاز از برابر السّتیر، و سپس از کنار مهمانان دیگری می‌گذشت که به آنان معرفی می‌شدم، و سپس از کنار میز درازی که بر آن شیرینی‌هایی با توت‌فرنگی به

من داده می‌شد و آنها را در حالی می‌خوردم که بی‌حرکت به آهنگی که نواختنش آغاز می‌شد گوش می‌کردم، خواه ناخواه به همهٔ اینها همان اهمیتی را می‌دادم که به آشنایی‌ام با دوشیزه سیمونه، که تنها یکی از کارهایی بود که در آن مهمانی می‌شد و یکسره از یاد برده بودم که چند دقیقه پیشتر تنها هدفِ رفتنم به آنجا بود. امّا، مگر نه این که در زندگی هرروزه نیز، شادکامی‌های راستین و بدبختی‌های بزرگمان چنین است؟ در جایی در برابر بسیاری آدمهای دیگر، از آنی که دوستش داری پاسخ مساعد یا ویران‌گری را می‌شنوی که سالها در انتظارش بوده‌ای، امّا باید همچنان به گپ زدن ادامه بدهی، اندیشه‌ها یک به یک به‌هم افزوده می‌شوند، سطحی پدید می‌آورند که از پسش این خاطرهٔ بس ژرف امّا نه‌چندان گسترده که بدبختی‌ای بر سرت آمده است گاه‌به‌گاهی به زحمت خودی می‌نماید. اگر به جای بدبختی شادکامی‌ای باشد شاید تنها سالهای سال بعد به یاد آوری که بزرگ‌ترین واقعهٔ زندگی عاطفی‌ات در مثلاً یک مهمانی رخ داد که تنها به انتظار آن رویداد آنجا رفته بودی، امّا فرصت نیافتی که اندکی به آن توجه کنی، یا حتی به آن پی ببری.

در لحظه‌ای که السْتیر مرا فراخواند تا با آلبرتین آشنا کند که کمی آن‌طرف‌تر نشسته بود، اول شیرینی قهوه‌ای را که می‌خوردم به پایان بردم، و با علاقه از آقای پیری که تازه با او آشنا شده بودم (و فکر کردم که شاید گل سرخی را که به سینه داشتم و از آن خوشش آمده بود به او تقدیم کنم) خواهش کردم دربارهٔ جزئیات یک بازار مکارهٔ نورماندی برایم توضیح بدهد. نمی‌خواهم بگویم که آشنایی پس از اینها برایم هیچ لذتی نداشت و به نظرم مهم نیامد. این لذت را طبعاً اندکی بعد، هنگامی حس کردم که به هتل برگشته بودم و، در تنهایی، دوباره آنی شدم که بودم. لذت به عکس می‌ماند. لذتی که در کنار دلدار حس می‌کنی نگاتیفی بیش نیست، آن را بعد که به خانه رفتی ظاهر می‌کنی، هنگامی که تاریکخانهٔ درونی‌ات را دوباره در اختیار داری که تا زمانی که با دیگرانی درش به رویت بسته است.

در حالی که لذت را بدین‌گونه با چند ساعتی تأخیر حس کردم، به اهمیت آن آشنایی درجا پی بردم. در لحظهٔ آشنایی هرچقدر هم که خود را یکباره بخت‌یار و دارندهٔ «حواله»ای بدانی که برای برخورداری از لذتهایی در آینده اعتبار دارد که از هفته‌ها پیش به دنبالشان بوده‌ای، خوب می‌دانی که دستیابی بر آن نه‌فقط به معنی پایان گرفتن جستجویی دردناک است ــ که به‌درستی از آن بسیار شادمان می‌شوی ــ بلکه همچنین به وجود کسی پایان می‌دهد که تخیل تو از او آدم دیگری ساخته، و ترس و نگرانی‌ات از این که هرگز نشناسدت او را به چشمت بسیار بزرگ‌تر نمایانده بود. در لحظه‌ای که معرفی‌کننده نامت را به زبان می‌آورد، به‌ویژه اگر آن را با جمله‌هایی ستایش‌آمیز همراه کند (آن‌گونه که الستیر کرد) ــ در این لحظهٔ مقدس آیینی، همانند آنی که در افسانه جادوگر به کسی دستور می‌دهد درجا کس دیگری شود ــ زنی که آرزوی آشنایی‌اش را داشته‌ای محو می‌شود. پیش از هرچیز، چگونه می‌تواند همانی بماند که بوده است در حالی که ــ به خاطر توجهی که ناگزیر به نام تو و به خودت که به او معرفی می‌شوی نشان می‌دهد ــ در چشمانش که تا دیروز جایشان در بینهایت بود (و می‌پنداشتی که نگاه چشمان سرگردان، خوب تنظیم‌نشده، سرگشته و بیراهه‌روندهٔ خودت هیچگاه به آنها نخواهد افتاد) یکباره به گونه‌ای معجزه‌وار امّا طبیعی به جای نگاه آگاه و اندیشهٔ ناشناختنی که جستجو می‌کردی چهرهٔ خودت، آن گونه که در ته آینه‌ای که بخندد، نقش می‌بندد؟ گرچه حلول خود تو در کسی که به نظرت از همه با تو متفاوت‌تر بود، آدمی را که به او معرفی می‌شوی در چشمت یکسره دگرگون می‌کند، شکل این آدم هنوز گنگ است؛ و می‌توانی از خود بپرسی که آیا خدا خواهد بود، یا میزی، یا لاوکی[۲۲۵]؟ امّا همان دو سه کلمه‌ای که ناشناس به تو می‌گوید، به چابکی پیکره‌سازی که در پنج دقیقه نیم‌تنه‌ای از موم در برابرت می‌سازد، آن شکل را مشخص می‌کند و به او حالتی قطعی می‌دهد، و همهٔ گمان‌هایی را که خواست و تخیلت تا دیروز می‌زدند باطل می‌کند. بدون شک، حتی پیش از رفتن به آن مهمانی هم آلبرتین دیگر

یکسره چون زن رهگذری نبود که درباره‌اش چیزی نمی‌دانیم، یک نگاه او را دیده‌ایم و تنها شبحی است که هنوز می‌تواند زندگی ما را به وسوسه بیامیزد. خویشاوندی‌اش با خانم بونتان پیشاپیش آن گمانی زنی‌های شگرف را محدود کرده، یکی از راههای جولان آنها را بسته بود. هرچه به آن دختر نزدیک‌تر می‌شدم، و او را بیشتر می‌شناختم، این شناخت از راه تفریق انجام می‌شد، یعنی جای هر بخش از تخیل و خواستم را برداشتی می‌گرفت که بینهایت از آنها کم‌تر بود، برداشتی که البته چیزی به آن افزوده می‌شد که در مقولهٔ زندگی معادل آنی است که شرکت‌های مالی پس از باز پرداخت سهام اولیه به آدم می‌دهند و آن را سهم سود می‌نامند. نامش، اصل و نسبش، نخستین چیزهایی بودند که گمان‌زنی‌ام را محدود کردند. خوشرویی‌اش، در حالی که کنارش ایستاده بودم و خال کوچکش را پای چشم و بالای گونه‌اش دوباره می‌دیدم محدودهٔ دیگری بود؛ و در شگفت شدم که در اشاره به دو نفر به جای «خیلی» قید «بسیار» را به کار برد و دربارهٔ یکی‌شان گفت: «خانم خوبی است، امّا بسیار خل است» و دربارهٔ دیگری: «آقایی است بسیار معمولی و بسیار خسته کننده». به کار بردن «بسیار»، هرچقدر هم که تکلف‌آمیز باشد، از درجه‌ای از تمدن و فرهنگ خبر می‌دهد که تصور نمی‌کردم پری دوچرخه‌سوار، حوری عیش‌انگیز گلف‌باز به آن رسیده باشد. این را هم بگویم که پس از این نخستین دگردیسی، بعدها نیز آلبرتین بارها برای من دگرگون شد. خوبی‌ها و عیب‌هایی که یک آدم در پلان اول چهرهٔ خود به نمایش می‌گذارد در ترتیب کاملاً متفاوتی قرار می‌گیرد اگر از طرف دیگری به او نزدیک شویم، به همان گونه که در یک شهر، بناهای تاریخی که کوتاه و بلند روی یک خطِ تنها دیده می‌شود، از نقطهٔ دید دیگری به ترتیب بلندی به چشم می‌آید و نسبت اندازه‌هایشان تغییر می‌کند. پیش از هرچیز، آلبرتین به نظرم دختری خجالتی آمد در حالی که او را بی‌پروا می‌پنداشتم؛ و بر پایهٔ صفت‌هایی که به همهٔ دختران دیگری داد که درباره‌شان با او حرف زدم، نه‌چندان بی‌تربیت که بیشتر متین بود، چون درباره‌شان می‌گفت: «این یکی

رفتارش بد است. آن‌یکی رفتارش یک‌جوری است.» دیگر این که، نخستین چیزی که از چهره‌اش به چشمم آمد شقیقهٔ برافروخته‌ای بود که چندان خوشایند نمی‌نمود، و نه نگاه شگرفی که تا آن زمان همواره در نظر آورده بودم. امّا این فقط دومین چهرهٔ او بود و بیگمان چهره‌های دیگری نیز از او می‌دیدم. بدین گونه، تنها پس از بازشناختن خطاهای دیداریِ آغازینمان ــ که با کورمال رفتن‌ها همراه است ــ می‌توانیم به شناختِ دقیقی از یک انسان برسیم، اگر چنین شناختی شدنی باشد. امّا نیست؛ زیرا در حالی که تصور ما از او دگرگون می‌شود، خود او هم، که هدف ساکنی نیست، در خود تغییر می‌کند، گمان می‌کنیم به او دست یافته‌ایم، امّا جابه‌جا می‌شود، و هنگامی که سرانجام می‌پنداریم او را بهتر می‌بینیم، همهٔ آنچه از او داریم تصویرهایی قدیمی است که تازه موفق شده‌ایم مشخص کنیم، امّا دیگر نمایندهٔ او نیستند.

امّا، این پیشروی به سوی آنچه پیشتر فقط به نگاهی آن را دیده‌ایم، و خود را به تجسم آن سرگرم کرده‌ایم، این پیشروی، با همهٔ سرخوردگی‌هایی که بناچار همراه دارد، تنها فعالیتی است که برای حواس سودمند است، و اشتهای آنها را حفظ می‌کند. چه ملال غم‌انگیزی دارد زندگی کسانی که از تنبلی یا کمرویی، سوار بر کالسکه یکراست به خانهٔ دوستانی می‌روند که بی هیچ خیالبافی درباره‌شان با آنان آشنا شده‌اند و در سر راه خود هرگز جرأت نمی‌کنند کنار آنچه دلشان برایش لک می‌زند بایستند!

همچنان که به هتل برمی‌گشتم به آن مهمانی فکر می‌کردم، به شیرینی قهوه‌ای که پیش از آن‌که الستیر مرا نزد آلبرتین ببرد خوردم، به گل سرخی که به آقای سالخورده دادم، به همهٔ جزئیاتی که شرایط بدون آگاهی ما برمی‌گزینند و برای ما، در ترتیبی ویژه و گذرا، تصویر نخستین دیدار را فراهم می‌آورند. امّا حس کردم که این تصویر را از دیدگاه دیگری می‌بینم، از جایی بسیار دور از خودم، و چند ماه بعد فهمیدم که تنها برای من وجود نداشته بود هنگامی که، در بحث با آلبرتین دربارهٔ نخستین روزی که او را شناختم، شگفت‌زده دیدم که شیرینی، قهوه و گل سرخی را که به پیرمرد دادم به یادم

می‌آورد، همهٔ آن چیزهایی را که نمی‌خواهم بگویم تنها برای من مهم بودند، امّا می‌پنداشتم که فقط خودم دیده‌ام، و اکنون می‌دیدم که به‌روایتی که وجودش در گمانم نمی‌گنجید در ذهن آلبرتین نگاشته شده‌اند. از همان نخستین روز، هنگامی که در هتل توانستم خاطره‌ای را که با خود برده بودم مرور کنم، فهمیدم که ترفندی به کمال به اجرا درآمده بود و چند دقیقه‌ای با کسی گپ زده بودم که با نیرنگی استادانه به جای دختری گذاشته شده بود که مدتها در کنارهٔ دریا دنبالش کرده بودم، بی آن که هیچ چیزش به او بماند. وانگهی، باید این را از پیش حدس می‌زدم، چون دختر کنار دریا را خودم ساخته بودم. با این همه، چون در گفت‌وگوهایم با السْتیر آن دختر را همان آلبرتین می‌دانستم، درباره‌اش این تعهد اخلاقی را حس می‌کردم که عشقی را که به آلبرتین خیالی وعده داده بودم از آنِ او کنم. کسی را با وکالت نامزد می‌کنیم و سپس خود را ناگزیر از عروسی با میانجی می‌دانیم. وانگهی، گرچه آن دلشوره‌ای که برای فرونشاندنش خاطرهٔ رفتاری متین، اصطلاح «بسیار معمولی» و شقیقه‌ای برافروخته بس بود، دستکم به گونه‌ای موقت از زندگی‌ام زدوده شد، همین خاطره خواستی از گونه‌ای دیگر را در من برمی‌انگیخت که هرچند شیرین بود و هیچ دردی نداشت، و به احساسی برادرانه می‌مانست، با گذشت زمان می‌توانست به همان اندازه خطرناک شود و پیوسته نیازِ بوسیدنِ این آدم تازه را در من برانگیزد که رفتار خوب و کمرویی، و حالت دست‌یافتنیِ غافلگیرکننده‌اش، تخیلم را از جولان بیهوده باز می‌داشت، امّا حس قدرشناسی مهرآمیزی در من پدید می‌آورد، و از آنجا که حافظه بیدرنگ به گرفتن عکس‌هایی می‌پردازد که هرکدام برای خود مستقل‌اند، و هرگونه ربط و تداوم میان صحنه‌های گرفته‌شده را از میان برمی‌دارد، در مجموعهٔ آنهایی که به نمایش می‌گذارد عکسِ آخر لزوماً عکسهای پیشین را باطل نمی‌کند. در برابر آلبرتینِ معمولی و مهرانگیز که با او گفتگو کرده بودم، آلبرتین اسرارآمیز را بر زمینهٔ دریا می‌دیدم. این همه اکنون خاطره بود، یعنی تابلوهایی که هیچکدام از دیگری به نظرم واقعی‌تر نمی‌آمد.

دربارهٔ شب اول آشنایی این را هم بگویم و بگذرم که وقتی کوشیدم دوباره خال کوچک آلبرتین را بالای گونه و پای چشمش ببینیم، به یاد آوردم که، از پنجرهٔ خانهٔ الستیر، هنگامی که می‌رفت، آن را روی چانه‌اش دیده بودم. خلاصه این که، وقتی نگاهش می‌کردم، می‌دیدم که خالی به چهره دارد، امّا سپس حافظهٔ سرگردانم بر آن چهره می‌گشت و خال را گاهی اینجا و گاهی آنجا می‌نشانید.

هرچقدر هم که سرخورده بودم از این که دوشیزه سیمونه چندان فرقی با دیگرانی که می‌شناختم نداشت، به همان صورت که دلسردی‌ام از دیدن کلیسای بلبک مانع از آن نمی‌شد که آرزوی رفتن به کمبرله، پونتاون و ونیز را داشته باشم با خود می‌گفتم که اگر هم آلبرتین آنی نیست که انتظارش را داشتم از طریق او دستکم می‌توانم با دختران گروه کوچک آشنا شوم.

در آغاز پنداشتم که موفق نخواهم شد. از آنجا که هم او و هم من باید هنوز زمان درازی در بلبک می‌ماندیم، به نظرم بهتر آمد که چندان در پی دیدنش نباشم و منتظر فرصتی بمانم تا او را اتفاقی ببینم. امّا اگر حتی هر روز این اتفاق می‌افتاد، ترسم از آن بود که به جواب سلامی از دور بسنده کند که اگر هر روزه در سراسر فصل تکرار می‌شد به کاریم نمی‌آمد.

اندکی بعد، یک روز صبح که باران آمده و هوا کمابیش سرد شده بود، روی موج‌شکن دختری به طرفم آمد که کلاهی بی‌لبه به سر و دستپوش داشت، و چنان به دختری که در مهمانی خانهٔ الستیر دیده بودم بی‌شباهت بود که به نظر می‌آمد بازشناختنش در او برای ذهن محال باشد؛ با این همه ذهن من در این کار موفق شد، امّا پس از یک ثانیه شگفت‌زدگی که به گمانم از چشم آلبرتین پنهان نماند. از سوی دیگر، چون در آن لحظه «رفتار متین»ی را به یاد می‌آوردم که از او دیده و تعجب کرده بودم، دچار شگفتی عکس آن شدم چون لحن زمخت و رفتار «گروه کوچک» را داشت. از این گذشته، شقیقه‌اش دیگر کانون بصری و اطمینان‌بخش چهره‌اش نبود، شاید از این رو که از طرف دیگر نگاهش می‌کردم، یا این که کلاهش آن را می‌پوشانید، یا

این که برافروختگی‌اش همیشگی نبود. به من گفت: «چه هوایی! این تابستان بی‌پایان بلبک هم از آن حرفهاست! شما اینجا هیچ کاری نمی‌کنید، نه؟ نه در گلف آفتابی می‌شوید و نه در رقص‌های کازینو، اسب‌سواری هم که نمی‌کنید. حتماً حوصله‌تان خیلی سر می‌رود! فکر نمی‌کنید همهٔ روز را در پلاژ گذراندن مایهٔ دَمَغی باشد؟ آها! دوست دارید مثل مارمولک توی آفتاب لم بدهید؟ وقتش را هم که دارید، می‌بینم که مثل من نیستید. من عاشق ورزشم، همهٔ ورزشها! مسابقات سونی را ندیدید؟ با تراموا رفتیم و فکر می‌کنم سوار شدن به همچو قارقارکی برای شما جالب نباشد! دو ساعت در راه بودیم! با دوچرخهٔ خودم، سه بار رفته و برگشته بودم.» منی که از گفتهٔ سن‌لو لذت برده بودم که قطار کوچک را، به خاطر آن که میان بیشمار ایستگاه محلی می‌چرخید، خیلی ساده چرخانک خوانده بود، از این که آلبرتین به آن راحتی تراموا را «قارقارک» بخواند جا خوردم. حس کردم که در شیوه‌ای از نامگذاری روی چیزها مهارت دارد و ترسیدم که ناشیگری مرا ببیند و تحقیرم کند. تازه، هنوز گنجینهٔ معادل‌هایی را که دستهٔ کوچک برای نامیدن این قطار داشت کشف نکرده بودم. آلبرتین هنگام حرف زدن سرش را بی‌حرکت نگه می‌داشت و پره‌های بینی‌اش را می‌بست، و تنها نوک لبهایش می‌جنبید. در نتیجه صدایش کشیده و تودماغی می‌شد که شاید لهجه‌ای شهرستانی، گرایشی جوانانه به خونسردی انگلیسی، آموزش خانم معلمی خارجی، و ورم و گرفتگی مخاط بینی هم در آن نقشی داشت. این صدایش، که البته وقتی آدمها را بیشتر می‌شناخت زود تغییر می‌کرد و به گونه‌ای طبیعی کودکانه می‌شد، می‌توانست برای کسانی ناخوشایند باشد. امّا صدای خاصی بود و مرا بسیار خوش می‌آمد. هر بار که چند روزی نمی‌دیدمش، به تقلید از او که با صدای تودماغی، راست ایستاده و با سر بی‌حرکت به من گفته بود «هیچ وقت به گلف نمی‌آیید» این جمله را تکرار می‌کردم و به هیجان می‌آمدم. و فکر می‌کردم که در جهان آدمی از او خواستنی‌تر نیست.

آن روز صبح یکی از زوجهایی بودیم که اینجا و آنجا روی موج‌شکن

به‌هم می‌رسند، می‌ایستند، کوتاه‌زمانی چند کلمه‌ای به‌هم می‌گویند و سپس ازهم جدا می‌شوند و هریک به راه خود می‌روند. از این بی‌حرکتی بهره گرفتم تا خوب نگاه کنم و ببینم خان چهرهٔ آلبرتین دقیقاً کجاست. و همانند آن جملهٔ سونات ونتوی که شیفته‌اش شده بودم و حافظه‌ام آن را در همه جای آن، از آندانته تا فیناله، جابه‌جا می‌کرد، تا روزی که سرانجام نت آن به دستم افتاد و توانستم آن را در حافظه‌ام، در جای خودش ــ در بخش اسکرتزو ــ ثابت کنم، خالی هم که گاهی بالای گونه و گاهی روی چانه در نظر آورده بودم برای همیشه میان لب بالایی و بینی ماندگار شد. به همین گونه است که گاهی بیت‌هایی را که از حفظیم در نمایشنامه‌ای می‌یابیم که گمان نمی‌کردیم آنجا باشند و در شگفت می‌شویم.

در این هنگام، انگار برای آن‌که در برابر دریا، به آزادی، در همهٔ شکلهای گونه‌گونش، همهٔ نقش و نگارِ آذینی پیچیده‌ای تکثیر شود که پدیدایی زیبای دوشیزگانی هم طلایی و هم سرخگون، پخته در آفتاب و در باد، رقم می‌زد، گروه دوستانِ آلبرتین، یک‌به‌یک زیباساق و نرم‌کمر، امّا هرکدام بس ناهمسان با دیگری، پیدا شد و به سوی ما در خطی موازی، نزدیک‌تر به دریا، پیش آمد. از آلبرتین اجازه خواستم چند دقیقه‌ای همراهی‌اش کنم. بدبختانه به دست تکان دادنی برای دوستانش بسنده کرد. گفتم: «اگر با دوستانتان نروید ناراحت می‌شوند»، به این امید که با آنان قدم بزنیم. جوانی با چهرهٔ منظم، راکت‌هایی به دست، به ما نزدیک شد. همانی بود که در کازینو باکارا بازی می‌کرد و زن رئیس دادگاه از ریخت و پاشش بد می‌گفت. به حالتی سرد، خشک، که بدون شک می‌پنداشت نشانهٔ اوج برازندگی است به آلبرتین سلام کرد، آلبرتین از او پرسید: «از گلف می‌آیید، اوکتاو؟ خوب بود. سرحال بودید؟» و او پاسخ داد: «نه، مزخرف بود، خراب کردم.» ــ «آندره هم بود؟» ــ «بله، هفتاد و هفت شد» ــ «به‌به! برای خودش رکوردی است.» ــ «من دیروز هشتاد و دو شدم.» فرزند کارخانه‌دار بسیار دارایی بود که گویا در سازماندهی نمایشگاه جهانی آینده

نقش مهمی داشت. در شگفت شدم از این که آن جوان (و تک و توک مردانی که با گروه دختران دوست بودند) دربارهٔ لباسها، چگونگی پوشیدن آنها، انواع سیگار برگ، مشروبات انگلیسی، اسب ــ که او آنها را در کوچک‌ترین جزئیاتشان با دقّت خطاناپذیر غرورآمیزی می‌شناخت، که تا حدّ سکوت فروتنانهٔ دانشمندان پیش می‌رفت ــ دانشی به‌هم زده بودند که با ذره‌ای فرهنگِ فکری همراه نبود. دربارهٔ این که کجا و کی باید اسموکینگ یا پیژاما پوشید کوچک‌ترین تردیدی نداشت، امّا از کاربرد فلان کلمه، و حتی از ساده‌ترین قواعد زبان فرانسه بی‌خبر بود. به نظر می‌آمد که این بی‌تناسبی دو فرهنگ را در پدرش هم بتوان دید که رئیس اتحادیهٔ مالکان بلبک بود، چون در نامهٔ سرگشاده‌ای خطاب به شهروندان، که به تازگی روی همهٔ دیوارها چسبانده بودند، می‌گفت: «خواستم شهردار را ببینم و در این باره باهم گپی بزنیم، امّا حاضر نشد به گله های حقانی‌ام گوش بدهد.» اوکتاو در کازینو در همهٔ مسابقه های رقص بوستون، تانگو و غیره برنده می‌شد، و این، در آن محیط تفریحی ساحلی که دختران نه به معنی مجازی که به معنی واقعی کلمه با «هم‌رقص» خود عروسی می‌کردند، می‌توانست، اگر می‌خواست، برای او مایهٔ ازدواجی بسیار مناسب شود. به آلبرتین گفت: «با اجازهٔ شما» و سیگاری روشن کرد، به همان حالتی که از کسی اجازه می‌خواهیم در حال گفتگو کاری را که عجله‌ای است به پایان ببریم. چون هیچگاه نمی‌توانست «همین‌طور بایستد و کاری نکند» گواین که هیچ وقت کاری نمی‌کرد. و از آنجا که در نهایت، چه در زمینهٔ معنوی و چه در زمینهٔ بدنی و عضلانی، بیکارگی کامل نیز همان پیامدهای کار بی‌اندازه را دارد، آن پوچی فکریِ دائمی که در پس چهرهٔ اندیشناک اوکتاو خانه داشت رفته رفته او را نیز، علیرغم ظاهر آرامش، دچار خورهٔ اندیشیدنی ــ البته بی‌ثمر ــ کرده بود که شبها خواب از چشمانش می‌گرفت، همان‌گونه که ممکن است برای یک فیلسوف بسیار اندیش پیش بیاید.

با این فکر که اگر با دوستان آن دختران آشنا بشوم امکان بیشتری برای

دیدن خودشان خواهم داشت، کم مانده بود از آلبرتین بخواهم مرا به او معرفی کند. این را پس از رفتن او به آلبرتین گفتم و به تقلید از او افزودم: «خراب کردم»، تا شاید به این فکر بیفتد که بار دیگر باهم آشنایمان کند. امّا او به صدای بلند گفت: «چه حرفها، شما را به یک ژیگولو معرفی کنم؟ اینجا پر از ژیگولو است. امّا با شما چه حرفی دارند که بزنند؟ این یکی خیلی خوب گلف بازی می‌کند، همین و همین. من خوب می‌شناسمشان، به درد شما نمی‌خورند.»

گفتم: «اگر پیش دوستانتان نروید شاید ناراحت بشوند»، به این امید که پیشنهاد کند باهم نزدشان برویم. گفت: «نه، هیچ احتیاجی به من ندارند.»

به بلوک برخوردیم که لبخندی ظریف و معنی‌دار به لب آورد و دستپاچه از حضور آلبرتین که نمی‌شناخت، یا دستکم «بدون آن‌که بشناسدش می‌شناخت» سرش را با حرکتی تند و خشن پایین انداخت. آلبرتین پرسید: «اسم این لندهور چیست؟ نمی‌دانم چرا به من سلام می‌کند در حالی که همدیگر را نمی‌شناسیم. برای همین هم هست که جوابش را ندادم.» فرصت نکردم به آلبرتین پاسخ بدهم، چون بلوک راست به سوی ما آمد و به من گفت: «می‌بخشی که حرفت را قطع می‌کنم. خواستم به تو خبر بدهم که فردا به دونسیر می‌روم. نمی‌توانم بیشتر از این بی‌تربیتی به خرج بدهم و نگرانم که ببینی دوسن‌لو آن بره درباره‌ام چه فکر می‌کند. بدان که قطار ساعت دو را سوار می‌شوم. در خدمتیم.» امّا من تنها در این اندیشه بودم که آلبرتین را دوباره ببینم و بکوشم با دوستانش آشنا شوم، و دونسیر به نظرم جایی در آن سر دنیا می‌آمد، چون آنان به آنجا نمی‌رفتند و اگر خودم می‌رفتم بعد از ساعت رفتنشان به پلاژ برمی‌گشتم. به بلوک گفتم که نمی‌توانم بروم. گفت: «خیلی خوب، خودم تنها می‌روم. این بیت مسخرهٔ جناب آروئه را هم به سن‌لو می‌گویم تا احساسات کلیسادوستی‌اش را خوش بیاید:

**بدان که من نه چون او از وفا گریزانم**
**گر او وظیفه نداند وراست، من دانم»**[۲۲۶]

آلبرتین گفت: «درست است که پسر خوشگلی است، امّا چقدر ازش بدم می‌آید!»

هیچگاه نیندیشیده بودم که بتوان بلوک را پسر خوشگلی دانست؛ امّا به‌راستی چنین بود. پیشانی اندکی برجسته، بینی خمیده، حالت آدم بسیار زیرکی که می‌داند زیرک است، چهره‌اش را خوشایند می‌کرد. امّا نمی‌توانست آلبرتین را خوش بیاید. و این شاید به خاطر جنبه‌های منفی آلبرتین، خشونت و بی‌احساسی گروه کوچک، و رفتار بی‌ادبانه‌اش با هرکس و هرچیز بیرون از گروه بود. حتی بعدها هم که به هم معرفی‌شان کردم بدآمد آلبرتین از بلوک کم‌تر نشد. بلوک از محیطی می‌آمد که در آن، هم محافل اشرافی را مسخره می‌کنند و هم به اندازهٔ کافی به رفتار پسندیده‌ای احترام می‌گذارند که یک آدمِ «دارای دست‌های پاک» باید داشته باشد، و از سازشِ این دو رفتار ویژه‌ای ساخته‌اند که با رفتار محافل اشرافی تفاوت دارد، امّا خود نوعی اشرافی‌گریِ بسیار نفرت‌انگیز است. وقتی او را به کسی معرفی می‌کردی سرش را با لبخندی شک‌آمیز و احترامی بیش از اندازه خم می‌کرد، و اگر طرفش مردی بود، با صدایی که واژه‌هایی را که می‌گفت مسخره می‌کرد، امّا خود می‌دانست که صدای آدم زمخت ابلهی نیست می‌گفت: «خوشوقتم آقا.» پس از این نخستین ثانیهٔ پیروی از رسمی که بلوک آن را هم رعایت و هم مسخره می‌کرد (همچنان که روز اول ژانویه می‌گفت: «تبریک عرض می‌کنم و سال خوشی را برایتان آرزو دارم») حالتی ظریف و زیرک به خود می‌گرفت و «چیزهای ظریفی می‌گفت» که اغلب حقیقت داشت امّا «اعصاب آلبرتین را خراب می‌کرد.» در روز اول وقتی گفتم که نامش بلوک است آلبرتین به صدای بلند گفت: «حاضر بودم شرط ببندم که جهود است. این عوضی بازی‌ها مخصوص آنهاست.» پس از آن‌هم، چیزهای دیگرش آلبرتین را می‌آزرد. همچون بسیاری از روشنفکران نمی‌توانست چیزهای ساده را به سادگی بیان کند. برای هرکدام از آنها صفت پرتکلفی پیدا می‌کرد و سپس آن را تعمیم می‌داد. آلبرتین که چندان خوش نداشت کسی در کارش دخالت کند، خشمگین

می‌شد هنگامی که پایش رگ به رگ شده بود و استراحت می‌کرد و بلوک می‌گفت: «روی صندلی راحتی دراز کشیده، امّا آدم همه‌جا حاضری است که در آنِ واحد در زمین‌های گلف دورافتاده و زمین‌های تنیس ناشناس جولان می‌دهد.» البته این را می‌گفت که فقط چیزی گفته باشد. امّا آلبرتین (که حس می‌کرد همین گفته می‌تواند کارش را با کسانی دشوار کند که دعوتشان را رد کرده و گفته بود که نمی‌تواند ازجا بجنبد) تاب تحمل قیافه و صدای کسی را که این را گفته بود نداشت.

من و آلبرتین ازهم جدا شدیم و به هم قول دادیم که روزی باهم بیرون برویم. با او حرف زده بودم، امّا به همان‌گونه نمی‌دانستم گفته‌هایم چه اثری گذاشته و به کجا رفته است که اگر سنگ‌ریزه‌هایی را به چاه بی‌تهی انداخته بودم. زندگیِ هرروزه پیوسته به ما می‌آموزد که معمولاً، مخاطب ما این گفته‌ها را از مفهومی می‌آکَنَد که از وجود خود می‌گیرد و با آنچه ما در آنها نهاده‌ایم بسیار تفاوت دارد. امّا، از این‌هم بیشتر، اگر سر و کارمان با آدمی باشد که شیوهٔ تربیتش برایمان درنیافتنی است، و از گرایشهایش، کتابهایی که می‌خواند، اصولی که به آنها پایبند است بی‌خبریم، (آن‌گونه که آلبرتین برای من بود)، نمی‌دانیم که آیا برداشت او از گفته‌هایمان به این گفته‌ها نزدیک‌تر است یا برداشت حیوانی که به‌هرحال باید چیزهایی را به او فهمانید. به‌گونه‌ای که کوشش برای دوست شدن با آلبرتین به نظرم چون برقراری تماس با ناشناخته (اگر نه با محال) می‌آمد، شبیه کاری به همان دشواری که رام کردن اسبی، به همان سرگرم‌کنندگی که زنبورداری یا گل‌کاری.

چند ساعتی پیشتر پنداشته بودم که آلبرتین تنها از دور به سلامم پاسخی خواهد داد. درحالی ازهم جدا شدیم که قرار گذاشته بودیم باهم به گردش برویم. با خود عهد کردم که وقتی او را دیدم بی‌پرواتر باشم، وطرح همهٔ آنچه را که می‌خواستم به او بگویم، و حتی (چون دیگر مطمئن بودم که باید دختر سبکی باشد) همهٔ کامهایی را که از او می‌خواستم پیشاپیش ریخته بودم. امّا

ذهن آدم چون گیاه، چون یاخته، چون عنصرهای شیمیایی تأثیر پذیر است، و آنچه ــ اگر در آن قرار بگیرد ــ دگرگونش می‌کند شرایطِ دیگر و محیطی تازه است. وقتی آلبرتین را دوباره دیدم، از آنجا که به دلیل همان حضورش کس دیگری شده بود، چیزهایی بس متفاوت با آنچه پیش‌بینی کرده بودم به او گفتم. سپس با یادآوری شقیقهٔ برافروخته‌اش با خود گفتم که شاید بیشتر از ملاطفتی خوشش بیاید که بداند بی‌چشمداشت است. دیگر این که برخی نگاهها، برخی لبخندهایش دستپاچه‌ام می‌کرد. می‌شد آنها را به معنی سست‌اخلاقی دانست، امّا همچنین می‌توانستند نشان‌دهندهٔ شادیِ اندکی احمقانهٔ دختری سرزنده امّا نجیب باشند. از آنجا که حالت یگانه‌ای، چه در چهره و چه بر زبان، می‌تواند چندین مفهوم داشته باشد، در برابر آلبرتین چنان که دانش‌آموزی در برابر پیچیدگی متنی یونانی دودل بودم.

در آن بار، هنوز چیزی نگذشته به آندره، دختر بلندبالایی برخوردیم که از روی سر رئیس دادگاه پریده بود؛[۲۲۷] آلبرتین ناگزیر معرفی‌ام کرد. دوستش چشمانی بینهایت روشن داشت، آن‌چنان که در خانهٔ تاریکی آستانهٔ در باز اتاقی که از آفتاب و بازتاب سبزگون دریای نورانی آکنده باشد.

پنج مرد گذشتند که از زمان آمدنم به بلبک آنان را بسیار دیده بودم. اغلب از خود می‌پرسیدم ببینی کیستند. آلبرتین به ریشخند و تحقیر خندید و گفت: «آدمهای خیلی شیکی نیستند. آن یارو پیره، که موهایش را رنگ کرده و دستکش زرد دارد ــ سر و وضعش بد نیست، نه؟ برای خودش قیافه‌ای دارد، نه؟ ــ دندانپزشک بلبک است، آدم خوبی است؛ آن چاقه، شهردار است، نه آن چاقهٔ کوتوله، او را باید دیده‌باشید، استاد رقص است، قیافه‌اش تعریفی ندارد. چشم دیدن ما را ندارد چون در کازینو زیاد شلوغ می‌کنیم، صندلی‌ها را خراب می‌کنیم، دوست داریم بدون فرش برقصیم. برای همین‌هم هیچ وقت به ما جایزه نداده در حالی که فقط ماییم که رقص بلدیم. دندانساز مرد خوبی است، دلم می‌خواست به او سلام کنم تا استاد رقص دق کند، امّا نمی‌شود، چون آقای دوسنت‌کروا هم با آنهاست. عضو انجمن

استان است، از خانوادهٔ خیلی خوبی است امّا جمهوریخواه شده، به خاطر پول، هیچ آدم حسابی‌ای دیگر با او سلام‌علیک نمی‌کند. با شوهرخاله‌ام به خاطر کارهای دولتی، آشناست، امّا بقیهٔ خانواده‌ام به او پشت می‌کنند. آن لاغره که بارانی تنش است، رئیس ارکستر است. چطور، نمی‌شناسیدش؟ کارش عالی است. کاوالریا روستیکاناش را نشنیدید؟ به! به نظر من که اید آل بود! امشب کنسرت دارد، امّا ما نمی‌توانیم برویم چون در تالار شهرداری است. در کازینو اشکالی ندارد، امّا در تالار شهرداری که مسیحش را برداشته‌اند...[۲۲۸] اگر مادر آندره بفهمد آنجا رفته‌ایم غش می‌کند. البته، شوهرخالهٔ خودم هم در دولت است، امّا خوب، چاره چیست، هرچه باشد خاله‌ام است. البته، نه این که دوستش داشته باشم! همیشه از خدا فقط یک چیز خواسته و آن هم این که از دست من خلاص بشود. امّا زنی که واقعاً در حق من مادری کرده، و بخصوص از این نظر ارزش دارد که هیچ نسبتی هم با من ندارد، دوستی است که به اندازهٔ یک مادر دوستش دارم. عکسش را نشانتان می‌دهم». یکی دو دقیقه گرفتار اوکتاو، قهرمان گلف و قمارباز باکارا شدیم. فکر کردم که میان من و او رابطه‌ای است، چون از گفتگویمان دستگیرم شد که با وردورن‌ها نسبتی دارد و خیلی هم از او خوششان می‌آید. امّا از مهمانی‌های معروف چهارشنبه‌های وردورن‌ها با تحقیر یاد کرد و این را هم گفت که آقای وردورن اسموکینگ پوشیدن را بلد نیست و به همین دلیل برخورد با او در برخی تالارهای موسیقی مایهٔ آبروریزی است، و آدم از خجالت آب می‌شود وقتی که آقایی، با کت و کراوات سیاه، مثل میرزابنویسهای شهرستانی، آدم را می‌بیند و داد می‌زند: «سلام، بچه پررو!» سپس اوکتاو از ما جدا شد و اندکی بعد آندره هم، که به ویلایشان رسیده بودیم، ما را ترک کرد و به خانه رفت، بی آن که در سرتاسر راه حتی یک کلمه با من حرف زده باشد. رفتنش به‌ویژه از این رو مایهٔ تأسفم شد که در حالی که با آلبرتین از رفتار بسیار سرد دوستش حرف می‌زدم، و در ذهنم رابطه‌ای برقرار می‌کردم میان اشکالی که ظاهراً آلبرتین در آشنا کردنم با دوستانش می‌دید، و

مخالفتی که به گمانم السـتیر در آن روز نخست هنگام کوشش برای برآورد خواسـتم و آشنا کردنم با دختران با آن روبه‌رو شد، دختران خانوادهٔ دامبرساک از کنارمان گذشتند، و چون به ایشان سلام کردم دیدم که آلبرتین هم سلامشان می‌گوید.

می‌پنداشتم که این آشنایی موقعیتم را نزد آلبرتین بهتر خواهد کرد. دختران یکی از خویشان مادام دوویلپاریزیس بودند که مادام دولوکزامبورگ را هم می‌شناخت. آقا و خانم دامبرساک که ویلای کوچکی در بلبک داشتند و بی اندازه توانگر بودند، بسیار ساده زندگی می‌کردند، شوهر را همواره با یک کت همیشگی، و همسرش را با پیراهنی تیره می‌دیدی. هردو به مادربزرگم سخت کرنش می‌کردند امّا رابطه‌شان از این فراتر نمی‌رفت. دخترانشان، بسیار زیبا، خوش‌پوش‌تر بودند، امّا برازندگی‌شان شهری بود و نه کناردریایی. با پیراهن‌های بلند، و کلاههای بزرگشان، به نظر می‌آمد از نژادی غیر از نژاد آلبرتین باشند. آلبرتین آنان را خیلی خوب می‌شناخت. «دخترهای آمبرساک را می‌شناسید؟ به‌به، با آدمهای خیلی شیک آشنایید!» و به حالتی که انگار تناقضی داشته باشد گفت: «اما آدمهای خیلی ساده‌ای‌اند. خیلی آدمهای خوبی‌اند، ولی آن‌قدر باتربیت‌اند که نمی‌گذارند دخترهایشان به کازینو بیایند، بخصوص به خاطر ما، چون ما دخترهای خوبی نیستیم. ازشان خوشتان می‌آید؟ خوب، البته بستگی به سلیقهٔ شما دارد. خیلی صاف و ساده‌اند. شاید این هم برای خودش جاذبه‌ای داشته باشد. اگر از دخترهای صاف و ساده خوشتان می‌آید، از اینها بهتر پیدا نمی‌شود. گویا کسانی هم هستند که آنها را می‌پسندند چون یکی‌شان نامزد مارکی دوسن‌لو شده. خیلی هم برای دختر کوچکه ناراحت‌کننده است چون عاشق مارکی بوده. من که از همان نوک‌زبانی حرف‌زدنشان هم عصبانی می‌شوم. بعد هم، لباس پوشیدنشان مسخره است. موقع گلف‌بازی هم پیرهن ابریشم تنشان می‌کنند. در همچو سنّی، اداهای لباس پوشیدنشان از زنهای مسنّ خوش‌پوش هم بیشتر است. زنِ خوش‌پوش می‌خواهید، خانم السـتیر.» در پاسخش گفتم

که لباس پوشیدن او به نظرم بسیار ساده آمده بود. آلبرتین به خنده افتاد. گفت: «بله، لباس پوشیدنش ساده است، امّا عالی است. بعد هم، برای آن‌چیزی که به نظر شما سادگی می‌رسد یک عالم پول خرج می‌کند.» پیرهن‌های خانم الستیر برای کسی که در زمینهٔ لباس و آرایش سلیقه‌ای دقیق و متین نداشت، چشمگیر نبود. من چنین سلیقه‌ای نداشتم. آلبرتین می‌گفت که الستیر آن را در عالی‌ترین حد دارد. من نه این را می‌دانستم، و نه این که چیزهای برازنده امّا ساده‌ای که کارگاهش از آنها پر بود، چیزهای بی‌همانندی بودند که از دیرباز آرزویشان را داشت، همهٔ تاریخچه‌شان را می‌دانست و همه‌جا به دنبالشان بود تا روزی که آن‌قدر درآمد داشت که توانست آنها را بخرد. امّا در این باره، از آلبرتین که به اندازهٔ خودم ناآگاه بود چندان چیزی دستگیرم نمی‌شد. حال آن که در زمینهٔ لباس و آرایش، به یاری غریزهٔ دلبری و شاید هم حسرت ویژهٔ دختر تنگدستی که با بی‌نظری و ظرافت بیشتری آنچه را که خود نمی‌تواند به تن کند نزد توانگران زیبا می‌یابد، توانست به خوبی و روشنی از سلیقهٔ الستیر برایم سخن بگوید که چنان مشکل‌پسند بود که همهٔ زنان را بدلباس می‌دانست، و با وسواسی که در انتخاب یک ترکیب، یک رنگ، به خرج می‌داد، به قیمت‌های کلان برای همسرش چترها، کلاه‌ها، مانتوهایی می‌خرید که آلبرتین از او آموخته بود آنها را بسیار زیبا بیابد، در حالی که آدمی که این سلیقه را نداشت، متوجه زیبایی‌شان نمی‌شد، همچنان که من نشدم. از این گذشته، آلبرتین که اندکی نقاشی آموخته بود (در حالی که به اعتراف خودش، هیچ استعدادش را نداشت)، الستیر را بسیار می‌ستود، و به یاری آنچه از الستیر دیده بود از نقاشی آگاهی‌هایی داشت که هیچ با علاقه‌اش به کاوالریا روستیکانا نمی‌خواند. چرا که در واقع دختر بسیار باهوشی بود ــ هرچند این به چشم نمی‌آمد ــ و مهملاتی که به زبان می‌آورد نه از آنِ خودش، که فراوردهٔ محیط و سنّش بود. الستیر بر او نفوذی مساعد، امّا جزئی داشت. همهٔ شکلهای هوشمندی در آلبرتین به یک اندازه رشد نکرده بود. سلیقه‌اش دربارهٔ نقاشی کمابیش به حد

سلیقه‌اش دربارهٔ لباس و آرایش و همهٔ شکلهای برازندگی می‌رسید، امّا دربارهٔ موسیقی، هنوز بسیار مانده بود تا برسد.

با آن که آلبرتین دختران آمبرساک را می‌شناخت، از آنجا که «توانایی کار بزرگ الزاماً به معنی توانستن کار کوچک نیست» ندیدم که پس از سلام کردنم به آنان آمادگیش برای آشنا کردنم با دوستانش بیشتر شده باشد. حتی به من گفت: «خیلی لطف دارید که به آنها این‌قدر اهمیت می‌دهید. امّا در بندشان نباشید، قابل این همه توجه نیستند. این دختربچه‌ها کجا و آدمی با اعتبار شما کجا! آندره دستکم باهوش است. با همهٔ خل‌بازی‌هایش دختر خیلی خوبی است. امّا بقیه واقعاً خیلی احمقند.» پس از آن که از آلبرتین جدا شدم، ناگهان غصه‌ام گرفت از این که سن‌لو نامزدی‌اش را از من پنهان کرده، و دست به کاری به این بدی زده باشد که بدون جدایی از معشوقه‌اش عروسی کند. چند روز بعد با آندره آشنا شدم و از آنجا که زمانی طولانی با من حرف زد به او گفتم که مایلم او را فردا ببینم، امّا گفت که نمی‌شود چون فکر می‌کند مادرش بیمار شده باشد و نمی‌خواهد او را تنها بگذارد. دو روز بعد که به دیدن السّتیر رفته بودم، از او شنیدم که آندره از من بسیار خوشش آمده است. در پاسخش گفتم: «من هم از آن روز اول از او خوشم آمد؛ از او خواستم که فردایش همدیگر را ببینیم، امّا نمی‌توانست بیاید». السّتیر گفت: «می‌دانم، برایم تعریف کرد، خیلی ناراحت شد. امّا دعوتی را به پیک‌نیکی در سی چهل کیلومتری قبول کرده بود و باید با کالسکه می‌رفت. نمی‌توانست آن را به‌هم بزند.» هرچند این دروغ بی‌اهمیت بود، چون آندره مرا بسیار کم می‌شناخت، باز نمی‌بایست با آدمی که می‌توانست این گونه دروغی بگوید دوستی می‌کردم. چون آدمی که یک‌بار کاری را کرد، همیشه می‌کند. و اگر هرسال به دیدن دوستی بروی که در نخستین بارها کاری داشت و نمی‌توانست به سر قرار بیاید، یا دچار سرماخوردگی شده بود، بازهم او را دچار سرماخوردگی می‌یابی، بازهم نمی‌تواند به سرِ قرار بیاید، و این به دلیلی همیشگی است که او دلایل گوناگونی را، به فراخور شرایط، جایگزین آن

می‌پندارد.

در بامداد یکی از روزهای پس از آنی که آندره گفت باید بناچار پیش مادرش بماند، با آلبرتین قدم می‌زدم؛ در حالی به او برخورده بودم که بازیچه‌ای را که به نخی بسته بود به هوا می‌انداخت و او را شبیه «بت‌پرستی» جوتو می‌کرد؛ بازیچه‌ای بود که ازقضا «دیابولو» نامیده می‌شد و اکنون چنان از رواج افتاده است که مفسران آینده، در برابر تابلو دختری که آن را به دست دارد، درباره‌اش می‌توانند همان‌گونه گمان‌زنی کنند که امروزه دربارهٔ چهره‌های تمثیلی آرنا می‌شود.[۲۲۹] اندکی بعد، آن دوستش سررسید که ظاهر فقیری داشت و در روز اول، با دیدن پیرمردی که کم مانده بود پاهای آندره به سرش بخورد بدجنسانه خندید و گفت: «حیوانی پیرمرد، دل آدم به حالش می‌سوزد». به آلبرتین گفت: «سلام، مزاحم نیستم؟» کلاهش را که ناراحتش می‌کرد از سر برداشته بود، و گیسوانش، مانندِ گونه‌ای گیاه زیبای ناشناخته، با شاخ و برگی ظریف و پیچیده، پیشانی‌اش را می‌پوشانید آلبرتین، شاید ناخرسند از این که او برهنه‌سر بود، پاسخش نداد، سکوتی بسیار سرد پیش گرفت که آن‌یکی بی‌اعتنا به آن ماند و نرفت، امّا آلبرتین از من دورش نگه می‌داشت و گاه‌به‌گاهی کاری می‌کرد که با او تنها بماند، و گاهی دیگر از او پیش می‌افتاد تا با من قدم بزند. برای این‌که به من معرفی‌اش کند ناگزیر در برابر خودش این را از آلبرتین خواستم. و، چون او نامم را به زبان آورد، در چهره و چشمان آبی دخترک، که هنگام گفتن «حیوانی پیرمرد، دلم به حالش می‌سوزد» به نظرم بسیار بیرحم آمد، لبخندی صمیمانه، مهربانانه، درخشید و دستش را برایم پیش آورد. موهایش طلایی بود، امّا تنها موهایش نه، چه گرچه گونه‌هایش سرخ و چشمانش آبی بود، چهره‌اش آسمانِ هنوز اخگری بامداد را می‌مانست که از هرکجایش طلا سر می‌زند و می‌درخشد.

بیدرنگ شیفته‌اش شدم و با خود گفتم که این دختری است که عشق شرماگینش می‌کند، و برای من و به عشق من است که علیرغم سرسنگینی

آلبرتین با ما می‌آید و باید خوشحال باشد از این که سرانجام می‌تواند با نگاه نرم و خندانش به من اعتراف کند که با همهٔ سنگدلی با دیگران با من مهربان است. بدون شک، حتی پیش از زمانی که او را دیده باشم در کنار دریا چشمش مرا گرفته بود و از آن پس به من فکر می‌کرد؛ شاید برای جلب توجه من آن مرد پیر را مسخره کرده بود و در روزهای بعد، غمگینی‌اش از این بود که نمی‌تواند با من آشنا شود. از هتل اغلب دیده بودم که در غروب کنار دریا قدم می‌زد. شاید به این امید که به من بربخورد. و اکنون، به همان گونه دستپاچه از حضور آلبرتین تنها که از همهٔ دختران گروه کوچک، بی‌اعتنا به سردی بیشتر و بیشتر دوستش، به این امید از ما جدا نمی‌شد که سرانجام با من تنها بماند، با من برای ساعتی قرار بگذارد که بتواند پنهان از خانواده و دوستانش آزاد باشد، و پیش از کلیسا یا پس از گلف مرا ببیند. آنچه دیدنش را دشوارتر می‌کرد این بود که آندره با او قهر بود و از او نفرت داشت. به من گفت: «مدت زیادی دورویی وحشتناک و پَستی و رذالت‌هایی را که در حق من کرد تحمل کردم. به خاطر بقیه. امّا آخریش کاسهٔ صبرم را لبریز کرد» و حرف بدی را با من در میان گذاشت که او پشت‌سر آندره گفته بود و به‌راستی می‌توانست برایش زیان‌آور باشد.

امّا گفته‌هایی که چشمان ژیزل برای هنگامی به من وعده می‌داد که آلبرتین رفته و ما را تنها گذاشته باشد نگفته ماند، زیرا آلبرتین که سرسختانه ما را ازهم جدا نگه می‌داشت، همچنان در پاسخ دوستش جمله‌هایی هرچه کوتاه‌تر می‌گفت تا این که دیگر هیچ چیز نگفت. و او سرانجام ازرو رفت. بدرفتاری آلبرتین را بر او خرده گرفتم. در پاسخم گفت: «این‌طوری یاد می‌گیرد که بیشتر ملاحظه کند. دختر بدی نیست امّا موی دماغ آدم می‌شود. چه لزومی دارد که در هر کاری فضولی کند. چرا در حالی که ازش نخواسته‌ایم با ما بماند باید این‌طور خودش را به ما بچسباند؟ چیزی نمانده بود که به زبان بیایم و دست به‌سرش کنم. بعد هم، از این حالت موهایش خیلی بدم می‌آید، هیچ صورت خوشی ندارد.» همچنان که می‌گفت گونه‌هایش را

نگاه می‌کردم و می‌اندیشیدم که ببینی آن گونه‌ها چه عطری، چه مزه‌ای دارد: در آن روز نه شاداب، امّا صاف بود، به رنگ صورتیِ یکدست خامه‌مانندی که به بنفش می‌زد، چون برخی روزها که جلایی موم‌گونه دارند. همان‌گونه شیفته‌شان بودم که گاهی آدم شیفتهٔ یکی از گلها می‌شود. در پاسخش گفتم: «متوجه نشدم.» گفت: «در حالی که خوب نگاهش می‌کردید، چنان نگاهش می‌کردید که انگار می‌خواستید صورتش را بکشید»، (این که در آن لحظه خودش را آن‌گونه نگاه می‌کردم نرم‌ترش نکرد)، «امّا فکر نکنم ازش خوشتان بیاید. اصلاً اهل لاس زدن نیست. در حالی که شما، باید از دخترهای لاسی خوشتان بیاید. در هر حال، دیگر فرصت این را که به ما بچسبد و لازم باشد دست‌به‌سرش کنیم ندارد. چون به‌زودی به پاریس برمی‌گردد.» ــ «دوستان دیگرتان هم با او می‌روند؟» ــ «نه، فقط او می‌رود. با خانم معلم انگلیسی‌اش. چون باید امتحان تجدیدی بدهد. طفلک باید خرخوانی کند. باور کنید، من می‌فهمم چه می‌کشد. گاهی ممکن است موضوع خوبی به آدم بیفتد. اتفاق است دیگر. موضوعی که به یکی از دوستانم افتاده بود این بود: «تصادفی را که شاهد آن بوده‌اید شرح دهید». به این می‌گویند شانس. امّا دختر دیگری را می‌شناسم که موضوعی که باید شرح می‌داده (آن‌هم کتبی!) این بوده: «میان آلبست و فیلنت کدامیک را به دوستی ترجیح می‌دهید؟»[۲۳۰] اگر من بودم که ورقه را سفید می‌دادم! از همهٔ این حرفها گذشته، این سؤالی نیست که آدم از دخترها بکند. دخترها با دخترهای دیگر دوست‌اند و بنا نیست دوستِ مرد داشته باشند. (از این جمله به‌لرزه افتادم، چون به من می‌فهمانید که نباید چندان امیدی به راه یافتن به دستهٔ کوچک داشته باشم). امّا، حتی اگر هم می‌شد همچو سؤالی را از جوانها کرد، آخر یک جوان چه جوابی می‌تواند به آن بدهد؟ چندین خانواده به **گلوا**[۲۳۱] نامه نوشتند و از همچو سؤالهایی شکایت کردند. جالب‌تر از همه این که در مجموعهٔ بهترین تکلیف‌هایی که به آنها جایزه داده شده، همین موضوع را دو بار به نحو کاملاً متضاد باهم بررسی کرده‌اند. همه‌اش بستگی

به ممتحن دارد. یکی‌شان می‌خواهد بنویسیم فیلنت آدم عیاش و دغلبازی بوده، دیگری می‌گوید که نمی‌شود آلسست را ستایش نکرد، امّا زیادی خشک و بدگوشت است و فیلنت برای دوستی بهتر است. در حالی که خود دبیرها نمی‌توانند در این‌باره یک عقیده داشته باشند، از شاگردهای بیچاره چه توقعی می‌شود داشت؟ تازه این چیزی نیست. سال به سال مشکل‌تر می‌شود. ژیزل بدون پارتی نمی‌تواند قبول بشود.»

به هتل برگشتم. مادربزرگم نبود، خیلی منتظرش ماندم؛ هنگامی که سرانجام آمد از او خواهش کردم اجازه دهد به خاطر شرایطی که انتظارش را نداشتم به سفر کوتاهی بروم که شاید تا چهل و هشت ساعت طول بکشد؛ با او ناهار خوردم، کالسکه‌ای کرایه کردم و به ایستگاه راه‌آهن رفتم. ژیزل از دیدنم تعجب نمی‌کرد؛ پس از عوض کردن قطار در دونسیر، در راهرو واگن قطار پاریس، در حالی که خانم معلم انگلیسی چرت می‌زد می‌توانستم ژیزل را به گوشهٔ دنج و تاریکی ببرم، با او در پاریس قرار بگذارم و برای دیدارش بکوشم هرچه زودتر تعطیلات را به پایان ببرم. به فراخور میل او می‌توانستم تا کان[۲۳۲] یا اِورو همراهی‌اش کنم و با قطار بعدی برگردم. با این‌همه، چه فکری می‌کرد اگر می‌فهمید که پیش از دل بستن به او دراززمانی میان او و دوستان دیگرش دودل بوده‌ام، و به همان اندازهٔ او دلم می‌خواست عاشق آلبرتین، آن‌یکی که چشمان روشن داشت، و رُزموند هم باشم! اکنون که عشقی دوسره می‌خواست من و ژیزل را به‌هم بپیوندد، از آن دودلی‌ها پشیمان بودم. امّا می‌توانستم به‌راستی به او بگویم که دیگر از آلبرتین خوشم نمی‌آید. همان روز صبح دیدمش که تقریباً به من پشت کرد تا با ژیزل حرف بزند. در حالی که سرش را به حالتی ترشرویانه خم کرده بود، دیدم که موهای پس سرش، که رنگشان فرق می‌کرد و سیاه‌تر بود، چنان برق می‌زند که انگار از آب بیرون آمده باشد. به فکر موش آب کشیده افتادم، و آن موها مرا واداشت موجود دیگری را در کالبد آلبرتین بدمم که با آنی که تا آن زمان چهرهٔ بنفش گون و نگاههای اسرارآمیز داشت نمی‌خواند. چند لحظه‌ای تنها همان

موهای خیس پس سرش را دیده بودم و هنوزهم فقط همانها را می‌دیدم. حافظه به مغازه‌هایی می‌ماند که در ویترینشان گاهی عکسی و گاهی عکس دیگری از یک نفر را به نمایش می‌گذارند. و معمولاً، تازه‌ترین عکس او چند گاهی در ویترین تنها دیده می‌شود. همچنان که راننده اسبش را می‌تاخت، گوش به گفته‌هایی داشتم که ژیزل از سر قدردانی و مهربانی به من می‌گفت، و همه زادهٔ آن لبخند دوستانه و دستی بود که به سویم پیش آورد: زیرا در دوره‌هایی از زندگی‌ام که عاشق نبودم و دلم می‌خواست باشم، نه‌تنها زیبایی بدنی آرمانی‌ای در ذهن داشتم که ــ همان‌گونه که پیشتر گفته شد ــ در هر زن رهگذری که آن‌قدر دور بود که خطوط گنگ چهره‌اش با آن چهرهٔ آرمانی ناهمخوانی نداشت می‌دیدم، بلکه همچنین روح ــ همواره آمادهٔ حلول ــ زنی را در سر می‌پروریدم که می‌خواست عاشق من بشود و در کمدی عاشقانه‌ای که همه‌چیزش را از کودکی در ذهنم نوشته بودم نقش مقابل مرا بازی کند، نقشی که گمان می‌کردم همهٔ دختران دوست‌داشتنی، (به شرط برخورداری کمابیش از شرایط بدنی ضروری) آمادگی بازی کردنش را دارند. و «ستارهٔ» تازه‌ای که برای آفریدن این نقش یا دوباره‌بازی کردنش به‌کار می‌گرفتم هرکه بود، خود نمایشنامه، ماجراها، گفتگوهایش دیگر تغییری نمی‌کرد.

چند روزی بعد، علیرغم خودداری آلبرتین از معرفی‌ام، با همهٔ دختران گروه کوچک روز اول، که در بلبک مانده بودند، و نیز دو سه تن از دوستانشان که به خواهش من معرفی‌شان کردند، آشنا شدم (همه بجز ژیزل، که به دلیل معطلی پشت نرده‌عای ایمنی خط آهن، و تغییر ساعت قطار، نتوانستم خودم را به قطارش برسانم و پنج دقیقه پیش از رسیدنم رفته بود، و البته دیگر به او فکر نمی‌کردم). و بدین گونه، از آنجا که امید کامجویی از دختر تازه‌ای از دختر دیگری به من می‌رسید که او را به من می‌شناسانید، دختر آخر برایم چون گونهٔ تازه‌ای از گل سرخ بود که از گونهٔ دیگری به دست آید. و در این زنجیرهٔ گل در گل از شکوفه‌ای به شکوفهٔ دیگر می‌رفتم، و لذت

شناختن گلی دیگر مرا، با قدردانیِ آمیخته به تمنّایی همسنگ امید تازه‌ام، به سوی آنی برمی‌گردانید که این را از او داشتم.[۲۳۳] چیزی نگذشته، همهٔ روزم با آن دختران می‌گذشت.

افسوس! در شاداب‌ترینِ گلها هم نشانه‌هایی پیدا و ناپیدا، برای دلِ بیدار از آینده‌ای سخن می‌گوید که اندامِ گلِ امروزین می‌خشکد، یا میوه می‌شود، و به سرنوشت ناگزیر و بی‌تغییر دانه و هسته می‌رسد. چه لذتی می‌بری از تماشای یک بینی، که به موج کوچکی می‌ماند که بر دریای بامدادی چینی دل‌انگیز می‌نشاند، و بی‌جنبشی، انگار آماده برای طراحی، می‌نماید، چه دریا چنان آرامشی دارد که فرا آمدن مدّ را نمی‌بینی. چنین می‌نماید که چهرهٔ آدمها در لحظهٔ تماشایشان دگرگون نمی‌شود، چه تحولشان چنان کند است که به چشم نمی‌آید. امّا همین بس بود که در کنار آن دختران جوان مادر یا خاله‌ای را ببینی، تا فاصله‌هایی را بسنجی که خطوط چهره‌شان، بر اثر کشش درونی قیافه‌ای معمولاً بس زشت، در کم‌تر از سی سال می‌پیمود، تا زمانی که دیگر نگاهی نماند، تا زمانی که بر چهره‌ای که یکسره زیر خط افق فرومی‌رود دیگر هیچ روشنایی نتابد. می‌دانستم که در پسِ شکوفاییِ گلگون آلبرتین، رزموند، آندره، بی‌آن‌که خود بدانند، به همان ژرفی و به همان گزیرناپذیری میهن‌دوستی یهودی یا توارث مسیحیِ کسانی که خود را بیشتر از هرکس از بار نژاد خویش رها می‌انگارند، دماغی درشت، لبانی آویخته، شکمی گُنده، آماده برای روز مبادا پنهان است، شکمی که دیدنش شگفت‌زده می‌کند امّا در حقیقت، همیشه در پس پرده وجود داشته است، پیش‌بینی‌نشده، چاره‌ناپذیر، آماده برای آن‌که پا به صحنه بگذارد، به همان‌گونه که دریفوس‌گرایی، یا کلیساطلبی، یا ازجان‌گذشتگیِ ملی یا فئودالیِ آدمها که ناگهان به فراخور شرایط خود می‌نماید، و از سرشتی سر بر می‌آورد که از خودِ فرد قدیم‌تر است، و او به پیروی از آن می‌اندیشد، می‌زیَد، پیش می‌رود، نیرومند می‌شود یا می‌میرد، بی‌آن‌که بتواند آن را از انگیزه‌های کوچک و خاصی بازشناسد که با آن سرشت یکی می‌پندارد. حتی فکر ما

هم، بس بیش از آن که می‌پنداریم، به قانون‌هایی طبیعی وابسته است و ذهنمان، چون برخی قارچها، چون غلاّت، از پیش ویژگی‌هایی دارد که گمان می‌کنیم خود می‌گزینیم. امّا تنها به اندیشه‌های ثانوی پی می‌بریم و علت‌های نخستینی (چون اصل یهودی، خانوادهٔ فرانسوی و...) را درنمی‌یابیم که آنها را لزوماً پدید می‌آورند، و ما در وقت مناسب بروز می‌دهیم. و شاید، هم اندیشه‌هایی که به آنها زنده‌ایم و هم بیماری‌هایی که از آنها می‌میریم، و اینها را پیامد ناپرهیزی بهداشتی و آنها را نتیجهٔ اندیشندگی خویش می‌انگاریم، همان‌گونه از خانواده به ما که شکل دانهٔ گلهای پروانه‌ای از تیره‌شان به آنها می‌رسد.

آن‌سان که در گلستانی که گلهایش در فصلهای گوناگون می‌رسد، در پیرزنانی در پلاژ بلبک می‌دیدم که دوستان شکوفایم روزی چه دانه‌های خشکیده، چه ریشه‌های پلاسیده‌ای خواهند شد. امّا چه باک؟ آن‌هنگام، فصل شکوفایی بود. از همین‌رو، وقتی مادام دوویلپاریزیس به گردشی دعوتم می‌کرد، بهانه‌ای می‌جستم تا نروم. تنها زمانی به دیدن السّتیر می‌رفتم که دوستان تازه‌ام نیز با من می‌آمدند. حتی فرصت آن نیافتم که بعدازظهری، چنان که قول داده بودم، به دیدن سن‌لو به دونسیر بروم. گردهمایی‌های محفلی و رسمی، گفتگوهای جدی، حتی گپ‌های دوستانه، اگر جای گشت و گذارم با دختران را می‌گرفت، بر من همان اثر را داشت که اگر در وقت ناهار نه خوراک که آلبومی را برای تماشا می‌آوردند. حضور مردان، جوانان، زنانِ پیر یا میانسالی که خود را با آنان خوش می‌پنداریم، برای ما حضوری تنها سطحی و یک‌بعدی است، زیرا آگاهی‌مان از آنان تنها از برداشت بصری می‌آید که در خود محدود می‌شود؛ امّا همین حسّ بینایی در برابر دختران جوان نمایندگی حواس دیگر ما را نیز دارد؛ و بدین‌گونه این حس‌ها، یکی پس از دیگری، به جستجوی ویژگی‌های بویایی، بساوایی و چشایی آنان برمی‌آیند و بی‌آن که دستان و لبان به‌کار بیفتد آنها را می‌چشند؛ و، از آنجا که به یاری هنر جابه‌جایی، و فن ترکیب که «تمنا» در آنها استاد

است، می‌توانند از رنگ گونه‌ها یا سینه به تجسم نوازشها، چشش‌ها و تماسهای ممنوع برسند، به دختران نیز آن مائدگی عسل‌وار هنگامی را می‌دهند که در گلزار و تاکستان از گلی به گلی می‌روند یا خوشه‌ها را با چشم می‌خورند.

اگر باران می‌آمد، گرچه آلبرتین از هوای بد باکی نداشت و اغلب می‌دیدی‌اش که زیر رگبار، بارانی به‌تن، با دوچرخه می‌رفت، روز را در کازینو می‌گذراندیم که در آن دوره نرفتن به آنجا به نظرم محال می‌آمد. دختران دامبرساک را سخت تحقیر می‌کردم که هرگز پایشان به آنجا نرسیده بود و به رغبت به دوستانم کمک می‌کردم که با استاد رقص بازیگوشی کنند. اغلب ناگزیر از شنیدن پرخاشهای مدیر کازینو یا کارکنانی می‌شدیم که اختیارات مدیریت را غصب می‌کردند، زیرا دوستانم، حتی آندره (که به همین خاطر او را در روز نخست هرزه و هوسباز پنداشته بودم امّا برعکس ظریف، اندیشا و در آن سال بسیار بیمار بود، امّا با این همه نه از حال خود که بیشتر از روح سنّی فرمان می‌برد که بر همه چیز چیره است و بیمار و تندرست را به یک‌سان شادمان می‌خواهد)، نمی‌توانستند از سرسرا به تالار رقص بروند و خیز برندارند، از روی صندلی‌ها نپرند و آوازخوانان، در حالت تعادل به یاری حرکت زیبای بازوها، سُر نخورند، و بدین گونه، در نخستین سالهای جوانی، همهٔ هنرها را به همان گونه درهم نیامیزند که شاعران دورانهای باستان، که رشته‌های گوناگون هنوز برایشان ازهم جدا نشده بود و آموزشهای کشاورزی و حکمت‌های دینی را هم در حماسه‌ای می‌گنجاندند.

آندره که در روز اول به نظرم از همه سردتر آمد، بسیار ظریف‌تر، حساس‌تر و مهربان‌تر از آلبرتین بود، و به او مانند خواهری بزرگ‌تر محبت نشان می‌داد و ناز و نوازشش می‌کرد. در کازینو می‌آمد و کنار من می‌نشست و ــ برخلاف آلبرتین ــ حاضر بود به خاطر من از والسی بگذرد یا حتی، اگر خسته بودم، به هتل بیاید و به کازینو نرود. از دوستی‌اش با من، با آلبرتین، با ریزه‌کاری‌هایی سخن می‌گفت که نشان‌دهندهٔ برداشتی بسیار دل‌انگیز از

چیزهای عاطفی بود، و شاید تا اندازه‌ای از حالت بیمارانه‌اش می‌آمد. همواره با لبخندی شادمانه کارهای کودکانهٔ آلبرتین را توجیه می‌کرد که با خشونتی بی‌پیرایه از وسوسه‌های مقاومت‌ناپذیر خوشگذرانی دم می‌زد و نمی‌توانست، مانند آندره، گپ زدن با من را بی‌چون‌وچرا بر آن ترجیح دهد... هنگامی که ساعت عصرانه‌ای فرا می‌رسید که در زمین گلف داده می‌شد، اگر همه باهم بودیم، آلبرتین خود را آماده می‌کرد و می‌آمد و به آندره می‌گفت: «خوب، آندره، منتظر چه هستی؟ می‌دانی که برای عصرانه به زمین گلف می‌رویم.» آندره مرا نشان می‌داد و می‌گفت: «نه، نمی‌آیم. اینجا می‌مانم، باهم حرف می‌زنیم.» آلبرتین داد می‌زد: «می‌دانی که خانم دوریو دعوتت کرده،» انگار که قصد آندره به ماندن با من را تنها بی‌خبری‌اش از آن دعوت توجیه می‌کرد. آندره در پاسخ می‌گفت: «برو، دخترجان، این‌قدر احمق نباش.» آلبرتین از ترس این که از خود او هم خواسته شود که بماند چندان پافشاری نمی‌کرد. سری تکان می‌داد و به همان گونه که به بیماری گفته می‌شود که با ناپرهیزی خود را خرده خرده می‌کشد می‌گفت: «هرطور میل توست. من که باید در بروم، چون فکر می‌کنم ساعتت عقب است.» و به تاخت می‌رفت. آندره با لبخندی نگاهی به سراپای دوستش می‌انداخت که او را هم نوازش و هم داوری می‌کرد، و می‌گفت: «دختر نازی است، امّا خل است». میل به خوشگذرانی آلبرتین شباهتی به رفتار ژیلبرت در سالهای اول داشت و این از آنجا می‌آمد که میان زنانی که یکی پس از دیگری دوست می‌داریم، با همهٔ تحولشان، نوعی همانندی وجود دارد که از ثبات طبع ماست، چون این طبع ماست که آنان را، با کنار گذاشتن زنانی که درعین حال مخالف و مکمل ما نباشند، یعنی نتوانند حس‌های ما را ارضا و دلمان را پر از غم کنند، برمی‌گزیند. این زنان فراوردهٔ خلق و خوی ما، تصویری، بازتابی، «نگاتیف»ی از حساسیت مایند. به گونه‌ای که یک رمان‌نویس می‌تواند در طول زندگی قهرمان کتابهایش عشقهای پیاپی او را کمابیش به یک‌سان تصویر کند، و برداشت خواننده از او نه این باشد که از خود تقلید می‌کند، بلکه می‌آفریند، زیرا نوآوری

سطحی کم‌تر نیرو و تأثیر دارد تا تکراری که هدفش القای حقیقتی تازه باشد. امّا همچنین باید در منش قهرمان عاشق نشانه‌ای از تغییر بگنجاند که پابه‌پای گذر از سرزمین‌های تازه و مراحل گوناگون زندگی نمایان شود. و شاید حقیقت دیگری را هم بیان کند اگر، در همان حال که به دیگر شخصیت‌های خود ویژگی‌هایی می‌دهد، از دادن هرگونه ویژگی به معشوقهٔ قهرمان خودداری کند. ویژگی‌های کسانی را که اعتنایی به آنان نداریم می‌شناسیم، امّا چگونه می‌توانیم به خصلت کسی پی ببریم که زندگی‌اش با زندگی خودمان یکی است، و به زودی از ما جدانشدنی خواهد بود، و دربارهٔ انگیزه‌هایش پیوسته گمان‌هایی پر از دلشوره می‌زنیم که پیاپی خراب می‌کنیم و از نو می‌سازیم؟ کنجکاوی ما دربارهٔ زنی که دوست می‌داریم به فراتر از عقلمان می‌جهد و در این جهش خصلت او را ندیده پشت‌سر می‌گذارد. اگرهم می‌توانستیم بایستیم و بر آن تأمل کنیم، بیگمان دلمان چنین نمی‌خواست. آنچه بیتابانه در آن می‌کاویم اساسی‌تر از ویژگی‌های خصلت است که، به لوزی‌های کوچک سطح پوست می‌ماند که ترکیب‌های گوناگونشان شکل پیچیدهٔ بی‌همانند پوست را پدید می‌آورد. اشعهٔ ادراکیِ ما از این لوزی‌های سطحی می‌گذرد، و تصویرهایی که به ما می‌دهد نه از آنِ چهره‌ای خاص، بلکه نشان‌دهندهٔ یگانگی مرگ‌آلود و دردناک شکل اسکلت است.

از آنجا که آندره بی‌اندازه دارا، و آلبرتین تنگدست و یتیم بود، آندره با دست و دلبازی بسیار او را از تجمل زندگی خود برخوردار می‌کرد، امّا احساسش به ژیزل کاملاً آنی نبود که من پنداشته بودم. در واقع، چیزی نگذشته از حال و روز دوست دانش‌آموزمان خبر رسید، و هنگامی که آلبرتین نامه‌ای را نشان داد که ژیزل به او نوشته بود تا از چگونگی سفر و رسیدنش به دوستانِ گروه کوچک خبر بدهد، و از تنبلی‌اش در ننوشتن نامه برای دیگران پوزش بخواهد، در شگفت شدم از این که آندره، که می‌پنداشتم با او تا روز قیامت قهر باشد، گفت: «برایش فردا نامه می‌نویسم. چون اگر منتظر باشم اول او نامه بنویسد، معلوم نیست تا کی طول بکشد. از بس ولنگار است.»

سپس رو به من کرد و گفت: «شاید به نظر شما دختر خیلی جالبی نرسد، امّا دختر خیلی خوبی است و بعد هم من واقعاً دوستش دارم.» نتیجه گرفتم که قهرهای آندره چندان به‌درازا نمی‌کشد.

در غیر از روزهای بارانی، از آنجا که باید با دوچرخه به بالای پرتگاه ساحلی یا بیرون از شهر می‌رفتیم، از یک ساعت پیش از قرارمان با سر و روی خودم ورمی‌رفتم و آه و ناله می‌کردم اگر فرانسواز وسایلم را خوب آماده نکرده بود. و فرانسواز، که وقتی کاری می‌کردی که خودخواهی‌اش را خوش می‌آمد، فروتن و فرمانبردار و دوست‌داشتنی بود، به اندک خرده‌ای که از او می‌گرفتی (حتی در پاریس) پشتش را که سالخوردگی رفته رفته خمیده می‌کرد به حالتی غرورآمیز و خشماگین می‌افراشت. از آنجا که عزت نفس بزرگ‌ترین انگیزهٔ زندگی فرانسواز بود، خرسندی و خوش‌خُلقی‌اش با دشواری چیزهایی که از او می‌خواستی نسبت مستقیم داشت. کارهایی که در بلبک از او خواسته می‌شد آن‌چنان راحت بود که تقریباً همیشه ناخشنودش می‌کرد. این ناخشنودی ناگهان صدچندان می‌شد و با حالتی تمسخرآلود و پرتکبّر می‌آمیخت اگر، در هنگامی که می‌خواستم به دیدن دوستانم بروم، خرده می‌گرفتم که چرا کلاهم بُرس نخورده یا کراوات‌هایم نامرتب است. هم‌او که گاهی زحمت بسیار می‌کشید و باز بر آن بود که هیچ کاری نکرده است، در پاسخ یک ایراد ساده که چرا فلان کت سرجایش نیست، نه‌فقط از مراقبت و دلسوزی‌اش دم می‌زد که «آن را در اشکاف گذاشته تا گرد و خاک رویش ننشیند»، بلکه رسماً زبان به ستایش از کارهای خود می‌گشود و شکوه می‌کرد از این که به بلبک به مرخصی نیامده بود، و می‌گفت که در دنیا هیچکس پیدا نمی‌شود که زندگی سختی چون او داشته باشد. «نمی‌فهمم آخر چطور می‌شود آدم چیزمیزهایش را این‌طور پخش و پلا کند. شتر با بارش این وسط گم می‌شود. اگر من نبودم کی می‌توانست اینها را جمع و جور کند.» یا این که چیزی نمی‌گفت و قیافه‌ای ملکه‌وار می‌گرفت، نگاههایی خشمناک به من می‌انداخت، و سکوتی پیشه می‌کرد که هنوز در را پشت‌سر خود نبسته و پا به راهرو نگذاشته

می‌شکست؛ آنگاه طنین گفته هایش را می‌شنیدم که حدس می‌زدم دشنام‌آمیز باشد، امّا به همان‌گونه درنیافتنی بود که گفته‌های بازیگری که نخستین جمله‌های خود را پیش از پا گذاشتن به صحنه به زبان آورد. وانگهی، هنگامی که خود را بدین‌گونه آماده می‌کردم که با دوستانم به گردش بروم، حتی اگر همه چیز بسامان و فرانسواز سرحال بود، باز با من بدخویی می‌کرد. زیرا با بهره‌گیری از چیزهایی که به دلیل نیازم به سخن گفتن از دختران، به شوخی درباره‌شان به او گفته بودم، حالتی به خود می‌گرفت که دارد چیزهایی را برایم برملا می‌کند که اگر حقیقت داشت خودم بهتر از او می‌دانستم. امّا حقیقت نداشت چون فرانسواز آنها را بد فهمیده بود. او نیز، چون هرکسی، خصلت ویژهٔ خود را داشت، خصلتی که هرگز نزد هیچ کس به یک راه راست نمی‌ماند، امّا باز پیچ و خمهای شگرف و گزیرناپذیرش، که دیگران نمی‌بینند و اجبار گذر از آنها برایمان بس ناگوار است، شگفت‌زده‌مان می‌کند. هربار که به «کلاهم سر جایش نیست» یا «اسم آندره یا آلبرتین» می‌رسیدم، فرانسواز مرا به کوره‌راههای پیچیده و مسخره‌ای می‌کشانید که بسیار مایهٔ تأخیرم می‌شد. به همین گونه بود هنگامی‌که دستور تهیه ساندویچ نان و پنیر انگلیسی و سالاد، و خریدن شیرینی می‌دادم که در ساعت عصرانه، بالای پرتگاه دریایی با دوستانم می‌خوردم، یعنی دخترانی که به گفتهٔ فرانسواز، اگر اهل سوءاستفاده نبودند هربار یکی‌شان هزینهٔ آنها را به عهده می‌گرفتند، گفته‌ای که بر میراث سنگینی از آز و زمختی دهاتیانه تکیه داشت و گویا به نظر گوینده‌اش، روح سرگردان اولالی مرحوم، نه در سَن‌الوا، که به گونهٔ زیباتری در کالبدهای هوس‌انگیز گروه کوچک دوستانم حلول کرده بود.[۲۳۴] این اتهام‌ها را می‌شنیدم و در خشم می‌شدم: چه خود را در یکی از تنگناهایی می‌یافتم که پس از آن، کوره‌راه دهاتیِ آشنای روحیهٔ فرانسواز صعب‌العبور می‌شد، گواین که خوشبختانه چندان طول نمی‌کشید. سپس کُتم پیدا و ساندویچ‌ها آماده می‌شد و به دنبال آلبرتین، آندره، رزموند و گاهی دختران دیگر می‌رفتم و پیاده یا با دوچرخه به راه می‌افتادیم.

پیشترها دوستتر می‌داشتم که در هوای بد به چنین گردشی برویم. آنگاه می‌کوشیدم «سرزمین سیمریان» را در بلبک بیابم، و روز آفتابی چیزی بود که نمی‌باید آنجا وجود می‌داشت، روزهای تابستانِ مبتذل آدمهایِ کناردریا رو نباید در آن دیار کهن پوشیده در پردهٔ مه پیدایشان می‌شد. امّا اکنون، همهٔ آنچه را که در گذشته خوار شمرده و از پیش چشم خود رانده بودم ــ نه‌تنها بازتاب‌های خورشید که حتی مسابقه‌های قایق‌رانی و اسب‌سواری را ــ از ته دل و به همان دلیلی جستجو می‌کردم که پیشترها مرا وا می‌داشت تنها دریاهای توفانی را بخواهم، و آن دلیل این که هم اینها و هم آنهای گذشته با یک اندیشهٔ زیبایی‌شناسی در رابطه بود. چون گاهی با دوستانم به دیدن الستیر رفته بودیم، و در روزهایی که دختران در کارگاهش بودند، آنچه نشان دادنش را بیشتر خوش می‌داشت طرحهایی از زنان زیبای قایق‌سوار، یا صحنه‌ای از اسپریس نزدیک بلبک بود. در آغاز شرم‌زده به الستیر اعتراف کردم که از رفتن به گردهم‌آیی‌هایی که در اسپریس برپا می‌شد خودداری کرده بودم. گفت: «اشتباه می‌کردید. جای خیلی قشنگ و خیلی هم عجیبی است. پیش از هرچیز، این موجود خاص، این اسب‌سوار که همهٔ نگاهها به او دوخته شده، که جلو آخورها حالتی غم‌انگیز و انگار سراپا خاکستری دارد و فقط کلاه درخشانش دیده می‌شود، و انگار که وجودش با وجود اسبی که جست‌وخیز می‌کند و او دهنه‌اش را گرفته یکی است، خیلی جالب است که آدم بتواند حرکت‌های حرفه‌ای او را خوب بشناسد، لکهٔ روشن و زندهٔ بدن او و اسب را در زمینهٔ اسپریس نشان بدهد! در فضای عظیم و نورانی اسپریس چطور همهٔ چیزها تغییر ماهیت می‌دهند و چقدر آدم از آن‌همه سایه و بازتابی که آنجاست تعجب می‌کند! چقدر زنها آنجا خوشگل می‌شوند! بخصوص روز اول خیلی زیبا بود. زنهایی بینهایت خوشپوش آمده بودند، روشنایی خیلی نمناک، هلندی‌وار بود و حس می‌کردی که سرمای نافذ آب حتی در خورشید هم رخنه می‌کند. به عمرم زنهایی را که با کالسکه می‌آمدند یا دوربین به چشم داشتند در همچو نوری ندیده بودم. نوری که بدون شک به خاطر رطوبت دریایی هوا

بود. آه! چقدر دلم می‌خواست این رطوبت را نشان بدهم؛ از این مسابقه دیوانه برگشتم، نمی‌دانید چه شوری برای کار کردن داشتم!» سپس با هیجانی از این‌هم بیشتر دربارهٔ قایق‌سواری سخن گفت و فهمیدم که مسابقه‌های قایق‌رانی، گردهم‌آیی‌های ورزشی که در آنها زنانی برازنده در روشنای سبزگون اسپریسی دریایی غوطه‌ورند، برای نقاش امروزی می‌تواند موضوعی به همان اندازه جالب باشد که جشنهایی که نقاشانی چون ورونزه یا کارپاچو کشیدنشان را بسیار دوست می‌داشتند. السترِ گفت: «این مقایسهٔ شما بخصوص از این نظر کاملاً درست است که جشنهایی که می‌گویید، به خاطر شهری که در آنها بر پا می‌شدند، تا اندازه‌ای جشنهایی دریایی بودند. فقط با این تفاوت که زیبایی قایق‌های آن زمان اغلب در سنگینی و پیچیدگی طرحهایشان بود. در آنجا هم، مثل اینجا، بازی‌هایی بود که روی آب و معمولاً به افتخار فرستادگانی برگزار می‌شد، همان‌طور که در افسانهٔ سنت‌اورسول[۲۳۵] کارپاچو دیده می‌شود. کشتی‌ها خیلی درشت و زمخت، مثل یک بنای معماری، ساخته می‌شدند و به نظر آبی خاکی می‌آمدند. مثل نمونه‌های کوچکی از ونیز در داخل شهر ونیز، در کنار امکله‌های شناوری لنگر انداخته بودند. با پرده‌های ابریشم و فرشهای ایرانی آنها را می‌پوشاندند و زنهایی با پیرهن‌های زربفتِ گیلاسی‌رنگ یا مخمل سبز سوارشان بودند، در نزدیکی آنها، از روی ایوانهایی با سنگ‌های مرمر رنگ‌به‌رنگ، زنهای دیگری سرک می‌کشیدند و تماشایشان می‌کردند. اینها پیرهن‌هایی با آستین سیاه، با چاک‌هایی روی پارچه سفید داشتند که به رشته‌های مروارید و توری گیپور آراسته بود. نمی‌فهمیدی خشکی کجا تمام می‌شود و دریا کجا شروع می‌شود، نمی‌فهمیدی این که می‌بینی کاخ است یا کشتی، کشتی اقیانوس‌پیما یا بوچینتورو»[۲۳۶]. آلبرتین با شور بسیار به جزئیات لباس‌ها، به صحنه‌های پرتجملی که السترِ توصیف می‌کرد، گوش می‌داد، با هیجان گفت: «چقدر دلم می‌خواهد این گیپورهایی را که می‌گویید ببینم، توری‌های ونیزی خیلی قشنگ است؛ خود ونیز را هم خیلی دلم می‌خواهد ببینم!» السترِ گفت:

«شاید به زودی بتوانید پارچه‌های بی‌نظیری را که در ونیز به کار می‌بردند ببینید. آنها را فقط در کارهای نقاشهای ونیزی، یا به‌ندرت در گنجینه‌های کلیساها، یا گاهی هم در حراج‌ها می‌شد دید. امّا گویا یک هنرمند ونیزی، فورتونی[۲۳۷]، شگرد بافتنشان را پیدا کرده و تا چند سال دیگر خانمها می‌توانند برای لباسهایشان، بخصوص آنهایی که در خانه به تن می‌کنند، از پارچه‌های زربفتی به همان اندازه فاخر استفاده کنند که ونیزی‌ها برای بزرگانشان آنها را با طرحهای شرقی تزیین می‌کردند. امّا نمی‌دانم من خیلی خوشم بیاید یا نه، شاید یک کمی زیادی بدلی و برای زنهای این زمانه تصنعی و خارج از زمان جلوه کند، حتی اگر آنها را در مسابقه‌های قایق‌رانی بپوشند، چون که، قایق‌های تفریحی امروزی درست عکس قایق‌هایِ آن زمانِ ونیز، یا «ملکهٔ آدریاتیک» است. بزرگ‌ترین جاذبهٔ یک قایق تفریحی امروزی، بزرگ‌ترین جاذبهٔ اثاثه‌اش، و لباس‌هایی که در آن باید پوشید، همان سادگی چیزهایی دریایی است، و من دریا را خیلی دوست دارم! اعتراف می‌کنم که من مد امروزی را بیشتر از زمان ورونزه یا حتی کارپاچو دوست دارم. چیزی که در قایق‌های تفریحی امروزی خیلی زیباست ــ بخصوص در متوسطها، از آنهایی که خیلی بزرگ‌اند خوشم نمی‌آید، به ناو می‌مانند، در کشتی هم، مثل کلاه، باید اندازه نگه داشت ــ چیزی که خیلی زیباست، حجم ساده، یکرنگ، روشن، خاکستریِ آنهاست که در هوای ابری، هوایی که به آبی می‌زند، حالتی نرم و خامه‌ای به خودش می‌گیرد. در قایق، اتاقکی که تویش می‌نشینند باید حالت یک کافهٔ کوچک را داشته باشد. لباس زنهای سوار قایق تفریحی هم همین‌طور است؛ زیبایی این لباس در این است که سبک، سفید، و یکرنگ، از انواع کتان است که در آفتاب و روی زمینهٔ آبی دریا مثل یک بادبان سفید برق می‌زند. البته، تعداد زنهایی که خوب لباس می‌پوشند خیلی کم است، امّا چند تایی‌شان واقعاً فوق‌العاده‌اند. در مسابقهٔ قایق‌رانی، مادموازل لئا یک کلاه کوچک سفید و یک چتر آفتابی کوچک داشت که آن‌هم سفید بود، خیلی قشنگ، برای آن چتر کوچک حاضرم هرچیزی

بخواهند بدهم.» من خیلی دلم می‌خواست بدانم آن چتر کوچک با بقیه چه فرقی داشت، و آلبرتین به دلایل دیگری، که از عشوهٔ زنانه می‌آمد، از من هم بیشتر. امّا، مانند فرانسواز که دربارهٔ دلیل خوشمزگی سوفله خودش می‌گفت: «همین‌طوری از دست آدم خوب درمی‌آید»، فرق آن چتر هم فقط در برشش بود. الستیر می‌گفت «کوچک کوچک است و گِرد، مثل چترهای آفتابی چینی.» به چتر برخی از زنان اشاره کردم، امّا الستیر هیچکدامشان را نمی‌پسندید. به نظرش همه‌شان زشت می‌آمد. بسیار خوش‌سلیقه و مشکل‌پسند بود، و همهٔ تفاوت میان چترهای سه‌چهارم زنان را، که به نظرش وحشتناک بود، و چتر کوچکی را که از دیدنش لذت می‌برد، در چیزهایی بسیار کوچک و کم‌اهمیت می‌دید، که برخلاف من که هرچیز تجملی را سترون کنندهٔ ذهن می‌دانستم، در او شور نقاشی کردن می‌انگیخت «تا بکوشد چیزهایی به آن زیبایی بکشد.»

الستیر به آلبرتین که چشمانش از اشتیاق می‌درخشید، اشاره کرد و گفت: «بفرمایید، این دختر به همین سنش فهمیده که کلاه و چتر آفتابی باید چطور باشد.» و او به الستیر گفت: «چقدر دلم می‌خواست پولدار بودم و یک قایق تفریحی داشتم! برای تزیینش از شما نظر می‌خواستم. چه سفرهای قشنگی با آن می‌کردم! مسابقات کاوز[۲۳۸] باید خیلی جالب باشد! بعد هم، یک ماشین! به نظر شما لباس‌هایی که خانم‌ها برای ماشین‌سواری می‌پوشند قشنگ است؟» الستیر در پاسخش گفت: «نه، امّا به‌زودی می‌شود. وانگهی، طراح خوب لباس خیلی نداریم، یکی دوتا بیشتر نیستند، کالو، هرچند که زیادی دانتل کار می‌کند، بعد هم دومه، شرویی، گاهی هم پاکَن. بقیه کارشان افتضاح است.» از آلبرتین پرسیدم: «یعنی که، یک پیرهن کالو با پیرهن یک خیاط معمولی خیلی فرق دارد؟» — «زمین تا آسمان پسرجان، آه، عذر می‌خواهم. امّا، متأسفانه، پیرهنی را که جاهای دیگر سیصد فرانک است آنها می‌دهند دوهزار فرانک. البته شباهتی به هم ندارند، فقط آدمهای ناوارد آنها را شبیه می‌بینند.» الستیر گفت: «کاملاً درست است. البته نه این که

بخواهیم مقایسه را تا آنجا برسانیم که بگوییم تفاوت‌هایشان همان‌قدر زیاد است که تفاوت مجسمه‌ای از کلیسای رنس با کلیسای سنت‌اوگوستن[۲۳۹]. آها، حالا که بحث کلیسا پیش آمد»، و رو به من کرد، چون اشاره‌اش به گفتگویی بود که دختران در آن شرکت نکرده بودند و هیچ علاقه‌ای هم به آن نداشتند، «آن روز با شما دربارهٔ کلیسای بلبک و شباهتش با یک پرتگاه بلند ساحلی، یک سد بزرگ که از سنگهای محلی ساخته شده باشد، حرف می‌زدیم، در مقابل»، آبرنگی را نشانم داد، «این پرتگاه را نگاه کنید، اسکیسی است که از کرونیه، در همین نزدیکی اینجا، کشیده‌ام، ببینید این صخره‌ها که انگار با قدرت و ظرافت حجاری شده‌اند، چقدر به یک کلیسا شبیه‌اند.»

به‌راستی هم به طاقی‌هایی عظیم و صورتی‌رنگ می‌مانستند. امّا از آنجا که در روزی شرجی کشیده شده بودند، چنان می‌نمود که غبار شده باشند، در گرما بخار شده باشند، گرمایی که نیمی از دریا را به کام کشیده و آن را در سرتاسر تابلو به حالتی کمابیش گازگونه درآورده بود. در آن روز که روشنایی انگار واقعیت را نابود کرده بود، تمرکز واقعیت را در موجودات تیره و شفافی می‌شد دید که بر اثر تضاد با آن روشنایی، تصوری هیجان‌انگیزتر، نزدیک‌تر، از زندگی به دست می‌دادند. و این موجودات سایه‌ها بودند. بیشتر این سایه‌ها، که له‌له خنکا را می‌زدند، در گریز از دریای گدازان و تَف آفتاب به پای صخره‌ها پناه برده بودند؛ سایه‌های دیگری، چون دلفین‌هایی آهسته آهسته در دریا شناکنان، خود را به تنهٔ قایق‌هایی می‌چسبانیدند که در دریا پرسه می‌زدند، و روی آب رنگ‌پریده، با تن لاجوردی و جلایی‌شان بدنهٔ آنها را پهن‌تر می‌کردند. شاید عطش خنکایی که از آن سایه‌ها برمی‌آمد بیش از هرچیز دیگر بیانگر گرمای آن روز بود و مرا واداشت به صدای بلند بگویم که چقدر از این که کرونیه را نمی‌شناختم متأسف‌ام، و آلبرتین و آندره گفتند که بدون شک صدباری به آنجا رفته بودم. اگر چنین بود خود نمی‌دانستم که به آنجا رفته‌ام و در فکرم نمی‌گنجید که روزی تماشای نقاشی‌شان مرا آن‌چنان

دستخوش عطش زیبایی کند، نه‌چندان زیباییِ طبیعی آن‌گونه که تا آن‌زمان در پرتگاههای کنارهٔ بلبک جستجو کرده بودم، بلکه بیشتر زیبایی‌ای ساختمانی. به‌ویژه منی که به سفر آمده بودم تا دیار توفانها را ببینم، و در گردشهایمان با خانم دوویلپاریزیس اقیانوس را تنها از دور، طرحی در لابه‌لای درختان، دیده بودم و هرگز آن را چنان‌که باید واقعی، سیّال، زنده، آن‌چنان که انگار تودهٔ آبهایش را می‌افشانَد، نیافته بودم و سکونش را تنها زیر کفن زمستانیِ مه می‌پسندیدم، به خیالم نمی‌رسید که اکنون آرزوی دریایی را داشته باشم که دیگر چیزی جز بُخاری سفیدگون، بی‌هیچ جسمیت و رنگی، نباشد. امّا الستیر، همانند پیکره‌هایی که در آن زورقهای سنگین از رخوت گرما گیج می‌زدند، افسون این دریا را تا چنان ژرفایی چشیده بود که توانسته بود تکان درنیافتنیِ آب، تپشِ دقیقه‌ای شادکامی را، از آن فرا آورد و در تابلو خود همیشگی کند؛ و اغلب به دیدن این تصویر جادویی چنان دل می‌باختی که دیگر جز به این نمی‌اندیشیدی که گیتی را بپیمایی تا شاید روز گمشده را در زیبایی آنیِ خفته‌اش دوباره پیدا کنی.[۲۴۰]

بدین گونه بود که، گرچه پیش از این دیدارهایم از الستیر، پیش از دیدن تابلویی دریایی از او ــ که در آن زن جوانی، با پیرهن سفید کتانی یا پشمی، در قایقی، با پرچم امریکا، «کپیهٔ» معنوی پیرهنی از کتان سفید و پرچمی را در تخیل من جاداد و یکباره دستخوش این آرزوی سیری‌ناپذیرم کرد که درجا پیرهن‌هایی کتانی و پرچم‌هایی در کنار دریا ببینم، انگار که پیش از آن هرگز برایم پیش نیامده بود ــ، همواره کوشیده بودم، در برابر دریا، همراه با آب‌تنی‌کنندگانی که در جلو صحنه دیده می‌شدند و قایق‌هایی که بادبانهایی بیش از اندازه سفید چون لباس پلاژ داشتند، همهٔ چیزهایی را از میدان دیدم بتارانم که نمی‌گذاشت به خود بباورانم در حال تماشای دریایی ازلی‌ام که بس پیش از پدیدایی آدم در کار زندگی اسرارآمیز همیشگی خویش بوده است، همهٔ چیزها و حتی روزهای درخشانی که در نظرم، آن کنارهٔ مه و توفان را به ظاهرِ پیش‌پاافتادهٔ تابستانِ همیشه و همه‌جا یک‌شکل درمی‌آوردند، و

تنها مکث کوتاهی معادل آنی را باعث می‌شدند که در موسیقی «اندازهٔ هیچ» خوانده می‌شود، اکنون برعکس به نظرم می‌آمد که روز ابری اتفاقی و شوم است و نمی‌تواند در جهانِ زیبایی جایی داشته باشد: از ته دل آرزو می‌کردم آنچه را که بدان گونه به هیجانم می‌آورد در واقعیت بیابم و امیدوار بودم هوا چنان خوب باشد که بتوانم از بالای پرتگاه همان سایه های آبی تابلو الستیر را ببینم.

در طول جاده، دیگر دستهایم را چون آن روزهای گذشته پیش چشمانم نمی‌گرفتم که طبیعت را دارای زندگی‌ای قدیم‌تر از زمان پیدایش انسان، و در رویارویی با همهٔ پیشرفت های ستوه‌آور صنعت می‌دانستم (پیشرفتهایی که مرا وا می‌داشت در نمایشگاههای جهانی یا نزد طراحان مد از ملال خمیازه بکشم)، و می‌کوشیدم تنها بخشی از دریا را نگاه کنم که در آن کشتی بُخاری نبود، تا بتوانم آن را ازلی و هنوز همدوران با زمانی تصور کنم که تازه از خشکی جدا شده بود، یا دستکم هم‌عصر یونان سده های نخستین، که به من امکان می‌داد شعر «بابا لوکنت» را، که بلوک دوست می‌داشت، پیش خود بخوانم و در آن حقیقتی سراغ کنم:

**شهریاران تکاور ناوگان**
**به دریای آشفته شدند.**
**و با خود، افسوس،**
**زولیده مردان هلاس دلاور را بردند.**[۲۴۱]

دیگر نمی‌توانستم کلاه‌دوزان را تحقیر کنم، چون الستیر گفته بود که برایش کشیدنِ حرکت ظریف آنان هنگامی که آخرین چین را به کلاهی می‌اندازند، یا گره یا پر آن را نوازش می‌کنند، به اندازهٔ کشیدن سوارکاران جالب است (و این آلبرتین را بسیار خوش آمد). امّا برای کلاه‌دوزان باید منتظر بازگشت به پاریس می‌ماندم، و برای مسابقه‌های قایق‌رانی و اسب‌سواری باید تا سال آینده صبر می‌کردم تا دوباره در بلبک برگزار شوند.

حتی یک قایق هم که زنانی سفیدپوش سوارش باشند پیدا نمی‌شد.

اغلب به خواهران بلوک برمی‌خوردیم که از شب مهمانی پدرشان ناگزیر بودم به ایشان سلام کنم. دوستانم آنان را نمی‌شناختند. آلبرتین می‌گفت: «اجازه ندارم با جهودها بازی کنم.» حتی اگر بقیهٔ جمله را نمی‌شنیدی، از همین که به جای «یهودی»، «جهود» می‌گفت می‌فهمیدی که دخترانی چون او نظر خوشی به «ملت برگزیده» ندارند، دخترانی از خانواده‌های بورژوا و مؤمن، که به‌راحتی باور می‌کردند که یهودیان بچه‌های مسیحی را سر می‌برند. آندره می‌گفت: «وانگهی، دوستانتان سر و وضع و رفتار شنیعی دارند»، و این را با لبخندی می‌گفت که یعنی خوب می‌داند آنان دوست من نیستند. آلبرتین با لحن پروقار آدمی سرد وگرم چشیده می‌گفت: «مثل همهٔ چیزهای این طایفه.» حقیقت این است که خواهران بلوک، که هم بیش از اندازه لباس پوشیده و هم نیمه‌برهنه می‌نمودند، و حالتی غمزه‌آمیز، بی‌حیا، پرتجمل و کثیف و ولنگار داشتند، چندان اثر خوشی بر بیننده نمی‌گذاشتند. و یکی از دخترعموهایشان، که پانزده سال هم نداشت، انگشت‌نمای همهٔ کازینو بود چون به مادموازل لئا علاقه نشان می‌داد که آقای بلوک استعداد هنرپیشگی‌اش را بسیار می‌ستود، امّا همه می‌دانستند که گرایشش بیشتر به سوی آقایان نیست.

برخی روزها در رستورانهایی در پیرامون بلبک، که حالت قلعهٔ روستایی دارند، عصرانه می‌خوردیم. قلعه‌هایی به نامهای دِزکور، ماری‌ترز، کروا درلاند، باگاتِل، کالیفورنی، ماری آنتوانت. دوستانم این آخری را پسندیده بودند.

امّا گاهی به جای رفتن به اینجاها، به بالای پرتگاه می‌رفتیم، و آنجا روی سبزه‌ها می‌نشستیم، بستهٔ ساندویچ‌ها و شیرینی‌هایمان را بازمی‌کردیم. دوستانم ساندویچ را دوستتر داشتند و تعجب می‌کردند از این که من تنها یک شیرینی شکلاتی ــ که به نقش و نگار قندیِ گوتیک واری مصور شده بود ــ یا یک کلوچهٔ زردآلویی می‌خوردم. این از آن رو بود که ساندویچ پنیر انگلیسی

و سالاد، این خوراک تازه و بی‌فرهنگ، با من هیچ رابطه‌ای برقرار نمی‌کرد. حال آن‌که شیرینی‌ها فرهیخته، کلوچه‌ها پرحرف بودند. این‌یکی بیمزگی خامه و آن‌یکی خنکای میوه‌هایی را داشت که از کومبره، از ژیلبرت، بسیار چیزها می‌دانستند، نه‌تنها از ژیلبرت کومبره، که همچنین ژیلبرت پاریس که در عصرانه‌های او نیز آنها را دیده بودم. بشقاب‌های شیرینی‌خوری هزار و یک‌شبی را به یادم می‌آورند که «موضوع»شان مایهٔ سرگرمی عمه لئونی می‌شد هنگامی که فرانسواز روزی علاءالدین وچراغ جادو، روز دیگر علی‌بابا وبیداری از خواب، یا سندباد بحری در حال بار کردن گنجینه‌هایش در بصره را برای او می‌برد. دلم می‌خواست دوباره ببینمشان امّا مادربزرگم نمی‌دانست چه به سرشان آمده است، وانگهی آنها را بشقابهای مبتذلی می‌دانست که از ده خریده بودند. امّا هرچه بودند، تصویرهایشان بر کومبرهٔ خاکستریِ دهاتی نقش و نگاری رنگارنگ می‌افزود، همچنان که بر سیاهی کلیسا شیشه‌نگاره‌ها که رنگ به رنگ می‌شد، یا بر غروب اتاقم بازتابهای چراغ جادو بر دیوار، یا در برابر چشم انداز ایستگاه راه‌آهن دگمه‌های طلایی گلهای اشرفی هندی یا یاسهای ایرانی، یا مجموعهٔ چینی‌های قدیمی عمه بزرگم در خانهٔ تاریک خانمی پیر و شهرستانی.

بالای پرتگاه دراز می‌کشیدم و در برابرم چیزی جز چمنزارها نمی‌دیدم، و بر فرازشان ته هفت آسمان کائنات مسیحی، که به‌هم برآمدن تنها دو، یکی تیره‌تر ــ دریا ــ و دیگری کمرنگ‌تر بالایش. عصرانه می‌خوردیم، و اگر خاطره‌هایی هم با خود آورده بودم که می‌توانست این یا آن‌یک از دوستانم را خوش بیاید، شادمانی چنان تند و ناگهانی چهره‌های زلالشان را می‌آکند و در یک آن گلگون می‌کرد که لبهایشان توان مهار آن نمی‌یافت و به خنده می‌ترکید تا بگذارد که خود بنماید. پیرامونم نشسته بودند و چهره‌هایشان چندان از یکدیگر دور نبود، و هوایی که ازهمشان جدا می‌کرد میانشان باریکه‌راههایی لاجوردی از آن گونه می‌کشید که باغبان در بیشه‌ای از گل سرخ می‌گشاید تا تنها خود بر آنها بگذرد.

خوراکی‌هایمان به پایان رسیده، بازی‌هایی می‌کردیم که تا آن زمان به نظرم ملال‌آور، و گاهی حتی، چون «گرگم و گله می‌برم» یا «هرکس اول خندید» کودکانه آمده بودند، امّا دیگر با جهانی عوضشان نمی‌کردم؛ سپیده‌دم جوانی که چهره‌های دختران هنوز از آن آتش‌گون بود، و من با همهٔ جوانی دیگر از آن بیرون شده بودم، همه‌چیز را در برابرشان روشن می‌کرد، و چون رنگهای سیال برخی نقاشان بامداد رنسانس، بی‌اهمیت‌ترین چیزهای زندگی‌شان را بر زمینه‌ای طلایی برجسته می‌نمایانید. چهره‌های بیشترشان هنوز در آن سرخی آشفتهٔ صبحگاهان گم بود و خطوط راستینشان هنوز دیده نمی‌شد. تنها رنگ دل‌انگیزی می‌دیدی که از ورایش، آنچه باید چند سال دیگر رخساری می‌شد هنوز به چشم نمی‌آمد. صورت امروزی‌شان هیچ ثابت نشده بود و می‌توانست تنها شباهتی گذرا با عضوی درگذشته از خانواده باشد که طبیعت بدین گونه به تعارف از او یادی می‌کرد. چنان زود فرا می‌رسد زمانی که دیگر هیچ انتظاری به دل نمی‌ماند، زمانی که تن در سکونی ماندگار می‌شود که دیگر از آن هیچ چیز ناشناخته برنمی‌آید، و هیچ امیدیت نمی‌ماند هنگامی که به گرد چهره‌هایی هنوز جوان، چنان که بر درختانی که در دل تابستان برگهایشان بخُشکد، موهایی ریزان یا سفید می‌بینی ــ چنان کوتاه است این بامداد درخشان که دیگر نمی‌خواهی جُز دختران بسیار جوان را دوست بداری که پوستشان چون خمیری بی‌همتا هنوز در ورآمدن است. دخترانی که چیزی جز سَیَلان مادهٔ کشش‌یابی نیستند که لحظه به لحظه دست احساسِ گذرایی که بر آنان چیره است با آن بازی می‌کند. گویی هرکدامشان، به تناوب، پیکره‌ای‌اند از شادمانی، از جدیت جوانی، ناز، شگفت‌زدگی، که احساسی بی‌ریا و بی‌پرده، کامل، امّا گذرا آنها را در قالب می‌ریزد. این انعطاف‌پذیری احترام مهربانانه‌ای را که یک دختر جوان به تو نشان می‌دهد دارای تنوع و جاذبهٔ بسیار می‌کند. شکی نیست که زن نیز باید اینها را داشته باشد، و زنی که از تو خوشش نمی‌آید یا نشان نمی‌دهد که می‌آید، در نظرت حالتی یک‌شکل و ملال‌آور می‌یابد. امّا این مهربانی‌ها، از

سنّی به بعد، دیگر به چهره‌ای که در نبردهای زندگی سخت شده، و برای همیشه حالتی تعصب‌آلود یا خلسه‌آمیز یافته است، به نرمی کش و قوس نمی‌دهد. چهره‌ای ــ بر اثر نیروی فرمانبرداری پیوسته‌ای، که زن را رام شوهر می‌کند ــ نه دیگر از آنِ زنی که چهرهٔ سربازی می‌نماید؛ یکی دیگر را، ازخودگذشتگی‌های هرروزهٔ مادری برای فرزندانش، چهرهٔ قدیسی کرده است؛ صورت یکی دیگر، در پی سالیانِ کشمکش و توفان، صورت پیرگرگی دریایی است که تنها از جامه برمی‌آید که زنی است. و بیگمان، عنایتی که تنها یک زن به تو دارد، اگر دوستش داشته باشی، می‌تواند هنوز ساعت‌هایی را که در کنار اویی به زیبایی‌هایی تازه بیاراید. امّا برای تو زنی نیست که پیوسته دگرگون شود. شادمانی‌اش در بیرون از چهره‌ای بی‌تغییر باقی می‌ماند. امّا نوجوانی دورهٔ پیش از جمود کامل است و از همین رو در کنار دختران جوانِ طراوتی حس می‌کنیم که از تماشای شکلهایی پیوسته در دگرگونی برمی‌آید، پیوسته در کشاکشی یادآور بازآفرینی مدام عنصرهای اولیهٔ طبیعت آن گونه که در دریا می‌توان دید.

آنچه به آسانی می‌توانستم فدای «گرگم‌به‌هوا» و بازی «گرگ و حلقه»[۲۴۲] دوستانم کنم تنها این مهمانی رسمی یا آن گردش با مادام دوویلپاریزیس نبود. بارها از روبر دوسن‌لو خبر آمد که چون من به دیدنش به دونسیر نمی‌روم، بیست و چهار ساعتی مرخصی خواسته است تا به بلبک بیاید. هربار برایش نوشتم که این کار را نکند، و بهانه آوردم که درست در همان روز باید بناچار برای کاری خانوادگی با مادربزرگم به بیرون از شهر بروم. بدون شک اگر از مادام دوویلپاریزیس می‌شنید که این کارهای خانوادگی چه بود و چه کسانی نقش مادربزرگم را به‌عهده داشتند از من دلگیر می‌شد. امّا شاید به‌راه خطا نمی‌رفتم که نه‌تنها خوشی رفت‌وآمدهای محفلی که لذتِ دوستی را هم فدای گلگشت هرروزیِ آن باغ می‌کردم. کسانی که امکان زیستن برای خویشتن را دارند، وظیفه‌اش را نیز دارند ــ گواین که هنرمندان چنین‌اند و من از دیرباز باور کرده بودم که هرگز از آنان نخواهم

بود ــ، و دوست‌بازی به معنی برکناری از این وظیفه، کناره‌گیری از خویشتن است. حتی گفت‌وگو که شیوهٔ بیان دوستی است، یاوه‌گفتنی سطحی است که از آن هیچ چیز به دست نمی‌آید. می‌توانی یک عمر گفتگو کرده و هیچ چیز نگفته، کاری جز تکرارِ بینهایت خلاءِ یک دقیقه نکرده باشی، حال آن‌که حرکت اندیشه، هنگامِ تنهایی کار آفرینش هنری، به سوی ژرفاست، تنها راهی که هیچگاه بسته نیست و می‌توان بر آن ــ البته با تلاش بیشتری ــ تا دستیابی به حقیقتی پیش رفت. و دوستی نه‌تنها چون گفتگو عبث، که بدآور نیز هست. زیرا ملالی را که برخی از ما، که قانون پیشرفتمان صرفاً درونی است، نمی‌توانیم از بودن در کنار دوستی حس نکنیم ــ یعنی این حس که به جای پیش رفتن در سفر اکتشاف در ژرفاها در سطح خویشتن باقی مانده‌ایم ــ دوستی به ما می‌پذیراند که وقتی دوباره تنها شدیم آن را ملال ندانیم، و با هیجان گفته‌هایی را به یاد آوریم که دوست به ما گفته است، و آنها را دستاوردی گرانبها به‌شمار آوریم، حال آن‌که ما نه خانه که از بیرون بتوان سنگهایی بر آن افزود، بلکه چون درختانیم که از شیرهٔ تن خویش گره‌ای بر گره‌ای و تازه برگ و شاخی بر شاخ و برگ خویش می‌افزایند. خود را گول می‌زدم، جلو رشد خود را در جهتی که به‌راستی می‌توانستم در آن بزرگ و شادکام شوم می‌گرفتم هنگامی که دلشاد می‌شدم از این که کسی به خوبی، هوشمندی و محبوبیت سن‌لو مرا دوست داشته باشد و بستاید، هنگامی که خِرَدَم را نه با برداشتهای گنگ خودم ــ که وظیفه‌ام روشن کردن آنها بود ــ که با گفته‌های دوستم همخوان می‌کردم، گفته‌هایی که پیش خود تکرار می‌کردم ــ یا به عبارت بهتر از آن کس دیگری غیر از ما که در درونمان زندگی می‌کند، و همواره خرسندیم از این که بار سنگینِ اندیشیدن را به دوش او بیندازیم می‌خواستم برایم تکرارشان کند ــ و می‌کوشیدم در آنها زیبایی‌ای بس متفاوت با آنی بیابم که وقتی به‌راستی تنها بودم می‌جستم، امّا هم به روبر، هم به خودم، و هم به زندگی‌ام ارزش بیشتری می‌داد. در زندگی‌ای که از چنین دوستی نصیبم می‌شد، خود را به آسودگی از

تنهایی ایمن، و دلاورانه آمادهٔ جان‌فشانی برای او می‌دیدم، خلاصه این که توانایی آن نداشتم که برای خودم زندگی کنم. امّا در کنار آن دختران، برعکس، لذتی که می‌چشیدم شاید خودخواهانه بود، امّا دستکم بر پایهٔ این دروغ استوار نبود که به تو بباوراند به گونهٔ چاره‌ناپذیری تنها نیستی، و بازت بدارد از این اعتراف که وقتی حرف می‌زنی این تو نیستی که سخن می‌گویی، بلکه خود را در قالبِ شباهت با دیگران می‌ریزی و نه در آن من خودت که با دیگران تفاوت دارد. چیزهایی که من و دختران گروه کوچک به هم می‌گفتیم چندان جالب نبود، و اندک بود، و من اغلب سکوتی طولانی پیش می‌گرفتم. با این همه، هنگامی که به من چیزی می‌گفتند، از گوش دادن به آنان هم به اندازهٔ نگاه کردنشان لذت می‌بردم، و از این که در صدای هرکدامشان تابلویی با رنگهای شاد و زنده کشف کنم. از شنیدن جیک و جیکشان کیف می‌کردم. دوست داشتن، به بازشناختن و فرق گذاشتن کمک می‌کند. در جنگل، پرنده‌دوست آواز یکایک مرغانی را که نااهل آنها را یکسان می‌یابد بیدرنگ ازهم بازمی‌شناسد. دوستدارِ دختران می‌داند که صداهای آدمیان از آن هم گونه‌گون‌تر است. هرکدامشان بیش از پیچیده‌ترین سازها نت دارد. و ترکیب‌های آنها به اندازهٔ گونه‌گونی‌های بیکران شخصیت آدمها بی‌پایان است. هنگامی که با یکی از دوستانم گفتگو می‌کردم، می‌دیدم که تابلو بدیع و بی‌همانند فردیت او را هم زیر و بم‌های صدا و هم جنبش‌های خطوط چهره‌اش ماهرانه ترسیم و به خودکامگی تحمیل می‌کنند، و باهم دو نمایش‌اند که، هرکدام در یک زمینه، واقعیت یگانه‌ای را بازمی‌گویند. بیشک خطوط صدا، همان‌گونه که خطوط چهره‌شان هنوز به شکل ثابت و همیشگی خود درنیامده بود؛ هم این و هم آن باید هنوز دگرگون می‌شد. همچنان‌که نوزادان را غده‌ای است که ترشّحش به هضم شیر کمک می‌کند، و نزد بزرگسالان یافت نمی‌شود، در چهچههٔ آن دختران نیز نت‌هایی بود که در صدای زنان نیست. و با لبانشان این ساز کامل‌تر را با همان دقت و پشتکار و همان شور فرشتگان بلینی[۲۴۳] می‌نواختند که آنها نیز از ویژگی جوانی‌اند. بعدها لحن پر

از شور و باوری را که ساده‌ترین چیزها را جذاب می‌کرد از دست می‌دادند، لحن آلبرتین هنگامی که به حالتی اقتدارآمیز لطیفه‌هایی می‌گفت که جوانترها با ستایش گوش می‌کردند تا این که قهقهه ای، با نیروی مهارناپذیر یک عطسه، همهٔ تنشان را می‌لرزانید، یا آندره که با جدیتی بیشتر کودکانه از کارهای مدرسه حرف می‌زد که از بازی‌هایشان هم کودکانه‌تر می‌نمود. و آهنگ گفته‌هایشان به همان گونه پیاپی دگرگون می‌شد که لحن مصرع های گوناگون شعر دوران باستان، زمانی که شعر هنوز چندان از موسیقی جدا نشده بود. با این همه، صدایشان به همان زودی به روشنی از کرداری سخن می‌گفت که هرکدام، با همه جوانی، در برابر زندگی پیشه کرده بودند، کرداری چنان شخصی که کلّی‌گویی بود اگر دربارهٔ یکی‌شان می‌گفتی: «همه چیز را به شوخی می‌گیرد»، یا دربارهٔ دیگری: «از این شاخ به آن شاخ می‌پرد»، یا دربارهٔ سومی: «هنوز در حالت دودلی و انتظار است». خطوط چهرهٔ ما چیزی جز حرکاتی نیستند که بر اثر عادت ماندگار و همیشگی شده‌اند. طبیعت، همانند آتشفشانی پمپیی، همانند دگردیسی برخی حشرات، ما را در حرکتی عادت‌آورد ساکن کرده است. به همین گونه، زیر و بم های صدای ما هم از فلسفهٔ زندگی ما سخن می‌گویند، یعنی آنچه آدم در هر لحظه دربارهٔ چیزها به خود می‌گوید. بیشک آن ویژگی‌ها تنها از آنِ دخترانِ گروه کوچک نبود. از پدر و مادرشان می‌آمد. فرد در چیزی عام‌تر از خودش غوطه‌ور است. یعنی که، پدر و مادر نه‌فقط آن حرکت عادت‌شده را که به صورت خطوط چهره و صدا درآمده است، که همچنین برخی شیوه‌های سخن گفتن، برخی جمله‌های متداول را نیز به فرزندان می‌دهند که تقریباً به همان ناآگاهانگی زیر و بم صدا، و به همان ژرفی، از برداشت آدم از زندگی خبر می‌دهد. درست است که برخی جمله‌ها، تا زمانی که دختران به سنّی نرسیده و، معمولاً، زنی نشده باشند، از پدر و مادر به آنان نمی‌رسد. چنین جمله‌هایی را برای بعدها نگه می‌دارند. مثلاً، اگر از نقاشی‌های یک دوست الستیر حرف می‌زدیم، آندره که هنوز گیشش دخترانه پشتش آویخته بود نمی‌توانست به شیوهٔ مادر، یا خواهرِ

شوهردارش، بگوید: «گویا خودش مرد جذابی است.» امّا این هم، همراه با اجازهٔ رفتن به پاله روآیال می‌آمد.[۲۴۴] و آلبرتین حتی از زمانی که ده‌سالی بیشتر نداشت مانند یکی از دوستان خاله‌اش می‌گفت: «به عقیدهٔ من که وحشتناک است.» نیز این عادت به او هدیه شده بود که از گوینده بخواهد آنچه را که به او می‌گفت تکرار کند، تا نشان دهد که به موضوع علاقمند است و می‌کوشد دربارهٔ آن عقیده‌ای به هم بزند. اگر به او می‌گفتی که کارهای فلان نقاش خوب و خانه‌اش زیباست، می‌گفت: «جدی، کارش خوب است؟ خانه‌اش قشنگ است؟» از میراث خانوادگی هم عام‌تر، اثر جذابی بود که منطقهٔ زادگاهشان بر آنان تحمیل می‌کرد و چگونگی صدا و حتی لحن گفتارشان هم از آن می‌آمد. هنگامی که آندره نت بَمی را با ضربهٔ خشکی ادا می‌کرد، به معنی این بود که تارهای دستگاه صوتی پریگوردی[۲۴۵]اش نمی‌تواند آن آوای آهنگین را تولید نکند که از قضا با خلوص و سادگی چهرهٔ جنوبی‌اش هماهنگی داشت؛ و حالت چهره و صدای شمالی رزموند، خواسته نخواسته، با شیطنت‌های کودکانهٔ دائمی او می‌خواند. میان منطقهٔ زادگاه و خلق و خوی دختری که در لهجه‌اش از آنجا اثر بود گفت‌وشنودی زیبا می‌دیدم. گفت‌وشنود، و نه ناهماهنگی. هیچ ناهماهنگی نمی‌تواند میان دختر و زادگاهش جدایی بیندازد. این دو هنوز یکی‌اند. وانگهی، این واکنش مواد محلی بر نبوغی که آنها را به کار می‌برد، و از آن قدرت و حدّت بیشتری می‌گیرد، از ویژگی‌های شخصیِ اثری که او می‌آفریند چیزی نمی‌کاهد، و این اثر چه از آنِ معمار، و چه منبت کار یا آهنگسازی باشد، نمی‌تواند ظریف‌ترین ویژگی‌های شخصیت هنرمند را با دقت هرچه بیشتر بازنتاباند به این دلیل که هنرمند ناگزیر بوده است با سنگ خارای سانلیس یا سنگ سرخ استراسبورگ کار کند، یا گره‌های ویژهٔ چوب زبان گنجشک را در نظر داشته باشد، یا در نوشتن آهنگ‌های خود توانایی و محدودیت‌های آوایی نی یا آلتو را به حساب آورد.

همهٔ این چیزها را درمی‌یافتم در حالی که چه کم حرف می‌زدیم!

درحالی‌که اگر با مادام دوویلپاریزیس یا سن‌لو بودم در گفته‌هایم لذتی بس بیشتر از آنی که به‌راستی برده بودم نشان می‌دادم، چرا که با خستگی از آنان جدا می‌شدم؛ برعکس هنگامی که میان آن دختران روی علف دراز می‌کشیدم، غنای آنچه حس می‌کردم بینهایت از گفته‌های سطحی و اندکمان مهم‌تر بود، و از سکون و سکوت من سرریز می‌کرد و موجهایی از شادکامی می‌شد که غلغلشان می‌رفت و در پای آن بوته‌های نورس گل سرخ فرو می‌مرد.

لحظه لحظه‌های هزار چیز بی‌اهمیتی که زندگی بیکارهٔ بیمار رو به بهبودی را می‌سازند که همهٔ روزش به استراحت در یک باغچهٔ پرگل یا باغ میوه می‌گذرد، شاید به همان اندازه با عطر گل و بوی میوه عجین نباشد که زندگی من با آن رنگ، آن عطری که نگاههایم در آن دختران می‌جستند و شیرینی‌شان رفته رفته با جان من یکی می‌شد. چنین است که انگور در آفتاب شیرین می‌شود. و آن بازی‌های بسیار ساده نیز، با تداوم کُند خود آسایشی، لبخند خوشی، خلسهٔ گنگی در من انباشته بود که حتی چشمانم را نیز فرا می‌گرفت، به همان‌گونه که نزد کسانی که کاری جز آن نمی‌کنند که در کنار دریا ساکن بیاسایند و بوی نمک را فروبرند، و پوست خود را در آفتاب تیره کنند.

گاهی لطف خاص یکی‌شان تپش‌های تندی در من می‌انگیخت که چندگاهی تمنای دیگران را از دلم بیرون می‌کرد. چنین بود که روزی آلبرتین گفت: «کدامتان مداد دارید؟» آندره داشت و داد، رزموند هم کاغذ داد. آلبرتین گفت: «آبجی‌ها، مبادا نگاه کنید که دارم چه می‌نویسم.» کاغذ را روی زانوانش گذاشت، کلمه به کلمه را با دقت نوشت و آن را به من داد و گفت: «مواظب باشید که نگاهش نکنند». کاغذ را باز کردم و آنچه را که برای من نوشته بود خواندم: «خیلی دوستتان دارم.»

سپس ناگهان، جدی و آمرانه رو به آندره و رزموند کرد و داد زد: «امّا به جای نوشتن این چرت و پرت‌ها باید نامهٔ ژیزل را نشانتان بدهم که امروز صبح برایم نوشته. راستی که عقل از سرم پریده. نامه همین‌جا توی جیبم

است و خواندنش هم خیلی برایمان لازم است!» نامه را ژیزل برای آن نوشته بود که آلبرتین و دوستانش را از چگونگی انشایش برای امتحان نهایی باخبر کند. موضوعهای دشواری که آلبرتین از آنها می‌ترسید در برابر دو موضوعی که ژیزل باید یکی‌شان را برمی‌گزید هیچ بود. یکی از آنها این بود: «متن نامه‌ای که سوفوکل از دوزخ برای راسین نوشته است تا دربارهٔ عدم موفقیت آتالی به او دلداری دهد» و دیگری: «فرض کنید که پس از نخستین نمایش اِستِر، مادام دوسوینیه نامه‌ای برای مادام دولافایت نوشته و از غیاب او اظهار تأسف کرده است.» و ژیزل، در حرکتی که بدون شک دبیران را خوش آمده بود، موضوع دشوارتر (موضوع اول) را برگزیده و آن را چنان خوب نوشته بود که به او چهارده داده و تبریک گفته بودند. شک نبود که به او کارنامهٔ «خیلی خوب» می‌دادند اگر ورقهٔ زبان اسپانیایی را سفید نداده بود. رونوشتی را که ژیزل از انشایش فرستاده بود آلبرتین درجا برایمان خواند، چون از آنجا که خود نیز باید امتحان انشا می‌داد، می‌خواست نظر آندره را بداند که از همه‌شان واردتر بود و می‌توانست کمکشان کند. آلبرتین گفت: «امّا شانس آورده. چون یکی از موضوعهایی است که معلم فرانسه‌اش اینجا با او رویش کار کرده بود.» نامهٔ سوفوکل به راسین، به قلم ژیزل، چنین آغاز می‌شد:

«دوست عزیزم، معذورم از این که بدون افتخار آشنایی شخصی برای شما نامه می‌نویسم. امّا آیا تراژدی تازهٔ شما، آتالی، خود شاهد آن نیست که آثار ناقابل مرا کاملاً مورد بررسی قرار داده‌اید؟ در اثر شما نه‌فقط شخصیت‌های اصلی و مهم شعرهایتان را به زبان می‌آورند بلکه اشعاری را هم، که اگر اجازه دهید بی هیچ تعارفی زیبا می‌خوانم، از زبان همسرایان جاری می‌کنید که از قرار معلوم در تراژدی یونانی به خوبی مورد استفاده قرار می‌گرفت، امّا در فرانسه کاملاً تازگی دارد. از این گذشته، قریحهٔ بسیار شیوا و دقیق و جذاب و ظریف و حساس شما به چنان قوّتی رسیده که درخور ستایش می‌باشد. آتالی و ژوآد شخصیت‌هایی هستند که رقیب شما کورنی نمی‌توانسته به این خوبی ترسیم کند. شخصیت‌های تراژدی شما باصلابت اند و ماجرای آن ساده و قوی

است. اکنون شاهد تراژدی تازه‌ای هستیم که محرک آن عشق نمی‌باشد و من این نوآوری را از صمیم قلب به شما تبریک می‌گویم. متداول‌ترین نظریه‌ها همیشه دارای اصالت بیشتری نیستند. مثالی بیاورم:

**از این شرار که بر دل فتاده اینت بس**
**که وصف حال کنی تا که خود سخن گوید.**

شما نشان داده‌اید که عواطف مذهبی نیز، که سرودهای شما سرشار از آنهاست، می‌تواند بیننده را تحت تأثیر قرار دهد. شاید که عامهٔ تماشاگران سردرگم شده باشند، امّا اهل فن ارزش کار شما را درک می‌کنند. همکار عزیز، ضمن عرض تبریک مجدد، موفقیت هرچه بیشتر شما را آرزو می‌کنم.»

چشمان آلبرتین هنگام خواندن نامه پیوسته برق می‌زد. و پس از آن که به پایان نامه رسید شگفت‌زده گفت: «باید این را از جایی رونویسی کرده باشد. هیچ فکر نمی‌کردم ژیزل بتواند همچو انشایی بنویسد. یک بیت شعر هم آورده که نمی‌دانم از کجا کش رفته!» در طول مدتی هم که آندره (که به عنوان بزرگ‌تر و واردتر از او نظر خواسته شده بود) اول دربارهٔ انشای ژیزل با نوعی ریشخند حرف زد و سپس، با حالت به‌ظاهر ولنگاری که جدیتی واقعی از ورایش پیدا بود، چنان نامه‌ای را آن گونه که خود در نظر داشت انشا کرد، آلبرتین آن حالت شگفت‌زدهٔ ستایش‌آمیز را همچنان داشت که البته دیگر نه برای ژیزل که برای آندره بود، و انگار که «چشمهایش را چهارتا می‌کرد». آندره به او گفت: «بد نیست. امّا اگر من به جای تو بودم و این موضوع را به من می‌دادند، که امکانش هم خیلی زیاد است چون موضوعی است که اغلب مطرح می‌شود، این‌طوری نمی‌نوشتم. بگذار بگویم من آن را چطور می‌نوشتم. اول از همه، اگر به جای ژیزل بودم این‌قدر احساساتی نمی‌شدم و اول طرح انشایم را در چند خط روی یک کاغذ جداگانه می‌نوشتم. در خط اول، شرح و بسط موضوع سؤال و بعد رئوس کلی مضمون‌هایی که می‌خواهم شرح بدهم و در آخر بحثِ سبک و اظهار نظر دربارهٔ محتوای اثر و بعد هم نتیجه گیری. به

این ترتیب، با در نظر داشتن فهرستی که آدم برای خودش ساخته، می‌داند چه مسیری را دنبال کند. ژیزل از همان شروع مطلب ــ یا، بهتر بگویم، تیتین‌جان، چون باید به صورت نامه نوشت: ــ از همان عنوان نامه، یک اشتباه بزرگ کرده. وقتی سوفوکل برای یک آدم قرن هفدهم نامه می‌نویسد، نامه‌اش را با دوست عزیزم شروع نمی‌کند.» آلبرتین هیجان‌زده گفت: «آها، باید می‌نوشت: راسین عزیزم، این‌طوری خیلی بهتر می‌شد.» آندره با لحنی اندک تمسخرآمیز گفت: «نه باید این‌طور شروع می‌کرد: عالیجناب. در آخر هم باید می‌نوشت: از حضور آن‌جناب (یا در نهایت از آن‌جناب) تقاضا دارم مراتب احترام خالصانهٔ این‌جانب را بپذیرید. از طرف دیگر، ژیزل نوشته که وجود همسرایان در آتالی چیز تازه‌ای است. اِستِر و دو تراژدی دیگر را که خیلی شناخته‌شده نیستند از یاد برده، که همین امسال دبیرمان درباره‌شان بحث کرد، و چون به آنها خیلی علاقه دارد کافی بود اسمشان را بیاورد و نمرهٔ قبولی بگیرد. که می‌دانی یکی‌شان زنان یهودی روبر گارنیه و یکی دیگر امان مونکرتین است.» هنگام گفتن این دو عنوان، آندره نتوانست حس برتری خیرخواهانهٔ خود را پنهان بدارد که در لبخندی که بسیار هم زیبا بود خود نمایانید. آلبرتین بی‌اختیار گفت: «آندره، واقعاً محشری. این دو تا عنوان را باید برایم بنویسی. واقعاً مطمئنی؟ عجب شانسی می‌آورم اگر حتی در شفاهی به این دو اسم بربخورم. دبیرها خیلی خوششان می‌آید.» امّا بعد، هربار که آلبرتین از آندره خواست آن دو عنوان را به او بگوید تا بنویسد، وانمود کرد که فراموششان کرده است و دیگر هیچگاه آنها را به زبان نیاورد.

آندره با لحنی که گفتی بفهمی نفهمی دوستان کوچک‌تر از خود را تحقیر می‌کند، امّا همچنین از این که ستایشش می‌کنند خوشحال است و خود بیش از آن که وانمود می‌کند به انشای پیشنهادی خودش اهمیت می‌دهد، گفت: «بعد هم، سوفوکل در جهنم باید از همه چیز خبر داشته باشد. بنابراین باید بداند که آتالی به نمایش عمومی درنیامده بلکه در حضور لویی چهاردهم و گروهی از شخصیت‌های عمدهٔ دربار اجرا شده بود. چیزی که ژیزل دربارهٔ

ارزش اثر در نظر اهل فن نوشته بد نیست، امّا می‌شود تکمیلش کرد. سوفوکل که روحش جاودانی شده مثلاً می‌تواند خیلی ساده پیشگویی کند و در نامه‌اش بنویسد که به نظر ولتر تراژدی آتالی نه‌فقط شاهکار راسین، که شاهکار ذهن بشر است». آلبرتین انگار کلمه به کلمه گفته‌های او را می‌بلعید. چشمانش برق می‌زد. و پیشنهاد رزموند برای بازی را با چندش بسیار پس زد. آندره باز با همان لحن ولنگار، بی‌اعتنا، اندکی تمسخرآلود و بسیار مطمئن گفت: «اگر ژیزل اول رئوس مطلب را با خیال راحت روی کاغذ آورده بود، شاید به فکرش می‌رسید آن کاری را بکند که اگر من بودم می‌کردم. یعنی نشان دادن این نکته که مایهٔ مذهبی سرودهای سوفوکل و راسین باهم فرق دارد. من از قول سوفوکل می‌نوشتم که بله، سرودهای راسین هم، مثل سرودهای تراژدی یونانی مایهٔ مذهبی دارد، امّا خداهایشان باهم فرق می‌کند. خدای ژوآد هیچ ربطی با خدای سوفوکل ندارد. بنابراین، بعد از شرح و بسط قضیه به این نتیجه گیری بدیهی می‌رسیم که: تفاوت اعتقادات مذهبی چه اهمیتی دارد؟ این چیزی است که سوفوکل حتماً بر آن تأکید می‌گذارد. از ترس این که مبادا احساسات مذهبی راسین را جریحه‌دار کند فقط با چند کلمه اشارهٔ گذرایی به استادان او در مکتب پورروآیال می‌کند و ترجیح می‌دهد اعتلای نبوغ شاعرانهٔ راسین را به او تبریک بگوید.»

شیفتگی و هیجان آلبرتین را چنان می‌گداخت که چهره‌اش خیس عرق شده بود. و آندره همچنان لبخند و چهرهٔ بی‌اعتنای جوانی برازنده و خودنما را داشت. پیش از آن که بازی ازسر گرفته شود گفت: «بد نیست که نظر چند منقد سرشناس هم آورده شود.» آلبرتین گفت: «آها، این را هم شنیده بودم. گویا معمولاً از همه بهتر نظرهای سنت‌بوو و مرله است، نه؟» آندره گفت: «حرفت خیلی هم غلط نیست. مرله و سنت‌بوو بد نیستند. امّا بخصوص باید از دلتور و گاسک دفوسه نقل‌قول کرد»، و این‌بار هم، علیرغم التماس آلبرتین، این دو نام آخر را برای او ننوشت که ننوشت.

در این حال، فکر من پی برگهٔ یادداشتی بود که آلبرتین به دستم داد:

«خیلی دوستتان دارم،» و یک ساعت بعد، بر راههایی که به سوی بلبک می‌رفت و به نظرم بیش از اندازه سراشیب می‌آمد، با خود می‌گفتم که کتاب عشقم به نام او نوشته خواهد شد.[۲۴۶]

حالت ویژه‌ای که از مجموع نشانه‌هایی برمی‌آید که از آنها می‌فهمیم عاشق شده‌ایم ــ مانند دستورم به کارکنان هتل که مرا برای دیدار با هیچ کس غیر از دختران گروه کوچک بیدار نکنند، تپش قلبم در انتظار آمدنشان (بی‌اعتنا به آن که کدامیکشان باید می‌آمد)، و خشمم اگر در چنان روزی آرایشگری نمی‌یافتم تا ریشم را بتراشد و باید با قیافهٔ نه‌چندان خوب، آلبرتین، رزموند یا آندره را می‌دیدم ــ، بدون شک از آنجا که در من به تناوب برای این یا آن دختر سر بر می‌آورد، به همان اندازه با آنچه عشق می‌نامیم تفاوت داشت که زندگی انسان با مرجان‌هایی که زندگی و، به‌اصطلاح، فردیتشان میان اندامهای مختلف پخش است. امّا تاریخ طبیعی به ما می‌آموزد که چنین سازمانی میان جانوران یافت می‌شود و زندگی خود ما هم، گرچه اندکی پیشرفته‌تر، باز بیانگر وجود حالت‌هایی است که پیشتر به آنها گمان نمی‌برده‌ایم و باید پشت‌سر بگذاریم هرچند اگر بعداً رهایشان کنیم. حالت من، که در یک زمان دلدادهٔ چند دختر بودم، چنین بود. عشقی به چندین بخش شده، یا شاید هم یکی و بخش‌ناشدنی، زیرا اغلب آنچه برایم بس دل‌انگیز بود، و با هرچیز دیگر جهان تفاوت داشت، و رفته رفته برایم چنان عزیز می‌شد که بزرگ‌ترین شادمانی زندگی‌ام این بود که فردا دوباره بازش یابم، نه یکی از آن دختران که همهٔ گروهشان بود، همه باهم در همهٔ آن ساعتهای بعدازظهر بالای پرتگاه دریایی، ساعتهای با باد، در آن باریکهٔ سبزه که چهره‌هایشان، چنان برانگیزندهٔ تخیلم، بر آن دیده می‌شد، چهرهٔ آلبرتین، رزموند، آندره، بی‌آن که بتوانم بگویم کدامیک آن‌جاها را چنان برایم عزیز می‌کرد، و دلم عشق کدامین را بیشتر می‌خواست. در آغازِ یک عشق ــ همچنان که در پایانش ــ یکسره دلبستهٔ آنی نیستیم که عشق از اوست، بلکه میل به دوست‌داشتنی که عشق به زودی از آن برمی‌آید (و بعدها

خاطره‌ای که به‌جا می‌نهد)، کامجویانه در میان مجموعه‌ای از جاذبه‌های جایگزین‌پذیر ــ امّا آن‌اندازه هماهنگ باهم که خود را با هیچکدامشان غریبه حس نکند ــ سرگردان است، جاذبه‌هایی گاه به سادگی جاذبهٔ طبیعت، خور و نوش، خانه و کاشانه. وانگهی، از آنجا که در برابر آن دختران هنوز دچار دلزدگیِ عادت نشده بودم، هنوز توانایی دیدنشان را داشتم، یعنی این توانایی که هربار از بودن در کنارشان سخت شگفت‌زده شوم. بیگمان بخشی از این شگفتی از آنجاست که آن که در برابر خود می‌بینی چهره‌ای تازه از خویش نشان می‌دهد؛ امّا گونه‌گونی‌های هرکس و خطوط چهره و اندامش چنان بیشمار است؛ و همین که از او دور شدی چنان اندک چیزی از آن خطوط در تصویر ساده‌ای باقی می‌ماند که حافظه خودسرانه از او برگزیده است ــ چه حافظه این یا آن ویژگی را که به چشم تو آمده می‌گزیند، از بقیه جدا می‌کند، آن را بزرگ می‌کند، از زنی که به نظرت بلندبالا می‌آید «اتود»ی می‌کشد که زنی بیش از اندازه بلند را نشان می‌دهد، یا از زنی سرخ و سفید و موطلایی یک «هارمونی در صورتی و طلایی»[۲۴۷] می‌سازد ــ، که هنگامی که آن زن دوباره در کنار توست همهٔ ویژگی‌های دیگری که فراموش کرده بودی، و با آن یکی در توازن است، با انبوه آشفتهٔ خود به تو هجوم می‌آورد، از بلندی قد می‌کاهد، سرخ و سفیدی چهره را محو می‌کند، و به جای آنچه تنها همان را در آن چهره می‌جُستی ویژگی‌های دیگری می‌نشاند که به یاد می‌آوری در نخستین بار هم دیده بودی، و نمی‌فهمی که چرا هیچ انتظار دوباره دیدنشان را نداشتی. طاووسی را به خاطر می‌آوردی و به سویش می‌رفتی، و سهره‌ای می‌بینی. امّا تنها همین شگفت‌زدگیِ چاره‌ناپذیر در کار نیست؛ در کنار آن یکی دیگر نیز هست که نه از فرق سادگی خاطره و پیچیدگی واقعیت، که از ناهمسانی آدمی که آخرین بار دیده بودی با کسی می‌آید که امروز از زاویهٔ دیگری بر تو نمایان می‌شود و چهرهٔ تازه‌ای از خود نشان می‌دهد. چهرهٔ آدم به‌راستی همانند چهرهٔ خدا در یکی از اساطیر شرقی، مجموعه‌ای از بسیار چهره‌های برهم‌افتاده در سطح‌های گوناگون است که

هیچگاه همه باهم دیده نمی‌شوند.

امّا بخش بزرگی از شگفتی ما به‌ویژه از آنجاست که چهره‌ای همیشگی از آن آدم را نیز می‌بینیم. برای یادآوری همهٔ آنچه از چیزهای بیرون از ما ــ حتی مثلاً مزهٔ میوه‌ای ــ به ما می‌رسد، چنان کوشش عظیمی لازم است که تا حسی به ما دست می‌دهد به گونه‌ای نامحسوس از سراشیب حافظه پایین می‌رویم، و بی‌آن که خود بفهمیم در اندک‌زمانی از آنچه حس کرده‌ایم بس دور می‌شویم. از این رو، هر دیدار تازه نوعی تصحیح خاطره است که ما را به آنچه دیده بودیم نزدیک می کند. آن چیز را دیگر به یاد نمی‌آوردیم چه آنی که یاد آوردن کسی می‌نامیم در حقیقت فراموش کردن اوست. امّا تا زمانی که هنوز هنگامی که چهرهٔ فراموش‌شده بر ما ظاهر می‌شود می‌توانیم ببینیم، آن را بازمی‌شناسیم، و ناگزیریم خطوط دگرگون‌شده‌اش را تصحیح کنیم؛ و بدین گونه، شگفت‌زدگی همیشگی و بارآوری که دیدارهای هرروزی‌ام با دختران در کنار دریا را برایم بسیار سلامت‌آور و خوش می‌کرد هم از کشف چیزهای تازه و هم از یادآوری چیزهای گذشته می‌آمد. اگر بر این همه بیتابی‌ای را هم بیفزاییم که از اهمیت آن دختران برایم ناشی می‌شد، که هیچگاه کاملاً آنی نبود که پنداشته بودم و بر اثرش، امید دیدار آینده‌مان دیگر نه شبیه امید پیش از آن، بلکه همانند خاطرهٔ هنوزتپندهٔ آخرین دیدارمان بود، درمی‌یابیم که چرا هر گردشم با آنان مسیر اندیشه‌هایم را یکباره دگرگون می‌کرد اما نه به هیچ رو در آن جهتی که به آسودگی و در خلوت تنهایی پیش خود مجسم کرده بودم. این جهت فراموش‌شده و ورافتاده بود هنگامی که با سری چون کندو آکنده از وزوز گفته‌هایی به خانه برمی‌گشتم که دیرگاهی همچنان در من طنین داشت. هر آدمی زمانی که نمی‌بینیمش نابود می‌شود؛ و دیدار دوباره‌اش آفرینش تازه‌ای، ناهمسان با آنی که پیش از آن بود، یا حتی با همهٔ آنهای پیشتر است. زیرا کم‌تر تغییری که بر این آفرینش‌ها حاکم باشد دوگانه است. در حالی که از دیداری چشمانی پرتحرک و چهره‌ای بی‌پروا به یادمان مانده است، آنچه بناگزیر در دیدار بعدی شگفت‌زده‌مان می‌کند، یعنی

فقط همان به چشممان می‌آید، چهره‌ای تقریباً رنجور، حالتی مهربان و اندیشناک است که در خاطرهٔ پیشین آنها را ندیده گرفته بودیم. در رویارویی خاطره‌مان با واقعیت تازه، همین واقعیت است که سرخوردگی یا شگفت‌زدگی ما را می‌نمایاند، و به نظر می‌آید که واقعیت را رتوش می‌کند و به ما هشدار می‌دهد که خوب به خاطر نیاورده بودیم. حالت چهره هم، که بار پیشین ندیده گرفته شده بود، و به همین دلیل اکنون بسیار اثرگذارتر، واقعی‌تر، تصحیح کننده‌تر است، خود مایهٔ خیال‌پروری و یادآوری می‌شود. آنچه دلمان می‌خواهد ببینیم چهره‌ای رنجوروار و گرد، حالتی مهربان و اندیشناک است. و باز بار دیگر، حالت بی‌پروای چشمان کاونده، بینی تیز و لبان به‌هم‌فشرده فاصلهٔ میان خواست ما و آنچه را که برآورندهٔ آن می‌پنداریم تصحیح می‌کند. البته، این وفاداری به برداشتهای نخستین، و صرفاً بدنی، که هربار در کنار دوستانم بازشان می‌یافتم، تنها خطوط چهره‌شان را دربر نمی‌گرفت، چه همچنان که دیدیم به صداهایشان هم حساس بودم که شاید آشوبنده‌تر بود (زیرا صدا نه‌تنها همهٔ سطح‌های شهوانی و شگرفی را عرضه می‌دارد که چهره ارائه می‌دهد، بلکه بخشی از ورطه‌ای دست‌نیافتنی است که آدمی را به سرگیجهٔ بوسه‌های بی‌امید دچار می‌کند)، صداهایشان که به نوای یگانهٔ ساز کوچکی می‌مانست که هرکدام از آنان همهٔ وجود خود را در آن می‌نهاد و تنها از آنِ او بود. هر آوای بمی که ناگهان در یکی از آن صداها شنیده می‌شد در شگفتم می‌کرد، چه آن را فراموش کرده بودم و دوباره بازمی‌شناختم. به‌گونه‌ای که تصحیح‌هایی که باید در هر دیدار تازه برای بازگشت به هماهنگی کامل می‌کردم هم به آنی می‌مانست که نوازنده و خواننده می‌کنند و هم آنی که طراح می‌کند.

امّا آن پیوستگی و توازنی که از چندی پیش در آن، امواج عاطفی چندگانه‌ای که دختران در من می‌پراکنیدند، همه بر اثر ایستادگی یکایکشان در برابر پیشروی دیگری خنثی می‌شد، سرانجام در بعدازظهری که گرگ و حلقه بازی می‌کردیم به سود آلبرتین به‌هم خورد. در بیشهٔ کوچکی بالای

پرتگاه بودیم. میان دو دختر غریبه نشسته بودم که دختران گروه کوچک با خود آورده بودند چون شمارمان در آن روز باید بسیار می‌بود، و با غبطه پسر جوانی را نگاه می‌کردم که کنار آلبرتین نشسته بود، و با خود می‌گفتم که اگر من جای او را داشتم می‌توانستم در آن دقیقه‌های بیرون از انتظار که شاید دوباره تکرار نمی‌شد، و می‌توانست کار من و آلبرتین را به جاهای باریک بکشاند، دستم را به دست او بزنم. همان تماس دست آلبرتین هم به‌تنهایی و بدون پیامدهایی که بیشک با خود می‌آورد، برایم بس لذت‌آور بود. نه این که هرگز دستانی به آن زیبایی ندیده باشم. حتی در همان گروه دوستانش، دستهای آندره، لاغر و بسیار ظریف‌تر، به نظر می‌آمد که زندگی خاص خود را داشته باشند، دستانی رام و فرمانبردار، امّا مستقل بودند، و اغلب چون تازی‌هایی نژاده در برابر او دراز می‌کشیدند، با حرکت‌های تنبلانه، خلسه‌آمیز، و جهش‌های ناگهانی بند انگشتی، که السّتیر را برانگیخته بودند از آنها چندین طرح بکشد. و در یکی از آنها که آندره در حال گرم کردن دستانش در برابر آتش دیده می‌شد، در روشنایی حالت شفافِ طلایی دو برگ پاییزی را داشتند. امّا دستان آلبرتین، که گوشتالوتر بودند، در برابر فشار دستی که می‌فشردشان لحظه‌ای وا می‌دادند و سپس مقاومت می‌کردند، و این آدم را دستخوش حس شگرفی می‌کرد. فشار دست آلبرتین نرمی هوس‌انگیزی داشت که به نوعی با رنگ صورتیِ اندکی رو به بنفش پوستش هماهنگ بود. این فشار انگار آدم را به درون تن او، به ژرفای حس‌هایش، راه می‌داد، همانند آهنگ خنده‌اش که چون بغ‌بغوی کبوتر یا برخی جیغ‌ها حالتی بی‌ادبانه داشت. از جمله زنانی بود که فشردن دستشان چنان لذتی دارد که باید سپاسگزار تمدن بود که می‌گذارد زنان و مردان جوان دست همدیگر را هنگام سلام گفتن بفشارند. اگر آدابِ قراردادی معاشرت چیز دیگری را جانشین آن می‌کرد، دستان دور از دسترس آلبرتین را هر روزه با آرزوی لمس کردنی همان مایه سوزان تماشا می‌کردم که میلی که به چشیدن مزهٔ گونه‌هایش داشتم. امّا در لذتی که، اگر در بازی در کنار او بودم، از این می‌بردم که دستانش را

دراززمانی به دست بگیرم، تنها خود این لذت را نمی‌جُستم: چه اعتراف‌ها، چه رازهای از شرم به‌زبان‌نیاورده که می‌توانستم گفتنشان را به فشار دست واگذارم؛ و او نیز، چه آسان می‌توانست با فشارهای دیگری پاسخم دهد که می‌پذیرد؛ چه همدلی‌ای، چه سر و سرّی که می‌شد با دستان آغاز کرد! عشقم، در چند دقیقه‌ای که بدین گونه در کنارش می‌گذراندم، می‌توانست بیش از همهٔ مدتی که او را می‌شناختم پیشروی کند. و چون حس می‌کردم که این دقیقه‌ها چندان نمی‌پاید، و به‌زودی به پایان می‌رسد، چون شکی نبود که آن بازی کودکانه چندان به درازا نمی‌کشد، و اگر پایان می‌یافت کار از کار گذشته بود، از بیتابی درجا بند نبودم. به عمد حلقه را از دست دادم و هنگامی که به وسط رفتم خود را به ندیدن زدم، امّا زیرچشمی دست به دست شدن حلقه را دنبال می‌کردم تا به یار کنار آلبرتین برسد. آلبرتین از ته دل می‌خندید و جنبش و هیجان بازی چهره‌اش را سرخ کرده بود. آندره به من گفت: «درست به جنگل خوشگله رسیده‌ایم» و درختان پیرامونمان را نشانم داد، با نگاه خنده‌آمیزی که تنها برای من بود و انگار از بالای سر یاران بازی می‌گذشت، انگار که تنها ما دو تن آن‌قدر باهوش بودیم که حرف همدیگر را بفهمیم، و دربارهٔ آن بازی نکته‌ای شاعرانه بگوییم. حتی نکته‌سنجی را به آنجا رسانید که، بدون آن‌که میلش را داشته باشد، به خواندن پرداخت: «کو گرگه، کو گرگهٔ جنگلی، خانم‌جون، کو گرگهٔ جنگل به این خوشگلی» مانند کسانی که نمی‌توانند به دیدن تریانون بروند و مهمانی‌ای به سبک لویی شانزدهم ندهند، یا به نظرشان جذاب می‌رسد که آوازی را در محیطی که در آن نوشته شده است به‌اجرا بگذارند. بدون شک، اگر فرصت اندیشیدن داشتم، برعکس حتی غمین می‌شدم از این‌که در این کار لطفی نمی‌دیدم. امّا همهٔ حواسم جای دیگری بود. بازیکنان رفته رفته از خِنگی من، که حلقه را پیدا نمی‌کردم، در شگفت می‌شدند. آلبرتین را نگاه می‌کردم که چه زیبا، چه بی‌اعتنا، چه شاد بود و بی آن که پیش بینی کرده باشد کنار من می‌افتاد، چون به یاری شگردی که به فکرش نمی‌رسید و اگر می‌رسید مایهٔ خشمش می‌شد،

حلقه را سرانجام در آن دستی که باید پیدا می‌کردم. تب و تاب بازی گیسوان آلبرتین را آشفته کرده، حلقه‌هایی از آن را روی گونه‌هایش انداخته بود که خشکی و تیرگی‌شان سرخی گونه‌هایش را بهتر می‌نمایانید. برای نزدیک‌تر شدن به او سرم را پیش بردم و در گوشش گفتم: «موهایتان به موهای لائورا دیانتی، الئونور دو گیان، و نواده‌اش، محبوب شاتوبریان[۲۴۸]، می‌ماند. به نظر من موهایتان باید همیشه یک کمی آویخته باشد.» یکباره حلقه به دست پسر کنار آلبرتین رسید. جست زدم. دست او را به تندی باز کردم، حلقه را گرفتم. ناگزیر شد به جای من به میدان برود و خودم جای او را کنار آلبرتین گرفتم. چند دقیقه پیشتر، به آن جوان غبطه می‌خوردم هنگامی که می‌دیدم دستش روی ریسمان می‌لغزد و هرلحظه به دست آلبرتین می‌خورد. اکنون که نوبت خودم شده بود، کم‌روتر از آن بودم که دستانش را بجویم، و بیتاب‌تر از آن که شیرینی آن تماس را بچشم، تنها تپش تند و دردناک دل خودم را حس می‌کردم و بس. همچنان که بازی می‌کردیم، آلبرتین صورت گوشتالو و گلگونش را به حالتی زیرکانه به سوی من خم کرد، تا وانمود کند که حلقه در دست اوست، تا گرگ را گول بزند و نگذارد به طرفی نگاه کند که حلقه دست به دست می‌شد. درجا فهمیدم که نگاه پرمفهوم آلبرتین برای نیرنگِ بازی است، امّا بیقرار شدم از دیدن این که بدین گونه چشمانش را تصویر رازی، تصویر تفاهمی فرا گرفت که ساختگی و تنها به ضرورتِ بازی بود، و میان من و او وجود نداشت، امّا از آن لحظه به نظرم شدنی می‌آمد و برایم بینهایت شیرین بود. از آنجا که این اندیشه به هیجانم می‌آورد، حس کردم که دست آلبرتین دستم را اندکی فشرد، وانگشتش به نوازش زیر انگشتم لغزید، و دیدم که در همان لحظه به من چشمکی می‌زند که می‌کوشد آن را کسی نبیند. ناگهان، انبوهی از امید که تا آن لحظه به چشم خودم هم نیامده بود، برایم تبلور یافت. در اوج شادمانی با خود گفتم: «به بهانهٔ بازی می‌خواهد به من بفهماند که از من خوشش می‌آید»، امّا با شنیدن صدایش که خشمگین می‌گفت: «چرا نمی‌گیریدش، یک ساعت است که دارم می‌دهمش به شما»

از آن اوج به زیر افتادم. گیج از غصه ریسمان را رها کردم، گرگ حلقه را دید، با جستی آن را گرفت، ناگزیر دوباره به میدان رفتم. نومید و سرگشته چرخش مهارگسیخته‌ای را نگاه می‌کردم که در پیرامونم ادامه داشت، به ریشخندهای دختران بازیکن گوش می‌دادم و در پاسخشان خنده‌ای ناگزیر می‌کردم که دلم هیچ نمی‌خواست، و آلبرتین پیاپی می‌گفت: «کسی که نمی‌خواهد حواسش را جمع کند و بقیه را به باختن می‌دهد، نباید بازی کند. آندره، یا ایشان را در روزهای بازی دعوت نمی‌کنیم، یا من نمی‌آیم.» آندره، که به بیشتر از بازی می‌اندیشید، و همچنان «جنگل خوشگله» را می‌خواند که رزموند هم، تنها از سر تقلید، با او همخوانی می‌کرد، برای آن‌که بحث را از گلایهٔ آلبرتین به جای دیگری بکشاند به من گفت: «در دوقدمی کرونیه‌ایم که این‌قدر دلتان می‌خواهد ببینیدش. بیایید. تا این خل‌ها مثل بچه‌های هفت هشت ساله بازی می‌کنند، شما را از یک راه خیلی قشنگ به آنجا می‌برم». از آنجا که آندره با من بسیار مهربان بود، در راه هرآنچه را که به گمانم می‌توانست آلبرتین را دلدادهٔ من کند درباره‌اش به او گفتم. آندره در پاسخم گفت که او هم آلبرتین را دوست دارد و به نظرش دختر نازی است؛ امّا حس کردم که از آنچه در ستایش از دوستش می‌گویم چندان خوشش نمی‌آید. ناگهان در آن کوره‌راه گود، خاطرهٔ شیرینی از دوران کودکی دلم را لرزاند و مرا از رفتن بازایستاند: از برگهای بریده‌بریدهٔ براقی که بر سر راهم می‌دیدم بیشه‌ای از کویچ را بازشناختم که، افسوس، گلهایشان با بهار رفته بود. در پیرامونم هوای ماههای مریم سالهای گذشته، بعدازظهرهای یکشنبه، باورها، خطاهای فراموش‌شده شناور بود. دلم می‌خواست بر آن دست یابم. لحظه‌ای ایستادم و آندره، با تفاهمی دل‌انگیز، گذاشت که لختی با برگهای بوته حرف بزنم. حال گلها را پرسیدم، آن گلهای کویچ که به دخترانی ساد و گیج و طناز و پارسا می‌مانستند. برگها می‌گفتند: «دخترخانمها خیلی وقت است که رفته‌اند.» و شاید با خود می‌گفتند که من، با همهٔ آن‌که از دوستی با آنها دم می‌زدم، از عادتهایشان چندان خبر نداشتم. دوستی بسیار نزدیک، که

امّا با همهٔ قولهایش از چندین سال پیش بازشان ندیده بود. حال آن‌که، چون ژیلبرت که نخستین دختری بود که دلم را برد، کوپچ اولین گلی بود که عاشقش شدم. در پاسخ برگها می‌گفتم: «بله، می‌دانم، آخرهای خرداد می‌روند. امّا خوشحالم از این‌که می‌بینم خانه‌شان در این طرفها اینجاست. در کومبره به دیدنم آمده بودند. بستری بودم و مادربزرگم آنها را به اتاقم آورد. در ماه مریم هم، شنبه‌شب همدیگر را می‌دیدیم. اینجا هم می‌توانند به کلیسا بروند؟» ــ «البته! خیلی هم از دخترخانمها خواسته می‌شود که به کلیسای من‌دُنی دو دِزِر بروند که از همه به اینجا نزدیک‌تر است.» ــ «خوب، پس کی می‌شود دیدشان؟» ــ «آها، دستکم باید تا اولهای اردیبهشت سال آینده صبر کنید!» ــ «آخر، حتماً می‌آیند؟» ــ «بله، هرسال سرِ وقت می‌آیند.» ــ «امّا نمی‌دانم جایشان را پیدا می‌کنم یا نه.» ــ «بله که پیدا می‌کنید، آن‌قدر دخترخانمهای شادی‌اند که فقط وقتی دست از خنده برمی‌دارند که بخواهند سرود بخوانند. بنابراین امکان ندارد اشتباه کنید و از آن سرِ راه می‌توانید عطرشان را بشناسید.»

خود را به آندره رساندم و ستایش آلبرتین را از سر گرفتم. به نظرم محال می‌آمد که گفته‌هایم را به گوش او نرساند، از بس بر آنها پافشاری کردم. امّا هرگز نشنیدم که آلبرتین از آنها باخبر شده باشد. حال آن‌که آندره دربارهٔ چیزهای عاطفی از او باهوش‌تر، و در مهربانی از او ظریف‌تر بود؛ صمیمانه یاری گرفتن از نگاه، کلمه، یا حرکتی که کسی را خوش بیاید، خودداری از گفتن چیزی که شاید کسی را برنجاند، فدا کردن یک ساعتِ بازی، یا حتی یک مهمانی، یا گاردن‌پارتی (بدون وانمود به فداکاری) برای ماندن در کنار دوستی غم‌زده، و به او نشان دادن که گفت‌وگوی ساده با او از آن لذتهای سطحی برتر است، ظرافت‌هایی بود که اغلب از او سر می‌زد. امّا چون اندکی بهتر می‌شناختی‌اش حس می‌کردی که رفتار او هم‌چون رفتار آدمهای بزدلی است که کارهای قهرمانانه می‌کنند تا نترسند، و بیباکی‌شان درخور ستایشی ویژه است. می‌شد گفت که شاید از آن خوبی که به انگیزهٔ تشخص اخلاقی،

یا از سر نازکدلی، یا به نیت پاکِ دوست‌نمایی پیوسته از خود نشان می‌داد در ژرفای سرشتش هیچ اثری نبود. وقتی چیزهای زیبایی را می‌شنیدم که دربارهٔ دلبستگی احتمالی من و آلبرتین می‌گفت، به نظرم می‌آمد که باید با همهٔ توانش بکوشد تا ما را به هم برساند. امّا، شاید از اتفاق، کوچک‌ترین چیزهایی را هم که در توان او بود و می‌توانست من و آلبرتین را پیوند دهد به کار نگرفت، و نمی‌توانم به اطمینان بگویم که کوششم برای آن که آلبرتین دوستم بدارد، اگر هم آندره را به دسیسه‌های پنهانی برای رویارویی با کوششم نمی‌کشانید، در او خشمی نمی‌انگیخت که البته نهانی بود، و شاید خودش هم از سر لطف با آن مبارزه می‌کرد. از آندره هزار خوبی ظریف سر می‌زد که شاید از آلبرتین نمی‌شد دید. امّا مطمئن نبودم آن نیکی ژرفی را داشته باشد که بعدها در این یکی دیدم. آندره همواره در برابر سبکیِ خودسرانهٔ آلبرتین مهربانی و مدارا نشان می‌داد، نه‌تنها گفتار و لبخند زدنهایش، که همهٔ رفتارش با او دوستانه بود. هر روز می‌دیدم که برای خوشحال کردن دوست تنگدستش، برای این که از تجمل زندگی خود به او بهره برساند، بی آن که خود سودی ببرد زحمتی به خویشتن می‌دهد که از زحمت یک درباری برای رخنه در دل پادشاه بیشتر است. هنگامی که از نداری آلبرتین با او سخن گفته می‌شد چه مهر و لطفی از خود نشان می‌داد، چه واژه‌های غم‌آلود و دل‌انگیزی به زبان می‌آورد، و برای او چه بسیار سختی‌ها می‌کشید که برای دوست دارایی نمی‌کشید. امّا اگر کسی می‌گفت که شاید آلبرتین آن‌اندازه هم که گفته می‌شود ندار نباشد، حالت اخمی که بفهمی نفهمی به چشم می‌آمد پیشانی و چشمانش را فرا می‌گرفت؛ پنداری خُلقش بد می‌شد. و اگر کسی کار را به آنجا می‌کشانید که بگوید شوهر دادن آلبرتین شاید آن‌قدرها هم که پنداشته می‌شود دشوار نباشد، به تندی مخالفت نشان می‌داد و کمابیش با خشم می‌گفت: «نخیر، متأسفانه کسی نمی‌گیردش! می‌دانم، می‌دانم و خیلی هم غصه می‌خورم!» حتی، دربارهٔ خود من، در میان دوستانش او تنها کسی بود که هرگز چیز ناخوشایندی را که این یا آن کس درباره‌ام گفته بود تکرار

نمی‌کرد؛ از این هم بیشتر، اگر خودم چنین چیزی را تعریف می‌کردم خود را به ناباوری می‌زد یا توجیهی می‌آورد که از گزندگیِ گفته بکاهد؛ مجموع این ویژگی‌ها را زیرکی می‌نامیم. و این را کسانی دارند که، اگر دوئلی بکنی، به تو شادباش می‌گویند و نظر می‌دهند که این کار ضرورتی نداشت، تا بدین گونه شهامتی را که به خرج داده‌ای ــ در حالی که ناگزیر نبوده‌ای ــ به چشمت مهم‌تر بنمایانند. برعکس اینان کسان دیگری هستند که در چنین شرایطی می‌گویند: «حتماً از رفتن به این دوئل خیلی ناراحت بودید. امّا از طرف دیگر چاره‌ای نبود، نمی‌شد چنان اهانتی را ندیده گرفت.» امّا از آنجا که در هر چیزی بد و خوب هست، در حالی که خوشحالی یا دستکم بی‌اعتنایی دوستانت هنگام بازگو کردن گفتهٔ بَرخورنده‌ای دربارهٔ تو را می‌توان نشان آن دانست که به هیچ رو وقت سخن گفتن خود را به جای تو نمی‌گذارند، و از این که نیشِ گفته‌ای تو را بیازارد ککشان هم نمی‌گزد، هنر دستهٔ دیگری از دوستانت هم که همیشه چیزهای ناخوشایندی را که دربارهٔ تو و کارهایت شنیده‌اند (و عقیدهٔ گوینده دربارهٔ آنها را) از تو پنهان می‌دارند، نشان می‌دهد که این دوستان زیرک تو بسیار دورو هستند. این دورویی زیانی ندارد اگر در واقع به معنی آن باشد که بداندیشی نمی‌توانند، و از گفتهٔ بد دیگران دربارهٔ تو به اندازهٔ خودت رنج می‌برند. گمان می‌کردم آندره چنین باشد، بی آن که در این باره اطمینان کامل داشته باشم.

از بیشه بیرون رفته و به شبکه‌ای از کوره‌راههای خلوت افتاده بودیم که آندره را بسیار خوش می‌آمدند. یکباره به من گفت: «بفرمایید، این هم کرونیه که این‌قدر دنبالش بودید. خیلی هم شانس دارید، چون درست در همان هوا و همان نوری است که السْتیر کشیده.» امّا هنوز بس غمین بودم از این که در گرماگرم بازی گرگ و حلقه آن گونه از اوج امیدواری به زیر افتاده باشم. از این رو، هنگامی که ناگهان در پایین پایم چشمم به الهگان دریایی افتاد که از گرما به خنکای پای تخته‌سنگها پناه برده بودند، و السْتیر در کمین نشسته و سایه‌های خوش و شگرفشان را زیر جلای تیره‌ای به زیبایی جلای لئوناردو به

دام انداخته بود، آن‌اندازه لذت نبردم که اگر امید نباخته بودم بیشک می‌بردم؛ سایه‌هایی پناه‌گیر و گریزان، چالاک و خاموش، آماده که با نخستین تکان روشنایی به زیر سنگ بلغزند و روی در گودالی کشند، و آماده‌تر که، خطر پرتو خورشید گذشته، به کنار بستر صخره یا خزه‌ای برگردند که پنداری از خوابش در زیر آفتابی که پرتگاه و اقیانوس پریده‌رنگ را ذره‌ذره می‌کرد پاس می‌داشتند، نگهبانانی بی‌جنبش و سبک، که تن چسبناک و نگاه بهوش چشمان تیره‌شان دیده نادیده از آب بیرون می‌زد.

خود را به دیگر دختران رساندیم تا به شهر برگردیم. می‌دانستم که به آلبرتین دل بسته‌ام؛ امّا افسوس، در فکر آن نبودم که این را به او بگویم. زیرا از زمان بازی‌های شانزه‌لیزه برداشتم از عشق دگرگون شده بود، گرچه آدمهایی که یکی پس از دیگری عاشقشان می‌شدم کمابیش یکسان بودند. از یک‌سو، اعتراف به عشق و به زبان آوردن مِهرَم به آنی که دلداده‌اش بودم دیگر به نظرم یکی از صحنه‌های بنیادی و ضروری عشق نمی‌آمد، و خود عشق هم برایم نه واقعیتی بیرونی که تنها لذتی ذهنی بود. و حس می‌کردم که آلبرتین هرچه کم‌تر بداند چنین لذتی می‌برم، هرچه بیشتر برای تداومش خواهد کوشید.

در همهٔ راه بازگشت، تصویر آلبرتین، غوطه‌ور در روشنایی که از دختران دیگر می‌تابید، همهٔ آنی نبود که به چشمم می‌آمد. امّا به همان گونه که ماه در روشنای روز چیزی جز ابر کوچک سفیدی به شکلی اندک شناخته‌تر و ثابت‌تر نیست، امّا با فرونشستن روز همهٔ نیرو و روشنایش را بازمی‌یابد، چون به هتل رسیدم تنها تصویر آلبرتین از دلم طلوع کرد و درخشیدن گرفت. یکباره اتاقم به چشمم تازه آمد. درست است که دیگر از مدتها پیش آن اتاق ستیزه‌جوی روز اول نبود. آدمی پیوسته در کار دگرگون کردن جایگاه پیرامون خویش است؛ و رفته‌رفته که عادت او را از حس کردن معاف می‌دارد، عنصرهای زیان‌آور رنگ، بُعد و بو را که ناآسودگی‌اش را عینی می‌کنند از پیرامون خود حذف می‌کند. دیگر آن اتاقی هم نبود که هنوز بر حساسیتم چیره

باشد، نه برای آن که رنجم دهد که مایهٔ شادمانی‌ام شود، اتاقی نه که مخزنی از روزهای خوش و آفتابی، چون استخری که روشنای آن روزها، لاجوردی و نمناک، در نیمه‌های بلندی‌اش بازمی‌تابید و می‌رقصید، و سایهٔ گریزان پردهٔ ابری، سفید و لمس‌ناشدنی چون تراوش گرما، لختی آن را می‌پوشانید؛ اتاق صرفاً زیبای شبهای نقاشانه هم نبود؛ اتاقی بود که چنان دراززمانی در آن بسر برده بودم که دیگرش نمی‌دیدم. امّا در آن روز، چشمانم دوباره به آن اتاق باز می‌شد، این‌بار از دیدگاه خودخواهانه‌ای که همان دیدگاه عشق است. می‌اندیشیدم که اگر آلبرتین به دیدنم بیاید، آن آینهٔ زیبای مورّب، آن کتابخانه‌های مجلل شیشه‌دار، نظر او را درباره‌ام خوب خواهد کرد. اتاقم، به‌جای آن که تنها گذرگاهی باشد که پیش از گریختن و رفتن به کنار دریا یا ریوبل اندک زمانی در آن می‌ماندم، دوباره برایم واقعی و عزیز می‌شد، تازه می‌شد چون یکایک اثاثه‌اش را با چشمان آلبرتین می‌دیدم و می‌پسندیدم.

چندی پس از آن بازی گرگ و حلقه، روزی که گردش‌کنان بیش از اندازه از شهر دور شده بودیم، و خوشبختانه در تونیل دو درشکهٔ دونفره پیدا کردیم که ما را پیش از ساعت شام برگرداند، عشقم به آلبرتین دیگر به چنان شدتی رسیده بود که مرا واداشت اول به رزموند و سپس به آندره، و نه حتی یک‌بار به آلبرتین، پیشنهاد کنم با من سوار شوند، و سپس، همچنان که ترجیح می‌دادم از آندره یا رزموند بخواهم با من بیایند، بر پایهٔ ملاحظاتی جزئی دربارهٔ وقت، مسیر، و مانتو همه را به این نتیجه‌گیری رساندم که شاید، ظاهراً علیرغم میل خودم، عملی‌تر این باشد که من با آلبرتین سوار شوم که وانمود می‌کردم خواسته‌نخواسته به همراهی با او تن می‌دهم. بدبختانه، از آنجا که عشق به تحلیل کامل آدمی گرایش دارد، و با گفت‌وگوی تنها از کسی سیر نمی‌توان شد، هراندازه هم که آلبرتین در راه بازگشت با من مهربان بود و هنگامی که او را به خانه‌اش رساندم شادکام بودم، باز گرمنگی‌ام به او بیشتر از پیش شده بود، و زمانی را که باهم گذرانده بودیم تنها مقدمه‌ای بر آنچه پس از آن می‌آمد به‌شمار می‌آوردم که به‌خودی‌خود چندان اهمیتی نداشت. امّا در همین مقدمه

آن زیبایی نخستینی نهفته بود که دیگر به آن دست نمی‌توان یافت. هنوز هیچ چیز از آلبرتین نخواسته بودم. می‌توانست آنچه را که دلم می‌خواست مجسم کند، امّا چون از آن مطمئن نبود، چنین پندارد که تنها در پی رابطه‌ای بی هیچ هدف مشخصی‌ام، رابطه‌ای که برای او می‌توانست گنگیِ دل‌انگیز و آکنده از رخدادهای نامنتظرِ انتظارکشیدهٔ یک ماجرای شاعرانه را داشته باشد.

در هفتهٔ پس از آن هیچ نکوشیدم آلبرتین را ببینم. وانمود کردم که آندره را دوستتر دارم. عشق آغاز می‌شود، می‌خواهی برای آنی که دوست می‌داری ناشناسی بمانی که او می‌تواند دوست بدارد امّا به او نیازمندی، بیش از تماس تنش به تماس با ذهنش، با دلش، نیاز داری. در نامه‌ای نکتهٔ بَرخورنده‌ای می‌گنجانی تا زن بی‌اعتنایی را به درخواست لطفی از تو وادارد، و عشق، با شگردی بی‌ردخور، در حرکتی متناوب، ماشینی را به کار می‌اندازد که در آن نه دیگر می‌توانی عاشق نباشی، و نه این که کسی دوستت بدارد. ساعتهایی را برای آندره می‌گذاشتم که دیگران به مهمانی‌ای می‌رفتند که می‌دانستم آندره خوش دارد به خاطر من از آن بگذرد، و حتی اگرهم مایهٔ ناخرسندی‌اش بود، به انگیزهٔ برازندگی اخلاقی، برای این که به دیگران و حتی به خودش این تصور را ندهد که برای لذتی نسبتاً سطحی ارزش قائل است، باز از آن می‌گذشت. بدین گونه کاری می‌کردم که در آغاز هرشب آندره با خودم تنها باشد، نه این که بخواهم خسادت آلبرتین را برانگیزم، بل برای آن که بر وجههٔ خود نزد او بیفزایم، یا دستکم، با نشان دادن به آلبرتین که او، و نه آندره، را دوست دارم وجهه‌ام را از دست ندهم. این را به آندره هم نمی‌گفتم تا مبادا به گوش او برساند. هنگامی که با آندره از آلبرتین سخن می‌گفتم، از خود سردی‌ای نشان می‌دادم که شاید آندره از آن کم‌تر گول می‌خورد تا من از باوری که او نشان می‌داد. وانمود می‌کرد که بی‌اعتنایی‌ام به آلبرتین را باور می‌کند، و دلش می‌خواهد تا آنجا که ممکن باشد ما به هم برسیم. حال آن که شاید نه این را دلش می‌خواست و نه آن را باور می‌کرد. در حالی که به او می‌گفتم چندان در بند دوستش نیستم، همهٔ فکرم پی آن بود که بکوشم با

خانم بونتان آشنا شوم که برای چند روزی در نزدیکی بلبک بسر می‌برد و به‌زودی آلبرتین سه روزی را نزد او می‌رفت. بدیهی است که نمی‌گذاشتم آندره از این خواستم بو ببرد، و در گفتگو دربارهٔ خانوادهٔ آلبرتین حالتی هرچه بی‌اعتناتر به خود می‌گرفتم. از پاسخهای مستقیم آندره برنمی‌آمد که دربارهٔ صداقتم شک داشته باشد. پس چگونه بود که در یکی از آن روزها از دهانش پرید که: «**اتفاقاً** خاله آلبرتین را دیدم»؟ درست است که نگفت: «از لابه‌لای حرفهایی که همین‌طوری زدید دستگیرم شد که همهٔ فکرتان پی آشنایی با خالهٔ آلبرتین است.» امّا واژهٔ «اتفاقاً» نشان می‌داد که شاید چنان فکری در سرش هست، و مؤدبانه‌تر می‌داند آن را از من پنهان بدارد. این واژه هم از جملهٔ برخی نگاهها، برخی حرکت‌ها بود که گرچه شکلی منطقی و مستدل که مستقیماً برای ادراک شنونده ساخته شده باشد ندارند، مفهوم واقعی خود را به او می‌رسانند، همچنان که گفته‌های آدم پس از آن که در تلفن به صورت الکتریسیته درآمد، دوباره کلام می‌شود و به گوش می‌رسد. برای آن که فکر علاقه‌ام به دیدنِ خانم بونتان را از ذهن آندره بزدایم، دیگر نه‌تنها با بی‌اعتنایی، که با بدخواهی از او حرف زدم؛ گفتم که در گذشته آن زنک خل را جایی دیده بودم و امیدوارم که دیگر چنین چیزی به سرم نیاید. در حالی که می‌کوشیدم به هر وسیله‌ای او را ببینم.

از السْتیر خواستم با او دربارهٔ من حرف بزند و ما را باهم آشنا کند، بی‌آن که در این باره به کسی چیزی بگویم. قول داد با او آشنایم کند، هرچند که از خواهشم در شگفت شد چون او را زنی نفرت‌انگیز، دسیسه‌گر، بی‌ارزش و سودجو می‌دانست. چون می‌دانستم آندره دیر یا زود از دیدارم با خانم بونتان باخبر خواهد شد بهتر دیدم او را از پیش آگاه کنم. به او گفتم: «هرچقدر آدم از چیزی بیشتر بدش می‌آید بیشتر امکان دارد گرفتارش بشود. منی که از هیچ چیز به اندازهٔ دیدن خانم بونتان بدم نمی‌آید مجبورم پیهش را به تنم بمالم، چون السْتیر می‌خواهد مرا با او دعوت کند.» آندره به صدای بلند، به لحنی ناخرسند گفت: «در این‌باره یک لحظه هم شک نکرده بودم»، و

نگاه برافروختهٔ ناخشنودش نمی‌دانم به چه خیره ماند. این گفته‌اش دقیق‌ترین شیوهٔ بیان اندیشه‌ای نبود که می‌توان چنین خلاصه‌اش کرد: «می‌دانم که آلبرتین را دوست دارید و به در و دیوار می‌زنید تا به خانواده‌اش نزدیک شوید.» امّا کلماتی که به زبان می‌آورد تکه‌پاره‌های بی‌شکل و بازساختنی اندیشه بودند که من، برخلاف میل آندره، به آن خورده و منفجرش کرده بودم. این کلمه‌ها هم، مانند آن «اتفاقاً»، تنها در حالت کنایی معنی داشتند. یعنی از جملهٔ کلماتی بودند که (به‌جای بیان مستقیم چیزی) احترام یا بی‌اعتمادی ما را به کسی برمی‌انگیزند، میانه‌مان را به‌هم می‌زنند.

آندره این گفتهٔ مرا که به خانوادهٔ آلبرتین اعتنایی ندارم باور نکرده بود، پس فکر می‌کرد عاشق آلبرتین‌ام. و شاید از این چندان خوشحال نبود.

در دیدارهایم با دوستش اغلب او هم بود. امّا روزهایی هم بودند که باید آلبرتین را تنها می‌دیدم، روزهایی که تب‌زده انتظارشان را می‌کشیدم، می‌گذشتند و از آنها هیچ طرفی نمی‌بستم، و هیچکدام آن روز بنیادی نمی‌شدند که نقشش را بیدرنگ به روز آینده می‌سپردم، که آن‌هم کاری از پیش نمی‌برد؛ و بدین گونه، یکی پس از دیگری، چون موجهایی به اوج می‌رسیدند و فرو می‌پاشیدند و یکی دیگر از پشان فرا می‌رسید.

یک ماهی پس از آن روز بازی گرگ و حلقه شنیدم که آلبرتین باید صبح فردا برود و چهل و هشت ساعتی را نزد خانم بونتان بگذراند، و چون باید صبح زود سوار قطار شود شب را در گراند هتل می‌خوابد تا بتواند بدون زحمت دادن به دوستانی که نزدشان بسر می‌برد خود را با امنیبوس به اولین قطار برساند. این را با آندره در میان گذاشتم. در پاسخم با ناخشنودی گفت: «فکر نمی‌کنم این‌طور باشد. در هر حال، کمکی به کار شما نمی‌کند، چون کاملاً مطمئنم که اگر آلبرتین تنها به هتل بیاید حاضر نمی‌شود شما را ببیند. کار رسمی‌ای نیست»، (این صفت را، که بتازگی از آن بسیار خوشش آمده بود، با مفهوم «شایسته» به‌کار برد) «این را به خاطر آن می‌گویم که طرز فکر آلبرتین را می‌شناسم. برای من چه اهمیتی دارد که شما آلبرتین را ببینید یا

نه؟ به من چه.»

به اوکتاو برخوردیم که از راه نرسیده آندره را از تعداد امتیازهایش در بازی گلف روز پیش باخبر کرد، و سپس آلبرتین آمد که قدم‌زنان به همان گونه با دیابولواش بازی می‌کرد که راهبه‌ای با تسبیحش. به یاری این بازیچه می‌توانست ساعتها تنها بماند و حوصله‌اش سر نرود. همین که به ما رسید چشمم به نوک بینی سرکشش افتاد که در چند روز گذشته به آن فکر نکرده بودم؛ زیر گیسوان سیاه، حالت عمودی پیشانی‌اش با تصویر گنگی که از آن در ذهن خود نگه داشته بودم ناسازگار آمد (که این نخستین بار نبود)، در حالی که سفیدی‌اش در نگاههایم چنگ می‌زد؛ آلبرتین از میان غبار خاطره بیرون می‌آمد و دوباره در برابرم شکل می‌گرفت. بازی گلف آدم را به خوشی‌های فردی عادت می‌دهد. لذت بازی دیابولو هم بدون شک چنین است. امّا آلبرتین پس از آنی هم که به ما رسید، همچنان گفت‌وگوکنان به بازی ادامه داد، چون خانمی که دوستانی به دیدنش آمده باشند و همچنان سوزن‌دوزی‌اش را بکند.

به اوکتاو گفت: «گویا مادام دوویلپاریزیس به پدرتان شکایت کرده (و در پی این واژهٔ «گویا» یکی از نُت‌هایی را شنیدم که ویژهٔ آلبرتین بود؛ هربار که می‌دیدم آنها را فراموش کرده‌ام، در همان زمان به خاطر می‌آوردم که از پس آنها چهرهٔ مصمم و فرانسوی آلبرتین به چشمم آمده است. حتی اگر نابینا بودم می‌توانستم برخی ویژگی‌های هوشیارانه و اندکی شهرستانی او را به همان اندازه از آن نُتها که از نوک بینی‌اش بشناسم. هردو به یک اندازه گویا بودند و می‌توانستند جای یکدیگر را بگیرند. و صدایش چون صدایی بود که، گفته می‌شود، تلفنِ تصویریِ آینده ارائه خواهد کرد: آوایش به روشنی تصویر را مشخص می‌کرد). امّا شکایتش را فقط برای پدرتان نفرستاده. برای شهردار بلبک هم فرستاده و خواسته که دیگر کسی روی موج‌شکن دیابولو بازی نکند. گویا یک توپ به صورتش خورده.»

«بله، خبر شکایت را شنیدم. مسخره است. مایم و همین یکی دو

سرگرمی.»

آندره وارد گفت‌وگو نشد. او هم، مانند آلبرتین و اوکتاو، مادام دوویلپاریزیس را نمی‌شناخت. با این همه، فقط گفت: «نمی‌فهمم این خانم چرا این بازی را درآورده. مادام دو کامبرمر هم، که پیر است، توپ به صورتش خورده و شکایتی نکرده.» اوکتاو کبریتی زد و با لحنی بسیار جدی گفت: «بگذارید بگویم فرقش چیست. به نظر من، فرقش این است که مادام دو کامبرمر اشراف‌زادهٔ واقعی است، در حالی که مادام دوویلپاریزیس تازه‌به‌دوران‌رسیده است. امروز بعدازظهر گلف بازی می‌کنید؟» این را گفت و رفت. آندره هم رفت. من ماندم و آلبرتین. گفت: «دیدید، دیگر موهایم را آن‌طور که شما دوست دارید درست می‌کنم. کاکلم را نگاه کنید. همه مسخره می‌کنند و هیچ کس نمی‌داند برای کی این کار را می‌کنم. خاله‌ام هم اگر ببیند مسخره‌ام می‌کند. به او هم دلیلش را نمی‌گویم.» گونه‌های آلبرتین را، که اغلب رنگ‌پریده بود، از کنار نگاه می‌کردم که از این زاویه به نظر آکنده از خون روشنی می‌آمد که می‌افروختشان، و همان درخشندگی برخی بامدادان زمستانی را به آنها می‌داد که سنگها، نیمی آفتاب‌خورده، به خارای صورتی می‌مانند و از آنها شادی می‌تراود. در آن هنگام شادی‌ام از دیدن گونه‌های آلبرتین به همان شدت بود، امّا دلم نه گشت‌وگذار که بوسه می‌خواست. از او پرسیدم که آیا آنچه دربارهٔ سفرش گفته می‌شود راست است؟ گفت: «بله. امشب در هتل شما می‌خوابم. چون یک کمی هم سرما خورده‌ام، قبل از شام می‌روم و می‌خوابم. می‌توانید بیایید و موقع شام خوردنم کنار تختم بنشینید و بعدش هر بازی‌ای دلتان خواست می‌کنیم. خیلی خوشحال می‌شوم اگر فرداصبح به ایستگاه بیایید، امّا می‌ترسم که به نظرِ، البته نه آندره که دختر باهوشی است، امّا بقیهٔ دخترهایی که می‌آیند، عجیب برسد؛ اگر به گوش خاله‌ام برسد مایهٔ دردسر می‌شود؛ امّا می‌توانیم اول شب را باهم باشیم. خاله‌ام نمی‌فهمد. بروم با آندره خداحافظی کنم. پس، تا امشب»، و با لبخندی گفت: «زود بیایید که بیشتر باهم باشیم.» این

گفته‌هایش مرا به دورتر از زمانی برد که ژیلبرت را دوست داشتم، به زمانی که عشق به چشم ذاتی نه‌تنها بیرونی که شدنی می‌آمد. در حالی که ژیلبرتی که در شانزه‌لیزه می‌دیدم همانی نبود که وقتی تنها می‌شدم در درون خود بازمی‌یافتم، یکباره آلبرتین واقعی، آنی که هر روز می‌دیدم و او را پر از پیشداوری‌های بورژوایی و فرمانبردار خاله‌اش می‌پنداشتم با آلبرتین خیالی جفت شد، با آنی که به گمانم، وقتی هنوز نمی‌شناختمش، روی موج‌شکن گذرا نگاهم کرد، آنی که چون می‌دید دور می‌شوم دلش نمی‌خواست به خانه برگردد.

رفتم و با مادربزرگم شام خوردم، رازی در دل حس می‌کردم که او از آن بی‌خبر بود، به همین گونه، دوستان آلبرتین هم فردا با او می‌بودند و از آنچه تازه میان ما رخ داده بود خبر نمی‌یافتند. و خانم بونتان هنگامی که پیشانی خواهرزاده‌اش را می‌بوسید نمی‌دانست که من میان آن دو حضور دارم، در آن شیوهٔ آرایش گیسو که هدفِ از همه پنهانش این بود که مرا خوش بیاید، من، منی که تا آن زمان آن‌همه غبطهٔ خانم بونتان را خورده بودم که با همان کسانی خویشاوند بود که خواهرزاده‌اش، و همان دید و بازدیدها و همان سوگواری‌هایی را می‌کرد که او باید می‌کرد؛ و حال، من از او بیشتر برای آلبرتین اهمیت داشتم. در کنار خاله‌اش که بود، به من فکر می‌کرد. چند ساعت دیگر در هتل چه اتفاقی می‌افتاد، نمی‌دانستم. در هر حال، آن شب و گراند هتل دیگر به نظرم تهی نمی‌آمدند؛ پر از شادکامی من بودند. آسانسور را فرا خواندم تا به اتاق آلبرتین بروم که رو به درّه باز می‌شد. هر حرکت کوچکی، مانند نشستن روی نیمکت آسانسور، برایم شیرین بود، چون بیواسطه به قلبم راه داشت. در سیمها و طنابهایی که دستگاه به یاری آنها هنوز باید مرا چند پله بالاتر می‌برد، تنها چرخ و دنده‌ها و پله‌های عینی‌شدهٔ شادمانی خودم را می‌دیدم و بس. تنها دو سه گام دیگر باید در آن راهرو پیش می‌رفتم تا به اتاقی برسم که جوهرهٔ گرانبهای آن تن گلگون در آن نهفته بود ــ اتاقی که اگر حتی در آن کارهای لذتناک می‌شد، در چشم رهگذر بی‌خبر همان حالت

بی‌دگرگونی اتاقی شبیه همهٔ اتاقهای دیگر را حفظ می‌کرد، حالتی که چیزها را گواهان لب از لب نگشا، رازنیوشان امانت‌دار، گنجوران بی‌دستبرد اسرارِ کامجویی می‌کند. آن چند گام پاگرد تا در اتاق آلبرتین، چند گامی را که دیگر تنابنده‌ای نمی‌توانست بایستاند، با لذت، با احتیاط برداشتم، انگار که در جوّ تازه‌ای غوطه‌ور بودم، انگار که خوشبختی همپای من آهسته آهسته جابه‌جا می‌شد، امّا همچنین با حس قدرتی ناشناخته و بیکران، و این حس که سرانجام به میراثی می‌رسم که از ازل از آنِ من بوده است. سپس ناگهان اندیشیدم که شکّم نابجاست، به من گفته بود هنگامی به دیدنش بروم که در بستر است. گفته‌اش روشن بود، از شادی روی پا بند نبودم، کم مانده بود فرانسواز را از سر راهم به طرفی پرت کنم، با چشمان اخگرافشان به سوی اتاق دوستم دویدم.

آلبرتین را در بستر دیدم. پیرهن سفید گردنش را می‌نمایانید و تناسب‌های چهره‌اش را دگرگون می‌کرد که به خاطر رختخواب، یا سرماخوردگی، یا شامی که خورده بود، گلگون‌تر از پیش به نظر می‌آمد؛ به رنگهایی می‌اندیشیدم که چند ساعتی پیش‌تر، در کنارم، روی موج‌شکن دیده بودم و سرانجام طعمشان را می‌چشیدم. گونه‌اش را از بالا به پایین، یکی از رشته‌های دراز گیس سیاه بافتهٔ چین در چینش می‌پوشانید که برای دل من آن را یکسره گشوده بود. مرا نگاه می‌کرد و لبخندی به لب داشت. در کنارش، در پنجره، درّه از مهتاب روشن بود. دیدن گردن برهنهٔ آلبرتین، گونه‌های بیش از اندازه سرخش، چنان از خود بیخودم کرد (یعنی آن‌چنان واقعیت جهان را نه در طبیعت، که در رود احساس‌هایی جاری کرد که مهارشان برایم دشوار بود) که توازن میان زندگی بیکرانه و خلل‌ناپذیری که در درون وجودم جریان داشت، و زندگی کائنات که در مقایسه با آن هیچ و پوچ بود، به‌هم خورد. دریا، که در پنجره در کنار دره می‌دیدم، پستان‌های ورجهیدهٔ نخستین صخره‌های پرتگاهی منویل، آسمان که ماه هنوز به اوجش نرسیده بود، این‌همه به گمانم به اندازهٔ پری روی کُره‌های چشمانم سنگینی نداشت که

میان پلکهایم آنها را گشوده، استوار، آمادهٔ آن حس می‌کردم که بارهایی بس گران‌تر از آنها، همهٔ کوهستانهای گیتی را، روی سطح نازکشان بلند کنند. همهٔ فلک برای پر کردن دایره‌شان بس نبود. و برای واگویی شور عظیمی که سینه‌ام را می‌آکند همه نیروی زیستنی که می‌شد از طبیعت گرفت به چشمم ناچیز، و نَفَس دریا کوتاه می‌آمد. به سوی آلبرتین خم شدم تا او را ببوسم. اگر در آن لحظه مرگم فرا می‌رسید، آن را بی‌اهمیت یا بهتر بگویم محال می‌دیدم، چون زندگی در بیرون از من نبود، در من بود، به دلسوزی لبخند می‌زدم اگر از فیلسوفی می‌شنیدم که روزی، حتی بسیار دور، باید بمیرم، و نیروهای ابدی طبیعت پس از من می‌مانند، نیروهای طبیعتی که زیر پاهای خدایگانی‌شان ذرهٔ خاکی بیش نیستم، که پس از من، هنوز آن پرتگاههای گردِ ورجهیده، آن دریا، آن مهتاب، آن آسمان، باقی است! چگونه این شدنی بود، چگونه گیتی بیش از من می‌پایید، چه من در او گم نبودم و او بود که در درونم جا داشت، بس کم‌تر از آن که مرا بیاکَنَد، در منی که چنان فراخنایی را برای تلمبار بسیار گنجینه‌های دیگر در خود می‌دیدم که سبکسرانه آسمان، دریا و صخره‌های کناره را به گوشه‌ایش می‌انداختم؟ آلبرتین که دید خودم را روی او می‌اندازم تا ببوسمش داد زد: «دست بردارید وگرنه زنگ می‌زنم.» امّا من با خودم می‌گفتم که یک دختر جوان بیهوده جوانی را به اتاقش دعوت نمی‌کند، آنهم پنهانی و به ترتیبی که خاله‌اش بو نبرد، و باید شهامت به‌خرج داد و از فرصتِ پیش آمده بهره برد؛ در آن حالت هیجانی که داشتم، چهرهٔ گردِ آلبرتین، که از آتشی درونی آن‌گونه که از چراغ‌خوابی روشن بود، به چشمم چنان برجسته می‌آمد که گفتی به شیوهٔ دَوَران گویی گداخته همانند آن تصویرهای میکل آنژ می‌چرخد که گرفتار کشاکش گردبادی ساکن و سرگیجه‌آورند. یک لحظهٔ دیگر بو و مزهٔ آن میوهٔ گلگون ناشناخته را می‌چشیدم. صدایی تند و کشدار و جیغ گونه به گوشم رسید. آلبرتین با همهٔ توانش زنگ را به صدا درآورده بود.

پنداشته بودم که عشقم به آلبرتین بر پایهٔ امید به تصاحب بدنی استوار نیست. امّا هنگامی که از تجربهٔ آن شب برآمد که این تصاحب محال است، و پس از روز اولی که آلبرتین را کنار دریا دیدم و شک نداشتم که دختر بی‌حیایی است، یک‌سلسله حدس و گمانهای میانی را پشت‌سر گذاشتم و سرانجام به این یقین قطعی رسیدم که بی‌چون و چرا پاکدامن است؛ هنگامی که، هشت روز بعد، در بازگشت از پیش خاله‌اش به من گفت: «شما را می‌بخشم، حتی متأسفم که ناراحتتان کردم، امّا دیگر از این کارها نکنید،» برعکس آنچه زمانی پیش آمد که بلوک گفت می‌توان به همهٔ زنان دست یافت، (و به گونه‌ای که انگار به جای دختری واقعی عروسکی مومی را شناخته باشم)، رفته رفته میلم از آلبرتین و از این بریده شد که در زندگی‌اش رخنه کنم، با او به سرزمینی بروم که در آن بزرگ شده بود، به یاری او جنب‌وجوشی ورزشی پیش گیرم. کنجکاوی فکری‌ام که ببینی دربارهٔ این یا آن چیز چه نظری دارد همزمان با شکست این باور که می‌توان بوسیدش فروکش کرد. از لحظه‌ای که دیگر امیدی به تصاحب بدنی نبود که به خیال‌پروری‌ام دامن بزند، آلبرتین از خیال‌هایم طرد شد، حال آن که اینها را از آن مستقل می‌انگاشتم. دیگر آزاد بودم دربارهٔ هرکدام از دوستان آلبرتین ــ به فراخور جاذبه‌ای که در هر روز در هرک‌امشان سراغ می‌کردم و به‌ویژه امکان و احتمال‌هایی که وجود داشت که دوستم بدارند ــ، و پیش از همه آندره، خیال‌پروری کنم. با این‌همه اگر آلبرتین نبود، شاید آن لذتی را حس نمی‌کردم که رفته رفته، در روزهای بعد، هرچه بیشتر از مهربانی‌هایی می‌بردم که آندره به من نشان می‌داد. آلبرتین ماجرای شکستم را با هیچ کس در میان نگذاشت. یکی از آن دختران زیبایی بود که، از همان آغاز نوجوانی، ــ در خانواده‌شان، در میان دوستان، در جامعه ــ به خاطر زیبایی‌شان، امّا از این هم بیشتر به خاطر خوشایندی و جاذبه‌ای که از جملهٔ اسرار است، (و شاید ریشه در آبشخور سرزندگی‌ای داشته باشد که آنان که از لطف طبیعت کم‌تر برخوردارند می‌آیند تا از آن بنوشند)، همواره بیشتر از دختران زیباتر، داراتر،

دل می‌بَرَند؛ از جملهٔ کسانی بود که پیش از رسیدن به سن عشق، (و از آن هم بیشتر پس از آن که رسیدند)، از آنان بیش از آنچه آنان از دیگران می‌خواهند، و بیش از آنچه دادنش را می‌توانند، خواسته می‌شود. از همان کودکی آلبرتین همواره از ستایش چهار یا پنج تن از دختربچه‌های همسالش، از جمله آندره برخوردار بود که بر او بسیار برتری داشت و این را خود می‌دانست (و شاید همین جاذبهٔ ناخواستهٔ آلبرتین آغازگر و پایه‌گذار گروه کوچکشان شد). این جاذبه حتی بسیار دور، در محیط‌های نسبتاً برجسته‌تری هم دامنه داشت که اگر کسی را برای رقص پاوان[۲۴۹] می‌خواستند، به جای دختران خانواده‌دارتر آلبرتین را می‌جُستند. در نتیجه، آلبرتین که یک پشیز هم جهیزیه نداشت، و تنگدستانه به هزینهٔ آقای بونتان می‌زیست که گویا آدم نادرستی بود و می‌خواست او را از سر باز کند، نه‌تنها به شام که برای ماندن، به خانهٔ کسانی دعوت می‌شد که به نظر سن‌لو هیچ برازندگی نداشتند، امّا برای مادر رزموند یا مادر آندره، که زنانی بسیار دارا بودند امّا آنان را نمی‌شناختند، نمایندهٔ چیزی بسیار بسیار مهم جلوه می‌کردند. بدین‌گونه آلبرتین هرساله چند هفته‌ای را در خانوادهٔ یک مدیر بانک فرانسه، و رئیس هیأت مدیرهٔ یک شرکت بزرگ راه‌آهن می‌گذرانید. همسر این مقام شخصیت‌های مهمی را دعوت می‌کرد و هیچگاه روز مهمانی هفتگی‌اش را به مادر آندره نگفته بود که او را زنی بی‌تربیت می‌دانست، امّا بی‌اندازه دلش می‌خواست بداند در خانه‌اش چه خبر است. از این‌رو هرساله از آندره می‌خواست آلبرتین را به ویلایشان دعوت کند، چون می‌گفت که دعوت دختری چون آلبرتین به کنار دریا، که خود امکان سفر ندارد و خاله‌اش هیچ به او نمی‌رسد، کار خیری است. انگیزهٔ مادر آندره شاید این امید نبود که مدیر بانک و همسرش بفهمند او و دخترش با آلبرتین خوشرفتاری می‌کنند و نظرشان دربارهٔ آن دو مساعد شود؛ نیز این امید را نداشت که آلبرتین، با همهٔ خوبی و زرنگی، بتواند کاری کند که خانوادهٔ مدیر بانک او، یا دستکم دخترش را، به گاردن‌پارتی‌های خود دعوت کنند. امّا هرشب سر شام، در همان حال که قیافه‌ای چندش‌آلود و بی‌اعتنا

می‌گرفت، با لذت به آلبرتین گوش می‌داد که از آنچه در کوشک مدیر بانک رخ داده بود، از آدمهایی که به آنجا دعوت شده بودند ــ و او همه‌شان را دیده بود یا به نام می‌شناخت ــ تعریف می‌کرد. مادرِ آندره را این اندیشه که آن آدمها را تنها به همین گونه می‌شناخت، یعنی نمی‌شناخت (که خودش آن را «همیشه می‌شناختم» می‌نامید)، دستخوش اندکی اندوه می‌کرد هنگامی که با حالتی غرورآمیز و بی‌اعتنا، با لبان برچیده، از آلبرتین درباره‌شان چیز می‌پرسید،و حتی ممکن بود او را دربارهٔ اهمیت جایگاه اجتماعی خودش دچار سردرگمی و نگرانی کند اگر برای دلداری خویشتن و بازگشت به «واقعیت زندگی» به سر پیشخدمتش نمی‌گفت: «به سرآشپز بگویید که نخودهایش خوب نپخته.» آنگاه بود که آرامش خود را بازمی‌یافت. و بر این اندیشه راسخ‌تر می‌شد که آندره تنها باید با مردی عروسی کند که، البته از خانوادهٔ بسیار خوبی، امّا آن‌اندازه دارا باشد که آندره هم بتواند یک سرآشپز و دو مهتر داشته باشد. آنچه مهم بود، و جایگاه اجتماعی آدم را ثابت می‌کرد، همین بود. امّا، این‌هم که آلبرتین با فلان یا بهمان خانم در کوشک مدیر بانک فرانسه شام بخورد، و این خانم او را برای زمستان آینده به خانهٔ خودش دعوت کند، آلبرتین را در چشم مادر آندره از نوعی احترام ویژه برخوردار می‌کرد که خیلی خوب با ترحم و حتی تحقیری که بداقبالی‌اش برمی‌انگیخت سازگاری داشت، تحقیری که این واقعیت هم بر آن دامن می‌زد که آقای بونتان به آرمان خودش خیانت کرده و طرف دولت را گرفته بود n و حتی گفته می‌شد گرایشهای پانامیستی[۲۵۰] دارد. امّا اینها مانع از آن نمی‌شد که مادر آندره، به عشق حقیقت، آدمهایی را به باد انتقاد بگیرد که گویا آلبرتین را از خانواده‌ای سطح پایین می‌دانستند. «نفهمیدم، از این خانواده بهتر چه می‌خواهند. از خانوادهٔ سیمونه‌اند، با یک n». البته، به دلیل محیطی که این‌همه در آن جریان داشت، که در آن پول نقشی بسیار مهم دارد، و آدم را به خاطر برازندگی‌اش به مهمانی می‌پذیرند امّا به همسری نه، به‌نظر نمی‌آمد که همهٔ احترام و وجهه‌ای که آلبرتین نزد مردم برجسته داشت (امّا نمی‌توانست

نداری اش را جبران کند) برای او ازدواج «به دردبخوری» در پی بیاورد. ولی این «موفقیت ها» به خودی خود، و بدون آن هم که امید وصلت فرخنده‌ای را در بر داشته باشد، باز مایهٔ غبطهٔ برخی مادران بدجنس می‌شد و خشمشان را برمی انگیخت از این که همسر مدیر بانک فرانسه، یا حتی مادر آندره ــ که او را چندان نمی‌شناختند ــ آلبرتین را «مثل یک عضو خانواده» به خود راه دهند. از این رو به دوستان مشترک خود و این دو خانم می‌گفتند که این خانمها بدون شک بسیار می‌رنجند اگر از حقیقت باخبر شوند، یعنی بفهمند که آلبرتین همهٔ آن چیزهایی را که با راه دادن او به خلوت خود بی احتیاطانه برایش فاش می‌کنند از یکی برای دیگری (و «بالعکس») تعریف می‌کند، هزار و یک راز کوچکی که برایشان بینهایت ناگوار است اگر بدانند در جایی بازگو می‌شود. این زنان حسود این همه را برای آن می‌گفتند که دهن به دهن بگردد و میانهٔ آلبرتین را با حامیانش به هم بزند. امّا همچنان که اغلب پیش می‌آید، این بدگویی ها کاری از پیش نمی‌برد. انگیزهٔ بدخواهانهٔ آنها به‌روشنی حس می‌شد و کسانی را که فتنه می افکندند بده‌تر می‌کرد. مادر آندره چنان نظر ثابتی دربارهٔ آلبرتین داشت که به این سادگی تغییر عقیده نمی‌داد. آلبرتین را دختری «سیاه‌بخت»، امّا بسیار پاکدل می‌دانست که جز مهربانی کاری از دستش برنمی‌آمد.

این وجهه گونه‌ای که آلبرتین به هم زده بود اگرچه به‌ظاهر هیچ نتیجهٔ عملی در بر نداشت، او را از خصلت ویژهٔ کسانی برخوردار می‌کرد که همیشه طرفدار بسیار دارند، امّا هیچگاه نیازی نیست که از خود چیزی مایه بگذارند، این خصلت که موفقیت هایی را که دارند به رخ نکشند، بلکه بیشتر پنهان کنند (که به دلایلی مشابه، در یک سر دیگر طیف جامعه، نزد زنان بسیار برازنده نیز یافت می‌شود). هرگز دربارهٔ کسی نمی‌گفت که: «فلانی دلش می‌خواهد مرا ببیند،» دربارهٔ همه با خوشدلی بسیار سخن می‌گفت، به لحنی که انگار او بود که دنبال بقیه می‌گشت و آرزوی دیدنشان را داشت. اگر بحث جوانی در میان بود که چند دقیقه پیش‌تر، خصوصی، سخت به آلبرتین

تاخته بود که چرا نمی‌خواهد با او قرار دیداری بگذارد، نه‌تنها به این نمی‌نازید، یا از او رنجشی به دل نمی‌گرفت، بلکه او را می‌ستود و می‌گفت: «پسر خیلی خوبی است!» حتی از این که دیگران این‌همه از او خوششان می‌آمد ناراحت بود، چون ناگزیر می‌شد کسانی را برنجاند حال آن‌که سرشتش این بود که خوبی کند. از بس مهربانی کردن با دیگران را خوش داشت، کارش به دروغ گفتنی می‌کشید که ویژه آدمهای عمل‌گرا و برخی مردان موفق است. این نوع بیصداقتی، که به شکل جنینی‌اش نزد شمار عظیمی از آدمها دیده می‌شود، بدین گونه است که آدم بس نداند با یک کارش تنها یک نفر را خرسند کند. مثلاً، اگر خالهٔ آلبرتین از او می‌خواست که باهم به مهمانی‌ای بروند که چندان جالب نبود، آلبرتین می‌توانست با رفتن به آنجا به همین بهرهٔ اخلاقی بسنده کند که کاری برای خوشامد خاله‌اش کرده است. امّا هنگامی که میزبانان او را با خوشرویی می‌پذیرفتند، دوستتر داشت بگوید که مدتها بود می‌خواست آنان را ببیند و از خاله‌اش اجازه خواسته بود با بهره گیری از این فرصت به دیدنشان بیاید. حتی همین هم بس نبود؛ آلبرتین در این مهمانی به یکی از دوستانش برمی‌خورد که غصهٔ بزرگی به دل داشت. به او می‌گفت: «دلم نیامد تو را تنها بگذارم. فکر کردم اگر در کنارت باشم خوشحال می‌شوی. اگر دلت می‌خواهد این مهمانی را ول کنیم و به جای دیگری برویم من حاضرم. فقط دلم می‌خواهد تو کم‌تر غصه بخوری.» (که البته حقیقت داشت). امّا گاهی پیش می‌آمد که هدف مجازی هدف واقعی را خراب کند. مثلاً، آلبرتین نزد خانمی می‌رفت تا از او برای یکی از دوستانش کمکی بخواهد. امّا هنگامی که به خانهٔ این خانم خوب و دوست‌داشتنی می‌رسید، از آنجا که ندانسته از اصل «بهره گیری چندگانه از یک کار واحد» پیروی می‌کرد، به نظرش مهربانانه‌تر می‌آمد که وانمود کند تنها برای لذت دیدار آن خانم به خانه‌اش رفته است. و او، از این که آلبرتین راه چنان درازی را تنها به انگیزه‌ای دوستانه پیموده بود بینهایت شادمان می‌شد. دیدن هیجانش، محبت آلبرتین را به او بیش از پیش می‌کرد.

امّا مسأله ای پیش می‌آمد: آلبرتین محبت دوستانه ای را که به دروغ تنها هدف دیدار خود قلمداد کرده بود با چنان شدتی حس می‌کرد که می‌ترسید اگر آن کمک را برای دوستش بخواهد خانم دربارهٔ دوستی‌اش ــ که به‌راستی صادقانه بود ــ شک کند. چه خانم می‌پنداشت که آلبرتین برای درخواست آن کمک به دیدنش رفته است، که البته حقیقت داشت، و نتیجه می‌گرفت که آلبرتین از صرفِ دیدن او خوشحال نیست، که این حقیقت نداشت. بدین گونه، آلبرتین بدون درخواست آن کمک از نزد او می‌رفت، مانند مردانی که به امید راه یافتن به دل زنی چنان با او خوبی می‌کنند که دیگر مهر خود را با او به زبان نمی‌آورند تا آن خوبی پاک باقی بماند. در موردهای دیگری نمی‌شد گفت که هدف اصلی فدای هدف جزئیِ قلمدادی شده باشد، امّا این دو با هم چنان تضادی داشت که اگر شخصی با شنیدن اولی از زبان آلبرتین شادمان می‌شد، با دانستن دومی شادمانی‌اش درجا به صورت رنجی ژرف درمی‌آمد. بسیار بعدها، در ادامهٔ داستان، چگونگی چنین تضادی را بهتر خواهیم فهمید. فعلاً با مثالی از زمینه ای کاملاً متفاوت، تنها همین را بگوییم که این تضادها در شرایط بسیار گوناگون در زندگی پیش می‌آید. شوهری معشوقهٔ خود را در شهری می‌نشاند که خود در پادگان آن مأمور است. همسرش در پاریس مانده است و چون کمابیش از ماجرا بو می‌برد غمین می‌شود و برای شوهرش نامه های حسودانه می‌نویسد. در این حال، معشوقه برای کاری ناگزیر است روزی را در پاریس بگذراند و از شوهر خواهش می‌کند همراه او باشد، و او چون نمی‌تواند مقاومت کند بیست و چهار ساعت مرخصی می‌گیرد. امّا چون مرد مهربانی است و تاب رنجاندن همسرش را ندارد، نزد او می‌رود و صادقانه اشک به چشم می‌آورد و می‌گوید که از خواندن نامه های او آشفته شده و از کار گریخته است تا بیاید و به او دلداری بدهد و او را ببوسد. بدین گونه، مرد می‌تواند با یک سفر محبت خود را هم به معشوقه و هم به همسرش نشان دهد. امّا اگر همسرش بفهمد او به چه دلیل به پاریس آمده است، شادی‌اش به درد بدل می‌شود، مگر این که شادیِ دیدن شوهر بیوفا در

هر حال بیش از اندوهش از دروغ گویی‌های او باشد. یکی از جملهٔ مردانی که به نظرم این شیوهٔ هدفهای چندگانه را پیگیرانه به‌کار می‌بردند آقای دونورپوا بود. او گاهی می‌پذیرفت برای آشتی دادن دو دوست قهرکرده میانجیگری کند و از همین رو نیکخواه‌ترین آدمها دانسته می‌شد. امّا همین برایش بس نبود که یاری‌رسان کسی به نظر رسد که از او میانجیگری خواسته است، بلکه این کار را به صورتی می‌کرد که طرفِ دیگر آن را نه به درخواست اولی، بلکه در خدمت به منافع خودش بداند. این را به سادگی می‌شد به کسی که پیشاپیش به او القا شده بود که با «نیکخواه‌ترین آدمها» سر و کار دارد باورانید. بدین‌گونه، آقای دونورپوا با بازی در دو زمینه، با آنچه در اصطلاح نمایش بازی دوطرفه نامیده می‌شود، هرگز نفوذ خود را به خطر نمی‌انداخت، و در خدمتی که به این و آن می‌کرد اعتبار خودش نه‌تنها مستهلک نمی‌شد که بهره‌ای هم به‌دست می‌آورد. از سوی دیگر، هر خدمتی، چون به نظر می‌آمد که به هر دو طرف شده باشد، بر شهرت او به عنوان دوست خدمتگزار دامن می‌زد، آن‌هم دوستی که فعالیت‌هایش همیشه به نتیجه می‌رسید و نقش بر آب نمی‌شد، همچنان که هر دو طرف قدردان او بودند. این دوست‌نمایی دوطرفه ــ با برخی استثناهایی که در هر انسانی طبیعی است ــ یک بخش عمدهٔ شخصیت آقای دونورپوا بود. و اغلب در وزارتخانه از پدرم که آدم ساده‌ای بود استفاده می‌کرد امّا چنان می‌نمود که به او خدمت می‌کند.

آلبرتین که خوشایندتر از آنی بود که خود می‌خواست، و نیازی هم به دم زدن از موفقیت‌های خویش نداشت، دربارهٔ ماجرایی که میان من و او بر بالینش رخ داد سکوت کرد، حال آن‌که زن ناخوشایندی عالَم و آدم را از آن باخبر می‌کرد. از سوی دیگر، هرچه می‌کردم از رفتارش در این ماجرا سر درنمی‌آوردم. تا آنجا که به فرض پاکدامنی مطلق او مربوط می‌شد (فرضی که در آغاز، خشونتش در پایداری در برابر بوسه و نوازش را ناشی از آن می‌دانستم، هرچند که برای برداشت خودم از خوبی و پاکدامنی ذاتی دوستم

هیچ ضرورتی نداشت)، چندین بار آن را زیر و رو کردم. چه تفاوتی داشت این فرض، با آنی که در نخستین روزی پروردم که آلبرتین را دیدم! سپس، کارهای گوناگونی که از او سرمی‌زد، و همه در حق من مهربانانه بود (مهربانی نوازش‌آمیز، گاهی همراه با نگرانی و ترس، و حسادت به خاطر علاقه‌ای که به آندره نشان می‌دادم) از هرسو با آن حرکت خشنش در زنگ زدن برای فرار از دستم رویارویی می‌کرد. چرا از من خواست که چندساعتی از شب را کنار بالینش بگذرانم؟ چرا پیوسته به زبان مهربانی سخن می‌گفت؟ میل به دیدن یک دوست، و ترس از این که دختر دیگری را از تو دوستتر بدارد، و کوشش برای خوش آمدنش از تو، و به لحنی شاعرانه به او گفتن که دختران دیگر باخبر نخواهند شد از این که شب را در کنار هم گذرانده‌اید، چه مفهومی دارد اگر لذتی به آن سادگی را از او دریغ بداری، و برای خودت لذتی دربر نداشته باشد؟ در هر حال، باورم نمی‌شد که آلبرتین تا این اندازه پاکدامن باشد و با خود می‌گفتم که شاید آن خشونتش انگیزه‌ای عشوه‌گرانه داشت، و مثلاً به خاطر بوی بدی بود که می‌پنداشت بدنش در آن هنگام دارد و می‌ترسید که مرا خوش نیاید، یا این که ترسو بود، و به دلیل ناآگاهی از واقعیت‌های عشق گمان می‌کرد که سستی اعصاب من از راه بوسه به او سرایت می‌کند.

بیگمان متأسف بود از این که کامم را برنیاورد، چون به پیروی از همان دورویی پارسایانهٔ آدمهایی که با همهٔ تأثرشان از مهربانی‌ات خواهش دلت را پاسخ نمی‌گویند امّا برایت کار دیگری می‌کنند، یک مداد کوچک طلایی به من هدیه داد. به همین گونه است که منقدی که مقاله‌اش می‌تواند به نویسنده‌ای وجهه بدهد، به جای نوشتن مقاله او را به شام دعوت می‌کند، یا دوشیزه به جای آن که اسنوبی را با خود به تئاتر ببرد، لُژ خود را برای شبی که به تئاتر نمی‌رود به او می‌دهد. از بس آدم‌هایی که کم‌تر کاری می‌کنند و می‌توانند هیچ نکنند، از سر ملاحظه ناگزیر کارَکی می‌کنند!

به آلبرتین گفتم که با دادن آن مداد مرا بسیار خوشحال کرد، امّا خوشحال‌تر می‌شدم اگر آن شبی که در هتل خوابید اجازه می‌داد او را ببوسم.

«اگر بدانید چقدر خوشحال می‌شدم! برای شما چه فرقی می‌کرد؟ تعجب می‌کنم که اجازه ندادید.» در پاسخم گفت: «من از تعجب شما تعجب می‌کنم. نمی‌دانم با چه‌جور دخترهایی آشنایید که از رفتار من تعجب می‌کنید.» ــ «متأسفم از این‌که ناراحتتان کردم. امّا، همین الآن هم، نمی‌توانم قبول کنم که کارم اشتباه بوده. به نظر من، این چیزها هیچ اهمیتی ندارد، و نمی‌فهمم چرا دختری که به این راحتی می‌تواند کسی را خوشحال کند این کار را نمی‌کند،» و با یادآوری انتقاد سخت آلبرتین و دوستانش از آن دخترک دوست لثای هنرپیشه، برای آن‌که برداشتهای اخلاقی‌اش را تا اندازه‌ای خوش بیاید گفتم: «البته، نمی‌خواهم بگویم که یک دختر باید هرکاری دلش خواست بکند و هیچ چیز غیراخلاقی وجود ندارد. به نظر من هم، رابطه‌ای که چند روز پیش حرفش را می‌زدید و گویا میان دخترکی از بلبک و یک زن هنرپیشه وجود دارد، رابطهٔ کثیفی است، آن‌قدر کثیف که به نظر من حقیقت ندارد و دشمنان دخترک برایش درآورده‌اند. به نظر من غیرممکن است، محال است. امّا دادن یک بوسه، آن‌هم به یک دوست، چون خودتان می‌گویید که من دوست شما هستم...» ــ «بله، هستید، امّا من قبل از شما هم دوستان دیگری داشته‌ام، دوستانی که، باور کنید، به اندازهٔ شما مرا دوست داشتند. امّا حتی یکی‌شان جرأت همچو کاری را به خودش نداد. می‌دانستند اگر همچو کاری بکنند چشمشان را درمی‌آورم. امّا حتی فکرش را هم نمی‌کردند، خیلی راحت و دوستانه به‌هم دست می‌دادیم، مثل دو دوست. هیچ وقت از بوسه حرفی نبود و خیلی هم باهم دوست بودیم. بگذریم، اگر دوستی من برایتان مهم است، هیچ نگران نباشید، چون همین‌که شما را بخشیده‌ام یعنی خیلی دوستتان دارم. امّا مطمئنم که شما هیچ در بند من نیستید. قبول کنید که دلتان پیش آندره است. حق هم همین است. از من خیلی مهربان‌تر است. بعد، خیلی هم خوشگل است! آه، شما مردها!» علیرغم سرخوردگی اخیرم، این گفته‌های بی‌رودربایستیِ آلبرتین او را در چشمم از احترام بسیار برخوردار می‌کرد و احساسی بسیار شیرین به من

می‌داد. و شاید این احساس بعدها برایم پیامدهایی مهم و زیان‌آور داشت، چون این عاطفهٔ کمابیش خانوادگی، این هستهٔ اخلاقی که همواره در درون عشق من به آلبرتین باقی ماند، از آن ناشی می‌شد. چنین عاطفه‌ای می‌تواند مایهٔ بزرگ‌ترین رنجها باشد. چون برای آن که از زنی به‌راستی رنج بکشیم باید به او ایمان کامل داشته بوده باشیم. فعلاً، آن جنین احترام اخلاقی، و دوستی، در درون جان من چون «سنگ بردبار»[۲۵۱] باقی بود. به‌تنهایی هیچ آسیبی به شادکامی‌ام نمی‌زد اگر به همان گونه، بی آن که بزرگ‌تر شود، به حالت ساکن و بیجانی باقی می‌ماند که در سال بعد و به‌ویژه در واپسین هفته‌های نخستین اقامتم در بلبک داشت. در درونم، به یکی از آن زائده‌های انگلی می‌مانست که شاید در هر حال صلاح باشد که دفعشان کنیم امّا سستی و انزوایشان در یک محیط بیگانه موقتاً چنان بی‌آزارشان می‌کند که کاری به کارشان نداریم و به حال خودشان می‌گذاریم.

اکنون آزاد بودم که دربارهٔ هرکدام از دوستان آلبرتین، و پیش از همه آندره، خیال‌پروری کنم که شاید مهربانی‌هایش کم‌تر بر من اثر می‌گذاشت اگر مطمئن نبودم که آلبرتین از آنها باخبر می‌شود. البته، علاقهٔ خاصی که از دیرباز به آندره نشان داده بودم با عادت گپ زدن‌ها و محبت‌هایی که با هم به زبان آورده بودیم، نوعی زمینهٔ آماده برای دل بستنم به او فراهم آورده بود که تا آن زمان تنها یک حس دلدادگی صادقانه را کم داشت، که حال که دلم دوباره آزاد شده بود می‌توانستم تأمین کنم. امّا نمی‌توانستم به‌راستی عاشق آندره شوم چون بیش از اندازه فکری، عصبی، رنجور، بیش از اندازه شبیه خودم بود. در حالی که آلبرتین به نظرم دیگر تهی می‌آمد، آندره انباشته از چیزی بود که بیش از حد می‌شناختم. در روز نخست در کنار دریا پنداشتم که معشوقهٔ یک قهرمان دوچرخه‌سواری را می‌بینم که مست و دلباختهٔ ورزش است، و اکنون آندره می‌گفت که به دستور پزشک، و برای درمان تشنج عصبی و نارسایی‌های تغذیه‌ای‌اش به ورزش روی آورده بود، امّا بهترین ساعتهای روزش آنهایی بود که به ترجمهٔ رمانی از جورج الیوت می‌پرداخت. سرخوردگی‌ام، که از خطای

نخستین برداشتم از آندره برمی‌آمد، در واقع برایم هیچ اهمیتی نداشت. امّا این از آن گونه خطاها بود که اگر به عشق اجازهٔ زاده شدن بدهند و تنها زمانی خطا دانسته شوند که عشق برگشت‌ناپذیر شده باشد، مایهٔ رنجهای بسیار می‌شوند. این خطاها، که ممکن است با نوع خطای من دربارهٔ آندره متفاوت، و حتی عکس آن، باشد، اغلب از آنجا می‌آید که آدم ظاهر و رفتار کسی را به خود می‌دهد که نیست امّا می‌خواهد باشد، تا در نگاه نخست از خود تصویر دیگری نشان دهد (که در مورد آندره به‌ویژه چنین بود). گفته‌های دروغ و حرکت‌های ساختگی نیز بر ظاهرسازی، وانمود، تقلید، این خواست که آدمهای خوب یا بد از آدم خوششان بیاید دامن می‌زند. بداندیشی‌ها و بدجنسی‌هایی هستند که مانند برخی خوبی‌ها و سخاوت‌ها از بوتهٔ آزمایش نادرست بیرون می‌آیند. همچنان که اغلب کشف می‌شود که فلان مرد معروف به نکوکاری آدم خودستای لئیمی است، هرزه‌نمایی دختری پاکدامن و پر از پیشداوری هم می‌تواند او را مسالینا[۲۵۲] وانمود کند. آندره را دختری سالم و صاف و ساده انگاشته بودم، حال آن‌که موجودی در جستجوی سلامت بود، شاید همانند بسیار کسان دیگری که او پنداشته بود سلامت را در آنان می‌یابد در حالی که این واقعیت نداشت، همچنان که هر مرد فربه چهره‌برافروختهٔ دچار درد مفاصل فلانل سفید پوشیده‌ای را نمی‌توان هرکول دانست. و در شرایطی، برای شادکامی ما اهمیت دارد که آنی که به خاطر سلامتش به او دل بسته‌ایم، در واقع تنها یکی از آن بیمارانی نباشد که سلامتشان را از دیگران می‌گیرند، چون سیاراتی که روشنایشان از دیگری یا برخی اجسامی که کارشان فقط عبور دادن الکتریسیته است.

هرچه بود، آندره، چون رزموند و ژیزل، و حتی بیشتر از اینان، به هر حال دوست آلبرتین بود، در زندگی او شرکت داشت، چنان از رفتارهایش تقلید می‌کرد که در روز اول آن دو را از هم بازنشناختم. میان آن دختران، ساقه‌های گلسرخی که بیشتر زیبایی‌شان در آن بود که بر زمینهٔ دریا به‌چشم می‌زدند، هنوز همان بخش‌ناپذیریِ زمانی ادامه داشت که نمی‌شناختمشان و دیدن

هرکدامشان به هیجانم می‌آورد، چون از نزدیکی گروه کوچک خبر می‌داد. هنوز هم بخشی از لذتی که از دیدن یکی‌شان می‌بردم ــ و اندازه‌اش را نمی‌توانستم گفت ــ از آن بود که ببینم دیگران به دنبالش، یا اندکی دیرتر، می‌آیند، و اگر هم آن روز نیامدند درباره‌شان حرف بزنیم و بدانم که به گوششان می‌رسد که من به کنار دریا رفته بودم.

دیگر نه آن جاذبهٔ سادهٔ نخستین روزها، که میلی واقعی امّا دودل به دوست داشتن مرا میان همه‌شان سرگردان می‌کرد، بس که هرکدام جانشین طبیعی دیگری بودند. بزرگ‌ترین اندوهم از این نمی‌بود که آنی که از همهٔ آن دختران دوستتر می‌داشتم رهایم کند؛ بل بیدرنگ آنی را که رهایم می‌کرد از همه دوستتر می‌داشتم چون همهٔ اندوه و خیالی را که میان همه‌شان پراکنده بود در او جمع می‌کردم. و تازه در این صورت، با از دست دادن او ناخودآگاه اندوه همهٔ دوستانش را می‌خوردم که به‌زودی از چشمشان می‌افتادم، چه به آنان همان نوع مهر جمعی‌ای را بسته بودم که سیاستمدار و بازیگر به مردم می‌بندند، و پس از آن‌همه علاقه دیدن‌ها طاقت بیمهری‌شان را ندارند. حتی یکباره امیدوار می‌شدم که آنچه را که آلبرتین به من نداده بود، در این یا آن دختر دیگر بجویم که شب پیش با واژه‌ای، با نگاهی گویا ترکم کرده بود و بدین گونه، برای یک روز، هوسم را او می‌انگیخت.

میلم از آن‌رو هرچه کامجویانه‌تر میانشان سرگردان بود که در آن رخساره‌های در جنبش، خطوط چهره رفته‌رفته به اندازه‌ای از ثبات می‌رسید که بتوان، صورتِ گونه به گونهٔ در حرکت را، اگرهم دوباره دگرگون شد، بازشناخت. ناهمسانی آن چهره‌ها بیگمان هیچ ربطی به تفاوتی همسان میان بلندی و پهنی خطوط چهره نداشت که، هراندازه هم که نزد هریک دگرگون می‌نمود، می‌شد کمابیش آنها را از صورت یکی روی دیگری گذاشت. امّا شناخت ما از چهره‌ها شناختی ریاضی نیست. پیش از هرچیز، این شناخت نه با اندازه‌گیری بخشهای رخسار که از حالتی، مجموعه‌ای، آغاز می‌شود. در چهرهٔ آندره، مثلاً، به نظر می‌آمد که ظرافت چشمان مهربان با بینی کشیده

همراهی داشته باشد که به باریکی خطی کمانی بود، کشیده شده برای آن که نیت مهرآمیز و ظریفی که پیشتر در خندهٔ دوگانهٔ دو نگاه همزاد تقسیم شده بود بر خطی یگانه تداوم یابد. خطی به همین نازکی میان گیسوانش کشیده بود، نرم و ژرف چون آنی که باد بر شن می‌نگارد. و این خط شاید موروثی بود، زیرا گیسوان سفید مادر آندره نیز به همین گونه کشیده، اینجا برمی‌جَست و آنجا فرومی‌نشست، چون برف که با ناهمواری‌های زمین جایی برجستگی و جایی فرورفتگی می‌گیرد. درست است که در برابر نازکی خط بینی آندره، بینی رزموند سطوحی پهناور داشت، چون برج بلندی که بر پایه‌ای محکم استوار باشد. در حالی که حالتِ تنها کافیست تا فرق بینهایت کوچک چیزها عظیم بنماید ــ و گرچه بینهایت کوچک می‌تواند به‌تنهایی حالتی مطلقاً ویژه، هویتی یگانه بیافریند ــ، تنها خط بینهایت کوچک و یگانگی حالت نبود که آن چهره‌ها را یکسره باهم یکی‌نشدنی می‌نمایانید. ناهمسانی چهره‌های دوستانم را رنگ‌آمیزی هرچه ژرف‌تر نشان می‌داد، نه چندان بر اثر زیبایی گونه‌گون رنگمایه‌هایی که به چهرهٔ هرکدام می‌نشانید، و چنان تضادی میانشان بود که در برابر رزموند ــ غوطه‌ور در صورتی گوگردینی که روشنای سبزگون چشمانش هنوز بر آن بازی می‌کرد ــ و آندره ــ که گونه‌های سفیدش از گیسوان سیاه آن‌همه متانت و برجستگی می‌گرفت ــ لذتی همان‌گونه می‌بردم که اگر گاهی بوته‌ای از شمعدانی را کنار دریای غرق آفتاب و گاهی کاملیایی را در شب نگاه می‌کردم؛ بل بیشتر از آن رو که این عنصر تازهٔ رنگ آن تفاوتهای بینهایت کوچک خطوط چهره را بیش از اندازه بزرگ می‌کرد و رابطهٔ سطوح را یکسره به‌هم می‌زد، عنصری که هم مایهٔ گونه‌گونی رنگ رخساره‌ها و هم پدیدآورندهٔ بزرگ یا دستکم دگرگون‌کنندهٔ حجم‌هاست. بدین گونه، چهره‌هایی که شاید به شیوه‌ای چندان ناهمسان ساخته نشده بود، (و چراغ گیسوان سرخی گلگونشان می‌کرد یا در روشنای سفیدفام، مات و رنگ‌پریده می‌نمودند)، در یکی کشیده می‌شد و در دیگری پهنا می‌گرفت، چیز دیگری می‌شد، چون برخی وسایل صحنه در بالهٔ روسی، که در روشنای

روز، چیزی جز دایره‌ای کاغذی نیستند امّا نبوغ کسی چون باکست[۲۵۳]، به فراخور نور صورتی یا ماه‌گونی که بر دکور می‌تاباند، نگین‌مانندی سخت از فیروزه را میان آن دایره بر نمای کاخی می‌نشاند، یا گل سرخی بنگالی را به نرمی بر آن در میانهٔ باغی می‌شکوفاند. چنین است که، با شناخت چهره‌ها، آنها را اندازه می‌گیریم، امّا نقاش‌وار و نه آن‌گونه که متّاحان می‌کنند.

آلبرتین هم چون دوستانش بود. برخی روزها لاغر، با چهرهٔ خاکستری و حالت عبوس، و روشنایی بنفش‌گون و مورب در ژرفای چشمانش آن‌گونه که گاهی در دریا هم دیده می‌شود، چنان می‌نمود که به اندازهٔ یک تبعیدی دژم باشد. در روزهای دیگری، چهره‌اش صاف‌تر بود، پای تمنا بر جلای سطحش چسبیده می‌ماند و فراتر نمی‌رفت؛ مگر این که یکباره از کنار نگاهش می‌کردم، زیرا گونه‌هایش که در سطح چون مومِ سفید مات بود آنگاه شفافیتی صورتی می‌یافت، و همین بود که هوس بوسیدنش را به دل می‌انداخت، هوس دستیابی بر آن رنگِ دگرگون که از نگاه پنهان می‌شد. گاهی، گونه‌هایش از شادکامی در نوری چنان جنبان غوطه‌ور بود که از ورای پوستش، که سیّال و گنگ می‌شد، انگار نگاههایی نهفته به چشم می‌آمد که پوستش را از رنگ دیگری، امّا نه از ماده‌ای غیر از مادهٔ چشم، می‌نمایانید؛ گاهی، نیندیشیده نگاهش می‌کردی و رخسارش، پوشیده از نقطه نقطه‌های ریز تیره و تنها دو لکهٔ آبی‌تر بر آن شناور، به نظر تخم سهره‌ای می‌آمد، و اغلب انگار عقیق زردی که تنها دوجا تراش و صیقل خورده باشد، آنجا که در میانهٔ سنگ قهوه‌گون چشمانی چون بالهای شفاف پروانه‌ای لاجوردی می‌درخشید، چشمان که در آنها گوشت تن آیینه می‌شود و به خیالت بیش از دیگر اندامها رخصت می‌دهد که به جان نزدیک‌تر شوی. امّا بیشتر، سیمایش نیز رنگین‌تر، و از این رو سرزنده‌تر بود؛ گاهی در رخسار سفیدش، رنگ صورتی تنها بر نوک بینی‌اش دیده می‌شد، کوچک و ظریف چون بینی گربه‌بچهٔ بازیگوشی که دلت می‌خواست با او بازی کنی؛ گاهی گونه‌هایش چنان صاف بود که نگاه آن‌گونه که بر قوطی مینیاتوری بر مینای صورتی آنها سُر می‌خورد، مینایی که

سر پوش نیمه‌باز و لایه‌لایهٔ گیسوان سیاهش آن را هرچه نازک‌تر، هرچه اندرونی‌تر، می‌نمایانید؛ گاهی رنگ گونه‌هایش به صورتیِ بنفش‌آسای سیکلمه می‌رسید، و گاهی حتی، هنگامی که برافروخته یا تب‌دار بود، و ترکیب بیمارگونه‌ای به خود می‌گرفت که تمنای مرا تا حد چیزی شهوی‌تر پایین می‌برد، و به نگاهش حالتی هرزه‌تر و ناسالم‌تر می‌داد، به رنگ ارغوانی تیرهٔ برخی رُزها، به سرخی نزدیک به سیاه درمی‌آمد؛ و هرکدام از این آلبرتین‌ها به همان گونه با دیگری ناهمسان بود که یکایک نقش‌های زن رقصنده‌ای که رنگها، شکل، شخصیتش همراه با گونه‌گونی‌های بیشمار نورافکنی رنگی دگرگون شود. شاید به دلیل این همه تنوع آدمهایی که در آن زمان در او می‌دیدم بعدها عادتم شد به فراخور هرکدام از آلبرتین‌هایی که در اندیشه داشتم خود نیز آدم دیگری شوم؛ حسود، یا بی‌اعتنا، یا شهوتران، یا غمین، یا خشمگین، آدمهایی که نه‌تنها بر اثر خاطره‌ای که زنده می‌شد، که پیرو نیروی باوری شکل می‌گرفتند که به نسبت تفاوت برداشتم از یک خاطرهٔ واحد، در آن می‌نهادم. چه همواره سرانجام سر و کارمان با اینهاست، با باورهایی که اغلب بی‌آن که خود بدانیم جان ما را می‌آکَنَند، امّا برای شادکامی‌مان بیشتر از آدمی که می‌بینیم اهمیت دارند، چه او را از ورای آنها می‌نگریم، و عظمت گذرای آدمی را که می‌بینیم این باورها به او می‌دهند. برای دقّت بیشتر، باید به هرکدام از من‌هایی که بعدها به آلبرتین می‌اندیشید نامی جداگانه بدهم؛ از این هم بیشتر، باید به نامهای گونه‌گون بخوانم یکایک آلبرتین‌هایی را که در برابرم پدیدار می‌شدند و هرگز یکی نبودند، چون دریاهایی که یکی پس از دیگری می‌دیدم ــ و برای راحتی همه‌شان را به یک نام، دریا، می‌خواندم ــ و در برابرشان آلبرتین، هربار به شکل پری دیگری، به چشم می‌آمد. امّا بیش از هرچیز ــ به همان شیوه، امّا بسیار سودمندتر، که در تعریف داستانی چگونگی هوا در فلان روز را می‌گوییم ــ باید همیشه نامش را به باوری بدهم که، در روزی که آلبرتین را می‌دیدم، بر جانم حکمفرما بود، و جوّ آن را می‌ساخت، چه ظاهر آدمها هم مانند دریاها به ابرهای کمابیش نامحسوسی

وابسته است که به تناسب تمرکز، جنبندگی، پراکندگی و گریزشان رنگ چیزها را دگرگون می‌کنند، ــ همانند ابری که الستیر آن‌شب ازهم شکافت هنگامی که مرا با دخترانی که کنارش ایستاده بودند آشنا نکرد، و همچنان که دور می‌شدند چهره‌هایشان یکباره به چشمم زیباتر آمد ــ، ابری که چند روز بعد، هنگامی که شناختمشان، دوباره به‌هم پیوست و درخشندگی‌شان را کدر کرد، و اغلب میان آنان و چشمانم، مات و نرم.چون لئوکوتئای ویرژیل حایل بود.[۲۵۴]

بیگمان مفهوم چهره‌های آن دختران، از زمانی که از گفته‌هایشان تا اندازه‌ای شیوهٔ خواندن آنها را فرا گرفته بودم، بسیار تغییر کرده بود، گفته‌هایی که به‌ویژه از این رو هرچه بیشتر برایم اهمیت داشت که خودم با پرسش‌هایم آنها را چنان که می‌خواستم برمی‌انگیختم، و تغییرشان می‌دادم چون کاوشگری که برای اثبات فرضیه‌های خود به شواهد مخالف رو می‌آورد. و به‌هرحال، این‌هم یکی از راههای حل مسألهٔ زندگی است که به اندازهٔ کافی به چیزها و کسانی که از دور به چشممان زیبا و اسرارآمیز آمده‌اند نزدیک شویم تا ببینیم که در آنها از راز و زیبایی نشانی نیست؛ این، یکی از چند دستور سلامت است که می‌توان برگزید، که شاید چندان دلپسند نباشد، امّا آن‌اندازه آرامش می‌آورد که زندگی‌مان را بگذرانیم و، ــ از آنجا که امکان می‌دهد حسرت هیچ چیز را نخوریم، چون به ما می‌باوراند که به بهترینِ چیزها رسیدیم و بهترینش هم چیزی نبود ــ همچنین، به مرگ تن دهیم.

اکنون در تصورم، در ژرفای ذهن آن دختران به جای تحقیرِ پاکدامنی و خاطرهٔ هوسرانی‌های هرروزه، اصول اخلاقی پاکی را نشانده بودم که شاید خلل می‌پذیرفت، امّا تا آن زمان مانع کژروی دخترانی شده بود که آن اصول را از محیط بورژوایی‌شان گرفته بودند. امّا، هنگامی که حتی دربارهٔ چیزهای کوچک، از آغاز اشتباه کرده‌ایم، هنگامی که بر اثر خطایی در گمان یا در یادآوری، دریافتن نام کسی که چیزی بدخواهانه گفته است، یا جایی که در آن چیزی را گم کرده‌ایم به بیراهه رفته‌ایم، گاه پیش می‌آید که پس از پی

بردن به خطای خود نه به راه درست که به دیگر بیراهه‌ای بیفتیم. دربارهٔ شیوهٔ زندگی دوستانم و رفتاری که باید با آنان می‌کردم، بر همهٔ مفهوم‌های واژهٔ «بیگناهی» تکیه می‌کردم که در حال گپ زدن خودمانی بر چهره‌هایشان خوانده بودم. امّا شاید سر به هوا و شتابزده خوانده و اشتباه دیده بودم، و شاید از آن واژه بر آن چهره‌ها به همان گونه نشان نبود که از نام ژول فری در برنامهٔ نمایش عصرانه‌ای که برای نخستین بار از لابرما دیدم، و با این همه در بحث با آقای دونورپوا پافشاری کردم که ژول فری بدون شک پیش‌پرده می‌نویسد.[۲۵۵]

آخرین چهره‌ای که از هریک از دوستانم در گروه کوچک دیده بودم چگونه می‌توانست تنها چهره‌ای نباشد که از او به یاد می‌آوردم، چه ذهن ما از خاطره‌هایی که از کسی داریم، آنهایی را که برای روابط هرروزی‌مان سودی آنی نداشته باشد حذف می‌کند (حتی، و به‌ویژه، اگر این روابط با اندکی عشق آمیخته باشد که همواره ناخرسند است و در لحظهٔ آینده زندگی می‌کند)؟ ذهن ما زنجیر روزهای گذشته را می‌گذارد که بگذرد، و تنها بر واپسین حلقه‌های آن چنگ می‌زند که اغلب از فلز دیگری غیر از حلقه‌هایی است که در تیرگی شب ناپدید شده است، و در سفر دراز زندگی تنها سرزمینی را واقعی می‌داند که اکنون در آنیم. نخستین برداشتهایم دیگر بسیار دور بود و نمی‌توانستم برای جبران دگرگونی هرروزی‌شان از حافظه‌ام کمک بگیرم؛ در ساعتهای درازی که به گفتگو، به عصرانه، به بازی با دختران می‌گذراندم، دیگر حتی به یاد نمی‌آوردم که آنان همان باکرگان سنگدل هوس‌انگیزی باشند که روزی خرامیدنشان را چنان‌که بر دیوارنگاره‌ای در برابر دریا دیده بودم.

جغرافی‌دانان و باستان‌شناسان ما را به جزیرهٔ کالیپسو می‌برند، کاخ مینوس را از زیر خاک بیرون می‌کشند. امّا آنگاه، کالیپسو دیگر زنی بیش نیست، و مینوس شاه ساده‌ای که هیچ چیز خدایانه ندارد. حتی خوبی‌ها و عیب‌هایی که، به گفتهٔ تاریخ، از آنِ این انسانهای بسیار واقعی بوده است،

اغلب با آنچه ما به شخصیت‌هایی افسانه‌ای به همین نام نسبت می‌دهیم بسیار تفاوت دارد. بدین گونه، همهٔ اسطورهٔ اقیانوسیِ زیبایی که در نخستین روزها سرودم از میان رفته بود. امّا هیچ عیبی ندارد که، دستکم گهگاهی، بتوانیم وقت خود را به همنشینیِ آنچه دست‌نیافتنی می‌دانستیم و آرزویش را داشتیم بگذرانیم. در مصاحبت آدمهایی که اول برایمان ناخوشایند بوده‌اند، حتّی در لذت ساختگی که سرانجام از بودن با آنان می‌بریم، همواره ته‌مزهٔ ناگواری از عیب‌هایی باقی می‌ماند که توانسته‌اند از ما پنهان کنند. امّا در رابطه‌هایی مانند آنی که من با آلبرتین و دوستانش داشتم، لذت راستینی که سرچشمهٔ آنها بوده است عطری از خود به‌جا می‌گذارد که با هیچ شگردی نمی‌توان آن را به میوه‌های زوری، به انگوری که در آفتاب نرسیده باشد، داد. آن حالت موجودات فرا انسانی که آن دختران کوتاه‌زمانی برای من داشتند، هنوز هم، حتی بی‌آن‌که خود بدانم، عادی‌ترین رابطه‌هایمان را به چیزی افسانه‌ای می‌آراست، یا این که هرگز نمی‌گذاشت این رابطه‌ها به چیز مبتذلی آلوده شود. تمنای دلم با چنان ولعی مفهوم چشمانی را جُسته بود که اکنون مرا می‌شناختند و به من می‌خندیدند، امّا در روز نخست از برابر نگاههایم چون پرتوهایی از جهانی دیگر گذشته بودند، با چنان سخاوت و دقّتی آن‌همه رنگ و عطر را بر سطوح صورتیِ پیکره‌های دخترانی گسترانیده بود که، غنوده بالای پرتگاه، به سادگی ساندویچی به من می‌دادند یا معما بازی می‌کردند، که اغلب در بعدازظهر هنگامی که دراز کشیده بودم، ــ همانند نقاشانی که، در زندگی امروزی شوکت دوران باستان را می‌جویند، و به زنی که ناخن‌های پایش را می‌چیند شکوه «پسرک خاردر پا»[۲۵۶] را می‌دهند، یا چون روبنس الهگان صحنه‌ای اساطیری را به چهرهٔ زنانی می‌کشند که می‌شناسند ــ آن پیکرهای زیبای سبزه یا بور را که، آن‌همه ناهمسان، پیرامونم پراکنده بودند، شاید یکسره از محتوای پیش‌پاافتاده‌ای که تجربهٔ هر روزه در آنها انباشته بود تهی نمی‌دیدم، امّا چنان نگاهشان می‌کردم که گفتی من هم چون هرکول یا تلماک سرگرم بازی با پریانی دریایی‌ام (بی‌آن‌که خاستگاه آسمانی‌شان را چندان

به‌یاد بیاورم).

سپس کنسرتها پایان گرفت، هوای بد فرا رسید، دوستانم از بلبک رفتند. نه همه باهم چون پرستوها، امّا در یک هفته همه رفتند. آلبرتین اول از همه رفت، و ناگهانی، بی‌آن‌که نه آن‌زمان و نه بعدها هیچکدام از دوستانش بفهمند چرا ناگهان به پاریس برگشت، چه نه سرگرمی و نه کاری فرا می‌خواندش. فرانسواز، که می‌خواست ما هم چنان کنیم، به غرغر می‌گفت: «همین‌طور بیخبر گذاشت و رفت.» به نظر او، به کارکنان هتل ــ که شمارشان رفته‌رفته کم شده بود امّا بازهم باید برای تک‌وتوکی مشتری می‌ماندند ــ، و به میر هتل «که دیگر از مایه می‌خورد»، ظلم می‌کردیم. درست است که تقریباً همه از مدتها پیش از هتل رفته بودند و باید به‌زودی بسته می‌شد. و اکنون از هر زمانی خوشایندتر بود. امّا مدیر هتل این عقیده را نداشت؛ در راهروهای کنار تالارهایی که آدم در آنها یخ می‌زد و در پای درهایشان هیچ پیشخدمتی نایستاده بود، با بالاپوشی نوقدم می‌زد، سر و رویش را سلمانی چنان مرتب کرده که انگار صورتش یک بخش گوشت و سه بخش لوازم آرایش بود، پی در پی کراوات عوض می‌کرد (این خودآرایی‌ها کم‌تر از گرم کردن هتل و نگه داشتن کارکنان هزینه داشت، همچنان‌که آدمی که نمی‌تواند ده‌هزار فرانک به موسسهٔ خیریه کمک کند، بی هیچ زحمتی بخشنده می‌شود و به تلگرام‌رسان صد سو انعام می‌دهد). انگار که در حال بازرسیِ خلاء بود، و می‌خواست با سر و وضع خوب خودش گرمی گذرایی به هتل بدهد که حس می‌شد به فلاکت افتاده و فصل بدی را گذرانده است، به شبح شهریاری می‌مانست که میان ویرانه‌های بازمانده از کاخش سرگردان باشد. به‌ویژه زمانی ناخرسند شد که قطار کوچک محلی را که به اندازهٔ کافی مسافر نداشت، تا بهار سال آینده تعطیل کردند. می‌گفت: «چیزی که اینجا کم است، وسایل التفاطی است.» علیرغم زیانی که آن‌سال کرده بود، برای سالهای آینده طرح‌های بزرگی در سر داشت. و از آنجا که، درهرحال، می‌توانست دربارهٔ صنعت هتل‌داری و در جهت آبروی آن اصطلاحهایی

مناسب و بی‌غلط به کار ببرد، می‌گفت: «امسال همکارهای خوبی نداشتم، هرچند که در تالار غذاخوری گروهم خوب کار کرد. امّا کار خدمتکارها یک کمی ضعف داشت؛ سال آینده یک نیروی ضربتی اینجا جمع می‌کنم، خواهید دید.» هرچه بود، تعطیل فعالیت پیک ناگزیرش می‌کرد کسی را برای گرفتن نامه‌ها بفرستد و گاهی مسافران را با کالسکه همراهی کند. اغلب خواهش می‌کردم در کنار راننده بنشینم و بدین گونه، مانند زمستانی که در کومبره گذراندم، در هر هوایی به گردش می‌رفتم.

امّا گاهی باران بیش از اندازه تند می‌بارید و چون کازینو هم بسته بود، من و مادربزرگم در تالارهایی کمابیش برهوت، آن گونه که در ته انباریِ کشتی زمانی که توفان می‌شود، زندانی می‌ماندیم، و هر روز چنان که در سفری دریایی، آدم تازه‌ای از آنانی که سه ماه را کنارشان گذرانده و باهم آشنا نشده بودیم، رئیس دادگاه رن، رئیس کانون وکلای کان، یک خانم امریکایی و دخترانش، سر صحبت را با ما باز می‌کردند، شگردی می‌زدند تا زمان زودتر بگذرد، ابتکاری نشان می‌دادند، بازی تازه‌ای به ما می‌آموختند، ما را به نوشیدن چای، یا شنیدن موسیقی، و گرد آمدن در فلان ساعت دعوت می‌کردند تا باهم به سرگرمی‌هایی بپردازیم که رمز خوش بودنِ با خویشتن در آنها نهفته است، و آن این که مدّعی خوشی نباشی و تنها بکوشی زمان ملال را بگذرانی، و سرانجام در پایان اقامتمان با ما دوستی‌ای به‌هم می‌زدند که فردا با رفتنشان به‌هم می‌خورد. حتی با آن جوان توانگر، و یکی از دو دوست اشراف‌زاده‌اش، و آن زن هنرپیشه آشنا شدم که برای چند روزی به بلبک برگشت، امّا گروهشان سه نفر بیشتر نداشت چون دوست دیگرشان به پاریس رفته بود. از من خواستند که باهم برای شام به رستورانشان برویم. به گمانم خوشحال شدند که نپذیرفتم. امّا تعارفِ بسیار کردند، و گرچه در واقع دعوت از سوی جوانِ دارا بود چون دیگران مهمان او بودند، از آنجا که دوست همراهش، مارکی موریس دوورمون از خاندان بسیار برجسته‌ای بود، خانم هنرپیشه هنگام تعارف به گونه‌ای غریزی برای خوشامدم گفت:

«اگر بیایید موریس خیلی خوشحال می‌شود.»

و هنگامی که هرسه‌شان را در تالار هتل دیدم، جوان دارا خود را کنار کشید و آن که به حرف آمد آقای دوودمون بود که گفت:

«افتخار نمی‌دهید شام را خدمتتان باشیم؟»

در کل از بلبک چندان بهره‌ای نبرده بودم، و این بیشتر مایلم می‌کرد که به آنجا برگردم. به نظرم می‌آمد آن‌اندازه که باید آنجا نمانده بودم. امّا نظر دوستانم این نبود، چون می‌نوشتند که نکند می‌خواهم همیشه آنجا زندگی کنم. و با دیدن این که باید بناچار نام بلبک را روی پاکت می‌نوشتند، و پنجرهٔ اتاقم به جای دشتی یا خیابانی به روی پهنه‌های دریا باز می‌شد که شب‌هنگام آوایش را می‌شنیدم، و پیش از آن که به خواب روم خوابم را چون زورقی به دستش می‌سپردم، خیال می‌کردم که این همنشینی با موجها باید به‌راستی، بی‌آن که خود بدانم، ادراک زیبایی آنها را به همان شیوه در من رخنه دهد که درسهایی که در خواب می‌آموزند.

مدیر هتل برای سال آینده اتاقهای بهتری به من پیشنهاد کرد، امّا من دیگر به اتاق خودم خو کرده بودم که هنگام رفتن به آن دیگر بوی وتیور را نمی‌شنیدم، و اندیشه‌ام، که در گذشته با دشواری بسیار در آن اوج می‌گرفت، اکنون چنان به ابعاد آن درآمده بود که در پاریس، وقتی ناگزیر از خفتنِ در اتاق سابقم شدم که سقفی کوتاه داشت، بناچار ابعاد اندیشه‌ام را دوباره جابه‌جا کردم.

به‌راستی راهی جز رفتن از بلبک نماند، سرما و رطوبت سخت‌تر از آن شد که بتوان بیش از آن در هتلِ بی‌شومینه و بی‌گرما تاب آورد. و من آن هفته‌های آخر را کمابیش درجا فراموش کردم. هنگامی که به بلبک می‌اندیشیدم، آنچه شاید بی‌هیچ تغییری به یادم می‌آمد، ساعتی بود که در هر بامداد در فصل گرما، به دستور پزشک و به جبر مادربزرگم باید در تاریکی در بستر می‌گذراندم، چه بعدازظهر با آلبرتین و دوستانش بیرون می‌رفتم. مدیر هتل دستور می‌داد در طبقهٔ ما سر و صدا نشود و خود بر اجرای دستور نظارت می‌کرد.

چون روشنا بیش از اندازه بود، پرده‌های بزرگ بنفش را که در روز نخست آن‌همه با من نامهربان بودند هرچه دیرتر بسته نگه می‌داشتم. امّا از آنجا که فرانسواز با همهٔ سنجاق‌هایی که هر شامگاه شکافشان را با آنها می‌بست تا نور نگذرد و تنها خودش می‌توانست آنها را باز کند، با همهٔ پتوها، و رومیزی‌های سرخ کتانی، و پارچه‌هایی که از اینجا و آنجا گرد می‌آورد و بر این‌همه می‌افزود، نمی‌توانست آن شکاف را کاملاً بپوشاند، اتاق تاریکِ تاریک نمی‌شد و باریکه‌ای سرخ انگار پوشیده از گلبرگهای شقایق بر قالی می‌دوید که نمی‌توانستم نروم و لَختی پاهای لُختم را رویشان نگذارم. و بر دیوار روبه‌روی پنجره، که بخشی‌اش روشن می‌شد، استوانه‌ای از طلا بی‌هیچ تکیه‌گاهی ایستاده می‌ماند و چون ستون رخشانی که بنی‌اسرائیل را در صحرا هدایت می‌کرد آهسته آهسته جابه‌جا می‌شد.[۲۵۷] به بستر برمی‌گشتم؛ ناچار از آن‌که بی‌جنبیدنی، و تنها در خیال، همهٔ لذتهای بازی، آب‌تنی، گردش را که بامداد سفارش می‌کرد، یکزمان باهم بچشم، و دلم از شادمانی تند و پرصدا می‌تپید، چون ماشینی با همهٔ توان در کار، امّا درجا، که همهٔ نیروی شتابش تنها صرف آن می‌شود که دور خود بچرخد.

می‌دانستم که دوستانم روی موج‌شکن‌اند، امّا نمی‌دیدمشان که از برابر حلقه‌های پَست و بلند زنجیر دریا می‌گذشتند که در دورادور و در میان ستیغ‌های آبی‌اش، بر بلندا چون شهرکی ایتالیایی، گاهی در روشنای گذرا شهر کوچک ریوبل دیده می‌شد که آفتاب همهٔ ریزه‌کاری‌هایش را برجسته می‌کرد. دوستانم را نمی‌دیدم، امّا (همچنان که آوای روزنامه‌فروشان، یا «روزنامه‌نگاران» به قول فرانسواز، و آب‌تنی‌کنندگان و کودکانی که بازی می‌کردند، تا به ایوانم می‌رسید و چون جیغ مرغان دریایی در نوای نرم ازهم‌پاشیدن موجها می‌دوید) حضورشان را حس می‌کردم، آواز پرده‌پوشیدهٔ خنده‌شان را، چون خندهٔ پریان دریایی، در غلغل نرمی که تا به گوشهایم می‌رسید، می‌شنیدم. شب آلبرتین می‌گفت: «نگاه کردیم ببینیم پایین می‌آیید یا نه. امّا حتی در ساعت کنسرت هم آفتابگیرهایتان بسته بود». به‌راستی هم

در ساعت ده صدای کنسرت از پایین پنجره‌ام بالا می‌آمد. در فاصلهٔ مکث سازها، اگر دریا بالا بود، غرش پیوستهٔ غلتیدن و لغزیدن موجی به گوش می‌رسید که پنداری نواهای ویلن را در مارپیچ بلورینش می‌پیچید و کَفَش را فراز پژواکهای متناوب موسیقی‌ای زیردریایی می‌جهانید. بیتابی می‌کردم که چرا جامه‌هایم را نمی‌آورند تا بپوشم. زنگ نیمروز نواخته می‌شد، سرانجام فرانسواز می‌آمد. و ماهها پیاپی، در بلبکی که همیشه دلم هوایش را داشت چون آن را در خیالم جُز در کشاکش توفان و پوشیده در مه نمی‌دیدم، هوای آفتابی چنان درخشان و چنان همیشگی بود که وقتی او پنجره را می‌گشود، بی‌خطایی همواره منتظر بودم همان لکهٔ آفتاب‌زدهٔ چین‌خورده را در کنج دیوار بیرونی ببینم، به رنگی همیشه یکسان که بیشتر نه شورانگیز چون نشانه‌ای از تابستان که غمناک چون رنگ مینایی مرده و بدلی بود. و همچنان که فرانسواز سنجاق‌ها را از چارچوب پنجره می‌گشود، پارچه‌ها را برمی‌داشت و پرده‌ها را کنار می‌زد، روز تابستانی که نمایان می‌شد همان‌سان مرده، همان اندازه باستانی می‌نمود که کالبد چندهزار ساله‌ای، که خدمتکار پیر همهٔ ژنده‌پاره‌های کفنش را به احتیاط گشوده و کنار زده باشد تا مومیایی‌اش، پوشیده در ردایی زرین، آشکار شود.

# یادداشتها

## پیرامون بانوسوان

۱– ر.ک. **طرف خانهٔ سوان**، یادداشت شمارهٔ ۱۱.

۲– در انتخابات ۲۰ فوریه ۱۸۷۶، اکثریت بزرگی از کرسی های مجلس شورای ملی فرانسه به دست جمهوریخواهان افتاد، امّا این پیروزی انتخاباتی به معنی تسلط بر صحنهٔ سیاسی کشور نبود چون هنوز مقام ریاست جمهوری (مک ماهون) و مجلس سنا از دست جمهوریخواهان بیرون بود. این وضعیت تشنجی در بر داشت که به ویژه در کشمکشهای مربوط به سیاستهای مذهبی و رابطهٔ دولت فرانسه با کلیسا و واتیکان نمود می یافت. در دورهٔ نخست‌وزیری ژول سیمون بحران به اوج خود رسید، در روز ۱۶ مه مک ماهون، که از کلیسا جانبداری می‌کرد، ژول سیمون را برکنار و برولیی را مأمور تشکیل کابینه کرد. جناح متحد چپ مجلس به کابینهٔ برولیی (معروف به «کابینهٔ ۱۶ مه») رأی اعتماد نداد و مک ماهون مجلس را منحل کرد. نور پوا، که در دولت میانه‌رو سفیر بود علیرغم تغییرات سیاسی همچنان بر سر کار باقی ماند.

۳– در این سمت، که به نظر می‌رسد ساختهٔ پروست باشد، دو نور پوا مأمور نظارت بر چگونگی هزینهٔ اعتباراتی است که فرانسه برای ساختن کانال سوئز می پرداخت.

۴– از آغاز صحنهٔ پنجم از پردهٔ دوم **فدر** راسین.

۵– منظور نگارهٔ **مادونا پزارو**، اثر تیسین است که در کلیسای سانتاماریا گلوریوزا دِی فراری ونیز نگهداری می‌شود.

۶– چند تابلو کارپاچو، از جمله **سن‌ورز و ازدها**، **سن‌زروم** و **سنت‌اگوستن** در این کلیسای ونیزی یافت می‌شوند. پروست در ضبط نام کلیسا، که اصلاً «سن‌جورجو دلیی اسکیاوونی» است دچار اندک لغزشی شده است.

۷– Demi-Monde ، کمدی آلکساندر دومای پسر (نوشتهٔ ۱۸۵۵). دربارهٔ مفهوم تعبیر دُمی موند به مقدمهٔ یادداشتهای **طرف خانهٔ سوان** رجوع کنید.

۸– اشاره‌ای به پیرهنی بافته از پشم زبر، یا موی یال و دم اسب، که برای شکنجه یا کیفر خو بشتن و توبه به کار گرفته می‌شد.

۹– اشاره به فرقه متعصب و سختگیر مسیحی، پیرو اسقف ژانسن (۱۶۳۸–۱۵۸۵)، که تنها گروهی اندک و از پیش برگزیده را شایستهٔ لطف خدایی می‌دانست. صفت «ژانسنی» مرادف تعصب و خشک اندیشی و نرمش ناپذیری فکری است.

۱۰– دو شخصیت در تراژدی راسین، و در کتاب **شهدخت کِلو** مادام دولافایت.

گویاترین نمونه‌های شورورزی در قرن هفدهم.

۱۱- یکی از جمله کارهایی که زاهد و سالک مسیحی می‌کرد «ستون‌نشینی» بود: زمان درازی، و گاهی همهٔ عمر را، بالای ستونی می‌گذرانید، به هیچ چیز جهان نیازی نداشت جزاندک خوراکی که مؤمنان و نازکدلان گهگاه برایش به بالای ستون پرتاب می‌کردند.

۱۲ و ۱۳- می‌دانیم که میکل آنژ از ماه مارس تا دسامبر ۱۵۰۵ در شهر کارارا، محل بهترین مرمرهای ایتالیا، بود تا سنگ دلخواهش را برای مقبرهٔ پاپ پیدا کند. همچنین، پاپ لئون دهم (۱۵۲۱-۱۴۷۵) در سال ۱۵۱۸ از میکل آنژ خواست که برای نمازخانهٔ مدیچی در فلورانس، از مرمر معدنهای پیتراسانتا استفاده کند.

۱۴- پپلوم یا پپلوس (اولی رمی، دومی یونانی)، جامه‌ای زنانه در روزگار باستان، که آستین نداشت، و روی شانه سنجاق می‌شد.

۱۵- منظور پیکرهٔ ساختهٔ بنونوتو چلینی است که پرسه را پس از بریدن سر مدوز نشان می‌دهد و آن را می‌توان در فلورانس دید.

۱۶- منتور پیر دانایی است که در **اودیسهٔ هومر (و همچنین ماجراهای تلماک فنلون)** فرزند اولیس را که به جستجوی پدر برخاسته است راهنمایی می‌کند. آناکارسیس، قهرمان کتاب **سفر آناکارسیس جوان** (ژان ژاک بارتلومه، ۱۷۹۵-۱۷۱۶) است که سفر او به یونان در زمان فیلیپ مقدونی را شرح می‌دهد.

۱۷- Quai d'Orsay محل وزارت امور خارجه فرانسه است.

۱۸- گفته‌های دونور پوا نه تنها اعتقاد راوی به استعدادش در نویسندگی، بلکه حتی ایمانش به ادبیات را هم متزلزل می‌کند. به گفتهٔ میشل رمون (در **پروست رمان‌نویس**، SHDES ، ۱۹۸۴) «نور پوا، با خودستایی نخوت‌آمیزش، در بحثی که با راوی می‌کند، **فریحه و شغل اداری** را یکی می‌گیرد، و راوی نوجوان را این فکر که بتوان ادبیات را هم شغلی مثل شغلهای دیگر دانست آشفته می‌کند.»

امّا نمونه‌ای که آقای نور پوا از موفقیت ادبی ارائه می‌کند، یادآور گفته‌های یک استاد علوم سیاسی است که در **ژان سنتوی**، کتاب ناتمام پروست، به ژان توصیه می‌کند کتابهای رالف سالوی، از جمله **حس ابدیت در کنارهٔ دریاچهٔ چاد و جهش به سوی ترقی در شبه‌جزیرهٔ بالکان** را بخواند (ر.ک. **ژان سنتوی**، پلیاد، ۱۹۷۱).

۱۹- به صفحهٔ ۲۶۸ **طرف خانهٔ سوان** و به یادداشت شمارهٔ ۸۴ در پایان آن رجوع کنید.

۲۰- John Bull ، که در فارسی به صورتهای جمبل، جومبول، جامبول و جمبول نیز

نوشته می‌شود، از زمان انتشار کتاب **سرگذشت جان بول**، نوشتهٔ جان آربانتات، در سال ۱۷۱۲، لقب کشور انگلیس است.

۲۱- واتل خوانسالار شاهزاده لویی دوم، معروف به «گران کُنده» سردار برجستهٔ فرانسوی در دوران لویی چهاردهم بود. در مهمانی شامی که شاهزاده در شانتیی به افتخار لویی چهاردهم داده بود، به نظر رسید که ماهی به اندازهٔ کافی تهیه نشده است، و واتل که این را مایهٔ ننگ خود می‌دانست با شمشیر خود را کشت. این واقعه را مادام دوسوینیه (ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۱۲ **طرف خانهٔ سوان**) در یکی از نامه‌هایش آورده است.

۲۲- دیدار تئودوز شاه تنها رویداد سیاسی - تاریخی است که در «جستجو» به تحریف آورده شده است و در واقع دیدار رسمی تزار نیکلای دوم از فرانسه در ماه اکتبر ۱۸۹۶ است.

۲۳- در نزدیکی روسیه با فرانسه مارکی گوستاو دومونته‌بلو، سفیر فرانسه در سن‌پترزبورگ نقش فعالی داشت، و پروست او را الگوی شخصیت ووگوبر کرده است.

۲۴- کاخ فرنزه، یکی از زیباترین آثار قرن شانزدهم ایتالیا (با معماری سانگالو، دالاپورتا، میکل‌آنژ)، مقر سفارت فرانسه در رم است. تالار اصلی این کاخ با دیوارنگاره‌های آگوستینو و آنیباله کاراچی (به فرانسه کاراش) تزیین شده است.

۲۵- ویلهلم شتراسه، نام خیابانی در برلین، و محل وزارت امور خارجهٔ آلمان در زمان پروست.

۲۶- از واژهٔ انگلیسی Scalp ، به معنی پوست و موی سر که با هم کنده شده باشد. اشارهٔ دونور پوا در اینجا به رسم قدیمی سرخ‌پوستی است که تکه‌ای از پوست سر دشمن شکست‌خورده را، گاه در مراسمی همراه با رقص، می‌کندند.

۲۷- در جملهٔ پروست ایهام ظریفی است که متأسفانه به خوبی به فارسی برنمی‌گردد: واژهٔ Culture هم به معنی فرهنگ و هم به معنی کاشت است.

۲۸- مقر وزارت خارجهٔ انگلیس.

۲۹- مقر وزارت خارجهٔ روس در سن‌پترزبورگ.

۳۰- کاخ مونته‌چیتوریو در رم تا سال ۱۸۷۰ کاخ دادگستری بود و از آن پس مجلس شورای ایتالیا شد.

۳۱- منظور وزارت امور خارجه اتریش-مجارستان است.

۳۲- به نوشتهٔ آن هانری، شخصیت دونور پوا «آفریدهٔ نویسنده‌ای است که می‌خواهد با هزل پوچی و خلاء زبان سیاسی را نشان دهد»، زبان دونور پوا، تقلید استادانه‌ای از

سرمقاله‌های روزنامه‌ها، گزارشهای سیاسی نشریه‌ای چون مجلهٔ دو جهان، و آمیزه‌ای از تکیه‌کلامهای حرفه‌ای، ضرب‌المثل‌های باب روز، کلمات قصار، جمله‌های لاتین و اصطلاحاتی است که اهل فن درمی‌یابند. به گفتهٔ آن هانری، این زبان با همهٔ پیچیدگی و صلابتی که ظاهراً دارد، در نهایت از این حقیقت خبر می‌دهد که دیپلماتها و روزنامه‌نگاران متخصص تحلیل سیاسی فقط به ورزفتن با برخی ایده‌های جاافتاده می‌پردازند و کارشان چیزی جز تکرار مکررات نیست. در حالی که کاربرد کنایه‌های کارشناسانه این کسان را به نظر قدرتمند جلوه می‌دهد، استفاده‌شان از اصطلاحات رایج و باب روز نشان‌دهندهٔ ناتوانی و بی‌توشگی آنان است. به گفتهٔ آن هانری، این کسان «چون نمی‌توانند بر رویدادها اعمال نفوذ، و حتی آنها را درک کنند، با کلمات درمی‌افتند و با مفهوم آنها بازی می‌کنند.» (ر.ک. **پروست رمان‌نویس، مقبرهٔ مصری** انتشارات فلاماریون، ۱۹۸۳، به ویژه فصل «چگونگی سرهم کردن یک سفیر»).

**۳۳**- ژوزف دومینیک لویی (۱۸۳۷-۱۷۵۵) وزیر دارایی فرانسه در آغاز قرن نوزدهم.

**۳۴**- اوتینگن، شهر کوچک باواریای آلمان، تا سال ۱۸۰۶ پایتخت شهزاده‌نشین اوتینگن بود. چند صفحه پیشتر دونور پوا گفته بود که: «در دربار باواریا، در زمانی که ایشان در بندِ تخت شرقی‌شان نبودند» با تئودوزشاه دیدار کرده بود.

**۳۵**- آقای نور پوا اشتباه می‌کند. مزار تورویل، سردار فرانسوی (۱۷۰۱-۱۶۴۲) در کلیسای سنت‌اوستاش پاریس است.

**۳۶**- کنت کارل روبرت نسلرودِه (۱۸۶۲-۱۷۸۰) وزیر امور خارجهٔ روس در زمان آلکساندر اول و نیکلای اول بود. پودینگ نسلرودی شیرینی‌ای است با بستنی و کِرِم شاه‌بلوط. سابقهٔ ربط این دو برای مترجم روشن نشد.

**۳۷**- لوکولوس، سردار رمی (۵۷-۱۰۶ پیش از میلاد) به خاطر تجمل زندگی‌اش معروف است.

**۳۸**- کارلسباد نام شهری با چشمه‌های آب گرم در چکسلواکی است.

**۳۹**- در متن اصلی هم راوی به همین گونه بی‌مقدمه و ناگهانی گفتهٔ دونور پوا را قطع می‌کند و خود دنبال روایت را می‌گیرد. آیا این فقط یک اشتباه چاپی است؟ هرچه هست، در متن‌های ایتالیایی و انگلیسی راوی از سرسطر آغاز می‌کند.

**۴۰**- منظور از «انستیتو» سازمانی است که در سال ۱۷۹۵ تشکیل شد و پنج آکادمی: آکادمی فرانسه، آکادمی باستان‌شناسی و ادبیات، آکادمی علوم، آکادمی هنرهای زیبا و آکادمی علوم اخلاقی و سیاسی را دربر می‌گیرد.

۴۱- اشاره به یوهان مندل (۱۸۸۴-۱۸۲۲)، که پژوهشهایش در زمینهٔ توارث بسیار معروف است.

۴۲- لویی لئونار دولومنی (۱۸۷۸-۱۸۱۵) کتابی دارد به نام: **مجموعه‌ای از چهره‌های معاصران سرشناس به قلم حقیر.**

۴۳- سنت‌بوو در مجموعهٔ **دوشنبه‌های تازه** تعریف می‌کند که سخنرانی وینیی هنگام ورودش به آکادمی فرانسه به او لطمه زد.

۴۴- رمان تاریخی وینیی به نام **سنگ مارس یا توطئه‌ای در عهد لویی سیزدهم (۱۸۲۶)**، شرح ماجرای توطئه مارکی دومنک‌مارس علیه کاردینال ریشلیو است.

۴۵- بدون شک اشاره‌ای است به شخصیت منتور در کتاب **تلماک فنلون** (ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۱۶).

۴۶- گاستون ماسپرو (۱۹۱۶-۱۸۴۶)، مصرشناس معروف فرانسوی، در کتاب **دوران رامس و آشوربانیپال**، از شکارهای شاه آشوری و پنج جوان همراه او سخن می‌گوید.

۴۷- ر.ک. **طرف خانهٔ سوان**، یادداشت شمارهٔ ۶.

۴۸- شارل ژان ژوزف تیرون (۱۸۹۱-۱۸۳۰) بازیگر «کمدی فرانسه» که بیشتر نقش مردانی مسن را در نمایشنامه‌های مدرن بازی می‌کرد.

۴۹- فرانسوا راسپای (۱۸۷۸-۱۷۹۴) شیمیدان و سیاستمدار آزاده و مبارز فرانسوی.

۵۰- این مضمون سال نو، که دوباره در همین کتاب «جستجو» به آن برخواهیم خورد، از نزدیک با مضمون زمان ازدست‌رفته و تسلیم در برابر گذشت زمان، در رابطه است.

خرید عکسی از لابرما نوعی مبارزه با زمان است، چه می‌دانیم که عکس و تئاتر این ویژگی مشترک را دارند که از زمان بیرون، و به تعبیری ماندنی اند پس یکی از کاربردهایشان مبارزه با گذشت زمان است. امّا راوی، با پی بردن به «بیدوامی» و «آسیب‌پذیری» چهرهٔ لابرما، و در نتیجه ناکارایی عکس او، در این مبارزه سپر می‌اندازد. تلخی این جمله که در آن خود را با پیرمردان یکی می‌بیند، بیانگر پذیرش این شکست ناگزیر است.

۵۱- اشاره به شعر «کرنا»ی آلفر دووینیی، بامضمون: «دوست می‌دارم نوای کرنا را، شباهنگام، در ژرفای بیشه‌ها».

۵۲- ژاک آنژ گابریل معمار فرانسوی است (۱۷۸۲-۱۶۹۸). از جملهٔ معروف ترین آثار او ساختمانهایی است که در کنار میدان کنکورد پاریس دیده می‌شود. این میدان در آغاز شانزه‌لیزه قرار دارد، یعنی همان جایی که راوی، در این بخش کتاب، اغلب به آنجا

می‌رود.

**۵۳**– کاخ صنعت در طرف چپ خیابان شانزه‌لیزه بود و ساختمان آن در سال ۱۸۵۵ به پایان رسید. کاخ تروکادرو در سال ۱۸۷۸ ساخته شد و تالار بزرگی برای جشنها و کنسرت و یک موزهٔ مجسمه داشت. این هر دو ساختمان، اولی در سال ۱۹۰۰ و دومی در سال ۱۹۳۷، تخریب شدند.

**۵۴**– سرژ دوبروفسکی، یکی از مفسران پروست، این جملهٔ شگرف را حاوی اشاره‌ای تلویحی به اودیپ می‌داند و خاطرنشان می‌کند که در فاصلهٔ کوتاهی در اینجا، واژهٔ «مادرم» دوبار، آن هم در حالت نهی، آمده است. (ر.ک. **میدان مادلن. نگارش و خیال نزد پروست**. انتشارت مرکور دوفرانس. ۱۹۷۴).

**۵۵**– به یاد داشته باشیم که بازی با لغات، و به ویژه آنچه بیشتر میان کودکان رسم است، یعنی بازی با آوای واژه‌ها، گرایش همیشگی پروفسور کوتار بوده است (ر.ک. **فصل عشق سوان در طرف خانهٔ سوان**). در اینجا هم دکتر کوتار مزه‌ای می‌پراند که متأسفانه ترجمه‌نشدنی است و در آن از هم‌آوایی !allé! allé! (فریاد تشویق گاوبازان) و au lait (با شیر) استفاده شده است.

**۵۶**– Cosa mentale .

لئوناردو داوینچی در اثرش به نام «رساله دربارهٔ نقاشی» می‌گوید: «نقاشی ذهنی است... مقوله‌ای ذهنی است» پروست در **علیه سنت‌بوو** می‌گوید که تعبیر «چیز ذهنی» لئوناردو دربارهٔ نقاشی را می‌توان دربارهٔ همهٔ آثار هنری به کار برد.

**۵۷**– در اساطیر یونان، اومنیدها (که همچنین اِرمینی‌ها هم خوانده می‌شوند) الهه‌های خشمی‌اند که کارشان گرفتن انتقام جنایتهایی است که آدمیان می‌کنند. این الهه‌ها با بال، گیسوانی درآمیخته با انبوهی از مار، و مشعل و تازیانه به دست نشان داده می‌شوند.

**۵۸**– **زندگی عیسی** اثر ارنست رنان (۱۸۶۳)، که با انگیزهٔ ارائه تاریخی علمی از زندگی پیامبر نوشته شده است، از سوی کلیسا به دلیل این‌که فراطبیعت را نادیده می‌گیرد ممنوع شد.

**۵۹**– اشاره به نقشهای نمای کاخ داریوش در شوش، که از آجرهای رنگی مینایی، شبیه کاشی، است. نمونه‌هایی از این آثار را از جمله در موزهٔ ایران‌باستان تهران و لوور می‌توان دید.

**۶۰**– با توجه به زمان داستان باید منظور ژان لئون ژروم باشد که یکی از نمایندگان عمدهٔ نقاشی آکادمیک فرانسه در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم و از مخالفان سرسخت امپرسیونیست‌ها

بود.

٦١- فردریش اوگوست ولف، زبان‌شناس آلمانی (١٨٢٤-١٧٥٩) معتقد بود که ایلیاد و اودیسه نه کار یک نفر و یک زمان، بلکه ترکیبی از نوشته‌هایی از زمانهای مختلف‌اند.

٦٢- برخلاف «قبیله» سوم(!)، نام دو قبیلهٔ اول واقعی است و در نهایت مادر راوی، در این بخش که به هر حال مایه‌ای از طنز دارد، شاید آنها را تحریف کرده است. در جستجو برای یافتن خاستگاههای عینی و «تاریخی» وضعیت‌های کتاب حاضر شاید دانستن این نکته جالب باشد که در سال ١٨٨٨ اردوهایی نمایشی از «قبایل وحشی» در باغ وحش پاریس بر پا شده بود.

٦٣- اشاره به جمله‌ای که، به گفتهٔ یونانیان، پس از مرگ لئونیداس و یارانش برصخره‌ای در ترموپیل نگاشته شده بود، با این مضمون: «بیگانه، به اسپارت بگو که ما در اینجا به پیروی از قانونش جان دادیم.» لئونیداس، و سیصد سرباز اسپارتی، کوشیده بودند راه پیشروی خشایارشا به سوی آتن را سد کنند (٤٨٠ پیش از میلاد).

٦٤- خبرگزاری هاواس در سال های دورهٔ «شاهی ژوئیه» (١٨٤٨-١٨٣٠) تأسیس شد و بعدها تغییرات متعددی سرانجام آن را «خبرگزاری فرانسه» کرد.

٦٥- کلینگسور نام جادوگر اوپرای پارسیفال واگنر است.

٦٦- گروپتو Gruppetto در اصطلاح موسیقی غربی به سه یا چهار نت کوتاه «تزیینی» گفته می‌شود که پیش یا پس از نت اصلی نواخته می‌شوند.

٦٧- ظاهراً اشاره‌ای است به نظر شوپنهاور، که موسیقی را «قائم به ارادهٔ خود» می‌دانست.

٦٨- این تکچهرهٔ ساوونارول اکنون در صومعهٔ سن‌مارکو در فلورانس یافت می‌شود. ساوونارول (جیرولامو ساوونارولا) (١٤٩٨-١٤٥٢) راهب دومینیکی در سالهای پایان قرن پانزدهم میلادی به مخالفت با تجمل سران روحانی و گرایش روزافزون پاپ و کلیسای کاتولیک به قدرت دنیوی پرداخت. پیروان او، در دسته‌های کمابیش منظم، به مبارزه با «عوامل کفر» و «نشانه‌های فساد دنیوی»، از جمله آثار هنری متمایل به گرایشهای کلاسیک و پیش از مسیحی می‌پرداختند و بر اثر خطابه‌های آتشین ساوونارول هرچه خشن‌تر و متعصب‌تر می‌شدند. هدف ساوونارول برقراری یک جمهوری دینی دموکراتیک در فلورانس بود. سرانجام، کلیسای کاتولیک او را تکفیر کرد و او را در آتش سوزاندند.

٦٩- منظور سارابرنار و نمایشنامهٔ فدورا، نوشتهٔ ویکتورین ساردو است که در سال

۱۸۸۲ به گونه ای که پروست می‌نویسد به صحنه رفت.

۷۰- ر.ک. **طرف خانهٔ سوان**، یادداشت شمارهٔ ۱۹۱.

۷۱- جامباتیستا تیه‌پولو (۱۷۷۰-۱۶۹۶)، استاد ونیزی، رنگهای شاد و روشن و درخشان به کار می‌برد.

۷۲- فرانتز وینتر هالتر، نقاش آلمانی (۱۸۷۳-۱۸۰۶) در سال ۱۸۳٤ به پاریس رفت و در دورهٔ «امپراتوری دوم» فرانسه بسیار طرفدار داشت.

۷۳- ر.ک. **طرف خانهٔ سوان**، یادداشت شمارهٔ ۱۵۸.

۷٤- پیر کوشون (Cauchon) اسقف شهر بووه، رئیس دادگاهی بود که ژان‌دارک را محاکمه کرد. نام او با واژهٔ Cochon (خوک) هم‌آواست.

۷۵- شرح کدورت پرنسس ماتیلد بناپارت با هیپولیت تن در **خاطرات** برادران گنکور به تاریخ ۱۶ فوریه ۱۸۸۷ آمده است. تن، در **ناپلئون بناپارت خود**، تصویری از ناپلئون ارائه کرده بود که بیشتر به یک «سپهدار» ارتش مزدور ایتالیایی شباهت داشت و بر شاهزاده خانم سالخورده بسیار گران آمد. از این رو، کارتی برای خانم تن، که باید به دیدارش می‌رفت، فرستاد که در آن نوشته شده بود: «ع. خ. ن.». (علیاحضرت خدمت نمی‌رسند). کسانی این سه حرف را نشانهٔ «علیاحضرت خرسند نیستند» تعبیر کردند.

۷۶- شارلوت الیزابت دوباویر همسر دوم دوک دورلئان، برادر لوئی چهاردهم بود. نامه‌هایش، که در کتابی به زبان آلمانی و ترجمه‌شده به فرانسه گرد آمده است، حاوی نکاتی بسیار خواندنی دربارهٔ زندگی دربار فرانسه است.

۷۷- منظور ناپلئون لویی بناپارت، پسر ژروم، برادر پرنسس ماتیلد است.

۷۸- ج. ا. هنسوم، معمار انگلیسی، نوعی کالسکه ساخته بود که به نام خود او hansom cab اخوانده می‌شد.

۷۹- در اوپرای **استادان آوازخوان** واگنر (۱۸۶۸)، والتر، شوالیهٔ جوان، می‌گوید که آواز خواندن را با شنیدن چهچهه پرندگان فرا گرفته است.

۸۰- پروست در جایی دربارهٔ این «نیروی بازتاباننده» نوشته است: یکی از بزرگ‌ترین و شگرف‌ترین ویژگی‌های کتابهای خوب این است که بتوان آنها را برای نویسنده «نتیجه‌گیری» و برای خواننده «تحریک» نامید.

همهٔ ما خیلی خوب حس می‌کنیم که آگاهی ما آنجا آغاز می‌شود که آگاهی نویسنده پایان می‌یابد، و در زمانی که ما دلمان می‌خواهد او به پرسشهای ما پاسخ دهد همه آنچه او به ما می‌دهد تمناست. و این تمناها را او تنها زمانی می‌تواند در ما برانگیزد

که زیبایی والایی را که هنرش توانسته است با آخرین کوشش خود به آن دست یابد به ما نشان دهد. امّا به موجب یک قانون شگرف علم «بینایی ذهن‌ها» (قانونی که شاید مفهومش این باشد که حقیقت را از هیچکس نمی‌توان دریافت، بلکه باید آن را خود آفرید)، آن‌جایی که نقطهٔ پایان آگاهی نویسنده است، برای ما تنها نقطهٔ آغاز آگاهی خودمان جلوه می‌کند، به گونه‌ای که درست در لحظه‌ای که نویسندگان همهٔ آنچه را که می‌توانسته‌اند به ما بگویند گفته‌اند، این حس را در ما پدید می‌آورند که پنداری هنوز به ما هیچ چیز نگفته‌اند. (علیه سنت‌بوو).

پل والری، پیرو این نظریهٔ پروست دربارهٔ «سخاوت» نابغه می‌نویسد: «نابغه کسی است که به من هم نبوغ دهد».

۸۱- در اساطیر یونان هسپریدها «پریان شامگاهی» بودند و نقش اصلی‌شان پاسداری از باغ خدایان بود که در آن سیبهای طلایی می‌رویید.

۸۲- ارکتیون، نام پرستشگاهی است که میان سالهای ۴۲۱ تا ۴۰۶ پیش ازمیلاد بر تپهٔ آکروپل آتن ساخته شد. این شاهکار باستانی سه مدخل دارد که یکی از آنها، مدخل کاریاتیدهاست، با ستونهایی به شکل پیکرهٔ زنان جوان.

۸۳- «سرامیک» نام محله‌ای از آتن باستان است که در آن گورسنگ‌هایی از قرن چهارم پیش از میلاد کشف شده است. یکی از این سنگها، متعلق به هژسو، از همه معروف‌تر است و دو زن جوان را نشان می‌دهد که یکی نشسته است و دیگری صندوقچه‌ای را به او می‌دهد.

۸۴- اشاره به پیکره‌هایی که امروزه در موزهٔ آکروپل آتن یافت می‌شوند.

۸۵- اشارهٔ برگوت به جریانی فکری است که در نیمهٔ دوم قرن هفدهم میلادی بر محور صومعهٔ پورروآیال دِشان (ایولین) و سپس پورروآیال پاریس شکل گرفت و بر فعالیت‌های فرهنگی و ادبی این دوره تأثیر بسیار گذاشت. صومعهٔ پورروآیال کانونی با گرایشهای ژانسنی بود که اغلب با کلیسای رسمی فرانسه، و گاه با دربار، رویارو می‌شد و به ویژه در ده سال ۱۶۶۹ تا ۱۶۷۹ برجسته‌ترین مرکز فعالیتهای روشنفکری، و نیز مرکز اپوزیسیون با دربار لویی چهاردهم بود. از جملهٔ فعالیتهای صومعهٔ پورروآیال تأسیس و ادارهٔ مدرسه‌هایی به نام «مدارس کوچک پورروآیال» بود که برخی از سرشناس‌ترین چهره‌های عصر آنجا پرورش یافتند. راسین از این جمله بود.

۸۶- اسکارون (۱۶۶۰-۱۶۱۰) نویسندهٔ رمان کمیک، شوهر مادام دومنتنون بود که پس از مرگ او همسر لویی چهاردهم شد. سن‌سیمون در خاطرات خود می‌نویسد که روزی

راسین، در برابر شاه و مادام دومنتنون، از تئاتر اسکارون انتقاد کرد و این کار او موجب شد که «بیوهٔ بینوا» سرخ شود. سپس شاه راسین را به این عنوان که باید کار کند از حضور مرخص کرد و «از آن پس شاه و مادام دومنتنون نه با راسین سخن گفتند و نه او را دیدند».

این ماجرا در خاطرات سال ۱۶۹۹ سن‌سیمون آمده است. امّا چرا پروست می‌گوید که ماجرا «البته ساختگی» است؟ آیا فقط از آن رو که در **خاطرات** سن‌سیمون خیال و مجاز سهم قابل اعتنایی دارد؟

**۸۷**– ملوزین، پری افسانه‌ای کتابهای عامیانهٔ قدیمی است که نیمهٔ پایینی بدنش، هر شنبه، به شکل مار درمی‌آید. وصف این پری، از جمله، در کتاب **سرگذشت لوزینیان** (۱۳۸۷) ژان دارا آمده است.

**۸۸**– Ménechmes ، کمدی ژان فرانسوا رنیار (۱۷۰۵)، شرح ماجراهایی است که شباهت کامل دو برادر برمی‌انگیزد.

**۸۹**– در صحنهٔ ششم از پردهٔ چهارم **فدر** راسین، فدر از انون خرده می‌گیرد که چرا او را از عشق هیپولیت به آریسی باخبر نکرده است.

**۹۰**– منظور دیوارنگاره‌ای به نام **پرستش مغ‌ها** در کلیسای ساروتو است. برناردینو لوینی از پیروان لئوناردو بود (۱۵۳۲–۱۴۸۰).

**۹۱**– اشاره به مجموعهٔ کتابهای «شهرهای مشهور هنر»، که لوران، ناشر فرانسوی منتشر می‌کرد و در هریک از آنها یکی از شهرهای مهم تاریخ هنر غرب، و ذخائر آن، معرفی می‌شد. در «جستجو» دستکم به یکی از این کتابها، که دربارهٔ ونیز است، چند بار اشاره می‌شود.

**۹۲**– نام راشل راوی را به یاد گوشه‌ای از اوپرای **زن یهودی** اثر فرومنتال آلوی انداخته است که در آن یکی از شخصیتها می‌گوید: «راشل! آنگه که خدا به لطف خویش گهواره‌ات را به دستان لرزان من سپرد...»

**۹۳**– خانم سوان، که در سخن گفتن بس بیشتر از حد مجاز دستور زبان به خود آزادی می‌دهد، نام خاصی را که با یک وضعیت مورد نظر او رابطه‌ای دورادور دارد به صورت نام عام به کار می‌برد: شوفلوری نام شخصیتی از اوپرت ژاک اوفنباخ است به نام: **آقای شوفلوری در ۲۴ ژانویه در خانه خواهد بود.** این اوپرت دربارهٔ یک مهمانی ناموفق است.

**۹۴**– مادموازل لیلی قهرمان مجموعه‌ای از کتابهای مصور، به نام **کتابخانهٔ مادموازل لیلی** بود که پ.ژ. استال، ناشر متخصص کتابهای نوجوانان، میان سالهای ۱۸۶۰ تا ۱۸۸۰

منتشر می‌کرد.

۹۵- ژولی ژان الئونور دولپیناس (۱۷۷۶-۱۷۳۲) ندیمهٔ مادام دودفان بود که بسیاری از نویسندگان و فیلسوفان فرانسه به محفلش می‌رفتند. پس از جدایی آن دو، لپیناس محفلی بر پا کرد که آن نیز محل رفت و آمد بسیاری از روشنفکران زمان بود.

۹۶- هانری گِروی نام مستعار آلیس فلوری دوران (۱۹۰۲-۱۸۴۲) است که رمانهای آموزنده می‌نوشت.

۹۷- ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۲۱.

۹۸- nec plus ultra عبارتی است که هرکول بر کوههای «کالپه» و «آبیلا» نوشت که به گمان او مرز جهان بودند، و «از آن فراتر چیزی نبود». این عبارت دربارهٔ چیزی که از آن بهتر یا فراتر نتوان یافت به کار برده می‌شود.

۹۹- مضمون نوروز، آغاز سال نو، یک بار دیگر به عنوان نُمادی برای مقابله با گذشت زمان، برای طردِ اندیشهٔ گذشت زمان مطرح می‌شود. امّا این بار نیز راوی می‌بیند که این کوشش شکست می‌خورد (ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۵۰). نکتهٔ دیگری نیز درخور یادآوری است. ژانویه ماه ژانوس، خدای دوسر اساطیری است، خدایی که یک سرش به آینده و سر دیگرش به گذشته می‌نگرد. آیا این تعبیر را دربارهٔ خود نویسنده نیز نمی‌توان گفت که نگاهی به گذشته و نگاهی به آینده دارد؟

۱۰۰- Suivez-moi jeune homme .

نام نواری است که به پشت کلاه زنانه وصل بود و روی گردن می‌افتاد.

۱۰۱- الیزه‌ای، منسوب به الیزه.

برای دریافت همهٔ ژرفا و مفهوم این جملهٔ دردناک، باید به ایهام واژهٔ الیزه توجه داشت. ژیلبرت و دوستش در خیابان شانزه‌لیزه («مرغزارهای الیزه‌ای»)، در خیابان «الیزه» گام می‌زنند و «به زودی در سایهٔ آن محو می‌شوند». امّا الیزه فقط نام خیابانی در شهر پاریس نیست، بلکه در جهان اساطیری یونان و رم جایگاه قهرمانان و نیکان نیز هست، یعنی به تعبیری بهشت است. پس، ژیلبرت و دوستش، که «در جهت خلاف خانهٔ سوان»، در جهت خلاف راوی گام می‌زنند، به زودی در سایهٔ بهشتی گم می‌شوند که راوی دلداده به آن راهی ندارد، و باید که در بیرون از آن بماند، در درون واقعیتی که ناکامی و حسادت آن را دوزخ می‌کند.

۱۰۲- اشاره به خوابی که عزیز مصر دربارهٔ هفت گاو فربه و هفت گاو لاغر، و سپس هفت خوشه سبز و هفت خوشهٔ خشک دید و حضرت یوسف آن را به هفت سال فراوانی و

هفت سال قحطی تعبیر کرد. (قرآن مجید، سورهٔ یوسف، آیه‌های ۴۲ تا ۴۹ ــ تورات، سفر پیدایش، باب چهل و یکم، ۱۸ تا ۳۳).

۱۰۳– منظور سن‌مامر، سن‌پانکراس و سن‌سروه است که روزهای ۱۱، ۱۲ و ۱۳ مه به آنان تعلق دارد، و در این روزها هوا اغلب سرد و یخبندان می‌شود.

۱۰۴– Pre-Raphaelite Brotherhood.

جنبش پیش از رافائلی، که علیرغم اعضای معدودش در نقاشی مدرن انگلیس بسیار اهمیت و نفوذ دارد، گروه کوچکی از نقاشان انگلیسی بود که در سال ۱۸۴۸ گردهم آمدند و هدفشان، همان‌گونه که از نام گروه برمی‌آید، بازگشت به سادگی و محتوای اخلاقی نقاشیِ پیش از رافائل بود. نظریه‌های این گروه تحت تأثیر جان راسکین بود، و مهم‌ترین اعضای آن روستی، هانت، میلی، وولنر و کالینسون بودند.

۱۰۵– «افسون جمعهٔ مقدس» بخش بسیار معروفی از پردهٔ سوم اوپرای پارسیفال واگنر است. پروست این بخش را بسیار دوست می‌داشت و با توجه به عبارت «... اگر پسر خوبی باشی» در همین جمله می‌توان حدس زد که از نوجوانی دوستدار آن بوده است.

۱۰۶– اشاره به فصل بسیار زیبای گردش در پیرامون خانهٔ سوان، که به راستی فصلی در ستایش گلها و به ویژه کوبیچ است (صفحه‌های ۲۱۷ تا ۲۲۳ **طرف خانهٔ سوان**). خواننده بیگمان به یاد می‌آورد که این صحنهٔ گل‌آکنده، همان صحنه‌ای است که راوی برای نخستین بار ژیلبرت را دید و درجا دل به او بست. اکنون با یادآوری دقیق همان صحنه است که عشق راوی به ژیلبرت پایان می‌یابد. یعنی که، چرخهٔ عشقی اینجا بسته می‌شود، فصلی که با حضور همه‌جاگیر گلها آغاز شده بود با یاد و بوی گلها به پایان می‌رسد. در اینجا نیز، یک بار دیگر، یکی از نظریه‌های بنیادی پروست در «جستجو» را مرور می‌کنیم: یادها، دیرپاتر از واقعیت‌ها، در مخزن ذهن ما باقی‌اند و «خاطرهٔ غیرارادی» آنها را گهگاه برای ما زنده می‌کند.

۱۰۷– هیپاتی، زن فیلسوف و ریاضی‌دان اسکندریه، که در سدهٔ پنجم میلادی به دست مسیحیان کشته شد. اشارهٔ پروست به شعری است از لوکنت دولیل با عنوان هیپاتی، در مجموعهٔ **شعرهای عتیق**، که درباره‌ٔ او می‌گوید: «امّا در او زیبایی می‌فروزد، همه چیز از نو زاده می‌شود، و جهانها هنوز زیر پاهای سپیدش گذرانند.»

## نام جاها: جا

**۱۰۸**- مادام دوسوینیه در سال ۱۶۸۹ به این سفر رفت. در نامه‌هایی که از ۱۷ آوریل تا ۱۲ اوت این سال برای دخترش نوشته است، شرح این سفر به «مشرق» پاریس، تا جایی که به گفتهٔ او «لوریان» نامیده می‌شد، آمده است.

**۱۰۹**- اشارهٔ مادربزرگ به نامه‌ای است که مادام دوسوینیه در روز ۹ فوریهٔ ۱۶۷۱ برای دخترش نوشته است: «نقشه‌ای پیش رو دارم؛ همهٔ جاهایی را که در آنها می‌خوابید می‌دانم: امشب در نوورید و یکشنبه در لیون خواهید بود و این نامه به دستتان می‌رسد.»

**۱۱۰**- ژان باتیست شاردن (۱۷۷۹-۱۶۹۹) نقاش بزرگ فرانسوی به ویژه از این رو شهرت دارد که در تابلوهایش عناصر ساده و بی‌پیرایهٔ زندگی هرروزه را با آنچه ما امروز واقعگرایی می‌نامیم ترسیم می‌کند. از این گذشته، مترجم بعید نمی‌داند که پروست در اینجا به تکچهرهٔ پاستلی نظر داشته باشد که شاردن در حوالی سال ۱۷۷۱ از خود کشیده است و او را با کلاه شگرفی نشان می‌دهد که امروزه کاملاً زنانه به نظر می‌رسد و به کلاه فرانسواز در این صحنه هم بی شباهت نیست.

**۱۱۱**- جیمس آبوت مک‌نیل ویسلر (۱۹۰۳-۱۸۳۴) نقاش امریکایی که در انگلیس ساکن شد و دوست مانه، کوربه، بودلر و مالارمه بود. ویسلر، به نظر گروهی از مفسران پروست، یکی از الگوهای شخصیت استیر نقاش در «جستجو»ست، همچنان که گمان می‌رود پروست در برساختن نام این نقاش خیالی نام او را الگو گرفته باشد. بعید نیست که اندوه و مالیخولیای نهفته در ژرفای آثار ویسلر، که عموماً ترکیب‌ها و فضاهایی ساده و برهنه دارند، یکی از دلایل علاقهٔ پروست به آثار او بوده باشد.

**۱۱۲**- آن دو بروتانی (۱۵۱۴-۱۴۷۷) دختر فرانسوای دوم و همسر شارل هشتم، و سپس لویی دوازدهم بود.

**۱۱۳**- رگولوس، سردار رومی، در ازخودگذشتگی و درست‌پیمانی ضرب‌المثل است. گفته می‌شود که چون در جنگ به دست نیروهای کارتاژ افتاد، با آنان عهد کرد که برای مذاکرهٔ صلح و بازگرداندن اسیران جنگی به رم برود. در رم، خودش نمایندگان سنا را مجاب کرد که شرایط پیشنهادی دشمن را نپذیرند، امّا به عهدی که بسته بود وفا کرد و به کارتاژ برگشت و آنجا کشته شد.

**۱۱۴**- مادام دوبوسرژان شخصیتی خیالی است و نویسنده یا خاطره‌نویسی به این نام وجود ندارد. بعدها خواهیم دید که مارکیز دوویلپاریزیس خواهری به این نام دارد. به نظر

می‌رسد که پروست برای این شخصیت کنتس دوبوانی (۱۸۶۶-۱۷۸۱) را الگو کرده باشد که کتابی به نام خاطرات از او منتشر شده است.

۱۱۵- پولین دوسیمیان (۱۷۳۷-۱۶۷۴) نوهٔ دختری مادام دوسوینیه است.

۱۱۶- با اندکی تغییر، نقل از نامهٔ ۱۲ ژوئن ۱۶۸۰ مادام دوسوینیه به دخترش مادام دوگرینیان.

۱۱۷- «... چرک از صدف شیرگون شب».

مترجمان متن‌های ایتالیایی و انگلیسی در این جمله تصحیحی به‌کار برده‌اند که می‌تواند منطقی هم باشد، امّا مترجم فارسی به دو دلیل روا ندانست. در هر دو متن انگلیسی و ایتالیایی جمله چنین آمده است: «... مرصع به صدف شیرگون شب»، و این تصحیح بر این فرض استوار است که پروست دچار لغزش شده و فعل encrasser (چرک کردن، آلودن) را به جای فعل incruster (مرصع کردن) نوشته است. برای توجیه تصحیح جمله می‌توان دو دلیل آورد: اول این که مجموعهٔ صدف و سنگ شیرگون و شب و مهتاب ظاهراً به ترصیع نزدیک‌تر است تا به چرکی، همچنان که می‌دانیم صدف یکی از موادی است که استاد خاتم‌کار از آنها استفاده می‌کند. دلیل دوم شباهت لفظی دو فعل فرانسه است که در مجموع می‌تواند فرض لغزش پروست را تقویت کند. امّا مترجم فارسی نیز برای حفظ جملهٔ اصلی دو دلیل دارد، هرچند که ممکن است جمله در نظر اول تا اندازه‌ای گنگ یا خلاف منطق عرفی باشد: نخست این‌که جمله به این صورت نه تنها بی‌معنی و درخور تصحیح نیست، بلکه دوپهلویی و توسان عناصر آن (میان چرکی و ترصیع) با وضعیت متزلزل زمان روایت، بر روی خط آهنی در مرز شب رو به پایان و صبح رو به آغاز، تناسب دارد، و نیز با رابطه‌ای که چرکی و رختشویخانه در ذهن تداعی می‌کند. (جالب این که مترجمان انگلیسی، به دنبال این تصحیح، واژهٔ دیگری را هم در جمله تغییر داده‌اند که ظاهراً هیچ توجیهی جز لغزش ندارد، یا شاید پیامد منطقی آن دستکاری باشد: در جملهٔ آنان، به جای رختشوخانه (wash-house) کلمهٔ pond (آبگیر) آمده است که شاید در نظر آنان امواج مهتاب‌زده‌اش بیشتر از رختشوخانه با ترصیع صدف شیرگون شب تناسب دارد). دلیل دوم مترجم فارسی این که هیچکدام از ویراستاران فرانسوی این جمله را تصحیح نکرده‌اند. یعنی از کجا معلوم که آن مترجمان، و نه پروست، از شباهت آن دو فعل فرانسوی دچار اشتباه نشده باشند؟ از این همه گذشته، این نکتهٔ اساسی‌تر هم می‌ماند که آیا مترجم به این گونه دستکاری‌ها مجاز است؟ و آیا، حتی در صورت وجود لغزش آشکار، تصحیح آن‌چیزی از تمامیت متن

اصلی نمی‌کاهد و آن را، به تعبیری، ناقص نمی‌کند؟

**۱۱۸**– صفحات ۲۴۰ تا ۲۴۳ **طرف خانهٔ سوان** را بخوانید.

**۱۱۹**– این صحنهٔ ظهور و سپس ناپدیدی دختر شیرفروش پر از تمثیل و استعاره است. دختر هم نمایندهٔ پگاه و هم مظهر جوانی است و ظهورش این آرزو را در دل راوی می‌نشاند که زندگی دیگری بیابد، یا دوباره زاده شود. ربط او با شیر، تصویر مادر و در نتیجه کودکی را تداعی می‌کند، و همچنین تصویر زن به عنوان آغازگر شناخت جهان را به ذهن می‌آورد: «می‌توانست جاذبه‌های زندگی... را به من بشناساند». امّا بدیهی است که این آرزو برآورده نمی‌شود، دیدار رخ نمی‌دهد. «مرا ندید، صدایش زدم». بدین گونه، دختر شیرفروش، فروزان چون خورشید، همان گونه دست‌نیافتنی است که قدیسه‌ای که «از پس یک ویترای روشن» در کلیسا دیده می‌شود. قطار به راه می‌افتد و راوی برای همیشه از کودکی‌اش جدا می‌شود. و شگفتا که مضمون اصلی در سایهٔ دوشیزگان شکوفا همین «بلوغ» است. (با استفاده از یادداشت آندره آلن‌مورلو در پایان جستجوی چاپ روبرلافون).

**۱۲۰**– در موزهٔ تروکادرو در پاریس کپی‌های مجسمه‌های چندین کلیسا و یادمان فرانسوی یافت می‌شود.

**۱۲۱**– شهر سینا (Sienna) در توسکانی ایتالیا، گذشته از آن که بسیاری از آثار برجستهٔ معماری و نقاشی دورهٔ رنسانس و پیش از آن را در خود دارد (تعمیدخانهٔ سن جووانی اثر دوناتلّو...) خود نیز، به عنوان یک شهر، از جملهٔ زیباترین شهرهای اروپا دانسته می‌شود.

**۱۲۲**– پسوند ویل (ville) در پی هرکدام از این شهرها، همانند پر (vole) است که در بازی «گنجشک‌پر» (pigeon vole) پیاپی تکرار می‌شود. بخش عمدهٔ ظرافت این جملهٔ زیبا برتشابه دو واژهٔ فرانسوی متکی است که متأسفانه به هار ی برنمی‌گردد.

**۱۲۳**– knicker bockers (واژهٔ انگلیسی) شلوار گشاد و کوتاه، که در بالای زانو بسته می‌شود.

**۱۲۴**– مینوس، پسر زئوس و اروپا، شاه افسانه‌ای کرت، نمونهٔ دادگری و خردمندی بود، و از همین رو پس از مرگ، همراه با اتاک و رادامانت، قاضی دوزخ شد.

**۱۲۵**– دوگه تروئن (۱۶۷۳-۱۷۳۶) دریانورد معروفی است که در جنگهای لویی چهاردهم با انگلیس و هلند وجهه‌ای قهرمانی به دست آورد. از او یک کتاب خاطرات باقی است که پهلوانی هایش را در آن شرح داده است. مجسمهٔ او در بندر سن‌مالو است.

**۱۲۶**– Lift (واژهٔ انگلیسی) به معنی آسانسور، و در اینجا به معنی متصدی آن.

۱۲۷- کاردینال ژان دلا بالو (۱۴۹۱-۱۴۲۱) وزیر لویی یازدهم بود. و شاه او را به اتهام شرکت در توطئه ای در دژ لوش به قفس انداخت.

۱۲۸- هانری، دوک دوگیز (۱۵۸۸-۱۵۵۰) یکی از چهره‌های عمدهٔ مبارزهٔ کاتولیک های فرانسوی با نهضت پروتستان بود، و با استفاده از اعتباری که در این رویدادهای تعصب‌آمیز در نزد کاتولیک ها پیدا کرده بود، و با سودجویی از بی اعتباری هانری سوم، مدعی تاج و تخت شد. امّا هانری سوم او را به کاخ خود در شهر بلوآ کشاند و او را کشت.

۱۲۹- کوک نام یک مؤسسهٔ سفری انگلیسی است.

۱۳۰- ر. ک. یادداشت شمارهٔ ۲ **طرف خانهٔ سوان**.

۱۳۱- اشارهٔ سوان بدون شک به سفرهای لاپروز، دریانورد و کاشف فرانسوی قرن گذشته است که جاذبه اش برای سوان به ویژه از آنجا می‌آمد که اودت در کوچه ای به نام او می‌نشست (ر. ک. **فصل عشق سوان**). جزایر اقیانوسیه همچنین می‌تواند یادآور رابرت لوئیس استیونسون، نویسندهٔ **جزیرهٔ گنج** و **دکتر جکیل و آقای هاید** باشد که برای بازیافتن سلامت خود به اقیانوسیه رفت و در سال ۱۸۹۴ آنجا درگذشت.

۱۳۲- بلاندین بردهٔ مسیحی جوانی بود که در سال ۱۷۷ میلادی، در دوران مارکوس آئورلیوس، در شهر لیون شهید شد. او را طعمهٔ جانوران وحشی کردند.

۱۳۳- شخصیت شاه جزیرهٔ اقیانوسیه را پروست از روی ژاک لوبووی ساخته است که خود را امپراتور صحرای افریقا اعلام کرده و نه خوانندهٔ ای به نام مارگریت دلیه هم لقب امپراتریس داده بود.

۱۳۴- گرایش به رویکرد اجتماعی واضح‌تر (و نه الزاماً و همیشه ژرف‌تری) برخی از مفسران و منتقدان پروست را بر این باور داشته است که در **جستجو** جای توده‌های زحمتکش، به ویژه «پرولتاریای شهری» خالی است، یا دستکم این که، در دنیایی که در جنبهٔ ظاهری اش بیشتر به محافل نخبگان محدود می‌شود و در جنبهٔ درونی اش به گستره‌های عام سرشت انسان می‌پردازد، چندان جایی به توصیف مستقیم مسایل اجتماعی داده نشده است. اعتبار و مصداق این گفته ها هرچه باشد، نویسندهٔ **جستجو** را به هیچ وجه نمی‌توان راوی دنیای تنگ و بستهٔ یک قشر خاص اجتماعی دانست. اشاره‌های موجز و گذرا، امّا بسیار ژرف‌اندیشانه‌ای همانند این استعارهٔ آکواریوم اجتماعی، نشان‌دهندهٔ عمق نگرشی است که در **جستجو** به اصل سرشت آدمها می‌پردازد، و ظاهر و مختصات ویژهٔ این یا آن قشر اجتماعی را تنها پیرایه‌های ظاهری

یک هستهٔ عام و بنیادی می‌داند. بحث بر سر این نیست که آیا پروست می‌توانسته است این «پرسش اجتماعی» خود را بیشتر بشکافد و درباره‌اش قلم‌فرسایی کند یا نه؟ و از آن بالاتر، آیا نمی‌توانسته است دستکم با پیش گرفتن موضعی، به این پرسش خود پاسخی هرچند غیرمستقیم بدهد؟ بحث بر سر این است که در لایه‌های بس ژرف‌تری از مسألهٔ انسانی، که نه مرزهای طبقاتی آنجا باقی می‌ماند و نه موضع گیری‌های این یا آن قشری، هم آدم دیگری مطرح است و هم مناسبات دیگری، و هم طبعاً زبان دیگری.

**۱۳۵**- این نویسندهٔ آماتور ماهی‌شناس طبعاً خود پروست است. همان دو سه جمله دربارهٔ آکواریوم گراندهتل بلبک این را نشان می‌دهد. تعبیرهای آکواریوم و ماهی را پیش از این نیز، در توصیف موشکافانهٔ محیط اشرافی مهمانی مارکیز دوسنت اوورت دیده‌ایم (**طرف خانهٔ سوان**، صفحات ۴۳۵ تا ۴۳۷).

**۱۳۶**- از فحوای گفتهٔ پروست به روشنی برمی‌آید که به یک شاه ایرانی هم‌عصر خود، یا دستکم معاصر با دوره‌ای نظر دارد که «راوی» تعریف می‌کند و می‌دانیم که، با تقریب‌هایی، با رویدادهای مستند تاریخی و اجتماعی سازگار است، اگرنه عیناً و به دقّت از واقعیت نقل شده باشد. با توجه به دیگر داده‌های تاریخی این صفحات، می‌توان به یقین گفت که شاه مورد نظر پروست ناصرالدین‌شاه قاجار است. این امکان هست که پروست، گذشته از همه آنچه به گونه‌ای واقعی یا «افسانه‌ای» دربارهٔ شاه ایران بر سر زبان‌ها بود، خاطرهٔ روشنی از سفر ناصرالدین‌شاه به فرانسه نیز داشته بوده باشد. سه سفری که شاه قاجار به اروپا کرد همه در دورهٔ زندگی پروست بود و نویسندهٔ جستجو در آخرین سفر او (۱۸۸۹) هجده سال داشت.

**۱۳۷**- راناوالو از ۱۸۸۳ تا ۱۸۹۷ ملکهٔ ماداگاسکار بود. پس از لشکرکشی نیروهای فرانسوی به این جزیره و انضمام آن به فرانسه، ملکه راناوالو برکنار و به الجزایر تبعید شد.

**۱۳۸**- از صحنهٔ هفتم پردهٔ دوم استر، اثر راسین (۱۶۸۹). همین جمله در تورات چنین آمده است: «... درخواست تو چیست؟ اگرچه نصف مملکت باشد به تو داده خواهد شد.» (کتاب استر، باب پنجم، ۳)

نقل از تورات فارسی .B.F.B.S چاپ ۱۹۵۹ لندن

**۱۳۹**- در زبان فرانسه بنفشه مظهر سادگی و فروتنی است.

**۱۴۰**- در اساطیر یونان، سیمریان مردمی افسانه‌ای و ساکن سرزمینی بودند که در آن آفتاب نبود. همچنین گفته می‌شد که این مردم در خانه‌هایی زیرزمینی زندگی می‌کردند و تنها شبها از جایگاه خود بیرون می‌رفتند.

۱۴۱- آرشیدوک رودولف (۱۸۸۹-۱۸۵۸) تنها پسر فرانتس ژوزف، امپراتور اتریش بود و خودکشی کرد.

۱۴۲- جمله تا اینجا از نامه‌ای به تاریخ ۱۸ فوریهٔ ۱۶۷۱ برای مادام دو گرینیان است. امّا «کم‌تر کسی می‌تواند...» در آن نیست.

۱۴۳- کروک مسیو نوعی ساندویچ گرم است که با ژامبون و پنیر، معمولاً لای دو تکه نان پهن، ساخته می‌شود.

۱۴۴- «واقعاً خانم مهربانی است»

«واقعاً خانم باارزشی است.»

در متن گالیمار، که قدیمی‌تر است، این جمله به صورت «واقعاً خانم باارزشی است» آمده است. مترجمان انگلیسی و ایتالیایی نیز، به پیروی از متنی که ترجمه کرده‌اند، جمله را چنین آورده‌اند. امّا در متن تازه‌تر انتشارات روبر لافون، جمله چنین است «واقعاً خانم مهربانی است». یعنی که کلمهٔ Valeur به Chaleur تصحیح شده است که با توجه به فحوای جمله کاملاً منطقی است.

۱۴۵- الجزیراس بندری در آندلس اسپانیاست. در سال ۱۹۰۶ یک کنفرانس بین‌المللی دربارهٔ مراکش در این بندر برپا شد. پدر «راوی» که ظاهراً در وزارت امور خارجهٔ فرانسه کار می‌کند، باید برای شرکت در این کنفرانس به اسپانیا رفته باشد.

۱۴۶- طبعاً منظور ال گرکو، نقاش یونانی‌زاده است که پس از گذراندن چند سال در ایتالیا، و از جمله کار در کارگاه تیسین، به اسپانیا رفت و برای همیشه در تولدو ساکن شد.

۱۴۷- این تابلو در موزهٔ گوستاو موروی پاریس یافت می‌شود.

۱۴۸- بارون (بارونس) دانژ، عنوان اشرافی ساختگی است که سوزان، یکی از شخصیت‌های کتاب Demi-monde آلکساندر دومای پسر به خود داده است. سوزان دختر سبکی است که می‌کوشد به هر وسیله‌ای به جامعهٔ اشراف راه یابد.

۱۴۹- ماست، شخصیت کتاب Satire XIII ماتورن رنیه (۱۶۱۳-۱۵۷۳)، پاانداز پیری است که دم مرگ مؤمن و خشکه‌مقدس می‌شود.

۱۵۰- گلاکومن، یکی از نرئیدهای اساطیر یونان، پری دریایی است که «لبخند را خوش می‌دارد».

۱۵۱- تراژدی‌های استر و آتالی راسین برای نخستین بار با شرکت دانش‌آموزان مدرسهٔ سن‌سیر اجرا شد که مادام دومنتنون برای آموزش دختران تأسیس کرده بود. راسین در این

نمایشنامه‌ها گروهی از دختران را برای همسرایی به سبک تراژدی‌های باستانی یونان به صحنه می‌آورد. مادام دوسوینیه در نامه‌ای به تاریخ ۲۱ فوریه ۱۶۸۹ برای دخترش، دربارهٔ نمایش استر در من‌سیر می‌نویسد: «اعلیحضرت فرمودند: «راسین خیلی قریحه دارد» من عرض کردم: «بله، سرور من، خیلی، امّا حقیقت این است که این جوانها هم خیلی قریحه دارند. چنان به قالب نقش خودشان می‌روند که انگار هرگز جز این کاری نکرده بودند.»»

**۱۵۲**- شرح زندگی و آثار احتمالی این ادیبان سیاستمدار، یا به‌عکس، این یادداشتها را بیهوده دراز خواهد کرد، کسی که بخواهد دربارهٔ آنان بیشتر بداند می‌تواند به فرهنگ نامهای فرانسوی، از جمله لاروس و روبر مراجعه کند. در اینجا همین اندازه گفته شود که همهٔ این شخصیت‌هایی که خانم ویلپاریزیس بر بالزاک یا هوگوآدمی ترجیح می‌دهد از نظر ادبی و هنری آکادمیست و از دیدگاه سیاسی محافظه‌کار یا ارتجاعی‌اند.

**۱۵۳**- برداشت خانم ویلپاریزیس از ادبیات، و شخصیت نویسنده و بطور کلی هنرمند، همان گونه که از گفتهٔ خود او برمی‌آید با برداشت سنت‌بوو منطبق است که در پایان سدهٔ نوزدهم بسیار طرفدار داشت، امّا پروست سخت با آن مخالف بود و «علیه سنت‌بوو» را در مبارزه با آن نوشت. در حالی که سنت‌بوو شخصیت و کردار هنرمند، به عنوان یک انسان، را مستقیماً به آثار او ربط می‌دهد و تا آنجا پیش می‌رود که شخصیت روزمرهٔ هنرمند را کلید درک آثار او بداند، پروست برعکس معتقد است که میان شخصیت فردی هنرمند و اثر او نمی‌توان رابطه‌ای مستقیم و آنی و بیواسطه برقرار کرد. هنرشناسی و نقد امروزی حق را به پروست می‌دهد.

**۱۵۴**- راوی، که هنوز گرفتار غصهٔ پی نبردن به راز سه درخت است (رازی که برای همیشه در پرده خواهد ماند) در آواز پرندگان کنار جاده مرهمی می‌جوید، چه می‌دانیم که پریان دریایی (اوسئانیدها) برای دلداری پرومته آواز می‌خواندند. (ر. ک. **پرومته در زنجیر**، اشیل).

**۱۵۵**- شاتوبریان در سالهای ۱۸۲۸ و ۱۸۲۹ سفیر فرانسه در رم بود، بنابراین در زمان تشکیل مجمع کاردینال‌ها که به گزینش پاپ پی هشتم انجامید در این شهر بود. دوک پیر بلاکاس دولپ (۱۸۳۹-۱۷۷۱) نمایندهٔ فرانسه در ناپل، در تاریخ تشکیل مجمع گزینش پاپ در محل مأموریت خود در ناپل بسر می‌برد.

**۱۵۶**- حقیقت این است که وینیی، در شعری که خانم ویلپاریزیس بدون شک به آن نظر دارد (**شعر روان ناب** از مجموعهٔ **سرنوشت‌ها**) چندان اهمیتی به نجابت نَسَبی نمی‌دهد و

از شرافت هنری خود دم می‌زند، و از جمله، (به مضمون) می‌گوید: «اگر دلت از شنیدن نامم از زبان مردم پر از غرور می‌شود، تنها از کتابهایم سرفراز باش، که بر فراز خودِ زرین نجیب‌زادگی قلمی از آهن افراشته‌ام که کم زیبا نیست».

**۱۵۷**– لغزش یا شیطنت پروست؟ هرچه هست، اصل شعر چنین است: «شهباز زرینی که خودم بدان آراسته است».

**۱۵۸**– لویی ماتیو، کنت موله در سالهای ۳۹-۱۸۳۶ نخست‌وزیر لویی فیلیپ بود. در مراسم پذیرش وینیی در آکادمی فرانسه در سال ۱۸۴۵ ریاست جلسه با او بود و در پاسخ سخنرانی وینیی، به زبان آشکار از حمله‌های او به ریشلیو در کتاب **سنک‌مارس** خرده گرفت، چه کاردینال ریشلیو بنیانگذار آکادمی بود. در اینجا هم گفته‌های خانم ویلپاریزیس به شدت تحت تأثیر عقاید سنت‌بوو است و آنچه دربارهٔ ماجرای پذیرش وینیی در آکادمی می‌گوید کمابیش بازگویی صحنه‌ای است که سنت‌بوو در **تکچهره‌های ادبی** نوشته است.

**۱۵۹**– خانم سباستیانی دلاپورتا، بعدها دوشس دوشوازول پراسلن (۱۸۵۱-۱۷۷۲)، به دست شوهرش کشته شد و لحن غم‌انگیز خانم ویلپاریزیس هنگام سخن گفتن از او از همین است.

**۱۶۰**– در حالی که کسانی چون دودان، رموزا، بوسرژان... نمایندهٔ برداشت کهنه و «جاافتاده» از ادبیات و اخلاق هنری‌اند، ویژگی مشترک بودلر و پو و ورلن و رمبو این است که فرزندان رمانتیسم و پیشتازان مدرنیسم‌اند و هرکدام، به شیوهٔ خود، آن چیزی را تجربه کرده‌اند که رمبو «به هم‌ریختگی همهٔ حس‌ها» می‌نامید.

**۱۶۱**– Saumur شهری است که مدرسهٔ پیاده‌نظام آن معروف است.

**۱۶۲**– Marquis de Saint-Loup-en-Bray

**۱۶۳**– «خیالبافِ» این جملهٔ بلند و پیچیده شخصیتی از قصهٔ «شیرفروش و کوزهٔ شیر» لافونتن (**قصه‌ها**، کتاب هفتم، ۱۰) است که در مضمون این گونه به پایان می‌رسد: «مرا شاه می‌کنند و رعیت دوستم می‌دارد / تاج‌های بسیار بر سرم می‌بارد / حادثه‌ای مرا به حال خودم برمی‌گرداند / و همان ژان لندهوری می‌شوم که بودم».

**۱۶۴**– فرانسوا آدرین بویلدیو (۱۸۳۴-۱۷۷۴)، اوپرا کمیک‌هایی می‌نوشت که در اوایل قرن نوزدهم بسیار طرفدار داشت.

**۱۶۵**– اوژن لابیش (۱۸۸۸-۱۸۱۵) نمایشنامه‌نویسی است که بیشتر کمدی‌های سبک اجتماعی می‌نوشت. از این جمله است **کلاه‌حصیری ایتالیایی** (۱۸۵۱).

۱۶۶– منظور ... لو اوپرت معروف اوفنباخ است که برای نخستین بار در سال ۱۸۶۴ به نمایش گذاشته شد و موفقیت عظیمی یافت.
۱۶۷– منظور **حلقهٔ نیبلونگ** Der Ring des Nibelungen مجموعهٔ چهار اوپرای تترالوژی واگنر است.
۱۶۸– خواننده به یاد خواهد آورد که مادربزرگ حتی در بحث دربارهٔ معماری، این حالت «طبیعی» و بی‌ریا را مهم می‌دانست و دربارهٔ کلیسای کومبره می‌گفت: «... شاید از نظر قواعد معماری قشنگ نباشد، امّا من از قیافهٔ عجیب کهنه‌اش خوشم می‌آید. مطمئنم که اگر پیانو می‌زد دستش خشک نبود (ر.ک. **طرف خانهٔ سوان**، صفحهٔ ۱۳۴).
۱۶۹– این جمله را پروست به لحنی طنزآلود و با تقلیدِ گزافه‌آمیز لهجهٔ برخی قشرهای یهودی فرانسوی نوشته است که ترجمهٔ آن چندان خالی از اشکال نیست. خیابان ابوقیر، در منطقهٔ دوم پاریس، یکی از خیابانهای یهودی‌نشین این شهر است.
۱۷۰– «دانشگاههای همگانی» در سال ۱۸۹۸ برای گسترش فرهنگ در سطح توده‌های مردم، بالا بردن دانش کارگران، و کاهش فاصلهٔ طبقاتی تأسیس شد، و بخش عمدهٔ برنامهٔ آنها کلاس‌های شبانهٔ رایگان بود. به‌راحتی می‌توان حدس زد که شرکت روبر دوسن‌لو در این کلاسها با انگیزهٔ نزدیکی با کارگران، و «دانشجویان سوسیالیست» بوده باشد.
۱۷۱–Stones of Venice آنی هم که بلوک لایفت می‌خواند Lift است که در زمان پروست هم به معنی آسانسور و هم به معنی آسانسوربان به کار برده می‌شده و در اینجا این معنی دوم در نظر است.
۱۷۲– اشاره‌ای است به جملهٔ دکارت در آغاز **مباحثی در اسلوب**: «آنچه بیش از همه در جهان یافت می‌شود منطق است».
۱۷۳– هادس در اساطیر یونانی خدای دوزخ است. «کِر» و به‌ویژه «کر سیاه» تعبیری است که لوکنت دولیل، در ترجمهٔ اشعار **هومری و تئوگونی** هزیود، با آن از «پارک‌ها» یعنی سه الههٔ ای یاد می‌کند که بر تولّد، زندگی و مرگ آدمیان نظارت دارند.
۱۷۴– ساموئل برنار (۱۷۳۹–۱۶۵۱) سرمایه‌دار بزرگ و معروف فرانسوی، که لویی چهاردهم و لویی پانزدهم اغلب از او وام می‌گرفتند.
۱۷۵– آرس در اساطیر یونان خدای جنگ است که مارس، همتای لاتین او، معروف‌تر شده است. آمفیتریت در اساطیر یونانی الههٔ دریا و همسر پوزیدون است. امّا منظور بلوک از منیه گاستون، پسر امیل منیه شکلات‌ساز معروف فرانسوی است که در زمان پروست به

خاطر عیاشی‌ها و از جمله کشتی تفریحی‌اش به نام «آریان» شهرت داشت. منظور بلوک از «ناو بادپایش» همین است.

۱۷۶- استرئوسکوپ دستگاهی ساخته‌شده از یک جعبه و دو عدسی چشمی است که دو تصویر همسان از یک چیز را در آن می‌گذارند و کسی که از آن دو عدسی نگاه می‌کند آن دو تصویر را به صورت یک تصویر شبیه به سه بُعدی می‌بیند.

۱۷۷- نشان‌شناسی (Heraldique) رشتهٔ ویژه‌ای از «شبه‌علم» در تاریخ سلسله‌های شاهی و خاندان‌های اشرافی و موضوع آن شناخت مفهوم نمادهایی است که بر نشانهای خاندانی (معمولاً به شکل سپر) تصویر می‌شد. فریاد (Cri) کلمه، عبارت یا جمله‌ای است که به عنوان شعار خاندان بر نشانهٔ آن نوشته می‌شد و همان‌گونه که در متن آمده است امتیاز ویژهٔ خاندانهای بزرگ است. کلمهٔ به‌پیش ترجمهٔ Passavant است. Combraysis شکل لاتین کومبره است. به یاد داریم که کومبره یکی از تیول‌های خاندان گرمانت بود.

۱۷۸- اوژن کاریر (۱۹۰۹-۱۸۴۹) بیشتر تکچهره می‌کشید. چهره‌هایی که از ورلن و آناتول فرانس کشیده بسیار معروف است.

۱۷۹- آلبر لوبور (۱۹۲۸-۱۸۴۹) بیشتر منظره می‌کشید. آرمان گیومن (۱۹۲۷-۱۸۴۱) امپرسیونیست و دوست پل سزان بود.

۱۸۰- تراژیک (از تراژدی) را می‌شد با کم‌وبیشی به فارسی ترجمه کرد و معادلی خودمانی‌تر برایش یافت. امّا به نظر می‌رسد که پروست در ترسیم چهرهٔ آقای دوشارلوس (یکی از گویاترین و استادانه‌ترین چهره‌هایی که در «گالری» جستجو می‌بینیم) به صورت یا صورتکی تئاتری نظر داشته است، صورتکی که «فکر استتار» را تداعی می‌کند و نشان‌دهندهٔ فاصلهٔ شخصیت واقعی شارلوس با آنچه او می‌نماید، بیانگر بازی دائمی و تراژیکی است که او پیوسته در حال آن است.

۱۸۱- آندره لونوتر (۱۷۰۰-۱۶۱۳) معمار فرانسوی که به ویژه به خاطر طراحی باغ‌هایش معروف است. ویژگی کار او طراحی فضای باغ بر پایهٔ شبکه‌ای هندسی، با سطوح بسیار پهناور و دارای چشم‌اندازهای گسترده، کاربرد آبگیر و فواره و پیکره است. مجموعهٔ این عناصر آن‌چیزی را پدید می‌آورد که در هنرشناسی و معماری اروپایی «باغ فرانسوی» خوانده می‌شود و نمونهٔ بسیار معروف آن را در کاخ ورسای می‌توان دید.

۱۸۲- ماری استوارت ملکهٔ اسکاتلند (۱۵۸۷-۱۵۴۲) در شش‌سالگی به عنوان نامزد فرانسوا، ولیعهد فرانسه به این کشور برده شد. در سال ۱۵۵۸ با او عروسی کرد. شوهرش

یک سال بعد با عنوان فرانسوای دوم شاه شد و سال بعد درگذشت. ماری استوارت به اسکاتلند برگشت، در کشمکش های خونین «اصلاحات» کلیسا، و نیز با دشمن خونی اش الیزابت اول، ملکهٔ انگلیس، درگیر شد، کشمکش هایی که سرانجام او را به کناره گیری و زندان کشانید تا این که به دستور الیزابت اول سر از تنش جدا کردند.

کاخ بلوا، از آثار ارزشمند آغاز رنسانس، در شهری به همین نام در استان لوار و شر، اقامتگاه شاهان فرانسوی بوده است. در نتیجه بعید نیست که ماری استوارت نیز در آن بسر برده باشد.

**۱۸۳**- در حالی که «باغ فرانسوی» دارای یک شالودهٔ منظم هندسی، کمابیش مسطح، با حجم ها و فضاهای گیاهی و معماری کم ارتفاع است که در مجموع چشم اندازی باز و منظم و پهناور، و به وضوح ساختگی، را پدید می آورند، «باغ انگلیسی» (یا «انگلیسی - چینی»)، با پستی و بلندی های به ظاهر طبیعی، با بازسازی ویژگی های «وحشی»، و نامنظم طبیعت، با ایجاد فضاهای درهم پیچیدهٔ گیاهی و تقلید از پدیده هایی چون آبشار و جویبار و دریاچه، مجموعه ای می سازد که هدفش تقلید مستقیم از چشم اندازهای طبیعی است.

پتی تریانون کاخ نسبتاً کوچکی است که ژاک آنژ گابریل در محوطهٔ کاخ ورسای برای لویی پانزدهم ساخته است.

Hameau یک «باغ انگلیسی» بود که به خواست ماری آنتوانت، و به سبک نقاشی های او بر روبر در برابر پتی تریانون ساخته شد.

**۱۸۴**- کلمات آغازین شعر ترانهٔ موسه (از مجموعهٔ شعرهای تازه).

**۱۸۵**- سطرهایی از شعر به برادری که از ایتالیا می آید، اثر موسه.

**۱۸۶**- از شعر شب دسامبر موسه.

**۱۸۷**- جنگ روس و ژاپن در سالهای ۱۹۰۵-۱۹۰۴ رخ داد و با پیروزی ژاپن به پایان رسید.

**۱۸۸**- «هرچه باشد، پدر من که نیست!» تکیه کلامی است که در کمدی خانم ماکسیم، اثر ژرژ فیدو، پیاپی تکرار می شود و همهٔ شخصیت های مونث آن را به زبان می آورند. این کمدی نخستین بار در سال ۱۸۹۹ به اجرا درآمد.

**۱۸۹**- توضیحی دربارهٔ این گرامون کادروس در منابع دسترس مترجم یافت نشد.

**۱۹۰**- le cercle des Ganaches ، نامگانش شاید از عنوان یک کمدی ویکتورین ساردو گرفته شده باشد.

**۱۹۱**– شلمیل نام قهرمان یک قصهٔ خیالی به قلم فون‌شامیسو (۱۷۸۱–۱۸۳۸) است که روان خود را در عوض ثروت به شیطان می‌فروشد.

منظور آقای برنار از جلسهٔ تمرین کامل آن‌چیزی است که در اصطلاح تئاتر répétition générale نامیده می‌شود و نمایشنامه را بطور کامل (آن‌گونه که باید به نمایش درآید) تمرین می‌کنند.

**۱۹۲**– به نظر می‌آید که این پانوشت بعدها توسط ویراستاران به متن افزوده شده، یا خود پروست چنین کرده باشد بی آن که فرصت هماهنگ کردنش با بقیهٔ متن را پیدا کند. در واقع، چنین می‌نماید که این تکه، طرحی موقت یا پراکنده و جدا از متن، یا حتی «اسکیس» یک بخش مفصل‌تر باشد. چه همان‌گونه که دیده می‌شود اجزای آن با سطور پیش و پس از آن به خوبی نمی‌خواند و، مثلاً، دلگیر شدن یا «خواهش دایی» بی‌مقدمه عنوان می‌شود، در حالی که از جمله چنین برمی‌آید که گویا باید پیشتر مطرح شده باشد. گفتنی است که ظهور ناگهانی خود آقای نسیم برنار هم تا اندازه‌ای شگرف می‌نماید. گواین که چنین گریزها و معترضه‌هایی در جستجو عادی و این گونه طرح‌های به‌ظاهر سردستی یکی از ویژگی‌های سبک پروست است.

**۱۹۳**– اشارهٔ بلوک به صحنه‌ای در اودیسه است که اولیس در ایتاک از خواب بیدار می‌شود و در جواب آتنا، که به صورت شبانی بر او ظاهر شده است، دربارهٔ نام و نشان خود دروغ می‌بافد. آنگاه الهه خود را به اولیس می‌شناساند و او را ایتاکسین اودیسئوس، «دروغگوترین آدمیان» می‌نامد.

**۱۹۴**– پلائوتوس (۱۸۴–۲۴۵ پیش از میلاد) شاعر کمدی‌نویس رمی است و مولیر و کورنی از نمایشنامه‌های او تأثیر گرفته‌اند.

متاندره (۲۹۲–۳۴۲ پ.م) شاعر کمدی‌نویس یونانی و معروف‌ترین نمایندهٔ «کمدی نوین» است.

کالیداسا، شاعر هندی سدهٔ پنجم میلادی است. درام ساکونتالای او نخستین بار در سال ۱۸۰۳ و سپس یک بار دیگر در ۱۸۸۴ در فرانسه ترجمه و منتشر شد.

**۱۹۵**– کوکلن (ر. ک. **طرف خانهٔ سوان**، یادداشت شمارهٔ ۱۹۱). ماجرایی که آقای بلوک به آن اشاره می‌کند، رابطهٔ کوکلن با دولت و در نتیجه مفهوم این «تکهٔ» آقای بلوک برای مترجم روشن نشد.

**۱۹۶**– در اساطیر یونانی زفیروس نمایندهٔ باد غرب و بورئاس نمایندهٔ باد شمال است. اثوس الههٔ سپیده‌دم است و هومر او را «سپیدهٔ گلگون انگشت» می‌خواند.

**۱۹۷**- مفهوم این کنایهٔ پروست چندان روشن نیست. شاید اشاره‌ای به نمایشنامهٔ **نخی** به‌پا اثر فیدو باشد که اولین بار در سال ۱۸۹٤ در پاریس به صحنه رفت.
**۱۹۸**- والریانات، نمک اسید والریانیک، آرام‌بخش و تب‌بُر بوده است.
**۱۹۹**- «آنسیلا دومینی» یا به عبارت کامل‌تر Ecce ancilla domini «من خدمتگزار خداوندم» جمله‌ای است که حضرت مریم در پاسخ فرشته‌ای به زبان می‌آورد که گزینش او به عنوان مادر باکرهٔ مسیح را به او بشارت می‌دهد. در اینجا اشاره به تابلویی به همین نام از دانته گابریل روستی، نقاش «پیش از رافائلی» انگلیسی است.
**۲۰۰**- بسیار بعد، در **سدوم و عموره** خواهیم دید که این واپسین عکس مادربزرگ است.
**۲۰۱**- شکی نیست که پروست در نوشتن این سطور به شعر «توده‌ها»ی بودلر نظر داشته است (ر. ک. «توده‌ها»، **اشعار کوچک منثور**).
**۲۰۲**- جستگاه واژه‌ای است برساخته برای Tremplin، صفحهٔ ثابت یا متحرک و اغلب بسیار انعطاف‌پذیری که در ورزشگاه یا سیرک برای جستن و پریدن به کار گرفته می‌شود.
**۲۰۳**- محتمل است که اشارهٔ پروست به تابلو **خانوادهٔ مقدس** یا **زوج نجار** یا **فیلسوف و کتاب گشوده** (دربارهٔ لب پنجره) و **سامری خوب** (دربارهٔ چرخ چاه) باشد. این هر سه اثر رمبراند را می‌توان در موزهٔ لوور دید.
**۲۰٤**- در همهٔ این پاراگراف بلند و زیبا، که در ستایش یک صحنهٔ بسیار ساده امّا آکنده از صفاست، از زبان روحانی و استعاره‌های آیینی کلیسا به فراوانی استفاده شده است، تا جایی که حتی کلاه پیشخدمت به نظر راوی «عرقچین اسقفانه» می‌آید. «مرحله» و «رؤیت» در آغاز پاراگراف به آیین «راه صلیب» نظر دارد که مؤمنان در کلیسا به‌جا می‌آورند: در طول راهی که در کلیسا، از آستانهٔ در آغاز می‌شود و پس از پیمودن طول دیوارهای آن دوباره به درگاه برمی‌گردد، «مراحل» گوناگون مصائب مسیح، یا «راه صلیب»، با تصویر و شماره مشخص شده است که مؤمنان در آیین ویژه‌ای در «جمعهٔ مقدس» این «مراحل» را کنده‌زنان می‌پیمایند.

«تراش جواهرگون و پرداخت مخملی» به تزئینات محراب و اثاثهٔ آیینی کلیسا نظر دارد که معمولاً به گونه‌ای فاخر و پرتلألو ساخته می‌شوند. از جملهٔ گرانبهاترین این اثاثه صندوقچه‌های «یادگاردان» (reliquaire) است که کاتولیک‌ها بقایایی از قدیسان، از تارمو و بند انگشت و استخوان پا و جمجمه گرفته تا کفش و پیرهن و انگشتر... را به عنوان یادگار در آنها نگهداری می‌کنند و می‌پرستند. این صندوقچه‌ها معمولاً مرصع و

طلایی است و به شکل کلیسا ساخته شده است.

گذشته از صندوقچهٔ یادگاردان، که در پاراگراف به تکرار آمده است، و اشاره‌های مستقیم دیگر، حتی دسته کلید پیشخدمت هم باری مذهبی دارد، چه معمولاً پتروس قدیس، حواری مسیح را با دسته‌ای کلید تصویر می‌کنند.

۲۰۵- آنتونیو پیزانو، معروف به پیزانلو (۱۴۵۰-۱۳۹۵) نقاش و مدال‌ساز ایتالیایی.

۲۰۶- امیل گاله (۱۹۰۴-۱۸۴۶) بلورساز و منبت‌کار فرانسوی، یکی از نمایندگان برجستهٔ مد art nouveau در سالهای دههٔ ۱۸۹۰ بود.

۲۰۷- این «استاد معاصر» چه کسی جُز مونه می‌تواند باشد که چندین «چشم‌انداز یگانه را در ساعت‌های گوناگون»، در هواهای گوناگون، و به عبارتی که از دیدگاه او درست‌تر است در نورهای گوناگون کشیده است؟ از جمله سلسلهٔ تابلوهای کلبه‌ای روآن و تل‌های کاه.

۲۰۸- ویلر، «استاد چلسی»، یک‌سلسله کار با عنوان «هارمونی خاکستری و صورتی» دارد که معروف‌ترین آنها چهرهٔ لیدی میوکس است و امضای پای آن به شکل پروانه‌ای است. پروست نقاش امریکایی‌زاده را از آن‌رو استاد چلسی می‌خواند که زمان درازی در این محلهٔ لندن می‌نشست.

۲۰۹- در نقاشی دیواری بازگشت مریم در نمازخانهٔ آرنا در پادوا، گروهی را در حالتی کمابیش منظم، به صورت یک دستهٔ آیینی، می‌بینیم.

۲۱۰- مدال گردن‌آویزی ساده، با تصویر یا نوشته یا نشانه‌ای مذهبی است. یعنی یک «شیئی پارسایانه» است. شیئی که مفهوم هایی عام چون «نجابت» و «عفت» را تداعی می‌کند. در مقابل، مدالیون گردن‌آویزی است که معمولاً به صورت قاب یا قوطی بسیار کوچکی ساخته می‌شود که در آن عکس عزیزی، یا چند رشتهٔ مویی، یا نامهٔ عاشقانه‌ای را جا می‌دهند. یعنی شیئی «شخصی» است و می‌تواند هرآنچه را که تخیل آدم بخواهد تداعی کند.

۲۱۱- اشاره به آمفیون است که در افسانه‌های یونانی، سنگهای باروی شهر تِبس را با نوای چنگش گردهم می‌آورد و روی هم می‌گذارد و بارو را دوباره می‌سازد.

۲۱۲- ویلیام هوگارت (۱۷۶۴-۱۶۹۷) که با نگاهی تیز و پرشیطنت تابلوهایی کاریکاتوروار و انتقادی از جامعهٔ انگلیسی می‌کشید، اثری دارد که خانوادهٔ وکیلی به نام جان جفریز را نشان می‌دهد.

۲۱۳- در افسانه‌های یونانی سیمریان مردمی‌اند که در سرزمینی بی‌آفتاب زندگی

می‌کنند. خانه‌های این مردم زیر زمین است و دهلیزهایی آنها را به‌هم ربط می‌دهد.

**۲۱۴**- منظور شهریار کورنوای در رمان **تریستان و ایزوت** است.

**۲۱۵**- بروسلیاند جنگلی افسانه‌ای است که مرلن، جادوگر داستانهای شوالیه‌ای میزگرد آنجا بسر می‌برد. جای این جنگل در بروتانی فرانسه است.

**۲۱۶**- به نظر می‌رسد که پروست در نوشتن این سطور و به‌ویژه در تفسیر استعاره‌های بصری الستیر از نوشتهٔ جان راسکین دربارهٔ تابلوهای **بندرهای انگلیس** اثر ترنر الهام گرفته باشد. از سوی دیگر، میشل بوتور معتقد است که این بخش بندر کارکتویت در **دوشیزگان شکوفا**، علیرغم ظاهر امروزی‌اش، نشان از یک مضمون کلاسیک ادبی دارد که همان داستان خواب حضرت یعقوب در تورات است.

**۲۱۷**- مبنای این گفتهٔ الستیر را واقعیتی تشکیل می‌دهد که راسکین به تفصیل در «تورات آمیین» تحلیل کرده است: در نمای غربی کلیسای اعظم آمیین، بخش‌های عمدهٔ تورات با مجسمه‌ها و نقش‌هایی برجسته «مصور» شده است تا مؤمنان با تماشای آنها از تاریخ مقدس آگاهی یابند. واقعیت تاریخی «کلیسا به عنوان کتاب» دقیقاً با واقعیت هنری «کتاب به عنوان کلیسا» که یکی از مضمون‌های اصلی اثر پروست است توازی دارد و در واقع، آن گونه که بعدها در **زمان بازیافته** خواهیم خواند، کتاب نویسنده اثری جاوید چون کلیسا است که از او به یادگار خواهد ماند.

**۲۱۸**- اودیلون ردون (۱۹۱۶-۱۸۴۰) نقاش سمبلیست، مضمون‌هایی از افسانه‌های قدیمی و اساطیر مسیحی را تصویر کرده است. از این جمله است **آپوکالیپس بوحنای قدیس**.

**۲۱۹**- ر.ک. **طرف خانهٔ سوان**، صفحات ۲۱۰ تا ۲۱۴.

**۲۲۰**- در این صفحات، که تصویر دختران شکوفا (**فلوریدا**) در سطر سطر آن آشکار و نهان است، این ربط یک مکان جغرافیایی با مکان دیگری به نام فلوریدا ناگزیر مضمونی را به یاد می‌آورد که در خاطرات شاتوبریان آمده است: «بومیان فلوریدا تعریف می‌کنند که در میان دریاچه‌ای جزیره‌ای است که زیباترین زنان جهان آنجا زندگی می‌کنند... «چشمهٔ جوانی» نیز در این دیار بود... کم مانده بود که این افسانه‌ها را واقعی بپندارم.» (ر.ک. **خاطرات جهان مردگان**).

**۲۲۱**- **ساکریپانت** نام اوپرا کمیکی از ژول دوپراتو است که برای نخستین بار در سال ۱۸۶۶ به نمایش درآمد. قهرمان این نمایش مردی جوان و احساساتی، و دزد، است که در آن سال نقشش را زنی به نام گوبی فروتال بازی می‌کرد.

**۲۲۲**- پر فرانسه (Pair de France) یکی از عنوان‌های برجستهٔ اشرافی در این کشور بوده است.

**۲۲۳**- آرود بارین نام مستعار خانم شارل ونسان (۱۹۰۸-۱۸۴۰) است. این زن، علیرغم آهنگ روسی نام مستعارش، فرانسوی است و مقالاتی دربارهٔ موسه و برناردن دوسن‌پیر، و نیز دربارهٔ زندگی در دربار ورسای، نوشته است.

**۲۲۴**- ... نتوان روان فردی را در خطوط آن...

در دو ترجمهٔ انگلیسی و ایتالیایی چنین آمده است. در متن فرانسوی روبر لافون «بدون خطوط آن» آمده که دربردارندهٔ تناقضی آشکار است و بدون‌شک از اشتباهی احتمالاً چاپی، (واژهٔ sans به جای dans) ناشی می‌شود.

**۲۲۵**- اشارهٔ مستقیمی است به بخشی از قصه‌ای از لافونتن با این مضمون: «تکه سنگ مرمری چنان زیبا بود که پیکرتراش آن را خرید، و از خود پرسید که آیا قلمم از آن چه خواهد ساخت؟ خدا، یا میز یا لاوک؟» (ر.ک. **پیکرتراش و پیکرهٔ ژوپیتر**، کتاب نهم قصه‌های لافونتن).

**۲۲۶**- این بیت در حقیقت نه از «جناب آروئه» که از **پولیوکت** کورنی است. فرانسوا ماری آروئه نام واقعی ولتر است.

**۲۲۷**- لغزشی جزئی که هیچ اشکالی ندارد: پیشتر، در نخستین روزی که راوی دستهٔ دختران را دید، آندره از روی سر «یک بانکدار پیر» (و نه رئیس دادگاه) پریده بود.

**۲۲۸**- اشاره به گرایشهای کلیساستیزی در فرانسه در دورهٔ میان سالهای ۱۸۷۷ و ۱۸۹۹ که به دورهٔ «جمهوری فرصت‌طلب» معروف است.

**۲۲۹**- دربارهٔ صحنه‌های تمثیلی جوتو در آرنا (نمازخانهٔ اسکروونی در شهر پادوا) پیشتر سخن گفته شده است (از جمله در یادداشتهای **طرف خانهٔ سوان**، یادداشت شمارهٔ ۴۶).

دیابولو بازیچه‌ای بود ساخته‌شده از چیزی شبیه دو مخروط با رأس‌های به‌هم‌چسبیده، و دو ترکهٔ موازی که نخی میانشان کشیده شده بود، مخروطها را به هوا می‌انداختند و با نخ میان دو ترکه می‌گرفتند. این بازیچه که از زمان لویی چهاردهم سابقه دارد، در سال ۱۹۰۷ دوباره رواج یافت.

امّا میان این بازیچه و دیوارنگاره‌های جوتو، میان بازیگوشی «پری عیش‌انگیز» و صحنه‌های پر از عبرت پارسایانهٔ آن نمازخانه ربط ظریفی هست که خود پروست هم، با گفتن «ازقضا» در این جمله بر آن تأکید می‌گذارد: دیابولو به معنی شیطان هم هست، در نتیجه، شباهت آلبرتین با «بت‌پرستی» جوتو اتفاقی نیست و مجموعهٔ تصویرهای جمله را

عنصر واحدی، که همان وسوسه باشد، به هم می‌پیوندد.

۲۳۰- آلسست و فیلنت دو شخصیت نمایشنامهٔ **مردم گریز** مولیرند. آلسست عاشق‌پیشه و زودرنج و غصه‌خور است و سرانجام بر آن می‌شود که از مردم بگریزد و در گوشه‌ای دور از جهانیان زندگی کند. فیلنت، دوست او، بی‌خیال‌تر است و با جامعه کنار می‌آید.

۲۳۱- لوگلوا (Le Gaulois) روزنامه‌ای که در سال ۱۸۶۷ تأسیس شد. در جمهوری سوم فرانسه روزنامه‌ای پرفروش با گرایش سلطنت‌طلبانه بود.

۲۳۲- Caen، با کَن Cannes در جنوب فرانسه، که جشنوارهٔ سینمایی‌اش معروف است، اشتباه نشود.

۲۳۳- این سطرها به گونه‌ای شاعرانه عنوان کتاب، **در سایهٔ دوشیزگان شکوفا** را توجیه می‌کند، یا به عبارت دیگر «وجه تسمیه» آن است. دستهٔ دوشیزگان کنار دریا، گذشته از آن که با کنایه‌های آشکار و نهان «گلدختران» **پارسیفال** و «فلوریدا»ی شاتوبریان را تداعی می‌کند، در ظاهر نیز به دستهٔ گل سرخی می‌ماند.

۲۳۴- خواننده به خاطر می‌آورد که، از یک‌سو، فرانسواز از اولالی، دختر ناقص یتیم فقیری که گهگاه به دیدن عمه لئونی می‌آمد و از او صدقه‌ای می‌گرفت نفرت داشت، و او را نیز دله و «اهل سوءاستفاده» می‌دانست، و از سوی دیگر، کشیش کومبره در بحث دربارهٔ ریشهٔ لاتین نامهای ناحیه و تحولات آنها در طول زمان گفت که نام مؤنث اولالی در بورگونی به صورت نام مذکر سن‌الو (سنت‌الوا) درآمده است (ر. ک. **طرف خانهٔ سوان**، صفحات ۱۴۱-۱۴۰، ۱۸۲، ۱۸۴).

۲۳۵- کارپاچو (۱۵۲۵-۱۴۵۰) یک سلسله نقاشی دربارهٔ افسانهٔ سنت‌اورسول دارد که در موزهٔ آکادمی ونیز یافت می‌شود. اورسول دختر شهریار بروتانی فرانسه بود و شاه انگلیس او را برای پسرش خواستگاری کرد. اورسول که به آیین مسیحی گرویده بود از نامزد خود خواست که او نیز مسیحی شود و برای این کار به‌زیارت رم بروند. چنین کردند و در بازگشت از رم، در جریان محاصرهٔ شهر کلن به دست بربرها کشته شدند.

۲۳۶- Bucentaure (به ایتالیایی Bucintoro) کشتی ویژهٔ برگزاری آیین «نکاح دریا» بود که هرساله در «روز معراج» در شهر ونیز بر پا می‌شد. در این مراسم مفصل، دوج ونیز، انگشتری را که اسقف اعظم شهر تبرک کرده بود به دریا می‌انداخت و بدین گونه دریای آدریاتیک را به عقد خود درمی‌آورد. کانالتو، استاد بزرگ ونیزی تابلویی در نمایش این مراسم دارد.

۲۳۷- ماریانو فورتونی ای مادرازو (۱۹۴۹-۱۸۷۱) هنرمندِ زادهٔ اسپانیا، بخش عمدهٔ

زندگی خود را در ونیز گذراند و در آنجا به عنوان طراح لباس شهرت یافت. فورتونی در طرحهایش از تابلوهای کارپاچو الهام می‌گرفت.

**۲۳۸**- Cowes بندری در جزیرهٔ انگلیسی وایت است که در پایان سدهٔ نوزدهم بزرگ‌ترین کانون کشتی سواری و مسابقات دریایی در اروپا بود. گویا هنوزهم در این بندر مسابقات قایق‌رانی سالانه‌ای برگزار می‌شود.

**۲۳۹**- کلیسای رنس یکی از بزرگ‌ترین و زیباترین نمونه‌های معماری گوتیک در فرانسه است. کلیسای سنت‌اوگوستن پاریس ساختهٔ بالتار، نمونه‌ای از معماری عصر صنعت و آهن، در پایان سدهٔ نوزدهم و آغاز سدهٔ بیستم است.

**۲۴۰**- در ترجمه‌های انگلیسی و ایتالیایی این جمله بدون عبارتِ «چنان دل می‌باختی که دیگر» آمده است.

**۲۴۱**- از شعر ارینی لوکنت دولیل.

ظاهراً پروست این سطرها را از حافظه نقل کرده است، زیرا در متن اصلی به جای «با خود» «به دنبال خود» آمده است.

**۲۴۲**- در بازی گرگ و حلقه (furet) بازیگران در دایره‌ای گردهم می‌نشینند و طنابی گره‌خورده را که از میان حلقه یا انگشتری گذشته است دست‌به‌دست می‌کنند، به گونه‌ای که حلقه پیاپی از دستی به دست دیگر می‌رود. کسی که در وسط دایره قرار دارد (گرگ) باید حدس بزند که حلقه به دست چه کسی رسیده است. اگر درست حدس بزند کسی که حلقه در دست اوست می‌سوزد و گرگ می‌شود. هنگام بازی همه باهم شعری می‌خوانند که کمابیش به این مضمون است: «کو گرگه/ کو گرگه/ کو گرگهٔ جنگلی/ کو گرگه/ کو گرگهٔ جنگل به این خوشگلی/ این طرف/ آن طرف/ این طرف/ آن طرف...»

**۲۴۳**- از جووانی بلینی (۱۵۱۶-۱۴۲۹) فرشتگان نوازنده‌ای در کلیسای سن‌زاکاریا و کلیسای فراری در ونیز یافت می‌شود.

**۲۴۴**- تئاتر پاله‌روآیال در زمان پروست بسیار تماشاگر داشت و در آن نمایشنامه‌های فکاهی نشان داده می‌شد.

**۲۴۵**- پریگورد منطقه‌ای در جنوب فرانسه است.

**۲۴۶**- بعدها خواهیم دید که به‌راستی کتاب عشق راوی به نام آلبرتین نوشته می‌شود، و همان گونه که در گریخته خواهد آمد، ماشینی که به‌راه افتاده است با شتاب، «علیرغم برخی تأخیرها و ایستادن‌ها و دودلی‌های آغازین، همانند برخی داستانهای بالزاک یا

سرودهای شومان به سرعت به نتیجهٔ نهایی می‌رسد.» از این رو، تعبیر «راههای بلبک که به نظر بیش از اندازه سراشیب می‌رسد» بسیار ظریف است.

۲۴۷- عنوان «هارمونی در صورتی و طلایی» تقلیدی از عنوان دسته‌ای از کارهای ویسلر است (ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۲۰۸).

۲۴۸- لائورا دیانتی سوگلی آلفونسو دِبیته، دوک فرارا بود، تیسین چهرهٔ او را کشیده است.

الئونور داکیتن همسر لویی هفتم شاه فرانسه، و سپس هنری دوم شاه انگلیس بود.

امّا دربارهٔ الئونور دو گیان به نظر می‌رسد که پروست دچار لغزشی شده باشد. زنی که شاتوبریان گیسوان بلندش را می‌ستاید مارکیز دو کوستین است که از نوادگان مارگریت دوپرووانس بوده است و نه الئونور دو گیان.

۲۴۹- پاوان (از ریشهٔ ایتالیایی Pavana، از شهر پادوا) رقص و آهنگ اشرافی کُندی با ضرب ۲/۴ است.

۲۵۰- پاناميستی یعنی کسی که در ماجرای رسوایی کانال پاناما طرف دولت فرانسه را می‌گرفت. این رسوایی در سال ۱۸۹۲ بالا گرفت و صحنهٔ سیاست فرانسه را به آشوب کشانید. در سال ۱۸۸۹، «شرکت کانال پاناما» که برای احداث این آبراه تأسیس شده بود ورشکسته شد. روزنامه‌های اپوزیسیون نوشتند که برخی از نمایندگان مجلس برای گذراندن قانونی در مساعدت با «شرکت» رشوه گرفته بودند. در سال ۱۸۹۳ محاکمه‌ای بر پا شد که به محکومیت وزیر سابق راه و ساختمان انجامید.

۲۵۱- «سنگ بردبار» تعبیری برساخته از سر ناچاری، و البته نارسا و جانیفتاده، در برابر واژهٔ فرانسوی Pièrre d'attente است که در معماری اروپایی، برعکس، مفهومی دقیق و گویا دارد و به جملهٔ پروست از یک‌سو ژرفا و از سوی دیگر ابهامی ظریف می‌دهد. این واژه به سنگهایی اطلاق می‌شود که در معماری، از کنج دیوار یا از نمایی ساخته شده و کامل، به صورت زائده‌هایی بیرون می‌زند و کاربردشان این است که بعدها، در صورت افزودن دیواری تازه بر ساختمان یا ادامهٔ دیواری، این دیوار تازه بر آنها متکی یا با آنها جفت شود. بنابراین، در جملهٔ پروست این سنگ بردبار از سویی هنوز بیکار و رها، و شاید بیفایده، و از سوی دیگر نشانهٔ هسته و نطفهٔ چیزی است که در آینده بزرگ خواهد شد. یعنی که، به تعبیری، سنگ زیربناست، امّا هم نلم و هم شکلش به آن حالتی فعلاً بی اهمیت و زائد می‌دهد.

۲۵۲- مسالینا، همسر کلاودیوس امپراتور روم، به هرزگی و بدکاری معروف است.

۲۵۳- لئون باکست، نقاش روس (۱۹۲٤-۱۸٦٦)، به خاطر همکاری با گروه بالهٔ روسی دیاگلیف، به عنوان طراح دکور بسیار شهرت یافت.
۲۵٤- لئوکوتئا پری دریایی است که اولیس را از غرق شدن نجات می‌دهد.
۲۵۵- ژول فری (۱۸۹۳-۱۸۳۲) میان سالهای ۱۸۷۹ و ۱۸۸۵ به تناوب به عنوان وزیر یا نخست‌وزیر در صحنهٔ سیاست فرانسه حضور داشت. راوی یا نام دیگری را ژول فری خوانده، یا کس دیگری با نام فری را با سیاستمدار فرانسوی اشتباه گرفته است. بیشتر احتمال دارد که در برنامهٔ نمایش نام گابریل فری را دیده باشد که نمایشنامه‌نویس و هم‌عصر ژول فری بود.
۲۵٦- این عنوان پیکره‌ای برنزی از دوران باستان است که پسرکی را در حال درآوردن خاری از پای خود نشان می‌دهد. این پیکره در رم است و بدلی از آن را در موزه لوور می‌توان دید.
۲۵۷- «و خداوند در روز پیش روی قوم در ستون ابر می‌رفت تا راه را به ایشان دلالت کند و شبانگاه در ستون آتش تا ایشان را روشنایی بخشد و روز و شب راه روند. و ستون ابر را در روز و ستون آتش را در شب از پیش روی قوم برنداشت» (سفر خروج، باب سیزدهم، ۲۱ و ۲۲). از تورات فارسی B.F.B.S.